THE SOORAH.

A

DICTIONARY

OF

Arabic Words,

EXPLAINED IN PERSIAN,

BY UBOOL FUZL MOOHUMMUD BIN OMR BIN KHALID,

COMMONLY CALLED JUMAL,

Being a Translation of a very celebrated Arabic Dictionary intitled the Suhah.

REVISED AND CORRECTED, ACCORDING TO THE AUTHORITY OF

THE QAMOOS,

THE SHUMS OOL OOLOOM,

THE DEEWAN OOL UDUB,

AND OTHER LEXICONS OF EQUAL CELEBRITY,

By Muoluvees Durvesh Ulee, Jan Ulee, Ubdoor-Ruheem and Husun Ulee;

UNDER THE PATRONAGE OF THE RIGHT HONORABLE THE GOVERNOR GENERAL IN COUNCIL,

AT THE RECOMMENDATION OF THE COUNCIL OF THE COLLEGE OF FORT WILLIAM.

VOL. II.

Calcutta:

PRINTED AT THE PRESS OF MUOLUVEE SHOOKR OOLLAH, BY MUOLUVEE NADIR HOOSUEN.

1815.

TO

CAPTAIN THOMAS ROEBUCK,

ACTING SECRETARY AND EXAMINER

IN THE

COLLEGE OF FORT WILLIAM.

SIR,

THE liberal encouragement which you have given us, as well as many others, in the pursuit of literature, by invariably noticing every species of merit and adopting effectual measures to facilitate the proper elucidation of the Oriental Languages and Sciences, has induced us to correct and publish an excellent work viz. the *Soorah*, an Arabic Dictionary, explained in Persian by the learned UBOOLFUZL MOOHUMMUD BIN QURSHEE, a book of the most perfect perspicuity and authenticity, as well as an useful guide to beginners and a help to Students of all descriptions; we shall experience the fullest gratification of our feelings and abundant compensation for the trouble we have undergone, should it meet your approbation; we have the honor to be,

SIR,

With Respect and Regard,

Your Most Obliged Obedient Servants,

THE EDITORS.

CALCUTTA,
20th March, 1815.

الله اکبر

جلد دوم

از کتاب الصراح من الصحاح

در لغات عربیه مبینه بفارسی تالیف العالم
النحریر اللغوی ابو الفضل محمد بن عمر بن خالد المدعو بجمال
القرشی تغمده الله تعالی بغفرانه حسب الاجازت صاحبان
عالیشان کونسل کالج در عهد فرمان فرمائی امیر اعظم رئیس افخم نواب
عالی جناب زبدهٔ نوئینان عظیم الشان مشیر خاص شاه کیوان بارگاه انگلستان
فرانسس ارل مُیرا گورنر جنرل بهادر ابد الله تعالی ملکه بعین عطوفت
وعنایت والسن امداد و اعانت صاحب والامناقب عالی مناصب مخزن مروت
معدن فتوت گوهر درج مجد و علا اختر برج عظمت و اعتلا مهر سپهر رفعت
و جلالت صدر نشین مسند ابهت و ایالت انجمن آرای بزمگاه فصاحت
دریکتای بحر بلاغت نقاد نقود سخندانی غواص دریای معانی کامروائی که بسحاب
عنایتش گلشن مقاصد اهل مرام سرسبز و شاداب است فیض بخشی که از
خوان الوان نعمت الوف الطافش هر اقاصی و ادانی بهره یاب وحید العصر فرید الدهر
جناب مستر تامس روبک صاحب بهادر دام اقباله باهتمام کاری
مولوی درویش علی و مولوی جان علی و مولوی عبد الرحیم و مولوی حسن علی
از صحاح جوهری و قاموس و شمس العلوم و دیوان الادب وغیره تصحیح
و مقابله یافته بدر خواست وهم در چهاپه خانه بنده شکر الله باهتمام کاری
مولوی نادر حسین بدار الامارة کلکته در سنه ۱۲۳۰ هجری
مطابق سنه ۱۸۱۵ عیسوی
بقالب طبع
در آمد

بسم الله الرحمن الرحيم

باب العين فصل الالف

امع — إمّع إمّعة بالكسر مرد هر جائی ومنه قول ابن مسعود رضي الله تعالى عنه لايكونن أحدكم إمعة * ولا يقال للنساء إمّعة وقد حكي عن ابي عبيد*

فصل الباء

بتع — بَتَع دراز گردن شدن اسپ (عَع كافه) فرس بَتِعٌ نعت منه بتعة مؤنث * بتع بالكسر وبكسر الاول وفتح ٢ مثال قمع وقمع نبيذ عسل * ابتع كلمهٔ تاكيد است يقول جاؤني اجمعون واكتعون وابتعون

بثع * بخع — بثع * شفة كاثعة باثعة لب سطبر رنگين * بَخَع كشتن خود را از خشم واندوه ومنه قوله تعالى فلعلك باخع نفسك * بخوع اقرار كردن وگردن دادن حق را صلته بالباء يقال بخع بالحق (عَع بفتحهما) بخاعة كذلك (عَع كافه) قال في الايضاح شرح المقامات بخع الشاة اي بالغ في ذبحها وفسره

بان

بان یقطع عظم رقبتها ویبلغ بالذبح النخاع وهو العرق الذي في الصلب
والنخع بالنون دون ذلك وهو ان یبلغ بالذبح النخاع وهو الخیط الابیض
بدع — الذي یجري في الرقبة * ابداع نو بیرون آوردن نه برمثالی بدیع نعت
منه اي مُبدِع وهو من صفات الله تعالی ابتداع مثله * و طرز نو
نهادن شاعر در شعر * درمانده شدن ستور بر نشست یقال اَبْدَعت
راحلته اي كَلَّت * واُبدِع بالرجل اذا كلت راحلته یستعمل
مجهولا * بدیع بمعنی مبتدَع آید * وخیك وفي الحدیث انّ تهامة كبدیع
العسل حُلوٌ اوّله حلو آخره * شيءٌ بدع بالكسر اي مُبتَدَع ومنه
قوله تعالی قل ما كنتُ بِدْعا من الرسل اي بَدیعا * بِدْعة نو بیرون
آوردن رسمی در دین بعد از کمال دین * استبداع بدیع شمردن * تبدیع ببدعت منسوب
برع — کردن * براعة تمام شدن در فضل و گذشتن از اصحاب در دانش (مع بفتحهما وضمهما)
بارع نعت منه * وفعلت كذا متبرّعا اي متطوّعا * بَرْوَع نام ناقهٔ ام
ونام زنی واصحاب الحدیث یكسرون الباء والصواب الفتح لانه
لیس في كلام العرب فِعْوَل الا خِرْوَع وعِتْوَد اسم شجرة وواد *
برذع — بَرْذَعة گلیم که زیر پالان بر پشت شتر نهند * ابرنذاع آمادگی کردن کار را *
برشع * برقع — بِرْشاع بالكسر مرد کول و فرتوت بدنمای * بُرقع بضم القاف وفتحها روی بند
زنان عرب و ستور بُرْقُوع كذلك * برقعة روی بند نهادن * تبرقع
برقع پوشیدن * مبرقعة گوسپند سفید سر * مُبَرقِعة بکسر القاف سپیدی
روی اسپ که همه روی گرفته باشد یقال غُرّة مبرقعة * بِرقِع بکسرتین نام
برکع — آسمان هفتم لا ینصرف * برکعة بر چهار دست و پای ایستادن *
بزع — انداختن * تبرکع باژون افتادن * بزیع مرد ظریف بزاع بالضم مثله *
بزاعة ظریف شدن (مع بضمهما) تبزّع ظریف خاستن کودک * و بزرگ
شدن فتنه و بدی * غلام بزیع اي متكلم لا یستحیي وامراة بزیعة

والبزاعة ما یحمد به الانسان * بوزع نام ریگ توده‌ئ * ونام زنی * شیء بشع
بشع — بدمزه حلق سوز * بشاعة بی‌مزه شدن * بشع ناخوش شدن مردم از بی‌مزگی طعام (ع کافه)
استبشاع بی‌مزه شمردن * بضع جمع کردن ابضع کلمه تاکید است وقیل ایضا بالصاد
بضع — المعجمة یقال اخذت حقی اجمع ابصع والانثی جمعاء بصعاء وجاء القوم
اجمعون وابصعون ورأیت النسوة جمع بصع وهو توکید مرتب
لا یقدم علی اجمع ویقال مضی بصع من اللیل بالکسر ای
صدر منه * بضاعة بالکسر پاره مال که بدست کسی تجارت فرستند *
بضع — ابضاع استبضاع بضاعت کردن مالی را * وفی المثل کمستبضع تمر الی
هجر وهو معدن التمر * باضعة شکستگی سر که پوست وگوشت کفته باشد
وخون نرود واز دی وآنرا که خون روان باشد دامیة خوانند * ورمه
بزرگ از گوسپند * بسیمت باضع شمشیر که بر هر چه برآید پاره ازوی برد *
بضع بالکسر پاره از عدد وبالفتح ایضا وهو ما بین الثلث الی التسع
تقول بضع سنین وبضعة عشر رجلا وبضع عشرة امرأة فاذا جاوزت
العشرة ذهب البضع ولا تقول بضع وعشرون * بضعة بالفتح پاره گوشت
واخواتها بالکسر مثل القطعة والفلذة والفدرة والکسفة واشباهها
والجمع بضع مثل تمرة وتمر وبضع مثل بدرة وبدر * بضع پاره کردن
گوشت * وکفانیدن جراحت * وسیراب شدن وفی المثل حتی متی
تکرع ولا تبضع * وبستوه آمدن از کسی (ع بفتحهما) مبضع نشتر * ابضاع سیراب
کردن * وجواب شافی دادن سائل را * بضع بالضم نکاح یقال ملک فلان بضع
فلانة * مباضعة بضاع ای مجامعة وجماع وفی المثل کمعلمة امها البضاع *
بضیع خوی روان شده از آدمی وستور * وجزیره بحر * وگوشت یقال دابة
کثیر البضیع ورجل خاظی البضیع مرد آگنده گوشت * تبضع خوی
روان کردن از پیشانی بضیع مصغر نام جائی * بضر بضاعة بالضم
والکسر

والكسر في الحديث *بعاع بالفتح رخت وجهاز * بعاع السحاب بعع
گرانی ابر از باران * بقعة بالضم جای بقاع جماعت * باقعة سختی * بقع بقع
سخت گفتن وبهتان نهادن کسی را يقال بُقِعَ الرجل اذا رُمِيَ
بکلام قبیح او ببهتان يستعمل مجهولا * وبجائی رفتن يقال لا ادري
این بَقَعَ اي این ذهب * بقيع موضعی که دروی هر نوع درخت باشد *
بَقيع الغرقد گورستان مدینه * بقع بفتحتین پیسگی در مرغ وسگ
بمنزله بلق در ستور (مع کافه) غراب اَبْقَع زاغ پیسه * بُقعان
الشام الذي في الحديث خدمهم وعبيدهم لبياضهم وسوادهم * سنة
بَقْعاء سال قحط ويقال فيها خصب وجدب * بقعاء نام شهری * بکع بكع
زدن سخت بر هر جای از اندام * وبریدن * پیش آمدن کسی ببدی وناخوشی * وتميم
يقول ما ادري اين بَكَعَ بمعنی این ذهب * بَلع فرو خوردن (مع کافه) بلع
ابتلاع کذلك * ابلاع فرو خورانیدن چیزی را بکسی * سعدُ بُلَع بالضم منزلی از
منازل قمر * وایضا سوراخ بکره * تبليع نخست پیدا شدن سپیدی در سر * بالوعة
بالاش وجای دست وروی شستن بَلّوعة بالتشديد كذلك بلاليع
جماعت * بَلْعاء نام مردی * مُتَبَلْتِع بَلْتَعانی آنکه ظرافت و زیرکی نماید از خود * بلتع
ابو بلتعه کنیت مردی * بَلْقَع بَلْقَعة زمین خشك يقال منزل بلقع ودار بلقع
بلقع بلا هاء اذا كان نعتا فان كان اسما قلت بلقعة * ويقال اليمين
الفاجرة تذر الديار بلاقع * باع قولاج * وعبارت از بزرگی وکرم يقال بوع
فلان طويلُ الباع اي ذو بسطة وكرم * بَوْع قولاج کردن (مع فاضه)
وگام فراخ نهادن ناقه واسب ودویدن * بیع خریدن وفروختن من الاضداد بيع
مبيع كذلك وقياسه مَباع * وایضا فروخته * مبيوع ومبيع مثل مَخيوط
ومَخيط على التمام والنقص قال الخليل الذي حُذف من مبيع واو
مفعول لانها زائدة وهي اولى بالحذف * وقال الاخفش المحذوف

عين الفعل لانهم لما سكنوا الياء القوا حركتها على ما قبلها فانضمّ ثم ابدلوا من الضمة كسرة للياء التي بعده ثم حذفت الياء لاجتماع الساكنين وهما الياء وواو مفعول وانقلبت الواو ياء كما انقلبت واو ميزان للكسرة قال المازني كلا القولين حَسَنٌ وقول الاخفش اقيس * بَايِعة اخريان * بَيِّعان خرنده وفروشنده * اباعة عرضه كردن بفروختن * ابتياع خريدن * ويقال بيع الشيء مجهولا فان شئت كسرت الباء وان شئت ضممتها ومنهم من يقلب الياء واوا فيقول بُوعَ الشيءُ وكذلك القول في كِيلَ وقِيلَ واشباهها * مُبايعة بايكديگر خريد وفروخت كردن * وبيعت كردن تبايُع مثله * استباعة فروختن خواستن چيزي را جهت خود * بِيْعة بالكسر كليساء ترسايان * وخريد وفروخت يقال انه لحَسَنُ البِيْعة *

فصل التاء

تبع

تبع بفتحتين تَباعة پس روي كردن (عع كافه) اتباع در پي رفتن * ودر پي فرستادن * ورسيدن بكسي * ودر سخن دو لفظ پي يكديگر آوردن كه بر يك روي باشد چون حَسَن بَسَن وقَبيح شَقيح * اِتِّباع در پي رفتن * تبع بفتحتين پس رو وپس روان واحد وجمع يكسان قوله تعالى انّا كُنّا لكم تَبَعًا اَتْباع جماعت * متابعة تِباع پس روي عمل كسي كردن * ودر پي يكديگر رفتن ودر عمل * تتبُّع طلب چيزي برفتن در پي وي تتبيع كذلك * تتابع پياپي شدن * تِباعة تَبِعة عاقبت بد * تَبِيْع آنكه ترا بروي مال باشد * وپس رو ومنه قوله تعالى ثم لا تجدوا لكم علينا به تَبِيْعًا اي ثائرا وطالبا هو بمعنى تابع * وگوساله تَبِيْعة ماده تِباع بالكسر تَبائِع جماعت * تَبابِعة ملوك يمن تُبَّع يكي از ايشان * وسايه * ونوعي از مرغان *

ترع

ترع بفتحتين پر شدن خنور (عع كافه) حوض تَرِع وكوز

زکنز ترع اي ممتلئ * اتراع پر کردن * تترع ببدی شتافتن بکسی صلته
بالی یقال تترّع الیه * رجل ترِع شتابنده ببدی وغضب * سیل تراّع
شده وآنکه وادی را پر کند * تراّع ایضا دربان * ترعة بالضم درو في الحدیث
انّ منبري هذا علی ترعة من ترع الجنّة * وپایه نردبان * ومرغزار *
تسع ودهانه جویها * سیر اترع رفتار سخت * تریاع بالکسر موضع * تسعة
نه مرد * تسع نه زن * ومدت تشنگی شتران * تسع بالضم نه یک تسیع کذلك *
تسیع مثال صُرد سه شب از ماه شب هفتم وهشتم ونهم وهي بعد النفل *
تاسوعاء روز نهم محرم * تسع بالفتح نه یک گرفتن * ونهم شدن (مع بفتحهما)
اتساع نه تن شدن قوم * وخداوند شتران نه روز یکبار نوبت آب شدن *
تعتع تعتعة در ماندن در سخن ودر شکوخیدن ستور * ولی آرام وتقه
تلع کردن کسی را * ویقال وقع القوم في تعاتع اي في اراجیف * تلع
درازي گردن اتلع نعت منه جید تلیع طویل * تتلّع گردن سیخ کردن
وابرخیزد * ویقال قعد فما یتتلّع اي فما یرفع راسه للنهوض ولا یرید
البراح * رجل تلِع بکسر اللام بسیار نگرنده چپ وراست اناء تلع
بفتحهما لغة في ترع او لثغة * تلعة بالفتح پشته ونشیب وهو من
الاضداد * تلاع آب راهها از بالای سوی نشیب تلعة یکی * تلوع
بلند برآمدن روز * اتلاع گردن برافراشتن آهو از جای خود * متالع
توع * تیع بالضم کوهی * توع سکه یا فانیدنان پاره برگرفتن (مع فاضه) * تیع بیرون
آمدن قی * وروان شدن مائع بر زمین (مع فاکه) اتاعة قی کردن
متیع نعت منه * متاع قی کرده * تتایع شتابیدن وبروی در افتادن در بدی
وخویشتن را سست انداختن * ونادانیدن یاد مرگیاه را * وجنبانیدن
شتر کتفهای خود را در رفتن * تیعة بالکسر چهل عدد از گوسپند وفي
الحدیث في التیعة شاة *

فصل الثاء

نطع * ثع
ثلع

نطع الرجل مجهولا مزكوم شد * ثعّ قي كردن (عم قاكه) انثعاع برآمدن قي از كاه و خون از بيني و جراحت * ثَلع سر شكستن (عع بفتحهما) مثلع غوره خرما خسته وجز آن *

فصل الجيم

جدع

جَدْع بيني بريدن * و گوش و دست و لب بريدن * اجدع جدعاء نعت منه * جَدعة باقي ماندهٔ بريدگي * و بزندان كردن و حبس كردن و بالذال ايضا * المجادعة المخاصمة تجادع كذلك يقال تركت البلاد تجادع افاعيها اي ياكل بعضها بعضا * جدع بالتحريك بدخوار شدن كودك (عع كافه) اجداع بدخوار كردن كودك را * و باز داشت كردن * جداع مثال قطام سال تنگي و سختي * مُجَدَّع علف كه سر او را ستور خورده باشد * كلأ جداع بالضم علف پژمرده * تجديع جدعا لك گفتن كسي را يعني بريده باد بيني و گوش تو * و دو گوش خر بريدن * جنادع حشرات زمين چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن * و يقال رايت جنادع الشر اي اوائله * ... عمتين يكي از پرجانوري كه از وي گزند و زحمت رسد * ذات الجنادع ... * و في المثل جاءت جنادعة * عبد الله بن

جذع

جُدعان نام مردي * جَذَع بالتحريك آنچه پيش از شي باشد جُذعان جِذاع جماعت جذعة مؤنث جذعات جماعت * وآنچه بسال دوم در آمده باشد از گوسپند و بسال سيوم از گاو و اسپ و بسال پنجم از شتر اجذع كذلك * جَذَع سالي كه در وي ستور دندان شير بيفكند و بر نيايد هنوز * الازلم الجَذَع روزگار * و شير * و يقال فلان في هذا الامر جَذَع يعني نو در آمده * جذع بالسكون ستور را بي علف باز داشتن (عع بفتحهما) اجذاع بزندان كردن * جذع بالكسر تنهٔ درخت جذوع جماعت * و نام مردي

و في المثل

وفي المثل خذ من جذع ما اعطاك * الجذعة خرد وكودك وفي الحديث
اسلم ابو بكر والله وانا جذعة ميم زائده * جرع بآشام خوردن آب جرع
(ع بفتحها وكا) جرعة بالتحريك ريگ هموار كه هيچ نرويد بروى جرعا
كذلك جرع جماعت * وايضا ناقه تر شدن يك تاه از تاههاى رسن * جرعة
بالضم يك آشام از آب وشراب وجز آن * وفي المثل افلت فلان بجريعة
الذقن اذا اشرف على التلف ثم نجا * نوق مجاريع شتران
اندك شير * تجريع فرو خورانيدن خشم وجز آن * تجرع جرعة جرعة
خوردن آب * وفرو خوردن خشم * جرشع بضمتين شتر بزرگ وبزرگ سينه جرشع
وپهلو برآمده * جزع بر پهنا بريدن وادى را (ع بفتحها) وشبه پسته يانى جزع
كه چشم را بسياهى وسپيدى بوى تشبيه كنند * جزع بالكسر گشت وخم
وادى * جزعة اندكى از مال يقال جزع له جزعة من المال اي قطع
له قطعة منه * واندكى از آب * وپارهٔ از شب * اجتزاع چوب از درخت
بريدن * وشكستن * جزع بالتحريك ناشكيبائى كردن نقيض صبر (ع كافه)
اجزاع متعد منه * جازع چوب واديج * جزيعة رمهٔ گوسپند * تجزيع
نيم پخته شدن ورسيده شدن غورهٔ خرما * جشع بالتحريك حرص چيره * جشع
وسخت حريص شدن (ع كافه) تجشع كذلك * رجل جشع وقوم
جشعون نعت منه * مجاشع نام مردى * جعجعة آواز آسيا وفي المثل جعجع
اسمع جعجعة ولا ارى طحنا * وآواز شتران نر * وحبس كردن * وتنگ كردن
كار بر كسى وكتب عبيد الله بن زياد الى عمر بن سعد عليهما
ما يستحقانه من اللعن والطعن ان جعجع بحسين يعني احبسه وضيق
عليه * وتنگ گرفتن بر غريم بمطالبه * وشتر را در جاى تنگ خوابانيدن
يقال جعجع بهم اي اناخ بهم * وجنبانيدن شتر را تا برخيزد يا بجنبد *
ويقال جعجع القوم اي اناخوا * جعجع جعجاع زمين درشت تنگ *

فعل جعجاع گشن سخت بانگ * تجعجع خود را برزمین زدن از دردی که رسیده
جلع باشد * جلع با شرم و فحاشش شدن (ع‌ع کافه) جلع جالع جلعة جالعة
نعت منه * وو ندانهاش کشاده بودن از لب زیرین اجلع نعت منه *
مجالعة القوم گفت وگوی کردن قوم باهم در شرب وقمار * جلع جامه بیرون کردن
بمعنی خلع * جلوع روی کشاده بودن زن بهر جای (ع‌ع بفتحهما) جالع زن
جلنفع برهنه روی * انجلاع انکشاف * جلنفعة ناقه تن آور فراخ شکم اجلنفاع
جمع مصدر منه * جمع همه * وگروه مردم جموع. جماعت * ونخل بسیار بار * ومزدلفه *
وگرد آوردن * واسم واحد را جمع کردن (ع‌ع بفتحهما) اجتماع گرد آمدن
رجل مجتمع مرد بکمال قوت رسیده ولا یقال ذلك للنساء * ویقال للجارية اذا
اشبت قد جمعت الثياب اي لبست الدرع والخمار والملحفة * تجمع
از هر جای گرد آمدن * جماع الناس مردم در آمیخته از هرجایهای مختلف *
مجمع بفتح الوسط وكسره جای گرد آمدن * جمع الكف بالضم
والتخفيف مشت فراهم آورده يقال ضربته بجمع كفي وجاء فلان
بقبضة ملأ جمعه * ويقال اخذت فلانا بجمع ثيابه * وامر بني فلان
بجمع اذا كان مكتوما لم يعلم به احد * وفلانة من زوجها بجمع اي
لم يقتضها * وماتت فلانة بجمع اي ماتت وولدها في بطنها وكلها بضم
الجيم وكسرها * جمعة من تمر يك مشت از خرما * يوم الجمعة بضم الميم
وتسكينها روز آدینه ويجمع على جمعات وجمع * المسجد الجامع مزکت
آدینه وان شئت قلت على الاضافة مسجد الجامع على تقدير مسجد
اليوم الجامع كقولك الحق اليقين وحق اليقين اى حق الشيء
اليقين لان اضافة الشيء الى نفسه لا تجوز الا على هذا التقدير
وعند الفراء يضاف الى نفسه لاختلاف اللفظين وانشد قول
الشاعر (شعر) فقلت انجوا عنها نجا الجلد انه * سيرضيكما منها
سنام

مَنَامٌ وَغَارِبَهُ * فاضاف النجا وهو الجلد التي الجلد لما اختلف
اللفظان * اَتَانٌ جَامِعٌ اذا حَمَلَتْ اول ما تَحْمِل * قِدْرٌ جَامِعَةٌ اي
عظيمة * جامعة ايضا غل والجوامع الاغلال * جَمْعَاء ستور كه هيچ نقصانی
ور تن او نباشد * اجماع گرد آوردن * وهمه پستانهای ناقه دوشیدن *
وعزم کردن برکاری وفراهم آوردن کار را اجمع نعت منه * وقوله تعالى
فَاَجْمِعُوا اَمْرَكُم وشُرَكَاءَكُم اي وادعوا شركاءكم لانه لا يقال
اجمعتُ شركائي ويقال جمعتُ * قال الكسائي يُقال اجمعتُ
الامرَ وعلى الامر اذا عزمت عليه والامر مُجْمَعٌ * ويقال اَجْمِعْ امرك
ولا تَدَعْه مُنتشرا * وجمله كردن چيز يرا * مجموع گرد آورده از هرجائی *
فَلاةٌ مُجْمِعَةٌ بيابان كه وروی گرد آيند قوم وپريشان شوند تا راه گم نكنند *
استجماع از هرجای گرد آمدن سیل * وگرد آوردن اسپ خویشتن را ور
رفتن * جُمَع هي جمع جُمْعَة وجمعاء تقول رايت النسوة جُمَعَ
بلا تنوين والف ولام لانه توكيد للمعرفة وتقول اخذتُ حقي
اجمعَ في توكيد المذكر وهو توكيد محض وكذلك اجمعون
وجمعاء وجُمَع واكتعون وابتعون وابصعون لا يكون الا تاكيدا
تابعا لما قبله لا يُبتدأ به ولا يخبر به ولا عنه ولا يكون فاعلا ولا مفعولا
كما يكون غيره من التواكيد اسما مرة وتوكيدا اخرى مثل
نفسه وعينه وكُلّه * واجمعون جَمْعُ اَجْمَعَ وهو واحد بمعنى
جَمْع وليس له مفرد من لفظه والمؤنث جمعاء * ويقال جاء القوم
باجمعهم بضم الميم وفتحها * جميع ضد متفرق وقد يؤكد به ويقال
جاؤا جميعا يعني همه وفراهم آمدگان * ولشكر * وقبيلهٔ گرد آمده * جماع الشيء
بالكسر جمع چيزی يقال فلانٌ جِماعُ فلانٍ اي جمعه * والجماع المجامعة
ايضا وهي المباضعة * ويقال الخمر جِماع الاثم * وقِدْرٌ جِماعٌ

و یک بزرگ * تجمیع بنماز جمعه حاضر شدن * ومال گرد کردن * مُجمّع لقب
قصي بن کلاب لانه جمع قبائل قریش * مجامعة هم * و برکاری
گرد آمدن باکسی صلته بعلی * جوع بالضم نقیض شبع * و بالفتح گرسنه
جوع شدن (عع فاضه) مجاعة کذلك جوعة یکی جائع نعت منه جیاع
جُوّع جماعت * جوعان گرسنه جوعی مؤنث مثل سکران وسکری
وعطشان وعطشی * عام مَجاعة ومَجوعة بتسکین الجیم سال قحط *
اجاعة تجویع گرسنه داشتن و گرسنه کردن و في المثل اجع کلبك
یتبعك * تجوع گرسنه بودن وخود را گرسنه داشتن بقصد * استجاعة
گرسنگی نمودن * ربیعة الجوع پدر حیی از بنی تمیم *

فصل الخاء

خبع خبع لغة في خبأ یعنی پنهان کردن * امرأة خُبعة قبعة زن پنهان شونده *
ختع خُنَبعة نوعی از چادر زنان * خُبوع دم گرفتن بچه از گریستن * ختیعة
انگشتیانه تیرانداز ویقال ختع الدلیل بالقوم ای سار بهم في الظلمة
دلیل ختع مثال صرد رهبر استاد خوتع مثله * و بچه خرگوش *
خدع وقولهم اشأم من خوتعة وهو اسم رجل * خدع بالفتح و الکسر
فریفتن اختداع کذلك و بسوراخ در شدن سوسمار * و خشک شدن
آب دهان * وکاسد شدن بازار * و باز ایستادن از عطا یقال کان فلان
یعطي ثم خدع ای امسك (عع بفتحهما) خدیعة مکر و فریب تخادع
مکر نمودن * مخادعة فریفتن * انخداع فریفته شدن * وقوله تعالی
یخادعون الله ای یخادعون اولیاء الله * ویقال خُلق خادع
ای متلون * وسوق خادعة ای کاسدة * ودینار خادع ای ناقص *
مخدع بالضم والکسر گنجینه * ضب خدع ای مراوغ و في المثل
اخدع من ضب * اخدع رگ پشت وهما اخدعان * ویقال فلان
شدید

شديد الاخدع اي شديد موضع الاخدع وكذلك شديد الابهر عن الاصمعي قال واما قولهم للفرس انه لشديد النسا فيراد بذلك نفس النسا لان النسا اذا كان قصيرا كان اشد للرجل واذا كان طويلا استرخت الرجل * مخدوع آنكه اخدعا وبريده باشد * رجل مخدع مثل مجرب آنكه بارها در حرب فريب خورده باشد ومجرب شده * و يقال سنون خداعة اي قليل الزكاء والريع * ويقال الحرب خدعة بالفتح والضم والفتح افصح وخدعة بالتحريك ايضا * رجل خدعة مثال همزة آنكه مردم را فريبد * ورجل خدعة بالتسكين آنكه مردم او را فريبد * طريق خيدع اي مخالف للقصد لا يفطن له * وغول خيدع فريبنده * ويقال للسراب خيدع *

خذع — خذع بريدن و ريزه كردن گوشت (مع بفتحهما) خذيعة نوعى از طعام با گوشت ريزه * مخذع پاره پاره كرده *

خرع — خرع بالتحريك سستي در چيزى * و شكستن و جدا شدن شاخهاى خرما بن (مع كافه) خريع نرم شتر كه آونكان باشد * ويقال الخريع الفاجرة وانكره الاصمعي وقال هي التي تتثنى من اللين * خرع شكافتن (مع بفتحهما) انخراع لازم منه * اختراع شكافتن * و نو بيرون آوردن وآفريدن * خروع بالكسر بيد انجير و هر چه دوتاه شود از گياه بسبب سستي ساق * خراع بالضم ديوانگى شتر ناقة مخروعة نعت منه * انخراع بيرون آمدن كتف * خراعة لغة في الخلاعة بى باكى و مهار گسستگى *

خزع — خزع بالفتح تخلف كردن از ياران (مع بفتحهما) صلته بعن تخزع مثله * وايضا بخش بخش كردن چيزيرا * اختزاع بريدن از قوم * انخزاع بريده شدن رسن از نيم ويقال خزعني ظلع في رجلي اي قطعني عن المشي تخزيعا * رجل خزعة مثال همزة مرد باز ايستاده از كارها * خزاعة حيى است

خشع — از ازو * خَوْزَعة ریگ توده جدا از معظم توده‌ها * خشوع فروتنی کردن
(ع بفتحهما) و چشم فرو خوابانیدن صلته بالباء * اختشاع کذلك
بلدة خاشعة ومکان خاشع دگرگونه شده و منزلی نمانده و در وی خُشْعَة
پشته‌ها و در فی الحدیث کانت الارض خشعة علی الماء ثم دُحِیَت *
تخشع فروتنی نمودن * خضوع فروتنی کردن * و میل کردن ستاره بفروشدن
خضع — (ع بفتحهما) اختضاع کذلك * اخضاع فروتن گردانیدن حاجت
کسی را بکسی صلته بالی * رجل خضعة مثال همزة آنکه همه کس را
فروتنی کند * خَضِیعة آواز شکم ستور * و یقال سمعت للسیاط خَضعة
و للسیوف بَضعة فالخضعة صوت وقع السیاط و البضع القطع *
خَیْضَعة نبرد عن الفراء و حکی عنه ایضا انها الصوت فی الحرب *
اخضع پست گردن یقال فرس اخضع و ظلیم اخضع * وهم خُضَّع الرقاب
خفع — جمع خضوع ای خاضع * خَفْع سر بر گشتن و افتادن از گرسنگی (ع بفتحهما)
خلع — انخفاع سست و تافته دل شدن * خَلْع بیرون کردن جامه و موزه و نعلین *
و خلعت دادن صلته بعلی * و زن رها کردن بر مالی که ستاند * و معزول کردن
از عمل یستعمل مجهولا یقال خُلِعَ الوالی فهو مخلوع * و گوشت که آنرا با توابل
پزند و در خنوری نهند تا بوقت حاجت خورند * و شوک بر آوردن خوشه و بزرگ
شدن ذکر کودک از رسیدگی (ع بفتحهما) یقال خَلَعَ الغلامُ ای کبر
ذَکَرُه * خِلْعة جامه و جز آن که پوشانند کسی را بزرگی * خلع بالضم فروختن زن
کابین و جز آن * خُلعة اسم منه و گزین مال * مخالعة تخالع جدائی کردن زن
و شوی از هم بر مالی * اختلاع سر خریدن زن * تخالع سوگند شکستن قومی میان
یکدیگر تخلع فراخ رفتن * تخلیع نوعی از تصرفات عروض است * مخلّع
آن بیت که در وی این تصرف کرده باشند * و ایضا منفك الالیتین * خالع
رطب نیك پخته * و زن بیرون آینده از شوی بنهادن که دهد * و شتر که بر نیتوان
حسن

جستن و توسنی کردن چون کسی بروی نشیند * خلیع صیاد * و قمار که داوا و
نماید * و غول * و گرگ * و مردم پریشان رو بی فرمان * خلاعة ناسامانی * واز
فرمان مادر و پدر بیرون شدن فرزند * و یقال به خَوْلَعٌ و خَبَاع ای فزع
یعتری فؤاده کانه مسٌّ * خماع بالضم خمیدگی در رفتار خامعة کفتار * خمع خمع
بالکسر گرگ و دزد * خنوع نرم گردنی و فروتنی اخناع متعدد منه خانع بدگمان خنع
و بابه کار خَنْعة بدگمانی خُنَع جماعت * خُناعة پدر قبیلهٔ * خَوْع کوه سپید خوع
و گردش وادی * تخوّع کم شدن * تخویع کم کردن یقال خَوَّع منه ای
انتقص * وجاء السیل فخوّع الوادی اذا کسر جنبتیه

فصل الدال

درع بالکسر زره وهی مؤنثة ادرُع ادراع دُروع جماعت و تصغیرها درع
دُرَیع علی غیر قیاس لان قیاسه بالهاء * و پیراهن زن وهو مذکر والجمع
اَدْراع * ادّراع پیراهن پوشیدن زن * دزره و درّاعت پوشیدن مرد
تدریع متعدد منه تدرّع لازم منه * و یقال شمّر ذیلا وادّرع لیلا ای
استعمل الحزم * مدرع بالکسر مدرعة دُرّاعة بالضم تم * اَدْرع
گوسپند سپید سیاه سر درعاء مؤنث * دارع زره دار * دُرَع شب شانزدهم
و هفدهم و هژدهم از ماه که اول شب سیاه و باقی سپید باشد * اندراع
پیش شدن در رفتن * دَرْقعة بشتاب گریختن فهو مُدَرقع و مدرنقع * دسع درقع * دسع
دسیعة دفع کردن (دَسَع بفتحهما) * و برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان *
دسیعة عطیه یقال فلان ضخم الدسیعة بزرگ عطیه و طبیعت و خو *
وفی الحدیث الم اجعلك تربع و تدسع ای تاخذ المرباع و تعطی
الجزیل * دَسِیع بن گردن * دَع سپوختن و دفع کردن قوله تعالی فذلك دعع
الذی یَدُعّ الیتیم * دعدعة جنبانیدن پیمانه تا بیشتر پرد * و پر کردن خنور *
و بزرا بانگ کردن * ودع دع گفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز و بمان *

دفع وباهستگی دویدن مردم دعداع مثله * جفنة مدعدعة کاسه پر * دفع بکسی
چیزی دادن عملته بالی * و دور کردن وسپوختن * اندفاع دور شدن *
وبشتاب رفتن اسپ * وخوض کردن در سخن * مدافعة دارادار کردن
حق کسی را * و دور کردن از کسی صلته بعن دفاع کذلك * استدفاع
دور کردن خواستن بدی را * تدافع یکدیگر را دفع کردن * دفعه بالضم
باران که بیکبار آید * دفعة بالفتح یکبار * مدفّع درویش وهر دم رانده * دافع
میش یا ناقه که ناه بازگیرد در پستان پیش از زادن * مدفع بالفتح جای گرد آمدن
آب مدافع جماعت * مدفع بالکسر وقوع * دفاع بالضم والتشدید
دقع سیل بزرگ * دقعاء خاک * دقعم بکسر العین والدال مثله میم
زائده * دقع بالتحریک برخاک چفسیدن از خواری * ومحنت درویشی (ع کانه)
وفي الحديث اذا جعتن دقعتن اي خضعتن ولزقتن بالتراب *
فقر مدقع اي ملصق بالدقعاء * مداقیع شترانی که علف را از روی
خاک برند وقت خوردن * داقع آنکه مداق کسب جوید * ویقال في الدعاء
رماه الله بالدقعة وهي الفقر والذل * جوع دیقوع گرسنگی سخت
دکع * دلع دکاع بالضم بیماری سینه اسپ وشتر (ع بفتحها) * دلع بیرون آمدن
زبان و بیرون کردن * لازم متعدی اندلاع لازم منه * و بیرون آمدن شکم
دمع اِدلاع متعدی منه * دمع سرشک * وسرشک باریدن چشم (ع بفتحها)
دمع بالتحریک کذلك (ع کانه) * دمعة قطره سرشک * امرأة دمعة
سریعة الدمعة * دامغة شاستگی سر چنانکه از وی خون روان باشد * مدامع
کنجهای چشم * دماع بالضم آب چشم که از علتی یا از پیری باشد * وآب
دنع که از تاک چکد به بهاران * دمع عمشین نشان داثر آب چشم بر رخسار * دنع
بالتحریک انچه طرح کند شتر کشتن از شتر * وخواری * رجل دنع بالکسر ناکس بی خیر

فصل الذال

ذراع

ذراع بالكسر رش دست وآرنج يد كز و يؤنث اذرع جماعت * ذراع ذرع
الاسد يكى از منازل قمر * ذراع رش شتر * وصدر نيزه و گز * ويقال هو مني
على حبل الذراع اي معدّ حاضر * ذراعات نام دو پشته * ذراع بالفتح
زن سبك ريس * ذرع گز كردن جامه و غلبه كردن قى (ع بفتحهما) ويقال
ابطرت فلانا ذرعه اي كلفته اكثر من طوقه * وضقت بالامر
ذرعا اذا لم تطقه واصل الذرع انما هو بسط اليد فكانك تريد
مددت يدي اليه فلم تنله * وربما قالوا ضقت به ذراعا * وقولهم
اقصد بذرعك اي اربع على نفسك يعني رفق كن با تن خود * ذارع
خيك خرد شراب * ذوارع جماعت و گز كننده * تذريع خبه كردن * ودست اندازان
رفتن * و بدست اشارت كردن مرده را ويقال قد ذرّع البشير
بوقتي كه بدست اشارت كند * ثور مذرّع گاو كه بازو رشهاي او پرخالهاي
سياه باشد * ذرع بالتحريك گوساله دشتي * وطمع قال الشاعر (ع) وقد
يقود الذرع الوحشيّا * اذراع گوساله نادن ماده گاو * وپرگفتن سخن
تذارع پرگفتن * واندازه كردن چيزيرا برش * و ذريعت ساختن چيزيرا *
مذرّع بكسر الراء باران كه باندازه رش نم او در زمين رفته باشد
و بفتح الراء منه انكه مادرش شريف تر از پدر باشد * مذارع ديهاى گرداگرد
شهر كه در وى كشت و باغ باشد * و خرماستان نزديك شهر و قوائم ستور مذراع
يكى * ذريعة انچه بوى بديگرى پيوندند و بنزد وى رسند * و شتر يا اسپ
و جز آن كه صياد در پس آن نهان شود بجهت زدن صيد را * فرس ذريع
فراخ گام * قوائم ذرعات اي سريعات * قتل ذريع اي سريع
يقال قتلوهم اذرع قتل * اذرعات نام موضع بشام وهي معرفة
منصرفة مثل عرفات وقال سيبويه من العرب من لا ينون اذرعات
خمر اذرعيّة منسوب بوى * ذعذعة جدا كردن و پراگنده كردن * و آشكارا ذعع

کردن راز * تذعذع لازم منه * ذعاع گروهها ذعاعة یکی * و یقال ایضا
ذیع تفرقوا اذعاذع * ذیع ذیوع ذیعان پراگنده شدن خبر (ع فاکه) * اذاعة
فاش کردن خبر را * و همه آب حوض را خوردن * مذیاع آنکه راز نتواند
نگاه داشت و فی الحدیث لیسوا بالمذاییع البذر *

فصل الراء

ربع ربع سرای * و محله یقال ما اوسع ربع بنی فلان ای محلتهم رباع ربوع
اربع ارباع اربع جماعت * اربعة چهار مرد * اربع چهار زن * اربعون چهل * ربع
بالضم و تحریك الباء و تسکینها چهار یك * ربع چهار تو تافتن رسن
وجز آن * و مربعه بار بر شتر نهادن و آن چوبی است که بار زیر وی اندازند و دو کس
بر گیرند و بر پشت شتر نهند * و باز ایستادن و خود را باز کشیدن از کاری
و منه قولهم اربع علی نفسك و اربع علی ظلعك ای ارفق بنفسك
و کف * و چهارم قوم شدن * و چهار یك غنیمت ستدن و فی
الحدیث الم اجعلك تربع ای تاخذ المرباع وهو الربع کالمعشار وهو العشر
ولم یسمع فی غیرهما * و سنگ بر داشتن بجهت آزمایش قوت (ع بفتحهما)
ارتباع کذلك و فی الحدیث مر بقوم یربعون حجرا و یرتبعون و ذلك
الحجر یسمی ربیعة یعنی سنگ زور آزمای * ربیعة ایضا خود آهنین * ربیعة
الفرس پدر قبیله و هو ربیعة بن نزار اخو مضر بن نزار ربعی بالتحریك
منسوب الیه * مرابعة دو کس دست یکدیگر گرفتن تنگ بار بر شتر نهادن
چون مربعه نباشد * یقال منه ربعت الحمل اذا ادخلت المربعه تحته
و رفعته مع صاحبك * و بهار مزد کردن کسی را مثل المشاهرة و المصایفة
یعنی تابستان مزد کردن * مربع بالکسر نام مردی * ربع ایضا بهر چار روز
یکبار نوبت آب یافتن شتر (ع بفتحهما) فی الکل یقال جاءت الابل
روابع ربع بالکسر اسم فیه * و ایضا تب که یك روز گیرد و دو روز گذارد *

ونام

ونام مردی از هذیل* رَبیع بهار و الربیع عند العرب رَبیعان ربیع الشهور وهما
شهران لایقال فیه الاشهر ربیع الاول وشهر ربیع الاخر و ربیع الازمنة
وربیعان الربیع الاول وهو الفصل الذي تاتي فیه الکمأة والنَّور وهو ربیع
الکلأ والربیع الثاني وهو الفصل الذي تُدرك فیه الثمار و في الناس
من یسمیه الربیع الاول* ویقال ایضا ان العرب تجعل السنة ستة ازمنة
شهران منها الربیع الاول وشهران صیفٌ وشهران قیظ وشهران
الربیع الثاني وشهران خریف وشهران شتاء* وجمع الربیع
اَربعاء و اَربعة مثل نصیب و انصباء و انصبة او جمع ربیع الکلأ
اَربعةٌ و ربیع الجداول ارْبعاء* ربیع ایضا باران بهاری ومنه رُبعت
الارضُ فهي مربوعة* وجوی خرد* من بع منزل بهاری مرابع جماعت*
رِبْعيّ بالکسر منسوب الی الربیع یعنی بهاری* رِبْعي بن حراش
نام مردی* ویقال ماله هُبَعٌ ولا رُبَع اي لا له اخر نتاج ولا اوله رُبع
اول نتاج بهاری رِباع ارباع جماعت مثل رطب و رطاب و ارطاب
رُبَعة مؤنث رُبَعات جماعت هُبع آخر نتاج هُبعة مؤنث* و یقال
الناس علی ربعاتهم بفتح الباء و قد تکسر ایضا اي علی استقامتهم
وامرهم الاول* ربعة بفتحتین سخت ترین دویدن شتر* ونام حیی از بنی
اسد* رَبعة بالتسکین گردن مردو زن گر و یعنی میانه نه دراز و نه کوتاه و جمعها
ربعات بالتحریك وهو شاذ* وطبله عطار* ارتباع سخت دویدن شتر
یقال مرّا لبعیر یرتبع اذا ضرب بقوائمه کلها* و گرد اندام شدن
و بهار یکانی مقیم بودن و ارتبع البعیر ای بعلف بهاری چرید تربُّع کذلك*
وگرد پای نشستن* تربیع چهارسو کردن چیزیرا* و از چهار مین خانه نظر کردن
کواکب بیکدیگر* رباع بالضم چهار کان وهو معدول من اربعة اربعة* و یقال
ما لي من یضبط رباعتي بالکسر غیر فلان اي امري وشاني الذي

انا عليه * رِباعة ايضا نحو من الحمالة * رَبَاعية بالفتح مثل الثمانية
چهار دندان كه ميان ثنايا و انياب است رَباعيات جماعت * رَبَاع مثل
ثمانِ آنچه دندان رباعية افكنده باشد * يقال ركبت برذونا
رَباعيا بالياء في النصب رُبُع رِبعان جماعت مثل قَذَال وقُذُل
وغَزَال وغزلان * ارباع بچهارم سال دندان آمدن گوسپند و بنجم گاو و اسپ
و هفتم شتر وهو فرس رَبَاع وهي ناقة رَباعية * و بعلف بهاري رها كردن
ستور را * و خداوند ان شتران ربع يعني نوبت آب شدن * و در پيري
فرزند شدن كسي را * و چهار عدد شدن قوم * و مقيم بودن بمنزل بهاري
ويقال من الجميع اَربَعَ الرجلُ اي وردت ابله ربعا و وُلد له
في الشيبة ولِلد الولد رِبعيّ بالكسر ورِبعية القوم ايضا ميرتهم
في اول الشتاء واَربعَ ابله بمكان كذا اي رعاها في الربيع واربع القومُ
اي دخلوا في الربيع اوصاروا اربعةً او اقاموا في المَربع عن
الارتياد والنجعة * وتب ربع گرفتن كسي را اصلته بعلي يقال اربعت
عليه الحمى لغة في رَبَعت وقد اُربِعَ لغة في رُبِع فهو مُربَع ومنه
في الحديث قوله عليه السلام اغبوا في عيادة المريض واَربِعوا
الا ان يكون مغلوبا اي دعوه يوما واتوه يوما او دعوه يومين واتوه
اليومَ الثالث * و بهار در نتاج آمدن شتر مُربِع نعت منه فان كان ذلك
عادتها فهي مرباع قال الاصمعي المرباع من النوق التي تلد في
اوائل النتاج والولد ربع بالضم وفتح الباء * وغيث مُربِع مُرتِع
باران بهاري علف رويانده مرابيع جماعت * اَربِعاء چهارشنبه اربعاوات
جماعت * يربوع كلاكموش الياء زائدة يرابيع جماعت * وارضٌ
مَربعة ذات يرابيع * يرابيع المتن موش گوشتها * يربوع ايضا
پدر حيي از تميم وهو يربوع بن حنظلة * و پدر بطني از مره وهو يربوع
بن غيظ

بن غيظ بن مرة * ربيعة ايضا نام مردی و في عقيل ربيعتان ربيعة
بن عقيل وهو ابو الخلفاء و ربيعة بن عامر بن عقيل * و في تميم
ربيعتان الكبرى وهو ربيعة بن مالك و يلقب ربيعة الجوع .
و ربيعة الوسطى وهو ربيعة بن حنظلة بن مالك * و ربيعة ابو حي
من هوازن وهو ربيعة بن عامر بن صعصعة * رتوع چريدن ستور رتع
(ع بفتحهما) و قوله تعالى يرتع و يلعب اي ينعم و يلهو * ابل
رتاع جمع راتع مثال نائم و نيام و قوم راتعون * مرتع چراگاه * ارتاع
چرانيدن و رويانيدن باران علف چريدنی را * رثع حرص و طمع سخت (ع كافه) رثع
راثع حريص و طامع * رجوع باز گشتن و باز گردانيدن لازم متعدی رجع
(ع فاكه) و قوله تعالى يرجع بعضهم الى بعض القول اي
ميلاومون * رجعى بالضم الرجوع يقال ارسلت اليك فما جاءني
رجعى رسالتي اي مرجوعها * و كذلك المرجع و منه قوله تعالى
الى ربكم مرجعكم اي رجوعكم و هو شاذ لان المصادر من
باب (ع فاكه) تكون بالفتح * و فلان يومن بالرجعة اي بالرجوع
الى الدنيا بعد الموت * و يقال هل جاءك رجعة كتابك اي جوابه *
وله على امراته رجعة بالفتح و الكسر و الفتح افصح و يقال ما كان
من مرجوع فلان عليك اي من مردوده و جوابه * رجع ارتجاع
ترجع فروختن ناقه و بهای آن ديگری خريدن مثل آن راجعة رجيعه
ناقه دوم * اتان راجع و ناقة راجع آنكه دم بردارد و بولی چنان اندازد كه
آبستن نمايد و چنان نباشد رجاع بالكسر مصدر منه (ع فاكه) و نوق
رواجع * راجع ايضا زنی كه بعد از مرگ شوی با اهل خويش باز گردد و اما المطلقة
فهي المردودة * و مرغان كه از گاه خود باز گردند * رجع باران و منفعت قوله تعالى
والسماء ذات الرجع * و حوض رجعان بالضم جماعت * و رجعان الكتاب

جوابه * ورجع الدابة يديها في السير خطوها * رجع الواشمة خطها *
رجيع ستوره كه از سفري باز گردد بسفري وهو الكال ج رجيعة مؤنث
رجائع جماعت * وغائط وسرگين سگ وجز آن * وهرچه باز گردانيده
شود * وربما سموا الجرة رجيعا * ارجاع غائط كردن ودست پسپايكي دراز
كردن بگرفتن چيزي * وخريده را باز گردانيدن * وباز فربه شدن ستور
بعد از لاغري * مراجعة باز گردانيدن سخن را وزن را بخانه * تراجع باز
گشتن سپسايكي * استرجاع داده را باز گرفتن * ودر مصيبت انا لله وانا
اليه راجعون گفتن ترجيع مثله * وبانگ نماز را دوباره گفتن چنانكه مذهب
شافعي است * وآواز گردانيدن در حلق * وباز گردانيدن ستور دستها را
در رفتن * ونگار را دوباره تازه كردن * رجع الكتف ج مرجعة زير كتف *
رَدْع باز ايستانيدن از چيزي (ع بفتحها) يقال ردعته عن الشيء ردع
فارتدع اي كففته فكف * وچيزي در ماليدن بجائي صلته بالباء *
واثر گرفتن از رنگ وبوي چيزي يقال به ردع من زعفران او دم اي
لطخ واثر * ويقال للقتيل ركب ردعه اذا خر لوجهه على دمه *
ارتداع باز ايستادن وآلوده شدن بچيزي يقال ردعته بالشيء
فارتدع اي لطخته فتلطخ * رداع بالضم باز گردان كردن بيماري * ودرد
هفت اندام * مردوع بيمار باز گردان شده * رداع بالكسر نام آبي *
مرتدع تيري كه بر نشانه زند وبكفد * رديع تير پيكان فتاده * رسع بالتحريك دردمندي رسع
نيام چشم (ع كافه) ارسع نعت منه ترسيع كذلك مرسع مرسعة
نعت * رصع بر چفسيدن بچيزي (ع كافه) صلته بالباء ارصع رصعاء نعت رصع
وهما لغتان في الارسع والرسعاء * وربما سموا فراخ النحل رصعا الواحد رصعة
بالتحريك * ترصيع در نشاندن جواهر بچيزي وسخن را بخش بخش كردن
هر كلمه مقابل خود در وزن وبروي يكسان * ارصيعة جواهري كه در نشانده باشند

رصائع جماعت * رصع اِرْضاع نیزه در نشاندن * طعن ارصع آنکه سنان
اوفرو رود در مطعون * ترصّع نشاط وخوشدلی کردن * رَضاع شیر مکیدن رضع
بچه مادر را یقال رَضِعَ الصبيُّ امَّه یرضعها رَضاعا مثل سَمِعَ یسمع سماعا
رضع بالتسکین مثله لغة اهل النجد یقولون رَضَعَ یرضِع رضعا
مثل ضرب یضرب ضربا * ارضاع شیر دادن * مُرضِع زنی
که بچه شیرخواره دارد فان وصفتها بالارضاع قلت مرضعة * رضُوعه
میش باشیر * راضعتان دو دندان شیر کودک یقال سقطت رواضعه *
لئیم راضع هو رجل کان یرضع ابلَه و غنمه ولا یحلِبَها لئلا یُسمع صوت
حلبه * رضیع شیرخواره * و همشیره یقال هذا رضیعي اي اخي من
الرَضاعة بالفتح * مُراضعة بدایه دادن بچه را * ارتضاع شیرخود را
مکیدن ماده بز * ترعرُع کاالیدن کودک زعزعة متعد منه * شاب رَعْرَع رعرع
وَعراع حسن الاعتدال رَعادِع جماعت * رعاع مردم نودیده ناکس *
رفع برداشتن و هو خلاف الوضع ع (بفتحهما) و برفع کردن رفع
کلمه را او در اعراب چون ضم است در بنا * وقصه برداشتن بر والی صلته بعلی *
رفیعة قصه که بردارند * وفي الحديث كل رافعة رَفَعَت علینا من
البلاغ * و برداشتن غله در وده و بخرمن گاه آوردن وهذه ایام رفاع بالفتح
والکسر * و مبالغه کردن ستور در رفتن و راندن لازم متعد صلته
بفي * ویقال دابّة لیس لها مرفوع وهو مصدر مثل المجلود والمعقول
وهو عَدْوٌ دون الحضر * ونزدیک گردانیدن کسی را بکسی صلته بالی ومن
ذلك قولهم رفعته الی السلطان ومصدره الرفعان بالضم وقوله تعالی
وفُرُش مرفوعة اي مقرّبة لهم ویقال نساء مُكَرَّمات ناقة رافع
آنکه فاه برکشد در پستان * رفاعة بالضم بالغده که زنان بر سرین بندند
تا کلان و فربه نماید و رشته که بندی بآن زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد *

و یقال في صوته رقاعة بالضم و الفتح بلندی و بلند آواز شدن
(ع بضمهما) رفیع اي شریف * ارتفاع مرافعه بنزدیک حاکم شدن
رقع باخصم * رفاعة بالکسر نام مردی * رُقعة بالضم نبشته موجز * و زیپالی رقاع
جماعت * رَقْع ابجا کردن کسی را یقال ارى فيه مترقّعا اي موضعا للشتم
والهجاء * و در پی نهادن جامه را (ع بفتحهما) ترقیع در پی بسیار کردن
برجامه * استرقاع در پی خواه شدن جامه * رَقیع آسمان دنیا و دیگرها ایضا و
في الحديث من فوق سبعة أرقعة فجاء به علی لفظ التذکیر کانه
ذهب به الی السقف و مرد احمق مرقعان مثله رقاعة مصدر ره
(ع بضمهما) و یقال ارْقع اي جاء برقاعة وحمق * مراقعة پیوسته
خوردن خمر و هو قلب معاقرة * ارتقاع باک داشتن و هو
الاکتراث و المبالاة و یستعمل في النفي یقال ما ارتقعت
له وبه اي ما اکترثت له وما باليتُ به * جوع یرقوع گرسنگی سخت *
رکع رکوع پشت خم دادن یقال رَکَعَ الشیخ اي انحنی من الکِبَر و منه
رمع رُکوع الصلوة * رَمَعان لرزیدن سربینی از غضب (ع بفتحهما) ترمع
جنبیدن * رَمّاعة انجا که از سر کودک می جنبد * و برمردم یقال کذبت
روع رَمّاعتك اذا حبق * یرمع سنگهای سپید تابان * رَوْع ترسیدن و
ترسانیدن لازم متعدی * و بشگفت آوردن * ارْوَع بشگفت آرنده
کسی را از غایت حسن و کمال خود و رَوْعاء مونث منه * و یقال افرخ
رَوْعُه اي سکن فزعه وذهب * روع بالضم عقل و دل یقال وقع
ذلك في رُوعي اي في خلدي و بالي * و في الحديث ان الروح
الامين نفث في رُوعي * ارتیاع ترسیدن تروّع مثله * ترویع متعدی
منه * وقولهم لاتُرَعْ اي لاتخف ولا یلحقك خوف * رَوْعاء ناقه تیز
ربع هُش وكذا الفرس ولايوصف به الذکر * رَبْع گوالیدن و فربه شدن
یقال

يقال راعت الحنطة اي زكت * وارض مريعة اي مخصبة *
وبازگشتن * وفزونی آستین زره * ونیکو برآمدن نان از تنور وطعام از
دیگ یقال راع الطعام واراع اذا صارت له زیادة في العجن و
الطبخ * ویقال ناقة مسياع مرياع تذهب في المرعى وترجع
بنفسها * وقول الكميت اذا حيص منه جانب راع جانب
اي انخرق * اراعة گواليدن وبسيار بچه شدن شتر * ريعان كل
شئ اوله ومنه ريعان الشباب وريعان السراب * تريع نمودن
وناپدید شدن سراب * ودرخشیدن وجنبیدن روغن برسر طعام * وفرس
رائع اسپ نیک * ریع بالكسر زمین بلند ریاع جماعت ومنه قوله تعالى
اتبنون بكل ريع آية * وراه قال الشاعر (ع) ريع يلوح كانه
سحل * شبه الطريق بثوب ابيض *

فصل الزاء

زبع — زوبعة رئیس از پریان * وگردباد * تزبع بخشم شدن متزبع عربده
زرع — كننده * زنباع بالكسر نام مردی * زوبع مرد حقیر کوتاه * زرع کشت * زروع
جماعت وکاشتن * ورویانیدن (عع بفتحهما) ومنه قوله تعالى اانتم
تزرعونه ام نحن الزارعون * مزرعة مثلثة کشت زار * وتقول
للصبي زرعه الله اي جبره ازدراع کشت کردن * مزارعة با یکدیگر
کشاورزی کردن * مزروعان لقب كعب بن سعد ومالك بن
زعزعة — سعد از تمیم * زعزعة جنبانیدن * ریح زعزعان وزعزع وزعزاع
وزعازع التي تزعزع الاشياء وسير زعزع اي سريع * زلع
بالتحریک تفتگی پای وکفتن آن (عع کافه) وکذلك اذا کان في ظاهر الكف
فاما اذا کان في باطنها فهو الكلع وتباه شدن جراحت تزلع کفتن دست * مزلع
زمع — آنکه پوست پای او رفته باشد * زمع مردم فرومایه یقال هو من زمع الناس اي من

مآخیرهم و تندی پس پشم ستور زَمَعة یکی زِماع جماعت مثل ثَمَرَة و ثِمار*
و وهشت خوردن و بی خود شدن عع کافه* رجل زَمِیع زَموع شتابنده
زوه* زَمَعان آهسته رفتن عع بفتحهما* زموع خرگوش* زماع درستی
عزم و شتاب* ازماع دویدن خرگوش* و جا جا برآمدن نبات* و ثابت
عزم بودن برکاری صلته بعلی و عزم کردن کاری را قال الخلیل یقال ازمعت
علی امر فانا مُزمِع علیه اذا ثبت علیه عزمه و قال الکسائی یقال
ازمعت الامر و لا یقال ازمعت علیه و قال الفراء ازمعته و ازمعت
علیه بمعنی مثل اجمعته و اجمعت علیه* زَمیع مرد مبارز دلیر*

روع * زهنع

و نیکو رای* زَوْع مهار شتر جنبانیدن و عنان اسپ تا تیز رود عع فاضه* زهنعة
آرایش کردن دختر را*

فصل السین

سبع

سبع هفت و هفتم شدن* و هفت یک ستدن* و دشنام دادن
و نقیصه گفتن* و افکندن گرگ گوسفند را (عع بفتحهما) و یقال فی
العدد سبعة رجال و سبع نسوة* سبع بالضم هفت یک* و بالکسر نوبت
آب شتر هفت روز یکبار* سبع بضم الباء و ده سباع جماعت* سُبعة
ماده شیر و قولهم اخذه اخذ سَبْعة اصلها سَبُعة فخففت* و نام مردی*
سبیع بالتصغیر نام مردی* و ارض مَسبَعة بالفتح ذات سباع* اسباع صاحب
ورد سبع شدن* و هفت عدد شدن قوم* و صاحب رمه گرگ درآمده
شدن* و باگرگ دادن گوسپند را* و بدایه دادن بچه را* و بی کار گذاشتن
بنده را یقال اسبع عبده ای اهمله و اسبع ولده ای دفعه الی الظُّؤرة*
مَسبوعة ماده گاو که گوساله او را دد خورده باشد* سُباعی البدن
با هفت اندام درست* سبیع هفت یک* و بطنی از همدان* اُسبوع هفته
اسابیع جماعت و طفت بالبیت اسبوعا ای سبع مرات و ثلثة اسابیع*

سبعان

سُبْعان بضم الباء موضع ولم يأت على فُعلان شيء غيره * تسبيع
هفت عدد کردن وقولهم وزن سبعة يعنون به سبعة مثاقيل * سجع سجع
سخن با قافیه گفتن (ع بفتحهما) وسخن مقفى وأسجوعة مثله والجمع
أسجاع واساجيع وبانگ کردن کبوتر * ونالیدن ناقه * ساجع راست رو *
تسجيع سخن باسجع گفتن كلامٌ مسجعٌ نعت منه * سُرعة شتاب سرع
نقيض بُطْء * سرع بكسر السين وفتح الراء شتافتن * (ع بضمهما)
يقال سَرُع سِرَعا مثال صغر صِغَرا سريع نعت منه * ويقال عجبت
من سرعة ذاك وسِرَع ذاك مثال صِغَر ذاك * ويقال السِرَع السرع
مثال الوحى الوحى * اسراع شتافتن صلته بفي * مسارعة وتسارع
مثله صلته بالى تسرع كذلك * وابوزيد اسرع القوم اذا كانت دوابهم
سِراعا * وسَرعان ثلث لغات ذا خروجا اي سرع ذا خروجا نقلت
فتحة العين الى النون لانه معدول من سرع فبني عليها ولسرعان
ماصنعت كذا اي ماسرع * وسرعان الناس بالتحريك اوائلهم
وهو معرب * سَرْع بالتسكين شاخ تر رز سَرَعرع مثله * وجوان
نرم ونازک * اساريع شاخهای ریزه که از بن درخت انگور روید * أسروع
يسروع بالضم کرمک سرخ که در تره باشد در پوست وچون از پوست بیرون
آید پروانه شود والاصل يَسروع بالفتح لانه ليس في الكلام يُفعول
قال سيبويه وانما ضموا اوله اتباعا لضمة الراء وقال القتاني الاسروع
دود حمر الرؤس بيض الجسد تكون في الرمل تُشبه بها اصابع النساء
وايضا اساريع القوس هي خطوط فيها وطرائق واحدها اسروع
بالضم * سطوع برآمدن گرد وبوی وصبح ع بفتحهما * سَطيع صبح * سطع سطع
بالتحريك درازی گردن نعامة سطعاء نعت منه * سِطاع داغ کردن ستور
بدرازا * وستون خانه * بعير مُسَطَّع شتر باداغ * تسعسع پیر وخرف شدن سعسع

مرد* و بیشتر از ماه گذشتن و في حديث عمر رضي الله تعالى عنه
انه سافر في عقب رمضان وقال ان الشهر قد تسعسع فلو صمنا بقيته *
و فرو دافتادن حال کسی * سَعْسَعَة راندن بز بدين لفظ که سَعْ سَعْ * سَفْع موی
سفع پیشانی گرفتن (مع بفتحهما) ومنه قوله تعالى لَنَسْفَعًا بالناصية ويقال
به سَفْعَةٌ من الشيطان اي مَسٌّ * و سوختن آتش و سموم روی را
و رنگ گردانیدن * سَوافِع روسوختگیها * سفعة بالضم سیاهی که بسرخی زند
اسفع نعت منه * و سیاهی سرخ زن * سفعاء کبوتر سبز گردن *
سقع سفع ایضا بال زدن کبوتر و مرغ بکدیگر را * مسافعة كذلك * سقع بالضم
ناحيه وهي لغة في صقع * ويقال ما ادري اين سَقَعَ اي ذهب *
سقع بالفتح رفتن * و بانگ کردن خروس (مع بفتحهما) وبالصاد كذلك *
خطيب مِسقع اي بليغ مثل مِصقع * سِقاع بالكسر روی بند و خرقه که بر معجر
پوشند تار یمناک نشود * و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند و كذلك
سقرقع صِقاع * سُقُرقَع تعريب سكركة بضمتين و سكون الراء و فتح
سكع القاف وهي نبيذ الذرة یعنی بگنی ارزن وهي خمر الحبش * سكع رفتن
مثل سقع و ما ادري اين سَقَعَ و سَكَعَ بمعنى * تسكّع اي تسقع یعنی بگوشه
رفتن و بسیار بودن در کار باطل * سلعة بالكسر آخریان * و آژخ * سلعة
سر شکستگی سلع مصدر منه (مع بفتحهما) و نام کوهی بمدینه * و کفتگی پای سلوع
جماعت سلع بالكسر شکاف کوه و بالفتح ایضا اسلاع جماعت * سلع بالتحريك
سلع درخت تلخ مزه * و کفیدن پای (مع کافه) انسلاع كذلك * سلفع مرد دلیر
سلفع و زن دراز زبان بی باک * و ناقه استوار * و نام ماده سگی * سلقع جای سخت
سلقع واتباع بلقع يقال بلقع سلقع زمین خشک بی نبات و بلاقع سلاقع * سلنقع
درخش * ويقال للحصى اذا حميت عليه الشمس اسلنقع بالبريق *
سمع سمع شنوائی يكون واحدا وجمعا كقوله تعالى ختم الله على
قلوبهم

قلوبهم وعلى سمعهم وهو في الاصل مصدر وقد يجمع على اسماع وجمع الجمع اسامع * وشنودن (ع كافه) سماع مثله صلته بالى واللام. قوله تعالى لا يسمعون الى الملأ الاعلى وقوله تعالى لا تسمعوا لهذا القرآن * ويقال سمعك الى اي اسمع مني * وسماع اي اسمع مثل دراك ومناع بمعنى ادرك وامنع * ويقال فعله رياء وسمعة اي ليراه الناس ويسمعونه * استماع گوش داشتن صلته باللام قوله تعالى فاستمعوا له * تسمع گوش نهادن سوى كسى صلته بالى فاذا ادغمت قلت اسّمعت وقرئ قوله تعالى لا يسّمعون الى الملأ بالادغام * تسامع از يكديگر شنيدن * اسماع شنوانيدن سخن * ودشنام دادن * وگوشه ساختن دلو را * وسرود گفتن * مسمعة زن سرودگوى * وقوله تعالى واسمع غير مسمع اي لا سمعت * وقوله تعالى ابصر به واسمع اي ما ابصره وما اسمعه على التعجب * سمع بالكسر نام نيكو يقال ذهب سمعه في الناس رفت نام نيك او ميان مردم * وبچه گرگ از كفتار وفي المثل اسمع من سمع * تسميع تشهير كردن وفي الحديث من فعل كذا سمّع الله به اسامع خلقه يوم القيمة * وتشنيع كردن * وبرداشتن گم نامي از كسى ونشر كردن وذكرى متعدى بالباء * وشنوانيدن آواز كسى را * سامعة مسمع گوش * مسمع ايضا گوشه دلو * سميع شنونده وشنواننده * امرأة سمعنّة نظرنّة بضم اولهما وثالثهما وبالكسر وفتح ثالثهما ايضا وهي التي اذا تسمعت وتبصرت فلم تر شيئا تظنّته تظنيا وكان الاحمر يكسر اولهما ويفتح ثالثهما وينشد ان لنا لكنّه * معنّة مفنّة * سمعنّة نظرنّة * كالريح حول القنّة * ان لا تره تظنّه * الهاء فيهما للسكت وقد اجري الوصل

سمذع مجرى الوقف في تره * سمعمع خرد سر وهو فعلعل * سميذع بفتح

سنع السين مهتر * سناعة خوب شدن ع بضمهما رجل سنيع وامرأة سنيعة

سوع خوب و نیکو* الساعة وقت که دروی باشی* وقیامت ساع ساعات جماعت* ساعة سوعاء زمان سخت مثل لیلة لیلاء* مساوعة من الساعة کالمیاومة من الیوم* ویقال جاءنا بعد سوع من اللیل وبعد سواع ای بعد هدء منه یعنی بعد از آرام شب* سواع ایضا نام بت قوم نوح علیه السلام ثم صار لهذیل* اساعة مهمل گذاشتن ستور را سوع بی کار ماندن آن (عع فاضه) ومنه ضائع سائع* وناقة مسیاع* ورجل مضیاع مسیاع ای هو مضیع و مسیع*

سیع سیع سیوع رفتن آب و شراب بهر روی انسیاع مثله* سیاع کاهگل و بالکسر ایضا* مسیعة بالکسر انداوه*

فصل الشین

شبع شبع بالکسر وفتح ۲ سیری از طعام وسیر شدن نقیض جوع شبعت الخبز واللحم و من خبز ولحم (عع کافه) یشبع بسکون ۲ مقدار سیری از طعام* شبعان وشبعی نعتان منه* وامرأة شبعی الخلخال اذا ملأته من سمنها* وبستوه آمدن از چیزی یقال شبعت من هذا الامر وریت ای سئمته وکرهته* اشباع سیر گردانیدن* ورنگ سیر خورانیدن جامه را* ثوب شبیع الغزل بسیار ریسمان* متشبع خود را آراینده بزیادت از وسع خود ونازنده بدان* وفی الحدیث المتشبع بما لا یملك کلابس ثوبی زور* شبعة بالضم مقدار یکبار سیری از طعام* وقد شبعت غنمه اذا قاربت الشبع ولم تشبع*

شجع شجعة بالکسر گرد م شبادع جماعت* شجاعة پر دلی و دلیری نمودن در مخاوف (عع بضمهما) شجاع بالضم نعت منه وبالکسر ایضا* قوم شجعة بفتحتین وشجعه بالفتح والکسر وشجعان مثل غلام وغلمة وغلمان* ورجل شجیع وقوم شجعان مثل جریب وجربان وشجعاء مثل فقیه وفقهاء وامرأة شجاعة* شجع بالتحریک سبک برداشتن ستور دست و پای را در رفتن یقال جمل شجع القوائم وناقة شجعة وشجعاء*

اشجع

اشجع مرد دلیر * ونام قبیلهٔ * ونوعی از مار شجاع مثله * وپیوند بن انگشتان
اشجع بالکسر کاصبع مثله اشاجع جماعت * ومرد سبک سرگول * ونام
مَشیر * تشجیع دلیر کردن * ودل دادن کسی را و. بشجاعت صفت کردن *
تشجع دلیری نمودن بتکلف * شریعة جای بآب در آمدن * وراه روشن * شرع
شرع بآب در آمدن * وراه پیدا کردن خدای تعالی بر بندگان در بندگی * وراست
شدن نیزه سوی کسی و راست کردن متعد لازم * ودر خانه سوی راه کشاده
شدن * وکفانیدن پوست را * وبکاری در شدن شروع مثله (عع. بفتحهما)
شارع راه بزرگ * وپیدا کنندهٔ آن * ابل شُرّوعٌ شرع شتران بآب آینده *
تشریع بآب آوردن وفي المثل اهون السقي التشریع ویقال شرعك
هذا بسنده است ترا این * وفي المثل شرعُك ما بلغك المحل یضرب
في التبلغ بالسیر ومررت برجل شرعك من رجل اي حسبك و
المعنی انه من النحو الذي تشرع فیه وتطلبه یستوي فیه الواحد
والتثنیة والجمع * وقولهم الناس في هذا الامر شرع سواء یحرك و
یسکن یستوي فیه الواحد والمونث والجمع * شرعة بالکسر وشریعة
بمعنیً ومنه قوله تعالی لكل جعلنا منكم شِرْعةً ومنهاجا * ویقال
هذا شرع هذا وهذه شرعة هذه وهما شرعان اي مثلان * شِرْعة
ایضا زه کمان شِرْع شِرَع جماعت شِراع جمع جمعه * وایضا بادبان کشتی
وربما قالوا اذا رفع البعیر عنقه قد رفع شراعه * رمح شُراعيّ نیزهٔ دراز * اشراع
ودر کشادن خانه را سوی راه * ونیزه بر کسی راست کردن * حیتان شُرّع
اي شارعات من غمرة الماء الی الجدّ * شرجع دراز * وجنازه * شرجع
مطرقه مُشْرَجِعة خایسک دراز * شِسْع بالکسر دوال نعل شُسُوع
جماعت * شَسْع بند دوال کردن نعل راعع. بفتحهما تشسیع اِشساع کذلك
شاسع شسوع مسافت دور * وفلان شِسْعُ مالٍ اذا کان حسن القیام

شع — علیه * شعاع روشنائی آفتاب شعاعة یکی * شعّ پراگنده کردن شتر بول را
عع واضه * اشعاع نور گسترانیدن آفتاب * و خوشه بیرون آوردن کشت * و شوک
برآوردن خوشه * و پراگنده انداختن شتر بول را * شَعاع بالفتح پراگندن *
و رای پریشان * و همت پراگنده نفس شعاع متفرقة الهمم * شَعاع السنبل
شوکهای خوشه * قال شعشع سایهٔ پراگنده تنک مُشَعْشَع کذلک * شعشعة
بآب آمیختن شراب را * شعشاع پریشان * و مرد دراز نیکو خلقت شعشعان
شفع — کذلک * ویقال ناقة شعشعانة * شعلع دراز لام زائده * شفع جفت خلاف وتر *
وجفت کردن * و خواهش کردن * و بچه شدن در شکم ناقه و میش بر بچهٔ که دارد
عع بفتحهما * شفیع خواهش گر * و صاحب شفعه * شفاعة خواهش کردن *
شفعة بالضم حق همسایگی خانه و زمین * ناقة شافع ناقهٔ با بچه که در شکم او
بچهٔ دیگر باشد و فی الحدیث انه بعث مصدقا فاتاه بشاة شافع فلم
یاخذها فقال ائتنی بمُعتاط * و ناقة شفوع وهی التی تجمع بین محلبین
فی حلبة واحدة * استشفاع شفاعت کردن خواستن * تشفیع شفاعت
شکع — دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت * تشفع شفاعت کردن * شکاعی
گیاهی از دارو ها و از اباب سنجاب و آفتاب پرست نیز گویند قال سیبویه
هو واحد و جمع وقال غیره الواحد منها شکاعاة * شکع بالتحریک دردمند
شدن * و بخشم شدن (عع کافه) یقال بات شَکِعا ای وَجِعا لاینام * اشکاع
شمع — بخشم آوردن و بستوه آوردن * شمع تر موم شمع بالتحریک کذلک وهو
ما یستصبح به شمعة یکی * اشماع نور گسترانیدن چراغ * مَشْمَعَة بازی و مزاح
کردن شمع شموع کذلک عع بفتحهما * و فی الحدیث من تتبع المَشْمعة
اصاره الله الی حالة یُعبَثُ به فیها ای من عبث بالناس * شموع
شنع — بالفتح زن بازی گر و خندنده * شناعة زشتی * و زشت شدن (عع بضمهما)
شنیع نعت اشنع مثله شنعة بالضم زشتی * تشنیع زشت گفتن بر کسی صلته
بعلی.

بعلی * ذخویشتن فرچیدن * و بستوه آمدن * و زشت شمردن چیزیرا *
تشنع کوشیدن ستور در رفتن * و غارت پراگنده کردن * و براسپ سوار
شوع شدن و سلاح در پوشیدن * شُوع درخت بان شُوعة یکی * ویقال هذا
شَوْعُ هذا بالفتح و شَیْعُ هذا بالیاء ایضا بچهٔ دوم که درمیان ایشان
شیعوعة دیگری نزاده باشد * شیعوعة آشکارا شدن خبر ع فاکه * وسَهْمٌ
مُشاعٌ شایع شاعٌ بخش ناکرده * اشاعة فاش کردن خبررا * و انداختن
باره باره بول را * رجل مِشیاع فاش کننده * ویقال حیّاکم اللهُ واشاعکم
السلامَ ای جعله صاحبًا وتابعًا لکم وشاعکم السلامُ کما تقول
علیکم السلام ای صَحِبَتْکم السلامةُ وهذا انما یقوله الرجلُ حین
یفارق اصحابَه * شیع (بالفتح اندازه یقال اقام فلان شهرا ای شَیْعه
وآتیك غدا او شیعه ای بعده بمقدار روزی * و بچهٔ شیر * تشییع کسیل
کردن * و سوختن بآتش صلته بالباء و فروزانیدن آتش را بهیزم یقال
شیّعته بالنار ای احرقته وشیّعتُ النارَ ای اُذَکّیها بالحطب * مُشَیِّع
مرد شجاع * شیعة الرجل بالکسر اتباع و انصار مرد و هواداران اولاد فاطمه
رضی الله تعالی عنهم * مشایعة وربی کسی رفتن و کسیل کردن و دربی
رسیدن کسی را * تشیّع دعوی شیعت کردن و خود را شیعی نمودن تشایع
کذلك وکل قوم یتبع بعضهم رای بعض فهم شِیَعٌ * وقوله تعالی
کما فُعِلَ باشیاعهم مِن قبلُ ای بامثالهم من الشیع الماضیة * شیاع
بالکسر هیزم ریزهٔ آتش فروزینه * و بانگ مزمار شبان * ودربی رفتن * وخواندن
شبان رمهٔ پس مانده را و آواز کردن او و مشایعة مثله *

فصل الصاد

صبع اِصبَع بالکسر انکشت وبالضم کذلك و بضمتین و کسرتین ایضا
وبالفتح و کسر الباء ایضا وهو یذکر و یؤنث * صَبْع اشارت

کردن بانگشت یقال صبعت بفلان وعلی فلان * و دلالت کردن
کسی را بانگشت سوی کسی * و نایژه ساختن انگشت را بر خنور بوقت ریختن
انچه در وی باشد بخنور دیگر (عغ بفتحهما) و یقال للراعي علی ماشیته
اصبع اي اثر حسن * صنغ بفتحتین گردش و سختی تار سر شتر مرغ * صُنتع
بالضم شتر مرغ سخت سر * صدع شگافتن چیزی را * و بریدن بیابان * و پیدا کردن
و بیان کردن چیزی را * و سخن حق گفتن آشکارا * و قوله تعالی فاصدع بما تؤمر
اي فاصدع بامرك واظهر دینك (عع بفتحهما) صدوع میل کردن سوی چیزی
صلته بالی * و برگردانیدن از چیزی صلته بعن * دو گرده کردن گوسفندان را *
صدعة بالکسر صرمة من الابل وفرق من الغنم * رجل صدع بالتسکین
والتحریك مرد سبك گوشت * انصداع شگافتن * صدیع صبح * و گله شتر
در مه گوسفند * تصدیع جدا جدا کردن و درد سر رسانیدن * صداع بالضم
درد سر * تصدع پراگنده شدن * صرع بیماری تم * و گونه از گونها وهو واحد
الصروع اي الفنون والضروب * و افگندن عع بفتحهما مصرع کذلك
وجای افگندن * مصارعة کشتي گرفتن یقال صارعته فصرعته اصرعه
صرعا (بالفتح) التمیم وبالکسر لقیس عن یعقوب * صرعة بالکسر
نوعی فتادن وفي المثل سوء الاستمساك خیر من حسن الصرعة * رجل
صرعة مثال همزة نیك انداز نده * صریع آنکه همه اقران خود را اندازد *
تصریع افگندن * و قافیه آوردن در مصراع اول از بیت * صرعان بامداد و
شبانگاه * و دو گله شتر که یکی ازان می آید و دیگر می رود * صرعان بالکسر و حریف
یقال هما صرعان وشرعان وحتنان وقتلان کلها بمعنی * و یقال
طلبت منه حاجة وما ادري علی اي صرعي امره هو اي علی الاعطاء او
علی الرد * صریع افگنده وافتاده * و تازیانه * و کمان ناتراشیده * و چوب بر درخت
خشك شده * صعصعة صعصاع جنبانیدن مثل زعزعة * و جدا کردن

تصعصع

صنغ
صدع
صرع
صعصع

تصعصع لازم منها * وذهبت الابل صعاصع اي متفرقه * و صعصعة
پدر قبیله از هوازن * صفع سیلی زدن رجل صفعان سیلی زننده * صقع صقع صقعه
بالضم کرانه وگوشه زمین یقال هو من هذا الصقع اي الناحیة * وما ادري
این صقع اي ذهب * صقع بالتحریک فرو دریدن چاه * و از راه میل کردن
(ع بفتحهما) واندوه که بلاسه آرد * صقعاء آفتاب قالت ابنة ابي
الاسود الدئلي یا ابت ما اشد الحر قال اذا كانت الصقعاء من
فوقك والرمضاء من تحتك فقالت اردت ان الحر شدید قال
فقولي اذا ما اشد الحر فحینئذ وضع باب التعجب * صقاع بالکسر
خرقه که زیر معجر افکنند تا ریم نگیرد * و روی بند * و آنچه بینی ناقه را بدان بندند
وقد مر في درج من باب الجیم * اصقع مرغ و اسب وجز آن که میان
سر او سپید باشد عقاب صقعاء نعت منه * صقعة بالضم سپیدی میان
سر از جانور * صوقعة جای سپیدي از سر * صقع زدن بر صوقعه (ع بفتحهما)
و بانگ کردن خروس و بالسین ایضا * و پشک افتادن بر زمین * صقیع
پشک که شبهای تیرماه افتد بر زمین * ارض مصقوعة زمین پشک زده *
خطیب مصقع بالکسر بلیغ فصیح * وصقعته الصاعقة لغة في صعقته
الصاعقة * صلع بالتحریک موی رفتگی پیش سر رجل اصلع نعت منه صلع
(ع کافه) صلعة بالتحریک و بضم او سکون ۲ جای صلع از سر *
عن فطة صلعاء طاق که سرهای شاخ وی ریخته باشد * صلعاء ایضا سختی
و ریگ بی درخت و علف * اصیلع بار بار یک گردن * صلاعة بالضم مشددا
صخره پهن صلع صلاع جماعت * صلع ایضا جائی که بروی نبات نروید *
صلفعة بالفاء والقاف ایضا نیت کردن * و گردن زدن * و مفلس شدن صلفع
وکذلک بالسین والقاف * صلمعة از بن برکندن * و ستردن سر را * صلمع
و مفلس شدن * اصمع خرد گوش صمعاء مونث منه وفي الحدیث صمع

عن ابن عباس كان لا يرى باسا ان يضحى بالصمعاء * ويقال
هو اصمع القلب هشيار دل تيز خاطر * اصمعان خاطر تيز و راى پركار *
صمعاء ايضا گياه گو اليده پيش از شگفت غنچه او * و يقال خرج السهم
متصمعا تيرى كه خون آلوده پرهاى وى و بر چفسيده بيرون آيد از خسته *
كالب صمع الكعوب اي صغار الكعوب * واتانا بثريدة
مصمعة اذا دققت وحددت راسها وصومعة النصارى تم وهي فوعلة
من هذا الاتحاد فيقه الراس * صنع بالضم نيكوئى كردن بكسى صلته بالى
صنع و بدى كردن صلته بالباء (ع بفتحها) يقال صنع اليه معروفا وصنع به
صنيعا قبيحا اي فعل * صناعة بالكسر پيشه * صنعة كار و پيشه كردن *
صنعة الفرس حسن القيام عليه * فرس صنيع داشت نيكو يافته * سيف
صنيع زدوده * امراة صناع اليدين و نسوة صنع و رجل صنع اليدين
و صنيع اليدين و صنع اليدين بالكسر چرب دست در پيشه خود * صانع
پيشه ور و صناع جماعت * صنيعة نيكوئى و هنر * اصطناع نيكوئى كردن صلته
بعند و بنفسه يقال اصطنعت عند فلان صنيعة و اصطنعت فلانا
لنفسي و هو صنيعتي اذا اصطنعته و خرجته * و قولهم ما صنعت
و اباك تقديره مع ابيك لان الواو بمعنى مع للاشتراك والمصاحبة
فانيبت مقامه وانما نصب لقبح العطف على المضمر المرفوع من غير
توكيد فان وكدته رفعت و قلت ما صنعت انت و ابوك *
تصنع روش نيكو نهادن از خود * و خويشتن آراستن زن * مصانعة
رشوت دادن و في المثل من صانع بالمال لم يحتشم من طلب
الحاجة * مصنعة بضم النون و فتحها جاى گرد آمدن آب باران * مصانع
حصنهاى استوار * صنعاء قصبة يمن والنسبة اليها صنعاني بالنون على
صوع غير قياس * صوع پراگنده كردن * (ع فاضه) انصياع لازم منه و سپناى
بركشتن

برگشتن و بشتابید گذشتن یقال انصاع القوم سراعًا اي مرّوا* تصوّع پراگنده شدن *و خشک شدن گیاه تصییع مثله * صاع زمین پست و پیمانه اصوُع جماعت بالهمز و بالواو ایضا* صواع بالضم پیمانه* و جام بزرگ که در وی شراب خورند*

فصل الضاد

ضبع — ضَبع بازو اضباع جماعت *و دست دراز کردن برای زدن* و زاه دو قسم کردن کسی را* و بازیدن ستور بازوها را در رفتن (ع بفتحهما) و الناقة ضابع تضبیع مثله* و یقال کنا في ضُبع فلان بالضم اي في کنفه و ناحیته* ضبع بفتح ۲ کفتار و سال قحط* ضبعان بالکسر کفتار نر ضباعین جماعت مثل سرحان و سراحین ضبعانة ماده ضِبعانات جماعت و ضباع جمع للذکر والانثی *اضطباع ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن* ضبع ضبعة بالتحریک سخت آرزومند شدن ناقه بفحل (ع کافه) اضباع کذلک

ضجع — ضُبیعة پدر حیّی از بکر بن وائل *ضباعة نام زنی *ضَجع بر پهلو خفتن ضجوع کذلک (ع بفتحهما) اضطجاع مثله ضاجع نعت منه و في افتعل منه لغتان قلب التاء طاء اکا ضطجع و الادغام کاضّجع فیظهر ون الاصليّ ولا یقولون اطّجع لانهم لا یدغمون الضاد في الطاء و قال المازني و بعضهم یکره الجمع بین حرفین مطبقین و یبدل مکان الضاد اقرب الحروف الیها وهي اللام فیقول الطجع* اضجاع بر پهلو خوابانیدن *و فتحه را سوی کسره میل دادن *و فلان حسن الضِّجعة مثل الجلسة والرکبة *ضجیع هم خوابه *تضجیع تقصیر کردن در کار *و نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن *تضجّع فرو ایستادن از کاری *و مقیم بودن بر جائی *رجل ضُجعة مثال همزة مرد بسیار خسپنده قال الفراء اذا کثرت الغنم فهي الضاجعة و الضجعاء *ضَجُوع نام موضعی قال

الاصمعي هو رحبة لبني ابي بكر بن كلاب * وبطني از بني كلاب *

ضرع: ضواجع پشتها * ضرع پستان شتر وگاو وگوسپند ومانند آن * اِضراع شیر فرود آوردن گوسپند پیش از نتاج * وخوار وزار کردن وفي المثل اَضرعتني الحمى * ضريع ضريعة بزرگ پستان * ضريع ايضا شبرق خشك وآن گیاهی است در عرب * ضراعة بالفتح خواری وزاری * ضرع بالتحريك سست * ضارع الجسم نزار وضعيف * تضرع زاری کردن * تضريع نزدیك شدن آفتاب بغروب * ورسیدن وپختن دیگ * مضارعة مانند شدن * تضرع

ضعضع: بالفتح وضم الراء نام موضعي * وتضارع بضم التاء والراء نام کوهی بنجد * ضعضعة پست وخراب کردن * تضعضع فروشکستن بناو افتادن * وفروتنی کردن وفي الحديث ما تضعضع امرؤ لآخر يريد به عرض الدنيا الا ذهب ثلثا دينه * ضعضاع ضعضع مرد ضعیف رای سست در هر چیزی * ضع ریاضت دادن شتر را قال ثعلب هو ان تقول له ضع ليتأدب *

ضفدع: ضفدع بکسر الضاد والدال جغز ضفادع جماعت ضفدعة مؤنث وبفتح الدال ايضا قال الخليل ليس في الكلام فعلل الا اربعة

ضكع: احرف درهم هجرع هبلع قلعم * ضوكعة مرد بسیار گوشت گران

ضلع: سنگ وگول * ضلع بکسر الضاد وفتح اللام استخوان پهلو وقد يسكن لامه ضلوع اضلاع جماعت * ضلع ايضا کوهی خرد تنها گانه * ضلع میل کردن وجور کردن (مع بفتحهما) ضالع اي مائل جائر ويقال ضلعك مع فلان اي ميلك وهواك معه * وفي المثل لا تنقش الشوكة بالشوكة فان ضلعها معها اي ميلها * ضلع بالتحريك کژ شدن در خلقت (مع كالذه) ضلع نعت منه * وتوانائي وبار گران برداشتن * ضلاعة بازور وسخت اضلاع شدن (مع بضمهما) ضليع نعت منه * فرس ضليع تام خلقت مطبر سر بن بسیار عصب بزرگ میان * نضلع شکم پر وسیراب شدن * اضلاع میل دادن وگران بار شدن

شدن * حِمْلٌ مُضْلِعٌ بار گران * و يقال فلان مضطلع بهذا الامر اي
قويٌّ عليه ولا تقل مُطَّلِع بالادغام فانه من الاطّلاع و قالوا ايضا هو
مضطلع بهذا الامر و مُطَّلِع له اي قوي به و مالك له * و تضليع الثوب
جعل وشيه على هيئة الاضلاع * ضوع جنبانيدن * و دميدن بوی مشک * ضوع
و بی آرام کردن * و ترسانيدن (ع فاضه) * انضياع بانگ و فرياد کردن چوزه
مرغ * ضوع بالضم و فتح الواو نوعی از جغد و آنرا چوگک خوانند که همه شب
بانگ کند اَضْواع ضِيعان جماعت * ضُواع بالضم بانگ چوگک * تضوّع
تضيّع جنبيدن نافه و دميدن بوی آن * ضَيْعة ضياع بالفتح هلاک شدن
(ع فاکه) و منه قولهم فلان بدار مَضِيْعة مثال معيشة * ضَيْعة
ايضا آب و زمين ضِياع ضِيَع بالكسر جماعت ضُيَيْعة تصغير ضيعة و لا تقل
ضويعة * تضييع اضاعة بی تيمار گذاشتن * و في المثل الصيفَ ضيّعتِ
اللبن يُضرَبُ في امرأة كانت تحت رجل مُوسِرٍ و كرهته
لكبره فطلقها فتزوّجها رجل مُمْلِقٌ فبعثت الى زوجها الاول
تستميحه فقال لها الصيفَ ضيّعتِ اللبنَ و الصيف منصوب على
الظرف * رجل مضياع اي مُضيّع * اضاعة بسيار ضيعت شدن
مُضيع نعت منه * و يقال فلان يأكل في مِعًى ضائع اي جائع *
و قيل لابنة الخُسّ ما احدّ شيءٍ قالت نابٌ جائع يُلقي في معيً
ضائع * تَضَيَّعَ المسكُ لغة في تضوّع *

فصل الطاء *

طَبْع سرشت که مردم بر آن آفريده شده است و هو في الاصل مصدر
طبيعة طباع كذلك * و مهر كردن سيم را و مهر نهادن بر نامه صلته بعلى *
و ساختن شمشير و سبوانه گل (ع بفتحهما) يقال طبعتُ من الطين جرّة *
طابَع بفتح الباء انگشترين و بكسر الباء لغة فيه * طَبّاع مهرزن و سازنده *

طبع بالکسر نام جوئی * طبع بالتحریک زنگ * و زنگ گرفتن شمشیر وجز آن *
وریمناک شدن مرد و کاهل شدن (عع کافه) تطبیع پر کردن مشک * تطبع
طلع پر شدن * ناقة مطبعة گران بار * طلوع بر آمدن افتاب وجز آن (عع فاضه)
مطلع بفتح اللام وکسرها جای بر آمدن * و بر آمدن نیز * طلع بالتحریک
بر آمدن بر کوه (عع کافه) * اطلاع واقف شدن صلته بعلی * ویقال اطلع
علیهم ای جاءهم * وطلع عنه ای غاب * و بر آمدن * مطالعة
چیزی بابسی نوشتن تا واقف کرد و یقال طالعه بکتبه * وطالعت الشیٔ
ای اطلعتُ علیه * تطلع پیوسته در چیزی نگریستن یقال تطلعت
الی ورود کتابك ای انتظرت * اطلاع وقوف دادن کسی را
بر سر صلته بعلی * و بر آوردن چیز برا * و شکوفه بر آوردن درخت *
و از بالای نشانه گذرانیدن تیر را * وقی کردن * طُلَعاء ضافه قی * طلعة
بسکون ۲ دیدار * طلع شگوفه نخستین بر درخت خرما طلعة یکی نخلة
مطلعة آنکه دراز تر و بلند تر باشد از دیگرها * استطلاع بر رسیدن *
طِلع بالکسر اسم فی الاطلاع یقال اِطّلَع طِلعَ العدو ای سره و یقال
کن بطلع الوادی بالفتح والکسر * مطلع جای اطلاع یافتن بر چیزی
وهو من اشرافٍ الی انحدار * وفی الحدیث مِنْ هَوْل المُطَّلَع شبّه
ما اَشرفَ علیه من امر الآخرة بذلك * طلیعة الجیش طلایه لشکر
وهو من یبعث لیطّلع طلع العدو * طلاع الشیٔ بالکسر پری چیزی * طلاع
الارض ذَهَبًا پری زمین از زر * امرأة طلعه خبأة مثال همزة زن بسیار
طمع خویشتن نماینده و پنهان شونده * طویلع نام آبی در بنی تمیم * طمع طماعة طماعیة
امید وامید داشتن (عع کافه) طَمِع طامع نعت منه اطماع امیدوار کردن
ویقال فی التعجب طَمُع الرجل فلان بضم المیم بسیار طمع شد وخرجت
المرأة فلانة بسیار بیرون آینده شد وقَضُو القاضی فلان وکذلك
التعجب.

التعجب في كل شيء الا ما قالوا في نعم وبئس رواية تروى عنهم
غير لازمة لقياس التعجب لان صور التعجب ثلاث يقال ما
أحسنَ زيدا وأسمِعْ به كبُرت كلمةً وقد شذّ عنها نعم وبئس *
طَمَع ايضا رزق لشكر يقال امر لهم الامير بأطماعهم اي بأرزاقهم *
وامرأة مِطماع زنی که بطمع آرد مرد را و دست ندهد * طَوْع طاعة فرمان برداری طوع
كردن (عع فاضه) صلته باللام * وفراخ علف شدن چراگاه * وهو طوع
يديك اي منقاد لك * فرس طوع العنان اي سلس * استطاعة
توانستن قوله تعالى فما اسطاعوا ان يظهروه بحذف التاء استثقالا
لها مع الطاء ويكرهون ادغام التاء فيها فتحرك السين وهي لا تحرك
ابدا وقرأ حمزة فما اسّطاعوا بالادغام فجمع بين الساكنين * وبعض
العرب يحذف الطاء استثقالا فيقول استاع يستيع * وبعض العرب
يقول أَسطاع يُسطيع بقطع الالف وهو يريد ان يقول أطاع يُطيع
ويجعل السين عوضا من ذهاب حركة عين الفعل * تطاوع نرم
گردن نمودن * تطوّع توانائی نمودن از خود * وانچه نه فریضه باشد آوردن *
مُطوِّعة آنها که بطوع جهاد کنند بی آنکه برایشان واجب باشد ومنه
قوله تعالى الذين يلمزون المطّوّعين واصله المتطوعين فادغم
التاء في الطاء * تطويع آسان کردن کار بر کسی * وتوانا کردن کسی را
برکاری * وقوله تعالى فطوّعت له نفسه قتل اخيه مثل طوّقت له
اي رخّصت وسهّلت * مطاوعة فرمان برداری کردن وسازواری نمودن
باکسی * مِطواع فرمان بردار * وفلان حسن الطواعية لك اي حسن
الطاعة * وجاء فلان طائعا غير مُكرَه خواهان * وهم طُوّع * اطاعة فرمان
برداری کردن * ومیوه رسانیدن درخت * يقال قد اطاع النخل والشجر
اذا ادرك ثمره وامكن ان يجتنى * وعلف ناک شدن چراگاه * انطياع

فرمان بردار شدن * طَیِّع طائع بمعنیً *

فصل الظاء

طلغ ظَلَغ خمیدن ستور و جز آن در رفتار (عع بفتحهما) ظالع نعت منه *
و تهمت زده * ظلع بالتحریک تنگ آمدن جای و زمین به بسیاری مردم صلته
بالباء (عع کافه) * و یقال اِرْقَ علیٰ ظَلْعِك نرمی و رفق کن با تن
خود وارْقَأْ علیٰ ظلعك و قِ علیٰ ظلعك من وقیتُ ای اَلزِمه
واِرْبَع علیه کذا فی مجمل اللغة *

فصل الفاء

فجع فَجِیعَة مصیبت دردناک فجائع جماعت * فَجْع دردمند کردن و مصیبت زده کردن
(عع بفتحهما) تفجیع کذلك * و یقال نزلت بفلان فاجعة * تفجّع
فدع دردمند شدن صلته باللام * فَدَع کثری پیوند دست و پای * (عع فاکه)
اَفْدَع کف دست و پای درون رویه رفته * فَدَعة آن موضع کثری از دست
و پای * فرع از هر چیزی بر سوی وی * و مهتر قوم * و موی تمام * و شاخ درخت *
و کمان که از شاخ درخت سازند یقال قوسٌ فَرْعٌ از شاخ ناکفانیده *
قوس فِلق از شاخ کفانیده * و بعصا بر سر زدن و بالقاف ایضا * و برتر شدن
از قوم خود ببزرگی یا بکمال * و بالگام زدن اسپ را تا باز ایستد * و باز داشتن
میان دو کس * و بر کوه شدن (عع بفتحهما) فَرَعة جای بلند فِراع جماعت
جبل فارع کوه بلند * و فارع ایضا نام حصنی * فارعة زبر کوه * و نام زنی *
و یقال انزل بفارعة الوادي واحذر اسفله * اِفراع از بالای کوه
فرود آمدن یقال افرعتُ فی الجبل ای انحدرتُ * و لقیت فلانا
فارعا مُفرِعا ای احدنا مُصعِد والآخر منحدر * و بکسی و بجائی فرود آمدن
صلته بالباء یقال افرعنا بفلان ای نزلنا به * و یقال بئسما افرعتَ
به ای ابتدأتَ به * و بآب و علف شتافتن پیش از قوم * و جولان کردن
بهر جای

بهر جای وخبرها داشتن * و ذبح کردن فرّع * تفریع فرود آمدن از کوه و
برآمدن برکوه وهو من الاضداد یقال فرّعتُ في الجبل اي انحدرتُ
وفرّعتُ الجبل اي صعدتُ * فُروع الجوزاء گرمای سخت ویقال له
نجم الفُروع * رجل مُفرَع الکتف مرد پهن کتف * تِلاعٌ فَوارِعُ
پشتهای بلند آب راههای وی * فرع بالتحریک اول نتیجه ناقه * ومال و
منفعت آماده * ونام جائی * وبا موی تمام شدن (عع کافه) اَفْرَع فرعاء
نعتان منه * فَرْعَة بالتحریك والسکون سپش فَرْع فَرَع جماعت
فُرَیعة نام زنی * تفرّع بسیار شدن شاخهای درخت * وسیدهٔ
قبیله را خواستن * افتراع دختری ستدن * فراعة رگوئی که قلم در وی
فرقع
پاک کنند * فَرْقَعة درهم خمانیدن انگشتان وبانگ آوردن از وی * تفرقُع
بانک آمدن از انگشتان * افرنقاع پراگندن ودور شدن از کسی صلته بعن
فزع
یقال افرنقعوا مُشْعَلّین اي تفرّقوا مُسرِعین * فزع بالتحریک ترس
اَفزاع جماعت * وترسیدن (عع کافه) وپناه جستن بکسی یقال فَزِع منه
وفَزِع الیه * وفریاد رسیدن قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
للانصار اِنکم لَتکثُرون عند الفزع وتَقِلّون عند الطمع * مَفْزَع
پناه جای یقال فلان مفزَع للناس وهما مفزع وهم مفزع وهي وهن
مفزع لهم سواء فیه جمیعا * مَفْزَعه آنچه از وی ترسیده شود * اِفزاع
ترسانیدن * وفریاد رسیدن * تفزیع ترسانیدن وبی بیم گردانیدن وهو من
الاضداد صلته بعن ومنه قوله تعالی حتی اذا فُزِّع عن قلوبهم
قصع
اي کُشِف عنها الفَزَع * قَصْع فشاردن رطب تا از پوست بیرون افتد
وفي الحدیث نُهي عن قصع الرطبة * وغلاف سر نره برگردانیدن کودک
(عع بفتحهما) یقال غلام اَقْصَع اَجْلَع آنکه کمرهٔ او از غلاف بیرون آمده
باشد تقصیع متعد منه انقصاع لازم منه * اقتصاع گرفتن همه حق خود را

ازکسی برجای خود وغلاف سرنیزه برکردانیدن کوتک * فظاعة بر سنوائی
فظع انجامیدن کار (عع بضمهما) امر فظیع ای شدید شنیع جاوز المقدار افظاع
کذلک * امر مُفظع ای فظیع * وبزشتی رسانیدن ویستعمل مجهولا
فعفع ایضا * وفظیع یافتن کاری را استفظاع مثله * فعفعة راندن شبان گوسپندرا
فقع بفع فع کفتن راع فعفاع فعفعی فعفعانی اذا کان خفیفا فی ذلک * فقوع
سخت زرد شدن (عع بفتحهما) وضه اصفر فاقع نعت منه * وقوله تعالی
صفراء فاقع لونها علی التقدیم والتاخیر ای لونها فاقع * فاقعة سختی
فواقع جماعت فُقّاع تم * فقاقیع غوزهای شراب * فقع تیز دادن ونوعی از سماروغ
وبالکسر مثله فقعة جماعت * تفقیع از انگشتان بانگ برآوردن بخمیانیدن
فلع آن * فلع شکافتن چیزیرا (عع بفتحهما) تفلیع کذلک انفلاع لازم منه *
تفلع ترقیدن پای * فلع بالفتح والکسر کفتگی پای فلوع جماعت * ویقال فی
فنع الفحش لعن الله فِلعتها * فنع بالتحریک فزون وبسیار شدن مال
فوع (عع کافه) مسک ذو فنع خوش بوی تیز بوی * فوعة دمیدن بوی خوش
وکذا بالغین *

فصل القاف

قبع قبوع سر در پوست کشیدن خارپشت * وسر در گریبان کشیدن مردم (عع بفتحهما)
دور زمین رفتن * وتا سر برافتادن قابع با تا سر * وبینی فشاندن خوک قباع
مثله یقال له قباع کقباع الخنزیر * وامرأة قُبعة طلعة ای تقبع مرة
وتطلع اخری * قُبعة ایضا مرغکی که نزدیک سوراخهای موش باشد پیوسته
چون از چیزی ترسد در وی رود * قبیعة بند شمشیر وکارد * وسوراخ بینی خوک
قِبیعة مثله * قُنبُعة غلاف شکوفه قنبعة ورغلاف غنچه شدن شکوفه درخت * قِباع
بالضم پیمانه بزرگ * ولقب مردی * اقتباع از مشک آب خوردن بدهان * انقباع
قدع پنهان شدن * قدع عنان زدن اسپ را * وبازداشتن کسی را از کسی *
عع بفتحهما

(عع بفتحهما) انقداع بازایستادن * فرس قَدُوع اسپ که حاجت آید او را
بعنان زدن تا بازایستد * وفحل لا یُقدَع ای لا یُضرب انفُه وهو
کریم * قدع بالتحریک ضعیف شدن چشم (عع کافه) * وکم سخن و
شرمگین شدن زن * وبدچشم شدن اسپ * ونزدیک شدن سال یقال
قَدِعتْ لی الخمسون ای دنت * امرأة قَدِعة وفرس قَدِع * تقادُع
شتافتن در چیزی بر یکدیگر و پیشی جستن * ونیزه زدن بایکدیگر * وفی الحدیث
یُحمل الناسُ علی الصراط یوم القیمة فیتقادع بهم جنبتا الصراط تقادُعَ
الفَراش فی النار * ومردن قومی در پی یکدیگر * قَذَع فحش و پلیدی زبانی * قذع
و بفحش وبدی وشنام دادن (عع بفتحهما) اِقذاع کذلك * وفی الحدیث
من قال فی الاسلام شِعرا مُقذِعا فلسانه هَدَر * قَناذع سخنان زشت *
قُنذُع دیوث و بی غیرت * قَرْع کدو قرعة یکی * وفال زدن بقرعه * ودر قرع
کوفتن * وبعصا بر سر زدن * وتمام خوردن انچه در کاسه بود چنانکه لب کاسه
بر پیشانی زند (عع بفتحهما) یقال قَرَعَ بالاناء جبهتَه * وفی المثل ان
العصا قُرِعت لذی الحِلْم ای ان الحلیم اذا نُبّه انتبه واصله ان
حَکَما من حکام العرب عاش حتی اُهتِر فقال لابنته اذا انکرتِ
من فهمی شیئا عند الحُکم فاقرعی لی المِجَنّ بالعصا لارتَدِعَ * قَرْع
قِراع گشنی کردن فحل (عع بفتحهما) * استقراع گشن بعاریت خواستن *
وگشن خواه شدن ماده گاو * اقراع باگشنی دادن گشن را * و بهترین مال
بکسی دادن * قُرعة بالضم گزین مال * وانچه بفال زنند * قرع بالتحریک آبلهای
سفید که بر شتر بچه بر آید * وبی موی شدن سر بعلتی (عع کافه) اقرع کل
که بعلتی شده باشد * قُرْع بالضم قُرعان جماعت وذلك الموضع من
الرأس القرعة بالتحریك * وقبول کردن مشورت را و باز ایستادن از انچه فرمایند
قرِع نعت منه * وخالی شدن درگاه از مردم و خدم (عع کافه) یقال

نعوذ بالله من قرع الفناء وصفر الاناء * وفي الحديث عن عمر رضي الله
تعالى عنه قرع حجكم اي خلت ايام الحج من الناس * ومراح
قرع اذا لم يكن فيه ابل * وقال ثعلب نعوذ بالله من قرع
الفناء بالتسكين على غير قياس * اقرعان دو برادر اقرع بن حابس
ومرثد بن حابس * حية اقرع نوعی از مار * شجاع اقرع مثله *
ويقال سقت اليك الفا اقرع من الخيل وغيرها اي الفا تاما وهو
نعت لكل الف كما ان هنيدة اسم لكل مائة * مقرعة كوبه *
مقراع مثين * مقروع ستور گزيده بجهت گشنی را * و مهتر * ولقب مردی *
قراع صاحب سخت اقارع جماعت * القارعة قيامت * وسختی روزگار * قوارع
الدهر سختيهای روزگار يقال قرعتهم قوارع الدهر اي اصابتهم *
ونعوذ بالله من قوارع فلان ولواذعه وقوارص لسانه * قارعة
الدار ساحت سرای * قارعة الطريق برسوی راه * قوارع القرآن آيتها كه
بوقت مهمات وبجهت حرز خوانده شود * قريع شتر كره آبله برآمده قرعى جماعت
مثل مريض ومرضى يقال استنت الفصال حتى القرعى * وگشن *
ومهتر يقال فلان قريع دهره * وحريف يقال فلان قريعك اي مقارعك *
قريعة البيت بهترين جای در خانه * وبهترين مال * ناقة قريعة آنكه گشن
بروی بسيار جهد و حمل كم گيرد * اقراع براستی باز گشتن و نرم شدن يقال
اقرع لي فلان اي ذل * وقرعه انداختن ميان قوم يقال اقرعت بينهم *
وعنان زدن ستور را تا ايستد يقال اقرعت الدابة بلجامها اي كبحتها به *
واقرعته اي كففته * واقرعه اي اعطاه خير ماله وفلان لا يقرع اي
لا يقبل المشورة والنصيحة * تقريع علاج كردن شتر بچه قريع را * ودرشتی كردن
وسرزنش كردن * مقارعة يكديگر را كوفتن دليران * وقرعه انداختن باهم يقال قارعته
فقرعته اذا اصابتك القرعة دونه * اقتراع گزيدن * وقرعه زدن

تقارع

تقارع كذلك * تقرّع برگشتن از پهلو بپهلو يقال بتُّ اتقرّع اي
انقلب * قريع بالتصغير پدر بطني از تميم * اقرنباع درنجيدن از سرما * قربع
قرثع زن گول * وانكه پيراهن يا چادر بازگونه پوشد * وفلان قرثعة قرثع
مال بالكسر آنكه مال نيكو نگاه دارد ودر دست او نيكو شود * قرصعة در هم شدن * قرصع
ونهفته شدن ومنه قد اقرنصع الرجل * ومقرمط نبشتن كتاب را * ورفتار
بد رفتن زن در راه * قزوع سبك شدن وشتاب رفتن آهو در گريختن قزع
(ع بفتحهما) ومنه قولهم قوزع الديك اذا غلب فهرب * قزع
بالتحريك پارهاي ابر تنك قزعة يكي * وستران خرد * وجاي جاي ستردن
سر كودك وقد نهي عنه * تقزيع ستردن سر جاي جاي ناسترده ماندن *
وآماده كردن اسپ را بدوانيدن فرس مقزّع نعت * وتقزّع الفرس
اي تهيّا للركض * مقزّع مرد تنك موي وسبك رفتار * ويقال ما عليه
قزاع نيست بروي لته پاره * قنزعة بالضم موي گرد اگرد سر قنازع جماعت
وفي الحديث غطّي عنّا قنازعك يا امّ ايمن * قشع پوستهاي خشك قشع
قشع بني على غير قياس لان قياسه قشعة مثال بدرة وبدر الّا انه
هكذا يقال * وفي حديث ابي هريرة لو احدّثكم بما اعلم
لرميتموني بالقشع يعني پوست خاك آلود زدند برمن * قشع ايضا بيت
من جلد فان كان من ادم فهو الطراف * ودور كردن باد ابر را و
پراگنده كردن (ع بفتحهما) اقشاع انقشاع تقشّع كشاده شدن ابر از هوا
ودل از غم * وقشعت القوم فاقشعوا وتقشّعوا اي فرقتهم فتفرقوا *
واقشع القوم عن الماء اقلعوا * قشعة بالكسر پاره ابر كه بعد از كشادن ماند *
قصعة كاسه بزرگ قصع قصاع جماعت * قصع فرو خوردن جرعه آب را مردم
وشخوار را شتر * ونيكو ونرم خائيدن شتر نشخوار را (ع بفتحهما) وفي قصع
الحديث انه خطبهم على راحلته وانها لتقصع بجرّتها * وبميان دو ناخن

پش کشتن * و تشنگی نشاندن آب کسی را * و حقیر و خوار داشتن کسی را *
و رتار سر زدن بکف دست و ریزه و خرد ماندن کودک که نالد و منه یقال قَصَعَ الله
شَبابَه فهو مقصوع لایَشِبُّ و لایزداد * قصاعة خرد و ریزه بر آمدن کودک
که کلان نشود (ع بضمهما) قصیع نعت منه * قاصعاء سوراخ کلاکموش
و الجمع قواصع شبّهوا فاعلاء بفاعلة و جعلوا الفي التانیث بمنزلة
الهاء قصعة مثال همزة مثل القاصعاء * قُضاعة پدر حیی از یمن * قصع
و سگابی * قَطْع بریدن (ع بفتحهما) * قُطوع گذشتن از جوی * و بریده
و سپری شدن آب چاه * و رفتن مرغان از سرد سیر بگرم سیر یا بر قطع
عکس آن قطاع بالفتح کذلک طیور قواطع نعت منه * قطیعة
بریدن خویشی فهو رجل قُطَع و قطعة مثال همزة ای قاطع الرحم *
و رَحِم قَطْعاء خویشی بریده * و قوله تعالی ثم لْیَقْطَعْ ای لیختنق
لان المختنق یمُدّ السبب الی السقف ثم یقطع نفسه من الارض
حتی یختنق * انقطاع بریده شدن * و فلان منقطع القرین فی سخا
او غیره * و فرو ماندن در راه از قافله یقال قُطِعَ بفلان فهو مقطوع به
و انقُطِعَ به فهو منقطَع به اذا عجز عن سفره من نفقة ذهبت او اقامت
علیه راحلته او اتاه امر لایقدر علی ان یتحرک * و گسستن رسن *
و منقطَع الوادی و الرمل و الطریق منتهاها * مَقطَع جای برش و
سپری شدن هر چیز مَقاطِع جماعت * اُقْطوعة نشان بریدگی و هجران که دو
دوست بیکدیگر فرستند * لَبن قاطع شیر برنده و ترش * اقطع مرد دست بریده
قطعان بالضم جماعت مثل اسود و سُودان * قطعة بالتحریک جای برش
از هر چیزی قطعة بالضم و السکون مثله * و ایضا پارهٔ از زمین جدا
کرده در بخش * و یقال اصاب الناسَ قُطْعٌ و قُطْعة اذا انقطع ماء بئرهم
فی القیظ * قطع بالضم دمه و تابسه از قربای و جز آن * قُطَیْعاء نوعی از خرما *

قِطع بالكسر تاریکی آخر شب ومنه قوله تعالى فَاَسْرِ باهلك بقِطع من الليل *
و گلیم خرد که بر پشت شتر اندازند چون برنشینند بردی * و پیکان خرد و پهن و آنکه دراز
تیر نشانند اقطع اَقطاع جماعت * قطعة یا پاره از هر چیز * قطیعه تجران * و یقال
الصوم مَقطَعة للنكاح * مقطع بالکسر آلت بریدن * مُقطَّعات بالتشدید
پارهای جامه نیکو * و پارهای قصائد و شعر و جز آن * و یقال للارنب مقطّعة الاسحار
تقطیع پاره پاره کردن * و در گذشتن اسپ دونده از اسپان دیگر * و یقال جاءت
الخیول مُقطّوطعاتٍ ای سرا عا بعضها فی اثر بعض * و تقطیع الشعر
وزنه باجزاء العروض * والتقطیع ایضا مغصٌ فی البطن عن
ابی نصر * قطاع بالفتح والکسر انگور و خرما بریدن و جز آن * قطیع
رمه گوسپند و باره گاو اقاطیع جماعت علی غیر قیاس و اقطاع وقُطعان
ایضا مثل اشرافٍ و جربان * و تازیانه * و فلان قطیع القیام آنکه
بر نتواند خاست از ضعف یا از فربهی * قطاعة بالضم انچه از بریدن افتد * تقطع
پاره پاره و بخش بخش شدن قوله تعالى لقد تقطع بینُکم فیمن
قرأ بالرفع و پاره پاره و بخش بخش کردن قوله تعالی وتقطّعوا امرهم
بینهم ای تقسّموه لازم متعدی * اقطاع ببریدن دادن شاخهای درخت را
یقال اَقطعته قُضبانا من الکرم ای اَذِنتُ له فی قطعها * و یقال
هذا الثوب یُقطعك قمیصا * و بریده کردن خراج زمین * و بریده شدن
حجت و جواب کسی و ساکت و ملزم شدن او و هو رجل مُقطِع بالکسر
نعت منه * مُقطَع بالفتح کشتی بازمانده از کشتی * و غریب از خان و مان
بریده شده * و آنکه یاران او برا دهند و او براند * و یقال اذا انقطع عنك
اَقطع الغیثُ * و اقطعت الدجاجة ای اقفت یعنی از بیضه بازماند *
مقاطعة بریده کردن بر چیزی * تقاطع بریدن دو گروه از هم * اقتطاع پاره
از چیزی جدا کردن * و اقتطع فلان طائفة من مالِ فلان ای انتهب *)

قعقع قعقعة آواز سلاح ونحو آن * ورفتن درزمین وجنبانیدن وفي المثل ما يقعقع
له بالشنان قعقاع بالكسر كذلك * قعقاع بالفتح الاسم * وراه از
یمامه بکوفه * وراه و دشوار * ومنه قيل قرب قعقاع لانهم يجد ون في
السير وخرماي خشک * وتب لرزه * وقعقاع بن شور نام معروفی بفضل *
دبار قعقعاني بالضم سخت آواز * مقعقع آنکه قداح را میگردانند در میسر *
قعاقع آواز رعد بیاپی * وموضع از بلاد قیس * تقعقع جنبیدن ویقال
تقعقعت عمدهم اي ارتحلوا * وفي المثل من يجتمع يتقعقع عمده *
كما يقال اذا تم امر دنا نقصه * قعيقعان نام کوهی بمکه وابواز * قعقع بالضم
مرغی است پیسه دراز منقار * قعاع بالضم ماء غليظ مر * اقعاع فرود آمدن
قفع قوم بدان آب * قفعة زنبيل خرد بی گوشه * قفعاء درختی * قفع در کشیده
شدن دست و پای وجز آن (عع کافه) اذن قفعاء كانها اصابتها نار
فالزوت * ورجل قفعاء پای انگشتان برگشته از جل اقفع نعت منه *
وقوم قفع الاصابع ورجل مقفع اليدين * قلفع بالكسر گل خشک شده بر زمین
قلع که بطر تند و بر کنده شود * قلع توشه دانِ شبان * و بر کندن (عع بفتحهما) ونام
معدنی که از وی ارزیز خالص خیزد قلعی منسوب اليه * وفي المثل شحمتي
في قلعي اي في مزادتي * اقتلاع بر کندن انقلاع وتقلع لازم منه * مقلوع
امیر معزول * دائرة القالع دائرة تكون تحت اللبد ويكره *
اقلاع باز ایستادن قوله تعالى ويا سماء اقلعي * وباز ایستادن تپ
ویقال تركت فلانا في قلع بالسكون والحركة من حماه اي في
اقلاع منها * قلعان دو برادر از بني نمير واسمهما صلاة وشريح * قلعة
حصار * مرج القلعة بالتحريك موضعی در بادیه سیف قلعي منسوب
اليه * وپاره بزرگ از ابر قلع جماعت * وایضا سست پای شدن در کشتی
(عع كافه) رجل قلع القدم نعت منه * وهذا منزل قلعة بالضم

اي

اي لبيس به ستو طن ومجلس قُلْعة اذا كان صاحبه يحتاج الى ان
يقوم مرة بعد مرة * وهم على قُلْعة اي على رُحلة * وفلان قُلْعة .
انكه برزين نتواند بودن ودر كشتي زود افتد * قلعة ايضا مال عاريت وفي
الحديث بئس المال القلعة * مقلاع فلاخن * قَلّاع سرهنگ * وفي
الحديث لايدخل الجنة قلّاع * قُلاع بالضم والتخفيف گل تراشه * وخاک
درواشده كه زيراو سماروغ برآمده باشد * ونوعي از بيماري ستور
قلاعة پاره از وي وصخرة بزرگ در صحرا افتاده وهر كلوخ وسنگ كه آنرا
بدبخت يا بفلاخن اندازند * قلع بالكسر بادبان قلاع جماعت * سفن مُقْلِعات
قلع كشتيهاي بابادبان * قَمْع بعمود زدن * وقهر كردن وخوار گردانيدن * اقماع
مثله مِقْمَعة بالكسر عمود آهنين مَقامع جماعت * إنقماع خوار شدن *
قمعة بالتحريك نام مردي * وسر كوهان شتر قمع جماعت * ومگس زنيده كه بر ستور
نشيند * قمع بالتحريك ايضا كشتن كه در بن مژه مدد وميدن آن (عع كافه)
قمع بالكسر مع سكون ۲ وحركته وبالفتح ايضا سري خورهاي سرتنگ *
وغلاف خرما وبادنگان وماننده آن قمع مصدر منه * وقمعت الوطب اي
وضعت في راسه القمع * اقتماع از سوراخ مشك آب خوردن مثل
قنع الاقتباع ويقال الحمار يتقمع اي يحرك راسه * قُنوع بالضم خواستن
وخوارمندي ونياز نمودن درسوال (عع بفتحهما) قانع قنيع نعت منه * ويقال
قنوع بسندور ضانمودن وقانع بمعنى الراضي وهذا المعنى اشهر
فيه وهو من الاضداد * وفي المثل خير الغنى القنوع وشر الفقر
الخضوع * وميل كردن ستور سوي چراگاه (عع كافه) وسوي خوابگاه (عع بفتحهما)
قناعة بالفتح خرسندي وبسنده كاري بدانچه قسمت باشد (عع كافه) قنع
قَنوع نعت منه * مِقنع مِقنعة بالكسر برسرافگندني زنان * قِناع پرده وپوشش
كه بر بالاي مقنعه باشد * وطبق از برگ خرما قِنع بالكسر كذلك * مَقنع

رجل قُنْعان وامرأة قُنْعان بالفتح گواه عدل يقال فلان شاهدٌ مَقْنَع ورجل قُنْعان وامرأة قُنْعان
بالضم يستوي فيه المؤنث والمذكر والتثنية والجمع اي مَقْنَع
رضي * قنعان بالكسر همواری ميان دو پشته * فم مُقْنَع آنكه دندانهاش درون رويه
رسته باشد * رجل مُقَنَّع خود برسر نهاده * تقنيع مقنعه برافگندن زين را * تقنع لازم
منه و تازيانه برسر زدن * نه درواكردن خروس پرهای گردن را بوقت فشاندن وجنگ * اقناع
سر درواكردن ومنه قوله تعالى مُهْطِعِين مُقْنِعِي رُؤُسِهِمْ * ودست برداشتن در
دعا * وگردن دراز كردن شتر بحوض تا آب خورد * وكژ كردن آب جامه را تا انچه
درو يست بريزد * وبسوی آب رو داشتن تا پر شود * وگرداتيدن ستور را بسوی
قزع چراگاه * وخشنود گردانيدن * قُوع قِياع برجستن گشن برماده (مع ضده) اقتاع
الفحل اذا هاج * قاع زمين هموار اقوع اقواع قِيعان جماعت * قيعة ايضا
واحد مثل القاع وجمع عند البعض * قاعة الدار ساحت سرای *

فصل الكاف

كتع يقال ما بالدار كتيع اي احد * كتع بالضم وفتح التا بچه روباه * ومرد لئيم
كِتعان بالكسر جماعت مثل صُرَد وصِرْدان * وكُتَع جمع كَتْعاء في
توكيد التانيث يقال اشتريت هذه الدار جمعاء كَتْعاء وهذه
لك جَمْعاءُ كتعاءُ ورايت اخواتك جُمَع وكُتَع ورايتهما اجمعين
اكتعين * ولا يقدم كتع على جمع ولا يفرد لانه اتباع له * حول كتيع
كثع سال تمام * وكَتَعَ اي هرب (مع بفتحهما) كثوع شكم روان شدن
ستور را * وسر گرفتن شير وجغرات (مع بفتحهما) تكثيع كذلك وكفك
از سر انداختن ديگ * كثعة بالضم كفك ديگ * شفة كاثعة بائعة سطبر *
كرع كرع بالتحريك آب باران ايستاده كُروع بدهان آب برداشتن وخوردن
از جوی (مع بفتحهما وكسرا) اكراع نه آب ايستاده رسيدن قوم *
وآب دادن ستور را * كارعات مُكْرَعات خرماستان كه بر آب
باشد

باشد * اكرع باريك پيش ساق كرع بالتحريك اسم منه وكرِع
مصدر منه * وبدهان آب برداشتن (ع كافه) كراع بالضم پاچهٔ گوسپند
وگاو جز آن وهو بمنزلة الوظيف في الفرس والبعير وهو مستدق الساق
يذكر ويؤنث اكرع واكارع جماعت * وفي المثل أعطي العبد كراعا
فطلب ذراعا لان الذراع في اليد وهو افضل من الكراع في الرجل *
ويقال الكراع انف يتقدم من الحرة ممتد وقال الاصمعي وهو
كرسع — العنق من الحرة يمتد والكراع ايضا اسم لجمع الخيل * كرسوع استخوان
كسع — پيوند سر دست از سوی خنصر * كسع سپيدی گرداگرد سم اسپ وآن مويهای
آونگان بود كه بر پيوند سر دست و پای اسپ و خر باشد بالای سم * وراندن مردم
را وسپوختن در سپس بدست يا به پيش پای * وبه آب سرد زدن پستان
ناقه را تا شير باز گرداند يقال كسعت الناقة بغبرها اي ضربت
خلفها بالماء البارد ليترادّ اللبن في ظهرها وذلك اذا خفت عليها
الجدب * ورجل مكسّع اي عزبٌ وهو من رُدّت بقيته في
ظهره * اكتساع دم بميان پای در آوردن سگ * كسعة بالضم خران
كرّه * كسعوم خر ميم زائده * كسع بضم او فتح حيي از يمن ومنه قولهم ندامة
الكُسَعي وهو رجل رامي نبعة حتى اتخذ منها قوسا فرمى الوحش
عنها ليلا فاصاب وظن انه اخطأ فكسر القوس فلما اصبح رأى ما اصمى
كشع * كع — من الصيد فندم * كشع القوم عن القتيل تفرقوا * كعكعة باز داشتن *
تكعكع باز ايستادن وبد دل شدن * واكعّه الفرق اذا حبسه
عن وجهه * رجل كعكع بضمتين جبان ضعيف كعوع مصدر
كلع — منه (ع فاضه كه) والكسر اجود فهو كعٌّ وكاعٌ * كلع كفتگيها
وريمناكی پای (ع كافه) اناء كَلِعٌ وسقاء كلِع خورده شوخ كنج بسته *
مكع — كَلَعة ريمه از گوسپند * ذو الكلاع نام يكي از ملوك يمن * كميع

هم خوابه كيع بالكسر كذلك * مكامعة همخوابگی كردن دو مرد با هم ؛
كنع — وهي التي نهي عنها * كنوع فراهم ومنقبض شدن * ونزديك آمدن كار *
وميل غروب كردن ستاره * ونرمی وفروتنی كردن (عع بفتحهما) اكناع
مثله * وايضا پر فراهم آوردن مرغ بوقت فرود آمدن از هوا * كنع بالتحريك
دركشيده شدن انگشتان (عع كافه) تكنيع بقبض آوردن كسی را تكنع
كوع — لازم منه * اكتناع گرد آمدن قوم * كوع كاع استخوان ساق دست
از سوی انگشت ابهام * ويقال احمق من الذي يمتخط بكوعه *
اكوع كژ ساق كوعاء مؤنث منه * كوع بر ساق دست رفتن
كيع — سگ در ريگ از كما (عع فاضه) كيع ترسيدن از چيزی (عع فاكه)

فصل اللام

لذع — لذع سوختن آتش كسی را * وسوزش دادن كسی را بزبان (عع بفتحهما)
يقال نعوذ بالله من لواذعه * التذاع سوختن جراحت وريش * لوذعي
لسع لطع — مرد تيز خاطر و ظريف * لسع گزيدن مار و كژدم (عع بفتحهما) لطع ليسيدن *
وپيش پای زدن در سپس كسی (عع كافه) التطاع تمام آب حوض وخنور را
خوردن * لطع بالتحريك سپيدی درون لبها و آن بيشتر در سياهان از مردم بود *
وريختن دندان مردم چنانكه بيخها ماند رجل الطع وامرأة لطعاء نعت منه *
لعع — واللطعاء ايضا زنی كه فرج او كم گوشت باشد * لعاع بالضم گياه نازك در اول رستن
ومنه قيل الدنيا لعاعة * العاع رويانيدن زمين آن گياه را * التلعي برچيدن
لعاع را اصلها تلعع فكرهوا ثلث عينات فابدلوا من الاخيرة ياء * ؛
لعاعة عاف سبك * لعلع نام كوهی * وسراب * لعلعة درخشيدن سراب *
لفع — وشكستن استخوان * تلعلع چشم سياه شدن از گرسنگی * وشكسته شدن
استخوان * لعيعة نان گاورس * تلفع سر پوشيدن صلته بالباء *
وباشگونه كردن توشه دان را * تلفع جامه زر برکشيدن زن * وجامه در خود
پيچيدن

بپیچیدن * و برگ فرو گرفتن درخت را * و پبری فرو گرفتن مرد را * لفاع بالکسر چادر *
التفاع چادر در خود پیچیدن * و سبز شدن زمین به نبات * لَقْع بچشم کردن کسی را لقع
(عع بفتحهما) ویقال لقعه ببعرة ولقعه بعینه اي عابه قال ابو عبید ولم
یسمع اللقع الا في اصابة العین وفي البعرة * لُقّاعة بالضم والتشدید مرد
حاضر جواب * التقاع برگشتن گونه روی وجز آن ویستعمل مجهولا * لَكْع بریم لكع
برچفسیدن بر اندام (عع کافه) رجل لُكَعٌ مرد لئیم وخوار بنده نفس وامرأة
لَكاع مثل قطام * وتقول في النداء یالكع بالضم وللاثنین یاذوي
لُكَع لكاعة مصدر منه (عع کافه) الكع لكعاء نعت منه ولا یُصرف
لكع في المعرفة لانه معدول من الكع * ویقال للفرس الذكر
لُكَعٌ وللانثی لُكعة وهذا ینصرف في المعرفة لانه لیس ذلك
المعدول الذي یقال للمؤنث منه لكاعُ وانما هو مثل صُرَد ونُغَر *
لُكَع ایضا خرکره وکودک خرد * وفي حدیث ابي هریرة اَثَمَّ لُكَع یعني
الحسن او الحسین رضي الله تعالی عنهما * لكیعة کنیزک فرومایه *
بنو اللكیعة گروهی * لَكْع گزیدن مار و کژدم * و بسر زدن بره پستان
مادر را بوقت مکیدن * (عع بفتحهما) لَمْع لَمَعان روشن شدن و درخشیدن لمع
(عع بفتحهما) یقال لمع البیته اذا اضاء * ویقال للسراب یلمع وبه شُبّه
للرجل الكذاب التماع کذلك * لَمّاعة دشت * و عقاب * لُمْعة پاره از
گیاه خشك در میان گیاه تر * و پاره از عضو که خشك ماند در وضو یا غسل *
المعي مرد زیرك تیز خاطر یلمعيّ کذلك الماع لمعه برآوردن زمین و پستان
کردن مادیان و ماده خر و ماده شیر و سرهای پستان سیاه شدن آبستن را *
و بر بودن صلته بالباء التماع مثله یقال المعت بالشئ والتمعته اي
اختلسته و گونه برگشتن یستعمل مجهولا ملمّع اسپ ابرش یعني چهار
و آن نقطها باشد مخالف رنگ او * لوعة سوزش عشق (عع فاضه)

التياع سوختن دل از عشق * ويقال اتان لاعة الفؤاد الى جحشها
لوع اي لائعة الفؤاد * رجل هاع لاع مرد بددل ترسنده لَيع مصدر منه
(ع فاكه) لهيعة نام مردى *

فصل الميم

متع متع برآمدن روز ودراز شدن * ماتع دراز از هر چيزى * ومنفعت گرفتن
بچيزى صلته بالباء وچربيدن بوزن (ع بفتحهما) ميزان ماتع اي راجح
وحبل ماتع اي جيد الفتل ونبيذ ماتع شديد الحمرة وكل جيد
فهو ماتع * تمتيع دراز كردن * وبرخوردارى دادن * متاع آخريان ومنفعت
ومنه قوله تعالى ابتغاء حلية او متاع * تمتع برخوردارى يافتن استمتاع
كذلك * متعة بالضم برخوردارى * ومنه متعة النكاح ومتعة الطلاق
ومتعة الحج لانه انتفاع امتاع برخوردارى دادن ويافتن صلته بالباء
مجع متعد لازم * وبى نياز شدن از كسى صلته بعن * مجع بالكسر احمق
مجعة بالضم مجعة مثال همزة كذلك * مجاعة بى باكى كردن (ع كافه)
وامراة مجعة قليلة الحياء * تماجع بى باكى كردن باهم * مجيع نوعى از طعام كه بشير
مذع وخرما سازند * مذع گفتن بعضى خبر را وبعضى را نهان داشتن (ع بفتحهما) وبول
مرع انداختن * مذاع آنكه سر نتواند نگاه داشت * ودروغ گوى * مريع چراگاه فراخ آب وعلف
امرع امراع جماعت مراعة مصدر ومنه (ع بضمهما) امراع علفناك شدن
جاى مُمرع نعت منه * وروغن بسيار بر سر كردن * وبفراخى آب وعلف رسيدن
وفي المثل امرعت فانزل * ويقال القوم ممرعون اذا كانت
مواشيهم في خصب * ارض امرعة اي خصبة * مرعة مثال
مزع همزة مرغى مانند تذرو * مزع شتاب رفتن آهو واسپ (ع بفتحهما) تمزيع
جدا كردن * وپنبه عاز كردن * تمزع پاره پاره شدن از خشم وفي الحديث
انه غضب غضبا شديدا حتى يخيل الي ان انفه يتمزع قال
ابو عبيد

ابو عبيد ليس نيمرع بشي ولكني احسبه ينزمع وهو ان تراه كانه يرعد من الغضب ولم يذكر ابو عبيد ان يكون التمزع بمعنى التقطع وانما استبعد المعنى * مزعة بالضم پارهٔ گوشت يقال ما عليه مزعة لحم * وما فيه مزعة من الماء اي جرعة * مزعة بالكسر پاره از پر و پنبه مثل المزقة من الخرق * مسع * مشع

مسع ونسع باد شمال * مشع ورزيدن * و گرد کردن * و گوسپند دوشيدن * امتشاع تمام شير پستان را دوشيدن و يقال امتشع من فلان ما مشع لك اي خذ منه ما وجدت * و ربودن چيزي را * ذئب مشوع گرگ رباينده * مصع

مصع جنبانيدن ستور دم را * و بشمشير زدن * و رجل مصع اي ضارب بالسيف * و بآب سرد زدن پستان ناقه را * و بشتاب رفتن (مع بفتحهما) و انداختن نادريچه را * و درخشيدن برق و جز آن شيء ماصع اي براق * و بازگشتن شير از پستان ناقة ماصعة نعت منه * و كل شيء ولي و ذهب فقد مصع و هو ماصع اي ذاهب * و مصعت الابل اذا ذهبت البانها * و مصع البرد اي ذهب * و مصع في الارض و امتصع اي ذهب * مماصعة مقاتله كردن * امصاع صاحب شتران شير بازگشته شدن * مصعة مثال همزة مرغي * و ميوهٔ درخت عوسج مصع جماعت * تمصيع درخت و چوب بريده را ماندن با پوست تا آب او خشك شود * تمطيع العود ماندن چوب تر با پوست تا خشك شود * معمعة آواز مطع * معمع

نيستان كه بسوزد * و آواز دليران در معركه * معمعان سختي گرما يقال يوم معمعان اي شديد الحر * معمعة ايضا و گرما شدن * معمع زن ساخته روزگار با مال * معمعي مردم كه هركه غالب باشد يار او شود * مع با و هي كلمة تدل على المصاحبة و هو اسم لانه قد يسكن و ينون تقول جاؤا معا مقع

مقع دشنام دادن بفحش استعمل مجهولا يقال مقع فلان بسوأة اي رمي بها * و سخت خوردن شراب و آب را * امتقاع گونه روي گشتن از

ترس واندوه يقال امتقع لونه مجهولا وكذلك انتقع وابتقع
ملع بالنون والباء وبالميم اجود * ملع رفتار تيز سبك (عع بفتحهما) انملاع
كذلك مليع ملاع بيابان بى نبات ومن امثالهم قولهم اودت به
عقاب ملاع ويقال ذلك في الواحد والجمع وهو شبيه بقولهم طارت
به العنقاء وحلقت به عنقاء مغرب وكذلك الميلع وهو السريع
منع ايضا * منع باز داشتن وهو خلاف الاعطاء (عع بفتحهما) مانع منوع
مناع نعت منه * وباز داشتن كسى را از كارى وچيزى * امتناع باز ايستادن *
ممانعة باز داشتن از يكديگر * مناعة عزيز شدن واستوار شدن
جاى (عع بضمهما) رجل منيع ومكان منيع وسدة منيعة * وهو في
عز منيع وفي عز ومنعة بالتحريك وهو جمع مانع ايضا مثل كافر
وكفرة اي هو في عز ومن يمنعه من عشيرته وتبعه * تمنع اي
ميع تحصن * ميع روان وتنك شدن چيزى چون روغن ومسكه وجز آن
وگداختن (عع فاكه) تميع كذلك * ميعة رفتن چيزى ريخته چون آب
وروغن وجز آن * وشادمانى * واول رفتار اسپ * واول جوانى * واول
روز * وصمغ وآن شلم است از درختى در روم واو سائله ويابسه باشد *

فصل النون

نبع نبوع بيرون آمدن آب از چشمه وجز آن (عع بفتحهما وضمه وكسره) ينبوع
چشمه ومنه قوله تعالى حتى تفجر لنا من الارض ينبوعا ينابيع جماعت *
نوابع البعير المواضع التي يسيل منها عرقه * نبع درختى است كه از وى
كمان سازند واز شاخهاى وى تير سازند نبعة چوبى از وى * نبايع موضعي *
ينبع شهرى * نباعة دبر يقال كذبت نباعتك اذا ردم اي ضرط
نجع وبالغين المعجمة ايضا * نجوع گواريدن طعام (عع بفتحهما) وبطلب
نيكوئى وآب وعلف شدن ودر خوردن رنگ * واثر كردن سخن وپند

ددارو

ودارو* ماء نجوع بالفتح اي نمير* نجوغ الصبي اللبن * ونجوع الدابة
المديد ومديد آرد جو باشد که آنرا با آب ونج تنک کنند بمثال دوغ وستوررا
خورانند تا زود فربه شود* نجع مديد دادن ستوررا* نجعة بالضم آب وعلف
نگاه کردن *انتجاع بطلب آب وعلف ومنفعت ونیکوئی شدن منتجع موضع
جستن آن *وهؤلاء قوم ناجعة ومنتجعون * نجيع خون که بسیاهی زند
قال الاصمعي هودم الجوف خاصة *نخاعة بالضم آب بینی نخع آب بینی نخع
انداختن تنخع مثله ونخاع رسانیدن کارد را در ذبیحه يقال ذبحه فنخعه
فهي دابة منخوعة* وخالص کردن دوستی ونصیحت را باکسی (عع بفتحهما)
منخع وهو مفصل الفهقة بين العنق والراس من باطن *نخاع بالضم والفتح
مغز مهره پشت که آنرا حرام مغز گویند* نخع قبیله از یمن* انتخاع دور شدن از زمین
خود* نزع کشیدن چیزی از جای خود وبرکندن *ومانند شدن بپدر* يقال نزع نزع
الى ابيه في الشبه اي ذهب * وفي المثل العرق نزاع* وکشیدن
کمان يقال نزع في القوس اي مدها *وفلان في النزع اي في قلع
الحيوة * نزاع آرزومند شدن يقال نزع الى اهله *وبعير نازع
وناقة نازع آنکه آرزومند چراگاه وجای خود باشد *وغنم نزع حوامي
تطلب الفحل * نزيع غريب * نزائع الخيل اسپان که از قومی دیگر کشیده
باشد* وكذا نزائع البعير* نزاع ایضا زنان که به بیگانگان داده باشند* نزوع
پرداختن از کار (عع فاكه) وفي المثل صار الامر الى النزعة اذا قام
باصلاحه اهل الاناة وهو جمع نازع * بئر نزوع بالفتح ونزيع چاه که قعر او
نزدیک باشد* نزع موی رفتگی هر دو جانب پیشانی انزع نعت منه زعراء
نعت المؤنث منه ولا يقال نزعاء * نزعة یکسوی پیشانی وآنرا نحریسه
خوانند وهما نزعتان * منازعة باهم کشش کردن بخصومت * وآرزومند شدن*
ويقال بينهم نزاعة بالفتح اي خصومة في حق* تنازع خصومت کردن دو

گرده باهم * انزاع صاحب شتران نزائع شدن * و ناقه متنزعا الی کذا
اي متسرعا اليه نازعا * انتزاع برکندن و برکنده شدن متعد لازم يقال
انتزعت الشئ فانتزع اي اقتلعته فاقتلع * تهام منزع نیز برکنده
شدن للمبالغة * منزع بکسر الميم تیر * منزعة بازگشت و پایان کار
و تدبیر * و يقال لتعلمن ايّنا اضعف منزعة و بکسر الميم ايضا * و فلان
قريب المنزعة اي قريب الهمة * و يقال لم يبق في القوس منزع
کار بنهایت رسید * و شراب طيب المنزعة اي طيب مقطع الشرب *
نسع نسعة بالکسر نوار و تنگ ستور نسع بفتح ۲ و سکونه انساع جماعت * نسوع
گوشتهای بن دندان دور شدن (مع بفتحهما) نسع مسنع باد شمال *
نشع نشوع بالفتح و بالغين المعجمة ايضا دارویی در بینی ریختنی و در دهان
انکندنی و بالضم مصدر فيه (مع بفتحهما) و سخن تلقین کردن * انشاع
نصع دارو در بینی چکانیدن انتشاع دارو به بینی خویش در کردن * نصوع
خالص شدن لون و سخت سپید شدن (مع بفتحهما) و پیدا و روشن
شدن کار * ناصع اي خالص يقال ابيض ناصع و اصفر ناصع * قال
الاصمعي کل ثوب خالص البياض او الصفرة او الحمرة فهو ناصع *
نصع بالکسر نوعی از جامهای سپید * انصاع پیدا کردن انچه در دل باشد *
و آهنگ جنگ کردن * نطع بالفتح و الکسر مع السکون و الحرکة
اربع لغات گستردنی از ادیم نطوع انطاع جماعت * نطع بالکسر
مع السکون و الحرکة کام و شکنهای کام نطوع جماعت * تنطع
نعنع دور شدن در سخن * دور کام گفتن سخن را * نعنع نعناع پودینه نعنع بالضم دراز * تنعنع
نفع دور شدن * نعاعة بالضم مثل لعاعة و هي بقلة ناعمة * نفع سود و سود کردن
(مع بفتحهما) و هو ضد الضر صلته بالباء * منفعة سود و مندی * انتفاع
نقع سود یافتن * نقع گرد و نقاع جماعت * و تنگ جای گرد آمدن آب * و انچه در چاه
گرد آمده

گرد آمده باشد از آب وفي الحديث انه نهى ان يمنع نقع البئر *
وزمين كه خاك خوش وپاك دارد ودر روى آب ايستد نِقاع أنقع جماعت *
وفي المثل انه لشراب بأنقع اي انه معاود للامور يأتيها حتى
يبلغ الى اقصى مراده * انقوعه بالضم چاهك ثريد * نقوع بالفتح انچه
در آب تر نهند چون مويز وخرما وجز آن * مِنقع بالكسر خورشنها دنى مِنقعة مثله
وهي ايضا برمة صغيرة يطرح فيها اللبن ويطعمه الصبي * مَنقع بالفتح
موضعى كه در وى گرد آيد مناقع جماعت * نُقوع گرد آمدن آب در جائى * وبلند
شدن آواز در فرياد يقال نقع الصوت واستنقع اي ارتفع * ومهمانى
از سفر رسيدن وگوسپند وشتر كشتن بجهت آن مهمان يقال نقعت
النقيعة وانقعت وانتقعت اي نحرت * وكل جزور جزرتها
للضيافة فهي نقيعة * وفي كلامهم اذا لقي الرجل منهم قوما
يقول ميلوا ينقع لكم اي يجزر لكم كانه يدعوهم الى دعوته *
وسيراب شدن انتقاع كذلك يقال نقعت بالماء اي رويت *
وباز داشتن خبر را يقال ما نقعت بخبر فلان نقوعا اي ما عجبت
بكلامه ولم اصدقه * قال الاصمعي نقعت بالخبر والشراب
اذا اشتفيت منه * نَقْع تشنگى نشانيدن وفي المثل الرشف انقع
للعطش وابجع * ويقال سم ناقع اي بالغ * وسم منقع اي مربى *
ودم ناقع اي طري * نقيع چاه بسيار آب وهو مذكر والجمع انقعة *
وآب ميوها كه تر نهاده باشد * وآب ايستاده * وبانگ وفرياد * وشير خالص
كه سرد كنند وبخورند وهو المنقع ايضا * نقيعة مهمانى مسافر وستوركه بجهت
آن كشند * ويقال الناس نقائع الموت اي يجزرهم كما يجزر الجزار
النقيعة * انقاع سيراب گردانيدن * وتر نهادن ميوه ودارو وجز آن يقال
دواء منقع * قال ابو عبيد انقعت له شرا وهو استعارة *

واستادن آب بجائی استنقاع مثله * ورد بی آواز رفتن * انتقاع
کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت * وکشتن گوسپندی
وهولغة في امتقاع * استنقاع بغدیر فرو آمدن واغتسال کردن کانك
ثبت فیه لتتبرد والموضع مستنقع * وبرنهادن یستعمل مجهولا یقال
استنقع الشيُ في الماء * وگرد آمدن آب وایستادن آن بجائی * نكع
نكع مشتابیدن از کاری (عع بفتحهما) صلته بعن * هُكَعة نُكَعة مرد احمق *
نكعة الطرثوث سرزانه * نکع بالتحریك پوست رِفتكی بینی انكع
نعت منه * نوع گونه وهو اخص من الجنس * تنوع گوناگون شدن *
نوع نوع بالضم تشنگی * نائع تشنه یقال جائع نائع وهم جیاع نیاع * ویقال
رماه الله بالجوع والنوع * استناعة پیش شدن و در رفتن * تهوع بستم
تهع قی کردن (عع بفتحهما) بمعنی التهوع *

فصل الواو

وبع وباعة بالتشدید کون یقال کذب بث وباعتك ونباعتك بالنون
وجع ایضا وبالغین المعجمة ایضا اي ردم وضرط * وجع رنجوری و دردمندی
اوجاع وجاع جماعت * رنجور و دردمند شدن (عع کافه) وجع یوجع
وییجع ویاجع ایضا بالیاء والهمز فهو وجع وهم وجعون ووجعی ووجاعی
ونسوة وجاعی ایضا ووجعات * وبنو اسد یقولون ییجع بکسر
الیاء ولا یقولون یعلم استثقالا للکسرة علی الیاء فلما اجتمعت
الیاآن قویتا واحتملتا ما لم تحتمله المفردة * وفلان یوجع راسه
بنصب السین ویوجعه راسه برفعها وانا ایجع راسي ویوجعني
راسي * ایجاع دردمند کردن * ضرب وجیع اي موجع مثل الیم
بمعنی مولم * توجع دردمندی نمودن و مرثیه گفتن مرده را * وجعاء کون *
ودع جعة بالکسر نبیذ جو * تودیع بدرود کردن (عع بفتحهما) وداع بالفتح بدرود *

تودیع

تودیع الفحل ذخیره داشتن گشن از جهت گشنی * وقوله تعالى
ما ودعك ربك وما قلى فالوا ما تركك * تودیع الثوب از جامه دان
نهادن جامه را * ودعة بالتحریك وبالسكون شبه سپید که آنرا مهره خوانند
وَدَعات جماعت * دَعَة تن آسانی والهاء عوض من الواو فیه (عع بضمهما)
ودیع وادع نعت منه یقال نال فلان المكارم وادِعًا من غیر كُلفة *
رجل مُتَّدِع ای صاحب دَعة وراحة * موادعة مصالحت کردن *
توادع تصالح * ویقال علیك بالمودوع ای بالسكینة والوَقار
ولا یقال منه وَدَعه كما لا یقال من المعسور والمیسور عَسَره ویَسَره *
دَعْ بان وهو امر بمعنى الترك یقال دَعْ ذا ودَعْه كما یقال ذَرْ وذرهم
قال المؤلف سمعت عمن له نصاب تام ونصیب عام من العربیة
ان كلمتی دَعْ وذَرْ امران فی معنی الترك الا ان دع للمخاطب بترك الشیء
قبل العلم به وذر امر بتركه بعد ما علمه وروی ان بعض الائمة
سأل الامام فخر الدین الرازی رحمه الله عن قول الله تعالى أتدعُون
بعلا وتذرون احسن الخالقین لم لم یقل وتدعون احسن
الخالقین وهذا اقرب الى الفصاحة للمجانسة بینهما فقال رحمه الله
لانهم اتخذوا الاصنام آلهة وتركوا الله بعد ما علموا ان الله ربهم
ورب آبائهم الاولین استنكارا واستكبارا فلذلك قیل لهم
وتذرون ولم یقل وتدعون والله اعلم وقال الجوهری ولا یقال
وَدَعه ولا هو وادع وانما یقال تركه وهو تارك وربما جاء فی ضرورة
الشعر وَدَعه فهو مودوع على اصله * ودیعة نهاده ودائع جماعت *
ایداع ودیعت نهادن بكسی و پذیرفتن از كسی ودیعت را وهو من الاضداد *
استیداع گاه داشتن خواستن ودیعت را * میدع میدعة جامه کهنه
مَوادع جماعت * اَوْدَع نامی از نامهای كلمویش * وَدْعان نام جائی *

ورع — ورع بالتحريک ترسنده قال ابن السكيت واصحابنا يذهبون بالورع الى
الجبان وليس كذلك وانما الورع الصغير الضعيف الذي
لاغناء عنده يقال انما مال فلان اوراعٌ اي صغار * وُرْع بالضم
وُرُوع وَرَاعه ضعيف وبى فائده شدن (عع بضمهما) وَرَع رِعة بكسر
الراء پرهيزگارى (عع بكسرهما) وَرِعٌ نعت منه * وفلان سيّئ الرِّعة
اي قليل الورع * تورّع پرهيز نمودن * توريع بازداشتن وفي
حديث عمر رضي الله تعالى عنه وَرِّعوا اللص ولا تراعِه اي
اذا رأيته في منزلك فادفعه واكففه ولا تنظر ما يكون
منه * وباز گردانيدن شتر را از آب * موارعة باهم سخن گفتن * وريعة
نام اسپى *
وزع — وَزْع بازداشتن (عع بفتحهما) واول وآخر لشكر را فراهم
آوردن * اِتّزاع باز ايستادن * ايزاع براغالانيدن بچيزى يقال
هو موزَع به اي مُغرى به ووزوع بالفتح اسم ومصدر رقبه * والهام دادن
قوله تعالى رب اَوْزِعني اَنْ اَشكر * و پاره پاره بول انداختن ناقه
استيزاع الهام خواستن شكر نعمت را از خداى تعالى * وازع سرهنگ
و سالار لشكر * وباز دارنده * وسلطان وزعة بالتحريک جماعت قوله تعالى
فهم يُوزَعون * والكلب ايضا يسمى وازعا لانه يكف الذئب
عن الغنم * توزيع قسمت كردن بر جمعى براى ديگرى * و پراگنده كردن *
توزّع بر خود ويدن قسمت را مُتَّزِع سخت اندام * اوزاعٌ من الناس
وسع — جماعات و بطن من همدان ومنهم الاوزاعي * سَعة فراخى و فراخى كردن
وگنجيدن (عع كافه) و توانگرى وُسع بالضم كذلك * و دست رس
و طاقت قوله تعالى لِيُنفِق ذو سَعةٍ من سَعتِه اي على قدر سعته والهاء
فيه عوض من الواو * ايساع با دست رس و توانگرى شدن قوله تعالى
وانا لموسِعون اي اغنياء قادرون * و فراخ گردانيدن نعمت بر كسى صلته
يعلي

بغلی * توسیع فراخ کردن خلاف التضییق * اتساع فراخ شدن
استیساع کذلك * توسّع فراخی وفراخ نشستن در مجلس * فلس وساع بالفتح
اسپ فراخ گام وساعة مصدر منه (عغ بضمهما) وسیع وتوحّرض نام
رود آب * یسع نام پیغامبری وقد أُدخل علیه الالف واللام وهما لا
تدخلان علی نظائره نحو یعمر ویزید ویشکر الا فی ضرورة الشعر

وشع

وقرئ واللّیسع بلامین ایضا * وشیعة زغوته ریسمان * وپاکوی
بافنده * ونواله پاغنده * وخطهای برد * وبرآمدن سپیدی موی برتر * وبزکوه
شدن (عغ بفتحهما) توشیع پیچیدن پاغنده * توشّع برآمدن گوسپند برکوه
بچرا * ایشاع شگوفه بیرون آوردن درخت * وشوع بالفتح داروی
دهان مثل النشوع * وَشیع شاخ ریزها وقدره که برسقف اندازند * وَصع

وصع

مرغکی خرد تراز گنجشک وفی الحدیث ان اسرافیل لیتواضع لله تعالی
حتی یصیر کانه الوصع * موضع جای * ونهادن برجای (عغ بفتحهما)

وضع

وکذلك وَضْع وموضوع مصدران فیه وهو مثل المعقول وموضع
بفتح الضاد لغة فی موضع * ویقال ضَعه غیر هذا الوضعة بالفتح
والکسر والضّعة ایضا یعنی بنه جز این نهاد * ضعة ایضا گیاه شور * وضیعة
اثقال درخت * ویقال این خلّفوا وضائعهم * وشور گیاه والوضیعة
ایضا نحو وضائع کسری کان ینقل قوما من الارض فیسکنهم
ارضا اخری وهم الشحن والمسالح وگیاه شور خوردن شتر وخورانیدن
لازم متعد (عغ بفتحهما) ناقة واضعة وموضوعة ایضا نعت منه *
وهؤلاء اصحاب الوضیعة ای اصحاب حمض مقیمین فیه * وضیع
خرمای ترکه در خنورها نهند خشک ناشده * وامانت * ومردم فرومایه *
ویقال فی حسبه ضعة فرومایگی است در تبار وی * مواضعة گروی بستن
باهم * وماندن خرید وفروخت باهم * ودر چیزی موافقت کردن وقرار دادن *

وضع نهادن زن معجر را از سر امرأة واضع لاخمار عليها * وبچه آوردن *
وفرود افکندن از ورجه صلته بمن (عع بفتحهما) ووضع بالضم ودر آخر
طهر حامل گرفتن زن تضع بالتاء كذلك بسكون الضاد وضمها يقال
ما حملته امه وضعا وتضعا * امرأة واضع نعت منه * موضوع تيز رفتن
شتر * بعير حسن الموضوع شتر نيكو تيز رفتار * ايضاع تيز
ماندن * وزيان زده شدن مردم در تجارت يقال وضع فلان في تجارته
واوضع يستعمل مجهولا اي خسر فهو موضوع فيها * ضعة بالفتح والكسر فرومايه
شدن (عع بضمهما) وضيع نعت * تواضع فروتني وفرم گردن نمودن *
اتضاع پست کردن سر شتر را تا پای بر گردن وی نهند و بر نشینند *
توضيع بر دوختن جبه بعد از پنبه نهادن * رجل موضع اي مطرح ليس
بالمستحكم الخلق * خطيب وعوع وهو نعت حسن * وعوعة
آواز گرگ * مصدر وعواع وهو نعت قبيح * وعواع ايضا خروش * — وعوع
وجماعت مردم * وفيعة بالفاء پساره جامه دخرما * وقع بالتسكين جاى بلند * — وفع * وقع
وبجنگ در انداختن کسی را صلته بالباء يقال وقعت بالقوم في القتال *
وسخن در انداختن از بهر کسی صلته بعن ومن يقال وقعت
من كذا وعن كذا * وتيز کردن مردم را بسخن * وکارد وشمشير را
فسان * وقوع افتادن (عع بفتحهما) ويقال وقع ربيع بالارض ولا يقال
سقط * وفرود آمدن مرغ از هوا * وهذا حسن الوقعة بالكسر * وقعة
بالفتح آسيب كارزار واقعة مثله * والواقعة القيامة * موقع جاى
افتادن يقال وقع الشيء موقعه * موقعة الطائر بفتح القاف جاى
فرود آمدن مرغ * ميقعة البازي كرسي باز * وچوب گازر كه جامه بروى كوبند *
وقعان دراز وسوهان * وخايسک * وقع بالتحريک سنگها وقعة يكى *
وسوده شدن پاى از سنگها وازنين درشت * ومتاب شدن سم ستور
عع كاله

(مع كافه) وقع نعت منه * وابر تنك * وقيع سم تنگ شده از سنگ
حافر موقوع مثله * وكارد وشمشير تيز كرده بسنك وبمو هان * وقيعه
مغاكچه بر سنك كه در وي آب ايستد * وكشتن وفتنه وقائع جماعت *
وغيبت كردن يقال وقع فيه رجل وقاع وقاعة نعت منه * وقاع
كقطام داغ گردكه بجهاى كرانه زمان ستوار باشد * واقع كوفيان فعل متعدي را
گويند * نسر واقع ستاره * ايقاع بجنك در انداختن كسي را * وانداختن
كسي در آنچه او را بد آيد يقال اوقعه بالشر * مواقعة وقاع كناية عن
الجماع * وبا يكديگر بجنك در افتادن * توقع استيقاع چشم داشتن
بوقوع چيزي * توقيع نشان * ونشان كردن بر مكتوب * وروي آوردن
صيقل بر تيز كردن شمشير بمقعه * وپشت ريش كردن ستور را * وگمان
بردن چيزي را يقال وقع اي ألق ظنك على شيء * طريق موقع راه
كوفته ونرم * رجل موقع وبعير موقع مرد وشتر سختي كشيده وسفر ديده *
وكع
سكين موقع كارد تيز كرده * وبعير موقع وحمار موقع الظهر پشت ريش
شده * مرماة موقعة اي محددة يعني پيكان تيز كرده * وكاعة صلب
وسخت شدن مشك وجز آن (مع بضمهما) ايكاع متعد منه * وكيع
صلب استوار * سقاء وكيع مشك كه از وي آب نريزد * ونام مردي *
فرس وكيع اسپ كه خوي نكند واستوار * وكع بفتحتين انگشت ابهام
پاي بر سبابه نشستن مرد را اوكع وكعاء نعتان منه * ومرد دون
فرومايه وگول * والميكعة سكة الحراثة والجمع ميكع وهو بالفارسية برزن *
استيكاع سخت شدن طبيعت * وكع گزيدن مار وكژدم * وبسر زدن
پستان را بوقت دوشيدن * وبسر زدن بره وگوساله پستان را بوقت مكيدن
(مع بفتحهما) ومن كلام العرب قالت العنز احلب ودع فان
لك ما تدع وقال النعجة احلب وكع فليس لك ما تدع اي

ولع انهز الضرع واحلب كل ما فيه * ولوع وَلِعَ حريص شدن بچيزي صلته بالباء (عع كافه) و لوع بالفتح حريص النعت و المصدر كلاهما بالفتح * ايلاع حريص گردانيدن يقال مُولَع به بفتح اللام اي حريص مغرىً به * وَلَع بالفتح دروغ يقال وَلَعَ والِع كما يقال عَجَبٌ عاجب * ودروغ گفتن وَلَعان كذلك (عع بفتحهما) والع دروغ گوی وَلَعة جماعت * ويقال ما ادري ما وَلَعه اي ما حبسه وما والعته بمعناه * مُولَّع پيسه بر نگهای گوناگون مولّع اي ملون توليع پيسه رنگی درآميختن خود ستودن * وليع غنچه شگوفه ناشگفته * وليعة حيّ از كنده * ا

فصل الهاء

هبع هُبَع بالضم وفتح ا شتر بچه كه در آخر نتاج زايد يقال ما له هُبَع ولا رُبَع وقد مر هُبَعة ماده هُبَعات جماعت * هَبَعان گردن دراز كردن شتر بچه در رفتار (عع بفتحهما)

هبلع * هبنقع هِبْلَع بالكسر بسيار خوار * هَبَنقعة بر پاشنهٔ پای نشستن * ا هَبَنْقَع اي متكبر احمق وا هبنقع الرجل اذا جلس الهبنقعة *

هجع هُجُوع بخواب رفتن بشب * و شكستن گرسنگي نه تا حد سيري (عع بفتحهما) تهجاع خواب سبك * هجيع من الليل پاره از شب * تهجيع خواب كردن * ويقال اتيت بعد هَجعة اي بعد نومة خفيفة من اول الليل * هِجعة بالكسر كالجلسة من الجلوس * رجل هُجعة مثال هُمَزة وهُجَع ومِهجَع مرد غافل وكول * اهجاع تسكين دادن گرسنگي را * هَجَنّع

هجرع دراز و تو تزاك * هِجْرَع بالكسر دراز *

هدع هِدَعْ بالكسر وسكون العين كلمة يسكن بها صغار الابل

هرع اذا نفرت * هَوْذَع شتر مرغ * هَرَع بالتحريك روان شدن خون (عع كافه) دم هَرِعٌ خون روان * رجل هَرِعٌ سريع البكاء * هَرِعة زن كه بوقت ملاعبت انزال آيدش * مُهروع اي مصروع * اهراع شتافتن قوله تعالى وجاءه قومه يُهرَعون اليه

اي يستغثون اليه * ولرزيدن از خشم وترس وتپ يستعمل مجهولا
هيرع مرد ضعيف بددل * ريح هيرع سريعة الهبوب * هيرعة ناي
شبان * اهرماع بالكسر سبک رفتن وسبک فرو دويدن آب چشم در گريه ميم زائده *
هزيع پاره از شب * تهزيع شکستن * انهزاع شکسته و کوفته شدن * مهزع هزع
بالکسر کوبه * اهتزاع جنبيدن نيزه وشمشير * اهزع آخرين تير که در کيش ماند يقال ما في
کنانته اهزع وما في الدار اهزع اي احد * هزوع شتافتن (ع بفتحهما)
اهزاع تهزع کذلک * هطوع چشم بر نا گرفتن از چيزی (ع بفتحهما) هطع
اهطاع گردن راست دراز کردن و تيز دويدن بعير مهطع راست گردن *
هطلع مرد دراز تن آور * هقعة قی کردن (ع بفتحهما) هقعة دائره پيش هقع * هقع
سينه اسپ و يکره ذلك يقال ان المهقوع لا يسبق ابدا * و يکی
از منازل قمر و آن سه ستاره است و رجوز از ديک بيکديگر * هقعة مثال
همزة مرد بسيار تکيه کننده و بر پهلو خسپنده در ميان قوم * هيقعة آواز
رسيدن شمشير بر جائی * همقع بتشديد الميم وكسر القاف درخت
تنضب * هکوع آراميدن (ع بفتحهما) هکعة احمق * هلع خروشيدن هکع * هلع
(ع کافه) هلع هلوع نعت منه وفي الحديث من شر ما أوتي
العبد شح هالع وجبن خالع اي يجزع فيه العبد ويحزن كما يقال
يوم عاصف وليل نائم وقوله تعالى ان الانسان خلق هلوعا *
رجل هلعة مثال همزة اذا كان يلهع ويجزع ويستجيع سريعا *
ويقال ماله هلع ولا هلعة بالكسر وتشديد اللام اي ماله جدي
ولا عناق * ناقة هلواع وهلواعة اي سريعة حديدة مذعان *
هلوعة شتافتن * ذئب هلع بلع گرگ حريص فرو خورنده الاول من
الحرص والثاني من الابتلاع * هالع شتر مرغ تيز گذرنده نعامة هالعة *
همع روان شدن اشک و سرشک هوا که بر درخت افتاده باشد همع

هیع بالفتح نعت سحاب هَمِعٌ
همع همعان کذلك (ع. بفتحهما وضمه) هوع بالفتح
ابر بارنده * تهمع گریستن بدروغ * هَمَلَّع بتشدید اللام شتر تیزرو *
وگرگ لام زائده * هَمَیْسَع بالفتح مرد توانا * ونام مردی * هَنْعَة نشان بن گردن
همسع * همع شتر بعیر مهنوع نعت منه * ویکی از منازل ماه وآن پنج ستاره است
بر منکب جوزا از سوی چپ * هنع بفتحتین پستی گردن وپست گردن شدن
(ع کافه) ظلیم اهنع ونعامة هنعاء * اَکَمَةٌ هنعاء پشته پست وهو ضد
سطعاء * هواع بالضم هیعوعة قی کردن (ع فاضه) تهویع بقی آوردن *
هوع تهوّع بستم قی کردن * هُیُوع هَیْع هَیَعَان بددلی کردن وترسیدن
هیع (ع فاکه وکافه) هَیْعَة رفتن انچه بریزند بر زمین از آب وجز آن مثل
المَیْعَة (ع فاکه) وانچه ترساند کسی را از آواز وخروش وفاحشه
ومانند آن * رصاص هائع ارزیر گداخته روان * انهیاع درخشیدن
سراب * رجل هاع لاع وهائع لائع اي جبان جزوع وامرأة هاعة
لاعة * هائعة آواز سخت * مَهْیَعَة نام جحفه که میقات اهل شام است درج *

فصل الیاء

یدع آیْدَع زعفران تیدیع بزعفران رنگ کردن * اِیْدَاع واجب کردن حج را بر خود
بتطیب زعفران بجهت احرام یقال اَیْدَعَ الحَجَّ علی نفسه اي اوجب *
یرع مَیْدَوع نام اسپی * یَرَاع غرو که از وی تیر وقلم سازند * ومگس ریزه که شبانگاه
یفع پرد وآنرا کمیچه نیز خوانند یراعة یکی از آنها * ومرد بددل * یَفَاع زمین بلند *
ایفاع گوالیدن کودک یافع نعت منه ولا یقال موفِع ویقال غلام
ینع یَفَعٌ ویَفَعَة وغلمان اَیفاع ویَفَعة ایضا * ینع بالفتح والضم وینوع
رسیدن میوه (ع بفتحهما وکه) ایناع مثله * ولم تسقط الیاء في المستقبل
منه لتقویها باختها * وقرئ وینعه بالفتح والضم * ینیع یانع میوه
رسیده ینع جمع کصاحب وصحب *

باب

باب الغين فصل الالف

عين اُباغ بالضم مع الاضافة موضع بين الكوفة والرقّة ومنه يوم ابغ
عين اباغ يوم قُتل فيه المنذر بن المنذر بن ماء السماء *

فصل الباء

بدغ بالتحريک آلوده شدن بنجاست وبدی (عع کافه) بَدِغ نعت منه * بدغ
شاب بُرْزُغ بُرزُوغ بالضم بِرزاغ بالکسر اي ممتلئ تام * بُزوغ برزغ*بزغ
برآمدن آفتاب و دندان شتر * ونشتر زدن حجام وبیطار * مبزغ بالکسر
نشتر * انبزاغ رسیدن نوبهار * بَطَغ لغة في بَدَغ * وما الدّين برزين بطغ
چیزیرا * دپای برزمین کشان رفتن (عع کافه) بغبغة نوعی از هدیر شتر * بغبغ
بُغَيبغ چاه که آب او نزدیک باشد * مُبَغبِغ شتاب زدهٔ سبک * بلوغ بلغ
رسیدگی * ورسیدن بجائی * ونزدیک شدن برسیدگی فمنه قوله تعالی
فاذا بلغن اجلهن اي قاربنه * ابلاغ تبليغ رسانيدن والاسم
البلاغ بالفتح وهو ايضا الكفاية * تبليغ ايضا دست بعنان دراز کردن *
تبلّغ در رسیدن * بالغ نیکو رسیده * ويقال امر الله بلغ بالفتح والسكون
اي بالغ من قوله تعالی ان الله بالغ امره ويقال اللهم سمع لا بلغ
بالفتح والكسر فيهما وسمعا لا بلغا معناه يُسمع به ولا يتمّ * ويقال
احمق بلغ بالكسر اي هو مع حماقته يبلغ ما يريده * ويقال بلغ ملغ
اتباع * بلاغة چیره زبانی (عع بضمها) بليغ اي فصيح بلاغات
كالوشايات يعني النمائم * بُلَغين بالضم والكسر سختي وفي الحديث
ان عائشة رضي الله تعالی عنها قالت لعلي رضي الله تعالی عنه
حين أُخذت بلغت منا البُلَغين * مبالغة بتمامی رسیدن درکار * بُلغة
انچه بسنده باشد * تبلّغ بسنده کردن * وسخت شدن بیماری وعلت *
بالغاء بالمد پایها وهي الاكارع * بوغاء خاک سست * تبوّغ غلبه کردن بوغ

خون تبيغ كذلك وفي الحديث عليكم بالحجامة لا يتبيّغ الدم
باحدكم فيقتله اي لا يتهيّج ويقال اصله من البغي فقلب
مثل جذب وجبذ *

فصل التاء

تغتغ — تغتغة آواز پيرايه *

فصل الثاء

ثغثغ * ثلغ — ثَغثغ آنكه سخن از ميان دندانها گويد * ثَلْغ سر شكستن (ع بفتحهما)
ثمغ — مُثَلَّغ رطب كه از نخل بيفتد وبكفد * ثَمْغ سر شكستن (ع بفتحهما) قال في
المغرب ثَمْغ هي ارض لعمر رضي الله تعالى عنه ويقال مال له
ويقال موضع بخيبر * ثَمَغَةُ الجبل بالاي كوه ويقال هو بالنون لا بالثاء *
ابو عمرو ثمغت الثوب صبغته صبغا مشبعا *

فصل الدال

دبغ — دَبْغ دِباغ دِباغة پيراستن پوست * ورنگ سبز دادن جامه را
(ع بفتحهما وضه) وفي الحديث دِباغها طهورها * دباغ ايضا آنچه
بوی پيرايد دِبْغ دِبْغة كذلك دبغة بالفتح يكبار * اندباغ پيراسته
دغدغ * دمغ — شدن * دغدغة خارش ورون گاو وذكر بوقت انزال * دِماغ
مغز سر ادْمِغة جماعت * دَمغ سر شكستن چنانكه بدماغ رسد * (ع بفتحهما وضه)
دامغة نام آن شكستگی * وشجاج كه احكام شرعی بوی متعلق است ده نوع است
قاشرة وآنرا حارصه نيز گويند انگاه باضعه پس داميه پس متلاحمه پس
سمحاق پس موضحه پس هاشمه پس منقّله پس آمّه پس دامغه
وبا غير معجمه نيز گويند بعد از داميه * دامغة ايضا چيزيست چون شكوفه
سنجب كه از ميان درخت خرما بيرون آيد كه آنرا اگر بكند از نخل راخشك كرد اند *

فصل الراء

ارباغ گذاشتن شتر را تا بوقت و بی وقت آب می خورد یقال تُرِکَتْ ربغ
ابلهم هملا مُرْبَغا * رَدْغة بالتسکین والحرکة گلزار سخت رَدَغ رِداغ ردغ
جماعت * رديغ احمق * مرادغ میان گردن وتنوره وی مَرْدَغة یکی * رَزَغه رزغ
گلزار * اِرزاغ گل ناک کردن باران زمین را * وضعیف شمردن وعیب
کردن کسی را * وکندن زمین چندانکه بگل رسند * رَزِغ مرد بگل فرو شده
ودر دشواری افتاده * رسغ بضمتین وسکون خرده گاه دست و پای وآن باریکی پیوندگاه رسغ
مر دست بود * رساغ بالکسر رسن که بر رسغ شتر بندند * رسغ بفتحتین سستی دست
وپای شتر * ترسیغ برسغ رسیدن آب باران * رغرغة فراخی عیش رغرغ
وبهمه وقت آب یافتن شتر * رغیغة طعام که بجهت زن زچه سازند * رَفْغ رغغ * رفغ
فراخی عیش وارزانی * رفاغة فراخ عیش شدن (عع بضمهما * رافغ
ورفیغ عیش فراخ وخوش * ترفّغ فراخی نمودن در عیش * ویقال هو
في رَفاغِيَةٍ من العيش أي رفاهية * أرفاغ بغلهای ران ودست
رفغ بالضم والفتح یکی * رَوْغ رَوَغان پویه رفتن روباه * ومیل کردن روغ زاید
بدل قوله تعالی فراغ الی اهله * وروی آوردن برکسی بیهانه قوله تعالی
فراغ عليهم ضربا باليمين اي اقبل (عع فاضه) وفي المثل رُوغي
جعارِ وانظري اين المفر * رَواغ پویه * اراغة ارتیاغ جستن صید
وخواستن یقال ارِيغُوني اراغتكم اي اطلبوني طلبتكم
مراوغة چپ دادن در کار * وکشتی گرفتن * رِياغة کشتی گاه واصله
رِواغة صارت الواو منه ياء الكسرة ما قبلها * تراوُغ بایکدیگر
... دوستان آوردن *

فصل الزاء

يقال كانه بالزغزغية وهي لغة لبعض العجم * زَيغ میل کردن * زغزغ * زیغ
وکند شدن بینائی * ومیل کردن آفتاب به پستی * اِزاغة گرانیدن

کسی را از راه * تزایغ سوی یکدیگر گنبانیدن * زائغة أي ز آئغون * تزیغ خود را آراستن زن *

فصل السین

سبغ شبوغ تمام وفراخ شدن نعمت (عع فاضه) اسباغ تمام گردانیدن نعمت را برکسی * وتمام آوردن وضو * تسبیغ بچه افکندن شتر که بزادن نزدیک آمده باشد * ونوعی از تصرفات عروض * سابغة زره فراخ * ذَنَبٌ سابغٌ اي وافٍ * مُسْبِغ آنکه بروی زره فراخ باشد * تَسْبِغَةُ البيضة دامن خود که بزره نشیند * ویقال بيضة لها سابغ * فحل سابغ دراز قضيب وضده

سغسغ الكمش * سغسغة درخاک پنهان کردن * وروغن برروی طعام کردن وبرسرمالیدن تا فروخورد * تسغسغ درخاک آمدن واصل سغسغ سَغَّغ بثلاث غينات فابدلوا من الوسطى سينا فرقا بين فَعْلَل وفَعَّل وانما زادوا السين دون سائر الحروف لان فيه سينا وكذلك القول في

سلغ جميع ما اشبهه من المضاعف مثل لقلق وعثعث * سُلوغ دندان ششم سالگی افکندن گاو وگوسپند (عع بفتحهما) فهو سالغ وصالغ بالصاد ايضا وكذلك الانثى بغير الهاء وهو في ذوات الاظلاف كالبزول في ذوات الاخفاف وهو اقصى الاسنان منهما لان ولد البقرة اول سنة عِجل ثم تبيع ثم جذع ثم ثني ثم رباع ثم سديس ثم سالغ سنة اوسنتين الى ما زاد وولد الشاة اول سنة حمل او جدي ثم جذع ثم ثني ثم رباع ثم سديس ثم سالغ * لحم اسلغ گوشت که زود نپزد *

سوغ مَلْغ لغة في ثلغ * سَوْغ آسان بگلو فرو شدن شراب وفرو بردن لازم متعد * درواشدن چیزی مرکسی را (عع فاضه که) يقال ساغ له اي جاز له * تسویغ رواداشتن ورواکردن عطارا * اساغة گوارانیدن شراب را يقال اَسِغْ لي غُصَّتي اي اَمْهِلْني ولا تُعْجِلْني قوله تعالى يتجرعه ولا يكاد يسيغه

سواغ

هُوَاغ بالكسر انچه فرو برد چيزي در گلو مانده را يقال الماء هِوَاغ الغُصَص * و يقال هٰذا اَسْوَغ هٰذا و سَيْغ هٰذا اين لفظ در دو بچه گويند كه ميان هر دو ديگري نزاده باشد يقال اخته سَوْغه و سوغته ايضا *

فصل الشين

شغشغ — شغشغة جنبانيدن نيزه در مطعون * و نوعي از هدير شتر *

فصل الصاد

صبغ — صِبْغ بالكسر صِبْغة رنگ اَصباغ جماعت * و نان خورش و منه قوله تعالى و صبغ للآكلين صِباغ جماعت * صَبْغ رنگ كردن جامه (ع بفتحهما و ضمه كه) تصبيغ مبالغة فيه * و اندنباله رنگ در آوردن رطب * ثياب مُصَبَّغة رنگين * صَبيغ نام مردي * صِبْغة الله دين خداي تعالى * اَصْبَغ اسپ

صدغ — سپيد فش يا دم * و مرغ سپيد دم * شاة صبغاء سپيد دنبه * صُدْغ ميان چشم و گوش از مردم * و موي پيچه صُدْغ معقرب پيچه تافته و بالسين ايضا يقال ان قوما من بني تميم يقال لهم بلعنبر يقلبون السين صادا عند اربعة احرف الطاء و القاف و الغين و الخاء اذا كن بعد السين و لا تبالي اثانية كن ام ثالثة ام رابعة بعد ان يكن بعدها يقولون سراط و صراط و سيقل و صيقل و سرقت و صرقت و مسغبة و مصغبة و سخر لكم و صخر لكم * مِصْدَغة نازبالش * صَدْغ دوش با دوش برابر رفتن با كسي (ع بفتحهما) صِداغ بالكسر نشاني بر صدغ * و يقال فلان ما يصدغ نملة من ضعفه اي ما يقتل * صداغة ضعيف شدن (ع بضمهما) صديغ ضعيف * و بچه هفت روزه * و يقال ما صدغك عن هذا الامر اي ما صرفك

صلغ — و اتبع فلان بعيره فما صدغه اي ما ثناه و ذلك اذا ند * صلوغ في ذوات الاظلاف مثل السلوغ يعني دندان ششم سالگي افگندن

صمغ گاو و گوسپند * صمغ سِلم درخت صُمُوغ جماعت و انواعه كثيرة
واما الذي يقال له الصمغ العربي فصمغ الطلح * صَمغة پاره ازوی
و في المثل تركته على مثل مَقرِف الصمغ و ذلك اذا لم تترك
له شيئا * جبر مُصَمَّغ سیاهی با صمغ * صامغان دو کرانه دهان * استصماغ
ورخستن درخت صاب را تا ازوی شیرهٔ تلخ بیرون آید چون صبر *

صوغ صَوغ در کالبد ریختن چیزی گداخته را (مع فاضه) صائغ صَوّاغ صَيّاغ
لغت منه * وآفریدن يقال صاغه الله صِيغة حسنة اي خلقه *
صِياغة زرگری کردن صائغ زرگر * سهام صِيغة اي من عمل رجل واحد *
وهذا اصوغ هذا برابرو هما صوغان * وفلان يصُوغ الكذب وهو
استعارة * وفي الحديث كذبة كذبها الصوّاغون *

فصل الضاد

ضغغ ضغيغة گیاه و ترهٔ سبز و تازه * وخمیر تُنک * واقمنا عند فلان في ضغيغ اي
خِصب * ضغضغة خائیدن مردم بی دندان چیزیرا *

فصل الفاء

فدغ * فرغ فَدْغ کفانیدن چیزی کاواک را * (مع بفتحهما) فُروغ فَراغ پرداختن از
کاری (مع فاضه) تفرغ فراغت کردن خود را بجهت کاری * استفراغ
توانائی خود را بذل کردن درکاری * وتهی کردن معده را از فزونیها * فَراغ
ریخته شدن آب (مع كافه) اِفراغ ریختن * حلقة مُفرَغة اي مصمتة
الجوانب یعنی ریخته که پیوندوی پیدا نباشد * وریختن خون * تفريغ
ریختن آب وجز آن * وخالی کردن خنوررا از انچه دروی باشد * افتراغ
آب ریختن برخود * يزيد بن مُفرّغ نام مردی شاعر * فَرغ مخرج آب از
دلو * فَرغان فرغ الدلو المقدم وفرغ الدلو الموخر وهما من منازل
القمر وكل واحد منهما كوكبان نيران بين كل كوكبين

قدر

قد لا خمس اذ نزع في زاي العين * فراغة بالضم آب پشت مرد * فرس فريغ اسپ فراخ گام * ضربة فريغة و طعنة فرغاء فراخ * ويقال ذهب دمه فرغا بالفتح والكسر اي هدرا لم يطلب به *

قشغ — قشغ ازز برچيزی فرو گرفتن (مع بفتحهما) ناصية قشغاء موی پيشانی فرو گرفته ابرو را * و بزير تازيانه آوردن كسی را اقشاع كذلك * تقشغ پراگنده شدن سپيدی موی در سر صلته بفي * وغلبه كردن خون ورفتن آن و هشتن * و درميان خانه درآمدن * وبميان پای دختر درآمدن و بكارت زائل كردن * قشاغ بالضم مخففا و مشددا گياهی است كه بر درخت پيچد *

فصل اللام

لثغ — لثغة بالضم شكستگی زبان يعنی حرف را را لام يا غين و سين را ثا گفتن لثغ

لدغ — بصد منه (مع كافه) نعته الثغ لثغاء * لدغ تلداغ گزيدن مار و كژدم (مع بفتحهما) ملدوغ لديغ مار گزيده * ويقال لدغه بكلمة يعنی طعنه زد او را *

فصل الميم

مرغ — مرغ غلطيدن ستور در علف (مع بفتحهما) تمريغ در خاک غلطانيدن تمرغ لازم منه * مراغ مراغة متمرغ جای غلطيدن مراغة لقب مادر جرير و نام موضعی * مرغة زود كه او را اعور خوانند * مرغ بالتحريک آب دهان * امراغ بروان شدن لعاب * و ناصواب بسيار گفتن * وسست كردن خمير را

مشغ — وتنک كردن از بسياری آب * تمريغ انداختن لعاب از دهان * مشغ نوعی

مضغ — از خوردن چيزی چون خيار و مانند آن (مع بفتحهما) مضغ خائيدن (مع بفتحهما وضمه) مضاغ بالفتح آنچه خايند آنرا چون علک و مانند آن * و خائيدن يقال هذه كسرة لينة المضاغ نرم خائيدنی * مضاغة بالضم خائيده * مضغة بالضم گوشت پاره يقال قلب الانسان مضغة من جسده *

ملمغ * ملغ — ماضغان من بر ادو زنخ * مغمغة آمیزش کردن * ملغ بالکسر احمق
نحش گوینده یقال بلغ ملغ بالازدواج وقد یفرد *

فصل النون

نبغ — نبغ نبوغ ظاهر شدن * و بی آنکه در اصل شاعر بوده باشد شعر گفتن
و نیکو گفتن (مع بفتحهما وضمه) نوابغ از شعرا چون نابغهٔ جعدی و نابغهٔ
ندغ — ذبیانی وغیر ایشان والهاء فیه للمبالغة * ندغ در خستن با انگشت *
و نیزه زدن و خستن بسخن (مع بفتحهما) منذغ بالکسر آنکه او را
در خستن عادت باشد * منادغة عشق بازی کردن با هم * ندغ بالفتح
نزغ — والکسر سعتر دشتی * نزغ تباهی افگندن و بر اغالانیدن میان مردم
(مع بفتحهما) قوله تعالی من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین
نسغ — اخوتی * و طعن کردن بزبان * نسغ در خستن بتازیانه (مع بفتحهما)
و طعنه کردن * و سوزن زدن بر دست بجهت نشان و نقش را * انساغ
بتازیانه در خستن * و باز بر زدن درخت از بن بعد از بریدن * منسغة
نشغ — بالکسر پر کلیچه و نان که از پرهای مرغ و آهن باشد * نشغ نعره زدن چنانکه
بیهوش خواهد که شود * و تلقین کردن و سخن آموزانیدن و هو علی
التشبیه (مع بفتحهما) نشوغ بالفتح داروی دهان و بینی بالغین والعین
نغنغ — جمیعا و بالضم مصدر منه * منشغة دارو دان * نغنغ بالضم گوشت
بن کام نغانغ جماعت * نغنغة الراس و نغنغة الجبل زبر آن *
و نغنغة الناس خیار هم *

فصل الواو

وبغ — وباغة بالفتح والتشدید و بالغین والعین جمیعا کون یقال کذب بیته
وتغ — و باغتك ای ضرط * وتغ بالتحریک هلاک شدن و بزه مند شدن
(مع کافه) ایتاغ هلاک کردن * و بزیان آوردن دین خود را از بزه
و گناه

دگناه * وَثیغة رکوئی که در غرّج ناقه کنند وقتی که خواهند تا بزبچه دیگری مهرآرد و آنرا بچه خود پندارد و قد مرّ فی درجة من باب الجیم * | وثغ

وَثْغ وثیغه ساختن ناقه را (ع فاکه) وَزَغة جانوری چون کرپسه وَزَغ ازواغ و وزغان بالکسر جماعت * توزیغ صورت کردن کودک را در شکم یستعمل مجهولا یقال وُزِّغ الجنین * ایزاغ دُفعه دفعه انداختن ناقه بول را و آن بوقت آبستن باشد * و یقال الحوامل تُوزِغ بالبول | وزغ

والطعنة تُوزِغ بالدم * شیٔ وَشْغ بالتسکین چیزی اندک * ایشاغ کم کردن عطارا * وُلوغ آب خوردن سگ از خنور یقال ولغ الکلب بشرابنا و فی شرابنا و من شرابنا (ع بفتحهما) ایلاغ خورانیدن سگ را یقال اَولغ الکلب * مِیلغ خنور که بر وی خورد * و یقال لیس شیٔ من الطیور یَلَغ غیر الذباب * استیلاغ باک نا داشتن مردم از نکوهش و عار * وَلْغة بالسکون دلو خرد * | وشغ * ولغ

فصل الهاء

هُبوغ بخواب شدن (ع بفتحهما) هَبِیغ موت سبک و شتاب و بالعین کذلک عند الخلیل * و یقال انهم لفی الاَهیَغین ای فی الخصب وحسن الحال * عام اهیغ سال فراخی از علوفه و علف * تهییغ روغن بسیار کردن بر ثرید * | هبغ * هیغ

والله اعلم بالصواب *

باب الفاء فصل الالف

تأنیف برسه پایه نهادن دیگ را و هو لغة فی التثفیة * تأثُّف بر یک جا بودن و نهان خانه ساختن جای را * اَثف پس روی کردن آثِف بالمد نعت منه (ع فاکه) اُرْفه حد چیزی اُرَف جماعت مثل غرفة | اثف * ارف

ونحوه * وفي الحديث الأُرَف تقطع كل شفعة * ويقال اني
مال أقتسم وأُرِّف عليه فلا شفعة فيه * أزف بالتحريك نزديك
ازف آمدن كوچ وشتافتن (عع كافه) ومنه قوله تعالى أزفت الآزفة
يعني دنت القيمة آزف نعت منه * متآزف كوتاه وهو المتداني *
قال ابو زيد قلت لاعرابي ما المحبنطئ قال المتكاكئ قلت
ما المتكاكئ قال المتآزف قلت ما المتآزف قال انت احمق
اسف وتركني ومر * اسف بالتحريك اندوه سخت * واندوهگين شدن (عع كافه)
وخشمناک شدن صلته بعلى * تاسف دريغ وبر خوردن * ايساف
بخشم آوردن * اسيف اسوف مرد زود اندوهگين شونده * وتنگ دل * اسيف
ايضا خشمناک واندوهگين * وبنده اسفاء جماعت * ارض اسيفة زمين
تنک كه چيزي نرويانند * يوسف ثلث لغات نام پيغمبري عم وبالهمز ايضا *
اشف آساف ونائلة نام دو بت * إشفى بالكسر درفش اشافي جماعت *
اصف * افف أصف كبر لصف خيار كبر * أُفّاً له وأُفّةً له بالضم اي قذرا له
والتنوين للتنكير وتُفّة كذلك * تافيف اف گفتن * وقوله تعالى
ولا تقل لهما أُفٍّ ثلث بلا تنوين وثلث بالتنوين هست لغات *
أُفّاً وتُفّاً اتباع * ويقال ذلك على إفّه وإفّانه بالكسر اي
حينه واوانه * وجاء على تئفّة ذلك مثال تعفّة ذلك وهي تفعلة
اكف منه * إكاف الحمار ووكافه بالكسر پالان خر اُكُف جماعت * ايكاف
پالان نهادن يقال آكفت الحمار وأوكفته اي شددت عليه
الف الاكاف * ألف هزار * هزار دادن (عع فاكه) وهو مذكر يقال
هذا الف واحد لا يقال واحدة وهذا الف أقرع هزار تمام ولا يقال
قرعاء ولو قلت هذه الف باضمار الدراهم جاز اي هذه الف الدراهم
الف أُلوف آلاف جماعت * ايلاف هزار تمام كردن وشدن *

ونحو

و خو گرفتن بجائی و با کسی و چیزی * و الف دادن قوله تعالی لایلاف
قریش ایلافهم رحلة الشتاء و الصیف یقول اهلکت اصحاب
الفیل لاوالف قریشا مکة و لتؤلف قریش رحلة الشتاء و الصیف
ای تجمع بینهما اذا فرغوا من ذه اخذوا فی ذه کما تقول ضربته
لکذا الطعن ابحذف الواو * الف خو گرفتن * و دوستی گرفتن بکسی
و بجائی (ع کافه) الف بالکسر دوستی * و یار دوست الیف مثله و هم خو *
و الائف جمع الیف مثال تبیع و تبایع * آلف خو گیرنده و هزار دهنده
الآف جماعت مثال کافر و کفار * و الغة الالف الف دادن کسی را
بکسی یا بجائی یقال آلفته او لفه ایلافا و آلفته الموضع او الفه
و الفة صار صورة افعل و فاعل واحدا فیه * الفة بالضم خو گرفتگی *
تالیف ساز واری دادن دو چیز را باهم و منه المؤلفة قلوبهم و هزار
تمام کردن یقال آلفت مؤلفة ای مکملة * تالف ایتلاف ساز وار
آمدن باهم * تالف ایضا ساز واری یافتن کسی را بر چیزی صلته بعلی *
انف بینی * و اول هر چیزی * و بیرون آمدگی کوه آنف انوف آناف انف
جماعت * انف البرد سختی سرما * انف الناب طرفه حین یطلع *
و یقال فلان یعدو انف الشد ای اشد العدو * انافی کلان بینی *
انوف زن خوش نفس از بینی * انف بر بینی زدن * و تا بینی رسیدن
آب در حوض و جوی ها * و مرغزار نا خورانیده را چرانیدن ستور * روضة
انف مرغزار ستور نا رسیده * کاس انف جام نا خورده * و یقال
آتیک من ذی انف ای من ذی قبل ای فیما یستقبل * ایناف
بمرغزار ستور نا رسیده رسانیدن ستور را * و دور ملند کردن بینی
ستور را * ارض انیقة لشبث زمین زود رویاننده * و یقال تلک
ارض آنف بلاد الله * انف بالتحریک انفة ننگ داشتن (ع کافه)

يقال ما رايت احدا آنفا ولا آتنف من فلان يعني بانگ تر از وي*
يقال ما رايت احدا آنفا ولا آنف من فلان يعني با ننگ تر از وي*
ورومند شدن بيني شتر از چوبك مهار اَنِف نعت منه واهو شاذ
والقياس مانوف كالمصدور للذي يشتكي صدره والمبطون للذي
يشتكي بطنه وجميع ما في الجسد على هذا* وفي الحديث المؤمن
كالجمل الانف ان قيد انقاد وان أنيخ على صخرة استناخ* ا
استيناف از سر گرفتن كار و آغاز كردن ايتناف كذلك* آنفا اكنون
يقال كنا آنفا لسالفا چنين بود اكنون همچنين* تانيف تيز كردن
كرانه چيزي* آفة آگفت ويقال إيف الزرع مجهولا آفت رسيده شد
كشت زرعٌ مؤف نعت منه*

فصل التاء

تحف تحفة بالضم وتسكين الحاء وتحريكها هديه تُحَف جماعت* اِتحاف
ترف تحفه دادن* ترفة بالضم تندي ميانه لب برين* ونازكي از نعمت وآسايش
تلف اِتراف بنعمت پروردن* وبي راه گردانيدن نعمت كسي را* تلف بفتحتين
هلاك شدن (غع كافه) اتلاف هلاك كردن* متلف بيابان ويقال
ذهبت نفس فلان تلفا وطلفا اي هدرا* متلاف بسيار تلف كننده*
تنف تنوفة بيابان تنوفية كذلك مثال دوّ ودوّية وبرّ وبرّية*

فصل الثاء

ثقف ثقافة زيرك شدن وسبك شدن (عقظ) يقال ثقف فهو
ثقفٌ مثال ضخم فهو ضخم* ثقاف بالكسر انچه نيزه را بوي راست
كنند* تثقيف راست كردن نيزه* ثقف يافتن (جع كافه) يقال
ثقفته ثقفا بالسكون مثال بلعته بلعا اي صادفته فهو ثقف
بضم القاف وكسرها مثال حذر* وثقفت ثقفا بالتحريك مثال
تعب تعبا لغة في ثقف اي صار حاذقا فطنا* ثقيف پدر قبيله از هوازن

ثقفي

ثقفي منسوب بوى * جل ثقيف مرکه نیک تیز *

فصل الجيم

جأف جأف افگندن وترسانیدن (عع بفتحهما) جأفه لغة في جعفه اي
صرعه * مجؤف ترسنده * وگرسنه وقد جُئف يستعمل مجهولا *
جحف اجحاف بردن يقال اجحف به اي ذهب به * واجحف به
اي قاربه ودنا منه صلته بالباء * مجاحفة انبوهی کردن * ونزدیک
شدن يقال جاحفه اي زاحمه * ويقال مر الشيء مُضِرا او مُجحِفا
اي مقاربا * سيل جحاف بالضم سیلی که زمین را کاود و ببرد هر چه هست *
جحاف ایمار روان یشدن شکم از میضه رجل مجحوف نعت
منه * ويقال موت جُحاف اي يذهب بكل شيء * جحاف
بالكسر ریختن آب دلو که بسر چاه رسیده باشد ودریدن دلو * جحوف بالفتح
دلو با آب * جُحْفة جائی میان مکه ومدینه که میقات اهل شام است ونام آن جای
جخف مهيعة بوده است فاجحف السيل باهلها فسميت جُحفة * جَخف
تکبر کردن (عع فاکه) جَخاف مثل جفاخ نعت منه * تجخيف فخر کردن
بر بافت از حد خویش * وفي الحديث عن ابن عمر انه نام وهو جالس
جدف حتى سمع جخيفه اي غطيطه * جُدوف پریدن مرغ بال بریده (عع فاکه)
مجداف بالكسر بیل کشتی * وبال مرغ وهو بالدال والذال لغتان *
جدف بالتحريك گور وهو ابدال جدث * ونبات که سر گشاده باشد
خورده * ونباتی که در یمن باشد که خوردنی آن تشنگی شکند * تجديف
ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن آن لجداف كذلك وفي الحديث
لاتجدفوا بنعمة الله * جنادف بالضم کوتاه سطبر جنادفة مؤنث *
جذف جَذْف بریدن (عع فاکه) مجذاف مثل مجداف * وشتافتن در
جرف رفتن * وپریدن مرغ بال بریده * جَرْف کاویدن زمین را ببیل خاک

731 وقد جرفت الشيء اي ذهبت
وگل برکندن از زمین (عع بفتحهما) و جرف بضمتین وسکون ۲ آب کند و منه قوله
تعالى على شفا جرف هار * جرفه بیل * جرف بضمتين وسكون ٢ آب كند و منه قوله
به کله * مجرفه بیل * جرفه جماعت * تجریف کاویدن سیل
تعالی على شفا جرف هار جرفه جماعت * تجریف کاویدن سیل
زمین را تجرف کذلك * جارف مرگا مرگی ستور که آنرا یوت خوانند
ترکان * و طاعون * جرف بالفتح داغ سرین ستر * سیل جراف بالضم
سیل که همه چیز را برد * رجل جراف مردی که همه طعام را خورد *
جراف بالضم والكسر پیمانه * جرف آ آسان گرفتن کار را *
جرف | جراف گزاف و هو معرب * جعف انگندن و بر زمین زدن کسی را و
جعف | برکندن انجعاف لازم منه * اجعفی بالضم پدر قبیله از یمن * جفه
جفف | بالفتح جماعتی از مردم یقال دعیت فی جفة الناس و جاء القوم
جفة واحدة قال ابن عباس لا نفل فی غنیمة حتی تقسم جفة
ای کلها جف بالضم کذلك * و غلاف شکوفه * و خشك کناره کار
پاره از دی هزند و دلو سازند * جفان دو قبیله بکر و تمیم * جفافة بالضم
ریزهای خشک * جفاف الطین نام جائی * جفیف نبات خشک
یقال الابل فیها شاءت من جفیف و قفیف یعنی نیم خشک و تمام
خشک از علف * جفجف زمین بلند نرم * جفاف جفوف خشک شدن
(عع فاکه) تجفجف خشک شدن جامه که هنوز نمناک باشد یقال
جف الثوب و هر چه نیکو خشک شود گویند قف الثوب و اصلها تجفف فابدلوا
من الفاء الوسطى جیما کما قالوا تبشبش من تبشش * تجفیف خشک
کردن * و بر پشت اسب انداختن تجفاف یعنی اسپ نمد و آنچه خوی اسپ را بوی خشک
جلف | کنند تا زا نده * جلف رانیدن گل و جز آن * و بریدن و برکندن (عع فاضه).
جالفة سر شکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد * طعنة جالفة آنکه
باندرون نکذ بدو هو خلاف الجائفة * و سال تنگی و قحط و یوت ستور یقال
اصابتهم

اصابتهم جليفة عظيمة اي اصابهم موتان وهم قوم مجتلفون
يعني رسيدگان * اجتلاف از بن بركندن * تجليف هلاك كردن مال كسى *
مجلف آنكه از كنارهاى وى رفته باشد * وآنكه چيزى از وى مانده * وآنكه
تنگ سال بروى گذشته باشد ومالها تلف شده * جلف بالكسر خم تهى *
و سلوخ شكم كفانيده و تهى كرده * و هر چه ميانه تهى باشد از خنور *
و يقال اعرابي جلف اي جاف واصله من اجلاف الشاة
وهي المسلوخة بلا راس ولا قوائم ولا بطن * جنف بالتحريك ميل كردن جنف
(عع كافه) قوله تعالى فمن خاف من موص جنفا * اجناف ميل
آوردن بچيزى و يقال اجنف اي جاء بالجنف كما يقال الام اي
اتى بما يلام عليه واخس اي اتى بالخسيس * و يقال تجانف
فلان لاثم اي مال قوله تعالى غير متجانف لاثم * اجنف كوژپشت *
جنفى بالضم وفتح ٢ نام جائى * جوف زمين پست * و شكم و درون جوف
هر چيزى * و درگذرانيدن طعنه باندرون صلته بالباء * اجافه كذلك *
و در پيش كردن يقال اجفت الباب * و اجفته الطعنة وجفته بها
عن الكسائي * اجوفان شكم و فرج * جائفة طعنه كه باندرون گذرد *
مجوف بارگير شكم كلان * استجافة استجواف فراخ شدن * جواف
بالضم نوعى از ماهى جوفي مثله * جوف بالتحريك فراخ و درون كاواك
شدن * شيء اجوف چيزى كاواك * دلاء جوف اي واسعة *
شجرة جوفاء كاواك * تجويف ميان تهى و كاواك كردن * مجوف
ستور كه سپيدى بر شكم دارد * اجتياف تجوف باندرون چيزى شدن *
شيء جوفي فراخ اندرون * و قولهم اخلى من جوف حمار هو اسم
وادي في ارض عاد فيه ماء وشجرة حماها لرجل يقال له حمار مات
بنوه فكفر كفرا عظيما وقتل كل من مر به من المسلمين فاقبلت نار

من اسفل الجوف فاحرقته ومن فيه وغاض ماؤه فضرب به
العرب به المثل فقالوا اكفر من حمار وواد كجوف الحمار
جيف وكجوف العير واخرب من جوف حمار * جيفة بالكسر مردار بوی
گرفته جيف اجياف جماعت * تجييف بوی گرفتن مردار مردار شدن *

فصل الحاء

حتف حتف مرگ حتوف جماعت يقال مات فلان حتف انفه اذا مات
من غير قتل ولا ضرب ولا يبنى منه فعل * حتفان دو برادر حتف
حجف بن اوس وسيف بن اوس * حجفة بالتحريک سپر که در وی چوب و پی
نباشد واز پوست و چرم بود حجف جماعت * محاجف مبارز صاحب
سپر * محاجفة معارضت و مدافعت کردن * احتجاف خود را باز داشتن
حذف از کاری * حذف انداختن چیزی * واز موی دوم ستور گرفتن * وبعصا
انداختن چیز را * و پاره از سر بیرون انداختن بزخم شمشیر * و انداختن
حرفی از کلمه (عع فاکه) حذافة بالضم چیزی که از پوست وجز آن انداخته شود *
ويقال ما في رحله حذافة اي شيء من الطعام * واكل الطعام فما
ترك منه حذافة * حذفة نام اسپی * تحذيف آماده کردن و نیکو کردن *
حذف بالتحريک گوسپندان سیاه ریزه از گوسپندان حجاز حذفة یکی
حرف وفي الحديث كانها بنات حذف * حرف کرانه وتیزی هر چیزی *
ویکی از حروف هجا * و ناقه باریک میان استوار * وناقه لاغر * قوله تعالى ومن
الناس من يعبد الله على حرف اي على وجه واحد اي في السراء
دون الضراء * احراف لاغر کردن ستور را * ونیکو وزیادت شدن
مال کسی فلان محرف نعت منه * ويقال جاء فلان بالحلق والاحراف
اذا جاء بالمال الكثير * رجل محارف بفتح الراء مرد بی بخت و محروم
وهو خلاف مبارك ويقال حورف كسب فلان اذا شدد

في

في معاشه كانه ميل برزقه عنه * وفي الحديث عن ابن مسعود
رضي الله تعالى عنه موت المؤمن عرق الجبين يبقى عليه البقية
من الذنوب فيحارف بها عند الموت اي يشدد عليه لتمحص
عنه ذنوبه * حرف بالضم تخم سپندان ومنه شيء حريف بالكسر
والتشديد چیزی تند زبان گز یقال بصل حریف * دبی بحتی حرفة
بالكسر مثله * وايضا پیشه * محترف پیشه ور * وفلان حريفي
هم کار من ویار من * حرف بالفتح ایضا کسب کردن * وخراشیدن (عع فاکه)
مثل القرف * محراف بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم
شود * تحریف گردانیدن سخن از موضع خود * و بریدن قلم را محرف *
تحرف انحراف احریراف میل کردن و برگشتن * ویقال مالي عن
هذا الامر محرف ومالي عنه مصرف بمعنى واحد اي متنحى *
حرجف باد سرد * حرشف پشیزها ی * و پشیزه کارد و شمشیر * حرجف * حرشف
وگیاهی که آنرا کنگر خوانند بعضی از زبانها * حرشفه زمین درشت * حرقفة حرقف
استخوان سرسرین یقال المریض اذا طالت ضجعته دبرت حراقفه *
حرقوف بالضم ستور لاغر * حسافة بالضم آنچه فرو ریزد از خرما تباه شده حسف
از درخت * حسف پاکیزه کردن خرما از ان خرماهای تباه (عع فاکه)
انحساف ریزه ریزه شدن * حسف بفتحتين چیزی که بذمت پاک کنی
آنرا * وقولهم في صدره علي حسيفة وحسافة اي غيظ وعداوة *
حشف بالتحريك بدترین خرما * في المثل احشفا وسوء كيلة * وايضا حشف
الضرع البالي * احشاف حشف بار آوردن نخله * حشفة بالتحريك
سر نره تا ختنه جای * حشیف جامه کهنه * متحشف مرد کهنه جامه * حصف
بالتحريك گرخشک * وبا گر خشک شدن پوست (عع کافه) حصيف حصف
درست خرد واستوار حصافة مصدر ومنه (عع بضمهما) احصاف

استوار کردن کار را * و استوار تافتن رسن را * و بشتاب گذشتن *
فرس مُحصِف وناقة محصاف نعت منه * استحصاف استوار شدن *
وسخت شدن روزگار بر کسی صلته بعلی * و تنگ شدن فرج یقال فرج
مستحصِف * حَفّة نوردن بافندگار * لَحفّ شانه و تیغ معجر بافی * حَفّانة حفف
چوزهٔ شترمرغ حَفّان جماعت یستوي فیه المذکر والمؤنث *
و خدمتگاران * حَفّان ایضا پیمانه تا لبها پر شده * حَفّ حِفاف برهنه
و ساده کردن زن روی را از موی (ع فاکه) یقال منه حَفّت
المرأة وجهها و احتفّت ایضا * و گرد اگرد آمدن چیزی را قوله
تعالی وتری الملائکة حافّین من حول العرش * و خدمت کردن
(ع فاکه) یقال من حَفّنا او رَفّنا فلیقتصد ای لمن خدم منا
او تعطّف علینا و حاطنا و قیل هذا حدیث * و یقال ما لفلان
حافّ ولا رافّ * و نیک ساده کردن لبها از موی و برهنه و بی موی
کردن سر را (ع فاکه) حَفَف بالتحریک بدی عیش و کمی مال *
ویقال حفّتهم الحاجة تحُفّهم و هم قوم محفوفون اذا کانوا
محاویج * حفوف بی روغن ماندن سر (ع فاکه) احفاف بی روغن
گذاشتن سر را مدتی * و آواز آوردن از اسپ بدوانیدن * حفیف
آواز آمدن از وی در دویدن * و آواز کردن بال مرغ در پریدن * حِفاف
بالکسر موی گرداگرد سر احِفّة جماعت * حِفافان دو کرانهٔ هر چیزی * تحفیف
گرد چیزی در آوردن * احتفاف خوردن آنچه در دیگ باشد از طعام اشتفاف
خوردن آنچه در جام باشد از شراب * محَفّة بارگیر بی قبه هودج بارگیر
باقبه * حِقف بالکسر ریگ تودهٔ کژ حِقاف احقاف جماعت * احقیقاف حقف
خم گرفتن ریگ توده و ماه نو یقال احقوقف الهلال ای اعوج * وفي
الحدیث انه مر بظبي حاقف في ظل شجرة ای منحنٍ وهو الذي
انحنی

إِنْحَنَى وتَثَنَّى في نومه * أَحقاف ديار عاد قوله تعالى وَاذْكُرْ اخا عاد
حلف — اَذا انذَرَ قومَه بالاَحْقاف * حَلَف بسكون اللام وكسرها سوگند
خوردن (ع فاكه) محلوف كذلك وهو احد ما جاء من المصادر
على مفعول مثل المجلود والمعقول والمعسور * احلاف سوگند دادن
تحليف استحلاف كذلك * حِلْف بالسكون سوگند وعهد * محالفة
عهد كردن باهم * تحالُف اي تعاهُد * وفي الحديث انه حالف بين
قريش والانصار يعني آخى بينهم لانه لا حِلْفَ في الاسلام * الاَحْلاف
هم قوم من ثقيف ويقال هم اسد وغطفان لانهم تحالفوا على
التناصر * حَلِيف باهم سوگند وباهم عهد * حليفان بنو اسد وطي وايضا
فزاره واسد * حليف اللسان تيز زبان وفصيح * حلفاء بالفتح والمد گياه
حلفة بفتح اللام يك بن ازوى قال ابو زيد مثل طَرْفاء وطَرَفة وقصباء
وقَصَبة وقال الاصمعي حلفة بكسر اللام * ذو الحُلَيفة ميقات اهل
مدينه * حنف بالتحريك كژي پاي چنانكه سرهاي پاي سوي يكديگر سپرد
اَحْنَف نعت منه * ونام مردي كه او را صخر مي خوانند * ويقال ضربت
فلانا على رجله فحَنَّفْتُها * حنيف مسلمان درست دين * تحنف
مسلماني كردن يقال تحنّف الرجل اذا عمل عمل الحنفية ويقال
اختتن ويقال اعتزل الاصنام وتعبّد * حَنَفاء نام اسپي ونام آبي *
حنيفة پدر حيي از عرب * ابو حنيفه كنية نعمان بن ثابت الكوفي
حوف — وهو الامام الاعظم رحمه الله تعالى * حَوْف ازار از پوست كه
زنان حائض وكودكان پوشند * حافة كرانه * حافتا الوادي دو كرانه
حيف — وادي * تحوف از كرانه چيزي كم كردن * حيف جور وستم كردن
(ع فاكه) صلته بعلى *
تحيف مثل تحوف *

فصل الخاء

خندف * خذف خَنْدَفة نوعی از رفتار * خِنْدِف بکسرتین قبیلهٔ * خَذْف سنگ ریزه
انداختن بانگشتان (مع فاکه) مِخْذَفه فلاخن * خَذوف ماده خرتیزرو *
خذرف خذروف بالضم بازیچهٔ کودکان که چرم پارهٔ گرد را ریسمان در میکشند
و او را میگردانند و از وی آوازی می آید خذاریف جماعت * ویقال
ترکت السیوف راسه خَذاریف ای قِطَعًا * خِذراف بالکسر
خرف نوعی از شورگیاه خِذرافه یکی * خَرْف میوه چیدن (مع فاضه) یقال
خرفتُ الثمار واخترفتها ای اجتنیتُها * خُرفه بالضم انچه چیده
شود از میوه * ویقال التمر خرفة الصائم * مَخْرَفه بستان * و راه *
مَخْرَف مثله * وفي حديث عمر ترکتکم علی مَخرفة النعم *
مِخرف بالکسر میوه دان * خروف بالفتح بره و اسپ کرهٔ شش ماهه *
خرائف نخلها که خرما از وی باز کرده باشند * خریف تیرماه * خرفي
بسکون ۲ و حرکة تیرماهی * خریف ایضا باران تیرماه یقال قد خُرِفنا
وخُرِفت الارضُ فهي مخروفة باران تیرماه رسیده * مخارفه
معامله تیرماه کالمشاهرة من الشهر * اخراف برهٔ تیرماهی زادن گوسپند
یقال منه شاة مُخرِف * و تیرماه در آمدن قوم * خرافه بالضم نام
مردی پری زده که هرچیزی که میگفت از پریان آنرا بدروغ می داشتند و هرسخن
که آنرا باور نداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافه * وفي الحديث
عن النبي صلی الله عليه وسلم قال والخرافة حق ولا تدخله الالف
واللام لانه معرفة الا ان تريد به الخرافات الموضوعة من حديث
الليل * الخرافات حکایتهای شب * خرف بالتحريك بازگشتن عقل از کلان
سالی (مع کافه) خرِف بالکسر نعت منه * خارف و يام دو قبیلهٔ از یمن
خزف * خسف خزف دست انداز ان رفتن (مع فاکه) خزف بالتحریک سفال * خُسوف

بزمین فرو شدن متعدی بالباء (عع فاکه) قوله تعالی فخسفنا به
وبداره الارض * ویستعمل مجهولا ایضا قوله تعالی لخسف بنا
وفی حرف عبد الله لانخسف بنا کما یقال انطلق بنا * وچشم
خانه فرو شدن دیده * وخسوف القمر کسوفه قال ثعلب کسفت
الشمس وخسف القمر هذا اجود الکلام * خسف کمی یقال فلان
رضی بالخسف ای بالنقیصة * وبات فلان الخسف ای جائعا *
وسامه الخسف وسامه خسفا بالضم والفتح ای کلفه واولاه
الذل والمشقة * خسف الرکیة جای آب برآمدن از چاه * خاسف
لاغر * خسیف چاه که آب وی منقطع نشود خسف بضمتین جماعة * یقال
ان العباس بن عبد المطلب سأل عمرا عن الشعراء فقال امرؤ
القیس سابقهم خسف لهم عین الشعر فافتقر عن معان عور
اصح بصر یقال خسف لهم من الخسیف وهی البئر الغزیرة الماء
ومنه قول الحجاج للذی امره ان یحفر له بئرا فعل اخسفت ام
اوشلت یرید انبطت ماء غزیرا ام قلیلا وشلا قوله افتقر ای
فتح وهو من الفقیر وهو فم القناة یعنی دهانه کاریز * وقوله عن معان عور
یرید ان امرأ القیس من الیمن وان الیمن لیست لهم فصاحة
فجعلهم معانی عورا تقول فتح امرأ القیس من معان عور اصح بصیر *
اخاسیف الارض نرمهای زمین * خشفه جنبیدن * ودریافتن وآواز خشف
آمدن از برق که چون رود * وبسنگ کوفتن (عع فاکه) خشیف [illegible]
برف * خشوف مرد شتابنده * وشتر شب رو خاشف خاشفة
کذلک * مخشف آنکه بشب روی دلیر باشد * خشاف بالضم والتشدید
شب پره وهو الخفاش ویقال الخطاف * خشاف بالفتح نام مردی *
خشوف رفتن در زمین (عع قاطعه) خصف نعل پاره زده * ونعل دوختن خصف

(عع فاكه) نعل خَصِيف نعت منه * وقوله تعالى وطفقا
يَخصِفان عليهما من وَرَق الجنة اي يلزِقان بعضه ببعض ليستُرا به
عورتهما * خَصْفه لخت نعل * اختصاف نعل دوتاه دوختن ومنه
قرأ الحسن قوله تعالى يَخِصّفان عليهما من ورق الجنة الا انه
آدغم التاء في الصاد وحرك الخاء بالكسر لاجتماع الساكنين
وبعضهم حوّل عليها حركة التاء وفتحها * مخصف بالكسر
درفش نعل دوزى * خصفة بالتحريك زنبيل خرما خَصَف خِصاف
جماعت * وپدر حيى از عرب * اخصف اسپ وگوسپند كه تهى گاه سفيد
دارد * ولون كلون الرماد فيه سواد وبياض جبل اخصف
وظليم اخصف فيه سواد وبياض * كَتيبةٌ خَصيف لشكر آهن
رنگ ويقال خُصِفت من ولائها الخيل اي أردِفت فلهذ الم
تدخلها الهاء لانها بمعنى مفعولة ولو كانت للون الحديد لقالوا
خصيفة لانها بمعنى فاعلة وكل لونين اجتمعا فهو خَصيف *
والخصيف ايضا شير با ماست آميخته * خصاف بالكسر بچه نا
وانگندن شتر (عع فاكه) خصوف بالفتح نعت منه وايضا
ناقه كه بعد از مدت حمل بيك ماه زايد يعني بسيزده ماه * خَصافِ مثل قطام
نام اسپى وفي المثل هو اجرء من خاصي خصاف وذلك
ان بعض الملوك طلبه من صاحبه ليستفحله فمنعه اياه وخصاه *
خصف * خطف خَطَف تيز دادن (عع فاكه) ومنه قيل للامة يا خَضافِ * خَطَف
ربودن (عع كافه) وبالعكس والاولى لغة جيدة فصيحة قوله
تعالى يَخطَف ابصارَهم وقرئ بالكسر ايضا * اختطاف تَخَطُّف
ربودن وقرأ الحسن الا من خَطِّف الخطفة بالتشديد يريد
اختطف فادغم على ما نفسره في باب اللام في قتّل ان شاء الله تعالى

خطاف

خطافه بالضم و التشدید فراشتوک * و آهن لڅکه محور بکرهٔ چاه
بروی گردد * و هرچه کژ و سرتیز باشد خَطاطیف جماعت * و مخالیبُ
السباع خَطاطیفُها * خطّاف بالفتح دیو * خاطفٌ ظِلّه مرغی است که او را
رفراف خوانند * خاطف گرگ * برق خاطف درخش که چشم را
خیره کند * اخطاف خطا کردن تیر نشانه را * اِخطاف الحشی انطواؤه
خَطیفة طعام از آرد و شیر که عرب را باشد * جملٌ خَیطَفٌ شتر شتاب رو

خطرف

خطفی بفتحات آن نوع از رفتار شتر * و لقب مردی * خَطرَفه
بالظاء المعجمة بشتاب رفتن شتر و گام فراخ نهادن و هي لغة في

خفف

خَذرفة * خف بالضم موزه خِفاف جماعت * و سپل شتر اَخفاف جماعت
خِف بالکسر خفیف سبک * و یقال خرج فلان في خِفٍّ من اصحابه
اي في جماعة قليلة * خِفة بالکسر سبکی (ع فاکه) * خُفوف
اندک شدن * و بزودی رفتن * تخفیف سبک کردن * استخفاف
سبک شمردن * و خوار داشتن * خُفاف بالضم سبک * و نام مردی *
اِخفاف سبک حال شدن مرد * و في الحديث اِنّ بين ايدينا
عَقبةً كَؤُدًا لايجوزها الا المُخِف * و باستودان سبک رو شدن *

خلف

خَفّان جائی است که در وی شیر بسیار باشد * خَلْف سپس * و قرنی
بعد از قرنی یقال هؤلاء خَلْفُ سوءٍ بالاضافة * و سخن تباه و خطا
یقال سَکتَ اَلفا و نَطَقَ خَلْفًا اي سکت عن الف كلمة ثم
تکلم بالخطأ * قيل كان اعرابيّ مع قوم فحبق حبقة فتشوّر فاشار
نَحوا سته وقال انها خَلْفٌ نطقت خَلْفًا * و آب برکشیدن * و کوتاه
ترین استخوانهای پهلو و الجمع خُلوف * و جای ستور بستن * و فرزند
و هو بالتحريك حسن و بالسكون سيّئ يقال هو خَلْفُ سوءٍ من
ابيه بالتسكين و خَلَفُ صدقٍ من ابيه بالتحريك * و آنکه سپس

كسى آيد * وكل ما استخلفته من شيء * يعني اخلف شتر بنزاء ميل كننده
فأس ذات خلفتين تبر دو سره * خلف بالضم دروغ * ودروغ كردن وعده
را يعني خلاف كردن آن وهي في المستقبل كالكذب في الماضي
خلف بالكسر سرپستان ستور ومردم * ويقال يمشين خلفة اي
تذهب هذه وتجيء هذه * خلفة ايضا آمد وشد روز وشب ومنه
قوله تعالى وهو الذي جعل الليل والنهار خلفة * ويقال ايضا
القوم خلفة اي مختلفون * ويقال بنو فلان خلفة اي شطرة نصف
ذكور ونصف اناث * ويقال اخذته خلفة كاهي كه بحاجت كاه رود *
ويقال من اين خلفتكم اي من اين تستقون * خلفة علف كه
بعداز علف خورده شده برويد * وعلف كه بتابستان رويد * خلفة
الشجر ميوه دوبره * خلف بكسر اللام شتران آبستن خلفة
يكى * مخلف شتر كه از نه سالگى درگذشته باشد يستوي فيه
الذكر والانثى يقال مخلف عام ومخلف عامين * مخلفة
ناقه كه آبستن نمايد ونباشد * رجل مخلاف مرد بسيار خلاف كننده
وعده را * ومخلاف ايضا يكى از مخاليف يمن يعني ويه لمو قصبه ها * رجل
خالفة مرد بسيار خلاف * ويقال لا ادري اي خالفة هو اي اي
الناس هو غير مصروف للتانيث والتعريف * وفلان خالفة
اهل بيته وخالفت اهل بيته اذا كان لاخير فيه * خالفة ايضا ستون
خيمه وخركاه خوالف جماعت * وقوله تعالى رضوا بان يكونوا مع
الخوالف اي مع النساء * الخالف آب بركشنده * خليفى بالكسر
وتشديد اللام خلافت قال عمر رضي الله عنه لولا طقت الاذان
مع الخليفى لاذنت * خليف راه ميان دوكوه * خليفان دو بغل ناقه *
خليفه تم وقد يؤنث خلائف خلفاء جماعت جموعه على اسقاط

الهاء

الهاء فصار مثل ظَرِيفٍ وظُرَفاء لان فَعيلة بالهاء لا تجمع على فُعَلاء سوى انهم جمعوه من اجل انه لا يقع الا على مذكر *خلافة بالكسر بجای کسی بودن در کاری * و بجای کسی خلیفه کردن کسی را ومنه قوله تعالى هارون اخلفني في قومي متعد لازم * و پس کسی آمدن (اعع فاصه) خُلُوف بوی گرفتن دهان * و مزه و بوی گردانیدن شیر و طعام * و تباه شدن کسی * و کهنگی جامه بیرون کردن و نو در آوردن بجای آن * و يقال حيٌّ خُلوف اي غُيَّبٌ و قبیله که از ایشان هیچکس نمانده باشد * خلوف ایضا پس ماندگان حاضر وهو من الاضداد * اخلاف متغیر شدن بوی دهان * و نیکو کردن جامهٔ کهنه را * واخلف الله عليك گفتن کسی را که مالی از وی رفته باشد اي رَدَّ عليك مثل ما ذَهَبَ منك فان هَلَكَ له والد او اخ او غيرهما قلت خَلَفَ الله عليك بغير الف اي كان الله خليفةً مَن فَقَدتَه عليك * و وعده را خلاف کردن * و خلاف یافتن وعده را * و دست بشمشیر بردن تا بر کشد * و بر آوردن خلفه * واخلفتُ البعيرَ اي حوّلتُ حقَبَه عن ثِيْلِه مما يلي الخصية كيلا يحتبس بوله * و آب بر کشیدن * ويقال اخلفتِ النجومُ اذا اَمْحَلَت ولم يكن فيها مطر * واَخلفَ فلان لنفسه اذا كان قد ذهب منه شيء فجعل مكانه آخَرَ * استخلاف آب بر کشیدن * و خلیفه کردن کسی را بجای خود * و يقال جلست خَلْفَه اي بعده * خلاف مخالفة خلاف کردن * خلاف بالکسر درخت بید * مَخْلَفَة بیدستان * اختلاف آمد شد داشتن * ويقال هو يُخالِف الى امرأة فلان اي يأتيها اذا غاب عنها زوجها * تخليف یکی پستان ناقه را تمام دوشیدن صلته بالباء يقال خلّف بناقته * و پس ماندن

کسی را * تخلف سپس ماندن از کسی یقال خلفته وراني فتخلف عني
اي تاخر * ويقال في خلق فلان خلفة بكسر الخاء وسكون

خنف — الفاء مع نون زائدة اي الخلاف * خناف بالكسر سستی رسغ شتر
(عع فاكه) ناقة خنوف نعت منه * وسر پیچیدن شتر از مهار * خانف
بینی برکشنده از تکبر یقال رايته خانفا عني بانفه * خنيف کتان سطبر
سپید * وفي الحديث تخرقت عنا الخنف * ابو مخنف کنیت مردی *

خوف — خوف خيفة مخافة ترسیدن (عع كافه) فهو خائف وقوم خوف
على الاصل وخيف على اللفظ * والامر منه خف * ورجل
خاف اي شديد الخوف كما يقال رجل صات اي شديد الصوت
على فعل فانقلبت الواو الفا لفتحة ماقبلها * مخاوفة ترسانیدن يقال
خاوفه فخافه اي غلبه بالخوف اي كان اشد خوفا منه * اخافة تخويف
ترسانیدن يقال وجع مخيف وطريق مخوف * تخوف ترسیدن * وکم

خيف — کردن * خافة خريطه که درو فی عسل چینند * خيف جای باشد فراز آب راه وفرو
تر از کوه * وپوست پستان * ونام جائی بمکه * مسجد الخيف در منی * اخافة
بمسجد خيف شدن * ناقة خيفاء ناقه که پوست پستان او فراخ باشد *
بعيرا خيف آنکه غلاف قضیب او فراخ باشد * خيف بالتحريك
یک چشم سپید ودیگری سیاه شدن اسپ فرس اخيف * ويقال
الناس اخياف اي مختلفون * اخوة اخياف برادران مادری *
وبنو الاخياف مادریان * خيفان ملخ رنگ برنگ خيفانة یکی *

فصل الدال

دفف — دف پهلو * دفا البعير دو پهلوی شتر * دف بالضم انچه در سور ها زنند
وبالفتح ايضا * سنام مدفف کوهان فرود افتاده بر پهلوی شتر *
دفيف نرم رفتن (عع فاكه) دافة لشکر * ودفيف الطائر مرة

فويق

فويق الارض يقال عقاب دَفوف للذي يدنو من الارض
في طيرانه اذا انقض * ودافقت الرجل مدافة ودفافا اجهزت
عليه * تمام كشتن بريكديگر نشستن * ويقال خذ ما استدفّ لك اي
ما امكن وتسهّل * واستدفّ امرهم اي استتبّ واستقام *
دليف آهسته رفتن ورفتار پير (لعج فاكه) وپيش آمدن لشكر
در حرب * دالف تير كه نزديك نشانه افتد واز جائي كه افتاده باشد دور
شود * وگام نزديك نهنده بسبب بار گران كه برداشته باشد دُلّف جماعة مثل
راكع وركّع * تدلّف رفتن ونزديك شدن صلته بالي * ابو دُلَف بضم
الدال وفتح اللام وذُلفين جانوري است دريائي كه غريق را نجات
دهد در دريا از غرق * دَنَف بالتحريك بيماري ملازم (عج كافه)
وبيمار يستوي فيه الذكر والانثى والتثنية والجمع يقال رجل
دَنَفٌ وامرأة دَنَف وهما وهم وهن دَنَف فان قلت رجل
دَنِفٌ بالكسر قلت امرأة دَنِفة انّثت وثنّيت وجمعت * ونزديك
شدن آفتاب بغروب ادناف مثله * وبيمار گران شدن * وبيمار كردن
لازم متعد فهو مُدنف بالفتح والكسر * دَوْف تر كردن دارو را بآب *
وسودن وتر كردن مشك را (عج فاضه) فهو مدوف ومدووف
ناقصا وتاما وكذلك مسك مدووف اي مبلول ومسحوق ولم
يأت مفعول من المعتل العين من بنات الواو بالتمام الا حرفان
مسك مدووف اي مسحوق او مبلول وثوب مصوون وهذان
نادران وقد حذفت احدى الواوين لثقل الضمة على الواو
والياء اقوى على احتمالها منها فلهذا جاء ما كان من بنات
الياء بالتمام والنقصان نحو ثوب مخيط ومخيوط * دِياف جائي
بجزيره جمل ديافي منسوب اليه وهو الضخم الجليل *

فصل الذال

ذرف ذَرْف ذَرَفان رفتن اشک از چشم (مع فاکه) مَذارِف مَجاري
الدمع * ذَرَفان ایضا رفتار سست * تذریف فزون آمدن بر صد
ذرعف یقال ذَرَّف علی المایة اي زاد * اِذرَعفت الابل بالدال
والذال جمیعا اي مضت علی وجوهها * واذرعفّ الرجل
ذعف في القتال اذا استنتل من الصف اي تقدم * ذُعاف بالضم زهر
یقال ذَعَفتُ الرجل فهو مذعوف ومذعوف ایضا اي سقیته
ذفف السمّ * موت ذُعاف وذُؤاف اي سریع * ذَفیف سبک *
و سبک شدن (مع فاکه) خفیف ذفیف سبک و زود * ذَفّ
تذفیف خسته را کشتن ذفاف بالکسر کذلك * وایضا آب اندک *
ذلف ذفافة بالضم نام مردی * ذَلَف بفتحتین خردی و راستی تیغ بیني (مع کافها)
اذلف ذلفاء نعت ازوی * ذِیفان زهر کشنده *

فصل الراء

رأف رأفة رآافة سخت بخشودن ومهربان شدن (مع بضمهما و بفتحهما)
رَأف کذلك (مع کافه) فهو رءُوف ورَؤُف تاما وناقصا *
رجف رَجْفة لرزه * رَجْف جنبیدن زمین (مع ناصه) رَجَفان سخت جنبیدن *
رَجّاف دریا * اِرجاف در رشدن بکاري * اَرجاف بالفتح واحد
رخف اراجیف الاخبار * رَخْف رَخْفة مسکه تنک * ویقال صار
الماء رخفة اي طینا رقیقا وقد یحرك لاجل حرف الحلق * رَخْف
خمیر تنک و سست رخف بالتحریك مصدر منه (مع کافه) ارخاف
ردف متعد منه * رَخْف ایضا نوعي از زرنك * رِدْف بالکسر پس سوار نشیننده *
و هرچه در پس چیزي ملازم باشد * ویکی از حروف اعات که پیش از
حرف روی آرند در شعر * اِرداف از نشاندن در پس * رِدفان روز
وشب

وثب * رِدافه بالکسر رِدف بودن ملک را و در جاهلیت چنان بودی که یکی را
ردف خویش کردندی ملوک در کل مصالح تا نشست و خاست و خوردن
و آشامیدن و پیرآسته دوم ملک و در پیرکاری آن ردف بودی و چون ملک
بجنگ رفتی تا باز گشت بجایش نشستی و از غنیمت چهاریک نصیب او بودی *
رداف بالکسر جای نشستن ردف از ستور * رِدْف ایضا سرین *
ارتداف پس سوار بر نشستن مرتدِف نعت منه ردیف مثله
رداف جماعت * و ایضا ستاره نزدیک نسر واقع * و ایضا النجم الذي
ینوء من المشرق اذا غاب رقیبه في المغرب * ویقال رَدِفه امرٌ
وأَرْدَفه اي تبعه وأتبعه * ویقال کان نزل بهم امر فردِف لهم
آخر اعظم منه ومنه قوله تعالی تتبعها الرادفة * رَوادف شاخهای
فزونی که از تنه نخل برآمده باشد * ردافی بالضم علی فعالی حدا
کنندگان و یاران * ارداف و از پی یکدیگر برآمدن ستاره * مرادفة
الجراد نشستن نر بر ماده و سیوم بر هر دو * ویقال هذه دابة لا تُرادِف
اي لا تحمل رَدیفا * استرداف درخواستن تا ردیف کنند * ترادف
پیاپی شدن * رَسَفان رفتار با بند بر پای (عع فاضه که) رسْف کذلك * رسف
ارساف راندن با قید ستور را * رَشْف مکیدن ارتشاف کذلك (عع فاضه که) رشف
وفي المثل الرَّشف انقع اي اسکن للعطش * رَشوف زن خوش
مزه دهن * رَصَفة بالتحریك سنگ بر سنگ بر هم نهاده رَصَف رصف
جماعت * یقال مُزِج هذا الشراب من ماء رَصَفٍ نازع رَصَفاً
آخر لانه اصفی له فارق اي مسیله من رصف الی رصف
متنازعة منه ایاه * رِصاف بالکسر پیها که بر تیر و کمان پیچند رُصَفة
یکی * رَصْف سنگ بر هم نهادن او زبنا * و پی بر تیر زدن (عع فاضه)
و پای بر پای پیچیدن * و یقال هذا امر لا یرتصف بك اي لا یلیق * شد

تراصف بایکدیگر نزدیک ایستادن قوم در صف * رصوف زن تنگ فرج *
عمل رصیف و جواب رصیف ای محکم رصین * رصافه
بالضم موضعی * رضف سنگهای تفسیده که شیر را بوی در جوشش آرند رضف
رضفه یکی و فی المثل خذ من الرضفة ما علیها * و داغ کردن سنگ
تفسان (عع فاکه) رضیف شیر سنگ تاب کرده * شواء مرضوف
بر سنگ بریان کرده * قدر مرضوفة دیگ بسنگریزهای تفسان پخته *
رعاف بالضم خون بینی و رفتن آن (عع بفتحهما وضه) رعف بالضم رعف
لغة فیه ضعیفة * رماح رواعف نیزهای خون چکان * رعف در گذشتن
و پیش شدن اسپ (عع بفتحهما وضه) راعف نعت منه * و تیزی
بینی * و بینی کوه استو عاف کذلك * و ایضا خون آلود کردن سنگ
ریزه سم ستور را * و یقال فعلت علی الرغم من مراعفه مثل
مراغمه * ارعاف شتابانیدن * و پر کردن مشک را * راعوفة البئر
صخره که در تگ چاه اندازند یا بر سر چاه نهند که مستقی بر وی باشد *
و فی الحدیث انه علیه السلام حین سحر جعل سحره فی جف
طلعة و دفن تحت راعوفة البئر ارعوفة مثال اعجوبة لغة فیه *
رغیف نان گرده ارغفة رغف رغفان جماعت * رف بر واره خانه رغف * رقف
رفوف جماعت * و رمه از میش * و مکیدن (عع فاضه) و گرد فرا زگرفتن
و فی المثل من حفنا او رفنا فلیقتصد * و ماله حاف و لا راف و قد مر *
رف رفیف درخشیدن (عع فاکه) ثوب رفیف جامه تنک * و شجر
رفیف درخت ترجنبان * رفوف جامهای سبز * و دامنهای خرگاه *
و کرانهای زره که آویختگان باشد رفرفة یکی * و ایضا بال جنبانیدن مرغ
بوقتی که خواهد تا فرود آید * رفراف مرغی که آنرا خاطف ظله نیز گویند *
و شتر مرغ نر * الرنف بقهر ابیج البر * رانفة فرود کفل مردم و فرود دنبه * رنف

ارناف

ارناف سست کردن ستور گوشش را از ماندگی * وفي الحديث كان
اذا نزل عليه الوحي وهو على القصواء تذرف عيناها وترنف
باذنيها من ثقل الوحي * ارهاف تنک کردن شمشیر را سیف مرهف رهف
رهعت منه * ریف بالکسر زمین باکشت و علف ارياف جماعت * ریف
تریف چریدن ستور روزان زمین * ادیاف بزمین علف ناک و فراخی
رسیدن * و علف ناک شدن زمین وهي ريّفة *

فصل الزاء

زحف لشکر رونده سوی دشمن * و رفتن * و غیژیدن کودک و تیرکه فرود زحف
نشانه افتاده باشد تا نشانه * و سپل کشان رفتن شتر مانده شده (ع یفتحهما)
سهمٌ زاحف وابل زاحفة و زواحف * ازحاف سپل کشان رفتن شتر
از ماندگی * و خداوند چنان شتران شدن * مزحف شتر مانده شده * مزحاف
بالکسر شتر که رفتار او چنان باشد * مزاحف الحيات جایهای غیژیدن
ماران * تزحف بتکلف رفتن صلته بالی * زحوف بالفتح ناقه سپل کشان *
نار الزحفتين آتش که از شیح و الاء افروزند که بدین دو چیز زود درگیرد
و قیل لامرأة من العرب ما لنا نراكِ رسحاء قالت ارسحتنا نار
الزحفتين * زحلوفه بالضم جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر وی زحلف
بلغزند وهي لغة اهل العالية وتميم يقولونه بالقاف زحالف زحاليف
جماعت * زحلفه سوختن و غلطانیدن تزحلف لازم فيه * زخرف زخرف
بالضم زر * و هرچه آراسته و آبدار باشد * مزخرف آراسته * زخارف الدنيا
آرایشهای وی * زخارف الماء راه روهای آب * زرف شتاب رفتن زرف
ازراف كذلك ناقة زروف من زاف اي سريعة و يقال
زرفت الناقة وازرفتها انا اي حثثتها * زرف بالتحريك تازه شدن
جراحت (ع كالفه) زرافة بالفتح جماعت مردم و تشدید فائه زرافات

اي جماعات * زرافة بالفتح والضم جانوری است که آنرا اشترگاو
پلنگ خوانند * زعف بر جای کشتن (عع بفتحهما) ازعاف کذلك * زعف
سمّ زعاف وموت زعاف وزؤاف بالهمز ایضا * زعنفة
بکسرتین کوتاه دست وسافلها * زغفة یسکن ویحرك زره فراخ زغف زغف
زغف جماعت * ویقال زغف في حدیثه اذا زاد * مزغف مرد
بارغبت وتهمت * زف بالکسر پرهای ریزهٔ مرغ وشترمرغ یقال هیق زف
ازف اي بین الزفف یعنی شترمرغ بسیار زف * زف زفاف
عروس بخانهٔ شوی فرستادن (عع فاضه) ازفاف ازدفاف کذلك *
مزفة محفهٔ که عروس را در وی برند * زفیف شتاب * و بشتاب رفتن
(عع فاکه) قوله تعالی فاقبلوا الیه یزفون * ازفاف بشتاب
راندن * ویقال للطائش الحلم قد زف راله * والریح ترف
وهو هبوب لیس بالشدید ولکنه في ذلك ماض * زفزفة آواز
باد از درخت ریح زفزافة زفزف * زلفة بالتحریك حوض پرآب زلف
زلف جماعت * مزالف دهای نزدیک بشهر مزلفة یکی * ازلاف
نزدیک کردانیدن * زلفة زلفی نزدیکی ومنزلت ومنه قوله تعالی بالتی
تقربکم عندنا الزلفی وهي اسم المصدر ایضا اي تقربکم عندنا
ازدلافا * وپارهٔ از اول شب زلف زلفات جماعت قوله تعالی وزلفا من
اللیل * زلف پیش شدن * تزلف ازدلاف تقدم کردن * مزدلفة نام
جائی بمکه * زهف سبکی * وجستن ازدهاف شتافتن وشتابانیدن * وبعنف زهف
درشدن * ازهاف سخن دروغ آوردن یقال ازهف له حدیثه اي اتیته
بالکذب * وافکندن ستورکسی را * وازهف الشیء اي ذهب
به فهو مزهف * وازهفه فلان وازدهفه اي ذهب به واهلکه *
زیف خرامیدن شتر ورفتن (عع فاکه) ولم واز ...لین کشیدن کبوتر زیف
نزدیک

نزدیک مازه بوقت بانگ کردن * و ناروان شدن درم صلته نعلی
یقال زافت علیه الدراهم تزییف متعد منه *

فصل السین

سأف * سجف — سأف ترقیدن وست وریشه شدن بنهای ناخن (عع کافه) سجف بالفتح
سحف — والکسر پرده * اسجاف پرده فروهشتن * و تاریک شدن شب * سحف فربهی
پشت مازه برداشتن از پشت * و سرستردن (عع بفتحهما) سحفة فربهی پشت
مازه که بر پشت باشد * سحیفه فربهی پشت مازه که برداشته باشند و باران
درشت که زمین را ببرند * شاة سحوف و ناقة سحوف آنکه پشت مازه فربه
دارد * و یقال سمعت حفیف الرحی و سحیفها ای صوتها *
سخف — سحاف بیماری سل مسحوف مسلول * سخفه تنگی و لاغری از گرسنگی
یقال به سخفة من جوع * سخف بالضم سبکی عقل سخافة مصدر
سدف — منه (عع بضمهما) فهو سخیف کم عقل * مساخفة محامقة * سدفة بالفتح
والضم بلغت نجد تاریکی و بلغة غیرهم روشنائی و هو من الاضداد و سدف
بالتحریک کذلک * و ایضا شب * و ایضا صبح و برآمدن وی باللغتین و ایضا
سدفة روشنائی با تاریکی درآمیخته چنانکه میان صبح و اسفار باشد * اسداف تاریک
شدن شب * و مقنعه فروهشتن زن و روشن شدن صبح و یقال اسدف الباب
ای افتحه حتی یضیئ البیت * و یقال اسدفوا ای اسرجوا من السراج *
سرف — سدیف کوهان * سرف بالتحریک ضد القصد یعنی فزونی کردن
درخرج مال و جاه * و خیرگی عقل * و ماندن چیزی بغفارت * و خطا کردن *
(عع کافه) و خوکردگی و حریصی * سرف بکسر ۲ نام جائی * و یقال رجل
سرف الفؤاد ای مخطئ الفؤاد و غافله * و فی الحدیث ان للحم
سرفا کسرف الخمر ای ضراوة و یقال هو لمن الاسراف * اسراف
بی اندازه و بر گزاف خرج کردن * مسرف نعت منه * و نام مردی *

سرفه بالضم سپید مورکه از ریزها ی چوب خانه سازد چون زنبور وفي
المثل هو اصنع من سرفة * سَرَف بالفتح برگ درخت خوردن سرفه
(عع فاضه) ارض سَرِفة زمین بسیار سرفه * اسرافیل معروف وهو اسم
اعجمي و في لغة اسرافين كما قالوا جبرين و اسماعين واسرائين *
سرعف سرعوف بالضم نازک و سبک گوشت سرعوفة مونث * وزن دراز بالا *
ولغ * سَرْعَفة سرهفة بالعين و الهاء پرورش نیکو دادن کودک را *
سعف سَعَفة شکوفه سرکودک که آنرا شیربنه گویند * سعفة بالتحریک
شاخ نخل سَعَف جماعت * و ایضا ریشه شدن بن ناخن و همه
(عع کافه) و شیرینه که بر پیشو شتر و بر روی او بیرون آید و موی
مژه او را بریزاند چنانکه غریب در گوسپند اسعف و سعفاء نعت منه *
اسعف ایضا اسپ موی پیشانی سپید فاذا ابیضت کلها فهو الاصبغ *
اسعاف حاجت روا کردن صلته بالباء یقال اسعفته بحاجته * مساعفة
سفف دست دادن و سازواری کردن * سفیف تنگ پالان شتر * سَفیفة
بوریای از برگ خرما بافته سَفّ مصدر منه (عع فاضه) اسفاف
كذلك * سفوف بالفتح داروی کوفته بیخته معجون ناکرده سَفّ مصدر
منه (عع کافه) استفاف كذلك * سفة من السويق بالضم اي
حفنة منه و قبضة * و يقال أُسِفّ وجهه النوُر اي ذُرّ عليه * و في
الحديث كانما اُسِفّ وجهه اي تغير و كانه ذُرّ عليه شيء غيره *
اسفاف تیز نگریستن * و في الحديث ان الشعبي كره ان يُسِفّ
الرجلُ النظرَ الى امه و ابنته و اخته * و نزدیک شدن ابر از زمین *
و پست پریدن مرغ * و باریک گرفتن کار را * سَفساف بالفتح کار حقیر *
و ناکاره از هر چیز * و في الحديث ان الله تعالى يُحِبّ معالِيَ الامور
و يُبغِض سفسافها * و خاک نرم تنک * مُسَقّسِف مردم کم عطا و لئیم *
مسفسفة

مُسَفسِفة بادی که خاک نرم را بر انگیزد * و بفتح سین اگر د آرد و بیخته

سقف — و جز آن * والسفسفة انتخال الدقیق ونحوه * سقف آسمان خانه * و
آسمان سُقوف سُقُف جماعت مثال رَهن و رُهُن * وقرئ سُقُفاً من فضة
بضمتین * و خانه پوشیدن (مع فاضه) ویقال للحی سَقف ای طویل
مسترخ * سقائف تختهای کشتی سقیفه یکی تخته * و صفه پوشیده
ومنها سقیفة بنی ساعدة * سقف بالتحریک دراز و کوژ شدن
(مع کافه) اسقف نعت منه * اُسقُف بالضم وتشدید الفاء

سکف — پیشوای ترسایان * اسکاف بکسر الهمزه کفشگر اساکفة جماعت

سلف — اسکوف بالضم لغة فیه * اُسکُفّة الباب آستانه در * سلف هموار
کردن زمین را بماله (مع فاضه) مِسلفة بالکسر ماله * وفی حدیث عبید بن
عمیر ارض الجنة مسلوفة ای مستویة او ممهودة * سلف بالتحریک
درگذشتن * و پدران درگذشته (مع فاضه) اسلاف سُلّاف جماعت *
و نوعی از بیع که بها پیشی دهند چون سلم * اسلاف بیع سلف کردن * استسلاف
بها پیشی گرفتن تسلف کذلک * سَلْف بالتسکین انبان دزرک *
سلفة بالضم ناشتا شکن * تسلیف ناشتا شکن دادن * و پیش فرستادن *
سَلِف بکسر اللام سِلف بالکسر و سکون دو شوی آن دو خواهر با هم *
مِسلف زن چهل و پنج ساله وهو وصف خص به الاناث * سالفه
کرانه گردن * سوالف * سلیف پیش رفته * سلوف که تند پیش آب
رونده * سلاف بالضم آنچه چکد از انگور پیش از افشاردن * و خمر
و شراب و سُلافه هر چه فشارده شود * سِلفان بالکسر کبک بچگان سُلَف بالضم

سلحف — یکی مثال صُرد و صِردان سُلَفة مؤنث * سُلَحفاة بالضم باخه یعنی کشف

سنف — سلاحف جماعت * سِنف بالکسر برگ مرخ و آن درخت آتش زنه است *
سناف بالکسر پیش سینه شتر * و رسن که بر سینه شتر بندند * سَنَف

سناف بستن بر شتر (ع فاصله واحده) مسنافه شتر که در حل
جلش انداز و وبر وی سناف بندند یعنی پیش بند* امناف پیش شدن
اسب از اسپان* و محکم کردن کار* وفي المثل لمن تحيّر في امره يقال
عمي بالاسناف* واسنفت الفرس اي تقدم الخيل فاذا سمعت في
الشعر مسنفة بكسر النون فهي من هذا وهي الفرس تتقدم الخيل
في سيرها واذا سمعت مسنفة بفتح النون فهي الناقة التي شدّ
عليها السناف* سوف بوی کردن چیزی را* و هلاک شدن سوف
(ع فاصله) استیاف بوئیدن* مسافه دوری راه اصلها من الشم
وكان الدليل في فلاة اخذ التراب فشمّه ليعلم اعلى قصد هو
ام على جور ثم كثر استعمالهم لهذه الكلمة حتى سموا البعد
مسافة* مساف برعرق از ره بوا* مسافه زمین میان دو گامی و دوری*
مسائفه ریگ تنگ* اسوافت جائی است بدینه* سواف بالفتح هلاک
شدن* و بیماری شتر یقال وقع في ماله السواف اي موتان ویقال
بالضم ايضا كما يقال الادواء كلها بالضم مثل النحاز والدكاع
والقلاب* سوف برای انجام و زود و با تشدید و این کلمه ایست که
بر فعل مستقبل در آید* تسویف در تاخیر افکندن* ویقال فلان یقتات
السوف اي يعيش بالاماني* تسوف در ابر اه کردن* اسافه
هلاک شدن مال یقال اساف الرجل اذا هلك ماله* ويقال اساف
حتى ما يشتكي السواف هذا اذا تعود الحوادث* ويقال سوفته
الرجل امري اي ملكته امرك وحكمته فيه يصنع ما يشاء* سيف
سیف شمشیر اسیاف سیوف جماعت* رجل سيفان اي طويل ممشوق
ضامر البطن* وامراة سيفانة* سیف ایاز دن بشمشیر (ع فاکه)
سائف مرد با شمشیر* و زننده بشمشیر* مسایفه شمشیر گردیدن جماعت*

مسیف مرد با شمشیر * مسایفة باهم شمشیر زدن * وتسایفوا ای تضاربوا
بالسیف * واستیفت الخزاز ای خرمته * سیف بالکسر ساحل
البحر اسیاف جماعت * وانچه در بن شاخهای درخت خشکیده باشد
وهو کاللیف ولیس به *

فصل الشین

شاف شأفة ریش سوختنی که بر قدم برآید * و بچشم آوردن * ویقال استأصل
الله شأفته ای اذهبه الله کما اذهب تلك القرحة بالکی * شأف
شدف بالتحریك سوختنی بر آمدن بر اندام (ع کافه) شدف بالتحریك شخص
شرف شدف جماعت * شرف بالتحریك بلندی وجای بلند * وبزرگی وبزرگ
ومنه قدر شدن (ع بضمهما) جبل مشرف کوه بلند * رجل شریف
مرد بزرگ قدر شرفاء اشراف جماعت * تشریف بزرگ داشتن
کسی را * وبزرگ گردانیدن * شرف بالمکان چیره شدن ببزرگی (ع قاصه)
مشروف مغلوب به * اشرف بلند تر * و بلند یقال منکب اشرف ای
عال * واذن شرفاء ای طویلة * شرفة بالضم کنگره شرف جماعت * شرفة
المال گزیده مال * شارف ناقه کلان سال وفی المثل الحسن من شارف
لانها اشد حنینا علی ولدها شرف جماعت مثل بازل وبزل * سهم
شارف تیر کهنه دیرینه * وتشرف بکذا ای عده شرفا * وتشرفت
المربأ واشرفته ای علوته * اشراف اطلاع یافتن بر چیزی * واز بالا بنگر
نگریستن * مشرف منظر بر باشد * مشارف الارض بلندیهای
زمین * مشرفیة شمشیرهای منسوب بمشارف وآن دیهاست از دیار
عرب یقال سیف مشرفی ولا یقال مشارفی لان الجمع لا ینسب
الیه اذا کان علی هذا الوزن ولا یقال مهالبی ولا جعافری
ولا عباقری * مشارفة مفاخرت کردن با یکدیگر بشرف * و بر آمدن

و مطالع شدن بر چیزی * اشتراف بر پای خاستن * قوس مُشرف
اي مُشرف الخلق * استشراف چشم برداشتن تا در چیزی نگرد
و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن است از دور *
و پیش چشم کردن ستور و بالن کسی را * شریاف برگ کشت که در از
و انبوه شود چنانکه برند آنرا یقال شریفت الزرع اذا قطعت
شریافه * شُریف آبی در میغ نمیر * شارف نام کوهی * و معرب
شرسف جاروب * شراسیف سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد * شرسوف
شسف کرکرانک * شاسف خشک از لاغری شسوف مصدر و منه (مع بفتحهما)
شطف لحم شسیف گوشت لب وایک بخشک شدن * شطف بفتحتین تنگی و سختی
شطاف بالفتح کذلک * شطیف و زحت خشک از بی آبی یقال
شَطُفَ بالضم * بعیر شطف الخلاط ای یخالط الابل مخالطة شدیدة *
شعف و شطف السهم بالکسر اذا دخل بین الجلد و اللحم * شعفة
بالتحریک سرکوه شعفات شعوف شعاف شعفات جماعت * و یقال
رجل اصهب الشعاف یراد به شعر راسه * وما علی راسه
الا شعیفات ای شعیرات من الذوابة * شعفة گیسوی غلام *
شعاف بالکسر سرکوه * و مرد بلند نون زائده و کذلک شعوف *
شعف بیمار و شیفته کردانیدن دوستی دل را (مع بفتحهما) و یقال
شُعف فلان بکذا فهو مشعوف به * و قرء الحسن قد شعفها حبا
بالعین المهملة ای بطنها حبا * و مشغول کردن ستور را بقطران
(مع بفتحهما) شعفین جائی و فی المثل لکن بشعفین جد و د قیل
فی امرأة تقول لا تراها و هی تمشی علی اربع احلبونی فانی
شغف رخلفة * شغاف بالفتح بیماری زیرتهیگاه از جانب راست * و هو غلاف
القلب ایضا یقال شغفه الحب ای بلغ شغافه و قرء ابن عباس
قد شغفها

قد شغفها حبا قال دخل حبه تحت الشغاف * شف بالفتح پرده تنک * شغف
ونزار کردن غم تن را (عع فاضه) شفشفة الهم کذلک * شف
بالکسر فزونی وسود کردن (عع فاکه) وکم شدن وهو من الاضداد *
شفوف شفیف تنک شدن جامه * ثوب شف وشِف اي رقيق *
شفوف لاغر شدن تن * اشفاف بعضی را بر بعضی گزیدن * شفیف
لزیدن سرما یقال فلان یجد في اسنانه شفیفا اي بردا * شفان
سرد باد که با نم باشد * وهذه غداة ذات شفان * شفشاف باد خنک *
شفافة باقی آب در خنور * تشافف خوردنی باقی آب بجامه که پس
خورده ماند * وفي المثل ليس الري عن التشافف * واستقصا
کردن در کارها اشتفاف مثله * شنف گوشوار بر بین شنوف جماعت * شنف
تشنیف گوشوار نهادن زن را * تشنف لازم منه * شنف بالتحریک
دشمنی وناپسند داشتن (عع کافه) شنف بالکسر دشمن دارنده *
شنفت الی الشيء بالفتح مثل شفنت وهو نظر من اعتراض *
شنخف مثل جر دخل دراز * وفي الحديث انك من قوم
شنخفين * شوف زدودن * دینار مشوف اي مجلو * تشوف شوف
خود را آراستن دختر * وبرآمدن بر چیزی تا بنگرد النساء يتشوفن من
السطوح اي ينظرن * وشيفت الجارية تشاف شوفا اي زينت *
اشتیاف گردن دراز کردن ونگریستن در چیزی * شيفة القوم
دیدبان قوم * اشافة اطلاع یافتن بر چیزی *

فصل الصاد

صحفة کاسه بزرگ صحاف جماعت * قال الكسائي اعظم القصاع صحف
الجفنة ثم القصعة تليها تشبع العشرة ثم الصحفة تشبع الخمسة ثم
الميكلة تشبع الرجلين والثلاثة ثم الصحيفة تشبع الرجل * صحيفة

ام صُحُف صحائف جماعت * مصحف بالكسر والضم اكرا سه
قال الفراء وقد استثقلت العربُ الضمةَ في حروف فكسروا منها
واصلها الضم من ذلك مصحف ومخدع ومطرف ومغزل
ومجسد لانها في المعنى ماخوذة من اُصحِف اي جُمِعت فيه الصحف
واُجسد اي اُلصق بالجسد واُطرف اي جُعل في طرفيه علمان
وكذلك مِغزل انما هو من اُدير وفُتل * تصحيف خطا در نبشتن *

صدف — صَدف روی گردانیدن (عع فا كه) امرأة صدوف زنی که روی آرد
وباز گرداند * اصداف میل دادن کسی را بجائی * صدف بالتحریک
خلاف مروارید صدفة یکی * ورانها نزدیک وسمها دور دور نهادن اسپ *
وبیرون روبه میل کردن سم ستور فرس اصدف نعت منه * وبرید گی کوه
صدف بضمتین كذلك قوله تعالى حتى اذا ساوى بين الصدفين
بضمتين وفتحتين * صدف ایضا هر چیزی که بلند نهاده باشد * مصادفة
یافتن * صوادف شتران که یاران خود را در آب خور یابند و منتظر باشند

صرف — در پس ایشان نوبت آب را از احدها مصادفة * صَرف توبه ومنه
قوله لايُقبل منه صَرفٌ ولا عَدْلٌ * وحيله ومنه قولهم انه ليتصرّف
في الامور وقوله تعالى فما يستطيعون صَرْفا ولا نصْرا * وصرفُ
الدهر حدثانه * صَرْفان روز وشب * صَرْفة یکی از منازل قمر * وشبه *
صِرف بالكسر سرخی که شراک نعال را بدان رنگ کنند * وخالص هر چیزی *
صَريفُ البكرة آواز چرخ دلو (عع فا كه) وبانگ ور * وبانگ
دندان شتر * ناقةٌ صروفٌ اي بيّنة الصريف * صريف ایضا
سیم يقال ما انتم ذهبا ولا صَريفا ولكن انتم الخزَفُ * وشیر گرم
دوشیده * صَريفون نام جائی بعراق خمر صَريفية منسوب بوی *
صَرفان ارزیز * وجنسی از خرما * صَيرف مرد محتال تصرف کننده در کارها *

صيرفي

صَيّن في مثله وصَرّاف يعني سيم بره كننده قوم صَيارِفة والهاء للنسبة
صيارِيف كذلك يقال صرَفتُ الدراهمَ بالدنانير وبين
الدرهمين صَرْفٌ اي فضل * وفي الحديث من طَلبَ صَرْفَ
الحديث وهو تزيينه بالزيادة فيه * صَرْف ايضا گردانيدن (عع فاكه)
وباشكونه كردن * انصراف برگشتن مُنصَرَف كذلك وايضا جاى
برگشتن * صُروف گردشهاى روزگار * وخوسه شدن مادهٔ سگ صِراف بالكسر كذلك
(عع فاكه) تصريف برگردانيدن چيزي * وشراب ساده خوردن * وتصرف دادن
كسى را * تصرف دست دركارى كردن * اصطراف برگشتن وركسب چيزى *
استصراف برگردانيدن خواستن يقال استصرفتُ اللهَ المكارهَ * صَعْف صعف
نوعى از شراب اهل يمن * صَفّ رسته * وبصف ايستادن * وصففتُ صفف
القومَ فاصطفّوا اذا اقمتهم في الحرب صفا * وصافوهم في القتال *
والمَصف الموقف في الحرب والجمع المَصافّ * وگوشت در سيخ كشيدن *
وبصف كشيدن شتران پاها را يقال صَفّتِ الابل قوائمَها فهي صافّة
وصوافّ * وصفه ساختن زين را * ودر دو محلبه يا بيشتر در پى يكديگر
دوشيدن ناقه را (عع فاضه * صُفّة معروف * وزين كوهه * ناقة صَفوف
ناقه كه چند قدح شير و بهر يك دوشيدن * صفيف گوشت بسيخ در
كشيده وبجهت بريانى * صَفصَف زمين هموار * صفصاف درخت بيد *
صَلْفاء زمين سخت * صَليف يك كرانهٔ گردن * صَليفان دو كرانه * ودو صلف
چوب كه بر دو جانب پالان باشد كه محمل را بروى نهند * صلف بالتحريك
لاف زدن * وبى بهره شدن زن از شوى (عع كافه) يقال امرأة
صَلِفَة وهنّ صَلائف * ويقال للمرأة أصلفَ اللهُ رُفْغَكِ اي
بَغّضكِ الى زوجكِ * ومن امثالهم في التمسك بالدين من يَبغ
في الدين يَصلَفْ اي لا يَحظ عند الناس ولا يُرزَق منهم المحبة

صلف بالکسر طعام بی مزه * و خورنده که آب کم برد * سحاب صلف
ابر بسیار رعد کم باران * وفي المثل ربّ صلفٍ تحت الراعدة يضرب
للرجل يتوعد ثم لا يقوم به * تصلّف لاف زدن رجل صلِف متصلِّف
مردلافی * صِنف بالکسر گونه و بالفتح لغة فيه * و موضعی عود صنفیّ منسوب بوی
صنف صَنِفة الازار بکسر ۲ طرف ازار * تصنيف گونه گونه کردن چیزی را * و جدا
صوف کردن بعضی از بعضی * صُوف پشم گوسپند صُوفة اخص منه و پدر حیّی
از مضر * و يقال اخذت بصوف رقبته و بطوف رقبته و بصاف
رقبته و بطاف رقبته و بقوف رقبته و بقاف رقبته كلها بمعنى
اي بجلد رقبته وقيل بشعره المتدلي في نقرة القفا * كبش صاف
بسیار پشم * صَوْف صُوُوف بسیار پشم شدن (عغ فاضه) يقال
صاف الكبش بعد ما زَمِر فهو صافٌ اصوف صائف نعت منه
وكذلك صَوِف الكبش بالكسر كبش اصوف بيّن الصَوف *
و بیک سو رفتن تیر از نشانه (عغ فاضه وکه) و بیک سو شدن بدی از کسی *
صيف اصافة بیک سو کردن * صَيْف تابستان و گرما * و باران تابستانی *
و تابستان بجائی اقامت کردن اصطياف كذلك * مَصيف مُصطاف
موضع تابستانی * صيفٌ صائفٌ تابستان گرم * مَصيف آب راهه کژ *
يوم صائف وليلة صائفة اي حارة و يوم صاف مثله * مصايَفة
معامله تابستانی مثل المشاهرة والمياومة والمعاومة * صائفة خوار بار
تابستانی * و غزوهٔ روم و آن بتابستان بودی همیشه * و يقال صِفنا اي اصابنا
مطرُ الصيف وصِيفت الارض فهي مَصيفة ومَصيوفة اذا اصابها
مطر الصيف * صَيْف وصيفوفة بیک سو افتادن تیر از هدف (عغ فاکه)
اصافة بکلان سالی بچه شدن مرد را * صَيفيّ بچه که در پیری شده باشد *
و نام مردی * و بتابستان در آمدن * و دور کردن بدی از کسی يقال اصاف

الله

الله عني شرّ فلان اي صرفه وعدل به * ويقال صيّفني هذا الشيءُ
اي كفاني لصيفي * ويقال هذا مُقَيِّظي ومُصَيِّفي ومُشَتِّيي
اي ما يكفيني في القيظ والصيف والشتاء * صَيِّفة باران تابستان
يقال اصابتنا صيّفة غزيرة * تصييف تابستانی كردن *

فصل الضاد

ضعف ضَعف بالفتح والضم سستی وناتوانی خلاف القوة يقال ضَعُف فهو
ضعيف (مع بضمهما) اضعاف ضعيف گردانيدن * ودو چند كردن چيزی را
اضعفتُ الشيءَ فهو مضعوف على غير القياس وخداوند ستوران
ضعيف شدن * قوم ضِعاف وضُعفاء وضَعَفة * استضعاف ضعيف يافتن *
تضعيف يك چيز را دو چندان كردن يا زياده * مضاعفة تضاعف
كذلك * ضِعفُ الشيءِ بالكسر مثل چيزی ضِعفاه مثناه و اَضعافه جمعه
وقوله تعالى اذاً لاَذَقناك ضِعفَ الحيوة وضِعفَ الممات اي ضِعف
العذاب حيّا وميتا * ويقال وقع في اَضعاف الكتاب توقيع نهاده
بميان خطها * ويقال هو ضعيف مُضعِف الاول في بدنه والثاني في
دابته كما يقال قويٌّ مُقوٍ * تضعيف ايضا ناتوان گردانيدن *

ضفف وبناتوانی منسوب كردن * مضاعفة زره دو گان حلقه بافته * ضَفَف بفتحتين
بسياری عيال يقال لا ضَفَف يشغله ولا ثَقَل اي لا يشغله من
نُسكه وحجّه عيال ولا متاع * وفي الحديث ما شبع رسولُ الله
صلى الله عليه وسلم من خبز ولحم الا على ضَفَف اي كثرة
الايدي على الطعام * وتنگی وسختی حال * وحاجت * وشتاب يقال
لقيته على ضفف اي عجلة * وانبوهی كردن مردم برآب * رجل ضَفُّ
الحال وهو ان يكون المال له قليلا ومن ياكله كثيرا * وتضافّوا
على الماء اذا كثروا عليه * ماء مضفوف اذا كثر عليه الناس مثل

مَشْفوه *ويقال فلان مضفوف مثل مثمود اذا انفد ما عنده *ضَفَّتْ
الناقة دوشيدن ناقه بهمه كف دست *ضِفَّة بالكسر كرانه جوى ضِفَّتان
ضيف جانباه *ضَيف مهمان يكون واحدا او جمعا وقد يجمع على اضياف
وضُيوف وضِيفان *وامرأة ضَيْفة وضَيْف لغتان لها *ونزديك شدن
آفتاب بفرو شدن *ويك سو رفتن تير از نشانه *وفرو آمدن غم بر كسى *ضيافت
مهمان شدن نزديك كسى (مع فاكه) تضيُّف كذلك *وايضا
بفرو شدن نزديك شدن آفتاب تضييف كذلك *اضافه مهمان داشتن
كسى را تضييف كذلك *وميل دادن چيزى را بچيزى *وترسيدن
وحذر كردن از كارى *وملجا كردن كسى را بكارى صلته بالى ومنه المضاف
في الحرب وهو الذي احيط به *واضافت كردن اسمى را باسمى كقولك غلام
زيد فالغلام مضاف وزيد مضاف اليه والغرض بالاضافة التخصيص
والتعريف فلهذا لا يجوز اضافة الشيء الى نفسه لانه لا يعرف
نفسه *مضوفة كارى كه از وى ترسيده شود *مضاف باز خواهنده
بديارى *تضايفت الوادي اي تضايق *ضِيف بالكسر پهلو *
ضَيفن طفيلى نون زائده وهو فعلن وليس بفيعل *

فصل الطاء

طخف طَخاف بالفتح ابر تنك *طَخْف غم كه دل را فرو كيرد *طِخْفة بالكسر نام جائى *
طرف ضرب طِلَخْفٌ مثال هزبر بزيادة اللام زدن سخت *طَرْف چشم
يكون واحدا او جمعا لانه مصدر قوله تعالى لا يرتد اليهم طرفهم *
ونگريستن *ودو ستاره كه آنها عين الاسد خوانند از منازل قمر *وباز
كردانيدن صلته بعن *وچشم برهم زدن *طَرفة يكبار يقال اسرع من
طَرفة عين *وچيزى بر چشم زدن كه آب روان شود از چشم *مطروفة چشم
آب روان از زخم رسيدگى *طَرْفه ايضا نقطه سرخى كه در چشم حادث شود
ازرخم

از زخم * وقولهم لاترا ه الطوارفُ اي العيونُ * طِرْف بالكسر
اسپ گرامی یقال فرسٌ طِرْف طُروف جماعت وهو نعت الذکور
خاصة * وجوان مرد وکریم * طرف بالتحریك کرانه * وگروهی از چیزی
وبرکرانه چرا کردن ستور (ع کافه) ناقة طَرِفَة التي لاتثبت على
مرعىً واحد * ورجل طَرِف الذي لايثبت على امرأة واحدة
ولاصاحب واحد * طَرِف ایضا نقیض القُعدُد کریم الطرفین
اي من جهتي ابويه * اطرافُ الرجل ابواه واخوته واعمامه
وكل قريب له محرم * ويقال لايدري اي طرفيه اطول اي
ذكره ام لسانه * ويقال لايملك طرفيه اي فمه واسته * ناقة مِطراف
بالكسر ناقه که جابجا چرا کند * طَرْفاء گز طَرَفة یکی * ونام مردی ویقال
طرفاء واحد وجمع * مطروفة زنی که در مردان می نگرد ودر شوی خود نی
يقال امرأة مطروفة بالرجال وهي التي طمحت عينها اليهم
وصرفت بصرها عن بعلها الى سواه * ويقال مطروف العين آنکه
چشم بریک کس ندارد * مُطْرَف بالضم والکسر ردای خز باعلم واصله
الضم * اِطّراف نوخریدن وهو افتعال منه * استطراف نوشمردن
چیزی را یقال فعلت ذلك في مستطرف الايام ومُطَّرف الايام
اي مستأنف الايام * طارف طریف مال نو خلاف تالد وتلید * طرفة
بالضم نو وشگفت طَرافة مصدر منه (ع بضمهما) اطراف نو آوردن *
واطلاع یافتن برچیزی * طَریف در نسب آنرا گویند که پدران بسیار
گذشته باشند میان او وجد بزرگ (ع بضمهما) وهو خلاف قعدد
وقد يمدح به * طَريفة گیاهی که آنرا نصی خوانند چون رسیده وسپید شود
يقال اطرف البلد اي كثرت طريفته * وارض مطروفة زمین
طریفه ناک * طراف بالکسر خیمه از ادیم * ویقال جاء فلان بطارفة

عین ای بمال کثیر * طوارِف خرگاه وخیمه را منهاد رواکرده * تطریف
برکرانهٔ لشکر زدن وباز گردانیدن خصم را از حرب مُطرّف نعت منه *
مُطرّف بالفتح اسپ سپید سرودم و هر اسپ که سر و دم او یکرنگ باشد
طرهف برخلاف سائر اعضای او * مُطْرَهِف مثال مطمئن تمام خلقت نیکواندام
طفف طفیف اندک * طَفافُ المَکّوك بالفتح والکسر پری پیمانه وکذلك
طَفُّه وطَفَفُه * وفي الحدیث کُلّکم بنو آدم طَفُّ الصاع
لم تملئوه وهو ان یقرب ان یمتلي فلا یفعل * طُفا فه طُفا فه بالضم
انچه زیادت آید از پیمانه وهو ما فوق المکیال * اطفاف با طفافه پر
کردن پیمانه را * تطفیف کم پیمودن وهو ان تملأه الی اصباره ای
جوانبه * وفي الحدیث طَفّف بي الفرس مسجد بني زُرَیق حتی
کاد یساوی المسجد یعنی وثب بي وقیل قارب ولم یبلغ هناك *
اناء طَفّان خنور که برتر از لبها پر شده * طَفْطفة تهی گاه * طفطاف کرانهای
درخت * ویقال خذ ما طَفَّ لك واَطَفّ واستطف ای خذ ما
طلف ارتفع لك وامکن * طَلْفَ ای هدر وباطل یقال ذهب دمه طَلَفًا
ای هدرا * ودهش وبخشش یقال اطلفني واسلفني والسَلْف
طنف ما یقتضی * اطلاف بمعنی اتلاف وهدر کردن * طنف بالتحریك
وبالفتح والضم کرانهای دیوار که بخشت فروگرفته باشند * وپوشش در سرا
طوف وهو السیود ایضا * وسرکوه * مُطنف بر ایندهٔ سرکوه * طَوْف طواف
طَوَفان گرد چیزی گشتن (عع فاضه) تَطْواف استطافة کذلك * رجل
طافٌ مرد بسیار طواف * طَوْف ایضا شناح وآن خیك باشد که بوی
از آب گذرند * وغائط * وغائط کردن اِطّیاف بحاجت گاه شدن * طائف
حصن * ونام شهری * وخانهٔ کمان * طائفة گروهی از هر چیز قوله تعالی
وَلْیَشْهَدْ عذابهما طائفةٌ من المؤمنین قال ابن عباس رضي الله
عنهما

جنمها الواحد فها فوقه * طوفان بالضم باران * وآب که از زمین برآید
وهمه چیز را غرق کند قوله تعالى فاخذهم الطوفان * ویقال اخذه
بطوف رقبته وبطاف رقبته وقد مر في فصل الصاد * تطوف
طواف کردن تطویف مبالغة فيه * اطافة فرود آمدن بچیزی * ونزدیک
شدن * طهف نان زغاره * طهفة صاتيان بلند وآن گیاهی است که آنرا طهف
بپارسی زبوده گویند * طهافة بالضم سرشیر * طهاف بالفتح ابر برآمده * طيف طيف
خیال * وآمدن خیال درخواب (مع فاكه) مطاف كذلك * ووسوسه *
وقرئ قوله تعالى واذا مسهم طيف من الشيطان وطائف
من الشيطان وهما بمعنى *

فصل الظاء

ظرف خنور ومنه ظروف المكان والزمان * وزیرکی * ظریف زیرک ظرف
ظرفاء ظراف ظروف جماعت * ظرافة زیرک شدن (مع بضمهما)
اظراف پدر پسران ظریف شدن * تظرف بتکلف ظرافت نمودن *
ظلف بالكسر سم شكافته چون سم گاو و گوسپند وامثال آن * ظلوف ظلف
ظلف اي شديد وهو توكيد لها * ظلف بالفتح بر سم زدن (مع فاكه)
ظبي مظلوف نعت منه * رجل ظليف سيء الحال * مكان
ظليف اي خشن * شر ظليف اي شديد * اظلوفة مثال اعجوبة
زمین کوهی سنگهای تیز باشد اظاليف جماعت * ويقال ذهب
فلان بفلان ظليفا اي بغير ثمن * ويقال اخذ الشيء بظلفه
وظليفته اي كله * وذهب دمه ظلفا بالتسكين والتحريك اي
هدرا وباطلا وبالطاء كذلك ايضا * ويقال ذهب به ظليفا اي
مجانا اخذه بغير ثمن * ويقال ظلفت نفسه عن الشيء اي منعها
من ان تفعله او تاتيه * ويقال ظلفت اثري واظلفته اي ناديدا

کردم یعنی بر زمین در جنبانیدم که از بکند * ظلف بالتحریك باز ایستادن رنج (مع کافه) و سختی معیشت * امرأة ظلفة النفس ای عزیزة عند نفسها * ارض ظلفة زمین سخت که اثر نگیرد * ظلفة ایضا یکی از دو چوب که بر پالان شتر بندند ظلفات الرحل جماعت * یقال اخذته

ظوف بظوف رقبته و بظاف رقبته لغة فی صوف رقبته وقد مر *

فصل العین

عترف رجل عتریف بالکسر وعتروف بالضم مرد دلیر بدکار کارگزار *

عجف عترفان بضمتین خروس * عجف بالتحریك لاغری (مع کافه) اعجف عجفاء نعت منه عجاف جماعت علی غیر قیاس لان افعل وفعلاء لم یجمع علی فعال ولکنهم بنوه علی سمان والعرب قد تبنی الشیء علی ضده کما قالوا عدوة بناء علی صدیقة وفعول اذا کان بمعنی فاعل لا یدخلها الهاء * اعجاف لاغر کردن * ویقال عجف المال بالضم کالکسر * ونصل اعجف ای رقیق * وعجف نفسه بالفتح علی فلان اذا آثره بالطعام علی نفسه *

عجرف تعجیف کمتر از سیری خوردن * عجرفة عجرفیة تعجرف شتاب زدگی و بی باکی یقال جمل فیه عجرفة وعجرفیة وتعجرف ای لا مبالاة فیه * وفلان یتعجرف علی فلان اذا کان یرکبه بما یکره ولا یهاب شیئا * عجروف بالضم مورچه دراز پای تیزرو * عجارف الدهر

عدف وعجاریفه ای حوادثه * عدف خوردن چیزی (مع فاکه) ویقال ما ذقت عدفا وعدوفا ولا عدوفة ولا عدافا ای شیئا * وباتت الدابة علی غیر عدوف ای علی غیر علف وهذه لغة مضر * عدف بالتحریك خاشاک * عدفة بالکسر ازدوباینجاه * ویقال اعطاه عدفة من المال ومر عدف من اللیل ای قطع * عدفة

عذف ایضا طرهٔ جامه یعنی ناک کرباس وچرآن کالصنفة * عَذْف خوردن
(عع فاكه) وهذه لغة ربيعة يقال ما ذقت عَذْفا ولا عذوفا ولا عذافا
عرف اي شيئا * وبانت الدابة على غير عذوف اي بلا علف * معرفة
عرفان شناختن (عع فاكه) ويقال ما اعرف لاحد يصبر عني اي
ما اعترف * عَرْف بالفتح نش اسب پریدن وایضا بوی خوش وناخوش يقال
ما اطيب عَرْفه وفي المثل لا يعجز مسك السوء عن عرف السوء * عَرْفة
ریش کف دست يقال عُرِف الرجل اذا خرج به تلك القرحة
فهو معروف اي ذو قرحة * معروف مرد شناخته * ونیکوئی عارفة
مثله * عرف بالضم شناختگی وهو ضد النكر * ونیکوئی يقال اولاه
عُرفا ومقرآمدن يقال له علي الف عُرْفا اي اعترافا وهو توكيد *
ونش اسب قوله تعالى والمرسلات عُرْفا * وتاج خروس *
وریگ توده وبضم الراء كذلك عُرُفه مثله عُرُف اعراف جماعت
مَعْرَفة جای نش وتاج خروس * ويقال الاعراف الذي في القرآن
سور بين الجنة والنار * شيء اعرف با نش * اعراف دراز شدن
نش * اعرنراف بانش شدن اسپ * وآماده شدن مرد بدی را *
وموج برآوردن دريا * عَرْفاء کفتار * عِرْف بالكسر من قولهم ما
عرف عرفي الا باخرة اي ما عرفني الا اخيرا * عرفة روز نهم
از ذي الحجة يقال هذا يوم عرفة غير منون ولا تدخله الالف
واللام * عرفات جای وقوف آوردن بمنى وهو اسم في لفظ الجمع
فلا يجمع قال الفراء ولا واحد لها بصحة وهي معرفة وان كان
جمعا لان الاماكن لا تزول فصار كالشيء الواحد وخالف
الزيدين يقول هولاء عرفات حسنة بنصب النعت لانه
نكرة وهي مصروفة وقوله تعالى فاذا افضتم من عرفات

قال الاخفش انما صرفت لان التاءات بمنزلة الياء
والواو في مسلمين ومسلمون لانه تذكيره وصار التنوين
بمنزلة النون فلما سمي به ترك على حاله كما يترك مسلمون
اذا سمي به على حاله وكذلك في اذرعات وعانات
وعرفات * عارف مرد شکیبا يقال اصيب فلان فوجد عارفا
اي صبورا عروف مثله * رجل عروفة مرد نیک کار شناس
والهاء للمبالغة * عريف عارف بمعنى عليم وعالم * عريف
شناسنده وکارگزار قوم وهو دون الرئيس عرفاء جماعت عرافة
مصدر منه یعنی عریف شدن (مع بضمهما) عرافة بالکسر عریفی کردن
يقال عرف فلان علينا سنين يعرف بالضم عرافة * تعريف
شناسا کردن و آگاهانیدن * وگم شده جستن * وخوش بوی گردانیدن
ومنه قوله تعالى عرّفها لهم اي طيبها * واسم نکره را معرفه کردن *
ووقوف آوردن بعرفات * عرّاف فالگوی و طبیب * معرّف موقف
در عرفات * اعتراف اقرار کردن * وپرسیدن خبر * وشناختن * تعرف معرفت
جستن * ويقال ائت فلانا فاستعرف اليه حتى يعرفك * تعارف یکدیگر را
شناختن * قوم معارف مردمان شناخته * امرأة حسنة المعارف
اي الوجه وما يظهر منها واحدها معرف بفتح الراء * عرصاف عرصف
بالکسر پیچ رحل شتر عراصیف جماعت * عرصاف الاکاف وعرصوفه
وعصفوره كذلك * عزوف روی برتافتن از چیزی صلته بعن عزف
(مع فاكه ونصه) عزيف آواز پری وبانگ کردن آن (مع فاکه) يقال
عزفت الجن * سحاب عزّاف ابری که آواز آید ازوی * عزّاف
ایضا نام ریگی لبنی اسد * معازف آلتهای لهو * وجمع معزف یعنی
چغانه * عازف چغانه زننده وآن نوعی از رود وچنگهاست * وسرودگوی *

عرف

عَزْفُ الرياح اصواتُها * عَسْف بی راه رفتن (عع فاکه) وقدح بزرگ * عسف
تعسُّف اعتساف بی راه رفتن * عَسوف بی راه وستمگار * ناقة
عاسف نزدیک آمده باشد بمردن ودم سخت می زند * عُساف بالضم لرزیدن
گلو از نفس بشتاب وقت مردن * عَسیف مزدور عُسَفاء جماعت * عُسفان
بالضم جائی * عَسْقفة سخت شدن چشم بوقت گریه وبی آب شدن عسقف
آن * عَصْف برگ کشت قوله تعالى كعَصْفٍ مأكول اي عصف
كزرع قد اُكِل حَبُّه وبقي تِبنُه * ونارسیده درودن کشت
وسخت وزیدن باد (عع فاکه) ريح عاصف وعصوف * ويوم
عاصف اي تَعصِف فيه الريحُ وهو فاعل بمعنى مفعول فيه مثل
قولهم ليلٌ نائمٌ وهمٌّ ناصبٌ * وکسب کردن اعتصاف کذلك
وبشتاب رفتن متعدّ بالباء * نعامة عَصوف وناقة عصوف اي سريعة *
ويقال الحربُ تَعصِف بالقوم اي تذهَب بهم وتهلِكهم *
اعصاف سخت وزیدن باد ريح معصِف ومعصِفة * وبابرگ شدن
کشت ومکان مُعصِف اي كثير الزرع * وبشتاب رفتن اسب * ويقال
أَعصفَ الرجلُ اي هَلَكَ * عَصيفة برگ کشت که درمیان او خوشه باشد *
عُصافة بالضم انچه از خوشه بریزد از برگ وکاه * عَطْف میل کردن * عطف
وخم دادن چوب را * ودوتاه کردن بالش را * وسخن را بسخن باز
گردانیدن الاول معطوف عليه والثاني معطوف * ومهربانی کردن
صلته بعلى * وبازگشتن برچیزی وحمله کردن صلته بعلى (عع فاکه)
ظبية عاطف اي تعطِف جِيدَها اذا ربَضت * عاطف ایضا
اسپ ششم دهان * عاطفة مهر خویشی وتعاطَفوا اي عطف بعضهم
على بعض * والناقة العَطوف التي تعطِف على البوّ وترأمه *
واستعطفه عليه فعطَف * عَطْفة فسون یا مهره که زنان فسون کنند

بدان مهره مردان را * مِعطَف بکسر المیم ردا عِطاف کذلك *
تعطّف ردا برافکندن برخود * و مهربانی کردن صلته بعلی وقد تعطّفت
بالعطاف ای ارتدیت بالرداء ومنه سُمّی السیفُ عِطافا *
وقسیّ مُعطّفة والقداح معطفة * وربما عطّفوا عدّة ذود علی فصیل
واحد فاحتلبوا الباقین علی ذلك لیدرّن * وقوس معطوفة *
وعَطَفتُ العیدانَ شدّد للکثرة * عِطفا الرجل جانباه وکذا
عطفا کل شیء * ویقال ثنی فلان عنّی عِطفَهُ اذا اعرض عنك *
عفف — مُنعطَف الوادی بفتح الطاء خم وادی * انعطاف خم گرفتن * عفّ
عِفّة عَفافا عَفافة پارسائی * وباز ایستادن از حرام (ع فاصله)
عَفّ عَفیف پارسا عَفّة بالفتح حقیقة نعت منه للمؤنث اعفاف
متعد منه * استعفاف باز ایستادن و باز ایستادن خواستن * تعفّف
پارسائی نمودن بتکلف * و باقی اشیر را که در پستان مانده باشد
دوشیدن و خوردن * ویقال تعافّ یا هذا ناقتك ای احلبها بعد
الحلبة الاولی * عُفّة عُفافة بالضم باقی شیر در پستان * ویقال جاء
فلان علی عِفّان ذلك بالکسر مثل اِفّان ذلك ای علی حینه
عقف — واوانه * عَقف خم دادن چیزی را (ع فاصله) انعقاف خم گرفتن *
عُقاف بالضم بیماری که قوائم ستور را کج کند * تعقیف کژ کردن چیزی را *
عکف — ویقال اعرابیّ اعقف ای جافٍ * عکوف باز داشتن (ع فاصله)
قوله تعالی والهدی معکوفا * ویقال ما عکفك عن هذا ای ما
منعك * الاعتکاف فی المسجد باز داشتن خود او در مسجد * عکوف
بر چیزی مقیم بودن و روی آوردن صلته بعلی قوله تعالی یعکفون
علف — علی اصنام لهم * ویقال فلان عکف علی فرج حرام * وگرد
چیزی کار بر گشتن * ویقال نظم عکف الجوهر فی النظم * علف بفتحتین

خورش

خورشش ستور وجز آن عِلاف جماعت * عَلفت خورش دادن (عع فاکه) مِعلَف جای علف * عُلّف بالضم والتشدید میوهٔ درخت طلح که آنرا اشتر خورد عُلّفة یکی * اِعلاف علف بر آوردن طلح * عَلیفة علوفة شتر طلح خوار * عِلافیات بالکسر رحاهای منسوب بکسی که نام او علاف

عنف بوده است از قضاعة * علفوف بالضم مرد جافی کلان سال * عُنف بالضم درشتی ضد الرِفق و درشتی نمودن (عع بضمهما) صلته بعلی و بالباء * عنیف نعت منه عُنُف جماعت * اعتناف درشت گرفتن کار * و کراهت داشتن چیزی را * وابل مُعتنِفة اذا کانت فی بلد لا یوافقها * تعنیف سرزنش کردن و ملامت کردن * عُنفُوان الشباب والامر

عوف اول آن و کذلك عنفوان کل شيء * عَوْف حال یقال نعِمَ عوفك اي نعم بالك و شانك قال ابو عبید و کان بعض الناس یتاول العوف الفرج فذکرته لابي عمرو فانکره * عَوفان نام دو مرد از

عیف بني سعد * ام عَوْف ملخ * عوافة بالضم نام مردی * عِیافة بالکسر ننگ داشتن و کراهت داشتن طعام را منه عاف یعاف عائف نعت منه * و فال گرفتن بمرغ * عائف اي متکهن یعني فال گوی * و گرد آب و مردار برگشتن مرغ و فرود آمدن خواستن بران طیر عائف نعت عَیْفة اسمٌ فیه * عیوف بالفتح ستور تشنه که آب را بوی کند و نخورد *

فصل الغین

غدف غُداف بالضم زاغ سیاه * و کرگس پرناک غِدفان جماعت * و بال و موی سیاه دراز * اغداف فروهشتن زن پرده را بر روی خویش * و فروهشتن شب تاریکی را و صیاد دام را بر صید * وفي الحدیث ان قلب المؤمن اشد ارتکاضا من الذنب یصیبه من العصفور حین یُغدف

غرف به * غَرف بالفتح و قد یحرك درخت که پوست را بوی بیر ایند سقاة

نوع

غَرَقي اي مغبون غبنه * غرف بالتحريك رنجور شدن شتر از خوردن غ
غرف (عع كافه) غريف درخت انبوه درهم از هر جنسي كه باشد *
غَرِيفة دوال پاره كه از قبضه شمشير آويزان باشد * ونعلين * غِرِيف
بالكسر نوعي از درخت * غَرْف بريدن انغراف لازم منه * وپوست
پيراستن بغرف * وبمشت آب بركرفتن اغتراف كذلك * غرفة
يكبار آب برداشتن بدست * غُرفة بالضم يك مشت آب غِراف جماعت *
وبرواره غرفات ثلث بالضم وسكون الثاني وفتحها وبضمتين
جماعت غُرَف كذلك * غراف ايضا پيمانه بزرك مثل الجراف *
مِغرَفة كفليز * غُرضُوف بالضم كركرانك مثل غضروف * غضف

غرضف عضف

شكستن چوب * وكوش سست انداختن سك (عع فاكه) غضف
بالتحريك كذلك * وتاريك شدن شب (عع كافه) كلب
اَغْضَف وليل اغضف نعت منه * عيش اغضف اي ناعم *
منهم اَغْضَف غليظ الريش وهو خلاف الاصح * اغضاف تاريك
شدن شب * غاضف نيكوحال * غُضُف بالضم سنك خوار سياه *
تغضف ميل كردن صلته بعلي * وكژ شدن * وشكستن * وفرو دريدن
چاه * انغضاف در كرد شدن مردم * غطف بفتحتين فراخي عيش

غطف

يقال عيش اَغطفُ مثل اغضف * غَطَفان پدر قبيله * غطريف

غطرف

بالكسر مهتر * وبچه باز * غطرَفة تغطرف تغترُف بالتاء ايضا تكبر كردن *
غفة بالضم آن قدر كه بوي معيشت توان كرد از علوفه وجز آن * اغتفاف

غفف

خوردن ستور عاف روزكذار بهاران واندك فربه شدن ستور *
غلاف پوشش شيشه وشمشير وجز آن يقال غَلَفتُ القارورة *

غلف

اغلاف غلاف ساختن ودر غلاف كردن چيزي را * غلف بالفتح
غاليه كردن موي وريش را تغلف كذلك * غَلْفاء لقب مردي * قلب
اغلف

اَغلفُ الذي لا يَعِيْ شيأً كانه اُغشِيَ غلافًا قوله تعالى وقالوا
قلوبُنا غُلْفٌ * رجل اغلف اي اقلف بى ختنه * سيف اغلف
وقوس غَلْفاء وكذلك كل شيئ في غلاف * عيشٌ اَغلفُ
فراخ * سنة غَلْفاء سال فراخ * غَلْف ايضا درختي مثل غَرْف
غيفان نا ويدن درخت از چپ وراست تغيّف كذلك * ومايل غيف
كردن اسپ بجانبي در رفتن * ويقال حَمَلَ فلانٌ في الحرب فغيّف
اي كذب وجبن * غاف نوعي از درخت *

فصل الفاء

فُوف بالضم سپيدي كه بر ناخن پيدا آيد * وسپيدي مغز دانهٔ خرما * فوف
بُرْدٌ مفوّف بروتنك وباخطها * ويقال ما اغنى عنّي فلانٌ فوفًا اي
شيئًا فوفه يكي * وپوست سرخ دانهٔ خرما * بُرْدُ اُفْوافٍ بالاضافة وهي
جمع فُوف * فيف بالفتح جاي هموار اَفياف وفُيوف جماعة * فَيْفاء فيف
صحراي كشاده فيافي جماعة * وفَيْفُ الريح يومٌ من ايام العرب *

فصل القاف

قِحْف بالكسر كاسهٔ سر * وقدح چوبين اَقحاف قُحوف جماعة وفي قحف
المثل رماه باَقحاف راسه اذا اسكته بداهية اوردها عليه * ويقال
ماله قِدٌّ ولا قِحْفٌ اي ماله قدح من جلد ولا خشب * قَحْف
بالفتح بركاسهٔ سر زدن * وخوردن انچه در قحف باشد (عع بفتحهما) ويقال
شربت بالقحف ومنه قولهم اليوم قِحافٌ وغدا ثِقافٌ يعني
اليوم خمر وغدا امر * سيلٌ قُحافٌ بالضم وقُعافٌ سيل كه همه را برده
مثال جُحاف * اقتحاف بر خوردن از قحف * قاحف باران سخت *
نيّة قَذَفٌ وفلاة قذف بفتحتين وضمتين دور ودور اندازه مردم را * قذف
قذفه بالضم كنگره وسركوه قِذاف قُذَف قُذُفات جماعة * رجل

مُقذَّف مرد بسیار گوشت * قَذْف بالفتح سنگ انداختن صِلته بالباء (مع فاکه) یقال هم بین حاذف وقاذف الحاذف بالعصا والقاذف بالحجارة * وقی کردن * ودشنام دادن وبفاحشه نسبت کردن کسی را * تقاذُف یکدیگر را انداختن ودشنام دادن * فرس مُتقاذِف اسب شتاب رو * قِذاف بالکسر تیزی رفتار * بلدة قَذُوف ای طَرُوح لبعدها * منزل قذیف وقَذُف ای بعید * قذیفة انداخته *

قرف

قِرْف بالکسر پوست هر چیزی ومنه قِرف الرمّانة * قِرفُ الخبز نان سوخته بر تنور مانده قِرْفة یکی * ونوعی از دارو * ویقال فلان قِرْفتی ای هو الذی اتّهمه * وبنو فلان قِرفتی ای الذین عندهم اظنّ طَلِبتی * ویقال سَلْ بنی فلان عن ناقتک فانهم قِرْفة ای تجد خبرها عندهم * وفی المثل امنع من امّ قِرفة وهی اسم امرأة * قَرْف بالفتح خوردن از پوست شتر وگاو که آنرا پیرایند ودر روی قایه بتو ابل بچه بخنی نهند * ویقال ما اَبصرت عینی ولا اَقرفتْ یدی ای ما ذَنتْ منه * اُقرِفَ له ای داناه * مُقرِف بدنژاد وآنکه پدر زنش اصیل نباشد همچنین آنکه مادر زنش اصیل نباشد * قِرْف ایضا سر ریش تازه کردن تقرّف لازم منه وکسب کردن * وعیب کردن (مع فاکه) یقال هو یُقرَف بکذا ای یرمی به ویُتّهم فهو مقروف * ویقال ترکته علی مثل مَقرف الصمغة وهو موضع القرف ای القشر وهو شبیه بقولهم ترکته علی مثل لیلة الصدر * اقتراف ورزیدن * ومتهم شدن * بعیر مُقتَرَف شتر نو خریده * قَرَف بالتحریک نزدیک آمدن بیماری (مع کافه) وفی الحدیث انّ قوماً شکوا الیه علیه السلام وَباءَ ارضهم فقال تحوّلوا فانّ من القَرَف التَلَف * ویقال هو قَرَفٌ من ثوبی للذی تّهمه * مقارفه آمیزش کردن

کردن بگناه * و مجامعت کردن قارف امرأته اي جامعها و منه حديث
عائشة رضي الله تعالى عنها ان النبي عليه السلام كان يصبح جنبا
من قراف غير احتلام ثم يصوم * قرطف بالفتح چیزی و پیچیده پرهی قرطف
قطيفة * قرقف می * قشف بفتحتین سوختن روی از آفتاب * و متغیر قرقف قشف
شدن چهره از درویشی (عع کافه) رجل قشف بالکسر نعت منه
يقال اصابهم من العيش قشف اي ضيق * متقشف مرد تنگ عیش
قانع بر روز کذار و خرقه تقشيف مثله * قصف شکستن با کشتی را قصف
(عع فانکه) يقال ريح قاصف * و بازی کردن * و سخت غریدن رعد
قصيف كذلك * و ايضا انچه بریز و از درخت * قصف بالتحريك
پوسیده و زود شکن شدن درخت * و پهن بر شتر (عع کافه) رجل قصف مرد
زود شکن * تقصف شکسته شدن * قصفة بالتحريك پهن بر شتر * اقصف
دندان پیش نیمه شکسته * قصفة بسکون ۲ ریک تود ۀ فرو دزیده قصف
قصفان بالضم جماعت * و پایه نردبان * قصفة القوم ايضا انبوهی
و یکدیگر را سوختن قوم * و في الحديث انا و النبيون فراط
القاصفين و ذلك على باب الجنة * انقصاف مندفع شدن يقال
انقصفوا عنه اي ترکوه و مروا * قضف بفتحتین تنکی و باریکی قضف
قضافة مصدر منه (عع بضمها) قضيف نحيف قضاف جماعت *
قطف بریدن خوشه انگور و مانند آن * و گام تنگ زدن ستور * قطف
قطاف بالکسر گام تنگ * قطف بالکسر خوشه انگور قطوف جماعت
قوله تعالى قطوفها دانية * قطاف بالكسر و الفتح ايضا وقت
ورودن انگور * قطافة بالضم غژم افتاده از خوشه مثل جرامة التمر *
اقطاف بوقت درو رسیدن انگور يقال اقطف الكرم * و اقطف
القوم اي حان وقت قطاف كرومهم * و ايضا اذا كانت

و ابتهم قطوفاً * قطوف ستور تنگ گام و آهسته رو * قطیفة چادر نرم پیچیده *
قطائف قطف جماعت مثل صحیفة و صحائف و صحف کانها
جمع قطیف و صحیف * قطائف ایضا نان گوزینه و لوزینه * قطوف خراشیدگیها *
قطف خراشیدن (عع فاکه) و گیاه چون برگهای وی که آنرا اشتر نگ
خوانند قطفة یکی * قطیف نام جائی * قعاف بالضم سیل برشت مثل
قعف قعاف * قاعف باران درشت مثل قاحف * قعف از بن برکندن
درخت (عع بفتحهما) و خوردن آنچه در قحف باشد مثل قحف *
قفف انقعاف از بیخ درافتادن دیوار * قفف تیره و سبزی خشک * قفوف
خشک شدن جامه شسته و علف * و برداشتن مویهای اندام
از ترس و جز آن (عع فاکه) و سیم دزدی کردن بمیان انگشتان (عع فلکه)
قفاف سیم دزد * قفیف گیاه خشک یقال الابل فیها شاءت من قفیف
و جفیف * قفة بالضم و قفة زنبیل بلند قفاف بالکسر جماعت *
قفة درخت خشک پوسیده * و کدوی خشک میانه تهی کرده که دزدی زنان
پنبه نهند یقال کبر فلان حتی صار کانه قفة * اقفاف بازایستادن
ماکیان از بیضه * استقفاف در ترنجیدن و خشک شدن از پیری * قفقفة
قلف لرزیدن از سرما * قلف بالتحریک بی ختنه ماندن (عع کافه) اقلف
بی ختنه * قلفة بالضم و بحرکة غلاف سرنره * قلف بالتسکین بریدن
قلفه * و خشودن درخت * و گل سرخم برداشتن * و دوختن تختهای
کشتی برهم و در قیر گرفتن درزهای وی (عع فاکه) * قلیف غلاف خرما *
قنف اقنف اسپ سپید گردن و مردم خردگوش قنفاء مؤنث منه *
قنیف گروه مردم * و ابر بسیار باران * و پاره از شب * قنف
قوف بالتحریک خردی گوش و درشتی آن * قناف بالضم کلان بینی * قوف
الاذن بالای گوش * و یقال اخذه بقوف رقبته و بقاف

رقبته

وقبنه وقد مرّ في فصل الصاد * قاف یکی از حروف معجمه * وکوه گرداگرد زمین * قائف پی شناس قافة جماعت یقال قُفتُ اثَرَه اي اتبعتُه مثل قفوتُ اثره قوف مصدر منه اقتیاف کذلك * ویقال هوا قوفُ الناس *

فصل الكاف *

کَتِف بالکسر کِتْف بالفتح وکسر ة شانه کاه مثل کَذِب وکَذْب وکِبْد وکَبِد اَکتاف جماعت * اَکْتف فراخ کتف * والفرس الذي في اعالي غراضیف کتفیه انفراج * کَتِیْفه کینه * وبندو ر * کُتفان بالضم ملخ که در پریدن آمده باشد کُتْفانة یکی ویقال هي الجراد بعد الغوغاء اولها السروة ثم الدبا ثم الغوغاء ثم الکُتفان * کَتْف بالسکون آهسته رفتن * ودو کرانه رحل را برپاید یکی بستن * ودو دست راسپایگی بستن * وکتف بجهان رفتن (عع فاکه) وقد کتفت الخیلُ وکتّفت اذا ارتفعت فروع اکتافها في المشي * کِتاف رسن که دست را سپایگی بوی بندند * کتَف بالتحریک لنگی ستور از کتف جمل اَکتفُ ناقة کَتْفاء نعتان منه * کَثا فه سطبری (عع بضمهما) کَثِیف سطبر * تکاثُف سطبر شدن * کَرْف بوئیدن خر کمیز ماده را وسر در وا کردن و لبها برگردانیدن وی دران حال (عع فاکه وضه) کرناف کرنافة بالکسر بیخ درخت برید ه کرانیف جماعت * کُرسُف بالضم پنبه ولیقه دوات * کِسْفة پاره از هرچیز کِسْف کِسَف بالسکون والحرکة جماعت * ویقال کِسْفٌ وکِسْفة واحد قال الاخفش من قرء کِسْفا من السماء جعله واحدا ومن قراه کِسَفا بالتحریك جعله جمعا * کَسْف بالفتح بریدن عرقوب شتر * وپاره کردن جامه (عع فاکه) تکسف پاره پاره کردن * کُسُوف گرفتن آفتاب کَسَف

متعد منه يقال كسفت الشمس تكسيف كسوفا وكسفها
الله كسفا * وگرفتن ماه ايضا * و بدحال شدن * و ترش روی شدن *
يقال رجل كاسف البال اي سيئ الحال و كاسف الوجه
اي عابس * و في المثل اكسفا و امساكا اي اعبوسا مع بخل *
كشف كشف گشاده و برهنه کردن (ع فاكه) انكشاف تكشف لازم منه *
تكشف البرق اي ملأ السماء * مكاشفة پیدا کردن دشمنی *
كشوف بالفتح ناقه آبستن در هر سال كشاف بالكسر مصدر منه *
اكشاف صاحب شتران آبستن شدن * كشف بالتحريك مويهای
پیشانی بالا رسته * و پیچیدگی دمغزه اسپ اكشف نعت و ذلك
كفف الموضع كشفة * و مرد بی سپر در حرب * كف پنجه اكف جماعت *
و بازایستادن و بازایستانیدن لازم متعد (ع فاضه) دو باره دوختن
جامه را بر یکدیگر و عيبة مكفوفة اي مشرجة مشدودة * كفوف
تمام سوده و کوتاه شدن دندان شتر از پیری يقال بعير كاف و ناقة
كاف ايضا * و يقال لقيته كفة كفة بفتح الكاف اي كفاحا
و ذلك اذا استقبلته مواجهة و هما اسمان جعلا اسما واحدا و بنيا
على الفتح مثل خمسة عشر * كفة القميص بالضم نوردو دامن و قيل
كل ما استطال فهو كفة بالضم نحو كفة الثوب و كفة الرمل
و جمعه كفاف و كل ما استدار فهو كفة بالكسر نحو كفة
الميزان * و كفة الصائد و هي حبالته * و كفة اللثة و هي ما
انحدر منها * كفة الميزان بالفتح و الكسر پله ترازو كفف جماعت *
و ايضا دایرهای نگار که بر دست عروس زنند * كفاف الشيئ فراز گرفتن
هر چیزی * كافة همه * مكفوف نابینا مكافيف جماعت يقال كف
بصره فهو مكفوف و كف بصره ايضا * كفاف بالفتح اندازه * و مانند *

وروزگذار وفي الحديث اللهم ارزق آل محمد كفافاً * إستكفاف
دست پيش چشم داشتن بوقت نگريستن از دور * ودست پيش كسي
داشتن بخواهش * قال الفراء استكف القومُ حولَ الشيءِ اذا
احاطوا به ينظرون اليه تكفف مثله يقال فلان يتكففُ
الناسَ اي يسألهم شيئا * كفكفتُ الرجلَ اي كففتُه * كلف — كلف
بالتحريك كنجدهٔ روي * ورنگ روي ميان سياهي وسرخي يقال منه
رجل اكلفُ وكميت اكلف وبعير اكلف وناقة كلفاء
كلفة بالضم اسم فيه * رنج وسختي * ويقال كلفتُ بهذا الامر
أي اولعتُ به * تكليف زياده از اندازهٔ طاقت كار فرمودن كسي را *
تكلف بخود گرفتن كار بيرابي فرمودن كسي * ورنج برخود نهادن *
متكلف پيش آينده بكاري كه فزوني باشد از حاجت * ويقال
حملتُ الشيءَ تكلفةً اذا لم تطقه الا تكلفا وهي تفعلة * كنف فرا — كنف
گرفتن چيزي را و نگاه داشتن (عع فاضه) اكناف ياري دادن * مكانفة
يكديگر را ياري كردن * كنف بالتحريك كرانه * كنفا الطائر جناحاه * وكنفة الابل
ناحيتها و ناقة كنوف التي تبرك ابدا في كنفة الابل * شاة كنفاء اي
حدباء * وتكنفوه واكتنفوه اي احاطوا به * تكنيف مثله * كنف
بالكسر وعاء يكون فيه اداة الراعي وبتصغيره جاء الحديث
كُنَيفٌ مُلِئَ علما * كنيف نهان خانه و پوشنده و سپر و خانه جاي
و حظيرهٔ شتر كه از درخت و شاخ سازند * ويقال كنفتُ الابلَ
كنفاً اكنُف بضم العين وكسرها * اكتناف كنيف ساختن *
وكنفتُ عن الشيء اي عدلتُ عنه * كوفة ريگ تودهٔ سرخ * — كوف
و نام شهري كوفان مثله * تكوّف بكوفه رفتن * ويقال انه لفي
كُوفانٍ اي في عزٍّ ومنعةٍ * وتركتهم في كوفانٍ اي في امرٍ

مستدير ويقال في عناءٍ ومشقة ودَوَرانٍ * تكوّف گرد گشتن
وبكوفيان مانند كردن خود را ونسبت كردن بايشان * كاف يكي از
حروف معجمه تذكر وتؤنث وكذلك سائر حروف الهجاء
وهي حرف تشبيهٍ وقد تقع موقع اسمٍ فتدخل عليها حرف
الجر كما يقال في وصف فرس (ع) ورُحنا بكابنِ الماء يجنب
وَسْطَنا * وقد تكون ضمير المخاطب المجرور والمنصوب كقولك
غلامُك وضرَبَك تُفتح للمذكر وتكسر للمؤنث فرقا بينهما
وتكون حرف الخطاب ولا موضعَ لها من الاعراب كقولك
ذاك وتلك واولئك ورُوَيْدَك وهي للخطاب ههنا فقط ولَيْسَتْ
كهف كيف باسم * كَهْف غار * وپناه كُهوف جماعت * كَيْفَ چگونه وهو اسم
مبهم غير متمكن مبنيّ على الفتحة وانما حُرّك آخره لالتقاء
الساكنين وهو للاستفهام عن الاحوال وقد يقع بمعنى التعجب
كقوله تعالى كيف تكفرون بالله واذا ضممت اليه ما صحّ ان
يجازى به كقولك كيفما تفعلْ افعلْ *

فصل اللام

لجف لَجَف بالتحريك ميانهٔ وادى * ومغاكى بركرانهٔ چاه * تلجيف مغاكى كردن
لحف گرداگرد چاه تَلَجَّفَتِ البئرُ اذا انخسفتْ * التحاف جامه در خود
پيچيدن * لحاف بالكسر فرزاگند * لَحَفْتُه فرزاگند پوشيدم اوراع (بفتحها)
ملاحفة يارى كردن باكسى مثل امكانفة * الحاف ستيهيدن قوله تعالى
لا يسألون الناسَ الحافا * ويقال ليس للمُلْحِف مثل الردّ * مِلْحفة
لخف بالكسر چادر ملاحِف جماعت لِخاف سنگهاى سپيد تنك لَخْفة يكى *
لصف لَخْف سنك تنك * وزدن سخت (ع بفتحها) لَصَف خيار كبر ونوعى
لطف از خرما * لصاف مثل قطام موضعى از بنى تميم * لطافة ريزه وخرد شدن
چيزى

چیزی (غع بصعهها) لُطف بالضم نرمی در کاد و کردار * و اللطفُ من الله تعالی التوفیق والعصمة * ویقال اَلطفه بکذا ای برّه به والاسم اللطف بالتحریك * ویقال جاءتنا لَطَفةٌ من فلان ای هدیة * ملاطفة نیکوئی نمودن * تلطّف نرمی کردن * اِلطاف قضیب فحل را در فرج ناقه کردن چون فحل نتواند * استلطاف او خال فحل قضیب خود را * لَفّ در پیچیدن (غع اِفاضه) تلفیف مبالغة فیه * لفّه حقّه ای منعه * تلفّف التفاف بجامه در خود پیچیدن یقال تلفّف والتفّ فی ثوبه بمعنی والتفّ به ایضا * اِلتفاف النبت کثرته * لِفافة جامه بیرونی که بر بالا مرده و جز آن پیچند لفائف جماعت ویقال جاؤا و من لَفّ لِفّهم ای و من عُدّ فیهم * لفیف گروه مردم پراگنده از هر جای * قوله تعالی وجئنا بکم لفیفا ای مجتمعین مختلطین * طعام لفیف اذا کان مخلوطا من جنسین فصاعدا * وفلان لفیفُ فلانٍ ای صدیقه * ولفیف ایضا کلمه را گویند که از سه حرف اصلی وی دو حرف علت باشد * اِلْفاف درختان بهم درپیچیده قوله تعالی وجنّات اَلفافا واحدها لِفّ بالکسر * ویقال کنّا لِفّا ای مجتمعین فی موضع * رجلٌ اَلفّ بیّن اللَّفَف ای عیی بطیء الکلام * ومرد گران سنگ آهسته * وجای انبوه بسیار مردم * امرأة لَفّاء زن کلان سرین آگنده گوشت ومنه فخذان لفّاوان * الفاف سوه بال کشیدن مرغ * تلافیف من عشب ای نبات ملتف * لَقْف بستک گرفتن چیزی را (غع کافه) لَقَف بالتحریك افتادن دیوار * وفرو ریختن حوض وفراخ شدن کرانهای وی * حوض لَقِفٌ ولقیف نعت منه * ویقال رجل ثقفٌ لَقْفٌ بالمتکون ای خفیف حاذق * اَلقاف کرانهای حوض و چاه مثل اَجْلاف لقف لجف یکی * لهف بالتحریك

ملاحظات الهامش: لفف — لقف — لهف

دريغ خوردن وواندوهگين شدن (عغ كاافه) تلهف كذلك مالتهف
بعلى * ويقال يالهف فلان اى دردريغ فلان * والهفى عليه دريغ
بردى * ملهوف مظلوم فريادخواه * لهيف بيچاره * لهفان دريغ خورنده *

ليف
ليف بالكسر پوست درخت خرما ليفة يكى *

فصل النون

نأف * نتف
نأف خوردن طعام * (عع كافه) وايضا سيراب شدن * نتف بركندن
موى (عع فاكه تنتيف مبالغة فيه * انتتاف تناتف بركنده شدن
منتاف آلت بركندن * نتافة موى بركنده وافتاده * نتفة بالضم گياه برچيده
بدست وجز آن نتف جماعت * ويقال رجل نتفة مثل همزة للذي

نجف
ينتف من العلم شيئا ولا يستقصيه * نجف نجفة بالتحريك جاى بلند
نجاف جماعت * ويقال ايضا پشته ودر * نجفة الكثيب بغل ريگ توده *
نجيف تير پهن پيكان نجف جماعت * غار منجوف اي موسع * نجاف
التيس بستن قضيب تكه را تا گشنى نكند (عع فاكه) تيس منجوف نعت
منه * انتجاف بيرون آوردن چيزى را * ويقال انتجفت اي
استخرجت اقصى ما في الضرع من اللبن * وانتجفت الريح

نحف
السحاب اي استفرغته * نحافة لاغرى ونزارى (عع بضمهما) نحيف

ندف
نعت منه * انحاف نزار كردن * ندف پنبه زدن (عع فاكه) نداف
نعت منه مندف كمان ندى * ويقال ندفت السماء بالثلج اي
رمت به * والدابة تندف في سيرها ندفا وهو سرعة رجع يديها

سدندا

نزف
تلويف مندوف پنبه زده * نزف همه آب چاه را بركشيدن وهم آب چاه
خشك شدن (عع فاكه) لازم ومتعدي يقال نزفت ماء البئر
كله ونزفت البئر ونزفت البئر يستعمل مجهولا ايضا * وايستادن
اشك (عع كافه) اذا نزفت البئر اي ذهب ماؤها * وانزف

العبر

النَّبرة صاحبُها مَنعها ايضا وقوله تعالى لا يُصدَّعون عنها ولا يُنزِفون
بالكسر اي لا يسكرون (عع كافه) و بالفتح ايضا * مُنزَف
بالفتح و الكسر مثل منزوف و نزيف يعني مست و بيهوش شده * نزفه
بالضم آب و شراب اندك نُزَف جماعت * نزفه الدم اذا خرج منه الدم
الكثير حتى يضعف فهو نزيف ومنزوف * و في المثل اجبن
من المنزوف ضرطا * ويقال نُزِف الرجل في الخصومة اذا
انقطعت حجته * وانزف القوم اذا انقطع شرابهم او ماء بئرهم
و قرئ قوله تعالى لا ينزفون بالكسر لهذا المعنى * نَسْف بركندن جا نسف
و علف (بع فاكه) انتساف بركندن * و تمام بنا كردن سخن را و آ
گفتن از حرف و يقال انتُسِف لونه للمفعول اي امتقع * و يقال
هما يتناسفان يتسارّان * نَسيفة جشان خبر گزيدگى و اكنده آم سور *
نسف انضاي و بر او اون اخر لمن لوجهان * منتسف سكو * نسافة بالضم
آنچه از قدا و باد بر داون گندم يقال اعزل النسافة وكل الخالص *
منسفة آلت بركندن بنا * يعير نسوف آنكه ما سالف شتر ان كه علف از نسف
از بيخ بركند * و يقال للفرس انه لنسوف السنبك اذا ادناه من
الارض في حضاره * نَشف بحر و كشيدن آجامه خوي را و كامه نسيا لى را نشف
و خوض آب را (عع كافه) تنشف كذلك الارض نشفة تعت مند
نشف مثال التحريك اسم لوله * و سنگهاى سياه سوخته * نشفه بالتحريك
سنگ پاى خالو نشف جماعت * نشافة بالضم كف شير و قبل رونى شير
انتشاف شير خوسلن * انتشف انتساف شير خوردن * و يقال
امسيت ابلكم تنشف اي لها نشافة و رغوة مثل التنشيف
و الترغية * نصف بالكسر نيمه * و نا او و هو من الانصاف و نصف اليوم نصف
لغة فيه و رقى او نيمبل تلبيت قلها التطبيق و بالضم * انصاف نصف حال

بالفتح خنور نیمه پر * نصف بالتحریک زن میانه سال وجمع ناصف وهو الخادم نُصَیْف تصغیره بلا هاء لانها صفة یقال امرأة نَصَفٌ ورجل نَصَف ونساء انصاف وقوم انصاف ونصفون ایضا * ناصفة آب رو نواصف جماعت * نصیف معجر * و نیمه چیزی * و پیمانه وفي الحدیث ما بلغتم مُدَّ احدهم ولا نَصیفه * نَصْف بنیمه رسیدن هر چیزی را (عع فاضه) یقال نَصَفَ القرآن * ونصفت عمره * ونَصَفَ الشیبُ رأسه * ونصفت الازار ساقه * ونَصَفَ النهارُ وانتصف بمعنیً * ونصفهم نِصافا ونِصافة ای خدمهم * مَنْصَف بالفتح نیمه راه * مِنصف چاکر مِنا صِف جماعت * نصفة بالتحریک داد * انصاف داد دادن و داستی کردن * و بنیمه رسیدن * انتصاف داد ستدن * و بنیمه رسیدن * و معجر بر افکندن زن * تنصیف نیمه کردن * و معجر پوشیدن * تناصف آنکه یکدیگر را انصاف دادن * تنصیف دو نیم کردن * و معجر بر سر کسی افکندن * مناصفة دو بخش کردن مال را * نضف هم پستان را مکیدن شتر بچه (عع کافه) انتضاف مثله * نطفة بالضم آب صافی نِطاف جماعت * و آب منی نُطَف جماعت * ناطف مشکر ینه ناطفی فروشنده آن * نطفان رفتن آب (عع فاضه که) نَطوف شبی که تا بامداد وی باران بارد * نَطَفة بالتحریک گوشوار نَطَف جماعت * تنطف گوشواره در گوش نهادن * و آلوده شدن بعیب * تنطیف گوشوار کردن دیگری را ومنه وصیفة مُنَطَّفة ای مُقَرَّطة * نطف بالتحریک آلودگی بعیب یقال هم اهل الرِیَب والنَطَف * نَطِفَ الرجلُ بالکسر ای اُتُّهِم بریبة * ونَطِفَ الشيءُ ای فسد * ویقال النَطَف اشراف الشجة علی الدماغ والدبرة علی الجوف وقد نَطِفَ البعیر * انطاف متهم کردن کسی را * نطف بکسر الطاء نام مردی * نطافة بالفتح

نضف
نطف

بالفتح پاکیزگی (عع بضمهما) نَظیف نعت منه * تنظیف پاک کردن *
تنظّف پاکی نمودن و پاکی جستن * استنظاف تمام گرفتن چیزی را یقال
استنظف الخراج ای اخذه تماما * نَعْف جای بلند و هموار که فرود از نعف
کوه باشد سرو و ذخیف کلاهما بمعناه ایضا نعاف جماعت *
انتعاف ماندن چیزی بدیگری * ناعفت الطریق ای عارضته * نعفة
بالتحریک پوستی که پس رحل آویزند * نَغَف بالتحریک کرم که در بینی نغف
شتر و گوسپند باشد نغفة یکی * و کرم دانه خرما و فی الحدیث انّ
یاجوج وماجوج یُسلَّط علیهم النَغَف فیاخذ فی رقابهم * نَغْنَف نغنف
هوای میان دو کوه * نَقْف شکستن تا رسر * و کفانیدن حنظل را * و نزدیک نقف
دماغ رسیدن شکستگی * و باندرون رسیدن جراحت در ریش ستور *
(عع فاضه) منها قفة نقاف یکدیگر را سرشکستن یقال الیوم قحافٌ
وغدا نقاف ای الیوم خمر وغدا امر * وانقفتك المُخَّ ای اعطیتك
العظم لتستخرج مُخَّه * وقولهم لا تکونوا کالجرا دِرعی وادیاً
وانْقَفَ وادیا ای اکثر بیضه فیه * انتقاف بیرون آوردن چیزی *
منقاف منقار طائر * و شبه سرید که آنرا مورچه خوانند * منقوف مرد سبک
کم گوشت * نَکَف بالتحریک غدودها که در پس گوش باشد نکفة نکف
یکی * و ننگ داشتن از کاری (عع کافه) استنکاف مثله * ویقال
نَکِفت الابل فهی منکّفة اذا ظهرت نکفاتها * نکاف
بالضم آماس بناگوش * نَکْفتان دو اصل استخوان زنخ * ذات نُکَیف
نام موضعی * یوم نُکَیف روز وقعه میان قریش وکنانه * ونکفت
الغیث وانتکفته ای اقطعته وذلك اذا انقطع عنك وهذا غیث
لا یُنْکَف * وفلان بحر لا یُنکَف ای لا یُقطع ولا یُنزَح * نَکْف
آب چشم پاک کردن از روی بانگشت * و پی گم کردن (عع فاضه) انتکاف

كذلك * وميل كردن وعدول نمودن از چيزي يقال نكفت عنه
اي عدلت عنه مثل كنفت * ويقال ضرب هذا فانتكف
نوف فضرب هذا * والانتكاف ايضا لغة في الانتكاث * نوف كوهان
انوان جماعت * وفرج زن * وبلند ودراز شدن (عع فاضه) ينوف منه
نام بت * عبد مناف هو ابو هاشم وعبد الشمس والنسبة اليه
منافي وكان القياس عبدي الا انهم عدلوا عن القياس لازالة
نيف اللبس * نيف افزوني يخفف ويشدد واصله من الواو يقال
عشرة ونيف وكل ما زاد على العقد فهو نيف حتى يبلغ العقد
الثاني * ونيف على السبعين اي زاد * قصر نياف وجمل نياف
وناقة نياف اي طويل في ارتفاع * اناف على الشئ اي اشرف *
واناقت الدراهم على المائة اي زادت *

فصل الواو

وجف وجف وجيف طپيدن * ونوعي از رفتار شتر (عع فاكه) ايجاف
راندن شتر بران رفتار يقال اوجف فاعجف * قوله تعالى فما
وحف اوجفتم عليه من خيل ولا ركاب اي ما اعملتم * وحف گياه انبوه *
وبال بسيار پر * وموي نيكو يقال شعر وحف بالسكون والحركه
وعشب وحف وواحف وحوفة وحافة مصدر منه (عع بضمهما)
وحفاء زمين كه در وي سنگهاي سياه باشد * وحفة صخرة سياه
وحاف جماعت * وحاف القهر بالكسر موضعي * وحف الرجل
اذا ضرب بنفسه الارض وكذلك البعير (عع فاكه) ووحف
مثله * مواحف الابل خوابگاه شتر * موحف شتر نزار * توحيف
وخف بعصا زدن * واحف نام موضعي * وخف زدن خطمي چندانكه لعاب بيرون
دهد (عع فاكه) ايخاف مثله * وخيفة لعاب آن * موخف احمق *
ودف

وَدَفَ الاناءُ اي قَطَرَ (مع فاكه) استيد آب قطره قطره چكانيدن ودف
ميه را * وَذْفه وَذيفه مرغزار سبز علف ناك * توذّف نزديك نهادن وذف
گام و خرامان رفتن * و شتافتن يقال مرّ فلانٌ يتوذّف * وَرْف ورف
ورفيف فراخ افتادن سايه * و گواليدن نبات (مع فاكه) ظلٌّ وارفٌ
ونبت وارف ناضر شديد الخضرة * وَزَفَ اي اَسرع وقرئ وزف
قوله تعالى فاقبلوا اليه يَزِفُون بالتخفيف * وزيف شتافتن ور
رفتن مثل الزفيف * توسّف پوست از سر ريش باز شدن توسّف وسف
جلده وتقشّر وتقشقش بمعنى * وَصْف صفة صفت كردن * تواصُف وصف
باهم صفت كردن * اتصاف صفت گرفتن * بيع المواصفة ان تبيع الشيء
بصفته من غير رؤية * وصيف خدمتگار غلام يا كنيزك وُصَفاء جماعت
وَصافه خدمتگاری (مع بضمها) وربما قالوا للجارية وصيفة والجمع
وصائف * استيصاف علاج پرسيدن از طبيب والصفة كالعلم
والسواد وعند النحويين النعت وهو اسم الفاعل والمفعول نحو
ضارب ومضروب او ما يرجع اليهما من طريق المعنى نحو مثل
وشبه وما يجري مجرى ذلك يقولون رأيت اخاك الظريف
فالاخ الموصوف والظريف صفة له ولا يجوز ان يضاف الشيء الى
صفته كما لا يجوز ان يضاف الى نفسه لان الصفة هو الموصوف
عندهم * وطف بالتحريك بسيار مژه وابرو شدن اوطف نعت منه * وطف
سحابة وَطْفاء ابر و ابرها فرو هشته و باران ناك * عيش اَوْطف عيش
نرم و خوش * وَظيف باريكى ساق و ذراع از ستور اوظفه جماعت * وظف
ويقال وظفتُ البعير اذا قصرت قيده * ويقال مرّ يظفهم اي
يتبعهم * وظيفه روزمرّه از طعام و خدمت و كار روزكرو مانند آن * توظيف
وظيفه كردن * وَغْف ضعف بينائى * و چيزى كه بر شكم چهارپا بندند تا گشنى وغف

وقف توابد کرد * ایغاف بشتاب دویدن * وَقَف دستیانه از عاج * وایستادن
و وقوف كذلك و ایستانیدن لازم و متعد (ع فاكه) و مُطَّلع
کردن بر چیزی * و وقف کردن بر مساکین چیزی را ایقاف كذلك
ولكنها لغة ردية وليس في الكلام اَوْقَفَ الاحرف واحد
او قفتُ عن الامر الذي كنتُ فيه اي اقلعتُ و ذكر
الاصمعي واليزيدي عن ابي عمرو العلاء انه قال لو مررتُ برجل
واقف فقلتُ له ما اَوقَفك هٰهنا لرايتُه حسَنًا * موقف جای
ایستادن * مَوقِفا الفرس شکنهای و وتهی گاه اسب * مَوقِفا المرأة الوجه
والقدم ويقال عين المرأة ويدها ومالا بد من اظهاره لها موقفها *
توقیف وقوف آوردن درحج * و واقف گردانیدن کسی را بر چیزی * ويقال
وَقَّفتُ المرأة اي جلعتُ في يديها الوقف يعني القلبَ *
و فرسٌ مُوَقَّف اذا كان في اوظفته البياض كالوَقف * تواقف
دو گروه باهم بجنگ ایستادن * توقف درنگ کردن * و چشم داشتن *
مواقفة وِقاف باکسی در کاری فرو ایستادن * استیقاف ایستادن
خواستن * وَقِيفة بز کوهی که در پناه صخره ایستاده باشد از بیم سگ *

وكف واقف لطی از انصار * وَكْف وَكِيف توكاف چکیدن سقف خانه
از باران یعنی دروه کردن (ع فاكه) يكاف لغة فيه * ناقة وَكوف
شیرناک * وَكْف ايضا نطع * توكّف توقع يقال مازلتُ اتوكّفه
حتى القيتُه * وكف بالتحريك بزه * و بزه مند شدن (ع كافه) و عيب
يقال ليس عليك في هذا وَكَفٌ اي عيب * و کرانه کوه * وِكاف

ولف اكاف پشماگند يقال اَكَفتُ البغل واوكفتُه * وِلاف باکسی
اِلف گرفتن مثل اِلاف وهو الموالفة * و نوعی از دویدن وَليف مثله *

وهف و باهم آمدن قدم برابر * برق وليف اي متتابع * وَهْف و هيف
برگ

برگ برون آوردن نبات وگو الیدن (عع فاکه) ویقال ما یوهف
له شیٔ الا اخذه ای مایرتفع *

فصل الهاء

هتف آواز وآواز کردن (عع فاکه) یقال هتف الطائر یهتف هتف
هتفا * وهتف به هتافا ای صاح به * قوس هتافة وهتفی * هجف هجف
مثال هزبر مردم و شترمرغ جافی گران سنگ * هدف بالتحریک هدف
چیزی بلند وبرافراشته ازبنا وریگ توده وپشته ومانند آن * ونشانه تیر *
ومرد بزرگ * واهدف علی التل ای اشرف * وامرأة مهدفة
ای لحیمة * واهدف الیه ای لجأ * واهدف لك الشیٔ واستهدف
ای انتصب * ورکن مستهدف ای عریض * هدفه بالکسر گروهی
ازمردم وخانها مثل خبطة * هرف اطناب کردن درمدح وثنا (عع فاکه) هرف
یقال لاتهرف بما لاتعرف * وزود رسانیدن نخل برخورا * واهرف
الرجل مثل احرف ای نما ماله * هرشفة بالکسر وتشدید الفاء هرشف
خرقه که آب باران بوی بردارند ازرمین وبدو فشارند بخشک سال یقال
(شعر) طوبی لمن کانت له هرشفة * ونشفة یملأ منها کفه *
وگنده پیرکلان سال * هزف مثال هجف شترمرغ گران سنگ * هزف
هف بالکسر ابرتنک بی آب * وکشت ازوقت درودرگذشته که دانها ازوی ریخته باشد * هفف
ونوعی ازماهی ریزه * وشهدة هف لا عسل * والهفاف البراق والخفیف
ایضا وقد هف هفیفا * ظل هفاف وریح هفافة سایه تنک وبادآرمیده
وخوش * قمیص هفاف وهفهاف ای رقیق شفاف * وریش
هفهاف * هفیف بشتاب رفتن (عع فاکه) امرأة مهفهفة ومهففة
باریک میان سبک روح * یهفوف بیدل * وتیزخاطر * هلوف مثال هلف
عذیوط گران جان جافی کلان ریش * اهناف بفسوس خندیدن هنف

هوف هيف

مهانفة تهانف كذلك * هوف بالضم باد گرم * هيف كذلك و آن بادي باشد كه از جانب يمن وزد * ويقال ذهبت هيف لاذيانها اي لعاداتها * وتهيف الرجل من الهيف يعني سموم زده شد كما يقال تشتى من الشتاء * هافة ناقة زود تشنه شونده منها هاف كذلك * واهتاف اي عطش * رجل هيفان اي عطشان * واهاف القوم اي صار ابلهم عطاشا * هيف بالتحريك باريكي ميان رجل اهيف * وامرأة هيفاء وفرس هيفاء ايضا *

باب القاف فصل الالف

ابق — اباق گريختن بنده (ع فاضه كه وكافه ايضا) تابق پنهان شدن *

ارق — ابق بالتحريك كنب * ارق بيداري * (ع كافه) ارق نعت منه * ايتراق كذلك * تاريق بيدار كردن * ارقان لغة في يرقان و آن بيماري زرد است كه در مردم و در كشت زار افتد يقال زرع مارق وميرق * يقال جاء نا بام الربيق على اريق يعني به الداهية *

ازق — ازاق بالضم نام موضعي * ازق تنگي * مازق تنگي جاي * و حرب گاه * و تازق

افق — صدري اي ضاق * افق بضمتين و بسكون ۲ كرانه آفاق جماعت رجل افقي آفاقي بمعني و بعضهم يقول افقي بفتحتين * فرس افق اسپ نيك وكذلك الانثى منه * آفق آنكه در غايت كرم باشد افق مصدر منه (ع كافه) فرس آفق قوبل من آفق و آفقة اذا كان كريم الطرفين * افيق پوست نيم پيراسته افق جماعت مثل اديم و ادم * افق بسكون ۲ پيراستن پوست (ع فاكه) افيق پيراسته آفقة جماعت مثل اديم و آدمة و رغيف و ارغفة *

ويقال

ويقال اَفق فلان اذا ذهب في الارض * واَفق في العطاء اي
فضّل فاعطى بعضا اكثر من بعض * تألّق درخشيدن ايتلاق الق
كذلك * اِلق بالكسر گرگ اِلقة مونثه وجمعها اِلَق وربما قالوا للقردة
اِلْقة ولا يقال للذكر اِلْق ولكن قِرْد ورُبّاح * اَوْلَق مثال
فَوْعل ديوانگى مأْوْلَق مجنون وان شئت جعلت اولق على مثال
اَفْعَل لانه يقال اُلِق الرجل فهو مالوق * وامرأة اَلَقى بالتحريك
زن سبک خير * اِلَقٌّ اي مثال لَقٌّ وهو على وزن اِمَّعٍ * اَلُوقّة طعام
نازمبانه * اَنَق شادى وشادمانه شدن (عع كافه) شيء اَنِيق اي انق
حَسَنٌ مُعْجِبٌ وآنقني الشيءُ اي اعجبني * وتأنّق في الامر اذا
عمله بنيقة اي تنوّق في الامر يعني ريزه كارى نمود واز خود يقال له
اِناقة واَناقة بالكسر والفتح ريزه كاريست اورا * وتأنّق فلان
في الروضة اذا وقع فيها معجبا بها * اَنُوق على فعول مردارخوار
وفي المثل اَعَزّ من بيض الانوق لانها تحرزه واوكارها في رؤس
الجبال والاماكن الصعبة وهي تُحمَّق مع ذلك * اَوْق گرانى يقال اوق
اَلْقي عليه اَوْقَه * واَوَّقته تاويقا اي حمّلته المشقة والمكروه *
* اَيْهُقان جرجير دشتي وا ورا انداو گويند بپارسى *

فصل الباء

بَثْق بالفتح والكسر دريانيدن سيل جوى را وجاى را (عع فاضه) بثق
انبثاق دريدن بند آب * بَخَق يک چشم كور كردن (عع بفتحهما) بَخَق بخق
بالتحريك اي عور * بُخْنُق تصغير خرقه كه زير معجر افكنند تا معجر چرب
نشود * بروق درخشيدن برق (عع فاضه) بَرْق بُرُوق درخش بروق برق
جماعت يقال برق خلّب بالاضافة وبرقٌ خُلَّبٌ بالصفة
وهو الذي ليس فيه مطرٌ * ويقال رعدت السماء وبرقت

برقاً * اي لمعت ورعدت الرجل وبرّق اي تهدّد * ورعدت
المرأة وبرقت اي تزيّنت وقد مرّ في باب الدال في الرعد *
ابرق القومُ اي اصابهم البرق * وابرق الرجل اذا لمع بسيفه *
وابرقت الناقة وبرقت اذا شالت بذنبها وتلقّحت وليست
بلاقح فهي برّوق ومُبرِق ونوق مَبارِيق * بريقة اللبن يصبّ
عليه اهالة او سمن قليل بدانک جماعت * ويقال ابرقوا الماء بزيت
اي صَبّوا عليه زيتاً قليلاً * وبرق لنا فلان طعاماً بزيت او سمن
برقاً * براق بالضم نام ستور پیغمبر رسول علیه السلام او در شب معراج بروی
نشست * برق بالتحریک خیره شدن چشم (عع آکا فله) ومنه قوله
تعالی فاذا برق البصر اي تحيّر فلم يطرف * وورد کردن بشکم
گوسپند از خوردن برقه و آن گیاهی است وفي المثل اشكر من برقة
لانه تخضرّ اذا رأت السحاب * تبريق چشم نیکو کشادن و تیز نگریستن *
ابريق بالكسر معروف اباريق جماعت وهو معرب * وشمشیر نیک درخشنده *
ابرق خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته وکذلك برقة بالضم وبرقاء
رسن که دو رنگ دارد * وكل شيء اجتمع فيه سواد وبياض
فهو ابرق حتى انهم يسمّون العين برقاء * بارق ابر با درخش *
ونام قبیلهٔ ازیمن * وجائی نزدیک کوفه * بارقة شمشیر * برق بالتحريك معرب
بره برقان بالكسر والضم جماعت * استبرق دیباه سطبر و هو معرب
وتصغيره اُبَيرق * برازيق رابع حروفه بالزاء المعجمة جماعات مردم برلق
واسپ * مبرنشق شادمان * وابرنشق الشجر اي ازهر * بزاق برشق * برزق
بالضم وبصاق خدو بزق مصدر منه (عع فاضه) بُساق كذلك بسق
بسق مصدره * بسوق بالان درخت ومنه قوله تعالى والنخل
باسقات * وزبردست شدن کسی بر اقران خود (عع فاضه) ابساق
شیر

بشیر و بر آمدن در پت آن پیشتر از نتاج ناقه * بشق نعت بسه نزوق
قیا منیق * بصاق برای * و آن ماهی است از درخت خرما * بصق خدو انداختن بصق
(ع فاضه) * بصاقة القمر بالضم سنگ سپید رخشان * بطاقة بالکسر بطقة
رقیعة توضع فی الثوب فیها رقم الثمن بلغة اهل مصر * بطریق بطرق
بالکسر سرهنگ و مرد مبارز معرب بطارقة جماعت * بعاق بالضم ابر فرو بعق
ریزنده بسختی * انبعاق تبعق بسخت فرو ریختن ابر باران را * و ناگاه
فرو آمدن چیزی بر کسی * وفی الحدیث ان الله تعالی یکره
الانبعاق فی الکلام و رحم الله عبدا اوجز فی کلامه * تبعیق
بشگافتن خیک * وفی الحدیث یبعقون لقاحنا ای ینحرون ابلنا
و یسیلون دماءها * و یقال عقاب بعنقاة مثل عبنقاة *
بقة پشه بق جماعت * و نام جائی * رجل بقاق و بقاقة مرد بسیار بقق
گوی و الهاء للمبالغة بقباق مثله * وابق الرجل ای کثر کلامه *
بقبقة بانگ کوزه و منه بقبق الکوز * و بقت المرأة و ابقت
ای کثر ولدها * و بقت السماء ای جاءت بمطر شدید *
بلق بالتحریک سیاهی و سپیدی * بلقة بالضم پیسگی ستور بلق
ابلق بلقاء نعتان منه * ابلقاق ابلگ شدن اسپ * وفی المثل
یجری بلیق و یذم وهو اسم فرس کان یسبق الخیل و مع ذلك
یعاب * ابلق نام حصاری * وفی المثل تمرد مارد و عز الابلق وهما
حصنان قصدتهما زباء ملكة الجزیرة فلما لم تقدر علیهما قالت
ذلك * بلق نام شهر مصر * و خانه از پشم و ند * و جماعت انبوه * بلقاء
شهری بشام * بلق تمام کشادن در را (ع فاضه) ابلاق كذلك * انبلاق
کشاده شدن * بلوقة بالفتح و التشدید بیابان بلالیق جماعت * بلالیق بلثق
آبهای گرد آمده در جائی * بلعق نوعی از خرما * بنفقة خشک پیراهن * بنیقتان دو دائره بلعق * بنق

سيه آب * بندقی بستن گوی گلین که اندازند بندقه یکی بنادق جماعت *
بندق ونی المثل حدا احدا او وراءك بندقه * بندقه ایضا پدر قبیله از یمن *
بوق بوق بالضم معروف یعنی نای بزرگ * وچیزی باطل * یقال اصابتهم بوقة
منکرة وهي دفعة من المطر انبجست ضربة * بائقه سختی یقال
باقتهم البائقة بوائق جماعت * وفي الحديث لا يدخل الجنة من لا يأمن
جاره بوائقه اي ظلمه وغشمه وغوائله وشره بوق مصدر منه (عع فاضه)
بؤق سختی * انباقت عليهم بائقة شر مثل انباجت اى انفتقت
وانباق عليهم الدهر اي هجم عليهم بالداهية كما يخرج الصوت
بهق من البوق * باقه بندتره * بهق بالتحريك ... وليس من البرص *

فصل التاء

تاق تاق پر شدن مشک از آب (عع کافه) اتئاق متعدمنه * و پر خشم شدن *
وفي المثل انت تئق وانا مئق فكيف نتفق * تئق شتابنده ببدی *
تريق تأقه بالتحريك سختی غضب و شتافتن ببدی يقال به تأقة * تریاق
بكسر التاء تریاک یعنی پادزهر * وتسمى الخمر تریاقا * ترقوة بالفتح
چنبر گردن يقال ترقيت الرجل ترقاة اي اصبت ترقوته *
توق توق توقان آرزومند شدن (عع فاضه) يقال المرء تواق الى ما لم ينل *

فصل الثاء

ثدق ثدق المطر اي جد * سحاب ثادق وواد ثادق اي سائل * وثادق
ثفرق ايضا اسم فرس * ثفروق بالضم قمع خرما ثفاريق جماعت وهي
اقماع البسر وغيره *

فصل الجيم

الجيم والقاف لا تجتمعان في كلمة واحدة من كلام العرب
جردق الا ان تكون معربا او حكاية صوت نحو الجردقة معرب گرده *

جرموق

جرموق بالضم موزه * جرامقة گروهی از عجم که در موصل ساکن بوده‌اند * جرموق
جوسق کوشک * جلّق بکسرتین وتشدید اللام موضعی در شام * جسق*جلق
جوالق جوال * جوالق بالفتح وجواليق جماعت * جلاهق کمان گروهه جلهق
وجلاهه یعنی با فندق * ویک دوک ریسمان وپارسی آنرا گله گویند * جلبق جلبق
بانگ در که باز و فراز شود * منجنيق معروف وهو معرب من چه نیک جنق
یعنی فلاخن بزرگ وهي مونثة ووزنه منفعليل من قولهم كنا
نجنق مرة وترشق اخرى والجمع منجنيقات * وقيل هي فنعليل
الميم من نفس الكلمة لان جمعها مجانيق وتصغيرها مجينيق *
ولانها لو كانت زائدة والنون زائدة لاجتمعت زائدتان
في اول الاسم وهذا لا يكون في الاسماء ولا في الصفات التي
ليست على الافعال المزيدة ولو جعلت النون من نفس
الحرف صار الاسم رباعيا والزيادات لا تلحق بنات الاربعة
اولا الا الاسماء الجارية على افعالها نحو مدحرج * جوقة گروه مردم * جوق

* فصل الحاء *

حبق بالتحریک پودینه * حبق بکسر تیز دادن (مع فاکهه) يقال حبق حبق
حبقا * عذق الحبيق نوعی از خرمای تباه وفي الحديث انه نهى
عن لونين من التمر الجعرور ولون الحبيق يعني في الصدقة * حبلّق
بتشدید اللام گوسپند ریزه * حدقه سیاهی چشم حدق وحداق حدق
جماعت * تحدیق تیز نگریستن * حديقة مرغزار با درخت قوله تعالى
وحدائق غلبا * وبوستان با دیوار * واحدقوا بالرجل واحدقوا به
اي احاطوا به * حندقوق سبزیست دشتی * حدلقة بزيادة اللام مثل
التحديق * حدلقة مثال هدبد حدقه بسیار گشته چشم خانه * يقال
اكل الذئب من الشاة الحدلقة قال ابو عبيدة هو شيء من جسدها

وما ادري ما هو قال ابو الحسن اللحياني هو العين * حذق

بالكسر حذاقة بالفتح زيركي * حذق حذاق زيرك شدن ونيكو دانستن حذق

كودك (مع فاكه) وحذق بالكسر لغة فيه يقال حذق الصبي

القرآن اي مهر فيه ويقال لليوم الذي يختم فيه القرآن هذا

يوم حذاقه * وفلان في صنعته حاذق باذق اتباع * حذق بريدن *

وكنيدن تيزي وترشي زبان را * حذوق ترش شدن (مع فاكه) الحذيق

المقطوع * حذاقي بالضم مرد تيز زبان الشلاد كام * احتذاقة تحذلق رفعوى

زيركي كردن * حرق بالتحريك آتش يقال في حرق الله اي في نار الله حرق

وسوختگي جامه از كوفتن كازر * حرق سوختن (مع فاكه) سوهان ئيدن

دندان بهم از خشم (مع فاضه وكه) يقال يحرق نابه اي يسحقه

حتى يسمع له صوت ويحرق عليك الارم غيظا * احراق وتحريق

نيك بسوزانيدن * محرق لقب عمرو وهو ملك من العرب يقال

له عمرو بن هند يسمونه لتحريقه مائة نفر من بني تميم كانوا

أعاديا * تحرق احتراق سوخته شدن * حرقة بالضم سوزش *

حريق سوخته * وسوزش * وحرق شعره بالكسر اي تقطع

ونسل فهو حرق الشعر والجناح * وسحاب حرق اي شديد

البرق * وماء حراق بالضم آب سخت شور * وفرس حراق العدو

ايضا اذا كان يحترق في عدوه * حراق حراقة بالضم سوخته چقماق

والعامه تقوله بالتشديد حروقاء لغة فيه * حراقة بالفتح والتشديد

نوعي از كشتيها كه نفط اندازان آلت نفط اندازي در وي دارند * حارقتان

دو سر سرين * محروق سر سرين كسسته * حرقتان نام دو معروف تيم

بن قيس وسعد بن قيس * حريقة آش ام گرم يقال وجدت

بني فلان ما لهم عيش الا الحرائق * حارقة من النساء الضيقة

الفرج

الفرج وفي حديث علي رضي الله عنه خير النساء الحارقة *
حزق حزقان بالضم بريك بگروه شدن زنان * محارقة مجامعت * حزق حزقة
بالكسر گروه مردم ومرغان وزنبور وجز آن * وفي الحديث كأنهما
حزقان من طير صواف حزق جماعت مثل فرقة وفرق حازقة
حزيق حزيقة كذلك * حزق بضمتين وتشديد القاف آنكه
گام تنگ نهد در رفتن * وفي كلامهم حزقة حزقة ترق عين بقة
ترق امر من الترقي * حزق بر بستن بستن (ع فاكه) متحزق
مرد سخت بخيل * حازق آنكه موزه بروى تنگ آمده باشد يقال لا راي
لحاقن ولا لحازق * حازق نام مردي از خوارج حزاق بالكسر مثله *
حزرق حزرقة تنگي وتنگ كردن بند بر كسي * محزرق ور تنگ وبند مانده ويقال
حقق بتقديم الراء على الزاء ايضا * حق خلاف باطل * وسزاوار ودرست وراست *
وواجب حقوق جماعت حقة اخص منه يقال هذه حقتي اي حقي *
وحقيقت چيزى يقال لما عرف الحقة مني هرب * وقولهم لحق لا
آتيك هو يمين للعرب يرفعونها بغير تنوين اذا جاءت بعد اللام
واذا ازالوا عنه اللام قالوا حقا لا آتيك ويقال كان ذلك عند
حق لقاحها وحق لقاحها بالكسر ايضا اي حين ثبت ذلك
فيها * حقة بالضم معروف * حق حقق حقاق جماعت * حق بالكسر
شتر بسال چهارم در آمده حقة وحق ايضا مونث وي والجمع
حقاق وحقق وجمع الحقاق حقق مثل كتاب وكتب
وحقائق جمع الجمع ايضا * وقيل جازت الناقة الحق اذا جازت
السنة ولم تلد * واتت الناقة على حقها اي الوقت الذي
ضربت فيه عام اول * ويقال سقط فلان على حاق راسه اي
وسط راسه وجئته في حاق الشتاء اي في وسطه * الحاقة قيامت *

وجاثه اي خاصمه مدعياً على كل واحد منهما الحق فاذا غلبه قيل حقه*
ويقال ماله فيه حق ولا حقاق بالكسر اي خصومة * تحاق خصومت
کردن * احتقاق خصومت کردن دو کس باهم يقال احتق فلان وفلان ولا
يقال للواحد كما لا يقال اختصم للواحد * واحتق الفرس اي
ضمر * وطعنة محتقة اي لا زيغ فيها وقد نفذت * ويقال رمى فلان
الصيد فاحتق بعضا وشرم بعضا اي قتل بعضا وافلت بعض جريحا *
حق راست کردن سخن و وعده * و درست کردن حق بر کسی (عع فاضه) يقال
حققت حذره واحققته اذا فعلت ما كان تحذره * وحققت
الرجل واحققته اذا اتيته * وحققت الامر واحققته اذا
تحققته اي صرت منه على يقين * ويقال حق له ان يفعل كذا
وحقيق ان يفعل كذا * وحق لك وحققت ان تفعل هذا اي
انت حقيق به ومحقوق به اي خليق له تو سزاواری بدان والجمع
احقاء ومحقوقون * حق ايضا واجب شدن (عع فاكه) احقاق
متعد فيه * استحقاق استيجاب * وتحقق عنده اي صح * تحقيق
درست و راست کردن * كلام محقق اي رصين * وثوب محقق
اي محكم النسج * حقيقة الشيء خلاف مجازه * وانچه واجب
شود بر کسی حمایت آن يقال منه فلان حامي الحقيقة * وعلم * احق
اسپی که خوی نکند * و اسب که سمهای پای بر جای سمهای دست نهد در رفتن
حقق مصدر منه * حقحقة باشد بر داشتن اسب دست و پای را وجنبان
رفتن وی * ويقال شر السير الحقحقة ويقال هو السير في اول
الليل نهي عن ذلك * حلقة بالفتح معروف ومنه حلقة الباب وحلقة حلق
القوم وجمعه حلق بفتحتين على غير قياس ويقال حلق مثل
بدرة وبدر ويقال الواحد حلقة بالتحريك والجمع حلق وحلقات *

وجمع

رجع حالِق حَلَقة يقال قوم حَلَقة للذين يحلقون الشعر * حلق بسكون الثاني خشک نای کلو حلقوم کذلك حلوق جماعت * وموی ستردن * و بر حلق زدن (عع فاکه) حِلق بالکسر خاتم ملک * و مال بسیار * تحليق مبالغة في الحلق * و بلند تر رفتن مرغ در هوا * و بشکل حلقه داغ کردن ستور را * محلق نام مردی * مِحلَق بکسر الميم گلیم درشت * حالق پستان پر شیر حُلَّق حوالِق جماعت * و تاک بر رفته بر درخت * و کوه بلند * و جای بلند یقال جاء من حالق اي من مكان مُشرِف * وقولهم لا تفعل ذالك امّك حالق اي اثكلها الله حتى تحلق شعرها * و يقال عند الامر يُعجَب منه خمشى عَقرى حَلقى كانه من الحلق والعقر والخمش وهو الخدش وفي الحديث انه صلى الله عليه وسلم حين قيل له ان صفية بنت حُيّي حائض فقال عقري حلقي ما اُراها الّا حابستنا قال ابو عبيد هو عقراً حلقاً بالتنوين اي اصابها الله بالعقر ووجع في حلقها * احتلاق موی ستردن * و يقال حلَق مَعزَه ولا يقال جزّه الا في الضأن * شعر حليق ولحية حليق ولا يقال حليقة * حَلاق مرگ مثل قطام بُنيت على الكسرة لانه حصل فيها العدل والتانيث والصفة الغالبة وهي معه ولقه من حالقة * حلاقة المعزى بالضم ما حُلِق من شعره * عنز مَحلوقة * حُلاق درد حلق * حلاق بالكسر اسم في حَلق يقال ان راسه لجيد الحلاق * تحلق حلقه نشستن مردم * حلق بالتحریک پوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسپ و خراز گشتن کردن (عع کافه) يومٌ تحلاق اللِمَم يومٌ لتغلب على بكر ابني وائل * حلقان بالضم خرمای نیم رسیده مُحلقِن کذلك حلقانه مُحلقِنة یکی * حَولَقة لا حول ولا قوة الا بالله گفتن * حمق بالضم و بضمتين

حمق

بی عقلی وگولی (ع ع کلفه) حمِق نعت منه حماقة ایضا مصدر منه

(ع ع بضمهما) احمق نعت منه * وکاسد شدن بازار * عمر بن الحمق

نام مردی * وامرأة حمقاء وقوم حُمق وحَمقی وحُماقی ونسوة کذلک

البقلة الحمقاء ورخت خرفه وهی الرجلة * احماق احمق یافتن کسی را *

وبچکان احمق زادن یقال احمقت المرأة فهی مُحمِق ومُحمِقة *

محماق بالکسر زن بسیار احمق زاینده * تحمیق بحماقت نسبت کردن *

مُحامقة بگولی یاری دادن * استحماق احمق شمردن * تحامق خویشتن

را گول ساختن * انحماق کاسد شدن بازار * وانحمق الثوب

حملق اخلق * حماق بالضم آبله که بر اندام بر آید * محموق آبله زده * حملاق

العین بالکسر باطن اجفانها الذی یسوده الکحل او ما غطته

الاجفان من بیاض المقلة * حملق الرجل ای فتح عینیه ونظر نظرا

حنق شدیدا * حنق بالتحریک خشم حناق جماعت * وخشم گرفتن (ع ع کافه)

حَنِق نعت منه * احناق بخشم آوردن * وباریک شدن کوهان شتر * حنایق

حوق حُنُق خر باریک ولاغر شده از بسیاری گشنی * محانیق شتران لاغر * حوق

روفتن خانه (ع ع فاضه) حواقة بالضم خاک روبه * مِحوقة جاروب * حوق بالضم

حیق گرداگرد سرنره * حَیق فراز گرفتن صلته بالباء (ع ع فاکه) قوله تعالی

ولا یحیق المکر السیئ الا باهله وقوله تعالی وحاق بهم العذاب

ای احاط بهم ونزل *

فصل الخاء

خبق رجل خَبِق مثل هجف دراز وان شئت کسرت الباء اتباعا للخاء *

خدرق فرس اَشَقّ خبق ای طویل سریع * خِبِقّی نوعی از دویدن * خدرنق

خذق عنکبوت والجمع خدادر بحذف القاف * خذق سرگین *

خرق وسرگین افکندن مرغ (ع ع فاضه که) مِخذقة کون مرغ * خَرق

درانیدن

وزانیدن * تخریق کذلك * انخراق تخرق اخریراق دریدن *
ویقال لي ثوابه خرق وهو في الاصل مصدر * خرق ایضا زمین
فراخ خروق جماعت و بریدن مسافت * خریق زمین پست غاف ناک
خرق جماعت * و باد سرد سخت وزنده * وقیاسه خریقة بالتاء * اختراق
الریح گذشتن باد * مخترق باد گذر * منخرق کذلك * خرق
بالکسر جوانمرد * تخرق فراخ دستی کردن بود کرم * و دروغ گفتن از خود *
خریق مثال فسیق نیک کریم * خرقة پاره و جامه پاره زده * ذو الخرق
نام مردی شاعر * مخراق بالکسر ثوب یلف لیضرب به
و دره وفي الحدیث البرق مخاریق الملائکة * وفلان مخراق
حرب اي صاحب حروب یخف فیها * مخرقة دروغ
گفتن * خرق بالتحریك سرگشته شدن از بیم یا از حیا (عع کافه)
خرق نعت منه * واخرقته اي ادهشته * خرق ایضا گول شدن
خرق بالضم گولی اخرق خرقاء نعتان منه * وفي المثل لا تعدم
الخرقاء علة ومعناه ان العلل کثیرة موجودة تحسنها الخرقاء
فضلا عن الکیس * خرقاء ایضا نام زنی معروف * و میش
خربق که در گوش او شکاف گرد باشد * ریح خرقاء باد سخت * خربقت
الثوب وخبرقته اي شققته وقطعته * ویقال جد فلان في
خرباقه اي في ضرطه * خرباق بالکسر ایضا نام مردی از صحابه * وخربق
عمله اي افسده * خربق نوعی از داروها * مخرنبق مرد سر فرو افکنده
وخاموش وفي المثل مخرنبق لینباع اي لیثب اذا اصاب فرصة
خرنق ومعناه انه سکت لداهیة یریدها * خرنق بکسرتین بچه خرگوش *
ونام زنی شاعره * ارض مخرنقة زمین خرگوش بچه ناک * خورنق
خزق نام کوشکی بعراق که آنرا النعمان الاکبر نهاده بود * خزق نیزه زدن *

وبهدف رسيدن تير (عع فاكه *) اخازق بسيار رسيد يقال هو امضى
من خازق * وتير بهدف رسيده * وخزقتهم بالنبل اي اصبتهم
خسق * خفق — بها * خاسق لغة في خازق * خفق خفقان جنبيدن علم (عع فاكه ضه)
وطپيدن دل وسراب وبرق وباد * خفيق الريح دويها واما
قول رؤبة لمّاع الخفق فانها حركه للضرورة * خفق
سر جنبانيدن از خواب وغنودن (عع فاكه) وفي الحديث
كانت رؤسهم تخفق خفقة * وبنعل زدن زمين را * وبدره زدن
كسي را * مخفقة دره * وبپهناي شمشير زدن * مخفق شمشير پهن *
وهر چيزي كه پهن باشد زدن * وپريدن مرغ * اخفاق روي آوردن
ستاره بفروشدن * وبي غنيمت وصيد باز گشتن غازي وصياد * وبي مراد
باز گشتن جوينده * وبال بهم زدن مرغ در پريدن * واخفق الرجل بثوبه
اي لمع به * خفوق فروشدن ستاره يقال وردت خفوق النجم
اي وقت غيبوبة الثريا * خافقان مشرق ومغرب * خفاق پهن
پيش قدم پاي * امرأة خفاقة الحشا اي خميصة * فلاة خيفق اي
واسعة * فرس خيفق سريعة جدا ظليم خيفق كذلك * خنفقيق
خقق — سختي * وزن دليرسيک نون زائده يقال داهية خنفقيق * خقوق
ماده خر كه از فرج او آواز آيد از لاغري * خقيق آواز كردن فرج وغلاف قضيب
اسپ (عع فاكه) خقخقة آواز فرج وقضيب اسپ * واخقت البكرة
اذا اتسع خرقها * اخقوق وخقوق بالضم كفتكي زمين وفي الحديث
فوقصت به ناقته في اخاقيق جرذان وهي شقوق في الارض * خق
خلق — بالضم حوض خشك * خلق اندازه كردن پيش از بريدن * قال الحجاج
ما خلقت الا فريت وما وعدت الا وفيت * وآفريدن * وآفريده
وآفريدگان ودروغ بربافتن (عع فاضه) ومنه قوله تعالى وتخلقون افكا *
ويقال

و يقال هذه قصيدة مخلوقة اي منحولة * خَليقة خو * وآفريدگان
خلائق جماعت * يقال هم خليقة الله وخَلْقُ الله ايضاً وهو في
الاصل مصدر * خلِقة بالكسر آفرينش * خَلِيق تمام خلقت * وسزاوار *
و خوگير * خَلاقة سزاوار آمدن و قد خَلُقَ لذلك بالضم * مَخْلَقَة
لذلك اي مَجْدرة له * مُخْتَلَق تمام خلقت * سحابة خَلِقَةٌ خَلِيقَةٌ اي
فيها اثر المطر * مُضْغَةٌ مُخَلَّقَة اي تامة الخلق * والمخلَّق القدح الذي ليّن *
اختلاق دروغ بر بافتن قوله تعالى ان هذا الا اختلاق * تخلّق
كذلك * و ايضا خوى گرفتن و خوش خوى شدن * خُلق بالضم
و بضمتين خوى يقال خالِص المؤمن وخالِق الفاجر * مُخالَقة خوى نيكو
ورزيدن * خلاق بالفتح بهره يقال لاخَلاقَ له في الآخرة * أَخْلَقُ
اي املس مُصمَت * صخرة خَلْقاءُ اي ليس فيها وَصْم ولا كَسْر *
وخَلْقاء ايضا زن بسته فرج اي رَتْقاء * خلق بالتحريك كهنه ثوب
خَلَقٌ وملحفة خَلَقٌ يستوي فيه المذكر والمؤنث لانه في الاصل
مصدر خُلقان بالضم جماعت * ملحفة خُلَيْقٌ تصغير بلا هاء لانه صفة
والهاء لاتلحق تصغير الصفات كما تقول نصيف في تصغير امرأةٌ
نَصَفٌ * خُلوقة كهنه شدن (عع بضمها) اخلاق كهنه شدن وكردن
لازم ومتعد * وكهنه پوشانيدن يقال اَخلَقتُه ثوبا اي كسوته ثوباً
خَلَقاً * ثوبٌ اَخْلاقٌ بالفتح اذا كانت الخُلوقة فيه كله كما يقال
بُرمةٌ اعشار وارضٌ سباسبُ * خلوق بالفتح بوى خوش * تخليق
طلا كردن ببوى خوش و زعفران * و تمام خلق گردانيدن * خُلَيقاء من
الفرس كالعرنين من الانسان * واخلولق السحاب اي استوى
و يقال صار خليقا للمطر واخلولق الرسمُ اي استوى بالارض *
خنق بكسر النون خبه كردن * (عع فاضه) تخنيق كذلك * اختناق انخناق

خبه شدن * مُخنّق بالتشديد بجبه فرود * وجاي خبه كردن از گلو خناق بالضم
مثله * دبه‌اي ذي خبه * خِناق بالكسر رسن كه بدان خبه كنند * مخنقة
گردن بند وحمايل * خانق كوچه باريك * مَخنَق تنگي جاي * خَوْق حلقه *
خرق — خَوَق بالتحريك گر * وفراخ شدن * مفازة خَوقاء وبئر خوقاء اي
واسعة * بعير اخوق وناقة خوقاء اي جرباء * خاقِ باقِ اسم الفرج
لسعتهما وهو مبني على الكسر مثل خازِ بازِ *

فصل الدال

دبق — دِبق بالكسر سريشم كه بدان گنجشك ومانند آن گيرند * دَبوقاء عذره *
دحق — دابِق نام شهري والاغلب عليه التذكير والصرف * دَحِيق
دور * وقد دَحَقه الناس اي لا يبالي به (عع بفتحهما) ويقال
ايضا اَدحقه الله واسحقه * دَحقت الرحم اي رمت بالماء فلم
تقبله * ويقال قبح الله اُمّا دحقت به اي ولدته * دحوق ناقه
كه رحم وي بيرون آمده باشد بعد از ولادت * اندحاق بيرون
درق — افتادن رحم * دَرَقة بفتحتين سپر دَرَق جماعت دِرياق لغة في ترياق
دَرْدَق كودكان يقال ولدان دَرْدَق ودَرادِق * ويقال لصغار
الابل ايضا دردق وهو الصغار ايضا من كل شيء * دَوْرَق پيمانه شراب
دورق — وهو معرب من الفارسي * مُدرَنفِق المسرع في السير * ويقال
درفق — اِدرَنفق مرمعلا اي امض براشدا * دَيسَق سپيدي سراب *
دسق — وحوض پرآب يقال ملأت الحوض حتى دَسَق اي ساح ماؤه *
ديسق ايضا طشت خوان وهو معرب * ناقة دَمَشْق اي
دمشق — سريعة جدا وكذلك ناقة دمشق مثال حضجر وهو ايضا اسم
بلدة الشام * دَعْق سپردن وكوفته كردن راه * وبرانگيختن * ورمانيدن
دعق — (عع بفتحهما) يقال دَعِق الطريق فهو مدعوق * ويقال دَعقت الابل
الحوض

الحوض اي ثلمته من جوانبه دعقة جماعة من الابل * خيل مداعيق
اسپان كه مردم را اگرو كوبند در جنگ * دعشوقة جانوري * عيش دغفق دعشق * دغفق
بالفتح اي واسع * وعام دغفق مخصب * دفق ريختن آب (ع ع فاضه كه دفق
ماء دافق اي مدفوق آب جهيده كقولهم سر كاتم اي مكتوم
وهو من قولك دفق الماء مجهولا * ويقال دفق الله روحه اذا دعي
عليه بالموت * دفقت كفاه الندى اي صبتاه شد دللكثرة *
اندفاق ريخته شدن تدفق كذلك * سيل دفاق بالضم سيل كه پر
كند رود بار را * ناقة دفاق بالكسر جنبان رفتار * دفق مثال هجف
شتر تيز رو * ويقال مشى فلان الدفقى اذا اسرع * سير ادفق
رفتن بشتاب * دفق بالتحريك بيرون آمدگى دندان شتر بعير ادفق
نعت منه * ويقال جاء القوم دفقة واحدة بالضم اي بمرة
واحدة * دقيق باريك وهو خلاف الغليظ دقاق بالضم كذلك دقق
دق بالكسر مثله ومنه حمى الدق * اخذت دقه وجله اي
قليله وكثيره * دقة باريكى وباريك شدن (ع فا كه) استدقاق
كذلك * ادقاق تدقيق باريك كردن * ونيكو كوفتن * وآرد نرم كردن *
دقيق ايضا آرد * دقة بالضم خاك نرم كه بباد رفته شود از زمين دقق
جماعت * ويقال اتيته فما ادقني ولا اجلني اي ما اعطاني دقيقا
ولا جليلا * مداقة باهم باريكى كردن * دق كوفتن * وآرد كردن * مدق
مدقة كوبه مدق بضمتين كذلك مداق بالفتح جماعت * دقدقة
آواز سم اسب * اندلاق پيش شدن * واندلق السيف اي خرج دلق
من غير سل * وكل ما اندرجا فقد اندلق * دلق لغزانيدن
يقال دلقت السيف من غمده اي ازلقته * سيف دالق دلوق
سلس الخروج من غمده * دالق نام مردى * ويقال طعنه فاندلقت

اقتابت بطنه اي خرجت امعاؤه * واندلق السيل والغارة
على القوم اي هجمهم * غارة دلوق وخيل دلق بضمتين اي
مندلقة شديدة الدفعة * دلوق ناقه دندان شكسته از پيري دلقاء
كذلك دلقم بالكسر مثله ميم زائده * ويقال للناقة بعد البزول
شارف ثم عوزم ثم لطلط ثم جحمرش ثم جعماء ثم دلقم اذا
دمق سقطت اضراسها هرما * دلق بالتحريك دله وهي معرب * دموق
درآمدن بركسي بناگاه بي دستوري (عع فاضه) ودرآمدن صياد در كازه *
ودمقت فاه اي كسرت اسنانه * واندمق عليهم بغتة اذا
دخل بغير اذن * واندمق الصائد في قترته ايضا * دمق بالتحريك
دملق دمه معرب * مدملق بفتح اللام سنگ تابان وسم لغزان گرد *
دنق دانق بفتح النون وكسرها دانگ * وستور لاغر افتاده * وربما قالوا
للدانق داناق وللدرهم درهام * تدنيق نيك نگريستن دركاري *
واستقصا كردن يقال لا تدنقوا فيدنق عليكم * ونزديك شدن
آفتاب بفروشدن * وبمعني فروشدن چشم * وسست نگريستن *
دوق دوق بالضم گولي يقال احمق مائق دائق وقد داق يدوق دوقا
دهق ودؤقا ودواقة * دهق بالتحريك شكنجه كردن * وشكستن * وبريدن
(عع بفتحهما) كاس دهاق بالكسر جام پر * ادهاق پر كردن جام را * وريختن
آب را * دهدقة شكستن * وبريدن دهمقة مثله * وايضا تنكي ونرمي
طعام وهرچه نرم باشد ومنه حديث عمر رضي الله تعالى عنه
لو شئت ان يدهمق لي لفعلت ولكن الله عاب قوما فقال
تعالى اذهبتم طيباتكم في حيوتكم الدنيا *

فصل الذال

ذرق ذرق بضم او فتح ٢ سپست دشتي * ذرق بالفتح سرگين مرغ
وسرگين

دمرگین افگندن آن (ع فاضه وکه) یقال ذرق الطائر
وذرق بمعنی * اذراق رویانیدن زمین سپست را * لبن مذق ای
مذیق * ذعلوق بالضم گیاهی * ذلق بالتحریک بی آرامی * وبی آرام ذعلق * ذلق
شدن * وتیز زبان شدن * (ع کافه) اذلاق بی آرام کردن *
وآب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید * تذلیق تیز کردن طرف
هر چیزی * ذَلَق مجری محور در بکره * وتیزی زبان * وتیزی سنان * وتیزی
هر چیز * وتیز شدن زبان * (ع بضمهما) لسان ذلیق وذَلِق واذلق
نعت منه * ویقال ایضا لسان ذُلُق طُلُق ذَلِیق طَلِیق ذُلْق طُلْق
بضمتین ذلق طلق بالضم وفتح اللام فیها اربع لغات وکذلک
ذولق اللسان والسنان ای طرفهما * حروف ذُلُق حرفهائی که از
کرانهای زبان ولب بیرون آید وهی ستة ثلثة منها ذَوْلَقِیّة وهی الراء
واللام والنون وثلثة منها شفویة وهی الفاء والباء والمیم *
خطیب ذلیق وذلق بکسر اللام فصیح زبان ذلقة ذلیقة مؤنث * ذلاقة
تیز زبانی وفصاحت * ذَوق ذواق مذاق مذاقة چشیدن (ع فاضه) ذوق
ویقال ما ذقت ذواقا ای شیئا * وذقت ما عنده ای خبرته * وذقت
القوس ای جذبت وترها وعلمت ما شدتها * اذاقة چشانیدن
اذاقه الله وبال امره * تذوق پاره پاره چشیدن * امر مستذاق
ای مجرب معلوم * ذواق مرد ملول *

فصل الراء

ربق بالکسر رسن با گوشها که بره وبزغاله بندند ربقة یکی گوشه از آن ربق
وفی الحدیث خلع ربقة الاسلام من عنقه والجمع ربق وارباق
ورباق * وفی الحدیث لکم العهد ما لم تأکلوا الرباق * ربق
بالفتح در ربقه کشیدن (ع فاضه که) ارتباق در ربقه درآمدن *

و در دام بسته شدن گردن آهو * رَبيقَة صيد بدام افتاده * وبلاه وبرغاله
گردن بسته * وقولهم رَمَدت الضأنُ فربِّق رَبق اي هَيِّئِ الأرباق
فانها تلد عن قريب لانها تُصرَع على رأس الولد وليس
كذلك المعزى فلذلك قالوا فيها رَنِّق رنق بالنون * أُمّ الرُّبَيق
الداهية * رَتْق بستن وهو ضد الفتق * وبسته (عع فاضه) ومنه رتق
قوله تعالى كانتا رَتقاً ففتقناهما * ارتتاق بسته شدن * رَتَق بالتحريك
بسته شدن بكارت زائل شده امرأة رتقاء التي لا يُستطاع جماعها
لارتتاق ذلك الموضع منها * رتاق بالكسر دو جامه كه آنها بر هم بسته *
رَحيق شراب خالص * رِزْق بالكسر روزى * وروزى دادن * رحق*رزق
ومرسوم * (عع فاضه) * باران * ومنه قوله تعالى وما أنزلَ
اللهُ من السماء من رِزق * رَزْقة يكبار دادن * رَزَقات الجند
وارزاقهم اي اطماعهم * ارتزاق مرسوم گرفتن لشكر و روزى
يافتن * وقوله تعالى وتجعلون رزقكم انكم تكذبون اي شكر
رزقكم * وقال الله تعالى وفي السماء رزقكم وهو اتساع في
اللغة كما يقال التمر في قعر القليب يعني به سقي النخل * رجل
مرزوق اي مجد و ديعني با بخت * رازقية جامهاى كتان سپيد *
رزداق بالضم روستا وهو معرب * رَزْدَق رسته آن بر چيز وهو رزدق
معرب * رستاق رسداق روستا والجمع رساتيق وهي السواد * رستق*رسداق
رَشْق تير انداختن (عع فاضه) رِشق بالكسر هو الوجه من الرمي رشق
فاذا رمى القوم باجمعهم في جهة واحدة قالوا رمينا رشقا * ارشاق
تيز نگريستن * وگردن دراز كردن آهو * رَشاقة باريك و نيكو قد شدن
(عع بضمهما) ورجل رشيق اي حسن القد لطيفه * رشا نيق بطنى
از قبائل سپاهان * رِفق بالكسر نرمى * ونرمى كردن ضد العنف (عع فاضه) رفق

صلته

مثلثه بالباء * وسود وتفع * ارفاق نرمی کردن * ودهود واشتن لس برا *
ترفق نرمی کردن مثلثه بالباء * رفقة بالضم والکسر گروه هم سفر
رفاق جماعت يقال رافقته وترافقنا في السفر * رفيق مرافق
بمعنی رفقاء جماعت فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة ولا يذهب
اسم الرفيق وهو واحد وجمع مثل الصديق قوله تعالى وحسن
أولئك رفيقا * وهو ايضا ضد الاخرق يعني گول ودرشت * رفق بستن
بازوی شتر تا آهسته رود (مع فاصه) رفاق رسن كه بآن بندند * مرفق
مرفق بكسر الميم وفتح الفاء وبالعكس آرنج * وانچه بوی نفع يابند
از كاری ومنه قرئ قوله تعالى ويهيئ لكم من امركم مرفقا
جعله مثل مقطع ومن قرأه مرفقا جعله اسما مثل مسجد ويجوز
مرفقا بفتح الفاء اي رفقا مثل مطلع ولم يقرأ به * ومرافق الدار
جای آب وبرف انداختن ومانند آن * مرفقة بكسر الميم نازبالش وقد
ترفق اي اخذ مرفقة * وبات فلان مرتفقا اي متكئا على
مرفق يديه * رفق بالتحريك برتافتگی آرنج * جمل ارفق وناقة رفقاء
نعت منه * ماء رفق ومرتع رفق اي سهل المطلب * رافقه
نام شهری * رق بالكسر بندگی * وچيزی تنک * وزمين نرم * رقيق بنده رق
وتنک ونرم واحد وجمع * رق بالفتح پوست آهو كه بروی نويسند
قوله تعالى في رق منشور * وسنگ پشت يعني كشف بزرگ رقوق
جماعت * رقة نام شهری * وهر زمين كه بر لب رود باشد كه آب برآيد
ازوی بوقت مد * رقاق بالفتح زمين هموار كه روی او نرم باشد وزير وی
سخت رقق كذلك * وايضا سستی وكمی يقال في عظمه رقق
اي ضعف وفي ماله رقق اي قلة * رقاق بالضم نان تنک يقال
عندي غلام يخبز الجردق والرقاق يعني گرده ونان تنک * رقة

بالکسر تنکی (عع فاکه) ارقاق تنک کردن * وبنده کردن ترقیق ایضا
تنک کردن * ونیکو کردن سخن را * ترقق تنک دل شدن * استرقاق
تنک شدن * وبنده گرفتن * مراق البطن تنک جایهای اشکم ولا واحد له *
ترقرق درخشیدن * وبرسو رفتن آب چشم * رقراق السراب
درخش سراب وهر چیزی * رقرقة جنبانیدن کوزه آب * وابرکشتن
آب در چشم * رمق نگریستن (عع فاضه) ترميق نیوسته نگریستن *
رمق ارمق بالتحريك باقی جان * وترمه وهذا معرب * ویقال ما هذه الخلة
ترامق بعرق ولا تحيي ولا تموت * مرامق آنکه اندک اندکی دوستی
تو در دل او مانده باشد * وما في عيشه الا رمقة ورماق اي بلغة *
حبل ارماق اي ضعيف كما يقال ثوب اخلاق واسمال * ارمقاق
ارميقاق سست شدن کار يقال ارمق الحبل ارمقاقا وارماق
ارميقاقا اي ضعف * وعيش مرمق اي دون * وعيش ارمق
رنق الذي يمسك الرمق * ترمق آشامیدن * مرامقه محکم ناکردن کار * رنق
بالتحريك تيره شدن آب وجز آن (عع كافه) ماء رنق بالتسكين وعيش
رنق بكسر ۲ * ارناق تيره کردن ترنيق مثله * وایضا در آمیختن خواب
با چشم * وسست شدن در کار * وسستی تن وبینائی * وپیوسته نگریستن در
چیزی وانتظار مثل ترميق وتدنيق يقال رمدت المعزى فرنق رنق
اي انتظر الولادة لانها تري ولا تضع الا بعد مدة وربما قالوا
بالميم وبالدال ايضا اي رمق ودنق * ومقيم بودن قوم بر یک
جای * واحتباس کردن * ويقال دنق الطائر اذا اخفق بجناحيه في
الهواء وثبت ولم يطر * ولقيت فلانا مرنقة عيناه اي منكسر
الطرف من جوع وغيره * رونق آب کار * رونق السيف آب تیغ *
رونق الامر ورونق الضحى منه ایضا * وترنوق بضمتين الطين
الذي

روق

الذي في الانهار والمسيل * رَوْق بشاخ ارواق جماعت * وپاره
از شب * واول هر چیزی * وکاشانه رواق بالکسر مثله * وایضا پرده
که در کشیده باشند از سقف یقال بیت مُرَوَّق * ویقال ثلثة اَرْوِقة
والکثیر رُوق بالضم * ورَوْقُ الشباب ورَيْقه ورَيِّقه بالتشدید
ای اوله * ورَيِّق کل شيء افضله * ویقال اکل فلان رَوْقه
اذا طال عمره حتی تتحات اسنانه * اَرواق جمعها یقال ضرب
فلان رَوْقه بموضع کذا ای فُسطاطه وفي الحديث حين
ضرب الشيطان روقه ومد اطنابه * ويقال القی فلان
عليك ارواقه وشراشره وهو ان تحبه حبا شديدا * وايضا
القی ارواقه اذا عدا واشتد عدوه * والقی ارواقه اذا
اقام بالمكان واطمأن به * والقت السحابة ارواقها اي مطرها
ووبلها * ترويق فرونشستن شب تاریکی را * وپالودن شراب را *
رَوْق ایضا خوش آمدن وبشگفت آوردن کسی را (عع فاضه) وصافی
شدن شراب * راوق پالونه شراب * غلمان روقة بالضم وجوار
رُوقة ای حِسان وهو جمع رائق مثل فارِه وفُرْهَة وصاحب
وصُحْبة وغلمان رُوْق ایضا مثل بازل وبُزْل * روق بالتحريك
دندان پیش ترین دراز شدن از فرودین اروق نعت منه * اراقة
ریختن آب وخون ومانند آن * رهق بالتحریک برنشستن گرد برچیزی وفرو
پوشیدن (عع كشفه) قوله تعالی ولا يَرْهَقُ وجوههم قَتَرٌ ولا ذِلّة *
وفي الحديث اذا صلی احدکم الی الشيء فليَرْهَقه اي فليغشه
ولايبعُد منه * وخود را بر حرام وتباهی داشتن یقال فيه رَهَقٌ ای
غشيان للمحارم من شرب الخمر ونحوه * وستم کردن قوله تعالی
فلا يخاف بخسا ولا رَهَقًا ای ظلما * وسفاهت وطغیان قوله تعالی

رهق

فزادوهم رهقا اي سفها وطغيانا * ونزديك آمدن ودريافتن چيزي را
يقال طلبته حتى رهقته اي دنوت منه وادركته * ارهاق
تكليف كردن * وتاخير كردن نماز را تا بوقت نماز ديگر * ودشوار كردن
يقال لا ترهقني لا ارهقك الله اي لا تعسرني لا اعسرك الله
وقوله تعالى ولا ترهقني من امري عسرا اي لا تكلفني * ويقال
ارهقه طغيانا اي غشاه اياه وارهقني اثما فرهقته اي حملني
فحملته * مرهق آنكه بكشتني رسيده باشد * مراهقة نزديك رسيدن
كودك ببلوغ * ترهيق متهم داشتن كسي را * وفي الحديث انه
صلى على امرأة ترهق اي تتهم وتؤبن بشر * رجل مرهق
اي مغشي بالناس والضيفان * وقيل (شعر) خير الرجال
المرهقون كما * خير تلاع البلاد اكلؤها * ويقال القوم
رهاق مائة بالضم والكسر بالاضافة اي زهاء مائة يعني نزديك صد *
ريهقان زعفران * ريق بالكسر آب دهان ريقة اخص منه ارياق — ريق
جماعت * ريق كل شيء افضله واوله وقد يخفف ومنه ريق
الشباب والمطر * صبام راق آب ناشتا خوردن * ترويق جان دادن *
يقال هو يريق بنفسه اي يجود بها عند الموت * ريق بالفتح
درخشيدن سراب * تريق مثله *

فصل الزاء

زبق بركندن موي (ع فاضه) انزبق اي دخل وهو مقلوب — زبق
انقبب * زنبق روغن ياسمين * زيبق بالكسر سيماب وهو معرب
وقد اعرب بالهمز ويكسر الباء مثل زئبر * ودرهم مزابق
درم سيماب اندود والعامة تقول مزبق * زبرقان باسرتين ماه * ونام — زبرق
مردي * زبرقت الثوب اي صفرته * زحلوقة مثل زحلوفة — زحلق
جاي

جای لغزیدن کودکان زحالیق جماعت * زحلقة اي دحرجه وقد
تزحلق اي تدحرج * زندیق بالکسر یکی از بدمذهبان وهو معرب
زنادقة جماعت والهاء عوض من الیاء المحذوفة واصله الزنادیق
وقد تزندق والاسم زندقة عرب من الزند وهو کتاب

زرق

لهم * زرق بالتحریک گربه چشم شدن (عع کافه) زرقة گربه چشمی *
ازرق زرقاء نعتان منه یقال نصل ازرق وماء ازرق ازرقاق
ازریقاق کذلک * زرقم بالضم سخت کبود چشم وللمؤنث
کذلک * زرق جمع ازرق وزرقاء * وایضا سنانهای نیزه * وریگ
تودها * زرق الطائر یزرق اي ذرق * وزرقت عینه نحوي
اذا انقلبت وظهر بیاضها * زرق بالسکون زدن بمزراق
وهو رمح قصیر * ورنجال بنس انگندن شتر * زرنوقان دو دیوار چه
دو طرف چاه که نعامه را بروی نهند و آن چوبی باشد که بکره را از وی
درآویزند فان کانتا من خشب فهما دعامتان وقیل نعامتان
والمعترضة علیهما هي العجلة والغرب معلق بالعجلة * زورق
کشتی خرد * زرق بالضم والتشدید بازجره معرب و آن باز سپید
باشد زراریق جماعت * زرمانقة جبة صوف وفي الحدیث ان

زعق

موسی علیه السلام اتی فرعون وعلیه زرمانقة * زعق فریاد
و بانگ کردن (عع بفتحهما) زعق بالتحریک ترسیدن در حالت نشاط *
(عع کافه) زعق نعت منه * ویقال ازعقه الخوف حتی زعق
وانزعق * ویقال ازعقته فهو مزعوق * ویقال زعقته فهو مزعوق

زعفق

ماء زعاق بالضم آب شور * طعام مزعوق طعام شور * زعفوق بالضم

زقق

بدخوی * زق بالکسر مشک ازقاق جماعت وزقاق وزقان ایضا مثل ذیاب
وذوبان * تزقیق الجلد سلخه من قبل راسه * زقاق بالضم کوچه ینکر

ويونث قال الاخفش اهل الحجاز يؤنثون الطريق والصراط
والسبيل والسوق والزقاق وبنو تميم يذكرون هذا كله زقان
ازقة جماعت مثل حوار وحوران واحورة * زق خورش دادن مرغ
زلق جوزه را بدهان زق زقة تربيص كودك * زلق بالتحريك جاى لغزان *
ولغزيدن (مع كافه) ازلاق متعد منه * و بچه افگندن ناقه * وموى ستردن *
مزلق مزلقة جاى لغزان وكذلك الزلاقة * وقوله تعالى فتصبح
صعيدا زلقا اي ارضا ملساء ليس بها شيء * مزلاق اي مزلاج
وهو الذي يغلق به الباب ويفتح بلا مفتاح * و فرس مزلاق
كثيرة الازلاق * زليق بچه افگنده * زلق سر ستردن (مع فاكه)
تزليق كذلك * رجل زلق زملق مثال هدبد وزمالق وزملق
بتشديد الميم آنكه پيش از مجامعت انزال افتدش * زليق بالضم
زنق والتشديد شفترنگ وآن نوعى از شفتالو است بى پشم * زناق
حلقة توضع تحت حنك الدابة ثم يجعل فيها خيط يشد برأسه تمنع
جماحه * وگلوبند زنان از زر ويقال زنقت الفرس * زنق بالتحريك
جاى زناق واظنه معربا من زنخ * زنقة كوچه باريك تنگ * مزنوق
زوق نام اسپى * زاوق سيماب في لغة اهل المدينة * وقيل لكل منقش
مزوق وان لم يكن فيه زيبق * تزويق آراستن ودرست
كردن كتاب وسخن را * زيق القميص بالكسر زه پيراهن * زيق نام
زهق مردى * تزيق سرمه كردن وآراستن زن خود را * زهوق مغز آگنده
شدن استخوان * وپر شدن مغز * وبرآمدن جان قوله تعالى وتزهق
انفسهم وهم كافرون * وحكى بعضهم زهقت نفسه بالكسر
تزهق زهوقا لغة في زهقت * و پيش شدن اسپ از اسپان ديگر *
ونيست شدن * قوله تعالى وزهق الباطل * زهوق بالفتح نعت
منه

منه * وايضا بئر بعيدة القعر وفج الجبل المشرف * وازتشانه در
گذشتن تیر (مع بفتحهما) زاهق مغز آگنده * وستور فربه پر مغز *
ومرد پر پست شزاده جمعه زُهَّق * زهق بالتحريک زمين پست * زُهُق
اي زق * ازهاق کشتن و نیست گردانیدن * و در گذرانیدن تیرا ز
نشانه * وپر کردن خنور را * و بر گردن آوردن ستور زمين را او بر خان دا *
ويقال وراثيت فلانا مزهقا اي مغذا في سيره * وفرس ذات
ازاهيق اي ذات جري سريع * انزهاق بر جستن و رمیدن
ستور دیزدن * زهلوق بالضم فربه لام زائد يقال حمرزهالق *

زهرق زهرقه سخت خندیدن *

فصل السين

سبق سَبَق در گذشتن *(مع فاصه که) يقال سابقته فسبقته * واستبقنا
في العدو اي تسابقنا * وقيل في قوله تعالى ذهبنا نستبق اي
ننتضل * ويقال له سابقة في هذا الامر اذا سبق الناس اليه *
سبق بالتحريک آنچه گروبندند بدان در اسب دوانیدن و تیر انداختن ومانند
آن * سِباقا البازي قيداه من سير وغيره * درهم سَتُّوق بالتشديد
درم نبهره وكل ما كان على هذا المثال فهو مفتوح الاول
الا اربعة احرف جاءت نوادر وهي سبوح وقدوس وذروح
وستوق فانها تضم وتفتح * مُستقة پوستين دراز آستين مساتق
جماعت * سحق سَحْق سودن * وجامه کهنه * و پوسیدن *(مع بفتحهما) انسحاق
سوده شدن * سحق بالضم وبضمتين دوري (مع بضمهما) يقال
سُحقا له * سحيق دور * اسحاق دور گردانیدن * و کهنه شدن جامه *
وسوده شدن سپل شتر * وخشک شدن پستان با شیر وبرسینه
وشکم چفسیدن آن * سحوق بالفتح نخل دراز سُحُق جماعت *

اتان سحوق وحمار سحوق ايضا اي طويل * سوحق دراز * اسحق
نام پیغمبری معروف فان اردت به الاسم لم تصرفه وان اردت
به المصدر صرفته * سُحُوق بالضم نخلهٔ دراز میم زائده * سِحاق
بالکسر پوست تنگ سر و شکستگی که بدان چوبدست رسد * سماحيق

سذق — السماء پارهای ابر * وپارهای پیه بر روده * سوذق بالفتح والذال
المعجمة دستیانه * وچرغ * سوذنیق سیذنوق سوذانق کذلک

سرق — معرب * سَذَق مثل آتش افروختن مغان معرب سده * سرق
بالتحریک شقهای حریر سپید سرقة یکی وهو معرب سره مثل برق
معرب بره * ودزدی کردن (مع فاکه) سرقة بکسر الراء
دزدی یقال سَرَق مالا منه وربما قالوا سرقه مالا * وفي المثل
سَرَقَ السارق فانتحر * تسریق بدزدی نسبت کردن وقرئ
قوله تعالى ان ابنك سُرِّق * استراق گوش داشتن بنهانی
سخن کسی را * ویقال یسارق النظر اليه * سُرّق ومُسرقان دو موضع *

سردق — سُراقة بن جعشم بالضم نام مردی از اصحاب * استبرق دیبای گنده * سرادق
سراپرده سرادقات جماعت * ویقال بیت مُسردق خانه با سراپرده *

سرمق * سفق — سرمق شورگیاه * سَفق و دبا زکردن انسفاق لازم منه * ثوب
سفيق اي صفيق جامهٔ سخت بافته * سفاقة شوخ دیدگی وقد سفق ا
بالضم * وهو سفيق الوجه اي وقح * سفاسق السيف پرند شمشیر

سلق — معرب * سَلَق بالتحریک زمین هموار سلقان بالضم جماعت مثل خَلَق
وخُلقان سملق بزيادة الميم كذلك سمالق جماعت * سلق با سکون بستان
افگندن * وربما قالوا اسلقيته سلقاء يزيدون فيه الياء كما قالوا
جعبيته اي صرعته * ويقال سلقها وسلقاها اذا بسطها ثم جامعها
واستلقى اذا نام على ظهره وهو افتعلى ويقال اسلنقى وهو
افعنلى

افعلي * وسلق لغة في صلق اي صاح * سلق ايضا سخن سخت
گفتن وآزردن بزبان * قوله تعالى سلقوكم بألسنة حداد * مسلاق
بالكسر خطيب بلند آواز سلاق كذلك * ويقال خطيب مسقع
مسلق مصقع * در روغن دادن مشك ومزاده را * ونيم پخته كردن سبزي
وبيضه را در ديگ * وگوشه جوال در هم افگندن * ونشان ريش
پشت ستور كه نيكو شده باشد وجاي آن سپيد مانده * سلق بالكسر گرگ *
وچگندر سلقة ماده گرگ * وزن دراز زبان * سليقة نشان نوار وتنگ
بر پهلوي ستور * وسرشت * يقال فلان يتكلم بالسليقة اي بطبعه
لا عن تعلم * سلاق بالضم دميدگي دهان وبنهاي دندان * ودميدگي براندام *
تسلق بديوار برشدن * سليق انچه از درخت فرو ريزد * سلوق بالفتح
سمق نام دهي بيمن دروع سلوقية وكلاب سلوقية منسوب بوي * سموق
بلند شدن ودراز شدن (عع فاضه) سماق بالضم والتشديد تخم
وآن نوعي از بر درخت است ترش * كذب سماق بالتخفيف دروغ
سنق ساده * سميقان دو چوب يوغ كه بر گردن گاو نشيند * سنق بالتحريك ناگوارنده
سوق شدن (عع كافه) ساق معروف سوق بالضم جماعت نحو اسد واسد
سيقان اسوق كذلك * سوق بالتحريك خوب ساق شدن اسوق
سوقاء نعتان منه * واسوق ايضا دراز ساق * ويقال ولدت
ثلثة بنين على ساق واحد اي بعضهم على اثر بعض ليست
بينهم جارية * ساق الشجرة تنه درخت * ساق حر قمري نر * وقوله تعالى
يوم يكشف عن ساق اي عن شدة * مساوقة مفاخرت كردن
ساقة الجيش موخره * سوق بالضم بازار يذكر ويؤنث * سوق
الحرب حومة القتال * سوق بالفتح راندن * ودست پيمان راندن
از ستور وخز آن بعروس * وبر ساق زدن (عع فاضه) تسوق خود را بازاري

کردن بخز بدفروخت *سوقة بالضم مادرم قمر و مایه سُوق بتحریك الواو
جماعت *استیاق راندن انسیاق لازم منه *سَیِّقة بالفتح والتشدید
ستور بغارت رانده مثل وسیقة *سَیِّق ابر بی باران که باد اورا می راند*
ویقال اسقتك ابلا اي اعطیتك تسوقها* سیاق جان کندن یقال
رایت فلانا یسوق اي ینزع عند الموت *سیاقة بر یک روش
راندن *سَویق پست *سهوق مرد دراز* وباد سخت * — سهوق

فصل الشین

شبق * شبرق — شَبَق بالتحریک آرزومند شدن بجماع (عع کافه) شَبْرقة جامه پاره
کردن شبراق کذلك *وگوشت پاره کردن شَبْرقة کذلك *
شِبرِق بکسرتین گیاهی *شبار یق پارهای جامه *شُبارق شلوار وهو معرب *
شدق — شِدْق بالکسر کنج دهن اَشْداق جماعت * شَدَق بالتحریک فراخی شدق
شرق — خطیبٌ اشدق کام کشاده *متشدّق فصاحت نماینده *شَرَق آفتاب
یقال طلع الشرق شارق مثله *وجای برآمدن آفتاب *وبرآمدن
شُروق مثله *وشکافتن گوش گوسپند وجز آن (عع کافه) مشرقان
یعنی مشرق تابستانی وزمستانی *مَشرقة بفتح الراء وضمها وشَرْقة
ومشراق آفتاب گاه *تشرّق بآفتاب گاه نشستن *اِشراق روشن
وتابان شدن *شَرِق بالتحریک گوش شکافته شدن گوسفند (عع کافه)
شرقاء نعت منه *واندوه وغصه ناک شدن *ویقال شَرِق بریقه
وبالماء اي غُصّ یعنی آب وخدو بگلوش فرو مانده وفي الحدیث
یوخرون الصلوة الى شرق الموتى اي الى ان یبقى من
الشمس مقدار ما یبقى من حیوة من شرق بریقه عند الموت *
انه شرق بفتح او کسر ای لاد سم علیه *تشریق رفتن سوی
مشرق *ویقال شتّان مابین مشرق ومغرب *وقدید کردن گوشت *

ایا

شفق

ایام التشریق سه روز بعد از نحر * مشرق بفتح الرا نمازگاه * و آبجم خیف * شریق نام مردی * شفق بفتحتین سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن * و تباه از هر چیزی * شفقة مهربانی شفق کذلك * اشفاق ترسیدن بر کسی یا چیزی از مهربانی بروی صلته بعلی یقال اشفق علیه فهو مشفق و شفیق علیه * وعطاء مشفق ای مقلل * و ترسیدن از کسی یقال اشفق منه ای خاف قال ابن درید شفقت واشفقت بمعنی وانکره اهل اللغة * شق کفتگی شقوق جماعت *

شقق

ویقال بید فلان وبرجله شقوق * وصبح * وکفانیدن * وبرآمدن دندان * ودشوار آمدن کار برکسی صلته بعلی * وچشم باز ماندن مرده یقال اشق علیه الامر وشق بصر المیت اذا نظر الی الشئ لا یرتد الیه طرفه وهو الذی حضره الموت (مع فاضه) ویقال شق فلان العصا ای فارق الجماعة * وانشقت العصا ای تفرق الامر * شقاق بالضم کفتگی رسغ ستور * شق بالکسر نیمه چیزی * وکرانه کوه * وبرادر او دوست یقال هو اخی وشق نفسی * ونام کاهنی معروف * وسختی ومنه قوله تعالی لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس وهذا قد یفتح * شقة بالکسر پاره از چوب وتخته * ونیمه چیز * شقة بالضم جامه پیش شکافته خلاف جلباب * وسفر دور وقوله تعالی ولکن بعدت علیهم الشقة * ویقال شقة شاقة وربما قالوه بالکسر * وهذا شقیق هذا اذا انشق الشئ بنصفین فکل واحد منهما شقیق الآخر * شقیق ایضا برادر * شقیقة درد نیم سر * ونام جده نعمان بن المنذر * وکشادگی میان دو کوه آن را یکیا که در وی عاشب باشد شقائق جماعت شقائق النعمان لا الواحد له وجمعه سواء * فرس اشق ای طویل والانثی شقاء * مشاقة شقاق خلاف ودشمنانگی کردن * اشتقاق گرفتن نیمه چیزی * وگرفتن حرفی از حرفی * وسخن در خصومت بجب

وراست بردن بی قصد و بچپ وراست رفتن دزان حال * تشقیق
سخن را نیکو بیرون آوردن * و ہیزم و جز آن کفانیدن * تشقق شگافته
شدن انشقاق کذلك * شَقشَقه بانگ کردن شتر فحل و گنجشک *
شقشقه بالکسر ریهٔ شتر که بوقت بانگ و مستی از دهان بیرون آرد *
شقرق ویقال للخطیب ذو شِقشقه تشبیها بالفحل * شِقِراق بکسرتین
شهمق وبالفتح مشدد الراء مرغی که آنرا بغال بدوارند شرقراق کذلك * شَهَمق
شنق دراز * و نام مردی * شَنَق بالتحریک میان دو نصاب از زکوة
و فی الحدیث لا شِناق ای لا یوخذ من الشنق حتی
یتم * و کم از دیت * و درازی سر * شناق بالفتح دراز و بالکسر
بند سر مشک * شَنیق بسر خوانده * اشناق سر مشک بستن و سر
واکردن شتر و ایستادن و ایستانیدن شتر لازم و متعد *
شَنق بالسکون باز ایستانیدن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بروی
نشسته باشی (عع فاضه که) لحم مُشَنَّق ای مقطع و هو ماخوذ من
اَشناق الدیة و ذلك ان یسوق ذو الحمالة الدیة کاملةً فاذا
کانت معها دیاتُ جراحات فتلك هی الاشناق کانها متعلقة
بالدیة العظمی * و یقال ایضا للعجین الذی یُقطّع و یعمل بالزیت
شوق مُشَنَّق * شوق آرزومند گردانیدن (عع فاضه) شائق هو المعشوق
و مشوق هو العاشق * اشتیاق آرزومند چیزی شدن * تشو
شیق آرزومندی نمودن * تشویق بآرزو آوردن * شِیق بالکسر نام کوهی
شهق شِیاق بستن طناب (عع فاکه) شَهیق الحمار آخر صوته تشهاق مثله
و زفیره اوله و یقال الشهیق رد النفس و الزفیر اخراجه
(عع بفتحهما و ک) شُهوق بلند شدن * شاهق کوه بلند و فلان ذو
شاهق اذا کان یشتد غضبه * شَهقة نعره زدن یقال شَهق فلان
شهقة

شَهْقَةٌ قهقهه * ويقال ضحكٌ تَشهاقٌ *

فصل الصاد

صدق صدق راستی خلاف الكذب * و راست گفتن * و راست کردن * و ثنا و نام نیکو ومنه قوله تعالى واجعل لي لسان صدق في الآخرين یعنی زبان ثناگوی گردان از بهر من در پس آیندگان * ویقال صدق في الحديث وصدقه الحديث * وفي المثل صدقني سِنَّ بَكْرِه وذلك انه لما نفر قال له هَدَعْ وهي كلمة تُسَكَّن بها صغار الابل اذا نفرت * وصدقوهم القتال * تصادق بایکدیگر راست شدن در دوستی و سخن * تصديق راست گوی داشتن * و صدقات گرفتن مُصَدِّق نعت منه * تصدق صدقه کردن * ومنه قوله تعالى ان المصّدّقين والمصّدّقات بتشديد الصاد اصله المتصدقين فقلبت التاء صادا وادغمت في مثلها * صداقة بالفتح دوستی * مصادقة صداق باهم دوستی کردن * صديق دوست صديقة مؤنث اصدقاء جماعت وقد يقال للواحد والجمع والمؤنث صديق * ويقال فلان صُدَيقي اي اخص اصدقائي وانما يُصغّر على جهة المدح * صِدّيق بالكسر والتشديد الذي هو دائم الصدق ويكون الذي يصدق قوله بالعمل * صَدق بالفتح نیزه راست و درشت * رجل صَدْقُ اللقاء وصدق النظر بالفتح وقوم صُدْق بالضم * ويقال هذا مصداق هذا اي ما يصدقه * ويقال للشجاع والفرس الجواد انه لذو مَصْدَق اي صادق الحملة والجري كانه ذو صدق فيما يعدك من ذلك * صدقة بالتحريك آنچه بدرویش داده شود * صداق بالفتح والكسر دست پیمان و کابین زن صدقة بضم الدال كذلك ومنه قوله تعالى وآتوا النساء صَدُقاتهن نحلة صدقة بالضم وسكون الدال كذلك * اصداق و...

بيان نامدن * صُندوق بالضم معروف صناديق جماعت * صاعقه

صعق — آتش كه از آسمان افتد در رعد شديد يقال صعقتهم الصاعقة

وصَعَقتهم السماء اي القت عليهم الصاعقة (اع بفتحها) وبانگ

عذاب * صَعقة تصعاق بيهوش شدن (لع كالقه) اصعاق متعدى فيه *

وقوله تعالى فصعق من في السموات ومن في الارض اي مات *

حمارٌ صَعِقُ الصوتِ سخت آواز * الصِعق نام مردى بالالف واللام

صعفق — اللازمتان له كالنجم للثريا * بنو صعفوق بالفتح خول باليمامة

وهو غير منصرف للعجمة والتعريف ولم يجئ على فعلول

شيء غيره واما الخرنوب فان الفصحاء يضمونه او يشددونه

مع حذف النون والعامة يفتحونها * ويقال الصعافقة قوم

يحضرون السوق للتجارة ولا نقد معهم وليست لهم رؤس

اموال فاذا اشترى التجار شيئا دخلوا معهم فيه قال الاصمعي

الواحد منهم صَعفقي وقال غيره صَعفوق وجمعه صعافقة

صفق — وصعافيق * صَفق دست برهم زدن كه آواز آيد (ع فاكه) ودست بر دست

ديگرى زدن بوقت بيع وبيعت * وباز گردانيدن يقال صفقته فانصفق *

و فراز كردن صفقت الباب اي رددته وصفق عينه اي ردّها *

وابريشم وباب را جنبانيدن * تصفيق دست بهم زدن * وجنبانيدن باد

درخت را * وشراب از خنور بخنور يكديگر ريختن * وستور را از چراگاه گردانيدن *

صَفقة يكبار دست زدن در بيع يقال بارك الله في صفقتك * وصفقة

رابحة وخاسرة توصف بهما * وتصافق عند البيعة * انصفاق باز

گشتن * اصفاق در فراز كردن * وگرد آمدن مردم بر كسى * يقال اصفق

عليه * ودرخوردن دست بكارى * وگوسپند را روزى يكبار دوشيدن *

اصطفاق جنبيدن درخت از باد وابريشم از زخمه * صفاقة بالفتح شوخ

روى

زوئی وسختکی جامه ثوبٌ صَفیق ووجه صفیق بیّن الصَفاقة * صفاق
بالکسر پوست تنک از زیر پوست که بر وی موی روید * صُفق بالفتح والضم
کرانه * وصُفقُ الجبلِ صفحة * صفق بالتحریک آب که در مشک نو بوی گرفته
و زرد شده باشد یقال وَرَدْنا ماءً کانّه صَفَقٌ * صَلْق آواز سخت * صلق
وفی الحدیث لیس منّا مَن صَلَقَ او حَلَقَ * و بعضا زون (ع فاضه)
واَصْلَقَ لغة فی صَلَقَ * و یقال الفحل یصطلق بنابه و ذلک
صَریفُه * وصلقات الابل انیابها التی تصلق * تصلق بانگ
و فریاد کردن زن بوقت وضع * قال الفراء سَلَقوکم بالسنة
وصَلَقوکم لغتان * صلق بالتحریک مثل سلق وهو القاع الصفصف
صلائق نانهای تنک * بنو المُصطلق حیی از خزاعه * صَهصَلِق گنده پیر
بافریاد * و بانگ سخت صَهصَلیق مثله * صِیق صیقه بالکسر گرد صِیق * صیق
* جماعت مثل جِیفه وجِیف *

فصل الضاد

ضیق تنگ * و تنگی * و تنگ شدن (ع فاکه) ضیق بالکسر تنگی ضیق
ضَیقة تنگ و سختی درویشی ضَیّق جماعت * ضیق تنگ * وضاق عنه الشیءُ
ای لایسعه * وضاق الرجلُ ای بخل * واضاق ای ذهب ماله *
تضییق تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی * وقولهم ضِقْتُ به ذَرْعاً ای
ضاق ذرعی به * تضایقَ القومُ اذا لم یتسعوا فی خُلُق او مکان *
ضُوقی و ضِیقی تانیث اَضیَق صارت الیاء واوا لسکونها وضمة ماقبلها

فصل الطاء

طَبق بالتحریک تاه چیزی انطباق جماعت * وقولهم وافق شَنٌّ طَبَقَه وهما طبق
قبیلتان تقابلا فتساویا فقیل فیه وافق شن طبقه * وافقه فاعتنقه *
و پاره از شب و روز یقال مضی طبق من اللیل وطبق من النهار

۱۲۶

ای معظم منها * واستخوان تنک که میان دو پیوند استخوان پشت باشد *
وگروه مردم وملخ یقال اتانا طبق من الناس وطبق من الجراد ای جماعة *
و پسر یکدیگر زاده از یده و بچه یقال ولدت طبقا وطبقة * و باران عام
یقال مطر طبق * و حال مردم و منه قوله تعالی لترکبن طبقا
عن طبق ای حالا عن حال یوم القیمة * بنت طبق سنگ پشت
و یقال للداهیة احدی بنات طبق * و طبقات الناس فی
مراتبهم * والسموات طباق ای بعضها فوق بعض و طباق
الارض ما علاها * طباق درختی * و یقال جمل طباقاء للذی
لا یضرب ومن الرجال العی یعنی ناتوان * و طبقت یده
بالکسر طبقا اذا کانت لا تنبسط ید طبقة نعت منه * تطبیق دست
میان دو ران نهادن در رکوع * و بر پیوند رسیدن شمشیر بوقت زدن
و جدا شدن آن * و یقال انه یطبق المفصل للرجل اذا اصاب
الحجة * و سم بر سم نهادن اسب در رفتن ودویدن * و همه زمین فرو گرفتن
آب باران سحابة مطبقة نعت منه * مطابقة موافقت * و برابر کردن
و چسبانیدن * و رفتن با بند بر پای * و سم پای بر جای سم دست نهادن
اسب در رفتن و دویدن * وطابق فلان ای مرن علی العمل *
تطابق اتفاق کردن * اطباق فراز آمدن بر کاری صلته بعلی *
و برهم نهادن چیزی و پوشیدن تو بر تو * تطبیق تو بر تو پوشیدن *
والحمی المطبقة بالکسر تب که شب و روز خنک نشود * الحروف
طرق المطبقة بفتح الباء چهار حرف صاد ضاد طا ظا * طابق معرب تابه * طریق راه
یذکر ویؤنث اطرقة طرق جماعت * طریقة نخل نیک بلند طریق
جماعت * و نهالی دراز که از پشم و جز آن بافته باشند * و گزیدگان
قوم یقال هذا رجل طریقة قومه وطرائق قومهم ایضا

للاشراف

للاشراف * ومنه قوله تعالى كنا طرائق قددا اي كنا فرقا
مختلفة اهواءنا * وروش ومذهب يقال ما زال فلان على
طريقة واحدة اي حالة واحدة * طرق مطروق آب باران كه
ستور بول اندر آن انداخته باشد * ومنه قول واجد الوضوء بالطرق
احب الي من التيمم * وآب گشن * ونال پتکگسدون طراق
اي متكهنون طوارق متكهنات * وپشم زدن * مطرقة
چوب كه بدان پشم زنند * وايضا خايسك آهنگران * ويقال اختضبت
المرأة يوما طرقة او طرقتين اي مرة او مرتين * طرقة بالضم
خطي كه بر كمان باشد طرق جماعت * وعادت ونحوه يقال ما زال ذلك
طرقتك اي دأبك * وهذه طرقة رجل واحد اي صنعة رجل *
طرق بالكسر پيه وقوت واصله الشحم * طرقة بالتحريك رسته وراه ديار *
وپی شتران * يقال جاءت الابل على طرقة واحدة وعلى خف
واحد اي على اثر واحد وجمعها طراق * طرق ايضا ثني القربة يعني
نورد مشك * ومناقع المياه * وسستى زانوى شتر (عم كافه) يقال
بعير اطرق وناقة طرقاء * وپر بر هم نشسته و يقال منه اطرق جناح
الطير اي التف * ورجل مطروق اي فيه رخوة وضعف
والمصدر منه طريقة بالكسر والتشديد يقال ان تحت طريقته
لعندأوة اي في لينه وانقياده بعض العسر * ويقال هذا
مطراق هذا اي تلوه ونظيره مطاريق جماعت ويقال جاءت
الابل مطاريق دنبال يكديكر * طرق ايضا بول انداختن ستور در
آب ايستاده * طروق بشب آمدن (عم قاضيه) طرقه مثال همزة مبالغة
فيه * طارق بشب آينده * وستاره روز * طارقة الرجل فخذه
وعشيرته * وگشني كردن فحل (عم قاضيه) طروقة الفحل انثاه التي

بلغت ان يتمسوا بهما للفحل * اِطْراق بسر فرو افگندن * وخاموش
بودن * وفي المثل أطْرِقْ كَرَا اطرق كرا انّ النعام في القرى
يضرب للمعجب بنفسه * وفحل بعاريت دادن بجهت كشني را * ورفتن
شتران برپي يكديگر * واطرقا على لفظ امر الاثنين اسم بلد *
مطرق آنكه سست چشم باشد در خلقت * استطراق بعاريت خواستن
فحل * ويقال أطرقت بالجلد والعصب اي ألبست وترس
مُطرق ومِجانّ مطرقة التي يُطرق بعضها فوق بعض كالنعل
المخصوفة * طراق النعل پاره نعل كه برموزه زنند * وريشن طراق
پر برهم نشسته * مطارقة نعل بريكديگر زدن برموزه يقال طارق الرجل
بين نعلين وبين ثوبين * نعل مطارقة اي مخصوفة وكل
خصفة منه طراق * تطريق وقت كفانيدن شدن سنگ خوار بيضه را *
ولا يقال ذلك في غير القطاة ويقال طرّقت القطاة * وطرّقت
الناقة بولدها وكذلك المرأة اذا لم يسهل خروج الولد
عنها * وطرّق فلان بحقي اذا جحده ثم اقرّ به بعد ذلك * وطرّقت
الابل اذا حبستها عن كلاء او غيره * وطرّقت له من الطريق *
طَسْق خراج زمين كتب عمر رضي الله الى عامل له في رجلين — طسق
اسلما ارفع الجزية من رؤسهما وخذ الطسق من ارضيهما * ويقال — طفق
طَفِق يفعل كذا طَفَقًا اي جعل يفعل (عع كافه) ومنه قوله
تعالى وطفقا يخصفان عليهما من ورق الجنة پردوختن گرفتند
از برگ * ويقال طفق يطفق طفوقا من باب (عع فا كه)
طقطقة آواز سم اسپ مثل دقدقة * طلاقة كشاده روي — طقطقة * طلق
(عع بضمهما) رجل طلق الوجه وطليق الوجه * وطلق اليدين اي
سمح * وطلق اللسان وطليق اللسان * ولسان طلق ذلق اربع
لغات

لغات فيه وقد مر في فصل الذال * يوم طلق وليلة طلق ايضا اذا
لم يكن فيهما قر ولا شيء يؤذي * طلق معروف * و در وزه وقد طلقت
المرأة تطلق طلقا يستعمل مجهولا * و دست گشادن به نيكي ع (فاضه)
طلق بالتحريك تاك اسپ يقال عدا الفرس طلقا او طلقين بدويد يك
تك يا دو تك * و بند از پوست خام * و سير الابل لورد الغب وهو ان يكون
بين الابل وبين الماء ليلتان فالليلة الاولى الطلق والابل بعد التجوير
طوالق وفي الليلة الثانية قوارب طلق طلوق مصدر منه (ع فاضه)
يقال طلقت الابل واطلقتها * واطلق القوم اذا طلقت ابلهم *
اطلاق رها كردن بندي * و دست گشادن به نيكي * طليق از بند رسته و رها كرده
يقال منه بعير طلق وناقة طلق بضم الطاء واللام اطلاق جماعة *
ويقال حبس فلان في السجن طلقا اي بغير قيد ويقال ايضا فرس
طلق احدى القوائم اذا كانت احدى قوائمها لا تحجيل فيها * طلق بالكسر
حلال يقال هو لك طلقا * وانت طلق من هذا الامر اي خارج منه *
انطلاق رفتن وتصغيره نطيليق وتصغير منطلق مطيلق ومطيليق *
استطلاق رفتن شكم تصغيره تطيليق * تطليق سلامت يافتن سليم
يعني مار گزيده وآرميدن درد آن يستعمل مجهولا يقال طلق السليم فهو
مطلق * و طلاق دادن زن را * طلاق رها شدن زن از قيد نكاح
(ع فاضه) فهي طالق وطالقة ايضا * رجل مطلاق كثير الطلاق
للنساء طلقة مثال همزة مثله * ناقة طالق ونعجة طالق اي مرسلة
ترعى حيث شاءت * والطالق من الابل التي يتركها الراعي
لنفسه ويقال استطلق الراعي ناقة لنفسه اذا اخذها لنفسه *
تطلق رفتن آهو كه روي نگرداند * ويقال ما تطلق نفسي لهذا الامر
اي لا تنشرح وهو تفعل وتصغير الاطلاق طتيليق بقلب الطاء

تاء النحو ان الطاء الاولى كما في تصغير الاضطراب ضتيرب
بقلب الطاء تاء المتحرك لمكان الضاد * طوق گردن بند اطواق جماعة *
طوق — و اتوا نائي طاقة مثله يقال هو في طوقي اي وسعي * تطويق طوق
بستن بر كسي تطوق لازم منه * مطوقة كبوتر كه در گردن او طوق باشد *
اطاقة توانستن * بطوقتك الشيء اي كلفتكه * وطوقني الله
اذا احقك اي قواني * وطوقت له نفسه لغة في طوعت اي
رخصت وسهلت * طاق معروف طاقات وطيقان جماعة وهو
معرب تاك * ونوعي از جامها * يقال طاق نعل وطاقة ريحان *
طاقي بيرون آمدگي كوه وجانه * و ميان هر دو چوبي از كشتي *

فصل العين

عبق — عبق بالتحريك خوشبوي شدن (عع كافه) فاعله بالياء عباقية
بالتخفيف كذلك * وايضا آمختن واعبقي بالرجل اي صار
داهية * عقاب عبنقاة وعقنباة اي ذات مخالب
حداد بتقديم القاف وتاخيره مثل جذب وجبذ * ويقال
ايضا به شين عباقية وهو اثر جراحة يبقى في يد ووجهه *
عبقة چربش مسكه در جشاب يقال ما في النحي عبقة اي شيء
عتق — من سمن * عتق بالكسر آزادي وآزادمردي وجمال * ونيكو شدن مال *
و در گذشتن اسب از ديگران * وآزاد شدن عتاق عتاقة كذلك
(عع فاكه) عتيق عاتق نعت منه * ويقال فلان مولى العتاقة
ومولى عتيق ومولاة عتيقة وهو الى عتقاء ونساء عتائق وذلك
اذا اعتقن * وعتق فلان بعد استعلاج يعتق عتاقة اي رقت
بشرته بعد الجفاء والغلظ * عتاقة ديرينه شدن (عع بضمها) عتيق
نعت منه (وعع فاضه) عاتق نعت منه * و دنانه عتق * وعاتق
ايضا ٥

ایضا خمر کهنه و آنچه ابر او شکسته باشد از خمرها * و زن جوان * یقال
جاریة عاتق ای شابة اول ما ادرکت ولم تبن الی الزوج *
و کمان کهنه سرخ رنگ * و جوزه مرغ که پر بر آورده و نزدیک باشد *
و کتف مرد * و یقال عتقت علیه یمین تعتق او عتقت ایضا بالضم
ای قدمت علیه یمین و وجبت کانه حفظها فلم یحنث * اعتاق
آزاد کردن * و نیکو کردن مال را * و دیر گذرانیدن اسب را بدوانیدن *
و یقال فلان معتاق الوسیقة ای اذا طرد طریدة انجاها و سبق
بها * معتق آزاد کرده * عتیق مثله و دیرینه از هر چیز * و گرامی و آزاد و برگزیده
یقال رجل عتیق و ماء و تمر و بازو شحم کل واحد منها عتیق
و کذلک فرس عتیق ای رائع و الجمع عتاق * و عتاق الطیر الجوارح
منها * و الارجیات العتاق النجائب منها * و البیت العتیق
الکعبة * و یقال لابی بکر الصدیق عتیق لجماله او لقول
النبی علیه السلام انت عتیق من النار * و قیل قنطرة عتیقة
بالتاء و قنطرة جدید بلا تاء لان العتیقة بمعنی الفاعلة و الجدید
بمعنی المفعول لیفرق بین ماله الفعل و بین ما الفعل واقع علیه
عذق تعتیق کهنه و دیرینه کردن * معتقة شراب کهنه * عذاق بالفتح درخت خرما
با بر و منه قول الحباب بن المنذر انا عذیقها المرجب * و بریدن
شاخهای خرما (ع فاکه) تعذیق کذلک * و نهادن نشان گوسپند بستن
موی بستن جهت علامت (ع فاضه) اعذاق مثله * عذقة آن پشم
نشان * عذق بالکسر خوشه خرما * و عذق الاذخر و اعذق اذا
عرق ظهرت ثمرته * و عذقت الرجل اذا رمیته بالقبیح و وسمته به * عرق
بالتحریک خوی * و رسته بنا * و صف اسپان و مردمان و هر چه صف زده
باشد * و زنبیل از برگ خرما بافته * و تک اسب یقال جری الفرس

عرقا او عرقين اى طلقا او طلقين * عرق الخلال ما يرشح لك الرجل به اى ما
يعطيك للمودة * وخوى كردن (جمع كافه) يقال تجشمت لك عرق القربة
اذا حمل رجل كريم قربة بنفسه * ويقال لقيت من فلان عرق
القربة اى الشدة والحجالة واصله ان القرب انما تحملها الاماء الزنوافر
ومن لا معين له وربما افتقر الرجل الكريم واحتاج الى حملها بنفسه
فيعرق لما يلحقه من المشقة والحياء من الناس * ورجل عرقة مثال
همزة اذا كان كثير العرق * وقولهم ما اكثر عرق ابله اى نتاجها
لبن عرق باسر ۲ شير تره گردانيده وهو الذي يجعل في سقاء
ويشد على البعير ليس بينه وبين جنب البعير وقاية فاذا اصابه
عرق البعير افسد طعمه وتغيرت رائحته * عرقة نوار گرد اگرد خيمه *
وچوب ميان ديوار نهاده * ويک رسته از مرغ واسپ وپايند آن * عرق
بضمتين گياهى است زرد که بوى رنگ کنند * عرق بالکسر بيخ عروق جماعت *
وفي الحديث ليس لعرق ظالم حق والعرق الظالم ان يغرس
الرجل في ارض غيره فيزرع فيها ليستوجب به الارض *
ورگ يقال في الشراب عرق من الماء يعني رگ دار است *
ذات عرق جاى احرام اهل عراق در حج * عرق بالفتح گوشت از
استخوان باز کردن وبخوردن (جمع فاضه) معرق تعرق كذلك *
واستخوان گوشت از وى رنديده عراق بالضم جماعت قال ابن السكيت
لم يجئ شيء من الجمع على فعال بضم الفاء الا احرف منها توام
جمع توأم وشاة ربى وغنم رباب وظئر وظؤار وعرق وعراق
ورخل ورخال وفرير وفرار قال ولا نظير لها * معرق ومعترق
مرد کم گوشت * عراق بالکسر شهرهاى معروف تذکر وتؤنث * ودوال
که بدان درزهاى مشک را فرو گيرند ودوزند عرق بضمتين جماعت *

عراقين.

عراقين كوفه وبصره * إعراق بعراق رفتن * وبيخ رها كردن درخت * و بي‌گدار شدن شراب * عُروق رفتن در زمين (عغ فاكه)
ويقال اَعْرَق الرجلُ اي صار عريقا وهو الذي له عرق في
الكرم وكذلك الفرس فهو معرق في الكرم واللوم جميعا *
وأعرق فيه اعمامه واخواله * غارق نام شاعري * تعريق
ممزوج كردن شراب ومنه طلاء معرّق ويقال ايضا رجل معرق الجدين
اذا كان قايل لحم الخدين * وپرنا كردن دلو ومشك را از آب *
عرقوة بفتح العين وضم القاف چوب چنبر دلو ولا تقل بضم العين
وانما يضم فُعلوة اذا كان ثانيه نون مثل عُنصوة والجمع العراقي
او عرق بحذف التاء والواو وهو جمع عرقوة عرقيت الدلو
عرقاةً اذا اشددت نها عليها * ذات العراقي سختى * عرقوتان
الخشبتان اللتان تعرضان على الدلو كالصليب والخشبتان
اللتان تضمان ما بين واسط الرحل والموخرة * عرق زمين گافتن عرق
(عع فاكه) ارض معزوقة نعت منه ولا يقال لغير الارض *
معزقة معزق آلت زمين كاويدن چون تيشه وجز آن * عسق بالتحريك عسق
حريص شدن وبرچسبيدن ضلتة با ابام (عغ كافه) تعسق كذلك *
عشق بالكسر از حد در گذشتن دوستي (عع كافه) عشق بالتحريك عشق
مثله * عشيق مثال فسيق بسيار عشق آرنده * تعشق عاشقي
نمودن عاشق نعت منه سواء المذكر والمؤنث فيه * عشق
دراز سبک عشنقة مونث عشانقة جماعت * عشرق بكسرتين گياهي عشرق
عفق بسيار كشتي كردن خر * وغايب شدن (عع فاكه) يقال منه عفق
لا يزال فلان يعفق العفقة اي يغيب الغيبة * وانه ليعفق
الغنم بعضها على بعض تعفيقا اي يردها عن وجهها * منعفق

اي منعطف وقال المنصرف عن الماء * عقق بها اي حبق * عقاقة
وبر * والعقق سرعة الايراد وكثرته * عقق ذهاب گروهي شتران
برنده وهمه بسوي آب (نحو فاكه) وكل راجع لمختلف عما فوق يقال
انك لتعفق اي تكثر الرجوع * وانعفق القوم في حاجتهم اي
مضوا فيها وامر سعوا * عنفقة خفة الشيء او منه العنفقة لشعيرات
بين الشفة السفلى والذقن * رجل عنفاق الزيارة اي لا يزال
يجيء ويذهب زائرا * عفاق بالكسر نام مردي كه او را ادر تحط خورده
عفلق چيزي سست وپرگوشت * وفرج فراخ * ونون گويد البد سخن لام
زائده * عقيقة پشم رستنريجه * وموي هم زاد هر كودك * وموي شكم هر چه
از ستور ريجه كان باشد عقيق عقة بالكسر كذلك * ويقال
العقة في الناس والحمر ولم يسمع في غيرها * عقيقة ايضا برق كه
ودلهاي ان البرذ رخشند * وتير كه سوي آسمان پرتاب كنند والعرب يفعلونه
في الجاهلية فان رجع السهم ملطخا بالدم لم يرضوا الا بالقود
وان رجع نقيا مسحوا لحاهم وصالحوا على الدية وكان مسح
اللحى علامة للصلح قال ابن الاعرابي لم يرجع ذلك السهم
الا نقيا * وگوسپند هم چنان كه بهر روز هفتم مولود قربان كنند بنيت
آن مولود * انعقاق بشكافتن * عقق هو الشق * عقيق ايضا نگين سرخ
تمام و دانه نيز و يك مذ يمنه * و هر چه سيل بشكافد انرا عقيق * عقة
جماعت * عق ايضا قربان كردن روا در خوشتن مولود صلة رحم *
وموي نخستين بچه بستردن وتيز سوي آسمان انداختن (نحو فاضه) عقوق
عقعقة بفتحتين پدر و مادر آزردن فهو عاق و عقق مثال عامر وعمر
عققة جماعت مثال كفرة * وفي الحديث ذق عقق اي الحق ابه
فعلك بالعاق بقابل الا عق فلا تجزاه بالعقوق * تا بعقت

الاول

عقق

الابل اذا حملت فهي عقوق والجمع عُقق * وقولهم طلب الابلق
العقوق مثلٌ لما لا يكون وذلك ان الابلق ذكرٌ ولا يكون
الذكر حاملا * ونوى العقوق نوى رخو تعلفه الابل العُقّق
وربما سموا تلك النواة عقيقة * والعقاق بالكسر الحوامل
من كل حافر وهو جمع عُقق مثال قُلُص وقِلاص * عقاق بالفتح
بار شكم يقال اظهرت الاتان عقاقا وكذلك عققا * عقعق
عكه عقعقة بانگ وى * عقّة بطنى از عرب * ماءٌ عُقٌّ مثل قُعّ * واعقّه
الله اي امرّه الله مثل اقعه * عقّان النخيل بالكسر انچه از بن خرما
ودرخت بر زند يقال اعقّت النخلة والكرمة * علق بالتحريك علق
خون بسته علقة پارهٔ از وى * وكرمك سياه آبى كه او را از تو كنم
خوانند علق جماعت * وعلقُ القربة لغة في عرق القربة يقال
جشمت اليك علقَ القربة وقد مر * ذو علق نام كوهى * وعلق
ايضا گوشه كه بكرهٔ چاه را بوى در آويزند از قامت يقال اعرني
علقك اي اداة بكرتك * وعشق * يقال علِقها بالكسر وعلِق
بها علوقا وعلِق حبُّها بقلبي اي هويها * ويقال علِق يفعل
كذا اي طفق * وفي المثل علقت معالقها وصرّ الجندب اي جاء
الحر ولا يمكنني الرحيل * وبار گرفتن زن * و در آويختن آهو در
دام * وخوردن شتر سرهاي غضاة را * و در دهان چسپيدن زلوك
ستور را بوقت آب خوردن * يقال علقت الدابة اي علقت
بها العلقة في شرب الماء * وآويزش * وآن قدر از عاف كه روزگار به
باشد ستور را * علقة بالضم آويزش * وقوت روزگار * ويقال لم يبق
لي علقة عنده اي شيءٌ * واصاب ثوبي علقٌ بالفتح وهو ما
علقه فجذبه * علق بالكسر گرانمايه از هر چيز ويقال هذا علقُ مضنة اي

ما يضن به اعلاق جماعت * علقة بالكسر جامه طفل نوزاده * علوق ما
با سحح مرگ علاقة بالفتح مثله * وانچه دار آویزد بمردم * و ناقه که بچه دیگر را
بوی کند و شیر ندهد * و یقال ما بالناقة علوق اي شيء من اللبن * وانچه
شتر آنرا چرا کند شتر چون علف وجز آن * علق چرا دون شتر سرهای عضاه را
(عع فاضه) عالق نعت منه عوالق جماعت * وفي الحديث ارواح
الشهداء في حواصل طير خضر تعلق من ورق الجنة * عليق ست *
عليقه ستور که جهت میر همراه میارند فرستند یقال علقت مع فلان
عليقة اي ارسلت معه عليقة * معلاق معلوق هرچه از وی چیزی در آویزند *
معالق نسو تمارستان خورد و معلاق یکی * علاقة بالكسر علاقه کمان و تازیانه
و مثل آن * علاقة بالفتح آويختن خصومت و دوستی * وانچه بدان روزگذرانند
قوت ومنه قولهم ما بها من علاق اي شيء من مرتع * رجل علاقية مثل
ثمانية مرد چنگ در زننده بچیزی که از وی دست باز ندارد * ذو معلاق سخت خصومت *
علنق مثال قبيط گیاهی که در آویزد بر درخت عليقى مثله * عولق غول * ومرد
تنگ حریص * وهذا الكلام طويل العولق اي طويل الذنب *
اعلاق زلوک افگندن بر اندام تا بمکد * و چنگال در زدن بچیزی
وفي الحديث اللدود احب الي من الاعلاق * و برداشتن
زن ... بچه را از احاجنگاه * واعلقت القوس اي جعلت لها علاقة *
ويقال اعلقت واقلقت اي جئت بعلق فلق وهي الداهية
لا ينصرف مثل عمر ويقال العلق للجمع الكثير * ويقال
للصائد اعلقت فادرك اي علق الصيد بحبالتك * تعليق
درآويختن * ونوعي از خط * معلقة زن شوی گم شده وقوله تعالى
فتذروها كالمعلقة * وتعلقه وتعلق به بمعنى * وتعلقته بمعنى
علقته * وقولهم ليس المتعلق كالمتانق اي ليس من يتبلغ بالشيء

اليسير

اليسير كمن يتأنق باكل ما يشاء * واعتلقه اي احبه * علقى
مياهي لا يكون واحدة وجمعا والفه للتانيث فلا ينون * بعير
عمق — عالق الذي يرعى العلقى * اعمق بالفتح والضم مغ چاه و وادي
وكوه * وكرانه دور از ديدار اعماق اخماص * عماقة بالفتح ژرف شدن
(عع بضمهما) تعميق مغاك كردن اعماق مثله * و دور اندیشیدن
در کار * تعمق في كلامه اي تنطع يعني بمغ سخن رسيد * عمق ضافه منزلی
در راه مکه والعامة تقول عمق بعكسه * عمقى بكسر العين نوعی از درخت در
زمین حجاز و تهامه بعير عامق شتر که آن درخت را خورد * اعامق بالضم موضعي *
عملق عنق — عماليق و عمالقه گروهی از مردم * عنق بسكون ۲ و ضمتيه گردن اعناق
جماعت * اعنق دراز گردن عنقاء مؤنث منه * ولقب مردي *
و سختي * يقال حلقت به عنقاء مغرب وطارت به العنقاء وهو طائر
معروف الاسم مجهول الجسم * ويقال هم عنق اليك اي
مائلون اليك * معنقة بالكسر گردن بند * اعناق گردن بند ساختن * اعتناق
عناق معانقه دست در گردن يكديگر افگندن تعانق واعتناق كذلك ا
عنيق نعت منه * عنق بالتحريك نوعی از رفتار ستور وقد اعنق الفرس *
و فرس معناق اي جيد العنق * عناق بالفتح بزغاله ماده والجمع اعنق
عوق — وعنوق * و سختي * و جانوری است از دواب * و نام ديدي * عوق باز داشتن *
(عع فاضه) اعتياق كذلك * عوائق الدهر موانعه * تعوق مشغول
شدن تعويق منعه فيه * والمعوق المثبط * رجل عوق عوقة
مثال همزة اي ذو تعويق و ترتيب لا صحابه لان الامور تحبسه
عن حاجته * ويقال ما عاقت المرأة عند زوجها ولا لاقت اي لم
تلصق بقلبه * عيوق ستاره ايست فيعول فلما التقى الياء الساكنة
والواو صارتا ياء مشددة * يعوق نام بتي قوم نوح عليه السلام

عهق — عوهق دراز * و نام شتر که بوی نسبت کنند شتران نیکو را * و فراشتوک کوهی * و زاغ سیاه * و گاو سیاه و کبود رنگ * و شتر سیاه بشکرف * قال صاحب الصحاح قلت لاعرابي من بني سليم ما العوهق فقال الطويل من الوبد يعني النعام الزبد وانشد شعر كانني ضمنت هقلا عوهقا * اقتاد رحلي او كدرا محنقا * عيقة

عيق — بالفتح والكسر كرانه دريا *

فصل الغين

غبق — غبوق بالفتح شراب شبانگاهی و خوردن و خوردانیدن آن (مع فاصله) اغتباق لازم منه * غدق بفتحتين آب بسيار وقد غدقت عين الماء

غدق — بالكسر اي غزرت * شاب غيدق غيداق اي ناعم * غيداق ايضا مرد كريم * و بچه سوسمار قال ابو زيد اوله حسل ثم غيداق ثم مطبخ ثم يكون ضبا مذكا * غياديق ماران * غرق آب از سر

غرق — گذشتن * (مع كافه) يقال غرق في الماء فهو غارق و غرق * اغراق غرقه كردن * و سخت كشيدن كمان را * و مبالغت كردن در مدح و ذم و جز آن * تغريق ايضا غرقه كردن فهو مغرق و غريق * لجام مغرق بالفضة اي محلى بها * و كشتن * استغراق فرا گرفتن همه را * اغتراق در آميختن اسپ با اسپان دیگر و در گذشتن ایشان * اغريراق چشم پر آب شدن * غرقة بالضم مثل الشربة من اللبن وغيره والجمع غرق * غرنيق بالضم وفتح النون مرغی از مرغان آبی دراز گردن واذا وصف بها الرجال فواحدهم غرنيق وغرنوق بكسر الغين وفتح النون فيهما * وغرنوق بالضم وغرانق جوان نازک اندام * و نام بت غرانق بالفتح وغرانيق وغرانيقة جماعت * غسق بالتحريك تاریکی

غسق — اول

اول شب *غاسق تاریکی بعد از غروب شفق قوله تعالی ومن
شر غاسق اذا وقب قال الحسن الليل اذا دخل ويقال
انه القمر * و غسق الليل يغسق (عع فاكه) اي اظلم *
غسق بسكون الثاني تاريك شدن چشم (عع فاكه) غسقان
زرداب رفتن از جراحت (عع فاكه) اغسق المؤذن اي
اخر المغرب الى غسق الليل *غساق پيشه دو بخفيف سرد
گنده وقوله تعالى الا حميما وغساقا قد قرئ بقرائتين جميعا *
تغفق همه روز شراب خوردن *غفق بسرعت باب آمدن شتر غفق
(عع فاكه) مغفق بكسر الفاء جای باز گشتن منغفق مثله * غلق غلق
دربستن وهي لغة ردية متروكة اغلاق كذلك *
وغلقت الابواب شد دللكثرة وربما قالوا اغلقت الابواب *
وباب غلق بضمتين اي مغلق وهو فعل بمعنى مفعول مثل
قارورة فتح وجذع قطل *غلق بالتحريك كليد مغلاق بالكسر
مغلوق بالضم كذلك *مغالق تيرهای قمار مغلق بالكسر يكی *
وغلق الرهن غلقا اي استحقه المرتهن وذلك اذا لم
يفتكه في الوقت المشروط *وفي الحديث لا يغلق الرهن
(عع كافه) ويقال احتد فلان فنشب في حدته وغلق *
وغلق ظهر البعير لكثرة الدبر غلقا لا يبرء *استغلاق بسته شدن
سخن كلام غلق سخن مشكل *غلاق نام مردی از بنی تميم *اهاب
مغلوق پوست علقه داده وآن درختی است كه اهل طائف اديم بوی
پيرايند *غلفق چغزلاوه *و سبزی كه بر سر آب باشد *وگياهی كه
بر گياهای روی آب گسترده شود *عيش غلفق اي رخي *قوس
غلفق اي رخوة واللام في هذه الحروف زائدة *غمق بالتحريك غمق

نم برآمدن از زمين (عع كافه) ارض عمقة اي ذات ندى و ثقل *
وليلة عمقة اي لثقة * ونبات عمق اذا وجدت لريحه خمة وفسادا
من كثرة الانداء عليه * عاق حكاية صوت الغراب فان تكررته
نزقت * تعميق مخلطرا ي شدن *

فصل الفاء

فتق شگافتن * و گشادن مانند مشك [illegible] * و ضرب افتادن ميان [illegible] * آ
وفتح وورم كه نزد خصيه پيدا آيد (عع فاضه) فتق بالتحريك گشاده فراخ شدن نهاد
زن فتقاء نعت منه خلاف رتقاء وصبح * و فراخي سال وقد فتق
العام بالكسر * و يقال افتق القوم اذا انفتق عنهم الغيم * وافتق
قرن الشمس اذا اصاب فتقا في السحاب فبدا منه * وقد افتقنا
اي صادفنا فتقا وهو الموضع الذي لم يمطر وقد مطر ما حوله * وعام
ذو فتوق اي قليل المطر * وامرأة فتق بضمتين اي متفتقة بالكلام *
ورجل فتيق اللسان اي حديد اللسان * جمل فتيق اي تفتق سمنا * صبح
فتيق اي مشرق * فيتق [illegible] هو فيعل منه * تفتيق گشادن [illegible] * و [illegible] شدن
انفتاق تفتق گشاده و شكافته شدن * فرق فرقان جدا كردن (عع فاضه) و فرقت
الشيء تفريقا و تفرقة فانفرق وافترق وتفرق [illegible] * و يقال
اخذت حقي منه بالتفاريق * وفي المثل اجلّ [illegible] من تفاريق
العصا قال ابن الاعرابي العصا تكسر فيتخذ منها ساجور فاذا كسر
الساجور اتخذت منه الاوتاد فاذا كسر الوتد اتخذ منه عرا
[illegible] اذا [illegible] اتخذت منه [illegible]
الاختلاف * وقوله تعالى وقرآنا فرقناه فمن قرأه مخففا قال بيناه
من فرق يفرق ومن شدده قال انزلناه متفرقا في ايام * فرق
بسكون الراء وتحريكها [illegible]

[illegible]

فتق

فرق

ق ن

جمعها فُرْقانٌ مثل بَطْن وبُطنان وحَمَل وحُمْلان * فُرْقان
ايضا قُرآن * وانچه فرق كنند بوى درميان حق وباطل * والفُرق
بالضم كذلك مثل خُسْر وخُسْران * ومنه قوله تعالى ولقد
آتينا موسى وهرون الفُرقان * وقال الراجز (ع) ومشركي كافر
بالفُرْق * مفارقة فراق از هم جدا شدن * فُرقة بالضم جدائى اسم منه *
فاروق اسمى ولقبى است كه عمر ابن الخطاب را بآن لقب ميكردند * فرق
ومفرق بفتح الراء وكسرها فارسى وكذلك مَفْرَق الطريق سر دوراه *
ويقال للمفرق مفارق كانهم جعلوا كل موضع منه مفرقا
فجمعوه على ذلك * وفرق له الطريق اي اتّجه له طريقان * فروق
بالضم رميدن وبرجستن ناقه وماده خر از درد زه (عع فاضه) اتان
فارق وامرأة فارق ايضا والجمع فوارق وفُرّق * وابر جدا شده
از ابرها * فَرَق بالتحريك ترسيدن (عغ كافه) يقال فَرِقتُ
منك ولا فَرَقتُك * امرأة فَرُوقة بالفتح ورجل فَرُوقة ايضا
ولاجمع له * وفي المثل رُبَّ عجلة تهب رَيثا ورُبَّ فَروقة
يُدعى ليثا * ودورى ميان دو رشته وميان دو سبيل شتر *
وبرآمدگى يكى از دو سرين اسپ فزون تر از ديگرى فرس افرق نعت
منه * و شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس ديك افرق نعت
منه * ورجل افرق الذي ناصيته كانها مفروقة ولحيته ايضا
وجمع الفَرَق افراق * والفرق ايضا من قولهم هذه ارض فرقة
وفي نبتها فَرَق اذا كان متفرقا ولم يكن متصلا * ويقال هو ابين
من فَرَق الصبح لغة في فَلَق الصبح * فِرْق بالكسر رمه از گوسپند *
وپاره از چيزى ومنه قوله تعالى فكان كل فِرْق كالطود العظيم
ذات فرقين پشته ميان بصره وكوفه * فِرقة بالكسر گروه مردم

فَرِيق گروه بيشتر ازده ى وفي الحديث يَأتي أفاريق العرب وهو جمع أفراق وهو جمع فِرقه * إفراق از بيمارى برخاستن قيل لاعرابي ما امارة إفراق المورود فقال الرحضاء يقول ما علامة برء المحموم فقال العرق * ناقة مُفرِق اي فارقها ولدها بموت * فَرِيقة خرما كه بجابه پزند بجهت زنان زاج وچند گوسپند جدا شده از گوسپندان ديگر است * مُفَرِّق النَّعم جانوريست لنده كه آنرا خنفساء گويند * فرانق بالضم بريد وهو الذي ينذر قدام الاسد وهو معرب پروانك وربما سموا دليل الجيش فرانقا * إفرِيقية بالكسر نام شهرى * فرزدق

فَرَزْدَقة زواله فَرَزْدَق جماعة وهو معرب واصله بالفارسية پرازده * وايضا لقب شاعرى كه اورا همّام گويند فاذا جمعت قلت فرازق لان الاسم اذا كان على خمسة احرف اصلية حذف آخر حرف منه في الجمع والتصغير وانما حذفت الدال من هذا الاسم لانها من مخرج التاء وهي من حروف الزيادات وكانت بالحذف اولى كقولك في تصغير مدحرج وجحنفل دُحَيرج وجحيفل والجمع دحارج وجحافل والا فالقياس فرازد وكذلك التصغير فُرَيزق وفُرَيزِد * فسق

فِسق فسوق بيرون آمدن رطب از پوست وبنده از فرمان (عع فاضه) قوله تعالى ففسق عن امر ربه اي خرج * فِسّيق دائم الفسق * فُوَيسِقة موش * وتقول في النداء يا فُسَقُ ويا خُبَثُ تريد يا ايها الفاسق ويا ايها الخبيث وهو معرفة يدل على ذلك انهم يقولون يا فُسَقُ الخبيثُ فينعتونه بالالف واللام * وتقول للمرأة يا فساق مثل يا قطام * فشق

فَشَق بالتحريك نشاط * وحرص وخوشدلى وقد فشق بالكسر * وفاشقه اي باغته * فقفق

فقفقة بانگ كردن سگ از ترس * رجل فَقاقة اي احمق هُذَرة وكذلك فقفاقة وفقفاق

وفقفاق * انفلق گشاده شدن چیزی * فلق شکافتن (صبح فالق) فلق
تفليق مثله * فلقته فانفلق وتفلق * وفي رجله فلوق اي شقوق *
ويقال كلمني من فلق فيه از شكاف دهان * فلق بالتحريك سپيده دم *
واما قوله تعالى قل اعوذ برب الفلق يقال هو الصبح ويقال
الخلق كله * وزمين پست ميان دو پشته وجمعه فلقان مثل خلق
وخلقان * وربما قالوا كان ذلك بفالق كذا اي بفلق كذا *
وكنده زندان كه بر پاي تو نهاده شد * و شكاف هر چيزي يقال لم مورنت مجلة
فيها فلاوق اي شقوق واصاب البيض فلاقا بالضم والكسر اي صار
افلاقا * فلق بالكسر سختى * وكار شگفت * يقال افلق الرجل وافتلق *
وهو شاعر مفلق اي جاء بالفلق اي بالعجيب * وچوب كه دو تا
كفانند بجهت كمان كل واحد منهما فلق * فلقة پاره چيزى يقال
اعطني فلقة الجفنة وهي نصفها * وقولهم جاء بعلق فلق وهي
الداهية ويقال اعلقت وافلقت اي جئت بعلق فلق *
ويقال من يفتلق في عدوه اي ياتي بالعجب من شدته *
فليقة سختى والعرب يقول يا للفليقة * فليق مغاك پيش حلقوم شتر *
فليق بالضم والتشديد اشتر اوداز كفيده * مفلق كشته دانه بيرون
تفنق كرده * فيلق لشكر فيالق جماعت * تفنق الرجل اي تنعم وفنقه
غيره وفانقه ايضا اي نعمه * يقال عيش مفانق * ويقال
املد فانق اي ناعم * ناقة فنق بضمتين جوان فربه * وامراة
فنق منعمة * فنيق فحل نيكو فنق افناق جماعت ويقال هو اسم
فهق من اسماء الفحول * يقال فلان يتفيهق في كلامه اي يتوسع
فيه ويتنطع واصله فهق وهو الامتلاء كانه ملأ به فمه * منفهق فراخ *
فهق بالسكون والحركة پيوسته رنج خون زنخدانانه از سر بيرون شود تا

فرق

(عع كانه اِفهاق پر كردن * فاهقة جراحت كه خون از وى روان باشد* فهقة استخوان كردن و هو اول الفقار * فهقت الرجلَ اي اصبتُ فَهقتَه* فَوق زبر و هو نقيض تحت * و برتر از يادان شدن ودر مرتبه (عع فاضه) وقوله تعالى ان الله لايستحيي ان يَضرِب مثلا ما بعوضة فما فوقها قال ابو عبيدة فما دونها وقال الفراء اعظمَ منها يعني الذباب والعنكبوت * فواق بالضم هكه و بكه شدن مردوم برا (عع فاضه) ويقال فلان يَفوقُ بنفسه فُوُقًا اذا كانت نفسُه على الخروج* فوق بالضم سوفار تير افواق فُوَق جماعت يقال فُقتُ السهم فانفاق اي كسرتُ فُوقَه فانكسر* وفوقته اي جعلتُ له فُوقا* اَفوق تير شكسته سوفار ويقال رجع فلانٌ بافوقَ ناصل اي بسهم منكسر لا نَصلَ فيه اي رجع بحظٍ ليس بتمام * واَفقتُ السَّهمَ اي وضعتُ فُوقَه على الوتر لارمي به وانا فقته ايضا ولايقال افوقته وهي من النوادر* فواق بالفتح والضم ميان دو دوشيدن شير كه ساعتى بكذارند بچه را تا شير فرو آرد وباز بدوشند يقال ما اقام عنده الا فواقا وفي الحديث العيادة قدرَ فُواقِ ناقة *وقوله تعالى ما لها من فواق قرئ بالفتح والضم اي ما لها من نَظرَةٍ وراحةٍ وافاقةٍ * فيقة بالكسر آن شير كه ميان دو دوشيدن جمع شود در پستان صارت الواو ياءً لكسرة ما قبلها والجمع فِيَق ثم افواق مثل شِبرٍ واشبار ثم افاويق * وهي ايضا ما اجتمع في السحاب من ماء فهو يمطر ساعةً بعد ساعة *افاقه كرد آوردن ناقه شير را در پستان ميان دو دوشيدن *ناقة مُفيقة ومُفيق والجمع مَفاويق * فوّقتُ الفصيلَ اي سقيتُه فواقا فواقا * وتفوق الفصيل اذا شرب

اللبن كذلك ومنه حديث ابي موسى انه تذاكر هو
ومعاذ قراءة القرآن قال ابو موسى اما انا فاتفوقه تفوق اللقوح
اي لا اقرء جزء ابمرة ولكني اقرء منه شيئا بعد شيء في آناء
الليل والنهار * فاقة درويشي وحاجت * افتياق حاجت مند شدن *
يقال افتاق الرجل ولايقال فاق * فائق پيوند سرباگردن * واستفاق
من مرضه ومن سكرة وافاق بمعنى *

فصل القاف

قرق بكسر الراء جاى هموار ومنه قاع قرق * قربق بالضم فرق * قربق
وفتح الباء نام جائي كربق كذلك قال ابوعبيدة هو البصرة
وقال النضر بن شميل هو الحانوت معرب كابه * قلق بالتحريك قلق
بى آرامي يقال بات فلان قلقا اقلاق متعد منه * فوق فاق فوق
سر دنيك وراز * قيقاءة زمين درشت والهمزة مبدلة من الياء قيق
والياء الاولى مبدلة من الواو لان جمعها قواقي وهو فعلاء ملحق
بسرداح وقد يجمع ايضا على اللفظ فيقال قياقي وقيل جمعها قيق
يريد به جمع قيقاء كانه اخرجه على جمع قيقة *

فصل اللام

لبق لبيق مرد زيرك هوشيار وچرب سخن لباقة مصدر منه وقد لبق
لبق بالكسر * ولبق به الثوب اي لاق به * والثريد الملبق
الملين بالدسم يقال ثريدة ملبقة * لثق بالتحريك ترى وترشدن لثق
(مع كافه اللثاق كذلك * الثاق تركردن * طاير لثق اى مبتل *
لحاق بالفتح دررسيدن صلته بالباء وبنفسه (مع كافه يقال لحقه لحق
ولحق به الحاق متعد منه ولازم وفي الدعاء ان عذابك بالكفار
ملحق بكسر الحاء وبفتح الحاء صواب * لحوق باريك ميان شدن *

مُلحق خوانیده و بر چفسانیده * استلحاق خود را نمایان تا بهم شوند *
وتلاحقت المطایا ای لحق بعضها بعضاً * لَحَق بالتحریک آنچه
باول خود ملحق شود * وانجیر وخرما که بعد از اول دا رسد * لاحق
لخق نام اسپ معاویه بن ابی سفیان * لخقوق بالضم شکافی در زمین مثل سوراخ
کاکموش وجز آن وفي الحديث ان رجلا كان واقفا مع النبي
عليه السلام فوقصت به ناقته في اخاقيق جرذان قال الاصمعي
لزق انما هي لخاقيق واحدها لخقوق وهي شقوق في الارض * لزوق
بر چفسیدن لسوق ولصوق کذلك (عع كافه) صلته بالباء كذلك
التزاق والتساق والتصاق الزاق متعد منه وكذلك بالسين والصاد *
ويقال فلان لزقي بالكسر وبلزقي ولزيقي وبالسين والصاد
في جميعها اي بجنبي * لازوق مرهمی که تا به شدن جراحت چسپان
ماند * ملزق چیزی نا استوار * لسق بالتحریك ولصق كذلك
بر چفسیدن شش بر تهی گاه و پهلو از تشنگی (عع كافه) ملصق بالضم پسر
لعق خوانده * لَعْق لیسیدن (عع كافه) ولعق فلان اصبعه اي مات وهو
كناية * ملعقة کبچه وانچه بوی لیسند مثل عق جماعت * لعقه بالضم لیسیدنی *
لَعْقه بالفتح یکبار لیسیدن * لعوق بالفتح داروی لیسیدنی * رجل وعق
لفق لعق اي حريص * لَفْق درهم آوردن درز جامه بدوختن (عع فاكه)
لِفْق بالكسر یک کرانه درز * تلفیق دو درز و یا دو سخن را بهم آوردن * تلافق
القوم اي تلاءمت امورهم * احاديث ملفقة اي اكاذيب مزخرفة *
لقق لَقّ بر چشم زدن * لقلق زبان وفي الحديث من وقي شر لقلقه *
و لگلگ لقالق جماعت لقلاق مثله * و آواز * لقلقه بانگ لگلگ *
و هر بانگی که با اضطراب و حرکت باشد * و سختی آواز * تلقلق مثل تقلقل
مقلوب منه وكذلك لقلقت الشئ اذ قلقلته * طرف ملقلق چشم
تیز

لمق — تيز ببنك جركت * لَمَق پاک کردن يقال لَمَقه بعد ما نمقه *
وبچشم ما لیدن * ولَمَقته ببصري مثل رمقته * وما ذقت لماقا
اي شيئا هذا يصلح في الاكل والشرب * وما تلمق بشئ اي
لوق — ما تلمج * لوقة بالضم مسکه يقال لوق طعامه اي اصلحه بالزبد
ويقال لا آكله الا ما لُوق لي اي لين لي حتي يصين كالزبد
في لينه *ويقال هي طعام بالزبد والرطب الُوقة مثله * ويقال
لهق — ماذقت لواقا اي شيئا *لهق بالتحريك سپيد وسپيد شدن (عع كافه)
لهق بفتح او كسره نعت منه لهاق مثله * وايضا گاو سفيد *
لهق بالسكون سپيد شدن عع بفتحهما * لهوقة انچه دروي
مبالغه كرده شود از سخن وكار * ونيکو نمودن خود را مثل ان يظهر
الرجل من السخاء ما ليس عليه سجيته وقد لهوقه وتلهوق
ليق — فيه * ليق بر چسپيدن سياهي بر دوات وبرچسپانيدن ونيکو کردن
لازم متعد يقال لاقت الدواة اي لصقت ولقتها انا اي
اصلحت مدادها فهي مليقة *ليقة انچه در دوات نهند چون
لاس ومو وجز آن * والقتها الاقة اي جعلت فيها ليقة *
ويقال ما عاقت المرأة عند زوجها ولا لاقت اي ما لصقت
بقلبه * ولاق به فلان اذا لاذ به *ولاق به الثوب اي لبق
به* وهذا الامر لايليق بك اي لايعلق بك يعني درنمي خورد بتو *
لائق بك اي موافق * وفلان ما يليق درهما من جوده اي
ما يمسكه ولا يلصق به * وما بالارض لياق بالفتح اي مرتع *
الاقوه بانفسهم اي الزقوه واستلاطوه *

فصل الميم

ماق — ماقة بالتحريك باه برافتادن از گريستن (عع كافه) مئق الصبي

وامتاق بمعنى * وفي المثل انت تئق وانا مئق فكيف نتفق *
واماق الرجل اذا دخل في المأقة وفي الحديث ما لم تضمروا الإماق
يعني الغيظ والبكاء بما يلزمكم من الصدقة ويقال اراد به
الغدر والنكث * موق بالضم كنج چشم آماق اماق جماعت ماقي
العين لغة في موق العين فهو فعلي والياء في آخره للالحاق
وفعلي بكسر اللام نادر لا اخت لها فالحق بمفعل قال ابن
السكيت ليس في المعتل اللام مفعل بكسر العين الا حرفان
ماقي العين وماوي الابل قال الفراء سمعتها بالكسر والكلام
كله مفعل بالفتح نحو رميته مرمى ودعوته مدعى وغزوته
مغزى وظاهر هذا القول ان لم يتأول على ما ذكرناه غلط *

محق — محق باطل كردن * وپاك كردن * وكاهنيدن وسوختن گرما چيزى را
(ع بفتحهما) تمحق امتحاق لازم منه * محاق بالضم سه شب آخر ماه *
نصل محيق اي مرقق محدد * يوم ماحق شديد الحر * جاءنا في ماحق
الصيف اي في شدة حره * ومحقه الله اي ذهب ببركته وامحقه لغة
فيه ردية قوله تعالى يمحق الله الربوا ويربي الصدقات *
امحاق كاهيدن *

مذق — مذق آميختن شير بآب ع فاضه ممذوق ومذيق
نعت منه * وآميختن دوستي باطمع يقال فلان مذاق وممادق اي غير
مخلص في الوداد *

مرق — مرقة شوربا مرق جماعت * وايضا شيرينه
كه در كشت وپاليز افتد * مرق شوربا كردن در ديگ * وپوست
بوى گرفته * وسرود كنيزكان وغرو ماگان * وموى از پوست
باز كردن (ع فاضه) * مراقة بالضم موى وپشم از پوست بركنده *
وعاف بركنده بجهت ستور * امراق بسيار كردن شوربا *
مروق بيرون گذشتن تير از نشانه (ع فاضه) مارقة گروه خوارج

سموا بذلك لقوله عليه السلام يمرقون من الدين كما يمرق
السهم من الرمية وفي المثل رُوَيدَ الغزوَ يتمرق اي ا
امهل الغزو حتى يخرج الولد واصله قول امرأة كانت
تغزو فحبلت فذكر لها الغزو فقالت كذلك * ممرق سرود
گوی وقد مرّق تمريقا * امرق الجلد اي حان له ان ينتف
مزق شعره وصوفه * مزق جامه پاره كردن (ع فاكه) تمزيق مبالغه فيه
تمزق لازم فيه * ممزق لقب مردی شاعر ويقال بفتح الزاء *
ومفتوح الزاء ايضا مصدر منه كالتمزيق ومنه قوله تعالى
ومزقناهم كل ممزق * مِزَق كافه پارهای جامه دريده ، مزقه يكی
پاره * مزق الطائر يمزق بضم الزاء وكسرها اي رمى بذرقه
ناقة مزاق بالكسر ونزاق ايضا بالنون تيزرو * مزيقياء نام ملكی
مشق ازملوك يمن * مشق بشتاب زدن وخستن * وبشتاب خوردن * ونوشتن *
وموی را شانه كردن * وكشيدن دوال تا بيازد * وجذب هر چيز برای درازی
وطول * وپاره كردن جامه (ع فاضه) * مشاقة بالضم انچه از موی وكتان
ومثل آن بشانه افتد * امتشاق ربودن * وبريدن * مشق بالتحريك
رسيدن ران بران ديگر (ع كافه) مشق الرجل فهو امشق والمرأة
مشقاء * مشق بالكسر گل سرخ ثوب ممشق جامه رنگ داده بدان گل *
والممشق من الثياب اللبيس * وفرس مشيق وممشوق اسپ باريك
مطق ميان * جارية ممشوقة حسنة كشيده بالا * تمطق چشيدن وكام وزبان
معق آواز برآوردن معق قلب العمق يقال من بعد معق معقا اي من
بُعدٍ بعيد او قد يحرك مثل نهر ونهر * ويقال نهر معيق اي عميق
والامعاق مثل الاعماق وهو ما بعد من اطراف المفاوز امعق اماعيق
مقق جمع الجمع * مقق كفانيدن شكوفه ورخت خرما تا گشن دهند آنرا (ع فاضه)

امتقاق همه شیر پستان مادر را مکیدن کره * تمقق اندک اندک خوردن شراب
و یقال اصابه جرح فما تمققه اي لم یضره و لم یبال به * خجستن
امق اي طویل * مقامیق آنکه سخن را از اقصای حلق گوید و تفقه یره
فعافل بتکریر الفاء ولا یقال مقابق * و یقال فیه مقمقة و لقاعات *

ملق ملق محو کردن * و شستن جامه * و مکیدن شیر * و زدن بعصا * و بشتاب
رفتن و بسیار سیر نمودن (عع فاضه) میلق بشتاب زده * تملق چاپلوسی
کردن تملاق بکسر تین والتشدید کذلك یقال تملقه و تملق له
اي تودد الیه و تلطف له * ملق بالتحریک مذه و سستی و نرمی بسیار کردن
و اصله التلیین (عع کافه) رجل ملق الذي یعطي بلسانه ما لیس
في قلبه * و ملق ایضا زمین هموار ملقة یکی * و انملاق الشيء هما ماوق
بالادغام اي صار املس * و انملق مني اي افلت * ملقة بفتحتین
سنگ لخشان * املاق درویش شدن و درویشي قوله تعالی

موق و لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق * موق بالضم گولی و بیهوشی یقال
احمق مایق و الجمع موقی مثل حمقی و نوکی * مواقة موق
موق مصادر فیه (عع فاضه) موق ایضا سر موزه معرب * موق

مهق بالفتح ارزان آمدن بیع * امهق سخت سپید که هیچ رنگی آمیزش
ندارد و براق نباشد * مهق بالتحریک سبزی آب یقال منه عین
مهقاء و تمهقت الشراب اذا شربته ساعة بعد ساعة و منه
قولهم ضل یتمهق شکوته *

فصل النون

نبق نبق نوشتن مثل النمق * و برو درخت سدره نبق فاکه مثله نبقة یکی نبقات
جماعت مثل کلم و کلمة و کلمات * نخل منبق اي مصطف علی
سطر واحد و کذلك کل شيء مستو مهذب * و نبق اي کتب *

وبثق بعهالیثا احبق حبقا غیر شدید وکذلک انبق الرجل * ویقال
انباق علینا بالکلام ای انبعث مثل انباع * نثق فشاندن وجنبانیدن نثق
(عع فاضه) قوله لنی واذ نتقنا الجبل ای زعزعناه * وکشیدن دلو از چاه *
و پوست باز کردن * و بسیار بچه شدن زن فهی ناتق ومنتاق * ناقة ناتق
ای اسرعت الحمل * وزند ناتق ای وار * فرس ناتق سخت
فشاننده بر فتار * نزق بالتحریک سبکی (عع کافه) * نزاق بالکسر مثل نزق
مزاق * نزق بالفتح نزوق بالضم برسکیزیدن اسپ (عع فاضه) انزاق
و تنزیق متعد فیه * ثغر نسق بالتحریک رسته دندان راست * نسق
و خرز نسق مشبه در رشته کشیده * نسق ایضا سخن ترتیب داده *
وبالسکون سخن را بریک سیاقت راندن (عع فاضه) تنسیق نظم و ترتیب
دادن * نشوق بالفتح داروی بینی * انشاق دارو کردن در بینی * نشق
استنشاق آب وجز آن در بینی کردن * و بوی کردن چیزیرا * ونشقت
منه ریحا طیبة ای شممت * وهذه ریح مکروهة النشق ای الشم *
نشقة بالضم حلقه رسن که در گردن بهائم در افکنند و گردن بند ستور *
ونشق الظبی فی الحبالة ای علق فیها * رجل نشق الذی یدخل
فی امور لا یکاد یتخلص منها * منطق سخن * نطق بالضم سخن گفتن
(عع فاضه) انطاق بسخن در آوردن * مناطقه استنطاق باهم سخن
کردن * منطیق نیک گویا و بلیغ * و یقال ماله ناطق ولا صامت ای
حیوان وما سواه * نطاق بالکسر میان بند مردان * وایضا پارچه که زنان
آنرا پوشند و در میانش بسته جانب بالایش را بر جانب زیرینش
فرو هشته تا بزانو میکذارند و جانب زیرینش تا بزمین میرسد
ولیس لها حجزة ولا نیفق ولا ساقان والجمع نطق * انتطاق
نطاق پوشیدن زنان * ومیان بستن مرد بمنطقه و آنچه بآن میانرا بندند *

وفي المثل من يطل هن ابيه ينتطق به اي من كثر بنو ابيه تقوى بهم * منطقة بالكسر كمربند * تنطيق بستن منطقه بكسي تنطق لازم منه * ويقال جبل اشم منطق اي لا يبلغ السحاب اعلاه * وجاء فلان
متنطقا فرسه اذا جنبه ولم يركبه * ناطقه ميان * وسخن گوى * نعيق نعق
بانگ كردن شبان گوسپندان خود را نعقان بالتحريك نعاق بالضم
كذلك (عع فاكه) ناعقان دو ستاره نزديك جوزا * نغيق بالمعجمه نغق
والمهملة ايضا بانگ كردن زاغ * وناقة نغيق التي تنغم بعيدات بين
اي مرة بعد اخرى * نفوق مردن ستور (عع فاضه) نفاق بالفتح رائج نفق
وروان شدن بيع يقال نفق البيع نفاقا اي راج * نفاق بالكسر
فعل منافق يعني دوروئي كردن منافق نعت منه * نفقة هزينه نفاق بالكسر
جماعت يقال نفقت بالكسر نفاق القوم اي فنيت نفقاتهم *
نفق بالتحريك بسپرى شدن هزينه (عع كاقه) يقال نفق الزاد
ينفق نفقا اي نفد وفني * وراه باريك وفي المثل ضل دريص
نفقه اي جحره * وفرس نفق الجري اذا كان سريع انقطاع
الجري * انفاق هزينه كردن * وبرواج بازار رسيدن مردم * ودرويش
شدن * وسپري شدن مال ومنه قوله تعالى اذا لامسكتم
خشية الانفاق * منفاق مرد بسيار نفقه * نفقة نافقاء يكى از سوراخهاى
نهانى كلاكموش يقال فيه اذا اتي من قبل القاصعاء ضرب النافقاء
براسه فانتفق اي خرج نوافق جماعت ويقال نفق اليربوع
ونافق اي اخذ في نافقائه ومنه اشتقاق المنافق في الدين * نيفق نقق
نيفه ازار ويكسر النون عند العامة * منتفق نام مردى * نقيق بانگ كردن
چغز وكژدم وماكيان وجز آن (عع فاكه) نقاقة چغز وفي المثل اروى
من النقاقة * نقنقه بانگ چغز ومرغ يقال تنقنق الدجاجة للبيض
وكذلك

وتحمد لملك النعامة * نقنق بكسر تين شتر مرغ نر نقانق جماعت *
نمق * نمرق
نمق نبشتن (ع فاضه) تنميق آراستن بكتابت * نمرق نمرقة
بكسرتين وضمتين بالش خرد ونهالين زين * ناقة ماده شتر وزنه فعلة
نوق
بتحريك العين واصله نوقة بالواو فاعلت وجمعها نوق مثل بدنة
وبدن وفعلة بالتسكين لايجمع على ذلك وجمع القلة منه على
انوق فاستثقلوا الضمة على الواو فقدموها فقالوا انوق ثم
عوضوا من الواو ياء فقالوا اينق ثم جمعوا على ايانق ويجمع ناقة
على نياق مثال ثمرة وثمار الا ان الواو صارت ياء لكسرة
ماقبلها * بعير منوق وناقة منوقة اي مذللة مروضة * تواق رائض
شتر * وفي المثل استنوق الجمل اي صار ناقة يضرب لمن يخلط
حديثه بحديث آخر * نيق بلندتر جائي در كوه نياق جماعت * تنوق
آراستگي نمودن در كار والاسم منه نيقة * وفي المثل خرقاء ذات
نيقة يضرب للجاهل بالامر وهو مع جهله يدعي المعرفة
نهق
ويتانق في الارادة * انتياق مثل الانتقاء * نهيق نهاق بالضم بانگ
خر (ع بفتحهما وكه) ناهقان دو استخوان برخسار اسپ وخر ويقال
لهما النواهق ايضا * ونواهق الحمار مخارج نهاقه *

فصل الواو

وبق
وبوق هلاك شدن (ع فاكه) موبق جاي هلاكي قوله تعالى وجعلنا
بينهم موبقا * وبق بالتحريك هلاك شدن (ع بكسرهما وفه) يقال
وثق
وبق يوبق وبق يبق * ايباق هلاك كردن * ثقة اعتماد كردن واستوار
داشتن (ع بكسرهما) ميثاق عهد واستواري موثق مثله مواثيق
مواثق جماعت على الاصل ومياثيق ومياثق ايضا * مواثقة عهد كردن باهم *
ومنه قوله تعالى وميثاقه الذي واثقكم به * ايثاق عهد كردن * وثاق

بالكسر والفتح بند ومنه قوله تعالى فشدوا الوثاق ... استوار
وثاق جماعت * وثاقة استوار شدن (عع بضمهما) ويقال اخذه بالوثيقة
اي ما يوثق به * توثيق استوار كردن * و معتمد داشتن * توثق استوار
كاري * استيثاق وثيقت گرفتن از كسي * وَدْق باران وباريدن (عع فاكه)
ونزديك شدن متعد بالي * وفي المثل وَدَق العَيرُ الى الماء اي دنا ودق
منه يُضرب لمن خشع للشيء لحرصه عليه * مَوْدِق جاي * وآرام يافتن
بچيزي صلته بالباء * وگشن خواه شدن ستور ماديان ومانند آن * ايداق استيداق
مثله فرس وَدُوق ووديق نعتان منهما والاسم وِداق
بالكسر يقال للاتان بها وِداق * ذات وَدْقين الداهية اي
ذات وجهين كانها جاءت من وجهين * وديقة سختي گرما *
وادق تيز * وَرِق سيم مضروب وَرْق بسكون الوسط مثله ثلث ورق
لغات مثل كَبِد وكَبْد وكِبْد وكَلِمة وكَلْمة وكِلْمة ينقل كسرة
الراء الى الواو ويترك على حالها ايضا رِقة كذلك والهاء عوض
عن الواو وفي الحديث في الرِّقة ربع العُشر ويجمع على رِقين مثل ارة
وارين ومنه قولهم ان الرقين تغطي افن الافين ويقال في الرفع
هذه الرقون * وَرّاق كاغذ برنده ونويسنده * ومرد بسيار سيم * ورق بفتحتين
برگ * وكاغذ بريده ورقة يكي * شجرة وَرِقة ووَرِيقة بسيار برگ *
وَراق بالفتح گياه وسبزي زمين * ورق بالسكون برگ گرفتن از درخت *
وبرگ بيرون آوردن درخت * ايراق برگ بيرون آوردن درخت
توريق مثله * وارقه درخت سبز * ويقال أورق الرجل اي
كثر ماله * واورق الصائد اذا لم يصد * واورق الغازي اذا
لم يغنم * واورق الطالب اذا لم ينل * ورق بالتحريك ايضا ما
استدار من الدم على الارض قال ابو عبيدة اوله ورق وهو
مثل

سنه الاشتر البعير مثل فرسن البعير والجداية اعظم من ذلك والاشبا كاني طول الرمح والجمع الاسابي * ورق القوم أحداثهم * وايضا هو المال من دراهم وابل وغير ذلك * ويقال في القوس ورقة اي عيب * اورق شتر خاکستر گون * وخاكستر * ورقاء گرگ وکبوتر وفاخته * وقولهم جاءنا بأم الربيق على اريق كانه اراد وريقا تصغير اورق فقلب الواو الفا * عام اورق اي لا مطر فيه * ورق جماعت * ورقاء ايضا نام مردي والجمع ورا قي بفتح القاف وكسرها مثل صحاري والنسبة اليه ورقاوي ابدلوا من همزة التانيث واوا

وسق وفلان ابن مورق بالفتح وهو شاذ مثل موخد * وسق گرد کردن * وبار کردن * قوله تعالى والليل وما وسق اذا جلل الليل الجبال والاشجار والبحار والارض فاجتمعت له فقد وسقها * ورادن ومنه سميت الوسيقة وهي من الابل كالرفقة من الناس * وبار شتر * وشصت صاع * وبر داشتن يقال لا افعله ما وسقت عيني الماء * وبار گرفتن ناقه وجز آن (عع فا كه) فهي ناقة واسق ونوق وساق مثل نائم ونيام ومواسيق ومواسيق وهو جمع على غير قياس * اتساق ترتيب دادن * توسيق تنگ کردن بار را * استيساق گرد آمدن شتر * ايساق بار کردن شتر را وبسيار بار آوردن درخت *

وشق ميساق مرغي که بال برهم زند در پريدن مياسيق جماعت * وشيق وشيقه گوشت يک جوش قديد کرده بجهت توشه وفي الحديث انه اتي بوشيقة يابسة من لحم صيد فقال اني حرام اي محرم يقال وشقت

وعق اللحم واتشقت بمعني * واشق نام سگي * ونام مردي * وعاق آواز که از شکم ستور آيد وقت رفتار وعيق كذلك (عع فاكه) رجل

وعق بكسر العين اذا عسر وربه وعقة بالفتح وهي الشراسة بشكسة
الخلق * توعق به بد خوئي او شوار كا شدن * وفاق
موافقت وساز واري كردن * توافق اتفاق با هم يكي شدن وهم پشتي
كردن * وافقته اي صادفته * توفيق قدرت دادن كسي را بكاري *
استيفاق توفيق جستن * ويقال وافقت امرك تفق بالكسر فيهما
اي صادفته موافقا وهو من التوفيق * وفق سازوار وبسنده *
يقال حلوبته وفق عياله اي لها لبن قدر كفايتهم لا فضل فيه *
ويقال اتيتك لوفق الامر وتوفاق الامر وتيفاقه * ويقال كان
ذلك لميفاق الهلال وتيفاقه وتوفاقه اي حين اهل الهلال *
ايفاق تير را بر زه كمان نهادن يقال اوفقت السهم واوفقت
وقوق به ولا يقال افوقته * وقوقة بانگ سگ نزديك خوف * وقواق
مثل وكواك وهو الجبان * ونام درختي * وبلاد الوقواق فوق
ولق بلاد الصين * ولق شتافتن (مع فاكه) ونيشيزدن ودروغ
گفتن ومنه قراءة عائشة رضي الله عنها قوله تعالى اذ تلقونه
بالسنتكم * وزدن يقال ولق بالسيف ولقات اي ضربات *
وليقة طعامي از سپكه وآرد * وَلَقى نوعي از رفتار ناقة ولقى ايضا
اي سريعة * اولق نوعي از ديوانگي وهو افعل لانهم قالوا ألِق
الرجل فهو مألوق على مفعول * ويقال ايضا مَأْلَق على
ومق مَعولق فان جعلته من هذا فهو فوعل * مقة دوست داشتن *
وهق والهاء عوض من الواو (مع بكسرهما) وامق نعت منه *
و نام معروفي * وهق بالتحريك والتسكين كمند * مواهقة مثل
مواعدة ومواضحة * وگردن دراز كرده بشتر در رفتن * ويقال
تواهقت الركاب اي تسايرت *

هبنبق

فصل الهاء

هِبِنْقٌ بالكسر پاكرسا دم * هَبَنَّقَة لقب مردي كه يضرب به المثل هبنق
في الحمق * هِبْرِقِيٌّ بالكسر آهنگر و زرگر * مُهْتَرِقٌ مهره و پاره كاغذ هرق
فارسي معرب مهارق جماعت * هَرَاقَه بالكسر ريختن آب وخون
وجز آن ومنه هَرَاقَ الماءَ يُهَرِيقُه بفتح الهاء وأصله أَرَاقَ يُرِيقُ
وهي في الاصل ايضا أَرْيَقَ يُؤَرْيِقُ اصل مضارعه يُؤَرْيِقُ فابدلوا
الحركة والسكون بين الراء والياء فصار يُأَرِيقُ واستثقلوا الهمزتين
في قولهم انا أُأَرِيقُه فقالوا أُهَرِيقُه مبدلة بالهاء * وفيه لغة
اخرى يقال أَهْرَقَ الماءَ يُهْرِقُ اهراقا قال سيبويه ابدلوا من
الهمزة الهاء ثم أُلزمت فصارت كانها من نفس الكلمة ثم
أُدخلت الالف بعد على الهاء وتركت الهاء عوضا من حذفهم
العين لان اصل أَهْرَقَ أَرْيَقَ * وفيه لغة ثالثة أَهْرَاقَ يُهْرِيقُ
اهرياقا فهو مُهْرِيقٌ وذاك مُهْرَاقٌ بالتسكين والتحريك وهذا
شاذ ونظيره أَسْطَاعَ يُسْطِيعُ اسطياعا بفتح الالف في الماضي وضم الياء
في المستقبل لغة في اطاع يطيع فجعلوا السين عوضا من ذهاب حركة
عين الفعل وكذلك حكم الهاء في يُهَرِيقُ ومثال يُهَرِيقُ يُهَفْعِلُ
ومُهَراق مُهَفْعَل واما مثال يُهْرِيقُ بالتسكين لا يمكن ان ينطق به لان
الهاء والفاء جميعا ساكنتان وكذلك مُهْراق * ويقال مطر
مُهْرَوْرِقٌ ايضا من باب افعيعال * هَزِقَ فا كه بانگ رعد سخت آواز * هزق
اهزاق بسيار خنديدن * مِهْزَاقٌ زن بسيار خنده * هَقْهَقَة مثل هقق
حقحقة رفتار سخت و سير شديد * هَمِقَ فاكه گياه تازه * ومشي همق
الهَمَقَّى اذا مشى ماشي جانب مرة وعلى جانب مرة * هِيْقٌ هيق
... شتر مرغ نر هَيْقَم كذلك والميم زائدة *

فصل الياء

یرق — یرقان زردی که در کشت افتد و بیماری زردی یقال زرع ماروق ومیروق
یقق — ومن في الهمزة * یارق معرب یاره یعنی دستیانه * ابیض یقق بفتح
یلق — قاف اول و کسر آن سخت سپید * یلق بالتحریک سپید از هر چیز *
یلمق — یلقة ماده بز سپید * یلمق قبا معرب یلمه یلامق جماعت

باب الكاف فصل الالف

ارك — اراك بانبح درخت شور * اراكة یکی * أروك همیشه در اراك استادن
بودن شتر * و بجائی مقیم بودن (عع فاضه وكه) یقال اركت
الابل اي رعت الاراك وقيل اذا اقامت في الاراك فهي
آركة والجمع اوارك * وقيل اركت الابل بمكان كذا
اذا لزمته فلم تبرح * وارك الرجل بالمكان اي اقام به * اروك
ايضا فرو نشستن آماس جراحت * ويقال ظهرت اريكة الجرح
اذا ذهبت غثيثته وظهر لحمه صحيحا احمر ولم يعله الجلد * ارك
بالتحريك بیماری شتر از خوردن اراك (عع كافه) اركة اراكي نعت
منه مثل طلحة وطلاحي * اريكة تخت آراسته ارائك جماعت *
اسك — اريك نام یک وادی * ارك بضمتين موضعی * اسكتان دو کرانه فرج * الماسوكة
افك — التي اخطات خافضتها اي خاتنتها فاصابت غير موضع الخفض * افك
بالكسر دروغ افيكة كذلك افائك جماعت * افاك دروغ گوی افك
بالفتح مصدر منه * و باز گردانیدن از چیزی و برگردانیدن چیزی (عع فاكه)
قوله تعالى قالوا اجئتنا لتافكنا عن آلهتنا اي لتصرفنا * وائتفكت
البلدة باهلها اي انقلبت * مؤتفكات شهرهای قوم لوط
که برگردانیده شده است * و بادهائیکه مختلف وزد از هر جهتی * مافوك
ضعيف عقل ورای مثل مافون قوله تعالى يؤفك عنه من افك

قال

قال مجاهد اي يؤفن عنه من أُفِن * ارض مأفوكة التي
لم يصبها المطر وليس بها نبات * ورجل مأفوك اي لا يصيب
خيرا * اَكّة سختي گرما مثل الأجّة الا ان الاكة الحرّ المحتدم الذي اكك
لا ريح فيه والاجّة التوهّج * وائتك يومنا من افتعل وهو يوم اكّ
واكيك * وسختي روزگار * ألوك پيغام مالك مالكة بضم اللام الك
فيهما كذلك * آنك بضم النون سرب وفي الحديث من انك
استمع الى قينة صُبّ في اذنيه الآنك ولم يجئ على افعُل واحد
الا آنك واشُد لانه من ابنية الجمع * ايكة درختستان ايك جماعت ايك
فمن قرء اصحاب الأيكة فهي الغيضة ومن قرء لَيكة فهي اسم
القرية ويقال هما مثل بكّة ومكّة *

فصل الباء

بَتْك بريدن (عع فاضه وكه) سيف باتك اي صارم * وگرفتن چيزيرا بتك
وكشيدن آن * بتكة بالكسر انچه بركشيده شود چون موي وپرمرغ ومشم
ومانند آن بتك جماعت * بتكة ايضا جهمة من الليل تاريكي شب *
وبتّك آذان الانعام اي قطّعها شدد للكثرة قوله تعالى
فَلَيُبَتِّكُنّ آذان الانعام * برُوك خفتن شتر (عع فاضه) ابراك برك
فروخوابانيدن وهو قليل والاكثر الاناخة يقال انخته فاستناخ *
ويقال ماله مبرك جمل * وكل شيء ثبت واقام فقد برك *
بَرْك شتر بسيار بروك جماعت * وسينه شتر بِركة بالكسر
كذلك وحوض برك جماعت * ويقال ما احسن بركة هذه
الناقة وهو اسم للبروك كالركبة والجلسة * ابتراك سينه بر زمين
نهادن وبشتاب دويدن * وبزير سينه گرفتن كسي را * براكاء بالفتح
پاي داشتن وثبات ورزيدن در كارزار * وكوشش نمودن * ويقال

في الحرب براك براك اي ابركوا * بركة بفتحات گواليدن
وافزون شدن * تبريك دعا كردن كسى را ببركت * وطعام بريك
كأنه مبارك * ويقال بارك الله فيك ولك وعليك وباركك
قوله تعالى ان بورك من في النار ومن حولها * وتبارك الله اي
بارك مثل قاتل وتقاتل الا ان فاعل يتعدى وتفاعل لا يتعدى *
وتبركت به اي تيمنت * بركة بالضم مرغى ابست سپيد از
مرغان آبى * بُرك جماعت * بُراكيه نوعى از كشتيها * برنكان
مثل زعفران نوعى از جامها * برك بالفتح زنى كه شوى خواهد
واو را پسرى رسيده جوان بوده باشد * برك بالكسر نام موضع
از نواحي يمن * تبراك بكسر تاء نام موضع * بشك شتافتن * ودوختن بشك
جامه دور دور * ودروغ گفتن (عع فاضه وكه) ويقال هو يبشك
الكذب اي يختلقه * بشاك بسيار دروغگوى * ناقة بشكى سبك
رفتار سبك روح * بكة بازداشتن ومزاحم شدن (عع فاضه) بكك
ويقال تباك القوم اي ازدحموا * وبك عنقه اي دقها * بكة
ايضا نام بطن مكه * ابكك نام موضع * بعلبك نام شهرى وهما كلمتان
جعلتا واحدة فبعل اسم صنم وبك اسم رجل اخترع بناء تلك
البلدة وسماها باسمه واسم صنم فان شئت بنيت الاسم الاول
على الفتح واعربت الثاني باعراب ما لا ينصرف وان شئت
اضفت الاول الى الثاني واعربت الاول وخفضت الثاني
والنسبة اليه بعلي وان شئت بكي على ما ذكرناه في عبد شمس *
بعكوكة الناس مجتمعهم * بلعك شتر بسيار كلان سال * ونوعى بعكك * بلعك
از خرما وهي لغة في بلعق * بنك بن هر چيزى معرب * ويقال بنك
هؤلاء من بنك الارض اي من اصلها * تبنك مقيم شدن بجائى *

ويقال

ويقال تبنكوا فيه اي اقاموا به * وكالتناءة وهي اسم من تنأ بالبلد
اي اقام بها * قال ابن دريد البنك من هذا الطيب عربي * بنادك — بندك
مثل بنائق * بوك برجستن نر خر بر ماده (ع فاضه) تبوك وهي تفعل من — بوك
البوك وهو موضع وراى النبي صلعم قوما من اصحابه يبوكون
حسي تبوك اي يدخلون فيها القدح ويحركونه ليخرج الماء فقال
ما زلتم تبوكونها فسميت تلك الغزوة غزوة تبوك * قال ابو زيد
لقيته اول بوك اي اول شيء * ويقال باكت الناقة تبوك
بوكا اي سمنت * وحكى ابن السكيت ناقة بائك اي
فتية حسنة بوائك جماعت *

فصل التاء

ترك گذاشتن (ع فاضه) وتاركت البيع متاركة * وتراك — ترك
بمعنى اترك وهو اسم لفعل الامر * ويقال ما اترك شيئا وهو افتعل *
تركة الميت بكسر الوسط تراثه يعني ماليكه از مرده مانده باشد *
تريكة زنيكه مانده باشد و او را كسي نخواهد * و بيضه شتر مرغ
كه گذاشته باشد و مرغزاريكه ناچريده مانده باشد * تركة خود آهنين ترك
جماعت * ترك بالضم طائفة مردم از اولاد يافث بن نوح عليه السلام
اتراك جماعت * تكة بالكسر ازاربند تكك جماعت * ويقال — تكك
احمق فاك تاك اتباع له وقد يفرد ايضا ويقال احمق تاك وتككت
بالفتح تكوكا * ويقال ابيت الان تحمق وتتاك * وتكه النبيذ اي
هكه وهرجه اذا بلغ منه * وتككت الشئ اي وطئته حتى اشدخته *
تهك دراز شدن كوهان شتر (ع فاضه) سنام تامك نعت منه * — تهك

فصل الحاء

حباك بالكسر حبيكه راه در ريگ توده * وشكن آب وزره — حباك

سوى وجمع الحبال حُبُك وجمع الحبيكة حبائك وفي حديث
الدجال ان شعره حُبُك * حَبْك نيكو بافتن جامه را (عع فاكه)
احتباك استوار ونيكو كردن هر چيزي * وفي الحديث ان عائشة
رضي الله تعالى عنها كانت تحتبك تحت الدرع في الصلوة
اي تشد الازار وتحكمه * وگرد پاي نشستن مثل الاحتباء *
محبوك ستور استوار اندام * حَبَكة بالتحريك مثل عبكة پست
ولهكرده * حبركى كنه حبركاة للتانيث وربما شُبّه به الرجل
الغليظ الطويل الظهر القصير الرجلين فيقال حَبَرْكى وتصغيره
حُبَيْرك لان الالف المقصورة تحذف في التصغير اذا كان
خماسيا سواء كانت للتانيث اولا تقول في قَرْقَرى قُرَيْقِر
وفي جَحْجَبى جُحَيْجِب وفي حَوْلايا حُوَيْلي وتثبت الالف فيه

حنك

اذا كانت ممدودة * حَنَك حنكان شتاب رفتن وگام خرد
نهادن * ويقال لا ادري على اي وجه حنكوا وربما قالوا احتنكوا * حَوْتك

حرك

حَوْتكي كوتاه لاغر * حواتك شتر مرغ بچگان * حركة بفتحتين جنبش وهو ضد
السكون تحريك جنبانيدن * تحرك جنبيدن يقال ما احسن به حراك
بالفتح اي حركة * محراك آتش كاو * غلام حرك خفيف ذكي *
حارك سر كتف اسب * حَرْك حارك زدن اسپ را (عع فاضه) * حركة

حزك

سر سرين مثل حرقفه حراكك جماعت حراكيك كذلك * احتزاك
بالزاء المعجمة جامه بخود در كشيدن (عع فاكه) ويقال حزكته

حسك

احزكه بالحبل بالكسر لغة في حزقته اي شددته * حسك
بالتحريك خار مغيلان حسكة يكي * وانچه از آهن سازند چون خار مغيلان
ودر راه لشكر خصم اندازند * وكينه ورشدن (عع كافه) يقال في صدره
علي حسكة وحساكة اي عداوة وضغن * حسيكة ايضا

خارپشت

حشك
خلد پشت * حشك پرشدن شیر حشوك كذلك (ع فاكه)
ناقة حشوك وحشود التي يجتمع اللبن في ضرعها سريعا * وحشكت
النخلة اي كثر حملها ونخلة حاشك * وحشكت الناقة اي
تركتها ولم احلبها حتى يجتمع لبنها * حشاك بالكسر چوب ولكن بند گوساله
وحشك القوم احتشدوا واجتمعوا * وحشكت الريح اي ضعفت
واختلفت مهابها * ورياح حواشك مختلفات المهاب * حشكه باران
حكك
ريزه وحشكت السماء حشكا * حشاك نام جوئي * حك بسودن (ع فاضه)
يقال ما حك في صدري اي ما تخالج * ويقال ما حك في صدري
كذا اذا لم ينشرح له صدرك * احتكاك خويشتن را بچيزي
ماليدن صلته بالباء * تحكك مروسيدن صلته بالباء * وكاويدن
باكسي * محاكه برابري كردن وباهم پهلو سودن * حكه بالكسر خارش
وگر * ويقال ما بقيت في فيه حاكة اي سن * حكك بالتحريك
سنگهاي سپيد نرم وانما ظهر فيه التضعيف للفرق بين فعل
وفعل * حكيك سم سوده * حكاكة بالضم سونش هر چيزي *
جذل محكك چوب كه در عطن نهاده باشند تا شتر گرگين خود را
بوي در مالد يقال انا جذيلها المحكك وعذيقها المرجب اراد انه
حلك
يستشفى برايه وتدبيره * حلوكه احلولاك سخت سياه شدن
(ع فاضه) احلنكاك باريك وسياه شدن * حلك سياهي * اسود
حالك وحانك ايضا * واسود مثل حلك الغراب وحنك
الغراب وهو سواده ومنقاره * حلكوك بالتحريك سخت
سياه * حلكة مثال همزة نوعي از پوشش * وكرمكي كه در ريگ باشد
حمك
حلكاء مثال عنقاء كذلك * حمكة شپش حمك جماعت * ومورچه *
حنك
وهر چه ريزه باشد از هر جنس * حنك ابريشه كردن ستور را (ع فاضه وكه)

احتناك كذلك * وايضا خوردن ملخ گياه زمين را * وقوله تعالى لأحتنكن ذريته قال الفراء يريد لاستولين عليهم * واستوار شدن وآزموده شدن * حنكة بالضم آزمايش وتجربه * ودوال كه ميخهاي پالان بوي استوار كنند حناك جماعت مثال برمه وبرام * وحنكت الشيء اي فهمته واحكمته * حنك بالتحريك زير زنخ وپتفوز از مردم وجز آن حنكت الصبي وحنكته اذا مضغت تمرا او غيره ثم دلكته بحنكه والصبي محنوك ومحنك * ويقال حنكته السن واحنكته اي احكمته التجارب والامور فهو محتنك ومحنك * وهذا البعير احنك الابل اي اشدها اكلا وهو شاذ لان الخلقة لا يقال فيها ما افعله * تحنك عمامه از زير زنخ برآوردن * حوك حياكة بافتن

حوك فهو حائك وهم حاكة وحوكة وهن حوائك * محاكة جاي بافندگي

حيك حوك ايضا بازرو * حيكان رفتن كوتاه بالا (ع فاكه) وقد حاك يحيك حيكانا اذا حرك منكبيه وفحج بين رجليه في المشي * وضبة حيكانة اي ضخمة تحيك اذا سعت * ويقال حاك فيه السيف واحاك بمعنى اي اثر وعمل * حيك كاركردن سخن در دل وشمشير در زخم گاه *

فصل الدال

درك درك تگ دوزخ والنار دركات اي منازل والجنة درجات * درك بالتحريك رسن پاره كه در گوشه دلو بندند * وانچه در پي پديد آيد از عوارض يقال عليه ضمان الدرك ويسكن ايضا * ادراك دررسيدن يقال ادركته وادركت زمانه * وادركته ببصري اي رايته * وادرك الغلام وادرك الثمر اي بلغ وينع * وادرك الدقيق اي فني * واستدركت وتداركت ما فات *

وتدارك

وتدارك القوم اي تلاحقوا ومنه قوله تعالى حتى اذا اداركوا
فيها جميعا واصله تداركوا فادغمت التاء في الدال واجتلبت
الالف ليسلم السكون * وتدارك الثريان اي ادرك ثرى
المطر ثرى الارض * وقولهم دراكِ اي ادرِكْ وهو اسم لفعل
الامر وكسرت الكاف لاجتماع الساكنين * دريكة رانده
اي طريده * دراك مداركة پياپى شدن * ودرپى آواز رفتن * ونام
سگى * ويقال لابارك الله ولاتارك ولادارك كله بمعنى * مدركة
لقب مردى * درّاك نيك دريابنده * درمك آرد سپيد شسته * درمك
دُرنوك بالضم نوعى از فگندنى * دَعْك ماليدن ونرم كردن (عع بفتحهما) درنك * دعك
يقال دعكت الاديم والخصم * وتداعك الرجلان في الحرب
اي تمرسا * ورجل دَعِكٌ اي مَحِك * دعكة لغة في دعقة وهي
جماعة من الابل * دكّ كوفتن وريزه كردن وهموار كردن (عع فاضه) قوله دكك
تعالى فدكتا دكة واحدة * ارض دكّ زمين كوفته وهموار كرده * دكوك
جماعت * وقوله تعالى جعله دكّا يحتمل ان يكون مصدرا اي دكه او
اراد جعله ذا دكّ وقد قرئ بالمد اي جعله دكاء فحذف لان الجبل
مذكر * رجل مدكوك اي دكته الحمى * ودككت الركي
اي دفنته بالتراب * وتدككت الجبال اي صارت
دكاوات وهي روابٍ من طين واحدتها دكاء * ناقة دكاء لاسنام لها
والجمع دُكّ بالضم ودكاوات مثل حمر وحمراوات * دكّ بالضم
كوه نرم دِكَكة جماعت مثل جُحر وجِحَرة * فرس ادكّ اذا كان
متدانيا عريض الظهر واخيل دُكٌّ * رجل مدكّ بالكسر
اي قوي الوطء للارض * وامة مدكة قوية على العمل * دكداك
سنگ بر زمين چفسيده وفي الحديث انه صلى الله عليه وسلم سال

جرير بن عبد الله عن منزله فقال سهل ودكداك وسلم
وآراك دكادك دكادك جماعت * جول دكيك اي تام *
دلك دكة بالفتح دكان بالضم دكانچه كه بروى نشينند * دلك ماليدن بدست
(عع فاضه) دلوك برگشتن آفتاب (عع فاضه) قوله تعالى اقم الصلوة
لدلوك الشمس و يقال دلوكها غروبها * مدالكه مماطلة *
دلوك بالفتح بوى خوش كه بجو و در مالند * دليك خاك كه باد
بيخته باشد * وطعام از خرما و مسكه * تدلك خويشتن ماليدن
بوقت شستن اندام * وفرس مدلوك الحجبة اذا لم يكن لحجبته
دلعك اشراف * دلعك مثل دلعس وهي الناقة الضخمة مع استرخاء فيها *
دمك دموك بالفتح چرخ دلو سبك گرد * و هر چه تيز رو باشد * دمك شتابـ
دويدن خرگوش (عع فاضه) رحى دموك آسياى زود آس كننده *
دموك ايضا اسپى * دموك بالضم تابان شدن (عع فاضه) و يقال
ر اصابتهم دامكة من دوامك الدهر اي داهية من دواهيه *
مدمك بالكسر چوب تان بازكن يعنى نغروج وهي المطملة ايضا *
مدماك هو السباف من البناء * دمكمك سخت * رحى دمكمك
دملك اي شديد الطحن * نصل مدملك اي املس مدور تقول منه
دملكت الشيء فتدملك * وحافر مدملك مثل مدملق ومدملج *
دوك دملوك بالضم الحجر المدور * دوك مداك ماليدن وسائيدن
دارو وبوى خوش (عع فاضه) مداك ايضا سنگ صلايه * مدوك
بالكسر سنگ بوى ساى * وبات القوم يدوكون دوكا اي
باتوا في اختلاط ودوران * و وقعوا في دوكة بالفتح ودوكة
بالضم اي في خصومة وشر (عع فاضه) وتداوك القوم اي تضايقوا
دهك في حرب وشر * دهك دست آس كردن وشكستن (عع بفتحهما)

دهك

دُهُك بضمّتين جمع دهوك بالفتح * دِيك بالكسر خروس * — دیك
دِيَكة دُيُوك جماعت *

فصل الراء

رَبْك در آميختن چيزيرا (عع فاضه) يقال رَبَكتُ الشيءَ فارتبك — ربك
اي خلطته فاختلط * وارتبك الرجلُ في الامر اي نشبت فيه
ولم يكد يتخلّص منه * رَبْك ايضا اصلاح الثريد * رَبيكة
طعاميكه از خرما وسكه دباسته سازند * وفي المثل عَرْثان
فاربكوا له * رَتْك رَتَكان بالتحريك پويه دويدن شتر — رتك
ولايقال هذا الا للبعير خاصة (عع فاضه) الارتاك متعد فيه * رَكّ — ركك
دست را با گردن بهم غل کردن * وگناه را بر گردن کسی لازم کردن * وجزوی
بر جزوی از چیزی افگندن (عع فاضه) يقال رككت الشيءَ بعضه
على بعض اي طرحته * رِكّ بالكسر باران نرم ريزه رِكاك جماعت
يقال اركّت السماء اي جاءت بالركّ وأُركّت الارض
مجهولا * وركّ الشيءُ اي رقّ وضعف * ركيك اي ضعيف *
واسترَكّه اي استضعفه * وفي الحديث انه صلعم لعن الرُّكاكة
وهو الذي لا يغار على اهله * ركك بالتحريك نام آبی رك ايضا
مثله * وسكران مُلْتَكّ اذا لم يبيّن كلامه * رَكراكة
زن كلان سرين ورانها * وفي المثل شحمة الرُّكّي على فُعلي
هو الذي يذوب سريعا يُضرب لمن لا يُغنيك في الحاجات *
وسِقاء من كَوك قبد غُولج فأُصلح * رُموك اقامت كردن بجائی — رمك
(عع فاضه) ارماك مقيم كردن ديگريرا * رمكة بالتحريك ماديان برذون
رِماك جماعت رَمَكات آرماك كذلك * رامك بفتح الميم
وكسرها شيءٌ اسود يُخلط بالمسك * رُمكة بالضم نوعی از رنگهای شتر

جمل ازمك وناقة زمكاء ازمكاك ايلدن رنك سندن سنره *

زهك يرموك باليا موضع ومنه يوم اليرموك * يقال مر فلان يترهوك

كانه يموج في مشيته *

فصل الزاء

زحك زحك بعيره ماند شد سترا و (عع بفتحهما) وازحك الرجل اذا

زعك اعيت دابته * ازعكي كوتاه وبالاي ناكس زعكوك بالضم كذلك *

زكك وايضا ستبر ... زعاكك زعاكيك جماعت * مشي زكيك

اي مقرمط رفتار تنكا تنك ويقال زكت الدراجة كما يقال زافت

الحمامة * والزاك المهزول * رجل زكازك مرد زشت روي خوارد *

زنك * زمك زمكي دم مغاك جانور پرنده * زونك بفتحتين سند و كوتاه بالا زشت روي

زونزك كذلك *

فصل السين

سبك سبك كداختن زر و نقره (عع فاكه) سبيكة پاره نقره كداخته

سبائك جماعت * سنبك پيش سم ستور سنابك جماعت *

وفي الحديث تخرجكم الروم منها كفرا كفرا الى سنبك

من الارض فشبه الارض التي يخرجون اليها بالسنبك في غلظته

سحك وقلة خيره * اسحنكاك تاريك شدن شب و موي شعر

سلك * سفك مسحنكك شديد السواد * سلك به بالكسر اي لزمه * سفك

ريختن خون (عع فاكه) سفاك بسيار خونريز والسفاك اي القادر

سكك على الكلام * سك بند آهن و ... سكي مثله سكاك جماعت

وزره تنك حلقه * وميخ دوز كردن در آهن * و آدرين بركندن كوش وا

و رفتن شكم (عع فاضه) سكك بفتحتين خردي كوش اذن سكاء

نعت منه * يقال كل سكاء تبيض وكل شرفاء تلد يعني

السكاء

السكاء التي لا اذن لها والشرقاء التي لها الاذن المشقوقة *
استكاك كر شدن وتنگ شدن سوراخ گوش * وامنبوه شدن
گياه * سكة بالكسر آهن آماج * ورسته خرما بنان نشانده ومنه قولهم
خير المال مهرة مأمورة او سكة مأبورة قال وسمعني اهل الكلام
خير المال نتاج او زرع * وكوچه خرما * ومهره درم ودينار * سك بالضم چاه تنگ *
وسوراخ كژدم * ونوعي از بوي خوش * سكاك وسكاكة هواي ميان
زمين وآسمان يقال والله لا أجد الله ولو نزوت في السكاك اي
فيما بين السماء والارض * سكاسك پدر قبيله از يمن سكسكي
سلك منسوب اليه * سلك بالكسر رشته و بالفتح اندر كشيدن چيزي در چيزي
(عع فاضه) انسلاك لازم فيه * انسلاك دركشيدن * سلك بالضم وفتح لام
كبك بچه سلكة مونثه سلكان جماعت مثل صرد وصردان * سليك
نام مردي * وطعنة سلكي اي مستقيمة تلقاء الوجه وفي المثل سلكي
سمك وليست بمخلوجة اي مستقيمة لا معوجة * سمك برافراشتن
وسقف خانه (عع فاضه) يقال سمك الله السماء سمكا * سموك بلند
شدن يقال سنام سامك اي عال مرتفع * مسموكات آسمانها *
ويقال اسمك في الريم اي اصعد في الدرجة * مسماك چوب
ودار شاخه كه خرگاه بدان برپا كنند * سماكان دو ستاره سماك اعزل
و سماك رامح * سمك بالتحريك ماهي سمكة يكي سماك سموك جماعت *
سهك سميكاء ماهي ريزه كه خشك كنند آنرا * سهك سهوك بالضم وفتح
مثل سهج و سهوج يقال سهكت الريح الارض اذا طارت
ترابها وذلك التراب سيهك * مسهك ممر الريح * سهوك
سبك رفتن ستور (عع فاضه) فرس مسهك بالكسر سريع الجري *
وبسودن عع بفتحهما * سهك بالتحريك بوي ماهي وزنگ آهن يقال

يدي من السمك ومن صدأ الحديد سَهِكة كما يقال يدي
من اللبن وَضِرة ومن اللحم غَمِرة * ويقال بعينه ساهِك اي رمد
وحِكّة * وسَهَرَ كتّه فسهوك اي ادبر وهلك * سِواك
چوب دندان مال مسواك مثله سُوُك جمع سواك مثل كُتب
وكتاب * ويقال سوّك فاه واستاك وتسوّك ولم يذكر الفم
فيهما * وجاءت الابل تتساوك اي تمايل من الضعف في مشيها *

فصل الشين

شبك الشَّبك در آميختن و بيكديگر در آوردن چيزي و منه تشبيك
الاصابع * شُبّاك واحدة الشبابيك وهي المُشبّكة من الحديد * رحم
مُشتبكة وبينهما شُبكة نسب اي قرابة * شَبَكة بالتحريك دام
شِباك جماعت * وربما سمّوا الآبار شِباكا اذا كثرت في الارض
شرك وتقاربت * واشتبك الظلام اي اختلط * شريك انباز شركاء
جماعت اشراك كذلك مثل شريف وشرفاء واشراف شريكة
مؤنث شرائك جماعت * مشاركة انبازي كردن اشتراك تشارك كذلك *
ويقال رايت فلانا مُشترِكا اذا كان يُحدّث نفسه كالمهموم * ويقال
شَرِكته بالكسر في البيع والميراث اشركه بالفتح شِركة والاسم الشِرك
وهو الكفر ايضا اَشراك جماعت يقال اشرك بالله فهو مُشرِك
ومشركيّ * وقوله تعالى واَشرِكه في امري اي اِجعله شريكي
فيه * شِراك بالكسر بند نعل از دوال شُرُك اشرك جماعت * واَشركت
نعلي اي جعلتُ لها شراكا وشرّكتها كذلك * شرك بالتحريك
دام شبكة يكي * وايضا شاه راه وميانه راه * وقولهم الكلأ في بني
فلان شِرِك بضمتين اي طرائق عن ابي نصر الواحد شِراك *
ويقال لطمه لطما شُرَكيّا ضافه اي سريعا متتابعا * شك گمان وهو
خلاف

خلاف اليقين يقال شككت في كذا وتشككت فيه وشككني فيه
فلان * و لنگيدن ستور * وبرچفسيدن شك به اي لزق (عع فاضه)
شكوك بالفتح ناقه بسيار موي كه لاغري و فربهي وي پيدا نباشد * شكة
بالكسر سلاح * وچوب كه دسته تبر را بوي فانه كنند * ويقال رجل شاك
السلاح وشاكّ في السلاح والشاك السلاح ام و باسلاح تمام
وقوم شكّاك في الحديد * ويقال شككته بالرمح اي خزقته *
شوك وانتظمته * شكيكه گروهي از مردم شكائك جماعت * شوكة
خار و تيزي و قوت شوك جماعت * وايضا قوت و تيزي نمودن
يقال شاك الرجل يشاك شوكا مثل خاف يخاف فهو شائك
السلاح وشاكي السلاح ايضا مقلوب منه * و پيدا آمدن پستان
دختر يقال شاك ثدي الجارية * ودندان نشتر برآمدن شتر
را يقال شاك لحيا البعير اي طلعت انيابه * شجر شائك
درخت خارناك * شجرة شاكة بسيار خار * شوك بخار درخستن *
وخار در آمدن متعد لازم (عع فاضه) شاكة شيكة بخار رستان
درافتادن كسي (عع كافه) يقال شكت الرجل اي ادخلت في
جسده شوكة وشاكتني الشوكة اي دخلت في جسدي
وقد شكت شاكة وشيكة اي وقعت فيها * تشويك پستان دختر
برآمدن و دندان نشتر * وموي برآمدن بعد از ستردن * وسيخ پر شدن
چوزه و مانند آن * وخار بر سر ديوار نهادن * بردة شوكاء برد درشت
بافته * اشواك بسيار خار شدن درخت ارض مشوكة * وشجرة
مشوكة نعت منه * شوكة العقرب نيش كژدم * مشوكة
الحائك كمنده بافكار كه روي جامه بوي هموار كند وهي الصيصة ايضا *

فصل الصاد

صاك • صعلك — صاك بالتحريك بوى خوى زدن از مردم * (عع كافه) * صعلوك بالضم
درويش صعاليك العرب ذؤبانها تصعلك درويشي * وتصعلكت
صكك — الابل اي طرحت اوبارها * صك كوفتن وزدن ومنه قوله تعالى
فصكت وجهها * ودر فراز كردن (عع فاضه) وچك اصك ج صكاك
صكوك جماعت رجل اصك وظليم اصك آنكه زانوى وى بهم زند جمل
مصك وحمار مصك اي قوي شديد مصكة مؤنث منه * صكة
سختي گرما ميان روز يقال لقيته صكة عمي وهو اسم رجل ويقال
صمك — تصغيرا عمى ا مرخما * صمكوك صمكيك مرد درشت خوى جافي *
لبن صمكوك صمكيك اي لزج * صمكمك قوى * واصماك اللبن
بالهمز اي خثر جدا حتى يصير كالجبن * واصماك الرجل
صوك — اي غضب * ولقيته اول صوك وبوك اي اول شيء * صوك
صيك — بوى خوش گرفتن جامه واندام وجز آن (عع فاضه) مبلته بالباء * صيك
كذلك (عع فاكه) يقال صاك الطيب بجلده *

فصل الضاد

ضبرك — ضبراك بالكسر ضبارك بالضم مرد درشت ضخم ضبارك بالفتح جماعت *
ضحك — ضحك بسكونين وسكون الضحك فاكه وسكونه اربع لغات خنديدن
(عع كافه) ضحكة بسيار خنده متعدى بالباء وبمن * تضاحك استضحاك
بمعنى * اضحاك خندانيدن * رجل ضحكة مثال همزة بسيار خنده *
ضحكة بالسكون آنكه بروى خندند * اضحوكة انچه ازوى خنده آيد *
امرأة مضحاك بالكسر زن بسيار خند * ضاحك ابر با برق * ضاحكة
دندان كه در خنده پيدا شود * ضحوك بالفتح راه فراخ * ضحك
ضرك — بالسكون شگوفه * وضحك القرد اي صوت * ضريك نابينا *
ضكضك — ودرويش ضرائك ضركاء جماعت * ضكضكة نوعى از رفتار
كه انرا

که آنرا شکشک گویند * رجل ضکضاك اي قصير وامراة
ضکضاکة اي مکتنزة اللحم * اضهاك سبز شدن زمين
ضهك بنبات * ضنك تنك * ضناك بالفتح زن آگنده گوشت * ضناك
ضنك بالضم زکام مضنوك مزکوم *

فصل العين

عبك يقال ماذقت عبکة ولا لبکة فالعبکة مثل الحبکة وهي الحبة
من السويق واللبکة قطعة ثريد * ومافي النحي عبکة اي شيء
عتك من السمن مثل عبقة ومنه قولهم ماابالیه عبکة * عتك
به الطيب اي لزق به * وعتك البول على فخذ الناقة اي يبس
(عع فاکه) عاتکة کمان ديرينه سرخ * ونام زنى قال النبي عليه الصلوة
والسلام انا ابن العواتك من سليم يعني جداته وهن تسع
عواتك عاتکة بنت هلال ام جد هاشم * وعاتکة بنت مرة بن
هلال ام هاشم * وعاتکة بنت الاوقص بن مرة بن هلال ام
وهب بن عبد مناف بن زهرة جد رسول الله صلى الله
عليه وسلم من قبل امه آمنة بنت وهب * وسائر العواتك
امهات النبي من غير بني سليم * عتيك قبيلة از عرب
عرك عتکي منسوب اليها * عرك باليدن (عع فاضه) وگوشمالى دادن
ويقال عرکت السنام اذا لمسته تنظر ابه طرق ام لا * معارکة
کارزار کردن * معترك معرکة معرك حرب جاى معرکة بضم الراء
کذلك * اعتراك انبوهى معرکه * يقال اوردابله العراك اذا
اوردها جميعا الماء ونصب نصب المصادر اي اوردها عراکا
ثم ادخل عليه الالف واللام کما قالوا مررت بهم الجماء
الغفير والحمد لله فيمن نصب ولم يغير الالف واللام المصدر

عن حاله * عريكه طبيعت فلان لين العريكة اي سلس * ولانت
عريكته اي انكسرت نخوته * عروك بالفتح من النوق مثل
الشكوك * ماء معروك وارض معروكة اي مزدحم عليه
والتي عركتها السائمة حتى اجدبت * عروك بالضم حائض شدن
عرك بالتحريك ماهي گيران * وكشتي بانان * وآواز وبكسر الراء مثله
عركي يكي مثل عرب وعربي * رجل عرك اي صريع وقوم
عركون اي اشداء صراع ويقال لقيته عركة بالسكون اي
مرة وعركات مرات * عركركة زن باگوشت * عركرك

عسك * عفك
شتر قوي درشت * عسك چسپيدن ولازم شدن (عع كافه) اعفك
گول عفك گولي * عفك بازداشتن ازحاجت * وما طلت كردن حق كسي را

عكك
ابل معكوكة اي محبوسه * عككت الحديث دوباره گفتن خواستم سخن را
عكة بالضم خنور مسكه عكك عكاك جماعت * وريگ تود گرم * وعكة
العشار لون يعلو النوق عند لقاحها واعكت الناقة اذا ابدلت
لونا غير لونها * عكة عكك عكاك تيزي گرما يوم عك عكيك شديد
الحر وعك يومنا يعك اي حمي * ورجل عك اي صلب شديد *
وعكه بالسوط اي ضربه * فرس معك اسپ تازيانه خوار * عك بالفتح
دائم شدن وگرم شدن تب * وعك بن عدنان نام مردي * ويقال
ائتزر فلان ازرة عك وعك وازرة عكي وهو ان يسبل طرفي
ازاره ويضم سائره * عكة نام شهري * ويقال هذا ارض عكه
وارض عكة تضاف ولاتضاف اي حارة * عكوك فربه كوتاه درشت
وهو عكلع بتكرير العين وليس من المضاعف * وجاي درشت سخت *

علك
علك بالجزم وبالفتح خائيدن علك را واسپ لگام را (عع فاضه) شيء علك
اي لزج * عولك رگ رحم عوالك جماعت * ورگ پنهان در
گوشت

گوشت فرخ ارنب و خرد گوسپند * اعلنكك الشعر اي اجلنكك
و اجتمع * عنك خفتن شیر و سطبر شدن وی (عع فاضه) عاتك عنك
ریگ تودهٔ بسته و سخت شده * و سرخ دم عانك خون سرخ * اعتناك
غیزیدن شتر بر ریگ فسرده * عنك بالکسر یک آخر شب *
و در معنك کابدان *

فصل الفاء

فتك تلث لغات ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن (عع فاضه و كه) فاتك فتك
دلیر فتاك جماعت * وفي الحديث قيد الايمان الفتك لا يفتك
مؤمن * فدك بفتحتين نام دیهی از خیبر * ابو فديك نام مردی * فدك
فرك مالیدن جامه و خوشه و سپش (عع فاضه) افراك وقت مالیدن فرك
شدن خوشه را و یقال للنبت اول ما یطلع نجم ثم فرخ وقصب
ثم اعصف ثم سنبل ثم احب والب ثم اسفى ثم افرك ثم احصد *
فرك بالکسر دشمن داشتن زن شوی را (عع كافه) امرأة
فروك و فارك نعت منه * وفركها زوجها ابغضها ولم يسمع هذا
الحرف في غير الزوجين * رجل مفرك مردی که زنان او را دشمن
دارند * انفراك سسته شدن منکب * فرك بالتحريك سستی
بن گوش (عع كافه) يقال اذن فركاء و فركه * فرسك بکسرتين فرسك
نوعی از شفتالو * فك جدا کردن دو چیز بهم در شده از یکدیگر * و خلاص فكك
کردن وكذلك التفكيك * و دار و در دهان کردن کودک را *
و از گرو بیرون آوردن گروی را * و آزاد کردن بنده را (عع فاضه)
ویکی از دو زنخ يقال مقتل الرجل بين فكيه * شيخ فاك مرد پیر فرتوت *
فكاك الرهن بالفتح والكسر آنچه گرو را بوی بیرون آرند * افتكاك
گروی را از گرو بیرون آوردن * انفكاك از هم جدا شدن * و آزاد

شدن يقال انفكّت رقبة فلان من الرّق * وما انفكّ فلان
قائما اي مازال * وانفكت قدمه او اصبعه اي انفرجت وزالت *
فَكّة گولی * وسستی * وگول شدن (بفتح كافه) وستارگان گرد آمده
سپس سماک رامح قال الاصمعي يُسمّيها الصّبيان قَصْعة المساكين *
وهو فالّ تالّ اي احمق * وفلان يتفكّك اذا لم يكن به تماسك
من حُمق * اَفكّ كشاده پيوند كتف از ضعف وسستی فَكَك مصدر
منه وايضا انفساخ القدم وقال الاصمعي انما هو الفَكّ من قولك
فلك فكّه يفُكّه فكّا فاظهر التضعيف ضرورة * فَلْكة چرخه ريسمان *
وپاره زمين گرد * وريگ توده گرد فَلَك جماعت * تفليك گرد شدن
پستان دختر تفلّك كذلك * وهان بند ساختن از موی وپشم شتر بچه را
تا شير نخورد * فُلْك كشتی واحد وجمع ومؤنث ومذكر يكسان قوله تعالی
في الفلك المشحون جاء به مذكرا وواحدا وقوله تعالی والفلك
تجري في البحر مؤنثا وقوله تعالی حتّی اذا كنتم في الفلك
وجرين بهم جمعا وكانّه يذهب بها اذا كانت واحدة الی
المركب فيذكّر والی السفينة فتؤنث وعند سيبويه فُلْك
جمع تكسير فلك الذي هو واحد وليست مثل الجُنُب الذي هو
واحد وجمع لان فُعْلا وفَعَلا يشتركان في الشيء الواحد مثل
العُرْب والعَرَب والعُجْم والعَجَم وجاز ان يُجمع فَعَل علی فُعْل
مثل اَسَد واُسْد فلم يمنع ان يجمع فُعْل بالضم والتسكين ايضا علی
فُعْل * فَلَك بالتحريك چرخ وگردون وسپهر افلاك جماعت ويجوز ان يُجمع
فنك علی فُلُك مثل اَسَد واُسُد وخَشَب وخُشُب * فَيْلَكُون بردی * فُنوك
ستيهيدن صلته بفي (بفتح فاضه) ومقيم بودن بجائی * وپيوسته خوردن
طعام وفَنك في الطعام بالكسر فنو كالغة فيه * فنك بفتحتين دله *

فنيك

فَنِيكٌ كرانهٔ زنخ اَفنيك مثله وفي الحديث اذا توضّأتَ فلا تنسَ
الفنيكين يعني جانبي العَنفقة من عن يمين وشمال وهما المغفلة *

فصل الكاف

كُرْكي بالضم كلنگ كَرَاكي جماعت * كَعك كاك * — كرك * كعك

فصل اللام

لَبْك آميختن كار (عع فاضه) اَمرٌ لَبِكٌ اي مختلط * وآميختن پست با انگبين — لبك
وجز آن * التباك درآميخته شدن كار * لَبيكة من غنم وهو مثل
البكيكة * لبكة بالتحريك پارهٔ از ثريد يقال ما ذقت عنده عبكةً
ولا لبكة * لَحْك درآوردن چيزی درچيزی وچفسيدن بهم (عع بفتحهما) — لحك
يقال لُوحِكَ فقارُ ظهره اي دخل بعضها في بعض * وشيءٌ
مُتلاحِك اي متداخل * متلاحكة ناقهٔ استوار خلق * لحكة
مثال الهمزة كرپاسه كبود دم دراز مانند كربشه * لَكّ زدن (عع فاضه) — لكك
مثل صَكّ * وچيزی كه بوی رنگ سرخ كنند لُك بالضم ودر آن *
التكاك انبوهی كردن * لَكيك پرگوشت لكاك جماعت * جمل
لُكالِكٌ اي ضخم * وما ذقتُ لماكا اي شيئا كما يقال
ما ذقتُ لماجا * وتلمّك عند نا بلماك اي تلمّج بلماج * تلمّك — لمك
اي تلمّظ * وتلمّك البعير اذا لوى لحييه * لَوك خائيدن (عع فاضه) — لوك
وفلان يلُوكُ اعراضَ الناس اي يقع فيهم * ويقال اَلِكْني الى
فلان اي كن رسولي اليه وتحمّل رسالتي وأكثروا من هذا اللفظ
في اشعارهم وقياسه ان يقال الاكه يُليكه إلاكةً وهذا
وان كان من الألوك في المعنى وهو الرسالة فليس منه في اللفظ *

فصل الميم

مَتْك باقي مانده ختنه زن * وزماورد * وترنج * مُتكاء زن ختنه — متك

محك ناكرد * محك ستيهيدن (عغ بفتحهما) رجل مَحِكٌ و مُماحِك
بمعنى * مُماحكة اي ملاجّة تماحك كذلك * امساك چنگ درزدن
مسك تمسّك استمساك امتساك مثله صلته بالباء تمسيك كذلك وقرئ
فلا تُمسّكوا بعِصَمِ الكوافر * وامسكت عن الكلام سكتّ *
تماسك خويشتن داشتن * مِسّيك مرد بخيل مسك بضمتين كذلك *
ويقال فيه اِمساك ومَساك ومَساكة اي بُخل * مَساك ايضا جائي كه آب
ايستد دروى * مُسكة بالضم بقيه از هر چيز ومن الآبار الصلبة التي لا تحتاج
الى طيّ * مسك بالكسر مشك وهو فارسيّ معرب وكانت العرب
تسميه المشموم وثوب مُمسّك مصبوغ به * مَسْك بالفتح پوست *
مسك بالتحريك دستيانه از عاج مَسكة بفتحتين يكى * رجل مُسكة مثال
همزة بخيل ويقال هو الذي لا يعلق بشي فيتخلص منه والجمع
معك مُسَك * مَعْك اى مطل رجل مَعِكٌ اي مطول ومُماعك مُماطل *
والدين (عع بفتحهما) معكت الاديم اى دلكته * وتمعّكت
الدابة تمرّغت ومعّكتها انا تمعيكا * ويقال وقع في معكوكاء
مكك اى في شر * مكّ مكيدن رجل مَكّان اى مصّان وملجان وهو الذى
يرضع الغنم من اُمه ولا يحلب * تمكّك مغز استخوان بيرون آوردن *
مكاكة بالضم مغز استخوان * وفي الحديث لا تمكّكوا على غرمائكم
اى لا تستقصوا * امتكاك همه تمام شير پستان را مكيدن اره * مكة
معروف * مَكّوك پيمانه وهو ثلاث كيلجات وكيلجة منا وسبعة
اثمان منا والمنا رطلان والرطل اثنا عشر اُوقيّة والاوقية استار وثلث
استار والاستار اربعة مثاقيل ونصف والمثقال درهم وثلثة اسباع درهم
والدرهم ستة دوانيق والدانق قيراطان والقيراط طسّوجان
والطسّوج حبتان والحبة سدس ثمن درهم وهو جزء من ثمانية
واربعين

وار بعين جزأ من ذ هم مكاكيك جماعت ﻟه * مِلْك بالكسر ملك
معروف * وملک کردن (عع فاکه) ولميانه راه * مَلْك بالفتح خمير سخت
کردن * وهذا الشيء مِلك يميني ومَلك يميني والفتح افصح * ومَلَكتُ
المرأة تزوّجتها * مملوك بنده * تمليك ملک گردانيدن چيزی کسی را
فهو مُملّك ومال مُملَّك * وخشک گردانيدن وسخت کردن چوب را بآفتاب
يقال منه مَلَّك النبعة * إملاك خمير سخت کردن * وزن دادن يقال
جئنا من إملاك فلان ولا يقال من ملاك فلان * مَلَكوت من الملك
كالرهبوت من الرهبة يقال له مَلَكوت العراق ومَلْكُوة
العراق ايضا مثل الترقوة * ملك بالضم والتخفيف پادشاهی
فهو مَلْك ومَلِك ومليك كان المَلْك مخفف من مَلِك والمَلِك
مقصور من مالك اومليك * مُلوك اَملاك جماعت * مَمْلَكة مواضع
که در ملک آيد * تملّكه اي مَلَكه قهرا * مليك النحل شاه زنبوران *
ويقال كنا عبيد مَمْلَكة ولم نكن عبيد قنّ قال الكسائي القن
ان يكون مُلِك هو وابواه والمملكة بفتح اللام وضمها ان يغلب
عليهم فيستعبدهم وهم في الاصل احرار وقِنّ هو المشتري *
ويقال ما في مِلكه شئ بالفتح والكسر وما في ملكته بفتحتين
ايضا اي لا يملك شيأ * ويقال فلان حسن المَلَكة اذا كان
حسن الصنع الى مماليكه * وفي الحديث لايدخل الجنة
سيّء المَلَكة اذا كان سيّء الصنع * ويقال لأذهبنّ فاما
مُلك وامّا هُلك بضمهما وبفتحهما ايضا * ملاك الامر بالفتح
والكسر ما يقوم به * ويقال القلب ملاك الجسد * ومالفلان
مولى مَلاكة دون الله اي لم يملكه الا الله تعالى * وماله
ملاك بالفتح اي تماسك وما تمالك اي ما تماسك * مُلكة

الدابة بضمتين قوائمها وهاديها * ملك بفتحتين فرشته واحد وجمع قال
الكسائي اصله مألك بتقديم الهمزة من الألوك وهي الرسالة
ثم قلبت وقدمت اللام فقيل ملأك ثم تركت همزته لكثرة
الاستعمال فلما جمعوها ردوها اليه فقالوا ملائكة وملائك * ويقال
ايضا الماء ملاك امر اي يقوم به الامر * مالك الحزين نام مرغي
از مرغان آبي * مالكان دو مالك يعني مالك بن زيد ومالك بن حنظلة *

فصل النون

نبك نبكة پشته تنگ سر نبك بالتحريك جماعت * نباك تاهاي خرد * مكان
نزك نابك مرتفع نوابك جماعت * نزك بالكسر نرهٔ ستوسمار * نيزك نيزهٔ
كوتاه نيازك جماعت * نزكه اي طعنه وكذلك اذا نزعه وطعن
نسك فيه بالقول (عع فاكه) رجل نزاك اي عياب * نسكت الشيء
غسلته بالماء وطهرته فهو منسوك * نسك بالضم عبادت كردن (عع فاضه)
ناسك اي عابد * نسك وتنسك اي تعبد * نساكه پارسا شدن (عع بضمهما)
نسيكه قرباني نسك بضمتين ونسائك جماعت * منسك بالفتح والكسر
نوك قربان جاي * نوك بالضم گولي نواكه اي حماقة (عع كافه) انوك
نعت منه مستنوك مثله وقوم نوكي ونوك * وانوكته اي
نهك وجدته انوك وقالوا ما انوكه ولم يقولوا انوك به * نهك جامه
پوشيدن تا كهنه شود (عع بفتحهما) يقال نهكت الثوب اي لبسته
حتي خلق * ومبالغه كردن در خوردن طعام يقال انهك من هذا الطعام
وانهك عرضه اي بالغ في شتمه * ونهكته الحمى اي جهدته
واضنته ونهكته الحمى بالكسر تنهكه نهكا ونهكة لغة
فيه وقد نهك اي دنف واضني فهو منهوك يقال بانت عليه
نهكة المرض * ونهكه السلطان عقوبة ينهكه نهكا ونكهة

اي

أي بالغ في عقوبته * وفي الحديث إنهكوا الأعقاب أو
لتنهكنها النار أي بالغوا في غسلها وتنظيفها في الوضوء *
وكذلك يقال في الحث على القتال إنهكوا وجوه القوم
يعني أجهدوهم أي ابلغوا جهدهم * ورجل نهيك أي
شجاع * وسيف نهيك أي قاطع * والنهيك الأسد * نهاكة
بالفتح دلير شدن (ع ايضهما) * انتهاك الحرمة تناولها بما لا يحل *
نيك جماع كردن رجل ناك نعت منه ونيّاك للمبالغة * وفي نيك
المثل من ينك العير ينك نياكا *

فصل الواو

ودك بالتحريك چربش گوشت * ودجاجة وديكة أي سمينة * ودك
ويقال ما أدري أيّ ودك هو أي أيّ الناس هو * ودكاء
ريگ توده يا جائى * ورك برسوى ران وهي مؤنثة وقد يخفف ورك
مثل فخذ وفخذ * ورك بر پهلو خفتن (ع فاكه) تورّك على
اليمنى أي وضع الورك في الصلوة على الرجل اليمنى ومنه
الحديث نهي أن يسجد الرجل متورّكا * وتورّك على
الدابة أي ثنى رجله ووضع احدى وركيه في السرج
وكذلك التوريك * وتوركت المرأة الصبيّ اذا حملته على وركها
وركت الجبل أي جاوزته * ووركته وركا أي جعلته حيال وركي
ويقال ورّكن أي عدلن * وورّك فلان ذنبه على غيره أي
قرفه به * وإنه لمورّك في هذا الأمر ليس له ذنب فيه * ويقال
نعل مورّك ومورّكة نعل بيرون يعني نعل موزه * قال ابو عبيدة
المورك والموركة الموضع الذي يثني الراكب رجله عليه
قدّام واسطة الرحل اذا ملّ من الركوب * وراك بالكسر بالشجرة

وشك — پیش رحل * وَشْك شتافتن (ع بضمهما) یقال وُشْكَ ذا خروجا بالضم
یَوْشُكُ اي سرع * وعجبت من وَشك ذلك الامر وَوَشكان
ذلك الامر ویضم فیهما اي من سرعته * وَشْكانَ ذا خروجا اي عجلان *
وَشْكُ البین سُرعة الفراق * خرج وَشِیكا اي سریعا * وامراة وَشیكة
اي سریعة * ایشاك شتافتن ومنه قولهم یوشك ان یکون کذا
والعامة تقول یُوشَك ان یکون بالفتح وهي لغة ردیة * مُواشك
مستعجل اي مسارع هذا یقال بهذا اللفظ ولا یقال منه واشَكَ *

وعك — الوَعْك تب وقد وعكته الحمى فهو موعوك * ایعاك غلطانیدن
سگ صید را درخاک * وانبوهی کردن شتران بآب خوردن وَعكة
اسم منه * وسخت افتادن دردویدن ورفتن * وکارزار ودلیران

وكك — چنانکه دربهم آویزند * وَكواك بددل و ترسنده *

فصل الهاء

هتك — هَتك پرده دریدن (ع فاکه) انهتاك لازم منه * وهتك
الاستار شدد للمبالغة * هتكة بالضم پرده دریدگی * تهتك رسوا شدن

هندك * هكك — هَنادكة هندوان * انهكاك گشاده شدن پیوندهای زن وقت
ولادت * ویقال هكَّ فلانا النبیذ اي بلغ منه یعنی دریافت اورا
فانهك اي سكر * هَكّ فرو دریدن چاه * وزدن بشمشیر

هلك — (ع فاضه) هَلاك هُلوك مَهلكة ثلث لغات تَهلُكة نیست شدن
قوله تعالى ولا تلقوا بایدیکم الى التهلکة * هلك بالضم
نیستی * اهلاك استهلاك هلاك کردن * مهلكة بکسر اللام وفتحها
بیابان هَلَك متعد منه مثل اهلاك هالك نعت منه متعد ولازم هَلْكى
هُلّاك جماعت * وفي المثل فلان هالك في الهوالك شاذ کما
ذکرنا في الفوارس * وقولهم افعل کذا اما هَلكتُ هُلُكَ بضم

الهاء واللام غير مصروف اي على كل حال كما يقال أفعلْ هذا ولو خربتِ الدنيا * تهالكَ على الفراش اي سقط * واهتلكتِ القطاة خوفَ البازي اي رمت بنفسها في المهالك * هَلوك زن بروى دراقتنده بر مرد و باء به كار و لا يقال رجل هَلوك * هلك بالتحريك هر چه فرو دافتد * هلكة نيستي يقال هي الهَلْكة الهلكاء توكيد الها * هالكيّ آهنگر ينسب الى الهالك بن عمرو * قال الكسائي يقال وقعَ في وادي تُهُلِّكَ بضم التاء والهاء وكسر اللام مشددة وهو غير مصروف مثل تُخُيِّب ومعنا هما الباطل * انهماك جد كردن وستيهيدن تهمّك كذلك * تهوّك متحير شدن وفي الحديث أمتهوِّكون انتم كما تهوكت اليهود والنصارى اي متحيرون انتم هلك
وهو ايضا مثل التهوّر وهو الوقوع في الشيء بقلة مبالاة * هوك

باب اللام فصل الالف

ابل بكسرتين وسكون ٢ شتر لا واحد لها من لفظها وهي ابل
مونثة لان اسماء الجموع التي لا واحد لها من لفظها اذا كانت لغير الآدميين فالتانيث لها لازم واذا صغّرتها ادخلتها الهاء فقلتَ أُبَيلة وغُنَيمة آبال جماعت * ابلان وغنمان اي قطيعان منهما * ما بلة زمين شتر ناك * والنسبة اليها ابلي بفتح الباء استيحاشا لتوالي الكسرات * إبلٌ أُبَّل مثال قُبَّر اي مهملة فان كانت للقنية فهي ابل مؤبَّلة وان كانت كثيرة فهي إبِل أو اِبْل * ويقال جاءت ابلُك آبابيلَ اي فِرَقا * وكذا طير ابابيل قال وهكذا يجيء في معنى التكثير وهو من الجمع الذي لا واحد له وقال بعضهم واحده اِبّول مثل

عجول وقال بعضهم ايبلٌ قال ولم اجد العرب تعرف له واحدا *
آبُول بسبزه و علف بسنده كردن شتر از آب (عع فاضه وكه) آبِلٌ
نعت منه آبال جماعت مثل كافر وكفار * آبَل با فتح باز بودن
از مجامعت (عع فاكه) تابّل كذلك * وفي الحديث لقد تابّلَ
آدمُ عليه السلام على ابنه المقتول كذا وكذا عاما لا يُصيبُ
حوّاء * آبالة بافتح دانا شدن بكار شتر (عع كافه) فهو آبِلٌ وآبِلٌ
بالمد والقصر اي حاذق بمصلحة الابل وآبَل مثل افعل للتفضيل
يقال فلان من آبَل الناس اي اشدّهم تانقا في رِعْية الابل
واعلمهم بها * رجل ابَلِيّ بفتح الباء اي صاحب الابل * تابيل
شتر گرد آوردن بجهت شير و بچه * وأُبِّلت الابلُ اي اُقْتُنِيَتْ
فهي مابولة * وفلان لا يأتبل اي لا يثبُت على الابل اذا ركبها
وكذلك اذا لم يقم عليها فيما يُصلحها عن ابي عبيد * ابَلَة
بالتحريك ناگوارد و گرانی از طعام * وفي الحديث كل مال اُدِّيت
زكوته فقد ذهبت ابلته واصله وَبَلَة من الوبال فابدل الواو
بالالف لقولهم احد واصله وحد * اِبّالة بالكسر بند هيزم * وفي المثل
ضِغْثٌ على اِبّالة اي بلية على اخرى كانت قبلها ولا يقال
اِيبالة لان الاسم اذا كانت على فعّالة بالهاء لا يبدل من احد
حرفي تضعيفه ياء مثل صنّارة ودنّامة وانما يبدل اذا كان بلا هاء
مثل دينار وقيراط وبعضهم يقول اِبالة مخففا اِيبِلة وَبِيلة ايضا
مثله * اُبُلَّة بضمتين پاره خرما * ونام شهری * اَبِيل زاهد ترسايان
وكان يسمى عيسى عليه السلام اَبِيل الاَبِيلِين * اَتَلان گام
نزديك نهادن چنانكه رفتار خشمگين باشد (عع فاكه) * اَثْل شورگز اتل
اَثَلة يكی اَثَلات بالتحريك جماعت * وقيل للاصل اَثْلَةٌ يقال فلان اثل
پنجت

بنحت اثلتنا اذا قال في حسبه قبيحا * تأثيل با اصل و استوار كردن
يقال مجد مؤثل وأثيل * تأثل گرفتن اصل مال و في الحديث
في الوصي لليتيم انه كان يأكل من ماله غير متأثل مالا *
و جاه كيمتين * اثال بالفتح بزرگي * اُثال بالضم اسم جبل * و نام مردي له
اجل بفتحتين مهلت * و بسكون اللام آري مثل نعم قال الاخفش اجل
أجل احسن من نعم في التصديق و نعم احسن منه في الاستفهام
فاذا قال سوف تذهب قلت اجل و هو احسن من نعم و اذا قال
اتذهب قلت نعم و هو احسن منه * اجل بسكون ۲ از بهر * من اجلك
از بهر تو بفتح الهمزة و كسرها * إجل ايضا بالكسر ماده گاو وحشي آجال
جماعت * و تأجلت الهام اي صارت آجالا * اجل ايضا درد گردن
و در دگرفتن گردن از ناهموار بالين (عع كافه) يقال أجل الرجل اذا نام
على عنقه فاشتكاها * تأجيل مهلت دادن * و علاج كردن درد گردن
يقال بي اجل فاجلوني اي داووني * اجّل بالكسر مشدد الجيم
فيما لغة في ايّل و هو الذكر من الاوعال و يقال هو الذي يسمى
بالفارسية گوزن * قال ابو عمرو و بعض العرب يجعل الياء المشددة
جيما و ان كانت غير طرف * آجل آجلة آن جهان و هرچه با مهلت
باشد ضد عاجل و عاجلة * أجل شور انگيختن (عع فاصه و كه) أجل
عليهم شرا اي جناه و هيجه عليهم * مأجل گول آب مآجل جماعت *
و قد تأجّل الماء و ماء متأجّل و اجيل اي مجتمع * أجلى على فعلى
موضع * ادل بالكسر و بد كردن * و شير خفته و ترش شده يقال جاءنا ادل
بادلة ما تطاق حمضا اي من حموضتها * أزل تنگي * و ازل الرجل يازل ازل
اي صار في ضيق و جدب * ازل بالكسر دروغ يقال ما في حديثي
ازل و كذب * أزل بالفتح بازداشت (عع فاكه) يقال ازلوا

ما ئهم اذا حبسوه عن المرعي من خوف * مازل مضيق مثل
مازق * وتازل صدري وتازق اي ضاق * ازل بفتحتين ويريكى
وهميشكى يقال هو ازلي ذكر بعض اهل العلم ان اصل هذه الكلمة
قولهم للقديم لم يزل ثم نسب الى هذا فلم يستقم الا باختصار
فقالوا يزلي ثم ابدلت الياء الفا لانها اخف فقالوا ازلي كما يقال في
الرمح المنسوب الى ذي يزن ازني ونصل اثربي منسوب الى
اسل يثرب * اسل بفتحتين درخت بلند بى خار * ونيزه * وكل شوك طويل * اسلة
اللسان باريكى وتيزى زبان ورسش * اسيل كشيده يقال هو اسيل الخد
آسالة مصدر و منه (جع. نضهها) * ويقال هو على آسال بالمد
من ابيه مثل آسان اى على شبه من ابيه وعلامات واخلاق *
اصل ما صل نام ريكى * اصل بيخ وبن ونژاد واصول جماعت اصل موصل *
استيصال از بيخ بر كندن * ويقال جاؤا باصيلتهم اى
باجمعهم واخذت الشيء باصيلته اى كله باصله * ويقال
ليس لهم اصل ولا فصل الاصل الحسب والفصل اللسان *
اصيل شبانگاه * ويقال قد اصلنا ونحن موصلون اي داخلون
في الاصيل وجمعه اصل وآصال واصائل ويجمع على اصلان
مثل بعير وبعران ثم صغروا الجمع فقالوا اصيلان ثم ابدلوا من
النون لاما فقالوا اصيلال ويقال لقيته اصيلالا بالتشديد ايضا *
اصالة محكم وباصل شدن (جع. نضهها) جذل اصيل اي محكم *
وباصل * اصلة بفتحتين نوعي از مار وفي الحديث في ذكر الدجال
اصطبل كان رأسه اصلة والجمع اصل * اصطبل بالكسر آخرجاى ستور
والفه اصلية لان الزيادة لا تلحق الرباعيات من اوائلها الا الاسماء
الجارية على افعالها وهي من الخماسيات ابعد وقال ابو عمرو

وانه

وانه ليس من كلام العرب * أَيْطَل تهى گاه و كذلك الإِطْل
بالسكون والحركة آطال جماعت و آيَاطِل جمع ايطل * أُفُول افل
ناپديد شدن (ع فاضه و كه) إِفَال أفائل شتران خرد أَفِيل يكى
أفيلة مؤنث * مأفول ابدال المأفون وهو الناقص العقل *
أَكْل خوردن مأكَل كذلك (ع فاضه) أَكْلَة يكبار خوردن تا سيرى * اكل
أُكْلَة بالضم لقمه * وگروه يقال اكلتُ أُكْلَةً واحدة اي لقمة او
قرصةً * وهذه الأُكْلَة لك اي طعمة لك * وفلان ذو أُكْل اي ذو
حظ من الدنيا و رزق * و اُكُل بالضم و السكون ميوهٔ نخل و هرچه
آنرا خورند ومنه قوله تعالى أُكُلُها دائم * وانقطع أُكُله اي مات *
ورجل ذو أُكْل اي ذو عقل ومال ورأي * وثوب ذو أُكْل اذا
كان كثير الغزل صفيقا وقرطاس ذو اكل * أُكْلَة بالضم والكسر
غيبت يقال انه لذو اكلة اذا كان يغتاب الناس كانه من
قوله تعالى أَيُحِبُّ احدكم ان يأكل لحم اخيه ميتا * إِكْلَة بالكسر
خارش آكال جماعت يقال انى لاجد في جسدي اكلة من
الآكال اي حكة * ونوعى از خوردن مثل الجلسة والركبة * يقال
انه لحسن الإِكلة وقولهم هم أَكَلَة رأس اي قليل يشبعهم
رأس واحد وهو جمع آكِل * ويقال أَكَلَنِي وآكَلَنِي ما لم آكُل اي
ادّعيته علي * و آكلتك فلانا اذا امكنته منه * إِيكَال خورانيدن
و يقال آكلت النار الحطب وآكلت النخل والزرع *
وسخن چينى كردن ميان مردم * مُؤَاكَلَة باهم خوردن يقال
آكلته اي اطعمته او اكلت معه فصار أَفْعلت وفاعلت
على صورة واحدة ولا يقال واكلته بالواو * آكَال مهتران
قبيله * مأكَل و رزيدن * مأكُلة بالفتح والضم موضعى كه ازوى

خورده شود يقال اتخذت فلانا مأكلة * ميكلة بالكسر تابه
وجزآن كه دروي گوشت پزند * ويقال ماذقت اكالا بالفتح اي
طعاما * أكولة گوسپند كه بجهت خوردن فربه كنند * آكيلة خوردني
وخورده شده يقال هي اكيلة السبع وانما دخلته الهاء
وان كان بمعني مفعولة لغلبة الاسم عليه * اكيل هم كاسه * وخورنده *
أكال موي برآوردن مشتر بچه در شكم وزحمت دادن آن رحم
مادر را بخارش (عع كافه) فهي ناقة آكلة أكال بالضم
اسم منه * وخارش * وخورده شدن دندان اكل بالتحريك
اسم منه ائتكال تاكل كذلك * وفلان يأتكل من الغضب
اي يحترق ويتوهج * وفلان يستاكل الضعفاء اي ياخذ اموالهم
ويقال ظل مالي يؤكل ويشرب اي يرعى كيف
يشاء * وآكل ماله وشربه اي اطعمه الناس * وتاكل
السيف اي توهج من الحدة * آكل خورنده * وسلطان *
الل آكلة خوره * ماكول خورده شده ورعيت * ألّ ناليدن
(عع فاكه) ألل أليل مثله * وورجستن بحربه (عع فاقته)
ألّ ايضا جمع ألّة وهي الحربة الال ايضا جماعت * وروشن
وتابان شدن * وشتافتن فرس مئلّ اي سريع * أليل ناله * اليل
الماء صوته * أَلِلَ السقاء بالكسر تغير ريحه * ألّت اسنانه اي
فسدت * إلّ بالكسر هو الله تعالى * وايضا عهد وخويشي * الال
امل بالفتح نام كوهي در عرفات * تاليل تيز كردن * واستيخ كردن گوش * امل
بالتحريك اميد و بالفتح اميد داشتن (عع فاضه) تاميل كذلك * مؤمل اسپ
هشتم در هان * ويقال ما اطول إملته بالكسر اي أمله وهو كالجلسة
والركبة * تامل انديشه و نظر كردن در چيزي * أميل پشته ريگ

كه يك

اول
که یک میل عرض او باشد * تو موضعی * تأویل تأول بیان کردن
انچه سخن بوی باز کردد * آل بالمد اهل و عیال * و پس روان و نمایش
سراب * آلة دست افزار آلات جماعت * وچوب خیمه آل آلات
جماعت * وجنازه * وحالت یقال هو بآلة سوء اي بحالة سوء * إیالت
سیاست راندن (عع فاضه) یقال آل الامیر رعیته * وآل فلان
ماله اي ساسه واصلحه * وقد ألنا وإیل علینا * وبازگشتن یقال
طبخت الشراب فآل الی قدر کذا او کذا اي رجع * وستبر
شدن عسل و قطران آئل نعت منه أُيَّل بالضم جماعت * وایضا
الذکر من الاوعال ویقال هو الذي یسمی بالفارسیة گوزن
إیّل بالکسر کذلک * ائتیال نیکو کردن و سیاست راندن * أوّل
سنذکره في فصل وأل *

اهل
اهل کسان * وکسان سرای وجای اهلة
کذلک اهلات آهال جماعت * وقد جاء في الشعر آهال مثل
فرخ وافراخ * منزل آهل جای باکسان * إهالة چربش * مستاهل آنکه
چربش خرد و خورد * وفلان اهل لکذا ولا تقل مستاهل والعامة
تقوله * أهول زن خواستن وبا اهل شدن (عع فاضه وکه) تاهل
کذلک * قال الکسائي أهلت بالرجل اذا انست به * وقولهم
مرحبا واهلا اي اتیت سعة واصبت اهلا فاستانس ولا تستوحش *
قال ابو زید آهلك الله في الجنة اي ادخلکها وزوجك فیها *
وآهلك الله للخیر اي جعلك اهلا له *

ایلة
أیلة نام جائی * إیل نام
خدای تعالی بعبرانی یا سریانی وقولهم جبرئیل ومیکائیل انما هو
کقولهم عبد الله وتیم الله *

فصل الباء

بادل
بأدلة گوشت میان بغل و بن پستان * بآدل جماعت * بابل نام جائی

که سبو و شراب را بوی آن بت کنند * بتل بریدن و جدا کردن (عع فا کله)
بتل یقال طلقها بتة بتلة * بتول هي العذراء المنقطعة عن الازواج
ویقال هي المنقطعة إلی الله تعالی عن الدنیا وهي نعت
فاطمة بنت النبي رضي الله عنها و سلم علیه * بتول ایضا
نهالی که از بن درخت بر آمده باشد و از ان درخت مستغنی شده
بتیلة کذلك * و ایضا هر یک از اعضا با گوشت وی بتائل جماعت
متبتل آن درخت اصل یستوي فیه الواحد والجمع * امرأة
متبتلة بتشدید التاء فتحها تمام خلقت لم یرکب لحمها بعضه بعضا
ولا یوصف به الرجل * تبتل از دنیا بریدن بجهت خدای تعالی تبتیل
کذلك قوله تعالی وتبتل الیه تبتیلا * انبتال انقطاع * بجیلة قبیلة
بجل از یمن بجلي بالتحریك منسوب الیه * بجلة بطنی از قبیلة سلیم بجلي
بالسکون منسوب الیه * ابجل رگ دست ستور چون اکحل از
مردم * باجل مرد و شتر بسیار پیه * شیخ بجال و بجیل اي جسیم *
بجال ایضا مرد بزرگ موقرا * ابجله الشيء اي کفاه * تبجیل تعظیم
کردن * بجل بالسکون بمعنی و بشنده قال الاخفش هي ساکنة اللام
ابدا یقولون بجلك کما یقولون قطك ولا یقولون بجلني کما
بجدل یقولون قطني و یقال بجلي بسکون الجیم وحرکتها اي حسبي * بجدل
بحظل*بخل نام مردی بسکون اللام * بحظلة برجستن بالظاء المعجمة * بخل
بالضم و بالفتح و بالتحریك ثلاث لغات زفتی کردن (عع کافه و بضمها)
باخل بخیل نعت منه * ابخال بخیل یافتن * تبخیل نسبت کردن به بخل *
بدل ویقال الولد مبخلة مجبنة * بخال سخت بخیل * بدیل بدل بدل هر چه
بجای دیگری بود مثل شبه و شبه و مثل و مثل و نکل و نکل
قال ابو عبیدة لم یسمع في فعل و فعل غیر هذه الاربعة
الاحرف

الأَجْرُف * بدل بالتحريك وبروزن بها و پاينها (جع كافه) ابدال
بدل کردن تبدیل مثله * و دیگرگون کردن یقال بدّله الله من الخوف
أمناً * استبدال تبدّل عوض کردن این بآن قوله تعالی ومن یتبدّل
الکفر بالایمان * مبادلة تبادل باهم معاوضه کردن * أبدال قوم من
الصالحین لا یخلو الدنیا منهم اذا مات واحد بدّل الله تعالی
مکانه بآخر واحده بدیل * بذل دادن (عع فاضه) و در باختن * بذل
مبذلة بذلة بالکسر فیهما جامهٔ تنده یقال جاءنا فلان فی مبذلة
ای فی ثیاب بذلته * ابتذال تبذّل در باختن و نگاه نداشتن چیز را *
برائل بالضم موهای گردن خروس * برألة موهای گردن و روا کردن برائل
وی بوقت جنگ * برطیل بالکسر سنگ دراز براطیل جماعت * برطل برطل
بالضم کلاه و قد یشدّ اللام * برغیل واحد البراغیل وهی البلاد برغل
التی بین الریف والبر مثل انبار والقادسیة * بزول دندان بزل
شتر برآوردن شتر (عع فاضه) فهو بازل ذکراً کان او انثی
وذلک فی السنة التاسعة والثامنة ایضاً بزل بزّل بوازل جماعت
بازل ایضاً دندان بزول که برآید * و بزلت الشراب ثقبت اناءه
واستخرجته * شجّة بازلة شکستگی که خون از وی روان باشد * تبزّل
ای تشقق * ابتزال شگفتن غنچه و قولهم ما بقیت لهم بازلة
کما یقال ما بقیت لهم ثاغیة ولا راغیة ای واحدة * و یقال ما عنده
بازلة ای لیس عنده شیء من مال * ولا ترک الله عنده
بازلة ولم یعطهم بازلة ای شیئاً * امر ذو بزل ای ذو شدة * مبزل
بالکسر آنچه شراب را بوی پالاینده بزلت الشراب ای صفّیته *
بزلاء رای نیکو * و فلان نهّاض ببزلاء ای قوّام بالامور العظام
بسل حرام * ابسال حرام کردن * بسلة بالضم مزد فسون گر * بسالة دلیری بسل

نمودن (ع بضمهما) فهو باسل بسل جماعت مثل بازل وبزل *
مباسلة تمام کردن در حرب * بسیل زشت روی * و باقی مانده
شراب * ابسال بهلاک سپردن کسی را و منه قوله تعالی ان
تبسل نفس بما کسبت قال ابو عبیدة ای ان تسلم * استبسال
خویشتن را در حرب افکندن و دل نهادن بر آنکه کشته شود یا بکشد *
بسملة بسم الله گفتن * بصل بفتحتین پیاز بصلة یکی * وفي المثل
هو اکسی من بصل * باطل ناچیز ضد حق اباطیل جماعت کانهم
جمعوا ابطیلا * بطل بطول بطلان بضم او ائلهن مصدر ومنه (ع فاضة)
ابطال متعد فیه * ویقال ذهب دمه بطلا هدرا * بطل بالتحریک
دلیر بطلة مؤنث بطول بطالة مصدر ومنه لازم (ع بضمهما)
بطالة ایضا بالفتح معطل و بی کار شدن بطال نعت منه * بعل جفت
و شوهر بعولة جماعت و یقال للمراة بعل و بعلة ایضا * و نام بت
قوم الیاس علیه السلام * و درخت که از بیخ آب خورد و بی آنکه اورا
جوی باشد وفي الحدیث ما شرب بعلا ففیه العشر * و بعل الرجل
ای صار بعلا (ع بفتحهما) و یقال من بعل هذه الناقة ای صاحبها *
بعلبك نام شهری * بعال مباعلة زنا شوئی کردن وفي الحدیث ایام
اکل و شرب و بعال * والمراة تباعل زوجها ای تلاعبه * و بعل
الرجل بالکسر ای دهش * وامراة بعلة * بغل استر بغلة مونث
بغال جماعت مبغولاء جمع الجمع * بغال استربان * تبغیل نوعی از رفتار *
بقل تره و سبزی بقلة یکی * وخرفه * مبقلة تره زار * و یقال کل نبات
اخضرت له الارض فهو بقل بقول جمع بقل * و ریش بر آوردن
کودک * و دندان نشتر بر آمدن ستور را * ابقال سبز شدن شوره گیاه
یقال ابقل الرمث فهو باقل ولم یقولوا مبقل کما قالوا اورس

فهو

فهو وارس ولم يقولوا مورس وهو من النوادر * وسبز شدن
زمين بگياه * ابتقال چريدن ستور سبزه را تبقّل كذلك * باقلّى
بتشديد اللام فتحا وباقلاء بالقصر والمد معروف اذا شددت اللام
قصرت وان خففت مددت باقلاة يكى * وفي المثل اعيا من
باقل وهو اسم رجل من العرب اشترى ظبيا باحد عشر درهما
فقيل له بكم اشتريته ففتح كفيه وفرّق اصابعه واخرج لسانه
يُشير بذلك الى احد عشر فانفلتت الظبي فضربوا به المثل
من العيّ * بَكيلة بكالة آرد وپست بار وغن سرشته بَكل — بكل
مصدر منه (عع فاضه) * وآميختن آرد وپست * وآميختن سخن * تبكّل
سخن ورهم آميختن * وبزدن ودشنام فرو گرفتن كسى را * وغنيمت گرفتن *
ويقال ظلّت الغنم بَكيلة واحدة وعبيثة واحدة اذا اختلط
بعضها ببعض * بكيل حيى از همدان * بَلّة ترى بَلَل جماعت * — بلل
ويقال جاء فلان ولم ياتنا بهلّة ولا بَلّة قال ابن السكيت الهلّة
من الفرح والبلة من البلل والخير * وما اصاب هلّة ولا بلّة اي
شيئا * بلة بالضم ترى رطب * بلة بالكسر ترى ونم * بِلّ مباح * ويقال
هو لك حِلٌّ وبِلّ قال الاصمعي كنت ارى ان بلا اتباع حتى زعم
المعتمر بن سليمان ان بلا في لغة حمير مباح وقال ابو عبيدة شفاء
من قولهم بَلّ الرجل من مرضه وابَلّ اذا برا * ويقال هو بذي
بِلّي اي بُعد ولا يعرف موضعه ويستعمل هذا في كل من بعد
ولا يعرف اين هو ويقال بذي بِلّيان بكسرتين * بلال بن حمامة
مؤذن رسول الله عليه الصلوة والسلام من الحبشة * ويقال ما
في سقائك بلال اي ماء وكل ما يبلّ به الحلق من الماء واللبن
ومنه قولهم انضحوا الرحم ببلالها اي صلوها بصلتها ونُدّوها

و يقال لا تبُلّك عندي بالّة اي لا يصيبك عندي ندى و لا خير * و يقال ايضا لا تبلك عندي بلال مثل قطام * و يقال طويتُ فلانا على بُلّته بالضم و بُلالته و بُلوله و بُلُلته و بُلولته كذلك و بَللته اذا احتملته على ما فيه من الاساءة و العيب و داريته و فيه بقيةٌ من الود و جمع البُلّة بِلال * و طويت السقاء على بللته اذا طويته وهو ندٍ * بليل بليلة با د نمناک * بَلبلة بَلبال اندوه * بلبل بضمتين هزار دستان * و مرد سبک * تبلبل و رآویختن زبان * و پاکیزه چریدن ستور علف را * بلّ به شدن از بیماری (مع فاکه) ابلال استبلال كذلك * و ترکردن و بلّله شدد للمبالغة فابتلّ * و رحم پیوستن (مع فاضه) و في الحديث بُلّوا ارحامكم ولو بالسلام اي ندّوها بالصلة * ويقال في الدعاء بَلّك الله بابن اي رزقك الله * و بللتُ به اي ظفرت به * ويقال لئن بلّت بك يدي لانفارقني او تؤدي حقي * رجل أبَلّ مرد ستمکار سوگندخوار * ابلال چیره شدن مرد * و قال الكسائي رجل أبَلّ و امراة بَلّاء و هو الذي لا يدرك ما عنده من اللؤم * و صفاة بلّاء اي ملساء * بل مخفف بسكون اللام یکی از حروف عطف بمعنی نه چنانست و بجای رب نیز آمده است (در شعر) كقول الشاعر (ع) بل مَهْمَهٍ قطعتُ بعد مهمه اي رب مهمه * و قوله تعالى ص و القران ذي الذكر بل الذين كفروا قال الاخفش عن بعضهم إنّ بل ههنا بمعنى إنّ فلذلك صارت القسم عليها * قال و ربما استعملت العرب بل في قطع كلام و استيناف آخر فينشد شعرا (ع) بل ما هاج احزانا و شجوا قد شجا قوله بل ليست من البيت و لا تعد في وزنه و لكن جُعلت علامة لانقطاع ما قبله و مثل هذا يسمى خزما بالزاء المعجمة في الزيادة

في الزيادة وجزما بغير المعجمة في النقصان * قال وبَلْ حرف ناقص
ونقصانها مجهول وكذلك هل وقد وان شئت جعلت
نقصانها واوا قلت بَلْوٌ هَلْوٌ قَدْوٌ وان شئت جعلته ياء ومنهم
من يجعل نقصانها مثل آخر حروفها فيدغم فيقول بلّ وهلّ
وقدّ بالتشديد * بَوْل كميز انداختن * وكميز (ع قاضه) ابوال جماعت بول
والاسم البِيلة كالجلسة * ويقال اخذه البُوال بالضم اي
يعتريه البول كثيرا * ويقال كثرة الشراب مَبْوَلة بالفتح *
مِبْولة بالكسر كميز دان * ويقال في التهديد لنُبْيِلَنّ الخيل
في عرصاتكم * استبال له بول فرا گرفتن * بَوْلان حيي از طي *
بال دل * و تن آسانی * وحال * و ماهی بزرگ * يقال خطر
ببالي اي بقلبي * وفلان رخيّ البال اي في سعة من العيش *
وما بالك اي ما حالك * وقولهم ليس هذا من بالي اي مما
أُبالِيه * بالة بوی دان واصله بالفارسية بيله * بَهْل اندک وآسان * بهل
ونفرين * وگذاشتن برا د (ع بفتحها) يقال عليه بَهْلة الله
بالفتح والضم اي لعنة الله * باهلة قبيلهٔ از قيس غيلان * ناقة
باهل التي لا سمة عليها ولا عران ولا صرار ترعى حيث تشاء
بُهَّل جماعت اِبهال مصدر منه ناقة مُبْهَلة ومباهل جمعها *
مباهلة يكديگر را لعنت كردن * ابتهال زاری كردن قوله تعالى:
ثم نَبْتَهِلْ اي نخلص في الدعاء * بُهْلول مرد خندنده * ونام
معروفی * اَبْهَل تخم سرو * ويقال هو الضلال بن بَهْلَل غير مصروف
معناه باطل * بَهْدلة نام مردی از تميم * عاصم بن بَهْدلة سيد قرّاء بهدل
الكوفة وهو ابن ابي النجود وبَهْدلة اسم امه * بُهْصُل بالضم بهصل
تن آور * بُهْصُلة زن كوتاه بالا *

فصل التاء

تبل تَبل كينه يقال اصَبتُ تَبلي تبولٌ جماعت * وتبَلَه الدهر واتبله اي افناه * وتبَله الحُب واتبله افسده و اسقمه * تابل بفتح الباء وكسرها حويج وابزار توابل جماعت يقال منه توبلت القدر * تبالة شهري بيمن وفي المثل اهون من تبالة على الحجاج وكان عبد الملك ولاه اياها فلما اتاها استحقرها فلم يدخلها *

تفل تَفل از دهان افگندن چيزي را مثل البزق واوله البزق ثم التفل اقل منه ثم النفث ثم النفخ (عع فاضه وكه) ومنه تَفلُ الراقي * ورجل تَفِل اي غير متطيب النفس بيّن التفل والمرأة متفال * اتفال بوي ناك كردن * تتفل بضم التاء وفتحها بچه روباه بزيادة التاء *

تلل تلّ توده تلال جماعت * رجل ضال تال وجاء نا بالضلالة والتلالة وهو الضلال بن التلال كل ذلك اتباع * متلّ كافه سخت يقال رمح متلّ يُتلّ به اي يصرع به * ويتال ذهب يتألّ اي يطلب لفرسه فحلا وهو يفاعل * تليل گردن * تلتلة لرزه وجنبانيدن آن * تلاتل اي زلازل وسختيها * وتلّه للجبين اي صرعه كما يقال كبه على وجهه * ويقال هو بتلّة سوء اي بحالة سوء *

تهول اتهلال دراز شدن * وراست شدن وكذلك اتهالّ وانهار اي طال واشتد *

تول تولة ودُولة مثال همزة سختي يقال جاء نا بتولاته ودولاته وهي الدواهي * تولة بالضم والكسر نوعي از ... جادوئي وتعويذ وفسون ودوستي *

فصل الثاء

ثأل * ثيتل ثُؤلول بالضم آژخ ثآليل جماعت * ثيتل رنگ كلان سالي * ونام كوهي *

ثجل ثجلة بالضم كلاني وفراخي شكم (عع كافه) اثجل نعت منه ثجلاء مؤنثه * مزادة ثجلاء اي واسعة * وشيء متجل اي ضخم * وقولهم

طعن

ثرمل طعن فلانٌ فلاناً الاثجلين اي رماه بداهية من الكلام * ثَرمَلة
تباه خوردن چنانکه سرو ریش بیالاید * ثُرمُلة بالضم روباه ماده * و نام مردی *
ثعل ثعل بالضم پستان افزونی بی شیر بز و گوسپند ثُعول جماعت * ثعل
بفتحتین دندان زیاده و کژ و راست برآمدگی آن (ع کافه) رجل اثعل
و امراة ثعلاء * اثعال مخالفت کردن * ثعالة نام روباه و هي معرفة *
ارض مثعلة بالفتح اي كثيرة الثعالب كما قالوا معقرة للارض
ثفل الكثيرة العقارب * ثعل ضافه پذرحي از طی * ثُفل بالضم انچه بتگ
نشیند از هر چیزی * ويقال تركتُ بني فلان مُثافِلين اي
يأكلون الثفل اي الحَبَّ وذلك اشد حال البدوي اذا
لم يكن لهم لبن ويتعيشون بالحَبّ * جمل ثفال بالفتح شتر
گران رو * ثفال بالكسر مفرشهٔ آرد * و سنگ زیرین دستاس *
ثقل ثِقل بالكسر گرانی و بار اثقال جماعت مثل حِمل واحمال
قوله تعالى واخرجت الارضُ اثقالها اي اجساد بني
آدم * ثَقلة گرانی يقال وجدتُ ثقلةً في جسدي اي فتوراً
وثقلاً * ويقال احتملوا بثَقِلتهم بكسر القاف اي بامتعتهم
كلها * ثقل کافه گرانی و گران شدن ع بضمهما مثال صَغُر
صِغرا ثقيل نعت منه * ثَقَل بفتحتين رخت مسافر و حشم وی *
ثَقَلان آدمیان و پریان * ثقل بسکون چربیدن چیزی بر چیزی در وزن *
و در واکردن گوسفند را بجهت برسنجیدن گوشت وی (ع فاضه)
امراة ثَقال بالفتح اي رَزانٌ يعني زن گران سرين * تثقيل گران
سنگ گردانیدن * اثقال گران بار کردن و شدن لازم متعدي
يقال اَثقله الحِملُ واثقلت المراةُ فهي مُثقِل اي ثَقُل حملها
في بطنها وقيل اي صارت ذات ثِقل كما يقال اثمرت

اي صارت ذا ثمر * مثقال بالكسر سنگ زر دینار ثاقل إذا كان
لا ينقص و دنانير ثواقل * مثقال الشيء هم سنگ چيزی *
ثكل ويقال ألقى عليه مثاقيله اي مؤنته * ثُكل بالضم بی فرزند
شدن زن * ثكل بفتحتين كذلك (عع كافه) امرأة ثاكل
وثكلى نعت منه يقال ثكلته امه گم كناد اورا مادروی وأثكله
الله امه * ثكول بالفتح زن گم فرزند كرده * ويقال الحرب للوالدات
مثكلة كما يقال الولد مبخلة مجبنة * إثكال أُثكول لغة في
ثلل عثكال وعثكول يعني خوشه خرما * ثَلّة رمه بسيار از گوسپند
وبز وراًنجه ويقال هي للضأن خاصة وللمعزى يقال حيلة خاصه
ثلل بالكسر جماعت مثال بدرة وبدر * و پشم كساء جيد الثلة
اي الصوف * حبل ثلة رسن از پشم * ولا يقال للشعر ولا للوبر
ثلة فاذا اجتمع الصوف والشعر والوبر قيل عند فلان ثلة
كثيرة * وأثلّ الرجل فهو مثلّ اي كثير الثلة * و ثلة البئر ما
أُخرج من ترابها * ثلة بالضم گروه * ثلّ سرگين انداختن ستور *
وخاك در انباشتن بچاه * و ويران كردن خانه وهو ان تحفر اصل
الحائط ثم تدفع فينقاض * وفرو ريختن سيم (عع فاضه) ويقال ثلّ الله
عرشهم اي هدم ملكهم * و ثُلّ عرشهم اي ذهب عزهم *
ثمل اثلال رخنه برآوردن * ثلة ايضا رخنه * ثلل بفتحتين هلاك شدن
و هلاك كردن لازم متعد * ثميلة باقی مانده آب در مغاكی ثميل جماعت *
و باقی مانده آب وعلف در شكم ستور * و باقی مانده هر چيزی * ويقال
ما ثملت شرابي بشيء من طعام ومعناه ما اكلت قبل ان اشرب
طعاما وذلك يسمى الثميلة * ثملة بفتحتين باقی آب در تگ خنور
ثملة كذلك * و پشم پاره كه باوی قطران وروغن در شتر مالند * مثملة
بالكسر

بالکسر کذلک * ثمال بالضم وبرکشنده * مثمل بالتشدید مثله
و جمع ثماله ثماله بالضم یعنی باقی آب در تک حوض وخور * وبر
شیر * اثمال بسیار سر شیر بستن یقال اثمل اللبن اذا کثرت
ثمالته * وباقی گذاشتن چیزی را تثمیل کذلک * ثماله حتی اذا
صرت * ثمال بالکسر پناه یقال فلان ثمال قومه ای غیاث
وعماد لهم * مثمل پناه جای * ثمل بفتحتین شراب در یافتن کسی را
ثول — نعم کافة ثمل یلکسر نعت منه * ثول گروه زنبور لا واحد له من
لفظه * ثویله من الناس جماعة منهم جاءت من بیوت متفرقة
تثول بعد ششام وزوان فرو گرفتن کسی را ضلالة بعلی * ثول بالتحریک
دیوانگی گوسپند (لمع کافة) شاة ثولاء و تیس اثول نعت
منه * انثیال فرو ریخته شدن خاک * وفرو گرفتن مردم از هر جانب *
ثهل — ثهلان کوهی * ویقال هو الضلال بن ثهلل مثل بهلل غیر مصروف *
ثیل — قال ابو عبیدة هو من اسماء الباطل * ثیل بالکسر غلاف قضیب
شتر * وگیاهی بغیرا ثیل شتر بزرگ قضیب *

فصل الجیم

جأل — جیأل علی فیعل اسم علم کفتار وهی معرفة بلا الف ولام جیالة
مونث وربما قالوا جیل بحذف الهمزة للتخفیف ویترکون الیاء
مصححة لان الهمزة وان کانت ملقاة فی اللفظ فهی مبقاة
جبل — فی النیة * جبل بفتحتین کوه جبال جماعت * جبلان دو کوه طی وآن
اجا وسلمی است * جبله الله ای خلقه * اجبال بکوه شدن مردم
وبسختی زمین رسیدن چاه * جبلة بن ایهم آخر ملوک غسان * جبلة
بالکسر خلقت یعنی آفرینش یقال انه لذو جبلة ای عظیم الخلقة *
مال جبل مال بسیار * حی جبل ایضا * امراة مجبال عظیمة الخلق *

شيء جبلٌ بكسرتين غليظ جافٍ * جبلّة بالضم كوهان * جبل بضمتين
جماعت مردم وفيه لغات قرئ بها قوله تعالى ولقد اضلّ منكم جبلا
كثيرا بالضم وجُبُلا بضمتين وجَبْلا بالفتح وجِبِلّا بكسرتين مشددا
وجُبُلّا بضمتين مشددا * جِبِلّة بالتشديد آفرينش * وآفريدگان قوله
تعالى والجِبِلّةَ الاوّلين قرأها الحسن بالضم جِبلّا ت جماعت *
اجبل بضمتين قدح چوبين * جَثْل موى انبوه يقال يستحب في نواصي جثل
الخيل الجثلة وهي المعتدلة في الكثرة والطول جثولة جثالة
مصدر منه (عع بضمهما) * جَثْلة مورچه سياه * شجرة جثلة درخت
بسيار برگ و درازكه * ويقال اجثألّ الطير اذا نفش ريشه *
واجثألّ الرجل اذا غضب وتهيّا للقتال * واجثألّ النبت اذا
اهتزّ وامكن لان يقبض عليه * مُجثئِل مثال مقشعر بر پاى ايستاده *
جحال بالضم زهر * جَحْل زنبور وملخ بزرگ * جحل ايضا مشك بزرگ * جحل
وآفتاب پرست كه آنرا حربا نيز گويند * وجُحَل يعني گوه غاطان * وافگندن
تجحيل مبالغة فيه يقال جحله اي صرعه وجحلمه بزيادة الميم
كذلك * جحدل فربه وگرد اندام * جَحْدَله اي صرعه * جَحْفَل جحدل * جحفل
لشكر * ورجل جحفل اي عظيم القدر * جحفلة پتفوز اسپ * جحفله
وجعفله اي رماه وصرعه * وتجحفل القوم اجتمعوا * جحنفل كلان لب
والنون زائدة * جَدْل اندام جُدول بضمتين جماعت * اجدل جدل
چرغ * مِجدل بالكسر كوشك * جدالة بالفتح غوره خرما سفال سخت
ناكرده جدال جماعت * وزمين يقال تركه بالجدالة * وطعنه فجدله
اي رماه بالارض فانجدل اي سقط * مجادله جدال بالكسر
خصومت كردن جَدَل اسم فيه * جدل بسكون دويم محكم تافتن
رسن را (عع فاضه وكله) جارية مجدولة الخلق اي حسنة
الجدل

الجدل * مجدول بر پیچان نه از لاغری * غلام جادل اي مشتد *
والجادل من ولد الناقة فوق الراشح وهو الذي قوي ومشي
مع امه * وجدل الحب في سنبله اي قوي * جديل مهار ناقه
از پوست * و حمایل * جدیل وشدقم فحلان من الابل کانا للنعمان
بن المنذر * جدیله خو * و ترتیب * و کرانه * و نام زنی که ام قبیله است جدلي
مثال ثقفي منسوب اليه * جدلاء زره تافته مجدوله كذلك *
جندل سنگ * و نام مردی * جندل بفتحتين وكسر الدال نام جای
سنگ ناک * جدول جوی چه * جذل بالكسر بیخ وتنه درخت ومنه جذل
قول الحباب بن المنذر انا جذيلها المحكك * ويقال فلان جذل
مال اذا كان رفيقا بسياسته * جاذل برجای ایستاده چون ستون *
جذل بالتحريك شادی وشادمانی کردن (مع كافه) جذلان نعت
منه اجذال متعد منه اجتذال لازم منه * جرل بفتحتين سنگ جرل
جرول كذلك * و نام درنده * ولقب مردی * ارض جرلة ومكان
جرل سنگ ناک اجرال جماعت وايضا جمع جرل مثل جبل
واجبال * جريال بالكسر رنگ سرخ * وخمر * جريال الذهب
گونه زر * جريال الخمر گونه شراب * جردحل شتر سطبر * جزل هیزم سطبر جردحل*جزل
و خشک * جزيل بزرگ * و بسیار عطاء جزل وجزيل اي
كثير جزال جماعت * اجزال بسيار دادن يقال اجزلت له
من العطاء اي اكثرت له * وفلان جزل الراي اي صلب
مستقيم * وامراة جزلة بينة الجزالة اذا كانت ذات راي *
ولفظ جزل اي صلب صحيح وهو خلاف ركيك * جزل ايضا
بریدن (مع فاكه) يقال جزلت الشيء جزلتين اي قطعته قطعتين *
جزلة بالكسر اي قطعة عظيمة من التمر * وهذا زمن الجزال

اي زمن صرام النخل * جزل بفتحتين هيزم خشك (عع كافه) بعير
اجزل نعت منه * جوزل كبوتر بچه * وجوان * و زاهر * جعل خرا بان جعل
كوتاه جعله ياى * وكردن مجعل لكذلك (عع بفتحهما) وقوله تعالى
وجعلني نبيا اي صيرني * وجعلوا الملئكة الذين هم عباد الرحمن
اناثا اي سموهم * جعيل بالضم مزد جعالة بالكسر كذلك جعيلة
مثله * جعل ضافه گوعاظان * ونوعي از جانوران آبي سياه جعلان جماعت *
وجعل الماء بالكسر جعا اذا كثر فيه الجعلان * جعال بالكسر دستار ديگ
وخنور جعل بضمتين جماعت مثال كتاب وكتب * واجعلت القدر
اي انزلتها بالجعال * وپاى مزد دادن * وبگشنى آمدن ماده سگ ومبالغه *
اجتعال كردن * جفل ابرى آب * جفال بالضم صوف بسيار * وآب جفل
آورد * وسرجوش ديگ * وبرچه بسيارى وصف كنند آنرا * جفلة
من صوف اي جزة منه وهو اسم مفعول مثل قوله تعالى الا من
اغترف غرفة * ويقال دعوتهم الجفلى والاجفلى وهو ان
تدعو الناس الى طعامك عامة * ويقال ادعي فلان في النقرى
لا في الجفلى والاجفلى اي دعي في الخاصة لا في العامة * وجاء
القوم اجفلة وازفلة * وجاؤا باجفلتهم وازافلتهم اي جماعتهم
وقال بعضهم الاجفلى والازفلى الجماعة من كل شيء * جفل
اي اسرع * جافل اى منزعج * اجفيل ترسنده وبددل * اجفال
گريختن بشتاب وشتافتن * جفالة گروه مردم گريزان * ريح مجفل
وجافلة اي مسرع * واجفلت الريح بالتراب اذهبته وطيرته
انجفال بركنده شدن * جلل بالفتح بادبان جلول جماعت * جل جلل
بالضم پوشش ستوران جلال جماعت اجلة جمع الجمع وايضا جل
هم * ومعرب گل * وجل الشيء معظمه * جلى كار بزرگ جلل جماعت

جلة بالضم خنور خرما * جل بالكسر نای کشت و زووه * ويقال ماله دِق ولا جِل اي دقيق وجليل * جِلّة شتران کلان سال وهي جمع جليل مثل صبي وصبية * ومَشيخة جِلّة اي مسانّ * مَجَلّة بالفتح کتاب حکمت و ادب * و هرچه باشد از کتاب بزرگ * وجلال الله اي عظمة الله * ويقال فعلته من جَلالك اي من اجلك * جلاله بزرگی وبزرگ شدن * و مسن شدن (مع فاکه) وجَلّت الهاجن عن الولد اي صغرت * جَلّالة بالتشديد ماده گاو پليد خوار و في الحديث نهى عن لبن الجلالة * جلال بالضم بزرگ * جُلالة ناقة بزرگ * جلل بفتحتين کار بزرگ * و کار آسان و هو من الاضداد * و فعلتُ ذاك من جَلَلك اي من اجلك * جليل بزرگ * و مسنّ * و بزکه از وی ازار خرگاه سازند * جليلة بن جلائل جماعت * جُلجُل واحد جلاجل و هو معروف و هو اسم موضع ايضا * جَلجَلة بانگ جلاجل * و بانگ رعد * و جنبانيدن چيزی بدست * مُجَلجِل ابر با رعد * و تجلجل في الارض اي ساخ فيها و دخل * و تجلجلت قواعد البيت اي تضعضعت * و في الحديث ان قارون خرج على قومه يتبختر في حُلّة له فامر الله الارض فاخذته فهو يتجلجل فيها الى يوم القيمة * حمار جلاجل بالضم خرر و خوش آواز * جُلجُلان کشنيز * و يقال هو السمسم في قشره قبل ان يحصد * و هو ايضا حبة القلب يقال اصبت جلجلان قلبه * جُلول بيرون شدن از شهری بشهری ديگر (مع فاکه) و هم قوم جالّة * جل بالفتح پشک ستور برچيدن (مع فاضه) و منه سميت الدابة التي تاكل العذرة جلّالة اجتلال کذلك * جَلّة پشک گوسفند و شتر يقال ان بني فلان وَقودهم الجِلّة والوألة * وهم يجتلّون الجِلّة اي يلتقطون البعرة *

اجلال بزرگ قدر گردانیدن * وفلان ما اجلّني ولا احشاني اي
ما اعطاني جليلة ولا حاشية فالجليلة التي نُتجت بطنا واحدا
والحاشية صغار الابل * ويقال ما اجلني ولا ادقني اي ما اعطاني
كثيرا ولا قليلا * ويقال ماله جليلة ولا دقيقة اي ماله ناقة ولا شاة *
تجليل فراز گرفتن * وجل بر اسپ افگندن * مُجَلِّل ابر فراز گیرنده همه زمین را
باران * تجلّل زبر چیزی شدن * تجلّله اي اخذ جلاله * تجالّ بزرگی
نمودن فلان يتجالّ عن ذلك اي يترفع عنه * جَلولاء بالمد نام دیهی
بفارس جَلُولي منسوب بوی * جمل بفتحتین شتر نر جمال واجمال جمل
وجمالات وجمائل جماعت * و پدر حیی از مذحج * جامل شتر گله
با شتربان واسباب آن * قال ابن السكيت يقال للابل اذا كانت
ذكورة ولم تكن فيها انثى هذه جمالة بني فلان وقرئ كانّه
جمالة صُفر * واستجمل البعير اي صار جملا اذا اربع * جَمّالة شتربان
مثل الحَيّالة والحَمّارة * جمال خوبی و خوب شدن (عع بضمهما) جميل
نعت منه * وايضا پیه گداخته * جَميلة جَملاء نعت منه مؤنثه *
جُمّال بالضم والتشديد اجمل من الجميل * جُمَيل بالتصغير
مرغی جِملان بالكسر جماعت مثال رُغَيت و رِغتان * جُمل
بالضم وسكون م نام زنی * جُملة جُمَل جماعت * اجمال جمله کردن
حساب * و نیکوئی کردن کسی را * و نیکو کردن کار * و پیه گداختن * و بسیار
شدن شتر * جَمْل بالفتح پیه گداختن (عع فاضه) اجتمال كذلك *
مُجاملة نیکوئی و خوبی کردن با کسی * رجل جُمالي بالضم مشدد الياء
عظيم الخلق * ناقة جُمالية تشبه بالفحل من الابل في عظم الخلق *
حساب الجُمَّل بالضم والتشديد نوعی از حساب * جُمّل ايضا رسن کشتی
که آنرا قلس نیز خوانند وقرا ابن العباس حتى يلج الجُمّل بالضم والتشديد

تجميل

تجهيل آراستن * تجهّل خوبي نمودن * وپايدگدا ختدشودون ومنه قيل للمرأة تجمّلي وتعفّفي اي كُلي الشحم واشربي العُفافة وهي ما بقي في الضرع من اللبن * جَوْل جَوَلان گرد برآمدن (ع فاصه) اجتيال انجيال كذلك * جَوَلان المال ستوران خرد * جولان بالتسكين كوهي بشام * اجالة برگردانيدن يقال في المَيْسِر اَجِل السهام * تجوال برگشتن تجويل مثله * جُلتُ هذا من هذا اي اخترته منه واجتلت منه كذلك * وتجاولوا في الحرب اي جال بعضهم على بعض وكانت بينهم مُجاوَلات * مجول بالكسر شاما كچه * وشيبر * جول بالضم ديوار سرچاه جال مثله اَجْوال جماعت يقال ماله جُول اي عقل وعزيمة تمنعه مثل جول البئر *

جهل — جهل نادانی خلاف العلم ونادانستن جهالة كذلك (لمع كافه) تجاهل نادانسته آوردن * استجهال نادان شمردن وسبك داشتن * تجهيل بنادانی منسوب كردن * مَجْهلة كاری كه برجهل دارد كسی را * مَجهل بالفتح بيابان بی كوه ونشان * ويقال كان ذلك في الجاهلية الجهلاء تاكيد الاول يشتق له من اسمه ما يؤكد به كما يقال وَتِدٌ واتِدٌ وليلة لَيلاء ويوم اَيوم *

جيل — جيل ترك * وروم * وجيل من الناس اي صنف * جيلان بالكسر قومي در بحرين ترتيب داده كسری * جيلان بالفتح حيي از عبد القيس * جيلان الحصى ما جالته الريح منه *

فصل الحاء

حبل ذ — حَبْل رسن حِبال اَحبُل جماعت * وعهد وامان * وپيوستگی * ورگ توده ور از كشيده * ولی ورگ گردن * ورگ بازو * وفي المثل هو على حَبل ذراعك اي في القرب منك * حبلة بالضم ميوه درخت

بمنزخار دار وفي الحديث لقد رأيتنا مع رسول الله صلعم ومالنا
طعام الا الحُبلة وورق السَمُر * ونوعي از پیرایه که در حمیل باشد * ضب
حابل سو سمار حُبله خوار * حِبْل بالکسر سختی حبول جماعت *
ويقال للواقف لمكانه كالاسد لا يفر حبيل براح * حَبَل بفتحتين
بار شکم * وحَبِلت المرأة وهي حُبلى ونسوة حَبالى وحباليات
لانه ليس لها افعل ففارق جمع الصغرى والاصل حبالي
بكسر اللام لان لكل جمع ثالثه الف انكسر الحرف الذي
بعدها كمسا جد وجعافر ثم ابدلوا من الياء المنقلبة من الف
التانيث الفا فقالوا حبالى بفتح اللام للفرق بين الالفين كما قلناه
في صحارى وليكون حبالى كحُبلى في ترك صرفها لانهم لو
لم يبدلوا اسقطت الياء لدخول التنوين كما تسقط في جوار *
حبلي حُبلوي حُبلاوي منسوب اليه * قال ابو زيد يقال حُبلى
في كل ذات ظُفر ويقال كان في مَحْبَل فلان اي وقت حَبَل
امه به * وحَبَلُ الحَبَلة نتاج النتاج وولد الجنين وفي الحديث
نهى عن بيع حَبَل الحَبَلة * حبلة بسكون الثاني وحركته شاخ *
حبالة بالکسر دام * حابل دام گسترنده * وتار وفي المثل اختلط الحابل
بالنابل یعنی آمیخت تار و پود * احبال آبستن کردن * محبول صید در آویخته
بدام * حابول رسنی که بوی بر درخت خرما بالا روند * احتبال صیدکردن
بدام * مُحتَبَل الفرس پیوند سم اسپ * حِبال بالکسر نام مردی * حَنبل
حتل نام مردی * و مرد کوتاه بالا * و پوستین * يقال مالي عنه حُتال وحُتَأل
حثل بالضم ملين و مهموز ای بُدّ * حثيَل نوعی از درخت کوه * و مرد کوتاه *
حُثالة بالضم پوست جو و برنج و خرمای کوفته * و کنجاره * احثال سبوس آب
جحل دادن کواد کک را * حَجَل بالفتح والکسر بند پای برنجن *
تحجيل

تحجیل سپیدی دست و پای ستور و فرس محجّل اسپی که چهار دست
و پای او سپید باشد * محجّل الرجلین مطلق الیدین آنکه پایها سپید باشد
و لا یکون التحجیل واقعاً بید او یدین ما لم یکن معها او معهما
رجل او رجلان فان کان محجّل ید و رجل من شق فهو ممسک
الایامن مطلق الایاسر او علی العکس و ان کان من خلاف قل
او کثر فهو مشکول * حجلان رفتار بیکپای * و مرغ * و جهیدن
(عم فاضه و که) حاجلات الابل الصغار التی ضربت سوقها
فمشت علی بعض قوائمها * و احجلت البعیر اذا اطلقت قیده
من یده الیسری و شددته فی الیمنی * حجله بالتحریک خانهٔ
عروسی حجال جماعت * و کبک احجل بفتحتین حجال جماعت حجلی
بالکسر جمع حجل ولم یجیء الجمع علی فعلی بالکسر الا حرفان ظربی
جمع ظربان و حجلی جمع حجل بمعنی کبک * و اشتر کرهٔ ریزه حجله یکی *
حجله گوسپند سپید ... حوجله شیشهٔ سبز فراخ * و حجّلت
عینه ای غارت * تحجّل نام اسبی * حدل میل کردن و ستم (عم فاکه) حدل
فعلته بعلی یقال رجل حدل ای غیر عدل * احدل مرد کژ میان *
و کتف و گردن بسوی اسلیه بیرون آمده * قوس حدلاء کمان سیه
بیرون آمده * حذال بالضم کذا شیرا هن نوا ...ار * حذل بالتحریک حذل
افتادن مژه (عم کافه) یقال حذلت عینه اذا سلقطت هدبها *
و نوعی از حبوب که نان سازند * حذال بالفتح یشلم که از بن درخت
بیرون آید * حرجل بضمتین دراز * حرمل سپند * احزال ای حرجل حرمل حزل
ارتفع * حزنبل کوتاه استوار خلقت * حسل بالکسر بچهٔ سوسمار که از حسل حزبل
بیضه بیرون آمده باشد حسول جماعت * ابو الحسل سوسمار *
و فی المثل لا آتیک سن الحسل ای ابد الان سنها لا تسقط ابدا حتی

توت * حسیل گوساله حسیلة مؤنثه * حسالة بالضم مثل حثالة سبوس *
حسول بالحاء والخاء بکار نا آمدنی از هر چیز * حسله ای رذله وحسیل به
ای اخسّ حظه * فلان یحسل بنفسه ای یقصّر و یرکب بها

حسکل

الدناءة * حسیلة خرمای خشک تباه که شیرین نشود * حِسْکِل بکسرتین

حصل

بچهٔ سوسمار و از هر جانوری حساکل جماعت * تحصیل آماده کردن *
حاصل الشیء ومحصوله ای بقیته ونقده * حصائل بقایا حصیلة
یکی * محصِّلة زنی که خاک معدن گرد آرد * تحصیل الکلام ردّه الی
محصوله * حَصِیل گیاهی * حَصِلَ الفرسُ اذا اشتکی بطنه من
اکل التراب الذی علی النبت * حصل بالتحریک غورهٔ خرما
سخت ناشده حصلة یکی * اَحصَلَ النخلُ غوره کرد * حصالة بالضم
انچه مانده باشد در خرمن از حبوب * حَوْصَلة سنگدان مرغ حواصل
جماعت وحوصل الطیرُ ای ملأ حوصلته یقال منه حَوْصِلی وطیری *

حظل

حظل باز داشتن از تصرف وحرکت (ع فاضه) صلته بعلی رجل
حَظِلٌ وحظّال مرد سخت تنگ گیر در خانه حظلان بکسر الحاء اسم
فیه * حظلان بفتحتین رفتار خشمگین * حنظل درخت تلخ حنظلة یکی *
وحَظِل البعیرُ بالکسر اذا اکثر من اکل الحنظلة فهو حظِلٌ وابل
حظالی * حنظلة ایضا قبیلهٔ بزرگ از بنی تمیم و یقال لهم حنظلة

حفل

الاکرمون * حَفْل پاک داشتن * وگرد آمدن (ع فاکه *) احتفال
کذلک * وعنده حَفْلٌ من الناس ای جمع * محفِل مَحْفَل جای
گرد آمدن * ضرعٌ حافل پستان پرشیر * وشعبةٌ حافل ووادٍ حافل ای
کثیر السیل * وحفلت السماءُ حفلا ای جدّ وقعها * وحفلته
ای جلوته تحفّل واحتفل * لا تحفل به باک مدار بوی * وحفلت
به ای بالیت به * حفالة بالضم سبوس هر چیز یقال هو من حفالتهم
وحثالتهم

وحثالتهم اي ممن لاخير فيهم * رجل ذو حفلة مبالغه كننده در هر
چیزی * واخذ للامر حفلته اذا جدّ فيه * احتفل الوادي بالسيل
اي امتلأ به * تحفيل چند گاه نا دوشيدن ناقه را بجهت فروختن تا بزرگ
پستان وپر شير نمايد شاة محفّلة مصرّاة كذلك ونهى رسول الله
حقل
عليه السلام عن التصرية والتحفيل * حَقْل كشت برگ بيرون
آورده هنوز پايه سطبر ناشده * وزمين خوش پاكيزه حَقْلة يكى
وفي المثل لاتنبت البقلة الا الحقلة * حقلة ايضا درد شكم از تره
خاك آلوده خوردن وقد حقلت الابل حَقْلةً اَحقال جماعت *
حَقِيلة آب تره در شكم * حَقِيل نام موضعي * محاقله فروختن كشت
سبز يا كشت ناورزوده بگندم وقد نهي عنه * حِقّال بازماندن از جماع
بسبب سستي نره حوقل الشيخ بازماند پير از جماع * حوقلة نره سست
حكل
بى كار * حُكل بالضم انچه پيدا نشود صوت ومعنى او از سخن * ويقال
في لسانه حُكلة اي عجمة لايبين الكلام * واحكل علي الخبر اي
حلل
اشكل * واحتكل اشتكل * حنكل كوتاه ناكس * حلّ گشادن گره
(ع فاضه) انحلال لازم منه * وروغن كنجد * وفرود آمدن حلول * محل
كذلك * محل ايضا جاى فرود آمدن * ويقال حللت بالقوم وحللت القوم
بمعنى * حلال بالفتح حلال شدن حل بالكسر كذالك (ع فاضه) وواجب
شدن يقال حلّ العذاب عليهم يحلّ بالكسر اي وجب
ويحُلّ عليهم بالضم اي نزل وقرئ بهما قوله تعالى فيحلّ عليكم
غضبي * وبيرون آمدن زن از عدت يقال حلّت المرأة اي خرجت
من عدتها * وحلّ الدين يحلّ بالكسر اي انقضى اجله حلولا *
وبيرون آمدن حاجى از احرام احلال كذلك * حل بالكسر حلال ضد حرام *
ولقب مردى * رجل حلّ وحلال از احرام بيرون آمده يقال

انت حلٌّ وانت حُرُمٌ بالضم والكسر * والحِلّ ايضا ما جاوز
الحرم * ويقال يا حابس لها اُذكُر حِلًّا اي استثن * قوم حِلّة اي
نزول وفيهم كثرة * والجمع حِلال بالكسر * محلّة * حِلّة ايضا
وحلول بجاي رسيدن قربانى وهي موضع النحر في قوله تعالى حتى يبلغ
الهدي مَحِلَّه * ويقال هو في حلّة صدق اي بمحلّة صدق * محلّة
بفتحتين جاى باشش * وجاى فرود آمدن * مكان محلال جائى كه بسى
بسيار فرود آيند * محلّ الدين مهلت او ام * حُلّل جامه بر دو ها اى يمانى
حُلّة يكى * وايضا ازار ورداء ولا يسمى حُلّة حتى يصير اثوبين * حليل
شوى حليلة زن * وفرود و زن نمرود آينده بجائى * إحليل بكسرتين سوراخ
نره وسوراخ پستان ويجمع على أحاليل ومنه انها لا تُحلب
الا حاليل * احلال فرود آوردن * وحلال كردن زن بر شوهر ايها بى
حلال درآمدن وبجاى حلال يعني غير محرم * محلّتان بالضم ديگ و سنگ
محلات ديگ و دستاس و دلو و كارد و تبر اي من كانت عنده هذه الآلات
حلّ حيث شاء * ويقال أحلّت الشاة اي نزل اللبن في ضرعها
بلا نتاج * محلِّل في النكاح حلال كننده مطلّقه را * ومحلّل في السبق
در آينده در گرو بشرط آنكه اگر سبقت يابد بگيرد و اگر مسبوق شود ندهد *
واحلّ بنفسه اي استحق العقوبة * ومكان محلال اذا اكثر الناس
به الحلول * احتلال فرو آمدن * تحلّل استثنا كردن در سوگند * استحلال
حلال شمردن * محلّة از جائى جنبانيدن كسى را * وداندن شتر را يقال
حلّحلت بالناقة اذا قلت لها حل بالتسكين وهو زجر للناقة
وحوب زجر للبعير فحل الباصلها بالتنوين في الوصل * تحليل دو پيشين
ابرجائى * تحليل حلال كردانيدن وهو ضد التحريم يقال احللته تحليلا
وتحلّة * ويقال فعلته تحلّة القسم اي فعلته بما حلّلت به يميني

ولم

ولم أبالغ ومنه قوله تعالى قد فرض الله لكم تحلّة أيمانكم * وفي الحديث
لا يموت للمؤمن ثلثة أولاد فتمسّه النار الّا تحلّة القسم اي قدر ما يبرّ
الله تعالى قسمه فيه لقوله تعالى وان منكم الّا واردها كان على
ربّك حتما مقضيّا ثم قيل لكل شيء لم يبالغ فيه تحليل يقال
ضربه تحليلا * حلل بفتحتين سستي پي ستور فهو احلّ بيّن الحلل *
حُلاحل بالضم مهتر بزرگ حلاحل بالفتح جماعت * حِمل بالكسر بار پشت
وبسر برداشتن (مع فاكه) ومنه قوله تعالى وساء لهم يوم القيمة
حملا اي وزرا * حمل بالفتح بار شكم وبار درخت وبار كردن قال ابو دريد
في حمل الشجر لغتان الفتح والكسر * ويقال حملت المرأة
والشجرة حملا ومنه قوله تعالى حملت حملا خفيفا ويقال امرأة
حاملة وحامل اذا كانت حبلى فمن قال حامل قال هذا نعت لا يكون
الا للاناث ومن قال حاملة بناه على حملت فهي حاملة وهذا
اذا حملت على ظهرها او على راسها شيأ فهي حاملة لا غير لان
الهاء انما تلحق للفرق فاما ما لا يكون للمذكر فقد استغني فيه
عن علامة التانيث فان أتي بها فهو على الاصل هذا قول الكوفيين
واما قول البصريين فانهم يقولون هذا غير مستمر لان العرب
تقول رجل ايّم وامرأة ايم ورجل عانس وامرأة عانس مع
الاشتراك وقالوا امرأة مصبية وكلبة مجرية مع غير الاشتراك
فالصواب ان يقال قولهم حامل وطالق وحائض واشباه ذلك
من الصفات التي لا علامة فيها للتانيث فهي اوصاف مذكرة
وُصفت بها الاناث كما ان الراوية والربعة والنجاة اوصاف
مؤنثة وصفت بها الذكران * حملة بفتحات جمع حامل يقال
هم حملة العرش وحملة القرآن * حملة بسكون ٢ آهنگ كردن

حمل

بجنگ متعهد بعلم * وحرب بر انگیختن قومی * وحمل علی نفسه ای
جهدها فی السیر * وحملت به حمالة ای کفلت * وحملت
ادلاله واحتملت بمعنی قال الشاعر ادلت فلم احمل وقالت
فلم اجب * لعمر ابیها اننی لظلوم * حمل بفتحتین بره حملان بالضم
جماعت * واول برج * احمال یاری دادن ببرداشتن * واحملت
الناقة فهی محمل اذا انزل لبنها من غیر حبل وکذلک المرأة *
واستحملته ای سالته ان یحملنی * وحملته الرسالة ای کلفته
حملها * وتحمل الحمالة ای حملها * وتحملوا واحتملوا بمعنی ارتحلوا *
وتحامل علیه ای مال * وتحاملت علی نفسی ای تکلفت
الشیء علی مشقة * متحامل بفتح المیم قد یکون موضعا ومصدرا تقول
فی المکان هذا متحاملنا وفی المصدر ما فی فلان متحامل ای
تحامل * وما علی فلان محمل مثل مجلس ای معتمد * محمل بارگیر
محامل جماعت * محمل کافه دوال شمشیر * حمالة بالفتح انچه برداشته
شود از دیت وتاوان وجز آن * حمالة بالکسر نام اسپی * ودوال شمشیر
حمائل جماعت قیل حمائل السیف لا واحد لها من لفظها وواحدها
محمل کافه * حمولة بالفتح بارگی وفعول تدخله الهاء اذا کان بمعنی
مفعول بها * حمولة بالضم بارها * حمول بلا هاء الابل التی علیها
الهودج کانت فیها نساء او لم تکن * حمیل الذی یحمل من بلده
صغیرا او لم یولد فی الاسلام * وآب آورده * وپدر قبار * وپسر خوانده *
حومل موضع * حول توانائی * وحیلت * وسال * وگذشتن صلته
معلی * ویک ساله شدن کودک وسرای یقال حالت الدار وحال
الغلام فهو حولی * وبرگشتن کمان از حالت اول وکژ شدن وی (عع فاضه)
وکل ذی حافر اول سنة حولی والانثی حولیة والجمع حولیات * حول

برجستن

برجستن بر اسپ و برنشستن * و از عهد برگشتن * و برگشتن گونهٔ روی *
و مانع شدن میان دو چیز * و بجای دیگر گشتن * و جنبیدن * حیال بالکسر آبستن
ناشدن ناقه و نخل بعد از گشن دادن وهي ابل حيال * ويقال قعد
حَوْلَه وحَوالَه وحَوالَيْه وحَولَيه ولا تقل حَوالِيْه بالكسر * و قعد
حِيالَه و بحياله اي بازائه واصله الواو * والحول بالضم الحِيال
وايضا جمع حائل من النوق ويقال حائل حُوْل وحُوْلَل قال الكسائي
اذا لم تحمل الناقةُ اول السنة يُحمل عليها فهي عائط وحائل
وجمعها عِيط وعُوط وعُوطَط وحُوْل وحُوْلَل فاذا لم تحمل السنة المُقبلة
ايضا فهي عائط عِيط وعائط عُوط وعُوطط وحائل حُول وحُولل و بعضهم
يجعل عوطط مصدرا ولا يجعله جمعا وكذلك حُوْلَل * ويقال هو حُوْلة
من الحُوَل اي داهية من الدواهي * حُولاء بالضم والكسر
پوست که با بچه بیرون آید از شکم و آب که بر سر کودک بیرون آید بوقت
تزادن وی قال الخليل ليس في الكلام فِعَلاء كافه مع المد الاحِولاء وعِنَباء
وسِيَراء * حالة گشت هر چیزی حال حالات واحوال جماعت * حال
ايضا گل سیاه وفی الحديث ان جبرئيل قال اخذتُ من حال
البحر فحثوتُ فيه يعني فم فرعون حين أُغرق * وگردن بچهٔ کودک *
و پشتواره * و حالُ مَتْن الفرسِ وسطُ ظهره موضع اللِبْد * حائل
شتر نازاینده * و شتر بچه ماده لانه اذا نتج وقع عليه اسم تذكير وتانيث
فان الذكر سَقْب والانثى حائل يقال نُتجت الناقةُ حائلا حسنة *
ولا فعل ذلك ما ارزمت امّ حائل * تحوّل برگشتن از جائی بجائی
والاسم الحِوَل ومنه قوله تعالى لا يبغون عنها حِولا * و پشتواره
برداشتن * و حیلت کردن * احالة محال گفتن * و برجستن بر پشت اسپ *
واحال الرجلُ اذا احالت ابله فلم تحمل * و روی آوردن بر کاری يقال

احال عليه بالسوط يضربه اي اقبل * وفي المثل تجنّب روضةً واَحال
يعدو * وبرگشتن سال * وسال گشت شدن سرای وطعام وجز آن فهو مُحيل
ومُحوِل * وحوالت کردن وام يقال احال عليه بدينه والاسم الحوالة *
ويک سال بجائی بودن يقال احال الرجلُ بالمكان اذا حول *
وريختن آب از دلو ونگونسار کردن دلو را * محاولة خواستن چيزی
وكاری والاسم الحَوِيل * تحول برگشتن وبرگردانيدن لازم متعد *
محالة بالفتح چاره يقال المرء يَعجز لا المحالة * ويقال الموت آتٍ
لا محالة يعني ناچاره * رجل حولةٌ مثال همزة محتال يعني حيله گر *
ويقال هواحول منك اي اكثر حيلةً منك وما اَحْوَلَه في التعجب *
ورجل حُوّل بالضم والتشديد اي بصيرٌ بتحويل الامور وهو
حُوّل قُلَّبٌ * واحتال من الحيلة * واحتال عليه بالدين من الحوالة *
احول کاژ حول بفتحتين مصدر منه (ع كافه) يقال حَوِلتْ
عينه فهو احول واحولّت بتشديد اللام كذلك واحولتها
انا * استحالة محال شمردن وشدن * ويقال استحلتُ الشيَ اي
نظرتُ هل يتحرك * ارض مستحيلة اي ليست بمستوية لانها
استحالت عن الاستواء الى العِوَج وكذلك قوس مستحيلة *

حيل — حَيلةٌ بالفتح بزان بسيار * حيلة بالكسر وستان وچاره وهو من الواو *
ويقال لاحَيْل ولا قوة لغة في لاحول ولاقوة * وهو احيل منك اي
احول منك اذا كان اكثر حيلةً * وما احيله لغة في ما احوله *
ويقال ماله حيلة ولا مَحالة ولا احتيال ولا محال بمعنى واحد *

فصل الخاء

خبل — خَبْل بالسكون تباهی خُبول جماعت * وايضا قطع الايدي والارجُل *
خبل بفتحتين ديوانگی يقال به خَبَلٌ اي به شيءٌ من اهل الارض وقد
خبله

خبّله وتخبّله واختبله اذا افسد عقله او عضوه * رجل مخبّل
كانه قطعت اطرافه * ومخبّل ايضا نام شاعري معروف *
وهو خَبِلٌ اي مُلتوٍ على اهله * مخبّل بدكشو البلاء روزگار *
ويقال فلان خبال على اهله اي عناء * خبال ايضا تباهي ومنه
قوله تعالى لو خرجوا فيكم ما زادوكم الا خبالا * ونام
اسپي * واما الذي في الحديث من قفا مؤمنا بما ليس فيه وقفه
الله في ردغة الخبال حتى يجيء بالمخرج منه فيقال هو صديد
اهل النار وقوله قفا اي قذف والردغة الطينة * اخبال ستور بعاريت
دادن تا بشير او را بخورد وبار برنشيند * ختل فريفتن (عع فاضه وكه) ختل
مخاتلة كذلك * تخاتل فريفته شدن * خثلة بالسكون والحركة خثل
فرود ناف تا زهار * خجل بفتحتين سرگشتگي وبي خودي از شرم (عع كافه) خجل ر
وفيره شدن از نعمت وفي الحديث انكن اذا شبعتن خجلتن اي
اشرتن وبطرتن اخجال متعدي منه * خجل مرد شرمگين وبه خجلة
بالفتح اي حياء * خجل بكسر ٢ جاي بسيار آب وعلف وفي حديث
ابي هريرة ان رجلا ضلت له اينق فاتى على واد خجل مغن
معشب فوجد اينقه فيه * خدل خدالة پري وآگندگي ساق وبازو خدل
وامرأة خدلاء نعت منه خدلم بكسرتين كذلك والميم
زائدة * ويقال مخلخلها خدل اي ضخم * خذلان بالكسر فرو گذاشتن * خذل ر
وبازماندن آهو از رمه خود (عع فاضه) ويقال خذلت الوحشية اذا اقامت
على ولدها ويقال هو مقلوب لانها هي المتروكة وتخاذلت مثله *
وتخاذلت رجلاه اي ضعفتا * خذّل عنه اصحابه اي حملهم على
خذلانه * تخاذل يكديگر را فرو گذاشتن * رجل خذلة مثال همزة
اي خاذل لا يزال يخذل * خذعل بكسرتين نوعي گول * خردل خذعل * خردل

سپندان خردله یکی از نوعی * وبریدن گوشت و بالذال المعجمة ایضاً *

خزل خزمل خزمل بکسرتین زن گول * انخزال بریده شدن * اختزال بریدن یقال
اختزله عن القوم مثل اختزعه * خوزلی وخیزلی نوعی از رفتار *

خزعل وخزعل في مشيته اي عرج * ناقة بها خزعال اي ظلع قال الفراء
ليس في الكلام فعلال مفتوح الفاء من غير ذوات التضعيف
الاحرف واحد وهي خزعال وزاد ثعلب فيها قهقار وقيل هو قهقر
وزاد ابومالك قسطال وهو الغبار واما في المضاعف ففعلال فيها

خزعبل كثير نحو زلزال وقلقال * خزعبيل ضافه چیزهای باطل * خزعبيلة
سخنهای خنداننده یقال هات بعض خزعبیلاتك *

خسل مخسول
بالحاء والخاء چیزی بکار ناآینده * رجل مخسّل ورجال خسّل

خشل وخسّال اي ضعفاء * خشل بحرکة ۲ وسکونه مقل خشك * وداته مقل
خشلة یکی * وسرهای دست برنجن وخلخال * خشل مایه از هرچیز * وقد تخشّل

خصل اي ذلّ * خنشليل روان * خصل انچه بوی پیکان نبدند در نضال وجز آن *
وتخاصل القوم اي تراهنوا في الرمي * يقال احرز فلان خصله واصاب
خصله اذا غلب * وخصلت القوم خصلا اي فضلتهم (عع فاضه)
خصلة خو * خصلة بالضم یک دسته موی و پشم و جز آن * خصل ضافه
کرانهای درخت سرها فروافگنده * خصیلة گوشت ران و بازو * مخصل

خضل بالکسر شمشیر بران لغة في مقصل * اخضال ترکردن * خضل تر * ونبات
نازک * خضیلة مرغزار سبز * اخضلال اخضیضال تر شدن *
اخضیلال بسیار شاخ وبرگ شدن درخت * خضلة بضمتین

خطل مشددة اللام الخصب ونضارة العيش * خطل بفتحتین سستی *
وسخن سست * وتباه گفتن (عع کافها) اذن خطلاء گوش سست *
ثلة خطل بالضم رمه گوسپند ان گوشهای سست افتاده ازگرما

وکذلك

وكذلك الكلاب * اخطل نام مردی * ونعت * رمح خطل اي
مضطرب * رجل جواد خطل اي سريع الاعطاء * واخطل في كلامه
اي افحش * خيطال گربه نر * خنطول بالضم مع النون تره وشاخ دراز *
خناطيل گلهاى گاو وشتر خنطوله بالضم يكى * خيعل پيراهن بى آستين خعل
خيعله پوشانيدن آن تخيعل پوشيدن آن لازم * خلّ سركه * ومرد خلل
ضعيف باخلل * وراه در ريگ يقال حية خِلّ كما يقال افعى صريمة *
وجامه كهنه * ويقال ما هو بخلّ ولا خمر اي لا خير فيه ولا شر *
وبشگافتن زبان شتربچه را تا شير نمكد (عع قاضه) وسيخ در گليم
خستن * ودرويش شدن * خلّة بالفتح خو * وحاجت ودرويشى
وشتربچه * ورخنه * ومى ترش * خلّة بالضم علف شيرين يقال
الخلة خبز الابل والحمض فاكهتها واذا نسبت اليها قلت بعير
خُلّي وابل خلية * وارض مَخِلّة كثيرة الخلة ليس بها حمض *
ودوست * ودوستى يستوي فيه المذكر والمونث لانه مصدر وقد
جمع على خلال * خلة بالكسر پوشش نيام شمشير * وپوشش كمان * وانچه
درميان دندان ماند * خلّ دوست * خلل بفتحتين كشادگى * ورخنه خلال
جماعت * وقرئ بهما قوله تعالى فترى الودق يخرج من خلاله
ومن خَلَلِه وهي فرج في السحاب يخرج منها المطر * وتباهى كار *
خلال بالكسر دندان كاو اخلّة جماعت * ودوستى كردن باهم * خلال
بالفتح غوره خرما * خليل دوست * ودرويش بدحال خليلة مؤنث *
خلالة بالضم انچه از دندان كاوي افتد واز ميان انگشتان بيرون آيد يقال
فلان ياكل خلالته وخلّته اي ما يخرج من بين اسنانه اذا تخلّل
وهو مثل * خلالة ثلاث لغات دوستى * خلّ خلول لاغر وكم
گوشت شدن (عع قاضه) يقال خلّ لحمه * ويقال فصيل مخلول

٩.٩

اي مهزول وفي الحديث ان مُضمّنّ قا اتاه بتفصيل مخلول *
ويقال عمر في دعائه يعخل ويخلل اي حص * اخلال درويش
كردن يقال اُخِلّ به اي اُفتقر * وحاجمند گردانيدن يقال ما اَخلّك الى
هذا اي ما احوجك * وچرانيدن شتر را علف شيرين * وتباه بار آوردن
نخل * وماندن مردم جاي خود را يقال اَخلّ فلان بمركزه اي تركه * اختلال
حاجمند شدن صلته بالى ومنه قول ابن مسعود عليكم بالعلم فان
احدكم لا يدري متى يُختلّ اليه اي متى يحتاج الناس الى
ما عنده * ولاغر شدن * وبه تير دوختن * تخلّل خلال كردن دندان * وسپرى
شدن چيزى * وباران بيكى جاى مخصوص باريدن * ودر ميان قوم شدن *
خلخال بالفتح پاى برنجن خلاخيل جماعت خَلْخَل لغة فيه او مقصور منه *
تخلل سركه كردن * وانگشتان در ميان يكديگر آوردن در محاسن بوقت وضو
خول
تخلّل چنان كردن در وضو * خَوَلى ديشه وچيزه جامه * وتهالين گردو * خميلة
درخت انبوه * وريگ توده با درختان * خمال بالضم لنگى ستور * خامل
گمنام تدرخمول مصدر منه (ع فاضه) اخمال متعدى منه * خائل
نگاه دارنده چيز را يقال فلان يخول على اهله اي يرعى عليهم *
تخويل دادن وملك گردانيدن چيزى را بكسى يقال خوّله الله الشئ اي
ملّكه اياه * وقد خُلت المال اخوله اي احسنت القيام عليه
يقال هو خالُ مالٍ وخائلُ مالٍ وخولّي مالٍ اي حسن القيام
عليه * تخوّل تعهد كردن وفي الحديث كان النبي عليه السلام
يتخوّلنا بالموعظة مخافة السآمة والاصمعي يقول يتخوّننا بالنون اي
اي يتعهدنا * واتخوّلت في فلان خالا من الخير اي اخلت
وتوسمت * خَوَلُ الرجل حشمه خائل واحده وهو اسم
يقع على العبد والامة * خال برادر مادر اخوال جماعت * وعلم لشكر *
ونوعى

ونوعی از جامها * خالة خواهر مادر * خال ایضا خمیدگی ستور در رفتار * ولیاهی *
خُوُولة خویشی از جهت مادر یقال بیننا خُوُولة * استخاله استخوال
بخال گرفتن کسی را و خال خواندن * وبعاریت خواستن ستور تا ازوی
انتفاع گیرد * خَوْلة نام زنی * خَوْلان قبیلهٔ از یمن * ویقال تطایر الشرر
اَخْوَلَ اَخْوَلَ ای متفرقا وهو الشرر الذی یتطایر من الحدید الحار
اذا ضرب * وذهب القوم اخول اخول اذا تفرقوا شتّی * وهما
اسمان جُعلا اسما واحدا وبُنیا علی الفتح بمعنی تفرقوا شتّی * خَیال خیل
بالفتح خَیالة شخص * وانچه دیده شود بخواب از صور وجز آن * خیال
علمی که بجهت رمانیدن مرغان برپای کنند * وزمینی مر بنی تغلب را * خَیْل
اسپان * وسواران ومنه قوله تعالی والخیلَ والبغالَ وقوله تعالی
وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوْتِكَ وَاَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ
وَرَجِلِكَ * خَیّالة گله بانان * خال ایضا نقطهٔ سیاه که بر اندام باشد
ونشان خِیلان جماعت * رجل اَخْیَل مرد خال ناک وکذلک مَخِیْل
ومَخیُول مثل مَکِیْل ومَکْیُول ویقال مَخُول مثل مَقُول وتصغیره
مُخَیِّل فیمن قاله بالیاء ومُخَوِیل بالواو * وکبر و بزرگ منشی خُیَلاء
ضافه ممدود وبالکسر مثله ایضا یقال هو ذو خال وخُیَلاء
وذو مَخْیِلة ای ذو کبر * ونام کوهی * وابر یقال ما احسنَ خالَها
ومُخِیْلَتَها ای خلاقتها للمطر * واخالت السحابُ واَخْیَلَتْ
وخایَلَتْ ای ترجّی المطر * وتخیّلت السماءُ ای تغیّمت * ویقال
اخلتُ فیه خالا من الخیر ای توسّمتُ ورایتُ فیه مَخِیلةً وتخوّلتُ
فیه خالا کذلک * والخال ایضا ثوب من ثیاب الجُهّال * وقد خالَ
الرجل فهو خائل ای متبختر خالة جماعت مثل بائع وباعة وکذلک
رجل اُخایِلٌ بالضم ای مختالٌ مثل قولک رجل اُباتِر واُدابِر ای

قاطع الرحم * ويقال فلان مُخِيل للخيل اي خليق له * ارض مُتخيِّلة ومتخايلة التي بلغ نبتها المدى وخرج زهرها * خِيل خَيلة خيلولة مَخِيلة گمان بردن (ع كالة) وفي المثل من يَسمع يَخَل وهو من باب ظننت واخواتها التي تدخل المبتدا او الخبر فان ابتدات بها اعملت وان وسطتها او اخرت فانت بالخيار بين الاعمال والالغاء وتقول في مستقبله حاكيا عن نفسك اِخال بكسر الهمزة وهو الافصح وبنو اسد يفتحونها على القياس * اخالة مشتبه شدن يقال هذا امر لا يُخِيل اي لا يشتبه * وخيّلت الناقة واَخيلتها اذا وضعت قُرب ولدها خيالا كيلا يقربها الذئب * وخُيِّل اليه يُستعمل مجهولا اي شُبّه * وخيّلت عليه اي وجّهت التهمة اليه * وخيّلت علينا السماء اذا رعدت وبرقت وتهيّأت للمطر * وتخيّلت عليه اي اختبرته وتفرست فيه الخير * وتخيّل له انه كذا اي تشبّه وتخايل مثله ويقال ايضا تخيّلته فتخيّل كما يقال تصوّرته فتصور لازم متعد * مخايلة برابري كردن * اَخيل نام مرغى كه آنرا بفال بد دارند * ونام مردى وهو منصرف في النكرة وبعضهم لا يصرفه في المعرفة ولا في النكرة ويجعله في الاصل صفة * بنو الاَخيل حيى از بنى عقيل رهط ليلى الاَخيلية *

فصل الدال

دأل دَأَلان بفتحتين نوعى از رفتار (ع بفتحهما) دُؤلول بالضم سختى دَآليل جماعت يقال وقع القوم في دؤلول اي في اختلاط من امرهم * دُئل ضاكه جانورى چون راسو * وحيى از كنانة قال احمد بن يحيى لا نعلم اسما جاء على فُعِل غير هذا قال الاخفش والى المسمّى بهذا نسب ابو الاسود الدُئلي الا انهم فتحوا الهمزة على مذهبهم في النسبة

في النسبة استثقالا لتوالي الكسرتين مع ياء النسبة كما ينسب
الى نَمِر نَمَرِيّ و ربما قلبوا الهمزة واوا وقالوا دُوَلِيّ لان الهمزة
اذا انفتحت و قبلها ضمة فتخفيفها ان تقلبها واوا محضة كما قالوا
في جُؤَن جُوَن و في مُؤَن مُوَن قال ابن الكلبي وهو ابو الاسود
الدِّيْلِيّ فقُلبت الهمزة ياء حين انكسرت و كُسرت الدال
مجاورة لتسليم الياء كما في قِيْل و بيع * دَبْل گرد آوردن * و پیچیدن دبل
لقمه (عع فاضه وكه) دِبلة بالضم يک دسته از هر چيز * دُبول نيرو دادن
زمين را بسرگين و جز آن * و پيراستن هر چيزى * و كل شيءٍ اصلحته
فقد دَبَلته و دَمَلته * دُبول ايضا حوضهاى خرد * دِبْل بالكسر سختى يقال
دِبلا دبيلا كما يقال ثُكلا ثاكلا * دُبيلة بالتصغير ريش غر بيايک *
و نوعي از بيمارى * و سختى يقال دَبَلَته الدُّبَيلة اي اصابته الداهية *
دَوْبَل خرخطائي خرد اندام * و لقب مردى * دَجّال نام مسيح كذاب * و گروه دجل
بزرگ دَجّالة مثله * دجلة بالكسر جوى بغداد بغير الف و لام * بعير
مُدَجَّل قطران ماليده * تدجيل همه اندام بشتر بقطران اندودن
و اذا جعلته على المبالغة فذلك الدَّسّ * دَحْل مغاكى در زمين * دحل
و وادى دُحول و دِحال و اَدحال و دُحلان جماعت * و مرد شرمسار
خبيث * و دحلت فيه اي دخلت في الدحل (عع بفتحهما) دَحُول
چاه فراخ اطراف * و دحلت البئر اي حفرت في جوانبها * داحول
پاى دام صياد * رجل دَحِل بكسر ٢ مرد فربه كوتاه * دُخول در آمدن (عع فاضه) دخل
اِدّخال بالتشديد كذلك * ادخال بالتخفيف در آوردن مُدخَل
كذلك و ايضا در آورده قوله تعالى رب اَدخلني مُدخَل صدق *
و تدخّل الشيء اي دخل قليلا قليلا * و تداخلني منه شيء *
دَخْل بالسكون در آمد چيزى و هو خلاف الخرج * و عيب و تهمت

یقال تری الفتیان کالنخل وما یدریك ما الدخل وکذلك دخل
بالتحریك یقال هذا الامر فیه دَخَلٌ و دَغَلٌ * و قوله تعالی
ولا تتخذوا ایمانکم دَخَلًا بینکم ای مکرا و خدیعة * وهم دَخَلٌ
في بني آدم اذا انتسبوا معهم ولیسوا منهم * مَدْخَل در آمدن
و جای در آمدن یقال دخلت مدخل صدق و مدخلا حسنا
و قرئ قوله تعالی رب أدخلني مَدْخَل صدق بالفتح ایضا *
داخلة الازار طرفی که بتن رسد * و داخلة الرجل نهانی مرد دُخله
بالضم کذلك یقال هو عالم بدُخلته * دَخیل دُخلل آنکه در کار
کسی مداخلت کند * دُخَّل مرغی است خرد دَخاخیل جماعت * و علف که
از بیخ درخت رسته باشد * دِخال شتر آب خورده را میان دو شتر
تشنه در آوردن در آب خور * و دُخِل فلان فهو مدخول ای في عقله
دَخَل بالتحریك * دَوْخَلّة مشددة و مخففة زنبیل خرما * و نخلة
مدخولة ای عفنة الجوف یعنی میان پوسیده * و زن شوی دیده *
مدخول لاغر * دخول بالفتح موضعی * دَربلة نوعی از رفتار * دَرْقَل — دربل * درقل
مثال سبحل نوعی از جامه * درکلة بکسرتین نوعی از لعبت و بازیچه * — درکل
دِعبل بکسرتین شتر بانند * ونام شاعری تم * دَغَل بفتحتین تباهی * و درخت — دعبل * دغل
انبوه * اِدغال فساد و تباهی در آوردن در کاری * و درخت ناك شدن
زمین * دَغاوِل سختیها و بلاها * دَغفَل بفتحتین بچه پیل * و نام مردی * — دغفل
عیش دغفل فراخ * عام دغفل سال فراخ * دِفلی بالکسر گیاهی است — دفل
تلخ واحد وجمع ینون ولا فمن جعل الفه للالحاق نونه في النکرة
ومن جعلها للتانیث لاینونه * دَقَل بفتحتین نخلهٔ پربار و هي خِصاب — دقل
جمع خَصْبة دَقَلة یکی * و تیر کشتی * و خرمای بابیه یقال ادقل النخل *
دَقِل فلان اذا اختص بشيء من ماکول * دکلة بفتحتین گل تنك
و گروهی

وگروهی که بسلطان گردن ننهند * تدکّل خود را بزرگ داشتن و بزرگ کردن یقال هم
دلل يتدكّلون عليّ اي يتدلّلون * دليل راه و راهنمای * دلالة بالفتح والكسر دلوله
راه نمونی کردن و بالفتح اعلى (غع فاضه) دِلّيلى بالكسر والتشديد
اللام راهبر * دَلّ ناز کردن (غع فاكه) يقال دلّت المرأة دلالا
بالفتح اسم منه يعني ناز * تدلّل ناز کردن * ويقال ادلّ فأمَلّ والاسم
الدالّة * وفلان يدلّ على اقرانه كالبازي يدلّ على صيده * وهو
يُدَلّ به اي يثق به * قال ابو عبيدة الدلّ قريب المعنى من الهدي
وهما من السكينة والوقار في الهيئة والمنظر والشمائل وغير ذلك
وفي الحديث كان اصحاب عبد الله يرحلون الى عمر فينظرون
الى سمته وهديه ودلّه فيتشبّهون به * وتدلدل الشيء اي تحرّك
متدليا * دلدال اضطراب کردن * دلدل بضمتين خارپشت بزرگ *
ونوعی از جانوران * ونام استر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضي الله
دمل تعالى عنه * دمال بالفتح سرگين * وخرمای بوی گرفته * دمّل نیرو دادن زمین را
واصلاح کردن چیزی را * مدامله مدارا کردن باکسی * اندمال نیکو شدن
ریش وجراحت * دُمّل بالضم وتشدید المیم فتحا نوعی از ریشها
دول دماميل جماعت * دولة بالفتح گردش نیک وظفر بسوی کسی يقال لنا عليه
الدولة دول كافه جماعت * دولة بالضم نوبت غنيمت يقال
صار الفيء دولة بينهم تكون مرة لهذا ومرة لهذا الدولات دُوَل
جماعت * دُولة ايضا اسم الشيء الذي يتداول به بعينه وبالفتح
الفعل وقيل هما لغتان بمعنى وقال محمد بن سلام سألت يونس
عن قول الله عز وجل كيلا يكون دُولة بين الاغنياء منكم
فقال قال ابو عمرو بن العلاء الدولة بالضم في المال وبالفتح في
الحرب وقال عيسى بن عمر كلتاهما تكون في المال والحرب

سواء * الإدالة چيره گردانيدن صلته بعلى * دولت وغنيمت دادن صلته بمن يقال أدِلْني على فلان اي أنصرني عليه وأدِلْني منه *
ودالت الايامُ اي دارت والله يُداوِلها كما قال الله تعالى
وتلك الايامُ نُداولها بين الناس * وتداولته الايدي اي اخذته
هذه مرة وهذه مرة * وقولهم دَوالَيْكَ اي تداوُلا بعد تداول *
ودال الثوبُ اي بَلِيَ * واندال البطنُ اي استرخى * واندال
القومُ تحولوا من مكان الى مكان * قال ابن السكيت
الدُّوَل في بني حنيفة يُنسب اليه دُوَليّ والدِّيل في عبد القيس
ينسب اليه دِيليّ وهما دِيلان احدهما دِيل بن شنّ والآخر ديل
بن عمرو واما دِئِل بهمزة مكسورة فهو حي من كنانة ومر ذكره *
دَوِيل گياه سال خورده وهو فَعِيل * دُوَلة لغة في تُوَلة يقال جاء
بدُوَلاته اي بدواهيه *

فصل الذال

ذأل ذَأَلان نرم رفتن (عع بفتحهما) ذُؤالة بالضم گرگ وهي معرفة غير
منصرف يقال خَبْش ذُؤالة بالحبالة * ذَأَلان الذئب پويه
ذبل گرگ وهو يجمع ذَآليل * ذَبْل گوشت ماهى * ذُبالة بالضم پاتيله ذُبال
جماعت * ذَبْل ايضا ذُبول پژمردن (عع فاضله وبضمهما) وباريك
ذحل شدن اسپ * اذبال پژمرانيدن * يَذْبُل نام كوهى * ذَحْل كينه ودشمناگى
ذلل ذُحول جماعت * يقال طَلَبَ بذَحْله كين خواست ازوى * ذُلّ
بالضم خوارى ضد عز ذِلّة كذلك * ذِلّة مَذَلّة خوار شدن ذَليل نعت
منه (عع فاكه) قوم أذِلّاء وأذِلّة * ذِلّ بالكسر ايضا نرمى ورام
شدن وهو ضد الصعوبة دابة ذَلُول ستور رام شده ذُلُل جماعت
وقولهم بعض الذِّلّ ابقى للاهل والمال * غير الهذلة منح *

ذلاذل

ذَلاذِلُ القميص عطف دامن ذلذل بضمتين يكي ذَلَذِلُ القميص كذلك
وهو مقصور ذلاذل * اذلال تذليل استذلال نرم گردانيدن * وقوله تعالى
وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا اي سُوِّيَت عناقيدها ودُلّيت * تذلل
فروتني وزاري نمودن * وأذَلَّ الرجلُ اي صار اصحابه أذِلّاء * ويقال
جاء على اَذلاله اي على وجهه ويقال دَعْه على اَذْلاله اي على حاله *
ذَمِيل نوعي از رفتار شتر (عع فاضه وكه) ذَهْل فراموش كردن (عع بفتحهما ذمل * ذهل
اذهال غافل گردانيدن * ذُهول غافل شدن وفراموش كردن (عع كافه) ذهل
بالضم حيي از بني بكر وهما ذُهلان ذهل بن شَيْبان وذهل بن ثعلبة
وكلاهما من ربيعة * ويقال جاء فلان بعد ذُهْل من الليل بالضم
والفتح اي بعد هَدْءٍ * ذَيْل دامن ذُيول اَذيال جماعت * ذَيل الريح ذيل
انچه زمين را روبد از باد * ودامن كشيدن (عع فاكه) مُلاءٌ مُذَيَّل چادر
دراز دامن * اذالة فرو هشتن دامن وريشه وجز آن * وخوار ورام
كردن وفي الحديث نهى عن اذالة الخيل وهو امتهانها بالعمل والحمل
عليها * وفي المثل اخيل من مُذالة وهي الامة لانها تُهان وهي
تبختر * فرس ذائل اسب دم دراز ذَيّال كذلك ذائله مؤنث
منه * وزره دامن دراز * ويقال ذيل ذائل وهو الهوان والخزي *
وجاء اَذيال من الناس اي اواخر منهم *

فصل الراء

رَأل بچه شترمرغ رألة مونث رِئال رِئلان بالكسر جماعت * رأل
ذات الرئال مرغزاري است * رِئال ستارگان * استرآل بزرگ
شدن شترمرغ بچه ودراز گواليدن نبات * ومر فلان مُرائلا اي
مسرعا * رَبْل نوعي از درخت كه بعد از گذشتن تابستان بركهم ربل
وبار بيرون آرد رُبول جماعت * رَبْلة درون ران يسكن ويحرك

رَبَلات جماعت * رِئْبال بالكسر شير وهو مهموز از آبيل جماعت * ذئبٌ رِئبال ولِصٌّ رِئبال اي خبيث * وفلان تيو ابلٌ شيري مي نايد ويجوز فيه ترك الهمزة * ويقال رَبَلَ القومُ يَربُلون اي نَمَوا وكثُروا * وتربّلت الارضُ اذا اخضرت بعد اليبس عند اقبال الخريف * وتَربّلت المراة كثر لحمها * رجلٌ رَبِلٌ

رئبال بالكسر كثير اللحم ربالة بالفتح اسم فيه * ربيلة فربهي * ربحلة

رتل دختران شگرف اندام مثل سبحلة * ترتيل هموار خواندن وآرميده وپيدا خواندن قوله تعالى ورتِّل القرآن ترتيلا * كلامٌ رَتَل بفتحتين سخن هموار * ثغرٌ رَتَلٌ رستة دندان هموار * رجلٌ رَتِل بكسر

رجل كشاده ميان هاي دندان * رَجل بالكسر پاي ارجُل جماعت * وعهد وزمان يقال كان في رجل فلان اي في عهده وزمانه * وگروه ملخ انبوه وهو جمع علي غير لفظ الواحد ومثله كثير في كلامهم كصوار لجماعة البقر وخيط لجماعة النعام وعانة لجماعة الحمير * رِجْل القوس گوشه زيرين كمان * رجل الطائر آهن داغ * رجل الغراب نوعي از بند پستان ناقه * رِجْلة خرفه وهي البقلة الحَمقاء وفي المثل هو احمق من رجلة لانها لاتنبُت الا في مسيل * وآب راه رِجَل كافه جماعت * رَجِل بفتحتين پياده شدن (اعم كافه) وگذاشتن ستور را با بچه بچراگاه يقال بَهمة رَجِلٌ وبَهم اَرجال * اِرجال پياده كردن * وفرو گذاشتن * رَجْل بالفتح مراد خود وپستان مكيدن بشتر بچه (عم فاضه) ورَجَلتُ الشاةَ عقلتُها برجلها * اَرْجَل مردكلان پاي * واسب يك پاي سپيد شاة رَجْلاء كذلك * مرجل بالكسر ديگ مسين * راجل پياده خلاف فارس رَجْل جماعت رَجَّالة رُجّال بالضم كذلك * رَجْلان مثال عطشان ايضا پياده

رَجْلى ورِجال جماعت كعَجْلان وعَجْلى وعِجال وايضا رَجِلٌ
ورَجالى مثل عَجِل وعَجالى وامراة رَجْلى ونسوة رِجال
ورَجالى * رَجِل فاضه مرو خلاف المراة رِجال رِجالات
اَراجِل جماعت * ويقال للمراة رَجُلة كما يقال للرجل مرء
وامرء * ويقال كانت عائشة رضي الله عنها رَجُلة الراي *
تصغيره رُجَيْل ورُوَيْجِل ايضا على غير قياس كانه تصغير راجل
رُجلة رُجولية بالضم جميعا مردى وقوت در رفتار وسپيدى يك
پاى اسب * رَجِيل اسپى كه سوده نشود پاى او * رجُل رَجِيلٌ
اي قويٌّ على المشي * حَرّة رَجْلاء سنگستان هموار سنگناك *
شعر رَجَلٌ بفتح الجيم وكسرها موى فروهشته * ويقال رَجَّل شعره
ترجيلا * ارتجال پاى رفتن * وبديهه شعر وخطبه گفتن * وگاه رهوار
وگاه گام رفتن اسب * وگرد كردن ملخ بجهت بر پای كردن * ترجل
پياده رفتن * وبچاه فرو شدن * وبرآمدن روز * رحل رخت * وجاى رحل
باش مرد * وپالان شتر * رِحال ارحُل جماعت * ويقال في
القذف يا ابن ملقى الرحال وملقى ارحل الركبان *
والرحال ايضا الطنافس الحيرية * وپالان برنهادن (عغ بفتحهما)
وكوچ كردن * رَحِيل كوچ ارتحال ترحل كذلك * ويقال رَحَلتُ
له نفسي اي صبرت على اذاه * استرحال كوچ كردن خواستن
ومِرْط مُرَحَّل ازارُ خزّ فيه عَلَمٌ * رحلة بالضم مقصد * ويقال انتم
رُحلتي اي الذين اَرتحل اليهم * رحلة بالكسر كوچ كردن يقال
دنت رحلتُنا * ارحال فربه شدن ستور پس از لاغرى * وراحله
دادن كسى را * راحلة ستور باركش رحول بالفتح كذلك وقيل
مَرْكب من الابل ذكرا كان او انثى * مراحلة يارى كردن

بکه ج * ترحیل کوچ فرمادن * مُرْحِل مرد بسیار راحله * جمل رَحِیل
و ناقه رَحیلة اي قويه علي السير * اَرحَل اسپ پشت سپید
و گوسپند پشت سیاه * شاة رحلاء گوسپند که پشت او سپید
باشد و دیگرها سیاه و علي العکس ایضا * رحالة بالکسر زین
چرمین که بجهت تاختن آنرا نهند و در وی چوب نباشد رَحائل جماعت
واذا عَجِلَ الرجلُ الی صاحبه بالشر قیل استقدمت رحالتك *
مَرْحَلة فرود آمدن جای مَراحِل جماعت * رخل فاکه بره ماده رخال — رخل
بالضم و الکسر جماعت * رَذْل ناکس و فرومایه رَذالة مصدر و منه رُذُولة کذلك — رذل
(عع بضمتین) رذال بالضم فرومایه و بلایهٔ هرچیز * قوم رُذُول و اَرذال
رُذلاء * اَرْذَله و رَذَله غیره فهو مرذول * شعر رَسْلٌ موی فروهشته * — رسل
بعیر رَسْل و ناقة رَسْلة نرم رو * رسل بفتحتین پارهٔ از شتر و گوسپند
اَرْسال جماعت یقال جاءت الخیلُ اَرسالا اي قطیعا قطیعا *
رِسْل بالکسر روش نرم * و شیر اَرسَلَ القومُ باشیر شدند *
و یقال اِفعَلْ کذا و کذا علیٰ رِسْلِك اي اَتَّئِدْ فیه کما یقال
علي هِیْنَتِك و منه الحدیث في الصدقة اِلّامَن اَعطیٰ في نَجْدتها
ورِسْلها برید الشدة و الرخاء * مُراسَلة نامه و پیغام کردن باهم فهو
مُراسَلٌ و رَسِیْل * وامراة مُراسِلٌ وهي التي یموت زوجها او
اَحَسَّتْ انه یُطَلِّقها فهي تُزَیِّنُ لِآخر وتُراسِلُه * ارسال فرستادن
و پیغام * رسالة پیغام * مُرسَل رسول فرستاده و پیغامبر رسل بضمتین
و سکون دوم جماعت * مُرسَلات بادها و فرشتگان * رسول ایضا پیغام
وقوله تعالی انّا رسولُ ربِّ العالمین ولم یقل رسل رب العالمین
لان فعولا و فعیلا یستوي فیهما المذکر و المؤنث و الواحد و الجمع
مثل عدوّ و صدیق * مِرسال بالکسر تیر کوتاه * و شتر نرم مَراسِیل
جماعت

جماعت * رَسِيلُ الرجل الذي يُراسِله في النضال وغيرہ * رِسال بالكسر قوائم ستور * استرسال فرو هشته شدن موی * و گستاخی كردن و موانست جستن صِلته بالى * ترسّل آهستگی كردن * و نامه و رسالت ساختن از خود * رَطْل نیم من * و مزد ستنت بِاطْل بالكسر ايضا نيم من * رطل
ترطيل موی چرب كردن * رَعْلة گله از اسپ رَعيل كذلك * و نخلهٔ بلند رعل
رِعال جماعت * استرعال در پی یکدیگر رفتن گوسپند * و پیش رو گله شدن *
اَراعِيلُ الرياح اوائلها * رَعْلة رَعْل بريدگی گوش گوسپند كه آویزان باشد
شاة رعلاء و ناقة كذلك رُعْل جماعت * رعلاء ايضا گوسپند
گوش دراز * ارعال سبك و سخت زدن نيزه * و اَرْعلت
العوسجة خرجت رَعلتها * و يقال مر فلان بجُرّ رَعله اى ثيابه *
و تركتُ عيالا رَعْلة اي كثيرا * و يقال لما تهدّل من النبات
اَرْعَل * والراعِل فُحّال الدقل * مُرعَّل گزين مال * رعلول
بالفتح والضم ترہ و قيل هو الطرخون * رِعْل و ذَكْوان دو قبيله *
رَعبلة پاره پاره كردن * مُرَعْبَل پاره پاره * وجاء فلان في رَعابيل رعبل
اي في اطمار واخلاق * رَعبَل نام مردی * رُغَل بالضم نوعی از علف رغل
و ترشی و قيل هو السرمق اَرغال جماعت * ارغال روئانيدن
رغل * و شیر دادن زن بچه را و بالزاء المعجمة كذلك * و گم شدن
شتر از چراگاه * عيشٌ اَرْغلُ و اَغرل اي واسع * غلام
ارغل ختنه نا كرده * ابو رغال بالكسر نام مردی * رَغْلة خوردن
بزغاله شیر مادر را بی آنكه رها كرده باشند (عغ بفتحهما) رَمٌّ رَغُول
الذي اغتنم كل شيءٍ و اكله * رَفْل خرامیدن و دامن كشان رفل
رفتن (عغ فاضه) فهو رَفِلٌ و هي رَفِلَة بكسر ٢ و هي ترفّل في
مشيتها وان لم تحسن المشي في ثيابها قيل رَفْلاء و اَرْفَل في

ثابه كذلك * رَفِل ايضاگول * معيشة رَفِلةٌ اي واسعة * ثوب رفِل مثال هجف وفرس رِفَلٌ طويل الذيل و الذنب وكذلك البعير * تر فيل بزرگ واشتن * تو بپرکردن جاه را از آب * رَقْنَة نخلهٔ باشد رِقال جماعت مثل رَعلة و رِعال *

رقل ارقال پو یه رفتن ناقة مُرْقِل ومِرقال كثيرة الارقال * مِرقال ايضا لقب مردی * را قول رسن که بر درخت بوی بر آیند * رَكل

ركل بیک پای لکد زدن (عع فاضه) تراكل القومُ جنگ لکد کردند با یکدیگر * مَرْكَل بالفتح راه مَراكِل الدابة دو پهلوی ستور که بروی لکد رسد درراندن و تاختن * مُرَكّلة زمین کوفته به سمهای اسپان * وتَوَكّل الرجلُ بمشاته اذا ضربها برجله لتعدُّل في الارض * رَمْل ریگ رِمال

رمل جماعت رَملة اخص منه * وشهری بشام * ام رِمال کفتار * رَمَل بفتحتين پو یه دویدن رَمَلان كذلك (عع فاضه) و نام بحری از عروض * و باران اندک ارْمال جماعت * وخطهای پای گاو وحشی مخالف رنگ او * اَرْمَل گوسپند قوائم سیاه و مرد بی زن * اَرْمَلة زن بی شوی * رَمْلاء میش قوائم سیاه * اَرامِل بیوگان ودرویشان * ارملت المراةُ اي مات عنها زوجُها * ارملة بفتح الميم درویشان ومحتاجان از مرد و زن * رَمَلْتُ الحصيرَ وارملتُه اي سففته * ارمال بی زاد شدن قوم * ويقال قد رَمَل سریره وارْمله اذ ارمل شريطا او غيره فجعله ظهرا له * وعام ارمل وسنة رَملاء سال بی باران * ترميل آلودن بخون

رمعل ترمّل ارتمال لازم منه * ارْمِعلال بالعين و الغين پیاپی افتادن قطرهای اشک از چشم وبالعين فقط آب رفتن از دهان کودک * و پیاپی افتادن قطرهای اشک از چشم * وچکیدن روغن از بریان گرم * وفریاد و نعره زدن * وقولهم اذ رنفق مُرمعِلا اي امضِ راشدا *

ترويل

ترویل شحت مالیذن مسکه و رنان * و پای برنهادن اسپ تا بیزد *
روال بالضم آب دهان را اُوَل کذلك * وفلان یسیل رواله
اي لعابه * ترویل ایضا فرو گذاشتن اسپ آب دهن در توبره یقال
الفرس یُروِّل في مخلاته * قال ابن السکیت رُوال ومرغ
ولعاب وبصاق کله بمعنی * راوُول ایضا سن زائد في الانسان
رهل والفرس والاصمعي انکره * رَهل سست و جنبان شدن گوشت
اندام اسپ (عع کافه) فرس رَهِل الصدر بکسر ۲ ورَهَّل اللحمَ
رهبل ترهیلا * رِهْبَلة نوعی از رفتار یقال جاء یترهْبَل *

فصل الزاء

زبل زِبْل بالکسر سرگین * مزبلة بضم الباء وفتحها جای سرگین * زَبَلتُ
الارض نیرو دادم زمین را (عع فاکه) زابل بفتح الباء وکسرها
کوتاه * زَبیل زنبیل فاذا کسرت الزاء شددتها قلت زِبّیل او
زِنْبیل بالنون لانه لیس في کلامهم فَعْلیل بالفتح * زبالة
بالضم موضعی * ومافي الاناء زُبالة اي شيء * زِبال بالکسر ما تحمله
زجل النملة بفيها * زُجلة بالضم گروهی از مردم زُجَل جماعت * زَجْل
انداختن یقال لعن الله اُمّا زَجلتْ به * وفرستادن کبوتر با مه ور
(عع فاضه) مِزْجل بالکسر نیزهٔ کوتاه * زاجل چوب سربند شکب
زَواجل جماعت * زاجل بفتح الجیم بالهمز وغیره منی شترمرغ نر *
زَجَل بفتحتین آواز (عع کافه) سحاب زجل فاکه اي ذو رعد *
زنجبیل م * وخمر * زِنجْبیل بالکسر والهمز مرد ضعیف اندام وقیل
زحل هو زِنجْیل بالنون * زُحول دور شدن از جای (عع بفتحهما) تزحّل
کذلك فهو زَحِلٌ و زِحْلیل بالکسر * مزحل بالفتح جائی که انجا
روند چون دور شوند از جائی یعني مقصد و قد یکون مصدرا یقال

إنّ لي عنك لمزحلاً أي مُتنحّى * زُحَل ستاره معروف يعني كيوان
وهو من الخُنّس ولا ينصرف مثل عمر * زَعَل بفتحتين نشاط
زعل (جمع كافه) فهو زَعِلٌ * وايضا گرسنه * ازعال بنشاط آوردن * زِعبِل
زعبل نام زنی گول * وكودک كه هر چه خورد نگوارد او را و شكم كلان مى شود
وگردن باريک * زُغلة بالضم دفعه از كميز وغير آن ازغال بول انداختن
زغل شتر دفعه دفعه * وخون بيرون جهانيدن زخم از جراحت * و دانه دادن
كبوتر و مرغ بچه را * و يقال أزغِل لي زُغلة من سقائك اي صُبّ
زفل لي شيأ من لبن * زُغلول مرد سبک * وكودک * أزفلة جماعت يقال
جاء ابأزفلتهم اي بجماعتهم * إزفلّة بالكسر و تشديد اللام
زونكل سبکی عقل * والأزفلّى مثل الأجفلى * زَوَنكَل بالنون كوتاه *
زَلِيل لغزيدن پای در گل و زبان در سخن (جمع فاكه) والاسم الزَّلّة
زلل زلل بالتحريك كذلك (جمع كافه) زِلّيلى بكسرتين ايضا
اسم فيه * استزلال لغزانيدن * زُحلوفة زُلّ جای لغزيدن لغزان
زحلوفة زالّ كذلك * زُلول كم شدن درم در وزن درهم زالّ
ناقص * زلزلة زلزال نيک جنبانيدن تزلزل لازم منه زَلزال
بالفتح اسم فيه * زَلازل سختيها * زلزِل بفتحتين وكسر الثالث
متاع و رخت * مزِلّة بفتح ٢ وكسره جای لغزيدن * أزلّ مرد سبک
سرين * وامرأة زلّاء * وفي المثل هو اسرع من الذئب الازلّ
وهذه الصفة لازمة للذئب * ماءٌ زُلال بالضم آب خوش *
إزلال نعمت دادن وفي الحديث من أُزِلّت اليه نعمة فليشكرها *
وأزللتُ اليه شيأ من حقه اي اعطيتُ * والزِلّيّة واحدة
زمل الزلالى * أزمل آواز سمعتُ لها أزملاً اي صوتا * ويقال اخذت
الشيء بأزمله اي بكله * عيالات أزملة اي كثيرة * أزمول

بالضم آهو وگوزن بانگ کننده * وقیل هو اِزْمول و ازمولة
کالة * ازمیل بالکسر تشکروه * زُمَّل زُمَّیل زُمّال بالضم
کلها مشدداً مرد ضعیف ترسنده زُمَّیلة مؤنث * زاملة شتر
که رخت وتوشه بروی نهند * مزاملة عدیلی کردن بریک زامله *
تزمیل در پیچیدن بجامه * وتزمّل بثیابه اي تدثر * وازدملة
احتمله ومنه قوله تعالی یا ایها المزّمّل * زمیل ردیف * زَوْل
زول شگفت از وال جماعت * ومرد سبک ظریف که شگفتها نماید
بظرافت زولة مؤنث * زوّال نیک متحرک وررفتن * زائلة
جنبنده وونده وآینده * ازدیال ازالة دور کردن ازجائی * مزاولة
مروسیدن بکاری * وتزاولوا اي تعالجوا * زوال بالفتح درگشتن ودور
شدن ازجائی (عع فاضه) ویقال زوّله فتزال * ومازال
زهل ومازیل یفعل کذا وقد ذکر في کاد * زهلول بالضم لغزان *
زیل ونام کوهی * زیل دور کردن ازجای * وپاره پاره کردن وجدا کردن
(عع فاکه) ویقال زال الله زواله وازال الله زواله اذا
دُعي علیه بالبلاء والهلاک * ویقال ایضا زیل زویله * ویقال
زِلْ ضأنک من معزاک * ویقال زلته فلم ینزل ومزته فلم
یتمیز * وزیلته فتزیل اي فرقته فتفرق ومنه قوله تعالی فزیلنا
بینهم * مزایلة وزیال اي مفارقة وفراق * تزایل تباین * زیل
بفتحتین دوری ران ازیکدیگر *

فصل السین

سول سوال بالضم خواسته قوله تعالی اوتیت سؤلک یاموسی بالهمز
والتلیین * سؤال مسئلة خواستن (عع بفتحها) یقال تساءل
عنه وبه وقد یخفف همزته فیقال سال یسال والامر منه

سَلْ من المخفف وإسْأَلْ من المهموز * رجل سؤلة مثال همزة
كثير السؤال * وتساءلوا اي سأل بعضهم بعضا * وأسألته
سُؤْلَه ومَسْأَلَته اي قضيت حاجته * سبل بفتحتين باران * وخوشه *
سبل ونام اسبى نيكو در عرب * ورگ سرخ كه در چشم پديد آيد * اسبال
خوشه بر آوردن * وباريدن اشك وباران * وسست كردن
ازار * سبيل راه يذكر ويؤنث قوله تعالى قل هذه سبيلي
وقوله تعالى وان يروا سبيل الرشاد لايتخذوه سبيلا * تسبيل
در راه خداى تعالى در باختن چيزيرا * وقوله تعالى ياليتني اتخذتُ
مع الرسول سبيلا اي سببا ووُصلة * سابلة وابن السبيل
رونده وآينده * أسبالُ الدلو لبهاى دلو * مُسبل ششم تير قمار
وهو ايضا مُصفح ايضا * سَبَلة بفتحتين بروت سبال جماعت * سُنبلة بالضم
والنون خوشه سنابل جماعت * ونام برجى * وسنبل الزرع اذا خرج
سنبله * سلسبيل نام چشمه در بهشت قوله تعالى عينا فيها تُسمّى
سلسبيلا قال الاخفش هي معرفة ولكن لما كان عليه الوقف
لآية زيدت فيه الالف كما قال كانت قواريرا قواريرَ
سبحل من فضة * سِبَحْل مثال هزبر وهجف زن ودختر وشتر وسوسمار
وخيك ضخم سِبَحْلة مؤنث * ويقال سقاء سبحل وسَبَحْلَل * سبحلة
سبغل سبحان الله گفتن * اِسبغلالُ وازبغلال تر شدن جامه *
سبهل يقال جاء فلان يمشي سبهللا اي باطلا في غير شيء * وقيل
هو الضلال بن السبهلل يعني الباطل * وقال عمر
رضي الله تعالى عنه اني لأكره ان ارى احدكم سبهللا لا
في عمل الدنيا ولا في الآخرة * وجاءنا فلان سبهللا اي ليس
سجل معه شيء * سَجْل دلو با آب وهو مذكر سجال جماعت * ويقال
سجلت

سَجَلتُ المَاء فانسجل اي صَببتُه فانصبّ * سجيلة دلو ضخم * اِسْجال پر کردن حوض از آب * سجيل بالفتح پستان دراز ناقة سَجْلاء نعت منه * سجلّ بکسرتين والتشديد چک با مهر * تسجيل سجل کردن * سِجّيل مشدد الجيم سنگ گل وقالوا هي حجارة من طين طُبخت بنار جهنم مکتوب فيها اسماء القوم لقوله تعالى لِنُرسِل عليهم حِجارةً من طين * مُساجلة مفاخرت کردن باهم درراندن * وآب خورانيدن وجز آن واصله من الدلو ومنه قولهم الحرب سِجال * وتساجَلوا اي تفاخروا * مُسْجَل اي مباح قال محمد بن الحنفية في قوله تعالى هل جزاءُ الاحسان الّا الاحسان هي مُسْجَلة للبرّ والفاجر وقال الاصمعي هي مُرسَلة لم يُشترَط فيها برٌّ دون فاجرٍ * واسجلتُ الكلامَ ارسلتُه * سَجَنْجَل آينه وهي رومي معرب *

سحل

سَحْل جامهٔ سپيد از پنبه * وسيم نقد سپيد اَسحال سُحول جماعت سحل بضمتين كذلك مثال سَقْف وسُقُف * وقيل كُفّن رسول الله عليه السلام في ثلثة اثواب سُحُولية كُرسُفٍ ويقال سحول بالضم موضع باليمن وهي تنسب اليه وقد روي فيها الفتح ايضا وقوله كُرسف وَصفٌ لسُحولية كقولهم مررت بجُبّةٍ ذِراعٍ * سحلة مثال همزة خرگوش بچه * مِسْحَل بالکسر سوهان * وزبان گويا * ونام مردی * وخرکره * مِسْحَلان دو حلقهٔ لگام * سَحيل رشتهٔ ناتافته * ورسن يک تاب داده * وجامه از ريسمان يکتاه بافته مُبْرَم دوتاه بافته مُتْئَم انچه تار وپود دوتاه باشد * سَحْل ايضا دشنام دادن * ورسن تافتن * وسودن درم يقال سَحَلتُ الدراهمَ فانسحلت اي املاست * ونقد کردن يقال سحلتُ الدراهمَ اي عجّلتُ له نقدَها * وزدن چنانکه پوست برخيزد * وکشادن باد روی زمين را

از جانک وخاکثاب * ویقال انسجل الخطیب في الکلام
اذا جری به ورکب مسحله اذا مضی في خطبته * سحیل
سحال بالضم آواز که در سینهٔ خر بر گردد بوقت بانگ کردن
(ع فاکه) یقال سحل الحمار ومنه سمي العیر مسحلا * سحالة
بالضم سونش زر ونقره * ساحل کرانهٔ دریا قال ابن درید هو
مقلوب وانما الماء سحله * ساحل القوم بکرانهٔ دریا شدند
سحبل اسحل بکسرتین درخت سواک * سحبل وادی تم * ووادی
سخل فراخ * ومشک * وسو سمار ضخم * سخلة بره وبز غالهٔ نوزاده
ذکر اکان او انثی سخل جماعت سخال بالکسر کذلك *
وایضا نام موضعی * سخّل مردان ضعیف * ونوعی از خرما * تسخیل
بار آوردن نخله بدان موضع * وبعیب وضعف نسبت کردن *
سدل کواکب مسخولة اي مجهولة * سدل فروهشتن جامه ع فاضه *
سدل بفتحتین سدیل پردهٔ که پیش هودج در کشند سدول و
اسدال سدائل جماعت * شعر منسدل موی فروهشته * سدل
بالکسر رشتهٔ جواهر سدول جماعت * سدلّی بکسرتین وتشدید
اللام فتحاسه دله وهو فارسي معرب کانه ثلثة بیوت في بیت
سربل واحد * سهندل بفتحتین مرغی * سربال بالکسر پیراهن یقال سربلته
سرول فتسربل اي البسته السربال فلبسه * سراویل ازار یذکر
ویؤنث وهو واحد سراویلات وقیل انها جمع سروال وسروالة
والاول اقوی ویقال سرولته فتسرول * حمامة مسرولة کبوتر
پر پای * فرس مسرول اسپ که سپیدی قوائم او از زانوها ورانها
سطل*سعل در گذشته باشد * سطل پنگان با دسته سیطل مثله * سعال بالضم
سرفه وسرفیدن (ع فاضه) مسعل حلق * سعلاة بالکسر غول سعلاء
کذلك

كذلك يُمد و يُقصر سعالى جماعت * واستسعلت المرأة اي
صارت سعلاة اذا صارت صخابة بذية * سَغَل فاكه مرذبى آرام شغل
بدخو بدخوار صبيٌّ سَغِلٌ * مُسْمَغِلة بزيادة الميم ناقة طويلة * سغبلة سغبل
چرب كردن سر را * وبروغن تر كردن طعام را * سفل بالضم والكسر سفل
وسفول وسفالة بضمهما والسفال بالفتح فرودى وپستي نقيض علوٍ
وعلوٍ بالضم والكسر وعُلوٌّ وعلاوة بضمهما والعلاء بالفتح
يقال قعدت بسُفالة الريح وعَلاوتها وعُلاوة الريح حيث تهبّ
وسُفالتها بازاء ذلك * سافل فرو و پست نقيض عالى * سفالة بالفتح ناكسى
(عغ بضمهما) سافلة بن مردم * سِفلة فاكة قوائم ستور * ومردم فرومايه يقال
هو من السفلة ولا يقال هو سَفِلة لانها جمع والعامة تقول رجل
سَفلة من قوم سَفِلٍ ويخفف ايضا فيقال هو من سِفْلة الناس *
تسفيل به نشيب فرو آوردن * تسفل به نشيب آمدن وفرو شدن *
اسافل شتران ريزه * سفرجل آبي سَفارج جماعت * سَلّ بركشيدن سفرجل * سلل
شمشير وكارد وجز آن (عغ فاضه) استلال كذلك * و يقال اتيته عند
السِّلّة وقت بركشيدن شمشير * سلّة دزدى يقال في بني فلان سلّة
اي سرقة * وتك اسپ يقال فرس شديد السلّة وخرجت
سلّته على الخيل في السباق اي دُفعته * وخنور كه طعام وجامه وبار
درو نهند * سالّ بتشديد اللام آب راه تنگ در وادى سلّان
بالضم جماعت * مِسَلّة بالكسر سوزن كلان مَسالّ جماعت * سلول
بالفتح قبيلهٔ از هوازن وهو اسم امهم * سليل بچه * و شتر بچه نو زاده *
ووادى فراخ درخت ناك * و يقال سليل من سمر كما يقال غالّ
من سَلَم سَليلة مؤنث * و پليته كه پنبه و پشم غازكرده در وى پيچند
وريسند * سلال بالضم بيمارى سل يقال اسله الله فهو مسلول *

سُلالة انچه بیرون کشیده شود از چیزی * وآب پشت مردم * اِسلال
دزدی کردن * ورشوت دادن وفي الحديث لا اِغلال ولا اِسلال وهذا
يحتمل الرشوة والسرقة جميعا * انسلال بيرون آمدن از میان چیزی
وفي المثل رمتني بدائها وانسلّت تسلّل مثله * وتسلسل الماء
في الحلق جرى وسلسلته انا اي صببته انا فيه * ماءٌ سَلْسَل وسَلْسال آب
روشن وخوش که بگلو روان فرو شود سلاسل بالضم مثله * شيءٌ مُسَلسَل چیزی
درهم پیوسته * سِلسلة بالکسر آهن زنجیر * وسلسلة الحديث اسنا دپیوسته *
سلسلة البرق آنچه در پهنای ابر پدید آید * سَلاسل بالفتح جمع سلسلة *
وایضا ریگ بر یکدیگر چفسیده و سخت شده * سَمَل بفتحتین کهنه جامه یقال سمل
ثوبٌ اَسمالٌ كما قالوا رمحٌ اَقصادٌ * سملة بفتحتين وضم او سکون ۲
اندک آب در بن خنور مانده سمل بفتحتين سُمول اسمال جماعت *
ابو سمّال مشدد کنیت مردی * سمل بالسکون چشم بیرون کردن (عع فاضه)
يقال سَمَلت عينه في الله عام عليه * وصلح کردن میان کسی اسمال
کذلك * وپاک کردن حوض از گل ولای * سامل سعی کننده در صلاح کار *
سُمول کهنه شدن جامه (عع فاضه وبضمهما) اسمال کذلك * سَوْمَلة
پیگانچه * واسمألّ اسمئلالا بالهمز اي ضمر * سَموأل بن عادياء بفتحتين
مع فتح الهمزة نام مردی * سَهْل زمین نرم نقیض الجبل وارض سهل
سَهلة * سُهْليّ بالضم منسوب على غير قياس * اسهال بزمین نرم
رسیدن * و شکم راندن دارو * رجل سَهل الخُلق نرم خو * سهلة
بالکسر ریگ * نهر سَهل جوی ریگناک * سُهولة نرمی (عع بضمهما)
تسهیل آسان کردن * تساهل مسامحت کردن * استسهال سهل
داشتن * سُهَيل ستاره * سَوَل بفتحتين سستی زیر ناف (عع کافه) سول
اَسْوَل سَوْلاء نعت منه وهم وهن سُول * تسویل آراستن کاری
قوله

قوله تعالی سَوَّلَتْ له نفسُه اي زَيَّنَتْ له* سحاب أَسْوَل اي مسترخ بيّن السَوَل *سَيْل توجه سُيُول جماعت *ورفتن آب وخون وجزآن سَيَلان كذلك (عع فاكه) اسالة راندن آب تسييل كذلك * مَسِيْل آب رو مَسَل بفتحتين مثله مَسائل جماعت مُسْل بالضم أَمْسِلة مُسْلان جمع علی غير قياس *سائلة سپيدی پيشانی وقصبهٔ بينی وسالت الغُرّة اي استطالت وعرُضت فان دَقّت فهي الشِمْراخ* تسايل روان شدن لشکر از هر جهت * سِيْلان بالكسر ونبالهٔ شمشير وكارد *مُسالا الرجل دو كرانهٔ ريش مرد مُسال يكی ومُسالاه ايضا عطفاه* سَيال بفتحتين نوعی از درخت باخار*

فصل الشين

شبل شِبْل بالكسر شير بچه اشبُل واَشبال جماعت لَبُوَةٌ مُشْبِل مادهٔ شير با بچگان *اِشبال مهربانی كردن صلته بعلی * وبچگان پروردن زن بيوه* شُبول گواليدن كودك (عع فاضه) شَثْل الاصابع درشت انگشتان

شثل (عع فاكه وبضمهما) وهو ابدال من شَثْن * شَراحيل نام مردی

شرحل لاينصرف نكرة ومعرفة لانه علی زنة جمع الجمع * شعلة بالضم

شعل زبانه ودرخش آتش شعل ضافه جماعت *شُعَيْله پاپيتهٔ سوزان شعل بفتحتين جماعت* مَشْعَلة ثم مَشاعل جماعت *مِشْعل بالكسر خنور از چرم كه دروی نبيذ كنند * شاعِل اي ذو اِشعال * اِشعال پراگنده شدن غارت وجزآن يقال اَشعلت الغارةُ* وكتيبة مُشعِلة وجراد مُشعِل پراگنده بهر جهتی *وبقطران درگرفتن شتر را يقال اَشعلَ ابله بالقطران * وآب چكيدن از مشك از هر جای * واَشعلت الطعنةُ اي خرج منه الدم متفرقا* اشتعال درافروختن آتش وسر بموی سپيد* شعل بفتحتين سپيدی در دم اسپ وجزآن پيدا شدن شُعلة

بالضم اسم فيه فرس اَشْعل بغلة شعلاء وقد اشعلّ اشعلالا اذا ابيضّ
بعض الذنب فان ابيض كله فهو اصبغ * شَعْل نام مردی *
شغل وذهب القوم شعا ليل اي متفرقين * شُغْل شُغُل كلاهما
بالسكون والحركة كار وكار ونا پروائی اَشغال جماعت * يقال شَغَلتُ
فلانا فانا شاغل وهو مشغول ولا يقال اشغلتُه * شُغل شاغِلٌ
توكيد له مثل ليل لائل * ويقال شُغِلتُ عنك بكذا او اشتغلتُ
شكل وقد قالوا ما اشغله لانه لا يُتعجب مما لم يسم فاعله * شَكْل مانند
اَشكال شُكول جماعت * يقال هذا اَشْكَلُ بكذا اي اَشبهُ * شِكْل
بالكسر ناز امراة ذات شِكل (عم كافه) اَشْكل شَكْلاء گوسپند توزگاه
سپيد شكل بالتحريك مصدره * شكلاء ايضا حاجت اَشْكَلَة مثله يقال
لنا قِبَلك اَشكلةٌ اي حاجة * شُكلة بالضم سرخی سپيدی چشم كالشُّهلة في
سوادها شكل بالتحريك مصدره * عين شَكلاء ودمٌ اشكل ورجل
اشكل اذا كان فيه بياض وحمرة * اشكل ايضا سدر كوهی * شاكلة
توزگاه وروش وسوی وخرد قوله تعالى قُلْ كُلٌّ يَعمَل على شاكلته
اي على جديلته وطريقته وجهته * شاكل سپيدی بناگوش *
شكال بالكسر پای بند شكل بضمتين جماعت * ورسن پالان شتر
كه بندند تا پالان سپس نرود * وشكال اسپ * واسپی كه سه
قوائم سپيد بود وش ويكی لون ديگر يا عكس آن * اِشكال پوشيده
شدن كار يقال اشكل الامرُ اشتبه اِشتكال مثله * واشكل
النخلُ اي طاب رطبه وادرك * وتشكّل العنبُ اي ادرك بعضه
واينع * وشَكلتُ الفرسَ بالشِكال وشَكلتُ عن البعير
شددت شِكالا له بين التصدير والحَقْب * وشكلتُ
الكتاب اي قيدته بالاعراب (عم فاضه) واشكلت

الكتاب اي ازلت عنه الاشكال * مشاكلة موافقت * تشاكل:
شلل مثله * شكل بفتحتين بطنی از عرب * شلل راندن (ع فاضه) الاسم
الشلل * و دوختن جامه * شلال بالکسر پراگندگان يقال جاؤا
شلالا اذا جاؤا يطرد ون الابل * شلل بفتحتين ايضا داغ
جامه که بشستن نرود * وتباه شدن دست (ع کافه) واشلها الله
دعاء عليه ويقال لا تشلل ولا تکلل اشل شلاء نعت منه *
ويقال لمن اجاد الرمي او الطعن لا شللا ولا عمی ولا شل عشرك
اي اصابعك * شلشلة چکانیدن آب * وماء ذو شلشل وشلشال
اي ذو قطران * متشلشل لاغر گوشت * رجل شلشل بضمتين سبك
گوشت * شليل پیراهنچه که در زیر زره پوشند * وزره کوتاه اشلة جماعت
و پلاس که بر کیمخت شتر پوشند * و میان وادی * شلة بالضم نیت
شمل وکاردور * شمول فراز گرفتن چیزیرا و بهمه رسیدن * وسوی دست چپ
برگشتن باد و وزیدن او برکسی (ع فاضه) امر شامل نعت منه * و يقال
جمع الله شمله اي ما تشتت من امره وفرق الله شمله اي ما اجتمع
من امره کانه من الاضداد * شمل بفتحتين فراز گرفتن (ع کافه)
و آبستن شدن ناقه از گشن و نیکی يقال شملت ناقتنا لقاحا من فحل
فلان * شملة گاییم خرد که بخود در کشند * و يقال اصابنا شمل من مطر
واخطانا صوبه و وابله اي اصابنا منه شيء قليل * ورايت شملا
من الناس والابل اي قليلا * وما على النخلة الا شمل وشملة وشماليل
اي شيء قليل من حملها * شماليل ايضا شاخهای پراگنده درنوک *
رذهبوا شماليل اي متفرقين * ثوب شماليل مثل شماطيط * مشمل شمشير
کوتاه * وگاییم خورد مشملة کذلك * شمال بالفتح بادیکه از طرف قطب شمالی
وزد وفيها خمس لغات شمل بفتحتين و بسكون ۲ شمال و شمال

بالهمز وشأمل بالقلب *وشمّال بتشديد اللام ایضا شمالات جماعت وشمائل ایضا علی غیر قیاس *مشمول آب و شراب شمال وزیده ومنه خمر مشمولة ونار مشمولة *شمول بالفتح خمر *شمال بالکسر دست چپ اشمل جماعت وشمائل ایضا علی غیر قیاس قوله تعالی عن الیمین والشمائل شملال بالکسر مثله *وخوو عادت شمائل جماعت *وغلاف پستان گوسپند *وغلاف نخلهٔ نورس *شمل در غلاف گرفتن (عع فاضه) ناقة شِمِلّة بکسرتین والتشدید ای خفیفة شملال شملیل مثله *وشملل ای اسرع *اشمال سوی باد شمال شدن *ویک نیمه یا بیشتر از مادگان را آبستن کردن گشن *ومیوه وخرما باز کردن از درخت ونخل *اشتمال جامه در خود پیچیدن *وفراز گرفتن *شمردل شتر سبک رو *شمردلة ناقه نیکو خوب صورت *اشمعلال شتاب کردن *وپراکنده شدن *مشمعلّ تیزرو *شمعلة الیهود قراءتهم *

شول برداشتن سوی را وشتر دنبال را صلته بالباء اشتیال اشالة کذلک *ودروا شدن دم شتر لازم متعد (عع فاضه) وبرآمدن پلهٔ ترازو *وماده شتران که شیر کم کرده باشند وهشت ماه از نتاج ایشان گذشته باشد واحدها شائلة *ویقال شوّلت الابل ای صارت شائلة *وآب باقی مانده در بن مشک والجمع اشوال *تشاول به نیزه سوی یکدیگر حمله کردن در حرب مشاولة مثله *شائل ماده شتر دم برداشته بجهت آبستن شُوَّل جماعت *شولة دم کژدم که دروا باشد ومنه تسمی العقرب شوّالة *ودو ستاره که از منازل قمر است یقال لهما حمة العقرب *ونام زنی گول وفیها المثل للانسان حین ینصح انما انت شولة الناصحة قال ابن السکیت هي امة لعدوان وکانت تنصح لموالیها فتعود نصیحتها وبالاً علیهم لحمقها *شوّال نام

ماه

شمردل
شمعل
شول

ماهی تو شوالات شواویل جماعت * رجل شَوِل مرد سبک خدمت
شهل سبک کار * مِشوَل بالکسر داس خرد * شهلة بالضم میش چشمی
شهل بفتحتین مصدر ه (ع کافه) اشهل شهلاء نعتان منه * شهلاء
ایضا حاجت * امراة شَهلة زن میانه تام عقل وهو اسم لها خاصة لا
یوصف بها الرجال * شَهل نام مردی * مشاهلة شر گفتن باهم
و سخن گردانیدن *

فصل الصاد

صحل صحل بفتحتین گلوگرفتگی (ع کافه) یقال هو صحل الصوت واصحل
صندل نعت منه * صندل شتر بزرگ سر * و چوب خوشبو معرب
صعل چندن * صیدلانی بالنون والیاء پلیور وهی لغة فی صیدنانی * صَعل مردم
وشتر مرغ خردسر * وخرپشت موی ریخته صعلاء مؤنث صَعلة مثله * وایضا نخله
صغصل * صقل لاغر برگ * صعل بفتحتین باریکی * صغصل بکسرتین گیاهی * صُقل بالضم
تهیگاه صُقلة مثله * فرس صَقِل اسپ دراز تهیگاه ومیان * صَقل صقال
بالکسر زدودن شمشیر و آئینه و جز آن و بالسین کذلک (ع فاضه)
صاقل نعت منه صَقَلة جماعت * صیقل زداینده صیاقلة جماعت *
صَقیل زدوده * و شمشیر * مِصقلة بالکسر آلت زدودن و بالفتح نام مردی *
صقعل و یقال الفرس فی صقاله ای فی صوانه وصنعته * صِقعل مثال
صلل سبحل خرمای خشک * صَلّة زمین خشک * وپوست یقال جف جبین
الصّلّة * و باران که یک یک افتد صلال جماعت * وایضا عاف * صل
بالکسر مار خرد که فسون نپذیرد یقال انها صل صفا اذا کانت منکرة
مثل الافعی * و یقال للرجل اذا کان داهیا منکرا انه لصل
اصلال ای حیة من الحیات * و گیاهی * صلیان تره * وهو فعلیان صلیانة
یکی * و یقال للرجل اذا اسرع فی الحلف ولم یتتعتع جذها

جذل العير الصّلّيانة وذلك ان العير اقتلعها من اصلها اذا ارتعاها * صلصل بضمتين فاختة * وموئ پيشانى اسپ * صلصلة باقى ماندهٔ آب در تگ حوض * صلصال بالفتح گل با ريگ آميخته يعني غريژن فاذا طبخ بالنار يقال الفخّار * صلصلة اللجام صوته * وتصلصل الحلي اذا صوّت *

صلول گنده وبدبوى شدن گوشت پخته باشد يا خام (مع فاكه) واصلّ مثله وصلّلت اللجام ايضا شدد للكثرة * وصلّ المسمار وغيره يصلّ صليلا اي صوّت * وطين صلصال وصلال ومصلال اي مصوّت كما يصوّت الخزف الجديد * ويقال جاءت الخيل تصلّ عطشا اي في جوفها صليل وصوت * ويقال صلّتهم الصالّة اي اصابتهم الداهية *

صمل صمول سخت وزشت شدن (مع فاضه) رجل صملّ بضمتين مشدد اللام شديد الخلق * وصمل الشجر يبسها وخشونتها * صامل خشك * اصمئلال بالهمز سخت شدن وانبوه شدن نبات * مصمئلّة اي داهية *

صول صول زيادتي كردن * وبر جستن * وحمله كردن صلته بعلي * ويقال رب قول اشد من صول * مصاولة ضيال بهم نگر حمله آوردن * وهما الفحلان يتصاولان اي يتواثبان * صآلة بتحريك الهمزة حملة * وكشنده بشهوت شتر (مع بضمهما) جمل صؤول * ويقال صيل لهم كذا اي اتيح لهم يعني تقديركرده شده * مصول خوردكه در وى حنظل تر نهند تا تلخي او بروود * صيلة گره چابق تازيانه * صول بالضم نام موضع *

صهل صهيل صهال بانگ اسپ وبانگ كردن آن (مع بفتحهما وكه) مثل نهيق ونهاق للحمار فرس صهّال نعت منه *

فصل الضاد

ضأل ضئيل نزار ضآلة مصدر منه (مع بضمهما) وضعيف جشد ن راى * تضاؤل بجابه تيب * ضؤلة مثال همزة نيك نزار * حية ضئيلة اي

دقيقة

دقيقة * ضِئبِل بكسر تين والهمزة مثال زئبر سختی ودربها جاء ضئبل
بضم الباء فيهما و هو من النوادر * ضَحْل آب اندک * ويقال ضحل
اتان الضَّحْل لانه لا تغمرها القلّته * اضمحلال نيست شدن ورفتن ضمحل
وبتقديم الميم كذلك عن ابي زيد * وكشاوه شدن ابر *
ضَيْكَل برهنه از فقر * ضيا كلة جماعت * ضلال بالفتح ضائع شدن ضكل * ضلل
وكم شدن * ومغلوب شدن يقال ضل الماء في اللبن اي غلب
بحيث لا يظهر اثره في اللبن ومنه قوله تعالى حكاية عن اخوة
يوسف ان ابانا لفي ضلال مبين اي هو مغلوب في محبتهما
يعني في محبة يوسف واخيه وقوله تعالى حكاية عن موسى
عليه السلام قال فعلتها اذا وانا من الضالّين اي من المغلوبين في
عصبية الدين * وهلاک شدن الاسم هو الضل بالضم * و يقال
هو الضُّل بن ضُلّ اذا كان لا يعرف ولا يعرف ابوه وهو الضلال
بن التلال ايضا * ضالّة گم شده يستوي فيه الذكر والانثى *
ارض مَضِلة بفتح ٢ وكسرة زمينی كه در وی راه گم شود * ضِلّيل ومُضَلَّل
بسيار در پی ضلالت رونده * وكان يقال لامرئ القيس الملك
الضِّلّيل * ضَلَضِل ضَلَضِلة بفتحتين وكسر ٣ زمين درشت * ضُلَضِلة
ضافه سنگ بزرگ چنانكه او را توان برگرفت * ضلال بالفتح ضلالة
گمراهی ضد الرشاد (غع فاكه) قوله تعالى قل ان ضللت فانما
اضل على نفسي فهذه لغة نجد وهي الفصيحة واهل العالية
يقولون ضَلِلت اَضَلّ كافه وهو ضالّ تالّ وهي الضلالة
والتلالة * اضلال ضائع گردانيدن و هلاک كردن * ويقال اُضِلّ
الميت اي دُفن * وضَلَلتُ المسجد بفتح اللام وكسرها اذا لم
تعرف موضعه وكذلك كل شيء مقيم لا يهتدى له * وفي

الحديث عن الرجل قال لعلّي أضِلُّ اللهَ اي أضِلّ عنه يريد اخفي عليه واغيبُ عنه من قوله تعالى ائذا ضَلَلْنا في الارض اي خَفِيْنا تقول انك لاتهدي الضالّ ولاتهدي المتضالّ * تضليل منسوب كردن بضلالت * وقوله تعالى ان المجرمين في ضَلالٍ وسُعُرٍ اي في هلاك * ويقال وقع في وادي تُضُلِّل بضمتين وكسر اللام معناه الباطل مثال تُخُيِّب وتُهُلِّك كله لاينصرف * ويقال للباطل ضُلٌّ بتضلال * مُضلَّل نام مردى * استضلال طلب ضلالت كردن *

ضهل

ضَهْل آب اندک * وباز گشتن بسوى کسى نه بوجه مقابله ومغالبه صلته بالى * واندک اندک دادن * واندک وتنک شدن شراب * ويقال هل ضَهَل اليكم خبر اي رفع * وعطية ضَهْلة اي نزرة قليلة * بئر ضَهول وشاة ضَهول کم آب وکم شير (ع بفتحهما) وجَمّة ضاهلة قليلة الماء * اضهلت النخلة اي ارطبت * واَضهل البسرا ذا بدا فيه الارطاب *

ضيل

ضال سدر دشتى ضالة يکى * اضيلت الارض واضالت ضاله ناک شد *

فصل الطاء

طبل

طَبْل بالفتح دهل * وغولک سيم * ويقال ما ادري اىّ الطَبْل هو اي اىّ الانسان هو * طُوبالة ميش طوبالات جماعت ولايقال للكبش طوبال *

طحل

طحلة بالضم سپيرزرنگى * رماد اطحل وشراب اطحل نه تيره ونه روشن * فرس اطحل الذي يعلو خضرته قليل صفرة * اطحل ايضا نام کوهى بمکه يضاف اليه ثوربن عبد مناة و يقال ثور اطحل * طِحال بالکسر سپرز * ويقال ان الفرس لاطحال له وهومثل لسرعته وجريه كما يقال البعير لامرارة له اي لاجسارة له * طَحْل بالفتح بر سپرز زدن (ع بفتحهما) يقال طَحلته اي اصبت طحاله فهو مطحول

طحل

طحل بالتحریک درومند شدن از سپرز * وتباه شدن وبوی گرفتن آب
(ع کافه) طَهَل بالهاء مثله * طِربال بالکسر پاخسهٔ بزین دیوار * طربل
وصخرهٔ بلند بزرگ در کوه * طوابیل الشام صومعهای شام * ویقال
طَربَل بوله بالا انداخت کمیز را * طِرجهالة پنگانچه معرب طِرجهارة طرجهل
کذلك * طَیسل بسیار * وگرد یقال ماءٌ طَیسل ونَعَمٌ طیسل ای طسل
کثیر * طَسْل درخشیدن سراب در صحرا * طِفل بالکسر نوزادهٔ مردم طفل
وجانوران وحشی وهو واحد وجمع مثل الجُنُب قال الله تعالی
او الطفل الذین لم یظهروا واطفال جماعت * ویقال اطفلت
المرأة * مُطفِل آهوی با بچه وناقهٔ باکره نوزاده مطافل مطافیل جماعت
طَفل بالفتح نازک جاریةٌ طَفلة وبنانٌ طَفل وانما جاز ان یوصف
البنان وهو جمع بالطفل وهو واحد لان کل جمع لیس بینه وبین
واحده الا الهاء فانه یوحد ویذکر * وتطفیل الشمس میلها الی
الغروب یقال طَفّلت الشمس الی الغروب وطَفّل اللیلُ
اذا اقبل ظلامه * طَفل بفتحتین بعد از نماز دیگر یقال اتیته طفلاً آمدم
شبانگاه * وباران یقال لزهر جادة طَفَلُ الثریا * تطفیل اشتر را
با بچگان نرم راندن تا از مادر جدا نشوند * طَفیل بالفتح نام کوهی * طُفیلی
بالضم ناخوانده بمهمان آینده تطفّل مصدر رقیه * طَلّ باران ریزه طِلال طلل
جماعت یقال طُلّت الارض وطَلّها الندی فهی مطلولة * وطَلّة
الرجل امرأته * وخمر طَلّة ای لذیذة * طلل بفتحتین اثر سرای
وجای خراب شده اَطلال طُلول جماعت * ویقال حیّا الله طللك
وطلالتك ای شخصك * ویقال ما بالناقة طُلّ بالضم ای لبن *
ویقال رماه الله بالطُلاطِلة وهو الداء العُضال والداهیة * وطُلّ
دمه فهو مطلول * وطَلّه الله واَطلّه الله ای اَهدره قال ابوعبیدة

فيه ثلاث لغات طَلّ دمه بالفتح وطُلّ وأطِلّ بالضم * وأطَلّ عليه
اي اشرف * وهذا امر مُطِلّ اي ليس بمستقر * وتطالّ اي إشرابّ
يعني گردن دراز کردتا دورنگرد * طهلة بفتحتين والسكون لاى تگ
حوض * ويقال صار الماء طَهْلةً كما يقال دَكْلة * ويقال اِطّهل
ما في الحوض وهو افتعل * طهْل بالكسر وزد * مطْهَلة بالكسر نغرو چ
نان بازكن * طَهْل نان بازكردن * وراندن دورستور را (عع فاضه)

طهل

طول بالضم درازی خلاف العرض ودراز شدن (عع بضمهما)
يقال طال الشيء وطُلْتُ انا واصله من طَوُلتُ بضم الواو
لان نعته طويل فنقلت الضمة للطاء وسقطت الواو لاجتماع
الساكنين ولايجوز ان تقول منه طُلْتُه لان فعلتُ لا يتعدى
فان اردت تعديته قلت طَوّلتُه وأطلتُه واما قولك طاولني فلان
فطُلْتُه فانما تعني بذلك كنتُ اطولَ منه من الطُول والطَول
جميعا * طول بالفتح منت نهادن وفزونی کردن برکسی * وغالب آمدن درفضل
ومنت (عع فاضه) صلته بعلى * ويقال طال طوالُك بالكسر والضم
وطِيَلُك اي عمرك وغيبتك ايضا * ويقال طال طُوْلك وطِيْلُك بالسكون
فيهما وطَوالك بالفتح في هذا المعنى * طول كافه رسن درازكه ستوررا
بعلف بندد يقال أرْخِ الفرَسَ من طِوَله طويلة كذلك ومنه طويلة الدُّرّ
اي سمطه * ويقال ايضا طَوِّلْ فرسك اي أرخ طويلته في المرعى *
طَوِيل طُوال بالضم دراز طِوال طِيال بالكسر جماعت * طُوّال
بالضم والتشديد نيک دراز * ويقال لا آتيك طَوالَ الدهر
بالفتح وطُولَ الدهر بالضم * ويقال طالما انتظرتُك ديرا ست که چشم
می دارم ترا ادخلوا عليه ما ليصح تركيب الفعلين بلا واسطة
والا الماصح ان يقال طال انتظرتك فلما دخلت ما صيّرت الفعل

طول

مصدرا اي طال انتظاري بك * اطول درازتر وهي طولى [illegible] وهم
اطاول وهن طُوَل * طويل نام بحري از عروض * جمل اطول انچه فتح
بين او دراز بود * مطاوله نبرد كردن بدرازي * وطاوله بمعني ما طلته
ايضا * طائل فائده ولا يستعمل الا في النفي يقال امر لا طائل فيه
اذا لم يكن فيه غِنًى ومزية * ويقال بينهم طائلة اي عداوة
تطوّل منت نهادن * وفضل كردن بر كسي * اطالة اِطوال دراز
كردن * ونچكانيدن دراز بالا زادن زن وفي الحديث ان
القصيرة قد تُطيل * تطويل مهلت دادن صلته باللام * استطالة
تكبر كردن * ودراز شدن يقال استطالوا عليهم اي قتلوا منهم
اكثر مما كانوا قتلوا * تطاول گردن كشي وتكبر كردن * وگردن
دراز كردن بوقت نگريستن * طوّل بالضم والتشديد مرتين * طَيِّلة
طهل الريح اي مُقابلتها في الهبوب طولا * طِهْلِئة بكسر تين وفتح
الهمزة ابر وتيرگي يقال ما على السماء طِهْلِئة اي شيئ من غيم
طهل والهمزة زائدة * طهل بالفتح بد نشت خلقت طهلة مؤنث طهامل جماعت

فصل الظاء

ظلل ظل بالكسر سايه وپناه ظلال جماعت * ظل الليل تاريكي شب * ظلال
سايهٔ ابر * وفي المثل ترك الظبي ظله يضرب في النفور عن
الشيئ * ظل ظليل سايه دائم * ومكان ظليل هميشه با سايه * وفلان
يعيش في ظل فلان اي في كنفه * ظلة بالضم سايه پوش وقرئ
قوله تعالى في ظُلَل على الارائك متّكئون * واول ابر كه سايه
افگند * وقوله تعالى عذاب يوم الظُّلّة قالوا غيم تحته سموم *
مِظلّة بالكسر سايه بان * اظلّ درون سپل شتر * اظلال سايه ناك
شدن روز يقال اَظَلّ يومنا اذا كان ذا ظِلّ * وسايه افگندن

درخت وجز آن * ونزدیک آمدن کسی یعنی سایه افگندن یقال أَظَلَّك شهرٌ كذا اي دنا منك * استظلال پناه جستن بسایه صلته بالباء ويقال ظَلِلتُ اعمَلُ كذا أظلولا اذا عملته بالنهار دون الليل ومنه قوله تعالى فظَلْتُم تفكّهون وهو من شواذ التخفيف وقد فسرناه في مسس *

فصل العين

عَبْل الذراعين سطبر بازو وامراة عَبْلة اي تامة الخلق عَبَلات عِبال جماعت * فرس عَبْل الشوى اي غليظ القوائم عبالة بالفتح مصدر منه (ع بضمها) عَبلةُ ايضا اسم جارية واُميّة الصغرى وهم حي من قريش يقال لهم العبلات والنسبة اليهم عَبَلِيّ ترد الى الواحد اي الى اسم امهم وهي عَبْلة * عَبْل تافتن رسن (ع فاضه) وبرگ درخت فرو تراشیدن * وپیکان درتیر کردن (ع فاضه) عَبَل بفتحتين ريشه تافته وكل ورق مفتول مثل ورق الاثل والارطى والطرفاء * ويقال اَعبَلَ الارطى اذا غلظ هُدْبُه واحمرّ وصلُح ان يُدبَغ به * الاصمعي اعبلت الشجرةُ سقط ورقها وفي الحديث في شجرة سُرّ تحتها سبعون نبيا فهي لا تُسرَف ولا تُعبَل ولا تُجرَد اي لا تقع فيها سُرْفة ولا يسقط ورقها ولا ياكلها الجراد * اعبل سنگ سپيد وصخرة عَبلاء نعت عِبال بالكسر جماعت مثل بطحاء وبطاح * مِعْبلة بالكسر پيكان پهن دراز * عبال بالفتح نوعي از گلهای کوهی * ويقال القى عليه عَبالّته اي ثقله بتشديد اللام * عُنبل عُنبلة بالضم كند * وفي السامي عُنبُل وعنبلة انچه بلند از دختر ناكرده ازدن * عَنابِل سطبر * عَبهلة بی کار گذاشتن ستور را والعين مبدلة من الهمزة يقال عَبهَل الابلَ وابهلها اي اهملها وابل عبل

عبهل

معبهلة

مُعْبَهلة لا راعي لها * عَبَاهلة ملوك يمن * عَتَلَه بفتحات بيرم النجار والحِتّات يعني سوراخ كن وچوب كاو * وكمان فارسي * عتل
وچوب دستي درشت * وناقه كه هركز آبستن نشود * عَتِيل مزدور عُتَلاء جماعت * عَتْل سخت كشيدن چيزيرا (عع فاضه كه) رجل مِعْتَل بالكسر نعت ويقال عَتَلَه وعَتَنَه باللام والنون جميعا * عتل بضمتين والتشديد مرد درشت آزار دهنده وسخت گوى قوله تعالى عُتُلّ بعد ذلك زنيم * وبزرگ سطبر * رجل عَثِل فاكه بيدى شتابنده
(عع كافه) ويقال لا اَعتَثِلُ معك اي لا ابرح مكاني * رجل عِثْوَلّ كافه مشدد اللام مردى سست فروماية مثل القِثْوَلّ عَثَوْثَل مثله * ام عثل
عِثْيَل كفتار * عثجل بفتحتين بزرگ شكم مثل اثجل * عُثْكُول بالضم عِثْكال بالكسر خوشه خرما وتعثكل العِذق اي كثرت شماريخه اي عثاكله * عثجل * عثكل
عُثكِل الهودج اي زُيّن بامثال العثاكل * عِجْل بالكسر گوساله عِجَّول كافه مشدد امثله عجاجيل جماعت عِجْلة مونث * عجل
وميشك عِجَل جماعت مثل قِرْبة وقِرَب وعِجال كذلك مثال رِهمة ورِهام * عِجْلة ايضا نوعي از گياه * وبقرة مُعجِل ماده گاو با گوساله * عِجَل ايضا قربايه * عَجلة بفتحتين گردون عَجَل اعجال جماعت * ودولاب عَجَل جماعت * وچوب بر پهناي سر چاه * وشتافتن عجل بفتحتين كذلك (عع كافه) عَجُل بضمه وكسره عَجْلان نعتان منه وامراة عجلى مثل رَجْلى ونسوه عَجالى مثل رَجالى وعِجال كما يقال رِجال * عاجل عاجلة اين جهان * ولى مهارت نقيض آجل وآجلة * ويقال عاجَله بدينه واَعْجله اي اخذه ولم يمهله * وقوله تعالى اَعَجِلتم امر ربكم اي اسبقتم * عَجُول نيك شتابنده * وناقه بچه گم كرده عجالة بالضم هرچه بشتاب حاضر آورده شود يقال التمر عجالة الراكب

يعني ما خضر * ويقال عَجَّلتم كما يقال لهنتم وفي المثل ايضا
الثيّبُ عجالة الراكب * عَجْلان ايضا نام مردى * امّ عجلان مرغى
اعجال تعجيل برانگيختن * ويقال تعجّلتُ له من الكراء كذا
وعَجَّلت له من الثمن يعني كرا وبها دادم * وعجّلت اللحم اي
طبختُه على عجلة * اِعْجالة ما تعجّله الراعي من اللبن الى اهله
قبل الحلب يعني ناشتا شكن * مُعجِّل متعجِّل اعجاله آرنده *
استعجال شتابانيدن وپيش شدن * عَدْل داد * وداد دهنده *
وشايسته گواهى وداد دادن * معدلة بكسر الدال وفتحه مثله وهو
خلاف الجور (عع فاكه) وبرابر كردن چيز با چيزى نه از جنس
وى يقال عَدَلتُ فلانا بفلان اي سوّيت بينهما * رجل عَدْل
وقوم عَدْل وعُدول ايضا * عَدالة بسند گواهى شدن (عع بضمهما)
عِدْل بالكسر مانند * وتاى بار اعْدال جماعت * قال الفراء عَدْل
بالفتح ما عادَلَ الشيءَ من غير جنسه وبالكسر من جنسه ومثله
ويقال عندي عِدْلُ غلامك اذا كان غلاما يعدل غلاما فاذا
اردتَ قيمتَه من غير جنسه فتحتَ العينَ وربما كسرها بعضهم
وكانه منهم غلط * عَديل هم تنگ هم وسنگ * مُعادَلة اندازه
كردن ميان دو چيز وتوقف كردن * تعديل راست كردن * وشايسته
گواهى گردانيدن * عُدول برگشتن از راه (عع فاكه) صلته بعن انعدال
كذلك * وازگشتن بازماندن فحل * وقوله في الحديث لا يُقبَل
منه صَرْفٌ ولا عَدْلٌ فالصرف التوبة والعدل الفدية ومنه
قوله تعالى وان تعدلْ كلَّ عَدْلٍ اي تَفْدِ كل فداء وقوله
تعالى او عَدْلُ ذلك صياما اي فداء ذلك * عادل داد دهنده *
ومشرك وهو الذي يعدل بربه غيرَه اي يُشرك به * وفي المثل

وضع

وُضع فلان علی یدی عدل وهو اسم رجل قتّال یُضرب في كلّ
ما كان يُئس منه * عَدَوْلِيّة بفتحتين وسكون ۲ كشتی منسوب بعدولی
وهي قرية بالبحرين * عَدَولِيّ كشتی بان * عدمول عدمل بالضم عدمل
فيهما ديرينه * عندل بفتحتين شتر ضخم الراس يستوي فيه المذكر عندل
والمؤنث * ودراز عندلة مؤنث منه * ويقال البلبل يُعندل اي
يصوت * عندليب هزار دستان عنادل جماعت * عذل نكوهيدن عذل
(عع فاضه) عذل بفتحتين نكوهش يقال عذلنا فلانا فاعتذل اي لام
نفسه واعتب * عذلة مثال همزة بسيار ملامت كننده * عاذل
رگ خون استحاضه وسئل ابن عباس رضي الله تعالی عنهما عن دم
الاستحاضة فقال ذلك العاذل يغذو ولتستثفر ولتصلّ قوله يغذو
اي يَسيل * ايّام معتذلات روزهای سخت گرم * رجل معذّل الذي
يُعذل لافراطه في الجود * عرجلة جماعت پياده روان * وگروهی عرجل
اسپان حرجلة بالحاء مثله بلغة تميم * عرزال بالكسر جای خفتن عرزل
پاليزبان در پاليز بر سر درخت وجز آن از خوف سباع * وگرد آورده
صياد وركازه از صيد قديد وجز آن * عرطل بالفتح دف كوچك * عراقيل عرطل*عرقل
عراقيب سختيها ودشواريها * اعتزال تعزل يكسو شدن واعتزله وتعزله عزل
بمعنًى والاسم العزلة بالضم * اَعْزل بی سلاح * ويكی از دو سماك *
واسب كژدم * وابر بی باران وقوم عزل عزلان عُزّل جماعت * اعزلة
نام موضعی * عزلاء دهان زيرين توشه وان عزالي بكسر اللام
جماعت وبالفتح ايضا مثل صحاری * عزل بی كار كردن وجدا كردن *
ودور شدن از كنيزك وزن (عع فاكه) يقال عزل عنها * وانا
بمعزل عن هذا * معزال آنكه ستوران بگوشه برد بچرا * ومرد سست
دگول * وآنكه از اهل قمار دور باشد از خساست * وايضا قومی بی نيزه معازيل

عزهل — جماعت * عُزهُول بالضم شتر بچرا گذاشته عزاهیل جماعت * عزهل
عسل — کبوتر نر * عَسَل بفتحتین انگبین یذکر و یؤنث * عَسْل طعام ساختن
بانگبین (مع فاطمه و کده) زنجبیل مُعَسَّل معجون معسل با انگبین سرشته *
عاسل انگبین گیرنده * عَسّالة کبت انگبین یعنی زنبور عسل * و جای
شهد و یقال ما لفلان مضرب عَسَلة یعنی من النسب وما اعرف له
مضرب عَسَلة یعنی اعراقه * عسلیّ نامت جهودان * والعُسَیلة
في الجماع شُبّهت تلك اللذة بالعسل و صغرت بالهاء لان
الغالب على العسل التانیث و یقال ارید به العسلة وهي
القطعة منه كما قیل للقطعة من الذهب ذَهَبة * عَسیل
جاروب عطار * و زره فیل * استعسال عسل جستن * تعسیل عسل
توشه دادن کسی را * عَسْل عَسَلان پویه دویدن گرگ و مردم
و جنبیدن نیزه (مع فاکه) یقال ذئب عاسل والجمع عُسَّل و عواسل
و زنیح عسّال * عُسُل کم سخت زننده و سبک دست * عَنسَل بالنون
عسقل — ناقه شتاب رو * عَسْقَلة درخشیدن سراب * عساقیل سراب * و نوعی
از سماروغ سپید کلان و یقال لها شحمة الارض ایضا عُسقول
عصل — بالضم یکی * عَسْقَلان شهری و هي عروس الشام * عَصَل بفتحتین
روده اعصال جماعت * و کژی بن دم * و درختی که بخوردن آن
شتر را شکم روان شود * و کژی دندان و ساق اعصل نعت منه * شجرة
عَصِلة درخت کژ * وسهام عُصْل معوجّة * ناب اَعْصَل دندان کژ *
مُعَصَّل تیر که پیچ پیچان رود در هوا * عنصل بضمتین پیاز کوهی عُنْصُلاء
مثله عنا صل جماعت * و موضع * و یقال للذي ضلّ اخذ في طریق
العنصلین * وطریق العُنصُل طریق من البصرة الی الیمامة *
عُضلة بالضم سختی یقال انه لَعُضلة من العُضَل ای داهیة من
الدواهي

الدواهي * عضل ضافه کالکوشش عضلان بالکسر جماعت *
عضل بفتحتين قبيلة وهو عضل بن الهون اخو الديش وهما القارة
وکوشتهای ساق * وکلّ لحمة مجتمعة مكتنزة في عصبة فهي عَضَلة *
وعضله ناک شدن (عع کافه) عَضِل که نعت منه * داءٌ عُضال وامر
عضال بالضم بیماری وکار سخت * اعضال سخت شدن * و درمانده کردن *
امر معضِل کار بی بیرون شو * معضِلات سختیها * عضل بسکون ٢
باز داشتن بیوه را از شوی کردن (عع فاضه وکه) تعضیل کار بر کسی
تنگ گرفتن صلته بعلی * و دشوار بیرون آمدن کودک و بره از رحم
شاة معضِّلة ومعضِّل بلا هاء دشوار زاینده و غنم معاضيل * و انبوه
شدن و تنگ آمدن زمین بمردم * اعضئلال بسیار شاخ و برگ
شدن درخت ومنه غصون معضئلّة * عطل بفتحتين شخص يقال عطل
ما احسن عَطَلَه اي شطاطه وقامته وتمامه * وخوشهٔ خرما * و بی پیرایه
ماندن زن (عع کافه) تعطّل كذلك فهي عُطُل بضمتين و بسكون ٢
ايضا و عاطِل ومِعطال كذلك * وقد يستعمل العَطَل في الخلوّ
من الشيء وان كان اصله في الحَلْيِ * ويقال عَطِل من المال
والادب فهو عطل بضمتين وسكون ٢ * وقوس عُطُل لا وتر عليها *
اعطال شتران بی رسن * و مردان بی سلاح * ناقة عَطِلة ونوق
عِطلات اي حِسان * وتعطّل الرجلُ اي بقي بلا عمل له والاسم
العُطلة يعنى بی کاری * تعطیل خالی گذاشتن * بئر معطّلة اي
خالية عن اهلها وفي الحديث عن عائشة رضي الله تعالى عنها
في امرأة تُوُفّيت فقالت عَطِّلوها اي انزعوا حُلِيّها * معطّل
زمین موات * ابل معطّلة لا راعي لها * عطالة بالفتح کوهی در
بنی تمیم * عَيطَل زن و اسپ و شتر دراز گردن * عُطبُول بالضم زن تمام عطبل

عطل — خلقت نیکو اندام عطابل عطابیل جماعت * عطال معاطلة تعاطل ونرپای نادو سنگ بر زبر یکدیگر رفتن سکان نر بگشتی و ملخ جرا دعاطل وعَطْلی ملخ دو بسه بر هم نشسته (عع فاضه و کافه) یوم الغطالی بالضم یوم للعرب رکب فیه بعضهم بعضا ویقال رکب الاثنان والثلاثة الدابة الواحدة * تعطّل گرد آمدن قوم بر چیزی *

عفل — عطال نوعی از تصرف در قوافی شعر * عَفَل جای دست زدن بمیان پای گوسپند بجهت دانستن گرانی وسبکی وی * عَفَل عفلة بالتحریک

عفشل — فنج ناده ناقة عفلاء نعت منه * عَفَنْشَلیل مرد گران جان * وزن سست

عقل — گوشت گند پیر و العفشلیل ایضا الکساء الجافی * عَقْل جامه سرخ * وخرد ودانش * ودریافتن (عع فاکه) یقال عَقَل یَعقِل عَقْلا ومعقولا ایضا وهو مصدر وقال سیبویه هو صفة لان المصدر لا یاتی علی مفعول البتة ویتاول المعقول فیقول کانه عُقِل له شیء ای حُبس وأُیّد وشُدّد وقال ویُستغنی بهذا عن المعقول الذی یکون مصدرا عاقل عَقول نعت * ودیت دادن کشته را یقال عقلتُ القتیلَ ای اعطیت دیته قال الاصمعی سُمّیت الدیة بذلک لان الابل کانت تُعقَل بفناء ولیّ المقتول ثم کثر استعمالهم بقولهم عقلتُ المقتولَ حتی سُمّیت الدیة بذلک وان کانت تلک دراهم ودنانیر * واندن قصاص را بدیت یقال عقلتُ له دمَ فلان ای ترکتُ قصاصه للدیة * واز جهت کسی دیت وتاوان پذیرفتن یقال عقلتُ عنه ای غرمتُ عنه جنایته فادّیتها عنه فهذا هو الفرق بین عقلته وعقلتُ عنه وعَقَلتُ له وفی الحدیث لاتعقل العاقلة عمدا ولا عبدا قال ابوحنیفة رحمه الله هو ان یجنی العبد علی حرّ وقال ابن ابی الیلی هو ان یجنی الحرُ علی عبد قال

قال الاصمعي كلّمتُ ابا يوسف القاضي في ذلك بحضرة الرشيد
فلم يُفرق بين عقلتُه وعقلتُ عنه حتى افهمته * وپناه عقول جماعت
والضابکوه باشند پناه جستن يقال عقل الوعلُ عُقولا اي امتنع في الجبل
العالي عاقل نعت منه * ونام کوهی * وعقل الظلّ اي قام قائم
الظهيرة * وبستن وظيف وساق شتر بهم وذلك الحبل عقال
بالکسر وجمعه عقل بضمتين * وبستن داروشکم را * عقول بالفتح
داروی قابض * وعاقلته فعقلته اعقُله بالضم اي غلبته بالعقل
عقلة بالضم بند * وشکلی از اشکال رمل * ويقال لفلان عُقلة
يعتقل بها الناس اذا صارع يعني بندکشتی * وبه عُقلة من السحر *
معقِل بکسر القاف پناه جای * ونام مردی وجائی * معقُلة بضم
القاف موضعی * وديت يقال لنا عند فلان ضمد من معقُلة اي بقية
من دية كانت عليه * وتاوان يقال صار دم فلان معقُلة على
قومه اي غرماً عليهم ومنه قيل القوم على معاقلهم الاولى
اي على ما كانوا يتعاقلون في الجاهلية فكذا في الاسلام * عاقلة
الرجل خويشان کشنده که ديت بر ايشان قسمت کنند * عقال بالضم
والتشديد لنگی ستور * ذو عُقال نام اسپی * عاقول جوی وريگ
توده * وواد کژ * عواقيل الامور کارهای پوشيده ودرهم * عقيل
بالتصغير قبيلهٔ * عقيل بالفتح نام مردی * عقيلة زن گرامی قبيله * وشتر
گرامی * وگرامی از هرچيزی * ويقال الدرّة عقيلة البحر * عقال بالكسر
صدقهٔ يک ساله يقال على بني فلان عقالان اي صدقة سنتين *
عقل بفتحتين تنگی پای شتر * اعقال بسايه شدن مردم در نيم روز *
تعقيل بستن زانوی شتر شدد للكثرة * اعتقال پای کوسپند
درميان پای گرفتن بوقت دوشيدن * ونيزه درميان پای ورکاب گرفتن *

وبند کردن اُعتُقِلَ الرجلُ اي حُبِسَ * واعتُقِلَ لسانه اي
اي لم يقدر على الكلام * ويقال صارَعَه فاعتقله الشَّغْرِبيّة
وهو ان يلوي رجله على رجله * تعقل ناشر بخود آوردن * تعاقل
عاقل نمودن كه نباشد * وعقلت المرأة شعرها مَشْطَتْه * عاقلة ماشطة *
وقولهم ما اعقله عنك شيأ اي دَعْ عنك الشك * عَقَنْقَل ريگ تودهٔ
عقبل برهم نشسته * وروده سوسمار عقاقيل جماعت * عُقْبُولة عقبول بالضم بخاله
عكل عقابيل جماعت * عَكْل رخت برهم نهادن (عع فاضه) وبازداشتن * وبرزمين
زدن * وكوشش كردن در كاري * ومردن * وراندن * وبستن زانوي شتر
يقال عَكَلْتُ البعيرَ اعكُله * عكال بالكسر مثل عقال
واَعْكَل عليّ الخبرَ واعتكل اي اَشْكَل * واعتكل الثوران
تناطحا يعني سر زدند باهم * وعَكَل برايه اي حَدَس به يعني
دريافت * وعكلت المسرجة اي اجتمع فيها الدرديّ * عكل
بالضم قبيلهٔ * ونام شهري * عَوكَل زن گول * وريگ تودهٔ بزرگ
علل كم از عقنقل عوكلة مثله * عَلّ كنهٔ لاغر * ومرد پير ريزه اندام *
بنو العلّات هم اولاد الرجل من نسوة شتّى سُمّيت بذلك لان
الذي تزوّجها على اولى قد كان قبلها ناهلا ثم عَلّ من هذه * علل
بفتحتين دوباره خوردن آب يقال عَلَل بعد نهل (عع فاضه كه)
ودوباره خورانيدن لازم متعدي * اعلال خداوند شتران دوباره خورده شدن * وباز
گردانيدن شتر ناسيراب ناشده ويقال انه بالغين المعجمة كانه من العطش
والاول هو المسموع * وعَلّ الضاربُ المضروبَ اذا تابع عليه الضرب *
وفي المثل عَرَض عليّ سومَ عالّة اي لم يبالغ لان العالّة لا يُعرض
عليها الشربُ عرضا يبالغ فيه كالعرض على الناهلة * علة بالكسر
بيماري عليل نعت منه * اعتلال بيمار شدن * وبهانه جستن بركسي *
وبازداشتن

وباز داشتن کسی را از کاری * ویقال اعتلّه اي تجنّى عليه * وقولهم
على علاته اي على كل حال * تعليل سيراب كردن بعد
سيرابي * وميوه چيدن مرة بعد اخرى * ومشغول كردن كسي را بچيزي يقال
فلان يعلّل نفسه بتعلّة * وتعلل به اي تلهى به وتجزّا * وعُلّ الشيءُ
فهو معلول * مُعلِّل بكسر الثالث يوم من ايام العجوز * علالة
بالضم انچه بوی بهانه كنند * وبقية شير * وباقي هر چيزي * ويقال تعاللتُ
الناقة تا غايت رفتار او را اندم * عِلّيّة بالكسر برواره * علالي جماعت *
عَلّ ولعلّ كلمه يقال علّك تفعل وعلّي افعل ولعلّي افعل وربما قالوا
عَلّني ولعلني واصله بغير اللام الاولى وانما زيدت توكيدا
ومعناه التوقع لمرجو او مخوف وفيه طمع واشفاق وهو حرف
مثل انّ وانّ وكانّ ولكنّ وليت الا انها تعمل عمل الفعل
لشبهها به فتنصب الاسم وترفع الخبر وبعضهم يخفض ما بعدها
فيقول لعل زيدٍ قائم وعلّ زيدٍ قائم * علعل بضمتين استخواني كه برآيد
برشكل مثل زبان * وچكاوك نر * وعلعل بفتحتين اندام مرد * يعاليل
عمل ابرهای برهم نشسته يعلول بالضم يكي * وغوزهای آب * عمل بفتحتين نام
مردي * وكار وكردن (عم كافه) اعمال كار فرمودن * ودر كار آوردن *
استعمال بكار داشتن * ومكار كرد جستن * اعتمال اضطراب كردن
در عمل * عَمِل كم مرد كاركن عمول بالفتح مثله * يعملة ناقة استوار *
طريق معمل بفتح ۳ راه رفته وسلوك * عامل الرمح نزديك سنان *
عاملة قبيله از يمن * وتعمّل فلان لكذا كاري كرفت از خود * تعميل عمل
دادن * عمالة بالضم مزد كاركن * عميثل بفتحتين دم كشان * ودامن
عول فرو انداز نده * وشير * عميثلة ناقه شتابنده * عول عولة آواز بود اشتن
دركريه عويل كذلك * ويقال اعول في البكاء * وفي الحديث

المعول عليه يعتذب* واعولت القوس اي صوتت* تعويل
ناز كردن بركسي* وبار بركسي نهادن* ويارى خواستن* ويقال عولت
بفلان وعليه اذا استعنت به* عول علي بما شئت اي استعن
بي كانه يقول احمل علي ما شئت* ويقال ماله معول اي
مستعان* والاسم عول بالكسر او فتح۲* عالة باران گريز عولت عالة اي
بنيتها* عول عيالة عيال دارى كردن* ونفقه وقوت دادن (مع فاضه) عال
الرجل عياله اي قاتهم* وعال الميزان فهو عائل اي مائل ومنه
قوله تعالى ذلك ادنى ان لا تعولوا قال مجاهد ان لا تميلوا ولا تجوروا*
وعال في الحكم اي جار ومال* وعالني الشيء اي غلبني*
وعال الامر اي اشتد وتفاقم* وعيل صبري اي غلب* وقولهم
عيل ما هو عائله يضرب للرجل الذي يعجب من كلامه
او غير ذلك وهو على مذهب الدعاء* وما قيل في الشعر
عالت البيقور ابمعنى ان السنة الجدبة اثقلت البقر بما حملت
عليه من السلع والعشر* عول ايضا زيادت كردن وبرآوردن سهام
فرائض* وقد عالت اي ارتفعت* عوال بالضم حيى از عرب*
معول كافه مبين معاول جماعت* وايضا حيى از بنى ازد وهما حيان
هداد ومعاول* عول ايضا كلمة مثل ويب يقال عولك
وعول زيد وعول لزيد وقد ذكر في ويب* عيهل بالفتح ناقه عهل
تيز رو ولا يقال جمل عيهل عيهلة كذلك وربما قالوا عيهل بتشديد
اللام للضرورة في الشعر* وامرأة عيهل وعيهلة ايضا التي
لا تستقر نزقا* وريح عيهل شديدة* عاهل بادشاه بزرگ*
وزني كه شوى ندارد* عيل خرامان رفتن اسپ (مع فاكه) فرس عيال عيل
نعت منه* رجل عيال متبختر* تعييل بدخوارگى* وگذاشتن اسپ دربيابان*

قيبس

قیس بن غیلان نام مردی * غیلان ن کهار نر * عیلة عالة دو ویشی عیول کذلك (عع فاکهه) قوله تعالی وان خفتم عیلة یقال هو عائل وهم عیلة * وترك اولاده یتامی وعیلی ای فقراء * عیال الرجل زن و فرزند و هرکه در نفقه و مؤنت او باشد عیل واحد العیال عیائل جماعت مثل جید وجیائد وجیاد * اعالة بسیار عیال شدن * معیل مرد بسیار عیال معیلة مؤنث * ویقال علت الضالة عیلا وعیلانا فانا عائل اذا المرتد رای وجهة تبغیها * وعالنی الشیٔ ای اعجزنی ومنه قد عیل صبری * اعوال حریص شدن اعالة واعول ای حرص *

فصل الغین

غرل غرلة بالضم غلاف سرنره غلام اغرل بی ختنه * عیش اغرل فراخ * رجل غرل ای مسترخ * غرین غرین بالکسر مع اللام والنون آب که در تنگ خور و حوض مانده باشد * ولای سیل آورد که بر روی

غربل زمین ومغاکها مانده باشد وخشک شده * غربال غربیل غربلة

غرقل مصدر منه * وبریدن * مغربل کشته برآماسیده * غرقلت البیضة

غرمل * غزل بالغمزه شد * غرمول بالضم نره * غزال بالفتح آهو بره که درحرکت در رفتار آمده باشد غزلة غزلان بالکسر فیهما جماعت * واغزلت الظبیة ای صاحب ذات غزال * مغازلة سخن گفتن با زنان وعشق بازی کردن الاسم الغزل بفتحتین وهو مصدر ایضا (عع کافه) غزل که نعت منه * ویقال فی المثل هو اغزل من امرئ القیس * وتغزل ای تکلف الغزل * وتغازلوا ای تحاذوا بالغزل * غزالة آفتاب * وآهو برهٔ ماده * غزالة الضحی اول چاشت * غزل رشتن اغتزال کذلك (عع فاکهه) ورشته بمعنی المغزول ایضا * مغزل ضمه وکافه

ذوكتو في المثل هو اغرى من المغزل قال الفراء واصله
الضم وانما هو من أغزل اي فتل وأدير * واغزلت المرأة
اذا ادارت المغزل * غزل الكلب كم اي فتر وهو ان يطلب
غسل الغزال حتى اذا ادركه وأبغامن فرقة انصرف عنه ولهي * غسل
شستن (عع فاكه) غسل بضمتين وسكون ٢ اسم فيه * غسل بالكسر
سر شستنی چون خطمی وگل ومانند آن ومنه غسلين وهو ما انغسل من
لحوم اهل النار ودمائهم * اغتسال غسل آوردن * غسول آب
غسل مغتسل كذلك وجای غسل قوله تعالی مغتسل بارد
وشراب * مغسل بكسر السين وفتحها جای مرده شستن مغاسل
جماعت * غساله بالضم آب دست وروی شسته یعنی مستعمل * غسيل
مغسول شسته * فحل غسلة مثال همزة الذي يكثر الضراب ولا يلقح
ويقال لحنظلة بن الراهب غسيل الملائكة لانه استشهد يوم
غضل أحد فغسله الملائكة * اغضالت الشجرة لغة في اخضالت *
غطل غيطلة درخت انبوه غيطل جماعت * وآهو * وماده گاو باشير غياطل
غفل جماعت * وانبوهی * وبرآمدگی تاریکی شب * غفلة غفول بی خبری
(عع فاضه) اغفال متعد فيه * وبياد داشت ماندن چيزيرا * وبی داغ
كردن ستور را * تغافل تغفل بقصد غافل شدن از چيزی * ارض
غفل بالضم زمين مانده كه در وی اثر عمارت نباشد * اغفال اي موات *
دابة غفل بی داغ * رجل غفل بی تجربه * والمغفلة التي في الحديث
غلل جاءنا المغفقة * غلة تم یعنی درآمد هر چيزی از حبوب ونقود وجز آن
غلات جماعت * غلل آب در ميان درختان اغلال جماعت *
وآب كه بر روی ریگ گاه پیدا وگاه ناپیدا شود * وپالونه * وتشنگی يقال
غل الرجل فهو لا يغل غللا فهو مغلول اي عطشان * غليل

سوزش

سوزش تشنگی * وکینه * ودانهٔ خرما یا سپیت کوفته بجهت بستوره *
غلغله شتابی رفتن * مغلغلة پیغام که از شهر بشهر برند * غال زمین
پست درخت ناک * ومنبت سلم وطلح * وگیاهی غلّان بالضم جماعت *
بعیر غلان بالفتح سخت تشنه مغتلّ کذلک * ویقال نعم غلول الشیخ
هذا ای الطعام الذی یدخله جوفه * غلالة بالکسر شاماکچه
که در زیر جامه وزره پوشند * غلّ بالکسر کینه وکینه داشتن (ع فاکه
یقال غلّ صدره اذا کان ذا غش وحقد * غل بالضم گردن بند
اغلال جماعت * وقیل للمرأة السیّئة الخلق غلّ قمل * مغلول
غل نهاده * ویقال ماله ألّ وغلّ ای شیء من الیل وقید * غلّة غلل
ایضا سوزش تشنگی * غلّ بالفتح درآوردن ودرآمدن یقال غلّه فانغلّ
متعدّ لازم یقال غلّ الکبش قضیبه من غیر ان یرفع الالیة *
ویقال غلّ فلان المفاوز * غلول بالضم خیانت کردن در غنیمت
(ع فاضه قوله تعالی وما کان لنبیّ ان یغلّ ویُغلّ ایضا قرئ
معلوما ومجهولا فالاول ان یخون والثانی یحتمل ان یکون
بمعنی یخان ای یوخذ من غنیمته وبمعنی ان یخوّن ای ینسب
الی الغلول قال ابوعبیدة الغلول من المغنم خاصة یقال غلّ من
المغنم ای خان واغلّ مثله * ورفتن آب میان درختان تغلغل
کذلک * واغلّ البعیر اذا لم یرو * وفی الحدیث لا اغلال ولا
اسلال ای لا خیانة ولا سرقة * واغلّت الضیاع غله کرد آب
وزمین * اغلال ایضا تشنه داشتن * وغله قوم فرا رسیدن * وخوار بار
بچکشانیدن * ورویانیدن زمین گیاهی را که غال خوانند * وتیز نگریستن یقال
اغلّ بصره ای شدّد النظر * استغلال غله گرفتن * وغله آوردن
خواستن * وبرکشانیدن غله داشتن * غمل موضع * وپوست خوش.

واده پیچیده بجائی نهادن تا نرم شود * غمیل تغمت منه غمین بالنون مثله * و خرما و میوهٔ نیم رسش را خوابانیدن تا تمام رسد * مغمول آنکه بروی چیزی در پوشند تا خوی کند * و نبات که برهم نشسته باشد و یکدیگر را پوشیده * غملول بالضم وادی با درخت و غاف و کذلك كل ما اجتمع من شجر او غمام او ظلمة حتی ا تسمی الزاویة غملولا *

غول — غَوْل بناگاه گرفتن و هلاک کردن * و خاک * و موضعی * و دوری بیابان * و کشیدگی قوله تعالی لا فیها غَوْل ای لیس فیها غائلة الصداع * و ربودن بناگاه * غول بالضم ـ و هرچه بناگاه فرو گیرد و هلاک کند اغوال غیلان بالکسر جماعت * و یقال غالته غول ای وقع فی مهلکة * والغضب غُولُ الحلم لانه یغتاله و یذهب به * وارض تغتال المشی ای لا یستبین المشی فیها من بعدها و سعتها * تغوّل گوناگون شدن * و تغولت المرأة ای تلونت * مغاولة شتافتن اغتیال بناگاه کشتن غیلة بالکسر اسم منه و الاصل الواو * مِغْوَل بالکسر سیخ کارد که درمیان عصا و تازیانه دارند * و نام مردی * غولان بالفتح گیاهی از شورها *

غيل — غیل بالکسر بیشهٔ شیر لا یدخلها الهاء غُیول جماعت * و جنگل و منه تغیّل الشجر * غَیْلة زن فربه * و اغتال الغلام ای غلظ و سمن غیلة بالکسر الجماع مع الرضاع و فی الحدیث لقد هممت ان انهی عن الغیلة * و یقال اضرّت الغیلة بولد فلان اذا اُتیت امه و هی ترضعه * غیل بالفتح اسم ذلك اللبن * و اغالت المرأة ولدها و اغیلت اذا اسقته الغیل فهی مُغیل * و اغال فلان ولده ای غشی امه و هی ترضعه * غَیْل ایضا آب روان که در کشتها رود و فی الحدیث ما سُقی بالغیل ففیه العُشر و ما سُقی بالدلو ففیه نصف العشر * و بازوی سطبر پرگوشت * غائلة بدی

مغالة بالفتح كذلك * غوائل بالها وسختيها * ام غيلان ميوه درخت
سمر * غيلان نام مردی وهو ذو الرمة بن عقبة الشاعر *

فصل الفاء

فأل تم يعني شگون افؤل جماعت * تفؤل فال گرفتن وفي الحديث
انه كان يحب الفال ويكره الطيرة افتأل كذلك * فئال نوعی
از بازی کودکان مفايلة مصدر منه * فتيلة پايه * فتيل رشته درانه خرما * وريم ميان انگشتان * فتل تافتن * وسپسايگی برگردانيدن * ويقال
مازال فلان يفتل من فلان في الذروة والغارب اي يدور
من وراء خديعته * فتل بفتحتين دوری ميان آرنج وپهلوی شتر
مرفق افتل وقوم فتل الايدي اي بين الفتل * فجل بالضم ترب
فجلة يكی * فنجلة رفتار پيران * فحل گشن * وستاره سهيل * ونام
مردی * وحصير وفي الحديث انه عليه السلام دخل على رجل
من الانصار وفي ناحية البيت فحل من تلك الفحول فامر بناحية
منه فرش ثم صلى عليه فحول بالضم فحال فحالة بالكسر جماعت
فحلة بالكسر مصدر منه * افحال فحل بعاريت دادن * وفحلت
ابلي ارسلت فيها فحلا * فحيل گشن با اصل نيكو از شتر يقال
فحل فحيل * فحال النخل بالضم والتشديد خرما بان نر يعني بی بر
فحاحيل جماعت * وقد يقال فيها فحل وفحول ولا يقال فحال الا
في النخل * استفحال بزرگ شدن کار * تفحل به فحل مانستن
امراة فحلة بالفتح اي سليطة * فرعل بضمتين بچه کفتار * وفي المثل
اغزل من فرعل وهو من الغزل والمعاشقة * فسل مرد ناکس مفسول
مثله فسلاء افسال فسال فسول جماعت فسالة بالفتح مصدر
منه فسولة بالضم كذلك (مع بضمهما) * فسالة الحديد بالضم

فتل
فجل
فحل
فرعل
فسل

بجه بخش آهن * فُضیلة زنی که بوقت نشا با مرد گردن کشی و بهانه کند *
فَسِیل فسیلة نهال خرما فُسلان جماعت * فسکل بکسرتین اسب که در
میدان سپس همه آید * رجل فسکل مرد کاهل ناکس * والعامة تقول
فُسکُل بالضم قال ابو الغوث خیل الرهان عشرة اولها المُجلّی
وهو السابق ثم المصلّی ثم المسلّی ثم التالی ثم العاطف ثم
المُرتاح ثم المؤمّل ثم الحظیّ ثم اللطیم ثم السُکیت وهو
فشل الفسکل والقاشور ایضا * فشل بالفتح تخیری از سرا ختگی بود ج
وجود بی سنده بدیل افشال جماعت فشل بفتحتین ضد مصدر منه (عم کافه)
فصل تفشل بدوان شدن آب * فَیشلة سرتره * فصل یک بخش از چهار
بخش های سال و از سخن و جز آن فصول جماعت * و جدا کردن و جدا
شدن متعملا زم تصلته بهن * انفصال جدا شدن * فصال از شیر
باز کردن کودک را افتصال کذلک * مفاصلة جدائی کردن دو شریک *
مفصل بکسر م پیوند اندامها * و منفصل الجبل من الرملة یکون بینهما
رضراض وحصا طغا ریصفو ماءه * مفصل کافه زبان * فاصلة تمامی
آیت قرآن * و یکی از ادوات عروض و آن دو فاصله است صغری و کبری *
وفی الحدیث ان من انفق نفقة فاصلة فله من الاجر کذا تفسیره
هی التی فصلت بین ایمانه وکفره * فصیل دیوار دون حصار *
و شتر بچه از مادر جدا شده فُصلان فصال جماعت * فَصیلة الرجل
گروه نزدیکان مرد یقال جاؤا بفصیلتهم ای باجمعهم * عقد مُفصّل
رشته مروارید که میان هر دو لولو شبه در کشیده باشند * تفصیل
پیدا کردن * و جدا جدا کردن * و فصل فصل ساختن کتاب و سخن را *
واندام اندام کردن قصاب گوسپند را * فیصل حاکم * و حکم که میان حق و باطل
فضل جدا کند * فَضل فضیلة فزونی خلاف نقص ونقیصة * افضال نیکوئی
کردن

کردن صلته بعلی * ورجل مِفضال وامرأة مفضالة علی قومها اذا کانت ذات فضل سمحة * متفضل نیکوئی کننده وفزونی جوینده براقران خود ومنه قوله تعالی یرید ان یتفضل علیکم * وافزون آوردن ازچیزی صلته بمن استفضال مثله * ونیکوئی جستن * تفضیل برگزیدن کسی رابرکسی * وحکم کردن برفضل کسی * مفاضلة نبرد کردن بفضل یقال فاضلته ففضلته ای غلبته بالفضل * فضلة فضالة زیاده مانده * وفضل منه شیٔ فهو یفضُل ضمه و فَضِل یفضَل کافه لغة فیه واخری ایضا مرکبة من بابین وهو فضِل یفضُل که ضمه وهو شاذ لا نظیر له قال سیبویه هذا عند اصحابنا انما یجیٔ علی اللغتین قال وکذلك نعم ینعم ومِتّ وتموت وکدت تکود * ویقال تفضلت المرأة فی بیتها ای لبست المفضل وذلك ثوب واحد لا کمی له کالخیعل ونحوه والمرأة فضل بضمتین مثال جنب وکذلك الرجل وانما سقطت النون من کمیّ له للاضافة لان اللام کالمقحمة لا یعتد بها فی مثل هذا الموضع کقولك لا ابالك والاصل انه لا اباك ولا عبدی لك وهو بمنزلة لا عبدیك ولا یحذف النون فی مثل هذا الا عند اللام دون سائر حروف الخفض * ویقال انه لحسن الفضلة مثل الرکبة والجلسة * فِطحل مثال هزبر من زمن الازمان لم یخلق فیه الناس * فُطحل بالفتح نام مردی * فعل

فِطحل

فَعل کردن فعال (ع بفتحها) * وقرئ قوله تعالی واوحینا الیهم فَعل الخیر ات بالفتح فِعل بالکسر کردار اسم فیه فعال جماعت مثال قدح وقداح * فعال بالفتح کرم ونیکوئی ومصدر ایضا مثل ذهاب * ویقال کانت منه فعلة حسنة او قبیحة * افتعال بهتان ودروغ بافتن برکسی صلته بعلی * انفعال شدن کار یقال

فعل

فکل — فَعلتهُ فانفعل كقولك كسرته فانكسر * أفكل لرزه ولا ينبني

فلل — منه فعل يقال اخذه افكل اذا ارتعد من برد او خوف * فَل رخنه روی کارد و تیغ فلول جماعت سیف افل نعت منه * و هزیمت کردن لشکر را (ع فاضه) و شکستن فَلّل مصدر منه ایضا يقال فَلّه فانفل اي كسره فانكسر * تفلّل رخنه شدن و خفتن روی تیغ * و تصل مُفَلَّل اذا اصاب الحجارة فكسرته * و يقال جاء فَلُّ القوم اي منهزمهم يستوي فيه الواحد والجمع يقال رجل فَلٌّ وقوم فَلٌّ و فُلول و فِلال بالكسر ايضا * ويقال من قَلَّ ذَلَّ و من امِرَ فَلَّ * فِل بالكسر زمین خشک بی نبات و تری افلال چنان زمین رسیدن * و بی ستور و مال ماندن * فَليل فَليلة موی انبوه * و دندان شتر که رخنه شده باشد * فلفل بالضم پلپل شراب مُفلفَل شراب زبان گز * و تفلفل قادمتا الضرع اذا اسودت حلمتاه * يا فُل بالتخفيف هو نداء مخصوص من يا فلانُ لا على سبيل الترخيم ولو كان ترخيما لقالوا يا فلا وربما قيل

فهلل — ذلك في غير النداء للضرورة * فَهلل اسم من اسماء الباطل يقال

فول * فيل — هو الضلال بن فهلل غير مصروف * فُول باقلی و نخود ایضا * فيل پیل افیال فيول فيلة كافه جماعت * فيّال پیلبان * رجل فيل الراي بالكسر اي ضعيف الراي فال الراي كذلك * فيلولة سست رای شدن (ع فاکه) تفييل ضعيف رای کردن * و بضعف رای نسبت کردن * فيّل فاكه مثل ذا ضعيف رای * فائل رگ ران و گوشت تندی و رگ *

فصل القاف

قبل — قَبْل پیش و هو نقيض بعد * قُبُل بضمتين و سكون ٢ اندام پیش نقيض

نقيض دبر * ووقع السهمُ بقُبُل الهدف وبدُبُره اي من مقدمه
وماخره * ويقال انزِلْ في قُبْل الجبل اي بسفحه * وذلك في قُبْل الشتاء
والصيف اي في اوله * ويقال أقبِلْ قُبْلَك اي اتوجه نحوك *
قُبلة بالضم بوسه * وبالكسر جهتي كه روي بوي آرند در نماز * ويقال ماله
قِبلةٌ ولا دِبْرة اي لاجهة لامره * ومن اين قِبلتُك اي جهتُك *
وجلستُ قُبالتَه بالضم اي تجاهه يعني روياروي او * قِبال النعل
بالكسر دوال پيش نعلين كه بميان انگشتان باشد * وقابلتُ النعلَ واَقبلتها
اي جعلتُ لها قبالين * واخذتُ الامرَ بقوابله اي باوائله *
قبالة بالكسر نام نافي (عع كافه) قابلة شب آينده و نام نافي
قَبيل قَبول مثله * قبول بالضم پيش آمدن * ووزيدن باد صبا (عع قاصه)
دلو را از ساقي گرفتن (عع كافه) عام قابِل مُقبِل سال آينده *
ويقال قبّح الله ما قَبِل وما دَبَر وبعضهم لايقول فيه فَعَل * قبول
بالفتح پذيرفتن و هو مصدر شاذ تقبّل كذلك (عع كافه) وباد
پيش ضد دبور * قبل بفتحتين بلندي زمين كه پيش آيد يقال رايت
بذلك القبل شخصا * و در آمدگي پيش هر دو پاي و بيرون آمدگي پاشنه *
ويقال راينا الهلال قَبَلا اذا لم يكن رُئي قَبْلَ ذلك * والقَبل
ايضا اقبال السواد في العين على الانف يقال قَبِلتْ عينُه
واقبلتُها انا ورجل اَقبَل نعت منه * شاة قَبْلاء التي اقبلَ قرناها
على وجهها * وبي انديشه و استحضار سخن گفتن يقال تكلّمَ فلان
قَبَلا فاجادَ * ورَجَزتُه قَبَلا اذا انشدتُه رَجَزَ المرتك اعددتَه * ومهره
كه بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و بجهت افسون * والقَبل ايضا
ان تشربَ الابلُ الماءَ وهو يُصَبّ على رؤسها وجمع قَبَلة وهي
الفلكة * ويقال رايته قَبَلا اي مقابلةً وعيانا وقُبلا بضمتين وقِبَلا كافه

قوله تعالى او يأتيهم العذاب قبلا قرئ على القراءتين اي عيانا * قبل ايضا كافه نزد * وطاقت يقال لي قبل فلان حق اي عنده * ومالي به قبل اي طاقة * ولا اكلمك الى عشر من ذي قبل كجبل وعنب اي فيما استانف * قبيل پذرفتار * وجماعت مردم زياده از سه گروه چون روم وزنج وعرب قبل بضمتين جماعت قوله تعالى وحشرنا عليهم كل شئ قبلا اي قبيلا قبيلا وقيل عيانا * قبيل انچه پيش رويه فرود آرد ريسمان ريسنده دبير انچه پس رويه برآرد بوقت رشتن * وپاكار وعريف قوم * قبالة بالفتح پذرفتاري كردن (عع فاضه كه) صلته بالباء * ونحن في قبالته اي في عرافته وبكسر القاف ايضا * قبيلة م قبائل جماعت * وپارهاي كاسه سر ايضا * اقبال پيش آمدن * وروي آوردن بر چيزي نقيض ادبار يقال اقبل مقبلا بفتح الباء مثال ادخلني مدخل صدق * وچيزي پيش كسي داشتن يقال اقبلنا الرماح نحو القوم * واقبلته الشئ اي جعلته يلي قبالته * مقابلة دو كتاب را باهم راست كردن * وروياروي شدن تقابل مثله * رجل مقابل بفتح الباء اي كريم النسب من قبل ابويه * اقتبال بر گرفتن كار را اقتبل امره اي استانفه * مقتبل الشباب جوان تر * واقتبل الخطبة اي ارتجلها * استقبال پيش آمدن ضد استدبار * شاة مقابلة گوسپند پاره گوشش بريده واز پيش آويخته شده مد ابرة پس آويخته گذاشته * قتل كشتن تقتال قتله كذلك (عع فاضه) مقاتل

قتل الانسان جايها كه بزدن بر آنجا مردم كشته شود ويقال مقتل الرجل بين فكيه * ونيكو دانستن چيزي را قوله تعالى وما قتلوه يقينا اي لم يحيطوا به علما * ويقال قتلته خبرا * وآميختن شراب با آب * قتال بالكسر كشش كردن قيتال باليا كذلك * مقاتلة بكسر التاء

كشش

کشش کنندگان * قِتل بالکسر دشمن اَقتال جماعت * و یقال هما قِتلان
ای مثلان * اِقتال بکشتن دادن * تقتیل بسیار کشتن قوله تعالی
و قَتِّلوا تقتیلا شدد للکثرة * رجل مُقتَّل مجرَّب * قلب مُقتَّل
مُذلَّل قتله العشق * استقتال کشتن خواستن * رجل قتیل و امراة
قتیل کشته رجال و نسوة قَتْلی فان لم تذکر المراة قلت
هذه قتیلة فلان * و مررت بقتیلة لانك تسلك به طریقة
الاسم * امراة قَتول ای قاتلة * قَتال بالفتح نفس و تن * ناقة ذات
قَتال استوار تناور * و یقال قَتَله یعنی برتن زد او را کما یقال
صَدَره و رَأسه و فَأده * و یقال قُتِل الرجل فهو مقتول فان کان
قتله العشق او الجن قیل اُقتُتِل ولا یقال فی هذین الا کذا * تقتّل
بحاجت آمدن * و برگشتن * و در پیچیدن در رفتار یقال فیه تقتّل الرجلُ
لحاجته ای تأتّی لها * و تقتّلت المراةُ فی مشیتها اذا تقلبت
و تثنّت و تکسرت * تقاتل اقتتال کشش کردن یقال تقاتلوا
و اقتتلوا و لم یُدغم لان التاء غیر لازمة و منهم من یُدغم و یقول
قَتَّلوا یقتّلون بحذف الالف من اقتتلوا و نقل حرکة التاء الی
القاف و تصدیق ذلك قراءة الحسن الا من خَطّف الخطفة
و منهم من یُکسِر القاف فیهما لالتقاء الساکنین فالفاعل من
الاول مُقَتّل بفتح القاف و من الثانی مُقِتّل بکسرها و اهل مکة
یقولون مُقُتّل یتّبعون الضمة الضمة * قِتّول بالکسر و تشدید اللام قتل
مرد فرومایهٔ سست مثل عُتول * قُحول بالضم خشک شدن قحل
(ع بفتحها) مُتقحّل مرد خشک اندام بد حال قحل بفتحتین
ایضا مصدر منه (ع کافه) شیخ قحل بالکسر و الکون پیر پوست
بر استخوان خشک شده * اِنقَحل بکسر الهمزة پیر سال خورده *

قذل — اقحال خشک کردن * قحال بالضم بیماری گوسپند * قذال بالفتح
پس سر وهما قذالان آقذلة جماعت قذل بضمتین کذلک *
قذعل — قذل جور کردن * و در پس سر زدن (عع فاضه) * قذعل مثال سبحل
قذعمل — مرد خوار بی قدر * اقذعلال دشوار شدن * یقال ما عنده قذعملة
ای شیء * قذعملة ایضا زن پست خسیس تصغیرها قذیعم * وشتر
قذفل — سترگ اندام قذعمل کذلک * قنذفیل ستور سترگ ف سطبر
قرزل * قرطل — وظن انه معرب * قرزل بالضم نام اسپی * و مرد فرومایه * قرطاله
قرعبل * قربل — تنگ بار خر قرطال جماعت * قرعبلانة بفتحتین جانوری * قراقل
قرمل — پیراهن زنان قرقل بفتحتین یکی و تسمیه العامة قرقر * قرمل بالفتح
درخت بی خار و فی المثل ذلیل عاذ بقرملة * قرمل بکسرتین شتر کوه
قزل — بختی * قرامل شتران دوکوهانه * و موی بند زنان * قزل بفتحتین لنگی
قسطل — زشت (عع کافه) اقزل نعت منه * قزلان لنگان رفتن * قسطل
قصطل گرد قسطال لغة فیه کانه مهد ودمنه مع قلة فعلال فی غیر
قصل — المضاعف * قسطلانیة قوس قزح * و سرخی شفق * قصل بریدن
سیف مقصل بالکسر و قصال ای قطاع * قصیل ما قطع من الزرع
وهو رطب قصلت الدابة علفتها القصیل * قصل بالکسر ضعیف و فرومایه *
قصالة بالضم کفه گندم قصل فی الطعام مثل الزوان * قصلة بالکسر یکی گله
قصمل * قصعل — شتر * قصملة ای قطعة * مقصمل شبان سخت عصا * قصعل بضمتین ناکس
قطل — مثل قرزل * قطل بریدن (عع فاکهه) مقطول قطیل نعت منه *
نخلة قطیل اذا قطعت من اصلها فسقطت * و نام مردی * جذع
قطل بضمتین ای مقطوع * مقطلة بالکسر آنچه بوی برند مقاطل
جماعت * قطیلة پاره از گلیم و جامه که خود را بوی خشک کنند * قاطول
قطربل — موضعی * قطربل بضمتین و تشدید الباء موضعی بعراق * قعال بالضم گل انگور
یقال

یقال اَقعَلَ الکَرْمُ گل کرد رز * قاعله کوه بلند قواعل جماعت *
قعثل قَعوَلة نوعی از رفتار * قَعثَلة مثله * مُقعَثِل تیری که نیکو نتراشیده باشند *
قفل قُفل بالضم م * قَفل بالفتح انچه خشک شود از درخت قَفِیل مثله *
وگیاهی * وتازیانه * درهمٌ قَفلة درم باسنگ * قُفول از سفر باز گشتن
(ع فاضه) قافلة گروه از سفر باز گردیده * قُفول ایضا خشک شدن
(ع فاکه) خیلٌ قوافِل اسپان باریک شده * اِقفال خشک
کردن * وباز داشتن لشکر را از رفتن * وقفل کردن در را تقفیل
مثله * مُقفَل الید بین بخیل * قیفال بالکسر رگ سر روی معرب *
قفعل*قفشل*ققل اقفعلال پرا کردن دست * قَفشلیل کفلیز معرب * قواقل بالفتح
قلل قومی از خزرج * قلیل اندک قُلُل جماعت مثال سریر وسرر * قوم
قلیلون وقلیل ایضا قوله تعالی واذکروا اذ انتم قلیل * قلة کمی
وکم شدن (ع فاکه) اقلال کم کردن * وبی چیز ودرویش شدن *
وبرداشتن * تقلیل کم کردن * وکم نمودن * قُلّ بالضم کمی یقال
الحمد لله علی القُلّ والکُثر بالضم والکسر جمیعا * ویقال ماله
قل ولا کثر نیست اورا کم وبیش * وفی الحدیث الربوا وان کثر فهو الی
قل * ویقال للمجهول هو قُلّ بن قُل * وقولهم لم یترک قلیلا ولا کثیرا قال
ابو عبیدة فانهم یبدؤن بالادون کقولهم القمران والعمران * قلة بالضم
سر کوه * وبالای هر چیزی * وتار سرم وم قُلَل بفتح اللام جماعت * وخنور بزرگ *
قِلّ بالکسر فسره یقال اخذه قِلٌّ ای رعدة * استقلال کم شمردن *
وبلند بر آمدن * وکوچ کردن * ورخت برگرفتن * قلال بالضم اندک *
رجل قلقل وفرس قُلقُل بضمتین سبک * قُلقَلا فی مرغی چون فاخته *
قُلقُلان گیاهی * قلقل بکسرتین گیاهی که تخم سیاه دارد * قَلقَلة بانگ کردن *
وجنبانیدن * قلقال بالکسر مصدر و بالفتح اسم یعنی جنبش مثال

قهل زلزال وزلزال * تقلقل اضطراب کردن * قهل سپش قهلة یکی
قهل بفتحتین با سپش شدن * وشکم کلان شدن (عع کافه)
قهلی مرد حقیر * قهل بالضم والتشدید کنه * واما قهلة الزرع فدویبة
آخر تطیر کالجراد * ویقال اقهل العرفج والرمث اذا بدا
قهبل * قنبل ورقه صغارا اوّلا ما یتفطر * قهبّل زشت رفتار * قنبلة گله اسپ
قندل از سی تا چهل وگروه مردم قنابل جماعت * قندل کلان سر قال ابو عمرو
قنفل هو قندل وعندل کلان سر ودراز سر * قندیل بالکسر م * قنفل پیمانۀ
قول بزرگ * ونام تاج کسری * قول قولة مقال مقالة گفتن (عع فاضه)
ویقال کثر القیل والقال وهما اسمان فیهما وقری قوله تعالی
ذلك عیسی بن مریم قال الحق الذی فیه یمترون وکذلك قالة
یقال کثرت قالة الناس * رجل قول وقوم قول بضم ۲ وتسکینه
مثال صبور وصبر * رجل مقول ومقوال بالکسر فیهما وقولة
وقوّال وتقوالة مرد زبان آور بسیار سخن * مقول کافه ایضا زبان * وبلغت
اهل یمن مقاول جماعت * قیل بالفتح ملك حمیر قیلة ملکه واصله قیّل
بالتشدید کانه الذی له قول نافذ والجمع اقیال واقوال * وقوّل
بالضم جمع قائل مثال راکع ورکع * قال چوب که بر قلّه زنند * اقوال
تقویل بر کسی سخنی دعوی کردن یقال قوّلتنی مالم اقل واقولتنی ای
ادّعیته علیّ وتقوّل علیه ای کذب علیه * واقتال علیه ای
تحکّم * مقاولة تقاول باکسی قول کردن وگفت وشنید کردن والعرب
تجری تقول وحدها فی الاستفهام مجری تظن فی العمل کقولهم
متی تقول الدار تجمعنا وعلام تقول الرمح یثقل ساعدی ای متی
تظن وعلام تظن فنصب الدار والرمح کما نصب بالظن وبنو سلیم
یجرون متصرف قلت فی غیر الاستفهام ایضا مجری الظن فیعدونه

الی

(قحل) الى مفعولين فعلى مذهبهم يجوز فتح أنّ بعد القول * تقهّل ژنده
هیات شدن * وگله کردن حاجت * رجل متقهّل مرد پوست بر استخوان
خشک شده وبدحال مثل متقحّل * قهل ناسپاسی نعمت ونیکوئی
(ع بفتحهما) اقهال بنابایست مشغول شدن ونفس خود را آلودن *
(قيل) انقهال ضعیف شدن وافتادن * قائلة میان روزی * قیلوله نیم روزان
خفتن قَيْل مَقِيل كذلك وهو شاذ (ع فاكه) فهو قائل و قوم
قَيْلٌ مثل صاحب وصَحْب وقُيَّل بالضم والتشديد ايضا * قَيْل
ایضا نام مردی * ومهتر بلغت یمن واقيالُ اليمن ملوكها * ونیم روز شراب
خوردن تقيّل مثله تقييل متعد منه يقال قيّله فتقيّل اي سقاه نصف
النهار فشرب * قَيْلة مادر اوس وخزرج * اقاله برانداختن بیع يقال
أقلته البيع و قِلته وهي لغة قليلة * ودرگذاشتن گناه ولم يأت
هذا المعنى في الصحاح والمجمل والديوان وذكره الزوزني
في المصادر * استقاله اقاله خواستن يقال استقلته البيع فأقالني
اياه * وتقيّل فلان اباه اي اشبهه * قيال بالكسر نام كوهی بلند در بادیه

فصل الكاف

(كأل) كوأْلَل بوزن فَعَلَّل كوتاه كوألال مصدر منه مُكوئِلّ نعت
(كبل) منه * كَبْل بند سطبر كبلتُ الاسيرَ وكبّلته اي قيّدته فهو
مكبول ومكبّل (ع فاكه) ودرنوشتگی لب دلو * فرو كَبَل بفتحتين
پوستین كوتاه * مكابلة بازداشتن وتاخیر كردن درخریدن خانه
همسایه تا چون دیگر خواهد بخرد او شفعه طلب كند وقد تكون في الدين *
(كتل) ويقال كبّلتك دينك اي أخّرته * كتلة بالضم پاره لخت از صمغ
وجزآن * مِكْتَل بالكسر زنبيل پانزده صاع * مُكتّل كوتاه * كتيلة
نخله كه دست بوی نرسد * تكتّل نوعی از رفتار * كُنْتأل كوتاه

كثل * كحل — بزيادة النون * كوكل بن كنبي وبتشديد اللام ايضا * كحل سال
قحط وهي معرفة لا يدخلها الالف واللام ينصرف ولا يقال
كحلتهم السنون اي اصابتهم (عع بفتحهما) وآسمان * ويقال
صرحت كحل اذا لم يكن في السماء غيم * وفي المثل باءت
عرار بكحل * كحل بالضم سرمه * ونان بسيار * اكحل رگ ميانگي
دست كه آنرا رگ هفت اندام گويند ولا يقال عرق الاكحل * ومرد
سرمه گون چشم كحل بفتحتين مصدر (عع كافه) ويقال شيء ليس
التكحل في العينين كالكحل * عين كحيل وامرأة كحلاء * مكحل
مكحال بالكسر فيهما سرمه كش * مكحول نام مردي * مكحلة
بضمتين سرمه دان * مكحلان دو استخوان بازوي اسپ * وتمكحل الرجل اي
اخذ مكحلة * كحّل ايضا سرمه دركشيدن (عع بفتحهما) تكحّل اكتحال
كربل — كذلك * كحيل مصغرا نفط كه در شتر مالند * كربلة سستي پاي يقال
هو يمشي مكربلا كانه يمشي في الطين * وپاك كردن گندم * كربال
بالكسر مندف كه بدان پنبه و پشم زنند * كربلا مقتل حسين بن علي
كسل — رضي الله تعالى عنهما * كسل بفتحتين كاهلي (عع كافه) كسلان
نعت منه كسالى بالضم والفتح جماعت وان شئت كسرت
اللام مثل صحاري * امرأة مكسال بالكسر لا تكاد تبرح
مجلسها وهو مدح لها مثل نؤوم الضحى * اكسل الرجل في الجماع
كفل — اذا خالط اهله ولم ينزل واكسل الفحل ايضا * كفل بالكسر
بهره وهم چند چيزي قوله تعالى يؤتكم كفلين من رحمته * وآنكه
بر ستور نتواند قرار گرفتن اكفال جماعت * وگليم كه گرد كوهان شتر
در پيچند تا بر نشينند * ذو الكفل نام پيغمبري عليه السلام * كفيل پذرفتار
كفالة بالفتح پذرفتاري (عع فاضه) يقال كفلت عنه بالمال لغريمه

وكفلت

وكفلت بنفسه * كفل پیوسته روزه داشتن * تكفیل بپذرفتاری
دادن يقال كفّلته المال واكفلته ايضا اي ضمّنته اياه فكفل
هو به كفلا وكفولا وتكفّل قوله تعالى فقال اكفلنيها وعزّني دار
في الخطاب پس گفت بمرد من كن آنرا وغالب كرد مرا بسخن رويا روی *
كافل پذیرنده. تعهد كسی وقرئ قوله تعالى وكفّلها زكريا بكسر الفاء
*كفلا ايضا * كفل بفتحتين سرين * ويقال اكتفلت بكذا اذا
وليته كفلك * كفليله ريش بزرگ * كلّ بالفتح عيال مرد * وگرانی كلال
قوله تعالى وهو كلّ على مولاه كلول جماعت * ويتيم * وآنكه اورا نه پدر
باشد ونه فرزند كلالة مصدر منه * وپسران عم دورتر والعرب تقول
هو ابن عمّي كلالة وابن عمّ الكلالة اذا لم يكن لحّا وكان رجلا
من العشيرة * كلال كلالة مانده شدن * كلّ ايضا كلّة بالكسر
كلالة كلول كند شدن شمشير وزبان وچشم (ع فاكه) كليل
نعت منه * كلّة بالكسر ايضا پرده تنك وپشه خانه * كلّ بالضم همه
لفظه واحد ومعناه جمع يقال كلّ حضر وحضروا على اللفظ
والمعنى وكلّ وبعض معرفتان بلا الف ولام وفيهما معنى الاضافة
اضفت او لم تضف * اكليل بكسرتين تاج مرصع * ويكی از
منازل قمر * وابر * اكليل الملك گیاهی از دار وها * كلكل بفتحتين
كلكال سينه * رجل كلكل وكلاكل مرد كوتاه درشت سخت
اوشت * اكلال مانده كردن * وخداوند شتران مانده شدن * وصاحب
عيال وخويشان محتاج شدن * سحاب مكلّل اي ملمّع بالبرق * واكتلّ
الغمام بالبرق اي لمع * تكليل تاج پوشانيدن * روضة مكلّلة مرغزار
باگیاهای شگفته * رجل مكلّل مرد كوشا وجد كننده در كارها * ويقال
حمل فكلّل اي مضى قدما لم يحجم وقد يكون كلّل ايضا بمعنى

جُبُنَ يقال لحَمَلَ فما تَكَلَّلَ اي ما جَبُنَ كانه من الاضداد * انكلال
تبسم كردن يقال انكلّ كشّر وافترّ وانكلّ بمعنىً اي تبسّم ومنه
کمل الاسنان * وبر وشنائی برق نمودن تاریکی ابر * کَمال بالفتح تمام *
وتمام شدن کَمَلَ بالفتح والضم والکسر والکسر اردؤها * تکامل اي
تمّ * اِکمال تکمیل تمام گردانیدن * کامل تمام * ونام اسپی * وهم کَمَلة *
ویقال اَعطه هذا المال کَمَلاً اي کُلّاً * استکمال تمام کردن خواستن *
کهل کُهُول بالضم بیابان * وگیاهی که آنرا ابرغشت خوانند * کَهْل مرد میانه سال
کَهْلة مؤنث وفي الحدیث هل في اهلك من کاهل قال
ابو عبیدة من کاهل اي من اسنّ وصار کَهْلاً * کاهل میان دو کتف
ستور وفي الحدیث تمیم کاهل مُضَر وعلیها المَحمِل * وپدر قبیله
از اسد * اِکتهال دوموی شدن وتمام رسیدن نبات * یقال
اِکتهل النبات اي تمّ طوله وظهر نوره * کِنْهِل بکسرتین نام جائی
کهبل یا آبی * کَنَهْبَل بفتحات ویضم باءه ایضا نوعی از درخت نون زائده *
کول * کیل کَوْلان بالفتح بردی وعاف * تکوّل گرد آمدن * کَیل پیمانه * وپیمودن
(ع فاکه) مَکال مَکیل بالفتح کذلك وهو شاذ لان المصدر
من هذا الباب مفعل بفتح العین * مِکیال بالکسر پیمانه والاسم
کِیلة * ویقال انه لحسن الکِیلة مثل الجِلسة والرِکبة وفي
المثل اَحَشَفاً وسوءَ کِیلة اي اتجمع ان تعطیني حشفاً وان تسیء
لي الکیل * وکِلْتُه بمعنی کِلْتُ له منه قوله تعالی واذا
کالوهم او وزنوهم * واکتلت علیه اي اخذت منه یقال
کال المُعطي واکتال الآخذ * مَکیل مَکیول مثل مَخیط
ومخیوط بالنقص والتمام پیموده * ویقال کِیل الطعام وکُیل الطعام
ویقال کُوْل ایضا وبُوْع واصطُوْد الصید واستُوْق ماله بقلب

الباء

الياء واواً حين ضُمّ ما قبلها لان الياء الساكنه لا تكون بعد مضموم * مُكايلة تكايُل بايكديكر پيمودن فهو مكايل ومتكايل بلاهمز كالَ الزندُ اي لم يُخرِج نارا * كبُّول بالفتح والتشديد آخِر صفٍّ في الحرب * وفي الحديث ان رجلا اتى رسولَ الله عليه السلام وهو يُقاتِل العدوّ فسالَه سيفاً يُقاتِل به فقال له فَعلَّكَ اِن اعطيتُك تقوم في الكيُّول فقال لا فاعطاه سيفا * ويقال تكلّى الرجلُ اي قام في الكيُّول والاصل تكيّل وهو مقلوب

فصل اللام

لَعَلَّ گمروهي كلمة شك واصلها عَلَّ واللام زائدة لَعلّي اَفعلُ ولعلّني افعل * لَيل شب وهو واحد بمعنى جمع واحدها لَيلة مثل تمْرة وتمْر وقد جُمع على ليالٍ فزدوا فيها الياء على غير قياس كاَهْل واَهال ويقال كان في الاصل ليلاة فحذفت لان تصغيرها لُيَيلِيَةٌ * ليلٌ اَليَلُ ولَيلة لَيلاء ولَيلٌ لائِل شب تاريك * مُلايَلة شب مزدكردن مثل مُياوَمة من اليوم * لَيلى نام زنى لياليِ جماعت * ليل ايضا ولدُ الكَروان والنهارُ ولدُ الحبارى وهما طائران * لعل ليل

فصل الميم

مِثْل بالكسر مانند يقال هذا مِثله ومَثَلُه بفتحتين والعرب تقول هو مُثَيلُ هذا بالتصغير وهم اُمَيثالُهم يريدون ان المشبه به حقيرٌ كما ان هذا حقير * مَثَل بفتحتين داستان امثال جماعت وصفت * مِثال بالكسر مانند كالبد وبستر مثل بضمتين وسكون ٢ جماعت * مثال ايضا فرمان اَمثِلة مُثُل جماعت * تمثيل نگاشتن پيكر نگاشته مانند پيكرى * تِمثال بالكسر پيكر نگاشته تماثيل جماعت * مثول بالضم بخدمت پيش ايستادن * وبر زمين چفسيدن وهو مثل

من الاضداد * والماثلة چراغ پایه * ماثل راستوم * مثل گوشت لو بینی بریدن (ع فاضله) والاسم المثلة بالضم * و منه پنداشته بچیزی صلته باالباء * مثلة ضه عقوبات مثلات جمع عنف * امثال مثله کردن کشته را * و قصاص کردن * و یقال للحاکم امثلنی و اقصنی و اقدنی * و فلان امثل القوم ای ادناهم الی الخیر * وهم اماثل القوم ای خیارهم * مثلی تانیثا الامثال * مثالة بالفتح گرامی و افزون شدن (ع وضعها) تماثل از بیماری به شدن و هو الیوم امثل نعمت منه * تمثل بهذا البیت و تمثل هذا البیت بمعنی * امتثال فرمان برداری نمودن * مجل آبله افتادن و شوخ بستن دست از کار (ع فاضله) و یقال ایضا مجلت یده بالکسر مجلا امجال متعدمنه * وجاءت الابل کانها المجل ای ممتلئة کامتلاء المجل * محل خشک سال و تنگی یقال بلد ماحل و زمان ماحل و ارض محل و ارض محول کما قالوا بلد جدب و سنة جدب یریدون بالواحد الجمع * امحال خشک شدن شهر فهو ماحل ولا یقال ممحل و ربما جاء فی الشعر * و بحظ رسیدن مردم * محل ایضا مکر و بدی یقال محل به الی السلطان ای سعی به فهو ماحل و محول * وفی الدعاء ولا تجعله ماحلا مصدقا * مما حلة مماکرة * تمحل مکر نمودن * متماحل دراز * سبسب متماحل بیابان دراز بی پایان * وفی الحدیث امور متماحلة ای فتن یطول امرها * محال محالة چرخ دلو بزرگ محالة ایضا فقارت * ممحل شیر مزه گردانیده * مدل بالکسر مرد خورد اندام کم گوشت او بالدال المعجمة کذالک * تمدل دستار برسر و تمادل بر سر درپیچیدن لغة فی تندل * مذل بالکسر راز دهنده * و آنکه خود را با زنشوانید داشت * مذال بفتحتین نجسته آمدن از کار اهداشت

مجل

محل

مدل

مذل

سر کسی

مرّ کسی * و خواب شدن پای (مع کافه) لا یقال ایضا مذلت نفسی
المُذْل بالضم مَذْلا ای قلقت و ضجرت حتی افشیته * والامذلال
الاسترخاء و الفتور و المَذَل مثله * مَذیل بیماری که آن را تمام نیابد
وضعف * مُرَاجِل بالضم نوعی از جامهای منقش قال سیبویه مُراجل مرجل
فیها من تفسیل الکلاه وهی ثیاب الوشی * و یقال مَرطله مرطل
بالطین ای لطخه * مسل بفتحتین آب راهای سیل * مَصْل ترنیدن * مسل * مصل
مُصاله آب که از ماست یعنی شیر ترش بیرون تراید و آنچه از زخم و جراحت
برآید یقال مَصَل الجرح ای سال منه شیء یسیر * و مَصَلت استُه
اذا قطرت قلیلا * عطاء ماصل ای قلیل * اِمصال تباه کردن و
بنا بایست خرج کردن مال را * و بچه افکندن زن که هنوز ناتمام باشد *
و دوشیدن شبان گوسپند را * شاة مُمْصِل و مِمْصال وهی التی یصیر
لبنها متزائلا فی العلبة قبل ان یحقن * مَطْل وعده درکشیدن تأخیر را مطل
(مع فاضه) مَطول ای ممدود * و دیر دادن وام را یقال مَطَله
و ماطله بحقه * مَعْل ربودن و شتاب رفتن و مَعَلَنی عن حاجتی معل
و اَمْعَلَنی ای اعجلنی * و خصی کردن خر را و هو معول * و شتاب
کردن در کار و بریدن و تباه کردن یقال لا تمعلوا ارکابکم ای لا تقطعوا
بعضها من بعض * مَغَل بفتحتین درد شکم ستور از علف با خاک مغل
خوردن (مع کافه) یقال به مَغْلة شدیدة * اِمغال خداوند ستور
بادردشکم شدن * و غمازی کردن یقال امغل به * مَغْلة میش و بز
که سالی دوبار نتاج دهد امغلت غنم فلان وهی غنم مِغال بالکسر *
مُمْغِل زنی که بچه از شیر باز نکرده دیگری آبستن شود و پریشان
برآید * مَغْل بدگفتن کسی را پیش کسی (مع بفتحهما) یقال انه لصاحب
مغالة بالفتح * مُقْل بالضم نوعی از دارو * مُقْلة پیه و درون چشم * امقل مقل

بالفتح نگریستن (ع غ فاضلة) یقال مَقَلتهُ اي نظرتُ الیه بمقلتي *
و فرو بردن بآب و جز آن و في الحدیث اذا وقع الذُبابُ في طعام
احدکم فامقلوه ثم انقلوه فان في احد جناحیه سماً و في الآخر
شفاءً و انه یُقدّم السمّ و یؤخّر الشفاءَ * مَقلة سنگی که بدان آب بخش
کنند * تماقُل یکدیگر را بآب فرو بردن * مکلة بالفتح و الضم آب که در

مكل

تگ چاه اندک گرد آید مکلت البئر اي قلّ ماؤها و اجتمع
في وسطها * و یقال اعطني مَکلة رکیتك اي جمّة رکیتك *
و البئر مَکول و الجمع مُکُل * مَلّة مَلالة مَلَل بستوه آمدن (ع کافه)

ملل

یقال مَلِلتُه و مَلِلتُ منه استملال کذلك یقال رجل مالٌّ ملٌّ
مَلول مَلُولة و ذو مَلّة و امرأة مَلولة کلها نعت منه * املال
بستوه آوردن یقال اَملّه و املّ علیه اي اَسامه * و یقال اَدلّ
فامَلّ * و اَملّ علیه بمعنی اَملی علیه ایضا یقال اَملَلتُ علیه
الکتاب و امليته بمعنی * و مَلَلتُ الثوبَ بالفتح اذا خِطتَه
الخیاطةَ الاولی قبل الکفّ * مَلّة خاکستر و ریگ گرم مَلَلتُ الخبزَةَ
مَلّاً کوماچ کردم امتلال کذلك * مَلیل مملول کوماج یقال اَطعمنا
خبزَ مَلّة و خبزاً مَلیلاً و لا تقل اَطعمنا مَلّةً قال ابو عبیدة المَلّة
الحفرة نفسها * مَلیلة حرارة یجدها الرجل و هي حمّی في
العَظم یقال به مَلیلة و مُلال بالضم * و هو یتململ علی فراشه
و یتململ اذا لم یستقر من الوجع کانه علی مَلّة * ملل بفتحتین نام
جائی * طریق مُمَلّ گشاده و ساوکت * و ملّ فلانٌ یملّ اذا مرّ مرا
سریعا امتلال کذلك * مِلّة بالکسر کیش و شریعت * مُلمُول بضمتین
میل سرمه * مال خواسته اموال جماعت مُوَیل تصغیره و العامة
تقول مُوَیّل بالتشدید * رجل مالٌ اي کثیر المال * مَول مُؤول
بالضم

بالضم بامال شدن تهول مثله (عع فاضه وعع كافه) مثل خاف يخاف

مهل تهويل مال دار گردانيدن * مُوْل بالضم عنكبوت مولة يكي * مَهل بفتحتين
آهستگي و زمان * امهال تمهيل زمان دادن مهلة بالضم اسم فيه *
استمهال مهلت خواستن * تمهل درنگ كردن * اتمهلال معتدل
وراست ايستادن * وآراميدن * وسستي * وقولهم مَهْلاً يا رجل
ويا رجلان ويا رجال ويا امرأة سواء اي أمْهل فاذا قيل لك
مَهْلا قلت لا مَهْل والله ولا تقل لا مَهْلاً والله وتقول ما مَهْل
والله بمُغْنية عنك شيئا * مهل بالضم مس گداخته قوله تعالى يوم
كالمُهْل * ودردي زيت * وريم وزرداب وفي حديث ابي بكر
رضي الله تعالى عنه ادفنوني في ثوبي هذين فانهما للمَهْل

ميل والتراب * مَيل مَيلاً ن مَيل مَمال مثل معيب معاب في الاسم
والمصدر خميدن وازراه چميدن صلته بعن * وجور كردن صلته بعلي *
امالة خم دادن * ميل بفتحتين كژي وخم در خلقت يقال رجل اميل
العاتق وفي عنقه مَيَل * اَمْيل ايضا آنكه شمشير نباشد باوي * وآنكه بر زين
راست نتواند نشست * مَيْلاء ريگ توده دفرنگ * ودرخت بسيار
شاخ * تمايل پيچ پيچان رفتن * استمالة سوي خود خوابانيدن كسي را بسخن
خوش ونيكوئي * تمييل متردد بودن ميان دو چيز * ميل بالكسر منتهاي درازي
بصر از زمين * وچوب سرمه كش * وآهن جراح وكحال وسه يک فرسنگ *
وقلم تخته خاک *

فصل النون

نأل نألان نوعي از رفتار كه كوئي بر پشت بار دارد رجل نَؤُول وضبع نؤول نعت
نبل منه * نَبْل تير وهي مؤنثة ولا واحد لها من لفظها وقيل هو واحد وجمعها
نبال وانبال * نبّال تيردار * وباخفتان * نابل مثل لابن وتامر * نابل

ایضا تیر گر وکان لحقه ان یکون بالتشدید مثل جعّاب وقوّاس نبالة
مصدر او ایضا زیرک وزیرکی * تنابل القوم اعلمهم بالنبل * ویقال
ما انتبل نبله الا باخرة ای ما انتبه له وما بالی به وفیها اربع
لغات یقال ما انتبل نبله ونباله ونبالته ونبالته * نبلة بالضم عطیه
نبل جماعت * نبل آگاهی وفضل نبالة مصدر منه (جع بعضها)
نبیل نعت منه نبل بفتحتین جماعت مثل کریم وکرام * وایضا
کبار القوم وصغارهم وهو من الاضداد * نبیلة شگرف * ومردار *
نبل ضمه سنگ استنجا وفی الحدیث اتقوا الملاعن واعدوا
النبل والمحدثون یقولون بالتحریك * منابلة نبرد کردن به تیر
انداختن یقال نابلته فنبلته ای کنت اجود منه نبلا ویکون
ذلك فی النبل ایضا * نبل بالفتح تیر انداختن وغالب آمدن به تیر
اندازی وفضل * وبمصلحت بشتر قیام نمودن * وراندن سخت
ستور را * (عع افاضه) استنبال تیر خواستن * انبال تیر دادن *
تنبیل دادن یقال نبّلنی حجارة الاستنجاء ای اعطنی *
ونبّلت فلانا بطعامی ای ناولته شیأ بعد شیٔ * تنبّل
تیز دستی نمودن * وتیر با خود داشتن * وفضل نمودن از خود * ومردن
شتر ومردم وجز آن * تنبال بالکسر کوتاه * نتل کشیدن به پیشانگی * وبیضه نتل
شتر مرغ که در وی آب پر کنند ودر بیابان دفن کنند نتل بالتحریك
مثله * استنتال پیش از صف شدن یقال استنتل من الصف
ای تقدم اصحابه * وآمادگی کردن کاذا صلته باللام * تناتل انبوه شدن
علف * ناتل بفتح التاء نام مردی از عرب * نثلة زره فراخ مثل نثرة یقال نثل
نثل درعه ای القاها عنه ولا یقال نثرها * نثیلة خاک چاه * نثل خاک
از چاه بیرون آوردن (عع فاضه) انتثال کذلك * ویقال حفرتك

نثل

نَثَلٌ بفتحتين اي محفورة * نثيل سرگين يقال لكلّ حافر نثل ونثل اذا راث * ونثلت كنانتي اذا استخرجت ما فيها من النبل وكذلك اذا نفضت ما في الجراب من الزاد * وتناثل الناس اليه اي انصبوا * نَجل نسل وفرزند * ج ه * ويقال نجله ابوه اي ولده * فرس ناجل اي كريم النجل * واندا ختن

نجل

چيزيرا (ع فاضه) يقال تنجل الناقة الحصى بمناسمها * وبه نيزه زخم فراخ زدن يقال نجله اي طعنه واوسع شقه * وشگافتن پوست را وباز كردن اهاب منجول * ونجلت الارض اخضرت اي ابتزت يعني زهاب ناك شد زمين * وپيش پاى زدن كسى را چنانكه در غلطد * ويقال من نجل الناس نجلوه اي من شاتهم شاتوه * وبيرون آوردن * استنجال زب پاره شدن زمين * نجيل شكستهاى برگ هرم وآن نوعى از درختان شوره است تا اجل شتران كه آن برگ را نخورند * منجل بالكسر داس * نجل بفتحتين فراخ چشم شدن (ع كافه) رجل انجل وعين نجلاء وطعنة نجلاء نعت منه نُجل جماعت * وسنان منجل اي واسعة الطعنة * انجيل بالكسر كتاب عيسى عليه السلام يذكر ويؤنث فمن انث اراد الصحيفة ومن ذكر اراد الكتاب * نحل زنبور نحلة يكى يقع

نحل

على الذكر والانثى حتى تقول يعسوب لو هو ذكر منه * لاغر * وسخن بستن بركسى كه او نگفته باشد * منحول شعر وسخن بربسته بر خود و كه ديگرى گفته باشد * نحل بالضم عطيه دادن (ع بفتحها) نحلني على نُحلى بالضم عطيه * نحلة بالكسر كابين زن دادن بى عوضى وبى طلبى * وپيدا كردن ونامیدن كابين را ودعوى كردن * نحول لاغرى ولاغر شدن (ع بفتحهما) انحال متعد منه * نحل جسمه بالكسر ايضا وبالفتح افصح * جمل ناحل اي

مهازیل * سیوف نواخل شمشیرها باریک و تنک شده * انتحال شعر دیگر را
نخل بر خود بستن تنحل مثله * وایضا خود را بمذهبی بستن * نخل نخیل درخت
خرما نخلة یکی * نخل ایضا نوعی از زیور * و بیختن * نخاله بالضم سبوس *
منخل بضمتین پرویزن و هو اخذ لما جاء من الادوات علی مفعل
بضمتین و بفتح الخاء ایضا لغة * انتخال استقصا کردن و بهتر را گزیدن *
تنخل گزیدن * ناخل الصدر ای ناصح * بطن نخلة نام موضعی میان مکه
و طائف * منخل بفتح الخاء مشددا نام شاعری * منتخل بکسر الخاء
ندل نام شاعری از هذیل * ندل از جائی بجائی بردن * و ربودن * و ندلت
الدلو اخرجتها من البئر رجل مندل کافه نعت منه * مندیل
بکسرتین دستار خوان * و دستار که بر میان بندند یقال تندلت
بالمندیل و تمندلت ایضا * مندلی بوی خوش مندل شهری
از هند که آن عطر بوی منسوب است * نیدلان بضم الدال و فتحها
خدر نجاب یعنی آنکه بشبها چنان نماید که مردم را فرو میگیرد و هو مقدمة
الصرع * تودلان وو پستان * متودل بکسر الدال پیر جنبان از
غایت پیری * و یقال تودلت خصیاه ای استرختا * و مشی الرجل
نذل متودلا ای مشیا مسترخیا * اندوال روان شدن شکم * نذالة
نزل فرومایه شدن (عع بضمهما) فهو نذل و نذیل نعت منه * نزل
بالضم آنچه پیش مهمان فرو آینده نهند از طعام و جز آن انزال جماعت * و فزونی
و برکت نزل بفتحتین مثله یقال طعام کثیر النزل و النزل * نزالة
صاب و صاب شدن زمین چنانکه باندک باران سیل از وی
روان شود (عع کافه) ارض نزلة که و مکان نزل نعت منه *
خط نزل ای مجتمع * و یقال وجدت القوم علی نزلاتهم ای
منازلهم و علی استقامتهم * نزول فرود آمدن منزل بفتحتین

کذلک

کذلك (عع فاکه) مَنزِل فاکه جای فرود آمدن * و سرای *
و آب خور و منزله مثله * و ایضا مرتبه و جهت و هی لا تجمع * نُزول
ایضا فرود آمدن بمعنی * استنزال از مرتبه فرود افتادن * و فرو فرستادن
مُنزَل بفتح الزای کذلك * و فرو فرستاده قوله تعالی انزِلنی
مُنزَلا مبارکا * تنزیل فرو فرستادن * و ترتیب دادن * تنزل
بدرنگ فرود آمدن * انزال فرود آوردن * نزاله با لضم آب
مرد * نزالِ مثل قطام بمعنی انزِل و هو معدول عن النازله *
نِزال بالکسر فرود آمدن و گروه با هم در حرب * نازله سختی * نزله
زکام یقال به نَزلَه و قد نزل یستعمل مجهولا * و یکبار فرود آمدن
و منه قوله تعالی و لقد رآه نَزلَةً اُخری ای مرة * نزیل
مهمان فرود آینده * و قوله تعالی جنات الفردوس نُزُلا قال الاخفش
هو نزول الناس بعضهم علی بعض * نَسل فرزند * و زه * و زادن
(عع فاضه) و پر انداختن مرغ و افتادن آن * و ریختن پشم متعدی لازم
انسال کذلك * و وقت پشم ریختن شدن اشتر را * و پیشی
کردن بر قوم یقال اَنسلتُ القومَ ای تقدمتهم * تناسل از یکدیگر
زادن * نسوله بالفتح ناقه که بجهت زه نگاه دارند * نَسل بفتحتین شیر که
از پستان بی دوشیدن بیرون آید * نَسیل عسل که اخته و از موم
جدا شده * و انچه افتد از پر و پشم و جز آن نسایل با لضم کذلك *
نَسل نَسَلان جامه از کتف افتادن * و بشتاب دویدن (عع فاکه وضه)
قوله تعالی الی ربهم ینسلون * نَشل گوشت بر کشیدن از دیگ
(عع فاضه) انتشال کذلك * منشل منشال بالکسر آله گوشت بر کشیدن
از دیگ * فخذ ناشله ران کم گوشت * نَشیل گوشت بی توابل پخته *
مَنشَلة بفتحتین جای خاتم از خنصر * نَصل پیکان و تیغ و کارد و میزنه النصول

نِصال جماعت * مُنصُل بضمتين وضمه وفتح تيغ * نُصول زائل شدن
رنگ خضاب از موی رست * وبیرون افتادن پیکان از تیر وسم از ستور و موی
از خضاب يقال لحيته ناصل بلا هاء (ع فاضه) و در ماندن پیکان
در جائی وهو من الاضداد * تنصیل پیکان از تیر بیرون کشیدن يقال
تَصّلتُ السهم وهو كقولهم قَرَّدتُ البعير وقذّيتُ العين اذا
نزعت منه القُراد والقذى * و پیکان در نشاندن در تیر وهو من
الاضداد * انصال سنان از نیزه بیرون کردن وكان يقال لرجب
في الجاهلية مُنصِل الاسنّة ومُنصِل الالّ لانهم كانوا ينزعونها
فيه ولا يغزون * تَصيل پیوندمیان گردن وسر من تحت اللّحيين *
تنصّل بیرون شدن از گناه و بیرون کشیدن خود را * استنصال بیرون کشیدن
نضل يقال استنضل الهيفُ السفا يعني افگند باد گرم خاک را * مُناضلة
نِضال تیر اندازی کردن باهم يقال ناضلته فنضلتهُ اي غلبته في النضال
انتضال تناضل كذلك * و سخن و شعر نبرد کردن يقال انتضلوا بالكلام
والاشعار * وفلان يُناضل عن فلان اذا تكلم عنه بعذره ودفع * انتضال
ايضا دست انداختن بشتر در رفتن * و برگزیدن * نَضلة نام مردی * ابو نَضلة
تطل کنیت هاشم بن عبد مناف * ناطل کوزه که شراب پیما بینه یوی نیاطل
جماعت * نَيطل دلو * و سنجی * نطول بالضم آب جوشانیده بداروها
نعل بجای رنجتن (ع فاضه) نطول بالفتح آن آب * نَعْل م وهي مؤنثة
نُعيلة تصغيرها * و زمین درشت که سنگ ریزها از وی درخشد * و پی
که بر گوشه کمان زنند يقال نعلتُ وانتعلتُ نعل پوشیدم (ع بفتحهما)
ناعِلٌ با نعل * ولا يقال الحمار الوحشي ناعل لصلابة حافره * انعال
نعل بستن يقال منه انعلتُ خُفّي ودابتي ولا يقال نعلتُ *
نعل السيف آهن و غیره بن نیام شمشیر * فرس مُنعَلُ يدٍ او رِجلٍ اربع

کهمیان

که میان سم و رسغ وی سپید باشد و از آن برتر نگذرد و چون از رسغ
برگذرد آنرا مُحَدَّم گویند * و دیة مُنعلة نهان از بیخ برکنده * نَعْثَل کفتار نر * نعثل
و نام مردی دراز ریش * نعثلة رفتار پیران سست * نَغَل بفتحتین نغل
تباه شدن پوست * و فلان نَغِلٌ اي فاسد النسب و العامّة
تقول نَغْل بالسکون * و کینه ور شدن عع کافه یقال نَغِل قلبه
عليّ * و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم * نَفْل نافلة عطیّة و عبادتی نفل
که واجب نبود و منه نافلة الصلوة * و نبیرة * انتفال دور شدن
و بیزار شدن از چیزی * نَفَل بفتحتین غنیمت انفال جماعت * تنفیل
غنیمت دادن * تنفل تطوع کردن * نَفَل ایضا گیاهی * نفل ضافه
العدد از غرهٔ ماه سه شب دیگر * نوفل دریا * و مرد بسیار عطا * و نام معروفی * انوفلة
نمکدان * نَقْل از جائی بجائی بردن (عع فاضه) و موزه و نعل کهنه و درپی کرده * نقل
و درپی کردن نِقل بالکسر مثله یقال جاء في نِقلین له نقال جماعت منقل
بفتحتین کذلك و في حدیث ابن مسعود ما من مُصلّیً للامرأة
افضل من اشد مکان في بیتها ظلمة الا امرأة قد یئست من
البعولة فهي في منقلیها قال ابو عبید لولا ان الروایة اتفقت
في الحدیث والشعر ما کان وجه الکلام عندي الا بکسرها *
مَنقَل ایضا راه در کوه * منقلة مرحله * نقل بالضم و هو ما یتنقل به
على الشراب * و نُقْلة اسم من الانتقال من موضع الى موضع *
نقل بفتحتین پر که از تیری بر تیری دیگر نهند * و سنگستان با درخت * یقال
مکان نقل بالکسر * و سنگ * و بیماری شتر در سپل وی * و حاضر
جوابی در سخن رجل نقل که بعت منه * منا قلة باید یکدیگر سخن
گفتن * تَقِیل راه * و نوعی از رفتار * نَقِیلة زن غریبه * و پاره که بر نعل
و خف شتر زنند نقائل جماعت * انقال نیکو کردن موزه تنقیل کذلك *

وايضا بسيار ثقل وحركت كرادن * مُنَقِّلة بكسر القاف سرشكستگى
كه استخوان اندروى شكسته باشد * تنقل برگشتن * وچيزى را نقل كردن *
مناقلة الفرس ان يضع يده ورجله على غير حجر لحسن نقله
في الحجارة * نِقَال بالكسر يكبار ودو باره اب وعلف خوردن شتر
بى چرانيدن كسى يقال منه فرس منقل * ناقلة مردم از جائى بجائى روندا
نقثل خلاف قطان * انِقلاء نوعى از خرما بشام * نقثلة رفتار پير گرد انگيزان *
نكل نِكل بالكسر بند وآهن لگام * ولگام مرد را ابر * ورجل نِكْل ونَكَلٌ بالكسر
وبفتحتين مثل شِبه وشَبه مردى كه ازوى دربند شوند دشمنان وى * ويقال
رماه الله بنكله اي بما ينكله * تنكيل عقوبت كردن وعبرت
ديگران گردانيدن * نكال بالفتح عقوبت * منكل بالفتح الذي
ينكل به الانسان * نكول باز ايستادن از دشمن وازسوگند (عع فاضه
ناكل برسنده ضعيف دل (عع كافه لغة فيه * نكل بفتحتين مرد دلير *
واسپ قوى وفي الحديث ان الله تعالى يحب النكل على
النكل اي الرجل القوي المجرب على الفرس القوي
نمل المجرب * نمل مورچه نملة يكى ارض نملة فاكهة ذات نمل * طعام
ملهول اصابه النمل * ودميدگى اندام كه آنرا اطبا ذباب خوانند * نملة
ايضا كفتگى سم اسپ وهو عيب * وفرس نمل القوائم اذا كان
لا يستقر * وفلان ذو نملة بالضم اي كثير الحركة * نملة ايضا
سخن چينى * نمل كرتام انمال كذلك * انملة بضم الميم
نول سر انگشت انامل جماعت * منوال نورد بافنده نول كذلك
انوال جماعت * نول ايضا نورديدن (عع فاضه) وعطا دادن يقال
نلت له بالعطية ونلته العطية ايضا * ويقال هم على منوال
واحد اي على طية واحدة بريك نورد وند * وقولهم نولك ان

تفعل

تفعل كذا اي حقك وينبغي لك واصله من التناول * نوال بالفتح عطاء نائل مثله * نوالى ايضا صواب * نوال داون * رجل نال بسيار عطا وهما نالان وهم انوال * ونا ولته الشيء فتناوله اي اعطيته فاخذه * منهل آب خور * و منزل * نا هله آينده ورونده *
ناهل تشنه و سيراب وهو من الاضداد نهل بفتحتين جماعت مثل طالب وطلب وجمع نهل نهال مثل جهل وجهال * نهل بالسكون والحركه نخست خوردن * وتشنه وسيراب شدن (ع كافه)
تهشل انهال متعدمنه * منهال نام مردي * تهشل گرگ * وجرغ * ونام
نيل مردي * ابو تهشل كنيت مردي * نيل يافتن (ع كافه) مثل خاف يخاف * انا له دادن * نيل بالكسر رود مصر * نائله نام زني * وبت *

فصل الواو

وأل وَأْل وُؤُل پناه گرفتن (ع فلكه) موئل پناه * موألة كهلكة مثل مهلكة * موءاله ر هايش جستن * وألة مثل وعلة سرگين * ومزبله يقال ان وقوده هذا الوألة * أوألت الماشية في المكان اي اثرت فيه بابوالها وابعارها * استؤال گرد آمدن بشتران *
اول نخست نقيض آخر واصله اوأل على افعل مهموز الاوسط فقلبت الهمزة واوا وادغمت يدل على ذلك قولهم هذا اول منك والجمع الاوائل والاوالي ايضا على القليب والاولون ايضا وقيل اصله وول على فوعل قلبت الواو الاولى همزة ولم يجمع على اواول لاستثقالهم اجتماع الواوين بينهما الف الجمع وهو اذا جعلته صفة لم تصرفه تقول لقيته عاما اول ولا تقل عام الاول * وتقول ما رايته مذ عام اول بالرفع للصفة كانك قلت اول من عامك وبالنصب للظرف كانك قلت مذ عام قبل عامنا وضممته على

المغاية في قولك ابدأ بهذا اول اي قبل وان اظهرت المحذوف
نصبت كما تقول اول فعلك وان لم تر شيئا يوما قبل امس قلت
ما رأيته مذ اول من امس فان لم تره مذ يومين قبل امس
قلت ما رأيته مذ اول امن اول من امس ولم تجاوز ذلك *
ويقال هذا اول بين الاولية اولى مؤنث اول جماعت مثل
أخرى وأخر * وابل بدرود باد * وبلة بفتحتين گرانی وناگوارندگی * وبل — وبل
وبال گران وناگوار شدن (عع بضمهما) وبيل نعت منه * وايضا عصای
ستبر وموبل مثله * والمصا بتدهرام وبيل مثله * ويقال بالشاة وبلة اي
شهوة بالفحل وقد استوبلت الغنم * واستوبلت البلد اي استوخمته
وذلك اذا لم يوافقك في بدنك وان كنت تحبه * وابل باران بزرگ
قطره وبل مصدر منه (عع فاكفه) ومنه ارض موبولة * وقوله تعالى
واخذناهم اخذا وبيلا اي شديدا * ضرب وبيل وعذاب
وبيل شديد * وابلة گرانه كتف از سر بازو * ووبال بالفتح نام آبی * وثل بفتحتين — وثل
رسن از ليف * ووثيل ليف * ونام مردی * واثلة نام مردی * وجل — وجل
بفتحتين ترسيدن (عع كافه) وموجل كذلك وبكسر الجيم جای
ترس * وفي المضارع اربع لغات يوجل وياجل وييجل وِيِيجل
وكذلك فيما اشبهه من باب المثال اذا كان لازما فمن قال
ياجل جعل الواو الفا لفتحة ما قبلها ومن قال ييجل بكسر الياء
فهي لغة بني اسد فانهم يكسرون ياء المستقبل اذا كان بعدها
ياء اخرى لتقوي احدى اليائين بالاخرى ويقولون انا ايجل
ونحن نيجل انت تيجل ولا يكسرون الياء في يعلم * والامر
منه ايجل صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها * وتقول اني
منه لاوجل ولا يقال في المؤنث وجلاء ولكن يقال وجلة *

وزجل وَجِل * وَحَل بفتحتين گل تنک مَوحَل بالفتح مصدر منه وحل
وبالکسر المکان والاسم * وَحْل بسکون لغة ردیه فیه *
واستوحل المکانُ * وَحِل الرجل بالکسر اي وقع في الوحل
وأوحله غیره * وواحله فوحله اي غلبه فیه * وَذِیلَة آینه * وپارهٔ وذل
نقره وذائل جماعت * وذالة بالکسر پارهٔ گوشت * یقال قد توذّلوا منه
اذا اقتطعوا بغیر قسم * ورل بفتحتین جانوری چون سوسمار وِرلان ورل
بالکسر اوراول ازؤل جماعت * وَسیلة سبب ونزدیکی وسل
آویز وَسیل وسائل جماعت * توسیل توسّل نزدیکی جستن
بچیزی یقال وسّل الی الله تعالی اي وسیلةً وتوسّل الیه بوسیلة
اذا تقرّب الیه بعمل * توسّل ایضا دزدی یقال اخذ فلان ابلي
توسلا اي سرقة * الواسل الراغب الی الله تعالی * مُوَیسِل
نام آبی * وَشَل بفتحتین آب اندک وفي المثل بِوَشَلٍ بالرمل اوشال * وشل
ونام کوهی بتهامه * وَشَلان چکیدن آب (عع فاکه) جبل واشل یقطر
منه الماء * وجاء القوم اوشالا اي یتبع بعضهم بعضا * وشول
بالضم کمی بهره * وسستی یقال فلان واشل الحظ اي ناقصه * ناقة
وشول بالفتح بسیارشیر * وَصْل پیوند اوصال جماعت * وضد الهجر * وصل
وپیوند کردن جامه * ویقال هذا وَصْلُ هذا اي مثله * وُصول رسیدن
(عع فاکه) یقال وصلتُه ووصلتُ الیه * وصلة بالضم پیوستگی
وبینهما وُصلة اي اتصال وُصَل جماعت * وَصْل صلة پیوستن وپیوسته
شدن * وعطا دادن * اوصال مفاصل * والوَصیلة الشاة التي تلد
سبعة أبطن عناقین عناقین فان ولدت في الثامنة جدیا ذبحوها
لآلهتهم وان ولدت جدیا وعناقا قالوا وصلت أخاها فلا
یذبحون اخاها من اجلها ولا تشرب لبنها النساء * اتصال

رسیدن و پیوستن * وصیلة ایضا عمارت * و فراخی * و زمین فراخ *
وصائل جامهای مخطط یمانی * واصلة موی پیوند کننده مستوصلة آن زن
که بر موی او پیوند کنند و في الحدیث لعن الله الواصلة والمستوصلة *
توصل پیوستگی جستن بلطف * تواصل پیوستگی کردن * ایصال
رسانیدن و پیوندانیدن * توصیل مبالغة في الوصل * مواصلة وصال
پیوسته داشتن ومنه المواصلة في الصوم * موصل بکسر ۲ نام شهری *
و پیوند رسن * و میان ران و سرین شتر * واصل نام مردی او اصل
وعل جماعت * وعل که بز کوهی وعول اوعال جماعت و في الحدیث
یظهر التحوت علی الوعول ای یغلب الضعفاء الاقویاء * وعل
بسکون ۲ پناه * وچاره یقال فما لي عن ذلك وعل ووعي اي مالي
منه بد * توعل بر آمدن بز کوهی و جز آن بر کوه * وعلة نام شاعری *
وغل وغول در درخت رفتن و نهان شدن * وغل بسکون ۲ بر مجلس شراب
کسی ناخوانده در آمدن واغل نعت منه (عع فاکه) و شرابی که واغل
خورد * و مرد فرومایه * وچاره یقال ما لي عن هذا الامر وغل اي بد *
وغل که بدخوار * ایغال تیز رفتن * توغل دور در شدن و رفتن *
وقل وقل درخت مقل * و بر آمدن برکوه (عع فاکه) توقل بکوه بر آمدن
یقال منه وعل وقل بضم القاف و کسرها مثل ندس * و في المثل
اوقل من غفر و هو ولد الاروية اي الوعل * و فرس وقل اذا
وكل احسن الدخول بین الجبال * رجل وكل بفتحتين ووكلة
مثال همزة وتكلة اي عاجز يكل امره الى غيره ويتكل عليه *
متوكل بفتحتين نام جائی * وواكلت الدابة اي اساءت السير *
فرس واكل يتكل على صاحبه في العدو ويحتاج الى الضرب *
ویقال دابة فيها وكال بالفتح والكسر اي كسل * وكيل تم *
توكيل

توكيل وكيل گردانيدن و گذاشتن كار بكسى وكالة بالفتح والكسر اسم فيه * توكل اعتراف بعجز واعتماد بر غير خود كردن تكلان بالضم اسم فيه * واتكلت على فلان في امري اي اعتمدته واصله اوتكلت قلبت الواو ياء لانكسار ما قبلها ابدلت منها التاء فادغمت في تاء الافتعال ثم بنيت على هذا الادغام اسماء من المثال وان لم تكن فيها تلك العلة توهما ان التاء اصلية لان هذا الادغام لايجوز اظهاره في حال فمن تلك الاسماء تكلة تكلان * تخمة * تهمة * تجاه * تراث * تقوى فاذا صغرت قلت تكيلة وتخيمة لا تعيد الواو لان هذه حروف الزمت البدل فثبتت في التصغير والجمع * وكل وكول كار بكسى گذاشتن (ع فاكه) يقال وكله الى نفسه وامر موكول الى رائك * مواكلة بر يار يكر اعتماد كردن * ولولة ولوال بانگ و فرياد كردن زن * وهلة ترس * ولقيته اول وهلة اي اول شيء * وهل بفتحتين ترسيدن (ع كافه) وهل نعت منه مستوهل مثله * وهل ايضا غلط و سهو كردن در چيزى يقال وهل فيه وعنه * وهل باسكون دل بجائى رفتن كه مراد آن نباشد (ع فاكه) * ويل واى * وسختى * و نام واديى در جهنم يقال ويله وويل له وفي الندبة ويلاه وتدخل عليها الهاء فتقول ويله ويقال ويل له وويلا له الرفع على الابتداء والنصب على اضمار فعل فاذا اضفته لم يكن الا النصب *

ولول * وهل

ويل

فصل الهاء

هبل بفتحتين بى فرزند شدن يقال هبلته امه اي ثكلته * اهبال اي اثكال * هبول بالفتح ثكول * مهبل بالفتح راه رحم * هبالة نام شترى تم * هبل مثال هجف مردم و شتر ابن گران سنگ

هبل

بسیار خورد * تهبیل اهبال ایضا گران کردن کوبیت کمیتی را ابرجل مهبل نعت منه * اهتبال غنیمت شمردن * وحیلت کردن یقال اهتبلت غفلته ای اغتنمت * مهتبل کذاب * هبال صیاد فریبنده وذیب هبل ای محتال * هبل صنمی نام بتی که در کعبه بود * هنبلة رفتار کفتار لنگ نون زائده * تهتان مثل تهتان نیک باریدن ابر (عع فاکه) هتل هتلان

هتل کذلک سحاب هتل فاکه نعت منه * هتملة سخن پوشیده گفتن *

هتمل هجل زمین پست میان کوه * تهجیل فحش شنوانیدن و دشنام دادن * وبچوب

هجل وتازیانه انداختن * هوجل شتر تیز رو * ومرد احمق * ودشت بی نشان *

هدل وزمین ناهموار * هدیل کبوتر نر و بانگ کردن وی (عع فاکه) یقال الهدیل فرخ کان علی عهد نوح النبی علیه السلام فصاده جارح من جوارح الطیر قالوا فلیس من حمامة الا وهی تبکی علیه * هدل فروهشتن چیزی را (عع فاکه) ولفج آویزان کردن شتر * فضیلت هادل فرازلفج وذلک مما یمدح به هدل بفتحتین مصدر منه (عع کافه) اهدل هدل نعتان منه * تهدل سست شدن لبها * وفرو افتادن شاخهای درخت * هدال بالفتح شاخ

هدمل بر فرود آورده * هدمل بکسرتین جامهٔ کهنه * هدملة مثال سبحلة

هذل رنگ بسیار رخت * هذلول بالضم مرد سبک * وتیر سبک * وتل خرد هذالیل جماعت * هوذلة جنبان بیرون آمدن بول شتر * واضطراب کردن ودوویدن * وجنبیدن دلو وهوذل السقاء اذا تمخض * هذیل مصغرا حی از مضر * ونام مردی هذلی منسوب *

هذمل * هرجل هذملة نوعی از رفتار * هرجلة رفتار شوریده * هرجل شتر

هرطل تیز رو میم زائد * هرجلة ناقه گزیدهٔ نیکو * هرطال بالکسر دراز *

هرقل هرقل بکسرتین علی وزن خندف ملک روم ویقال هرقل

(ز ۱۶ ۱۷ ۱۸)

هرقل بوزن دمشق * هركولة علی وزن فرذوثة زن خبر — هركل
ستگرف اندام لرزان سرین * هراكلة جای موج دریا * هربلة — هرمل
بركندن موی شعر هرامیل مو یهای افتاده * هرولة نوعی از رفتار — هرول
ودویدن * هزل بیهوده ضد جد (ع فاکه) هزال بالضم لاغری یقال — هزل
هزلت الدابة هزالا یستعمل مجهولا * وهزلته هزلا فهو مهزول
وابل مهازیل * واهزل القوم اذا اصابت مواشیهم سنة ای قحط
فهزلت * ویقال ما فیه هزبلیلة ای شیئ * هشیلة الاغ شتر که — هزبل*هشل
بی دستوری خصم برند و باز گردانند * هیضلة زن ضخم میانه سال * — هضل
وناقة بسیار شیر * وآوازهای مردم * هیضل لشکر بسیار * هطل — هطل
پیاپی شدن باران واشک ورفتن آن (ع فاکه) هطلان تهطال
كذلك سحاب هطل و مطر هطل نعت منه هطل جمع هاطل
دیمة هطلاء ولا یقال سحاب اهطل كقولهم امرأة حسناء ولا
یقال رجل احسن * هطل بالكسر شتر مانده کننده * ناقة هطلی
آهسته رو و کاهل * هطال نام کوهی * وابر نیک بارنده * هیاطلة گروه
از مردم ترک و خلج * واهل طخرستان * هیطل روباه * وگروهی اندک
از مردم * هیقل بالكسر شترمرغ جوانه * هیکل بتکده * وکالبد و پیکر * — هقل*هكل
واسپ دراز ضخم * و بنای بلند * وخانه ترسایان * هلال بالکسر ماه نو — هلل
تا سه شب ثم هو قمر * و چنبر اهلة جماعت * ونام قبیله از هوازن *
وآب اندک در تگ چاه * وسنان دو شاخ * وگوشه سنگ آسیا
که شکسته بوده تهلل درخشیدن برق وروی از شادی یقال تهلل وجهه
واستهل ایضا * وروان شدن اشک * انهلال ریخته شدن
باران وابر * تهلیل لا اله الا الله گفتن * یقال قد اکثرت من
الهیللة ای من قول لا اله الا الله * وباز پس گشتن یقال حمل فما هلل

اي فما جُبن * هلل بفتحتين برهم يقال هَلّل فلان هَلَلا اي رجع
فَرَقا * واول باذان استهلت السماء وذلك في اول امطرها يقال
هو صوت وقعه * واستهل الصبي اي صاح عند الولادة * واَهَلَّ
المعتمر اذا رفع صوته في التلبية * واَهلَّ بالتسمية على الذبيحة
قوله تعالى وما اُهِلَّ لغير الله به اي نودي عليه بغير اسم الله واصله
رفع الصوت * واُهلّ الهلال واستُهِلّ مجهولا واستهلّ معلوما
اي تبيّن ولا يقال أهَلّ * ويقال اهللنا عن ليلة كذا ما نويدم
ولا يقال اهللناه فهَلّ كما يقال ادخلناه فدخل وهو قياسه *
هَلْهَل بفتحتين نهر وهو معرب * ثوب هلهل جامة تنك بافة * هلهلة
تنك بافتن جامة را * شعر هلهل اي رقيق * مُهَلْهِل اسم امرء القيس
بن ربيعة لانه اول من ارق الشعر * ويقال هلهلت ادركه
اي كدت * هلا هل آب بسيار وصافى * ويقال ذهب بذي
هِلّيان بكسرتين وتشديد اللام اذا ذهب بحيث لايدري *
هَلاَر اندن اسب هال مثله اي اقربني * هَلْ مخففا هو حرف
استفهام فاذا جعلته اسما شددته قال الخليل قلت لابي الدقيش
هل في ثريدة كانّ ودكها عيون الضياون فقال اشدّ الهلّ
قال ابن السكيت اذا قيل لك هَلْ لك في كذا اي
هل لك فيه حاجة قل لي فيه او مالي فيه او انّ لي فيه ولا تقل
انّ لي فيه هلّا * ويقال ما اصاب عنده هَلّة ولا بلّة اي شيئا
وقد ذكر في بلة * وهل ايضا بمعنى قد قوله تعالى هل اتى
على الانسان اي قد اتى وبمعنى ما يقال هل هي الا كذا او
كذا اي ما هي قوله تعالى هل من اله غيرالله * ويقال هلّا
قلت چرا نگفتي * وهلا استعجال وحثّ يقال حيّ هلا الثريد
ومعناه

ومعناه هلم الى الثريد بمعني بشتابيد وبشتاب يستوي فيه الجمع
والواحد والمؤنث فتحت ياء حيّ لالتقاء الساكنين وبنيته
مع هل على الفتح وجعلتهما اسماً واحداً مثل خمسة عشر واذا
وقفت عليه قلت حيّ هلا والالف لبيان الحركة كالهاء في
كتابيه وحسابيه لان الالف من مخرج الهاء وفي الحديث اذا
ذُكر الصالحون فحيّ هلا بعمر معناه عليك بعمر اي انه من اهل
هذه الصفة ويجوز التنوين في فحيّ هلا يجعل نكرة وبلا تنوين
في الوقف وقد يقولون حيّ من غير هل كقولهم في الاذان
حيّ على الصلوة حيّ على الفلاح وانما هو دعاء الى الصلوة
والفلاح وحُكي ان بعض العرب يقول حيّ هل الصلوة
يصل بهل كما يصل بعلى ومعناه ائتوا الصلوة واقربوا منها وهلموا
اليها وقد حيعل المؤذن كما يقال حولق وتعبشم مركبا من
كلمتين وربما الحقوا بها الكاف فقالوا حيّ هلك كما يقال
رويدك والكاف للخطاب فقط ولا موضع لها من الاعراب * هَمْل هبل
روان شدن اشك (ع فاضه كه) همَلان كذلك يقال همَلت
عينه اي فاضت وانهملت مثله * همل بفتحتين شتران بچرا كنا شبه
ولي شتربان مثل نفش الا ان النفش لا يكون الا ليلا والهمل
يكون ليلا ونهارا يقال ابل همل هاملة همال هوامل كلها
نعبت وتركتها هملا اي سدى بلا راع وفي المثل اختلط المرعيّ
بالهمل * وهَمَل ايضا آب كه او را باز دارنده نباشد * اهمال فروگذاشتن
چيزيرا بجود * مهمل سخن كه آنرا استعمال نكنند * هَوْل ترسانيدن هول
(ع ناضه) مكان مهيل اي مخوف مهال بالفتح كذلك *
اهتيال ترسيدن * تهويل ترسانيدن * تهاويل كارهاي ترسانند

ورنگهای گوناگون * مُهَوِّل بسوگند با آتش خورنده * هُولة آتش که بوی
سوگند خورند و آن در جاهلیت بوده است * تهویل ایضا خود را به پیرایه
ولباس آراستن * تهوّل ترسانیدن بشتر بدانچه خود را در صورت
گرگ نمائی بوی * هاله با لتخفیف خرمن ماه * هَوَلْوَل علی فَعَلْوَل
هيل مرد سبک * اِهْیَال فرو ریختن آرد در انبان وریگ وخاک وجز آن
(عع فاکه) انهال ریخته شدن * وفی المثل مُحِسنةٌ فهِیلی یضرب
لمن عمل وهو فیه مصیب * تهیّل روان شدن * اَهَالَه ریختن
فهو مُهال ومَهِیل * ویقال جاء بالهَیْل والهَیْلمان ای بالمال
الکثیر وقیل بالرمل والریح * هَیَّلان نام قبیلهٔ ونام جائی *

* فصل الیاء *

یلل بفتحتین کوتاهی دندان بالا وکژی آن رجل اَیَلّ بتشدید اللام
وامرأة یلاء نعتان * یَلْیَل نام موضعی

* باب المیم فصل الالف *

اتم اَتُوم بالفتح زنی که هردو فرج وی یکی شده واصله فی السقاء تنفتق
خُرزتان فتصیران واحدة * مأتم مشیون * وزنان گرد آمده بجائی بغم
یا بشادی * ویقال شُقِّقت جُیوب وخدود بایدی ماتم ای
نساء وعند العامة المصیبة یقولون کنا فی ماتم فلان والصواب ان
اثم یقال فی مناحة فلان مآتم جماعت * اَتْم نام وادیی * اِثْم بالکسر بزه * وخمر
مَاثَم بزهگار شدن (عع کافه) آثم اَثِیم اَثُوم نعت منه * واَثَمَه
الله یاثِمه (عع فاکه ضه) ای عده علیه اِثما فهو ماثوم * اِیثام
در بزه افگندن * تأثیم ببزه نسبت کردن * تاثم خود را بزهگار دیدن * وباز
ایستادن از بزه * اَثام پاداش بزه قوله تعالی یلق اَثاماً * ناقة
اجم آثمة تبوق آثمات آهسته رو * اَجَمَة بیشه اَجمات اَجَم اِجام اُجُم
آجام

آحام جماعت کما قلنا فی ثمرة * اجم بفتحتین ایضا بستوه آمدن از یک
نوع طعام (عع کافه) آجم نعت منه علی فاعل * و نام موضعی بشام *
اجم بضمتین ایضا نام حصنی از سنگ در مدینه * و هر خانه که چهار سوی
مسطح باشد قال الاصمعی هو یخفف و یثقل آجام جماعت * تأجم
النار ای اشتد حره * وتأججت النار مثل تأججت وان لها لاجیجا
واجیجا * وفلان یتأجم علی فلان ای اشتد غضبه علیه وتلهب *
ادم أدیم روی پوست أدم آدمة جماعت مثل رغیف وارغفة * وروی
زمین * أدمة درون پوست از جانب گوشت بشرة بیرون پوست *
أدمة ایضا گزیده قوم یقال جعلت فلانا أدمة اهلی ای اسوتهم
یعنی روگاه اهل خود * وفلان مؤدم مبشر ای جمع لین الادمة وخشونة
البشرة * أدمة بالضم گندم گونی * و درسیاهت بچیزی * و بنحت سپیدی
شتر یقال بعیر آدم وناقة أدماء والجمع أدم ویقال هو الابیض الاسود
المقلتین من الابل * آدم مرد گندم گون ادمان بالضم جماعت *
و پدر آدمیان و هو ابو البشر علیه الصلوة والسلام واصله
بهمزتین لانه افعل الا انهم لینوا الثانیة فاذا حرکتها جعلتها واوا
وقلت اوادم فی الجمع لان الغالب علیها الواو ولیس لها
اصل فی الیاء معروف عن الاخفش * أدم بالضم آهوان سپید
با خطها یقال ظبیة أدماء وجاء فی الشعر أدمانة ایضا * ادم بالضم
ادام بالکسر نان خورش * ادم بالفتح نان خورش کردن *
وسازواری کردن (عع فاکه) یقال أدم الخبز باللحم وأدم
الله بینهما وکذلک آدم الله بینهما وفی الحدیث لو نظرت
الیها فانه احری ان یؤدم بینکما یعنی ان یکون بینکما الوفاق
والمحبة * ادمی اضافه موضعی * ایادیم متون الارض لا واحد لها *

ارم اِرَم نشان وعلم که در بیابانها بجهت راه برپا نی کنند آرام اُرُوم
جماعت * وقوله تعالی اِرَمَ ذاتِ العِماد فمن لم یضف جعل
اِرم اسمه ولم یصرفه لانه جعل عادا اسم ابیهم و اِرَمَ اسم
القبیلة وجعله بدلا منه ومن قرءه بالاضافة ولم یصرفه جعله
اسما امهم او اسم بلدة * اُرُوم بالفتح بیخ درخت * و بیخ سرون *
و یقال ما بالدار اَرِم و اَرِیم ای احد * وأَرَمَ علی الشیء یارِم
بالکسر ای عض علیه وارمه بالفتح ای اکله (عع فا که)
ویقال اَرَمت السنة بأموالنا ای اکلت کل شیء و منه سنة آرِمة
ای مستاصلة * آرَم سخت تافتن رسن را (عع فا که) و بالزاء
المعجمة ایضا * اُرَّم بالضم والتشدید دندانها یقال فلان یحرق
علیه الارّم دندان می خاید بروی * و سنگ * وجاریة مأرومة
ازم اذا کانت جیدة الخلق * اَزْمة سختی * و قحط * اَزْم سخت شدن
سال (عع فا که) یقال اَزَمَ علینا الدهر ویقال اصابتهم سنة
اَزَمتهم اَزْما ای استاصلتهم * و ملازمت کردن یقال اَزَمَ لصاحبه
ای لزمه * و گزیدن * و باز ایستادن از چیزی * و پرهیز کردن وفی
الحدیث ان عمر رضی الله عنه سال الحرث بن کلدة ما الدواء
فقال الازم یعنی الحمیة وکان طبیب العرب * و رشته سخت
تافتن و بغیر المعجمة ایضا ومر ذکره * و نوعی از گیسوی تافته * آزِم که
آنکه لبها فراهم دارد * تأزُّم بسیار مقیم بودن بجائی * مأزِم تنگی جای
اسم و راه تنگ * و حرب جای * مأزمین جای میان مشعر و میان عرفه * اسامة
بالضم اسم علم شیر یقال هذا اسامة عادیا * و نام مردی *
اضم اُضُم بضمتین خشم اضمات جماعت * و خشم گرفتن (عع کافه) اِضَم
طم نام کوهی * اطم مثل اُجُم حصون لاهل مدینة والجمع آطام والواحد
اطمة

أَطَمَة مثل أَكَمَة * اطم الاضبط بالضم و بضمتين نام حصني و ريمن * اطام
بالضم قبض شكم يقال أُوتُطِم علي الرجل * و بعير ما طوم و أُطِمَ البعير
اذا لم يبل من داء * اطيمة جاي آتش افروختن * اطوم بالفتح سنگ
پشت * و فلان يتاطم عليه اي يتاجم اي شد غضبه عليه * و تاطم
السيل شتر كف كرد يعني موج * أَكَمَة بفتحات پشته و الجمع أَكَمات اكم
و أَكَم بفتحتين و جمع أَكَم إِكام بالكسر مثل جبل و جبال
و جمع اكام اكم بضمتين مثل كتاب و كتب و جمع أُكُم آكام مثل
عُنُق و أَعناق * ما كمة ماكمة سرين ماكم جماعت * أَلَم درد * و درد كردن
(ع كافه) و قولهم أَلِمْتَ بطنك و رنْج شكم شدي كقولهم
رشدت امرك اي أَلِم بطنك و رشد امرك * تالم درد يافتن *
ايلام درد رسانيدن * أَليم دردگين * أُمّ بالضم اصل هر چيزي * امم
و مادر أُمّات جماعت و اصل الام أُمّهة و يجمع علي أُمهات
و يقال الامهات للناس و الامات للبهائم و تصغيرها أُمَيْمَة و هي.
ايضا اسم امرأة * و يقال يا أُمَّتِ لا تفعلي و يا ابت افعل
يجعلون التاء من ياء الاضافة و يوقف عليها بالهاء * أُمّ الجيش
علم لشكر * امّ التنائف بيابان دور دست * امّ المثوي زن * امّ
القري مكه * ام البيض شتر مرغ * امّ القوم رئيسهم * ام النجوم
المجرّة * ام الطريق راه بزرگ و يقال هو الضبع * ام الدماغ
پوست مغز سر امّ الراس ايضا * ام الخبائث خمر * ام الكتاب
لوح محفوظ * و سوره فاتحه قوله تعالي هنّ ام الكتاب و لم يقل امهات
لانه علي الحكاية و هو كما يقول الرجل ليس لي معين فتقول
نحن معينك فتحكيه و كذلك قوله تعالي و اجعلنا للمتقين اماما *
أُمّة گروه از هر جنس حيوان أُمَم جماعت و في الحديث لولا أنّ

الكلاب أمة من الامم لامرت بقتلها وهو في اللفظ واحد
وفي المعني جمع كالقوم * وبالاي مردم يقال هم حسان الوجوه
طوال الامم * وراه دين وشريعت يقال فلان لا امة له اي لا دين
له ولا نحلة قوله تعالى كنتم خير امة اي خير اهل دين * وهنگام
قوله تعالى وادكر بعد امة وقوله تعالى ولئن اخرنا عنهم العذاب
الى امة معدودة * امة بالكسر نعمت * وطريقت ودين وهي لغة
في أمة * وقولهم ويلمه اي ويل لامه فحذف لكثرته في الكلام
ويقال في الشعر عندم زيد تريد عندي ام زيد فلما حذف
الالف سقطت الياء من عندي * ويقال لا أم لك وهو ذم ودعاء
عليه وربما وضع موضع المدح * أم بالفتح آهنگ كردن يقال أمه وأممه
وتأممه بمعنى اي قصده * وبرشكستن * آمة بالمد شكستگی سر که به پوست
دماغ رسيده باشد * أميم مرد دماغ تباه شده مأموم مثله * اميم ايضا
حجر يشدخ به الراس امائم جماعت * ويقال للبعير العمد المتأكل
السنام مأموم * امامة بالكسر پيش نمازی كردن (عع فاضه)
يقال أم القوم في الصلوة * ايتمام اقتدا كردن * وأممت المراة اي
صارت أما * امام بالكسر پيش رو ائمة جماعت والاصل أءممة على
أفعلة مثل اناء * وآنية فادغمت الميم ونقل حركتها الى ما قبلها
فلما حركوها جعلوها ياء استثقالا للهمزتين ومنهم من جمع بين
همزتين وتصغيرها أويمة فقلبت واوا الضمة ما قبلها وقيل أييمة
بالياء بلا قلب * وكتاب قوله تعالى وكل شيء احصيناه في امام
مبين اي في كتاب عن الحسن * مسطر چوب ورشتهٔ راز * وكرانهٔ
زمين * وكرانهٔ راه قوله تعالى وانهما لبامام مبين اي طريق * امام
بالفتح پيش يقال كنت امامه اي قدامه * امامة بالضم نام زنی *

أمم بچمين بر دورتر نزديك * وچيزي اندك يقال اخذته من أمَمٍ
اي من قرب وما سالته الا اَمَما اي يسيرا * ودارى أَمَمَ داره
اي مقابلتها * مو ام بالتشديد والمد مقارب * تا مما دخواندن
أمْ بالتخفيف معناها يا فهي حرف عطف في الاستفهام ولها
موضعان احدهما ان يقع معادلة لالف الاستفهام بمعنى اي تقول
ازيد عندك ام عمرو والمعنى ايهما عندك والثاني ان تكون
منقطعة مما قبلها خبرا كان او استفهاما تقول في الخبر انها لابل
ام شاء يا فتى وذلك اذا توهمتها ابلا ثم ادركك الظن انه شاء
فانصرفت عن الاول فقلت ام شاء بمعنى بل الا ان ما يقع بعد
بل يقين وبعد ام مظنون وتقول في الاستفهام هل زيد منطلق
ام عمرو فاضربت عن سؤالك عن انطلاق زيد وجعلته عن
عمرو فام معها ظن واستفهام واضراب وقال الله تعالى لا ريب
فيه من رب العالمين ام يقولون افتراه وهذا لم يكن اصله
استفهاما وليس قولهم ام يقولون افتراه شكا ولكنه قال هذا
لتقبيح صنيعهم ثم قال بل هو الحق من ربك كانه اراد ان ينبه
على ما قالوا نحو قولك للرجل الخير احب اليك ام الشر وانت
تعلم انه يقول الخير ولكن اردت ان تقبح عنده ما صنع * وتدخل
ام على هل وهل على ام كقولك ام هل عندك عمرو وهل تاتيني
ام عمرو * ولا تدخل ام على الالف لان الاصل ما وضع للاستفهام
حرفان احدهما الالف فلا تقع الا اول الكلام والثاني ام فلا تقع الا في
وسط الكلام وهل انما اقيم مقام الالف في الاستفهام فقط فلذلك
لم تقع في كل مواقع الاصل * وام قد تقع زائدة في الشعر كما في قوله
(ع) يا هندُ أمْ ما كان مشْيِي رَقَصًا * يعني ما كان * تأويم فرمه وكانا خواهيد

اوم

گردانیدن علف ستور را * مأوَّم بزرگ خلقت وبزرگ سر * اوام بالضم
ایم جرارت تشنگی * اَیِّم بیوه * رجل اَیِّم سواء كان تزوج من قبل اولم
يتزوج وامرأة ايم ايضا بكرا كانت اوثيّبا ايامى جماعت واصلها
آيايم فقلبت * آيم اَيْمَة اُيوم بيوه شدن (عع فاكه) يقال آمت
المرأة من زوجها وفي الحديث انه كان يتعوّذ من الأيمة * تايم
بيوه كردن يقال آيّمه الله تايِيما * وتايّمت المرأة وتايّم الرجل
زمانا اذا مكث لا يتزوج * ويقال كل امرئ ستئيم منه العرس
اومنها يئيم * قال الشاعر (شعر) نجوت بقوف نفسك غير انى *
إخالُ بان سييتم اوتئيم * اي سييتم ابنك وتيم امراتك *
وقولهم ماله آم وعام اي هلكت امراته وماشيته حتى يئيم
ويعيم فعيهان الى اللبن وايمان الى النساء * ويقال الحرب
مأيمة اي تقتل الرجال فتدع النساء ايامى * ويقال آامها
واُئِيها مثل اعمتها واُعيمها * الايم مخففا مر قال ابن السكيت
اصله اَيِّم بالتشديد فخفف مثل لَيّن ولَيْن وهَيّن وهَيْن اُيوم
جماعت * إيام دود * اُيم جماعت * وود دكردن زنبورخانه را يقال منه آم
الرجل اي دخن على النحل *

فصل الباء

بجرم*بذام بجارم بالفتح سختيها * ثوب ذو بُذم بسيار ريسمان رجل ذو بُذم بسيار
گوشت وقيل صاحب راي وحزم وقيل متحمل عاقل وقت الغضب *
برم برم بفتحتين ستوه وستوه آمدن (عع كافه) يقال بَرِم به اي سئمه وتبرّم
مثله وايضا بَرَم الذي لا يدخل مع القوم في الميسر لبخله والجمع ابرام
وفي المثل اَبَرَما قرونا * ومیوه عضاة واحدها بَرَمة * ابرام بستوه آوردن *
واستوار كردن * وجامه را ريسمان دوتاه تافتن * مبرم رسن دوتاه برهم تافته
وجامه

وجامهٔ تار و پود برهم نشانده * برنیم ایضا رسن پیشم * و نشکر * برمه
دیگ برام جماعت * برام بالضم کنه * بیرم سوراخ کن وآن نوعی از
تیشها ست معروف * برجمه بضمتین پیوند انگشت براجم جماعت * وایضا برجم
قومی از بنی تمیم وفي المثل ان الشقي وافد البراجم * برسام بالکسر بیماری برسم
معروف وقد برسم الرجل فهو مبرسم * ابریسم بالفتح والکسر مع
فتح السین ابریسم بالکسرات ایضا ثلث لغات ابریشم معرب
قال ابن الاعرابي لیس في الکلام افعیلل بتوالی الکسرات
ولکن افعیلل بفتح اللام مثل اهلیلج وهو ینصرف في المعرفة
والنکرة وان سمیت به * برشمه سخت اند وهگین شدن * برسم
وپیوسته نگریستن بچیزی * برشام بالکسر ایتزی نظر * برطام بالکسر مرد برطم
مطر لب * برطمه برآماسیدن از خشم * تبرطم الرجل اي
تغضب * برعوم برعم بالضم غنچه ناشکفته * وبرعمت الشجرة برغم
اذا اخرجت براعیمها * برهمه پیوسته نگریستن ومرهٔ برهم نازدن * برهم
ابراهیم خلیل الله علیه السلام وهو اسم اعجمی وفیه ثلث لغات
ابراهام ابراهیم بفتح الهاء وکسرها مع حذف الیاء وتصغیره ابیراه
لان الالف من الاصل لان بعدها اربعة احرف اصول والهمزة
لا تلحق بنات الاربعة زائدة في اولها وذلک یوجب
حذف آخره کما في سفرجل فیقال سفیرج وکذا القول في
اسماعیل واسرافیل وهذا قول المبرد بعضهم یتوهم ان الهمزة زائدة
اذا کان الاسم اعجمیا فلا یعلم اشتقاقه فیصغر علی بریهیم وسمیعیل
وسریفیل وهذا قول سیبویه وهو حسن والاول قیاس ومنهم
من یقول بریه بطرح الهمزة والمیم * براهمه گروهی از حکما
وهم الذین لا یجوزون علی الله تعالی بعثة الرسل * برنم بدندان برزم

پیش گزیدن (مع فاکهه ضه) یقال بزم علیه ای عض * وبانگشت سبابه
وابهام دوشیدن شیررا یقال بزمت الناقة * بزمه یکبار خوردن
وکذلک وزمه * ابزیم بالکسر تین کرسارابازیم جماعت * بزیم
رشتهٔ حمیل * بسم لب شیرین کردن (مع فاکه) یاسم نعت بسم
منه ابتسام تبسم کذلک * مبسم بکسر السین دندان * مبسام بسام
مرد بسیار تبسم * بسطام بالکسر نام مردی * وبالفتح نام شهر ابویزید بسطم
بسطامی رحمه الله تعالی * بشم بفتحتین ناگوار شدن (مع کافه) بشم
وستوه آمدن یقال بشم منه ابشام متعدی منه * بشام درخت خوشبوی
که ازوی مسواک سازند * بصم بالضم میان انگشت خنصر وبنصر یعنی بصم
چلیک ودوم عتب بفتحتین میان بنصر ووسطی ورتب میان وسطی وسبابه
وفتر بالکسر میان سبابه وابهام وشبر میان ابهام وخنصر وفوت بدر ازا
میان هر دو انگشتی * بطم بالضم وبد خنی * بغام بالضم بانگ آهو وشتر بطم بغم
(مع فاکه) ظبیة بغوم نعت منه * وکشاده ناگفتن سخن * مباغمه
سخن نرم گفتن * بقم چوب بقم معرب ولیس فی کلامهم اسم بقم
علی فعّل بتکریر العین الا خمسة خضم نام مردی وبقم
وشلّم موضعی بشام وبذّر نام آبی وعثر وعثر موضعی * بکم بکم
بفتحتین گنگی (مع کافه) ابکم بکیم گنگ * ابلام آماسیدن فرج بلم
ناقه * وآماسیدن لب یقال بها ابلامة شدیدة وروایت شفتیه مبلمتین *
مبلام بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی گشن * تبلیم زشت
نمودن کار در ابر کسی یقال لا تبلم علیه امره ای لا تقبح * ابلم بکسرتین
وضمتین وفتحتین پوست مقل ابلمه یکی * ویقال المال بینی وبینک
شق الابلمة ای نصفان * بیلم آهن سوراخ کاومثل بیرم * بلدم الرجل بلدم
اذا فرق فسکت بدال غیر معجمة * بلدم بالمعجمة والمهملة آنکه

جنبان باشد از حلقوم وسینهٔ اسپ * بلندم مرد گران سنگ مضطرب *
بلعم بلعوم بالضم فيهما مجرى الطعام في الحلق یعنی راه گذر طعام · بلعم
در حلق وآن کلوی نرخ است * بلعمة فرو بردن لقمه * بلعم مرد بسیار خوار
سخت فرو برنده میم زائده * بلغم یکی از چهار خلط * بم ابریشم سطبر رود جامه * بوم بلغم * بهم * بوم
بومة چغد يقع على الذكر والانثى حتى تقول صدى او فياد فتختص
بالذكر * بهمة ستور ریزه چون بره و بزغاله نوزاده * بهم بالسكون والحركة بهم
جماعت مثل تمرة وتمر وشعرة وشعر وجمع بهم بهام * ابهام پوشیده
گفتن * تبهيم جدا کردن بره از مادر پیش پچرا * بهمة بالضم سوار دلیر بهم ضاف
جماعت * وسنگ یقال فلان فارس بهمة وليث غابة * ابهام انگشت نر
اباهيم جماعت * وفرو بستن در و کار امر مبهم کار فرو بسته * الاسماء المبهمة
هي اسماء الاشارة نحو هذا وذاك وهؤلاء واولئك * واستبهم عليه
الكلام اي استغلق وتبهم ايضا اذا ارتج * وفي الحديث يحشر الناس
عراة حفاة بهما اي ليس معهم شيء ويقال اصحاء * بهيمة
ستور بهائم جماعت * فرس بهيم یک رنگ بهم جماعت * بهمى بالضم
گیاهی قال سيبويه تكون واحدة وجمعا والفها للتانيث فلا تنون وقيل
الفها للالحاق والواحدة بهماة قال المبرد لا يكون الف فعلى
بالضم لغير التانيث * ويقال ابهمت الارض كثر بهماها

فصل التاء

اتأمت المرأة دو گانه زاد فهي متئم متئام دو گانه زاینده * توامان
دو همزاد يقال هذا توام هذا على فوعل وهذه توامة هذه توائم
جماعت وتؤام بالضم على فعال ايضا ولا يمتنع ان يجمع هذا بالواو
والنون في الآدميين كما ان مونثه يجمع بالتاء * توام ایضا
دوم شمار ويقال اصله وؤام فابدلت التاء من احدى الواوين

ونام شهری بر لب عمان * فرس مُتناتَم است که زود شیر بعد از زود شیر
آرد * مُتنا أمة دوگانه تار و پود بافتن جامه را ثوب مُتنا أم * واتأمها ای
أفضاها * أتحمي نوعی از بردها * تخم نهایت هر زمینی و شهری یقال فلان
على تخم من الارض تخوم جماعت و قيل تخوم الارض بالفتح
والجمع تخم بضمتين مثل صبور وصبر * تخمه وا وي فنذكرني
موضعها * ترم بالكسر نام جائی * تلام تلامي اي تلاميذ اسقطت
الذال * تمام تامی * وتمام شدن (مع فاكه) يقال تم الشیٔ * تتميم
اتمام استتمام تمام کردن * متمم نام شاعری * ويقال اتمت الحبلى
فهي متم اذا تمت ايام حملها * ويقال ولدت لتمام بالفتح
والكسر وولد المولود لتمام وقمر تمام ماه شب چهاردهم * ليل التمام
بالكسر لاغير دراز ترين شبها در سال * ويقال ابى قائلها الا تما
ثلث لغات اي تماما والكسر افصح * تميمه سخت * وقيل * تميمة
طوبار و تعويذ وفي الحديث من علق تميمة فلا اتم الله له ويقال هي
خرزة واما المعاذات اذا كتب فيها القرآن واسماء الله تعالى
فلا باس بها * تمتام سخن تاتاک گوینده * ويقال تتاموا اي جاؤا
كلهم وتموا ايضا * مستتم ايضا الذي يطلب الصوف والوبر
والموهوب تمه * تنوم بتشديد النون درخت بار نو منه یکی * تومة
بالضم خوزه نقره توم جماعت * تهامة بالكسر شهری والنسبة اليها تهامي
وتهام اذا فتحت التاء لم تشدد نحو يمان وشآم الا ان الالف في
تهام من لفظها وفيها عوض من ياء النسبة وقولهم تهامون
بالفتح كما قالوا يمانون ويقولون تهامي ويماني وشآمي بالفتح
مع التشديد * تهمة بالفتح يستعمل في موضع تهامة كانها المرة في
قياس قول الاصمعي والتهم بالتحريك مصدر من تهامة اتهام

تحم * تخم

ترم * تلم

تمم

تنم * توم

تهم

ن تهامه

بتهامه شدن * متهام بالكسر بسيار بتهامه شونده * التهمة وادي قبَل كب
تيم هناك * تيم الله قبيلة معناه عبد الله واصله من قولهم تيمه
الحب اي عبده وذلله فهو متيم اي مذلل * ويقال تامته فلانة
اي عبدته * تيم قريش قبيلهٔ گروه ابو بكر الصديق رضي الله تعالى
عنه * تيمه بالكسر گوسپند باشد كه در خانه دارند دراو في الحديث التيمة
لاهلها * تتييم تعبيد وتذليل * اتيام ذبح كردن تيمه * تيماء دشت * وموضع

فصل الثاء

ثأم * ثتمت خرزها افسدته (عغ فاضه) اثجم المطر اي كثر ودام *
ثرم ويقال اثجمت السماء ايامًا ثم اثجمت * ثرم بفتحتين افتادن دندان
پيش (عغ كافه) اثرم نعت منه * ثرم شكستن دندان پيش بزدن
ثرتم (عغ فاكه) يقال ثرمت ثنيته فانثرمت اثرام كذلك * ثرتم بضمتين
ثعم زيادت مانده طعام در خور * ثعمت الشيء نزعته (عغ بفتحهما) وثعمتني
ارض فلان اي اعجبتني * ثغام بالفتح گياهي كه آنرا درمنه سپيد گويند ثغامه
ثغم يكي * وفي المجمل الثغامة بالضم شجرة بيضاء الثمر والزهر يشبه به الشيب
ثكم ثغم كه سپيد گردد * ثكم الطريق ميانه راه * وثكمت الطريق اي
ثلم لزمته * ثلمة بالضم رخنه * ثلم بالفتح رخنه كردن (عغ فاكه) يقال
ثلم السيف وثلم الاناء * وثلم الوادي بالتحريك هو انثلام جرفه *
ورخنه شدن (عغ كافه) اثلم نعت منه تثليم متعدي منه للمبالغة
ثهم انثلام تثلم لازم منه * متلم غام جائي * ثهام بالضم پزثمامة يك يزبن
ونام جائي ومردي * ثم نياوكردن چيزيرا ومرمت كردن ته ثمام ومنه قولهم
كنا اهل ثمه ورمه * ويقال جعجع الدهر بي عن ثمه ورمه اي
عن قليله وكثيره * وبركندن گوسفند علف را از بن شاة ثموم
نعت منه * وگرد كردن چيزيرا (عغ فاضه) يقال هو يثمه ويقمه اي يكنسه

ويجمع الردي والجيد رجل مِثَمٌّ مِقَمٌّ بالكسر نعت منه مِثَمَّة
مِقَمَّة بالهاء ايضا للمبالغة * ودست بعلف بر ماليدن ثَمَمْتُ يدي اي رف
مَسَحْتُ بذلك الحشيش * انثمام ريخته شدن * وكداختن تن * ثُمَّة
يك مشت گيا * ويقال ماالهم ثُمٌّ ولا رُمٌّ فالثُّمُّ قماش الْبيتهم والرُّمُّ
مرمة البيت * ثُمَّ باز وهو حرف عطف يدل على الترتيب
والتراخي وربما ادخلوا عليها الهاء * ثَمَّ بالفتح انجا وهو للتبعيد
بمنزلة هنا للتقريب وكذلك ثَمَّه * مَثَمُّ الفرس جاى بريدگى
ناف اسپ مَثَمَّه مثله * ثُمَام آنكه هرچه را گيرد شكند * تثميم العظم ابانته *

ثُوم بالضم سير * ثُومة بند تيغ * ثوم

فصل الجيم

جُثوم سينه بر زمين نهادن مرغ ومردم * ويعبّر عن الهلاك قال الله تعالى جثم
فاخذتهم الرجفة فاصبحوا في دارهم جاثمين (ع فاصبحوا)
جثمة مثال همزة جثامة خوابناك * مُجَثَّمَة بتشديد الثاء اي مصبورة
الا انها في الطير خاصة والارانب واشباه ذلك تُجَثَّم ثم ترمى حتى
تُقتل وقد نُهي عن ذلك * جُثمان بالضم تن مثل جُسمان يقال
ما احسن جُثمانه وجسمانه اي جسده قال الاصمعي الجثمان الشخص
والجسمان الجسم ويقال سنام كجُسمان البَنِيَّة اي الكعبة وهو
شخص وليس بجسد * جَحيم يكى از نامهاى دوزخ * وآتش * جحم
وهر آتش بزرگ كه در مغاكى افروخته باشد من قوله تعالى قال
ابنوا له بنيانا فالقوه في الجحيم * جاحم جاى سخت گرم * وقال
الاعشى الموت جاحم * جَحْمَة چشم بلغت حمير * جَحَمَ الرجل اي فتح
عينيه كالشاخص (ع بفتحها) وعين جاحمة * تجحيم تيز نگريستن *
اَجْحَم مرد سرخ چشم وفراخ چشم جَحْماء مؤنث * جُحام بالضم بيمارى
كه چشم

که چشم را آماساند * اجحام باز ایستادن از چیزی مثل احجام *
جحرمه تنگ خوئی جحرم نعت منه * جحشم شتر تهی گاه برآمده * جحرم * جحشم
جحظم بزرگ چشم * جحلمه ای صرعه * جلدمه بالتحریک مرد کوتاه جحظم جحلم جلدم
جلدم جماعت و گوسپند بالایه * جذم بالکسر اصل و بن هر چیزی و قد جذم
یفتح * جذمه بالکسر پاره از رسن * و تازیانه جذم جماعت * جذم
بالفتح بریدن (ع فاغه و فکه) جذیم نعت منه * وجذم الرجل
بالکسر ای صار اجذم وهو المقطوع الید وفی الحدیث من
تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی وهو اجذم * جذمی جمع اجذم
مثل حمقی و نوکی * انجذام بریده شدن * جذام بالضم بیماری تم
وقد جذم الرجل فهو مجذوم ولا یقال فهو اجذم * وقبیله از یمن * جذامة
ما بقی بعد الحصد * جذیمه قبیله جذمی بالفتح وقد یضم منسوب بوی *
رجل مجذامة بالکسر دوستی زود برنده * اجذام تیز رفتن شتر * و برکندن
از چیزی * جذیمه الابرش ملک حیرة صاحب زباء * جرم بالضم گناه جرم
جریمة مثله جرم واجترم واجرم بمعنی * جرم بالفتح سکون معرب
گرم وهو الحار * والجروم من البلاد خلاف الصرود * و دو بطن
است در عرب * و بریدن جرم النخل واجترمه ای صرمه جارم
نعت منه وقوم جرم بالضم مشدد اجرام مثله * و بنو جارم قوم
من العرب * وهذا زمن الجرام بالکسر والفتح * و فریز کردن
پشم گوسپند * و کسب کردن چیزی (ع فاکه) یقال فلان جریمة
اهله ای کاسبهم * وقد جرمت منه ای اخذت وقوله تعالی
ولا یجرمنکم شنآن قوم ای لا یحملنکم ولا یکسبنکم * جرم
بالکسر تن * و گونه * و آواز قال ابو حاتم قد اولعت العامة بقولهم
فلان صافی الجرم بالکسر ای الصوت او الحلق وهو خطأ * جرمه

بالكسر خرما و انگور دروند کان * جرامة بالضم آنچه ریخته شود از انگور
وخرما در بریدن * جزیم بریده از زین ومیوه * جریم جرام ایضا و انه خرما * جرام
بالکسر جمع جریم * ویقال جلة بالکسر جریم ستران
کلان سال بزرگ تن * حول مجرم وسنة مجرمة تام * تجرم
گذشتن وسپری شدن * ودعوی گناه کردن بر کسی که نکرده باشد
یقال تجرم علیه * لا جرم قال الفراء هي کلمة في الاصل بمعنی
لا بد ولا محالة فجرت علی ذلك وکثرت حتی تحولت
الی معنی القسم وصارت بمنزلة حقا فلذلك یجاب عنها باللام
جرثم یقولون لا جرم لآتینك ولا جرم لافعلن کذا اي حقا * جرثومة
بالضم اصل * وخانه مورچه * وتجرثم الشئ واجرنثم اذا اجتمع *
عجم * جرجم جراجمة گروهی از عجم باشند کان جزیره وشام * وتجرجم الوحشي
جردم في وجاره تقبض وسکن * جردمة في الطعام مثل جردبة *
جرسم * جرشم وبسیار کفتن * جرسام علت برسام * جرشم وجرشب اي اندمل
بعد المرض فالهزال * وجرشم مثل برشم اي احد النظر *
جرضم وایضا کره وجهه * جرضم بضمتین وجراضم بسیار خوار *
جرهم جرهم حیی از یمن * ویقال جمل جراهم وناقة جراهمة اي
جزم ضخمة * جزم بریدن ومنه جزم الحرف وهو في الاعراب کالسکون
في البناء یقال جزمت الحرف فانجزم * وجزمت القربة
ملأتها تجزیم مثله * جزمت النخل وجرمته بالراء والزاء اي
خرصته وجززته * جزمة یکبار خوردن * وجزم القوم اي عجزوا *
قلم جزم زانت بریده * جزم ایضا شئ یدخل في حیاء الناقة
لتحسبه ولدها فترامه کالدرجة * جزمة بالکسر یک گله از شتر ویک
جسم رمه از گوسپند * جسم بالکسر تن جسمان بالضم کذلك جثمان
مثله

مثله ونذکر * جهامة بالفتح تن آور شدن (عع بضمهما) وهو جسیم
وجسام بالضم وبالکسر جمع جسیم * تجسم بر گزیدن کسی از میان
قومی یقال تجسمته من بین القوم ای اخترته کانك قصدت جسمه
وتجسمت الارض ای اخذت نحوها اریدها * وتن آور شدن * وبرکاری
بزرگ شدن * وبربلندی ریگ وکوه بر شدن * اجسم تن آور * جاسم نام
جشم دهی بشام * جشم بتکلف کاری کردن (عع کافه) تجشم کذلك * تجشیم
تکلیف کردن بر کسی اجشام کذلك * ویقال القی علیّ فلان
جشمه بالتحریك وضافه ای ثقله * جشم البعیر ضافه سینه شتر *
جعم جشم ابصاحبی از انصار وثقیف وتغلب وهوازن * جعم بفتحتین طمع
داشتن * وسخت آرزومند گوشت گردیدن مردم وشتر بشور گیاه
(عع کاقه) وبی اشتها شدن بطعام * جعماء ناقه کلان سال
جعشم ولا یقال اجعم للمذکر * جعشم بضمتین وهو مرد کوتاه وسطبر
جلم وفتح الجیم والشین افصح * جلم بریدن (عع فاکه) ویقال جلمت
الجزور ای اخذت ما علی عظامها من اللحم * ویقال اخذت
الشیٔ بجلمته ای باجمعه * وهذه جلمة الجزور بالتحریك ای
لحمها اجمع * جلمة الشاة سلوخ گوسپند با جشو وقوائم * جلم کارد و قریز
جلحم وهما جلمان * جلام بالکسر الجداء * اجلحمام گرد آمدن قوم *
جهلم سرکشی کردن * جلهمة بضمتین نام دیه وقولهم فی حدیث ابی سفیان
جلهمتین قال ابو عبیدة اراد جانبی الوادی والمعروف جلهمتان بالفتح *
جمم جم بسیار قوله تعالی ویحبون المال حبا جما * وآب گرد آمده در چاه *
ونام پادشاهی * جموم بالضم بسیار شدن آب در چاه (عع فاضه ورکه)
ونزدیك آمدن وقت کار یقال جم قدوم فلان ای دنا وحان *
جموم بالفتح چاه بسیار آب * واسب که هر زمان رفتار دیگر آرد * جمة

موضع جمع شدن آب جمام بالکسر جماعت * و جماعتی انبوه یقال جاء فی جمة عظیمة بالضم والفتح * جمة بالضم ایضا تمامی موی سر و انبوهی آن جمانی بالتشدید نعت منه * جمام المکوك مملی ثلث حرکات وجممته ماعلا راسه بعد الامتلاء * جممت المکیال و اجممته فهو جمان اذا بلغ جمامه قال الفراء جمام القدح ماء بالکسر ملؤه و جمام المکوك دقیقا بالضم و جمام الفرس بالفتح لا غیر یعنی آسودگی اسپ بعد از ماندگی یقال جم الفرس جما و جماما اذا ذهب اعیاؤه * و جم الفحل اذا ترك الضراب * اجمام آسایش دادن ستور را بجهت برنشست یقال اجم الفرس و جم ایضا مجهولا * و اجمم نفسك یوما او یومین * و نزدیك شدن کار * و یقال اجم الفراق اذا حان * بنیان اجم بی کنگره * رجل اجم مرد بی نیزه در حرب * شاة جماء بی شاخ و امراة جماء المرافق والجماء الغفیر جماعة الناس جمم بالتحریك مصدر منهن * استجمام ماندگی افگندن * و پر آب شدن چاه * و یقال انی لاستجم قلبی بشیء من اللهو لاقوی به علی الحق * جمجمة تجمجم سخن را ناپیدا گفتن * جمجمة بضمتین کاسه سر * و قدح چوبین * و چاه در شورستان * دیر الجما جم موضع * جما جم العرب قبائلهم *
جهم جهیم گیاهی نیم رسیده * جهامة جهومة بالفتح والضم ترش روی شدن (ع بفتحهما) وهو جهم الوجه * جهم روی ترش کردن بروی کسی (ع کافه) و بفتحهما * جهمته و تجهمته بمعنی رجل جهوم بالفتح ای عاجز * جهمة بالفتح والضم اول ما آخیر اللیل * جهام بالفتح ابر بی آب * جیهم موضع *
جهضم جهضم مرد شکرف بزرگ سر گرد روی * و سر * تجهضم بزرگی نمودن *
جهم جهنم * دوزخ رکیة جهنام بکسر الجیم والهاء والتشدید

چاه مغاک * ولقب مردی *

فصل الحاء

حتم حَتم استوار کردن کار * وحکم کردن * و واجب کردن کار بر کسی
(عع فاکه) * حَتْم ایضا قضاء حُتوم جماعت * حاتم قاضی * وزاغ
سیاه * حاتم الطائی مردی که مثل است بجوانمردی * حتامة بالضم
باقی ماندهٔ طعام برخوان * تحتیم خوردن نان ریزه وجز آن از خوان ویقال
حثم هو ذو تحتم ای هشاش * حَثْم دادن * ونرم ورام کردن (عع فاکه)
یقال حثمه ای دلکه * حَثْمة پشته از خاک سرخ * ونام زنی *
حثرم * حجم حِثْرِمة تندی لب برپین مردم * حَجْم برون آمدگی هر چیز * وحجامت
کردن (عع فاضه) یقال حجمه فهو محجوم والاسم الحجامة بالکسر
محجم محجمة بالکسر شیشهٔ حجامت حجام نعت منه * احتجام حجامت
کردن * حَجْم ایضا مکیدن یقال ما حَجَمَ الصبیُّ ثدیها ای ما مصّ *
وباز داشتن از چیزی یقال حجمته عن الشیٔ ویقال حجمته عن
الشیٔ فاحجم ای کففته فکف وهو من الشواذ * حجام
بالکسر چیزی رشته که بردهان شتر بندند وبستن آن تا نگزد (عع فاضه)
وفی الحدیث کالجمل المحجوم * وقولهم افرغ من حجام ساباط
وانه کان یمر به الجیوش فیحجمهم من الکساد حتی یرجعوا
حدم فضرب به المثل * حوجمة گل سرخ حوجم جماعت * احتدام
افروخته شدن آتش وروی از غضب * وسخت سرخ شدن خون *
یوم محتدم روز سخت گرم * حدمه بفتحتین آواز آتش افروخته *
حذم قدر حدمة مثال همزة دیگ زود جوش آینده * حذم بریدن
(عع فاکه) سیف حذیم نعت منه * وسبک رفتن * وسبک
خواندن یقال اذا اذنت فترسل واذا اقمت فاحذم * حذمه

ضافه زن پستان بالا * حَذْيَمه نام مردی * حذام مثل قطام نام زنی *
حَذْلَم نام مردی * حَذْلَمة مثل هَدْلَمة شتافتن * يقال مرّ يُحَذْلِمُ حذلم
كانه يتدحرج * حرم بالضم احرام گرفتن قالت عائشه رضي الله تعالى حرم
عنها كنت أُطَيِّبه لحلّه ولحرمه اي عند احرامه * وحرام شدن *
(ع بضمتهما) حرمة بالضم كذلك * وانچه شكستن آن روا نباشد محرمة بفتح
الراء وضمها كذلك * حُرْمة ايضا شايستگی * وحُرَمة الرجل حُرَمه واهله *
رجل حُرام بالفتح اي مُحْرِم حُرُم بضمتين جماعت مثل قذال وقذل *
ومن الشهور اربعة حُرُم ذو القعدة وذو الحجة والمحرم ورجب ثلثة
سرد وواحد فرد * حرام ايضا ناپسند ضد حلال حِرْم بالكسر كذلك *
وقرئ وحِرْم على قرية اهلكناها قال الكسائي معناه واجب *
حِرمة بالكسر غلبه شهوت جماع وفي الحديث الذين تدركهم
الساعة تُبْعث عليهم الحِرمة ويُسلبون الحياء * ونوميدی * حرم
بفتحتين گرداگرد كعبه يقال مكة حَرَمُ الله تعالى * حَرَمان مكه ومدينه *
والحَرَمُ الحَرَام ايضا مثال زمن وزمان * حِرْمي بالكسر منسوب
الى الحَرَم حرمية مؤنث * وايضا سهام تنسب الى الحرم *
احرام الحج تم * واحرام كردن * وبماه های حرام درآمدن * وبحرمت شدن *
مُحْرِم نعت منه * تحريم حرام كردن * تحرّم حرمت جستن به صحبت
كسی * حريم البيت والبئر گرداگرد وی * حريم ايضا جامه مُحرم * ونام
مردی * مَحْرَم بالفتح ناشايست * ذو مَحْرَم آنكه نكاح با او روا نباشد * محارم
الليل مخاوفه * محرّم اول دوازده ماه عرب وسر سال * جلد مُحَرَّم
پوست كه تمام پيراسته نشده باشد * ناقة مُحَرَّمة التي لم يتمّ رياضتها
بعد * سوط مُحَرَّم لم يُلَيَّن بعد * حرمة بفتحتين گشن خواه شدن
ميش (ع كافه) وهي كالضَبَعة في النوق والحِناء في النعاج

شاة

شاة حَرْمى شياة حِرام وحُرامى * واستحرمت الشاةُ وكل
انثى من ذوات الظلف والذئبةُ والكلبةُ ايضا اذا ارادت
الفحلَ * وقولهم حَرامُ اللهِ لا افعلُ كقولهم يمين الله لا افعل *
حِرمة بالكسر حِرِ يبه حِرمان حَرِم نوميد كردن كسى را ازچيزى اَحْرام
كذ لك (عع فاكه) وَحَرِمَ الرجل بالكسر اذا قُمِرَ واَحْرمتُه اي
قَمَرتُه يعني بردم وچيره شدم بقمار بروى * وحَرِمت الصلوة لغة
في حَرُمت وقوله تعالى للسائل والمحروم قال ابن عباس رضي الله
تعالى عنهما هو المُحارَف * حَيْرمة ماده گاو حَيْرم جماعت * احرنجام **حرجم**
انبوهى كردن * وبريكديكر افتادن شتر ودرباز كشتن * محرنجم عدد بسيار
محرجمة بريكديكر افتان بازگردانيدن شتر يقال حَرجمتُ الابل
فاحرنجمت * حَزْم استوارى * واستوار كردن تنگ بر ستور **حزم**
(عع فاكه) وزمين درو ا * وهشيارى وآگاهى دركار * وفراهم آوردن
كار خويشتن را (عع بضمها) حزامة مثله حازم نعت منه * احتزام
تحزم ميان دربستن * حزمة بالضم بند هيزم وكاغذ وعلف وجز آن *
ونام سپى * ابن حُزام نام مردى * حزام بالكسر تنگ ستور ودست
بند گهواره وفي المثل جاوزَ الحِزامُ الطُّبْيين يضرب فيما جاوز
حد ه * حزم بفتحتين كالغصص في الصدر (عع كافه) وتهى گاه درآمدكى
اسپ يقال منه فرس احزم وهو خلاف الاهضم * حزيم ميانه
سينه كه موضع تنگ بستن بود حيزوم مثله ونام اسپى * حَسْم بريدن * **حسم**
يقال حسمته فانحسم * وباز ايستادن (عع فاكه) وفي الحديث انه
اُتي بسارق فقال اقطعوه ثم احسموه اي اكووه بالنار لينقطع
الدم وفي حديث آخر عليكم بالصوم فانه محسمة للعرق ومذهبة
للاشر * محسوم بچه بدغذا * وقوله تعالى سبع ليال وثمانية ايّام

حسوما اي متتابعة * والحسوم الشؤم ايضا يقال الليالي الحسوم
لانها تحسم الخير عن اهلها * حسام بالضم شمشير بران * و تيزي شمشير *
(حشم) حسم بضمتين موضعي * حسمى بالكسر نام زميني در باديه * حشم بخشم
آوردن كسي را (عع فاكه) والاسم الحشمة وهو الاستحياء * والغضب ايضا
قال الاصمعي انما هو بمعنى الغضب لا بمعنى الاستحياء * ويقال ذاك
مما يحشم فلانا اي يغضبه * احتشام حشمت داشتن يعني شرم داشتن *
و بخشم آوردن يقال احتشمته واحتشمت منه بمعنى * ورجل محتشم
وحشيم بمعنى * حشم الرجل چاكران مرد و كساني كه بجهت وي غضب كنند
(حصم) بر ديگران * ويقال حشمت الدواب اي صلحت * حصم بها اي
(حصرم) حبق (عع فاكه) وانحصم العود انكسر * حصرم بكسرتين غوره
انگور * و مرد ترش تنگ خوي بخيل محصرم كذلك * حصرم قوسه
(حضرم) زه بر كمان استوار كرد * حضرم الرجل حضرمة اذا لحن وخالف الاعراب
(حطم) في كلامه * حطم بشكستن (عع فاكه) يقال حطمه فانحطم وتحطم
تحطيم مبالغة في الحطم * حطمة قحط سال يقال اصابتهم حطمة
اي سنة وجدب * و حطمة السيل دفعته * حطم اسب شكسته حال
از پيري * حطم بالفتح كلان سال شدن ستور (عع كافه) حطمته
السن شكست داد او را سال * حطمة مثال همزة دوزخ * رجل
حطمة بسيار خوار * و آنكه بر ستور رحم نكند حطم مثله * وفي المثل
شر الرعاء الحطمة * ويقال للعسكر العظيم من الابل الحطمة يعني شتر
گله لانها تحطم كل شيء * حطيم ديوار بيرون كعبه از سوي مغرب * حطام
(حقم) بالضم ريزه و شكسته هر چيزي * و اندك مال دنياوي * حقم نوعي از مرغان و كبوتر
(حكم) حكم بالضم فرمودن يقال حكم عليه * و حكم كردن ميان كسي قوله تعالى يحكم
بينهم يوم القيمة (عع فاضه) و دانش و حكمت * حكمة بالكسر
دانش

دانش حقیقت هر چیزی * حکیم دانا * و رایت کار * و استوار کار * و خداوند
حکمت * ویقال حکم فلان بالضم صار حکیما * احکام استوار کردن کار را.
استحکام لازم منه * و بازداشتن سفیه را از سفاهت یقال احکمت السفیه
وحکمته ایضا * حکم بفتحتین وحاکم بمعنی * حکم ایضا پدر حیی از
یمن * حکمة بفتحتین زنخ گوسپند * و کام لگام حکم منعه رمنه * ومنع
کردن از بدی کسی را یقال حکمت الدابة واحکمتها * تحکیم
بازداشتن ستوره را از انچه خواهد * وحاکم کردانیدن کسی را در مال
خویش * احتکام حکم کردن صلته بعلی * و به نزدیک حاکم شدن
صلته بالی تحاکم کذلک * محاکمه باخصم به نزدیک حاکم شدن
محکم نام مردی * محکمة قوم خوارج * محکم بالفتح پیر کار آزموده
باحکمت و اما الذی فی الحدیث ان الجنة للمحکمین فهم قوم من
حلم اصحاب الاخدود * حلم بالضم خواب که دیده شود وخواب دیدن
(عع فاضه) احتلام کذلک یقال حلمت بکذا وحلمته و احتلمت
به * حلم بالکسر آهستگی و بردباری (عع بضمها) تحلم بردباری کردن بتکلف
و فربه شدن سوسمار و جز آن * بعیر حلیم ای سمین * تحالم
حلم نمودن از خود که نباشد * حلم بالتحریک تباه شدن پوست و کرم در
افتادن در وی (عع کافه) حلمة سر پستان وهما حلمتان * ونوعی از
نبات * وکنه بزرگ وکرم حلم جماعت * حلیمات نام موضعی * محلم
نام جوئی * ونام مردی * تحلیم بردبار گردانیدن * وبحلم منسوب کردن کسی را
حلام بالضم والتشدید بزغاله که از شکم مادرش بیرون آرند * وگوسپندان
حلقم مریزه حلان بالنون کذلک * حالوم شیر سطبر شده * حلقوم
حمم بالضم خشک نای گلو یقال حلقمه ای قطع حلقومه * حم دنبه گداخته
* جرده آن حمة یلی * وایضا چشمه گرم * و یقال حممت الالیة ای

آذَيتُها * وحممتُ حَمَّك اي قصدتُ قصدَك * وحممتُ
الرحالَ البعيرَ اي عجّلته * وحممتُ الماءَ اي سخّنته
(عع فاضه) وحَمَّ الماءُ اي صار حارًّا * وحممت الجمرةُ
تَحَمُّ اي صارت حُمَمة (عع كافه) وحُمَّ الشيءُ وأُجِمَّ اي قُدِّر
فهو محموم * وحُمَّ الرجل من الحُمَّى ايضا وهي الحرارة العارضة
في البدن * مِحَمّ بالكسر ظرفي كه دران آب گرم كنند * احمام نزديك
آمدن كار * ومهم شدن كار يقال احَمّ الامر واجَمّ بالجيم ايضا اذا
حان وقته * وتب دادن يقال احمّه الله فهو محموم وهو من الشواذ *
وتب زده وبيمار غمگين شدن مردم وجاى ومنه اَحَمّ الرجل واحمّت
الارض اي صارت ذات حمى * وآب را گرم كردن * وبآب
گرم شستن * وسياه گردانيدن * حميم آب گرم * وباران كه در گرما بارد *
وخوى * وخويشاوند * وگرما * حميمة آب گرم * ومال ونستور گزيده * استحمام
بآب گرم غسل آوردن * وبگرمابه شدن وخوى كردن * تحميم متعه دادن
زن مطلقه را * وپر بر آوردن چوزه * وبر آمدن موى سترده * وروى را بانگشت
سياه كردن يقال حمّم امرأته اي متّعها بعد الطلاق وحمّم الفرخ
اي طلع ريشه وحمّم راسه اي اسودّ بعد الحلق وحمّمته اي سخّمت
وجهه بالفحم * حمحم بكسرتين سخت سياه * احم سياه * كميت
احم بين الحُمّة قال الاصمعي في الكُمتة لونان يكون الفرس
كميتا مُدَمّى وكميتا احمّ واشدّ الخيل جلودا وحوافرا الكمت
الحُمّ * حمم ضافه خاكستر * وانگشت وهرچه سوخته باشد حممة يكى * حمحمة
تحمحم بانگ كردن اسپ بجهت علف * يحموم نام اسپى * ودود * حمّاء علي
فعلاء بن مردم حمّ جماعت * والحميمة واحد الحمائم وهي كرائم المال يقال
اخذ المصدّق حمائم الابل اي كرائمها * ويقال ماله سمّ ولا حمّ غيرك

اي

اي هَمّ وقد يضمان ايضا * ويقال مالي عنه حَمّ بالفتح والضم
اي بُدّ * احتمام مثل اهتمام * حامّته اي طالبته * حِمام بالكسر
تقدير مرگ * حمة بالضم سياهى * حُمّة الحرّ معظمه * حُمّة الفراق
ما قُدّر وقُضي * واما حُمَة العقرب فبالتخفيف والهاء فيه عوض
وقد نذكر في المعتل اللام * حمام بالفتح كبوتر وهي عند العرب
ذوات الاطواق من نحو الفواخت والقماري وساق حُرّ والقطا
والوراشين واشباه ذلك يقع على الذكر والانثى والهاء فيه
على انه واحد من جنس لا للتانيث وعند العامة انها الدواجن
فقط الواحدة حَمامة وجمعها حَمام وحَمامات وحَمائم وربما
قالوا حَمام للواحد * حمّام بالتشديد گرمابه حمّامات جماعت *
واما اليمام فهو الحَمام الوحشي وعند الكسائي الحَمام البرّي
منه واليمام الذي يألف البيوت * حُمام بالضم تب شتر * وشتر تب
گرفته وفي الحديث يزفّون كما يزف الحُمام اي الجمل المحميّ *
ارض مَحَمّة ذات حُمّى * والحامّة الخاصّة يقال كيف الحامّة
والعامة * وهؤلاء حامّة الرجل اي اقرباؤه * ابل حامّة شتران
گزيده * وآل حم سورتهاى هفتگانه از قرآن قال الفراء انما هو كقولك
آل فلان كانه نسب السورة كلها الى حم واما حواميم ليس
حنتم من كلام العرب فهو قول العامة * حمّان بالفتح نام مردى * حَنتم
حندم بالنون والتاء كوزه سبز حناتم جماعت * وايضا ابرهاى سياه * حِندِمان
حوم بكسرتين گروه مردم * حَوْم حَوَمان گرد چيزى بر گشتن مرغ وجز آن
(عع فاضه) * حَوْم گله انبوه از شتر * حَوْمة القتال معظمه وكذلك
من الماء والرمل وغيره * حَوْمان بالسكون موضعي * حام يكى
از پسران نوح نبي عليه السلام وهو ابو السودان يقال

غلام خامّي وعبد خاميّ *

فصل الخاء

ختم — ختم مهر کردن (عع فاکه) یقال ختمت الشيء فهو مختوم ومُختّم
شدّد للمبالغة * وتمام گردانیدن یقال ختم الله له بالخیر * وتمام خواندن
قرآن را * اختتام بپایان بردن نقیض الافتتاح * خاتم بفتح التاء وکسرها
خیتام بالیاء خاتام بالالف انگشتری خواتیم جماعت * تختّم انگشتری
در انگشت کردن * خاتمة الشيء آخره * ومحمّد خاتم الانبیاء بالفتح
صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین * ختام گل وموم که بروی مهر کنند *
وقوله تعالی ختامه مسك اي آخره لانّ آخر ما یجدونه رائحة
المسك * ویقال علیها ختم بالتحریك اي طینة مختومة مثل نفض

ختم — وقبض بمعنی منفوض ومقبوض * ختم بالتحریک پهنای پی یقال
ثور اختم نعت منه * ختم المعول رخنه شد روی کلند * نعل مختّمة

خثرم * خثعم — پهنا ور * خیثمة نام مردی * خثارم مردی فال گیرنده * ونام مردی * خثعم

خدم — پدر قبیلهٔ از یمن * خدمة بالکسر چاکری کردن عع فاضه وکاه * خادم
چاکر خُدّام جماعت * خدم بفتحتین چاکران غلاما کان او جاریة *
اخدام خادم دادن کسی را * خدمة بالتحریک دوال که بر دست و پای شتر
بندند * وپای برنجن خدام بالکسر جماعت * وخاتمة قومي وفي الحدیث الحمد لله
الذي فضّ خدمتکم اي فرّق جمعکم * مُخدّم مخدّمة جای خلخال از
ساق * تخدیم سپیدی زیر خمروه گاه پای اسب فرس مُخدّم واخدم ایضا
نعت منه * قوم مخدّمون یراد به کثرة الخدم والحشم * رجل
مخدوم آنکه او را خادم بسیار باشد * خدماء گوسپند سمهای سپید *

خذم — خذم بریدن (عع فاکه) تخذیم پاره پاره کردن * مخذم بالکسر تیغ بران *
فرس خذم اسپ تیزرو * ورجل خذم جوانمرد * خذماء ماده بزگوش
از پهنا

از پهنا کفانیده * خذم بالتحریک رفتار تیز ظلیم خذم و خذوم نعت منه *
ابن خذام بالکسر مردی از شعرا * خرم بینی سار کوه * و درز باز کردن
موزه را * و کم کردن * و بریدن * و برگشتن (عع فا که) اخرم بینی
بریده و گوش سوراخ * وقد انخرم ثقبه ای انشق فاذا لم ینشق
فهو اخرم و ذلک الموضع منه الخرمة * و اخرم الکتف طرف عیره *
مخرم بکسر الراء بریدگی بینی سار کوه مخارم جماعت یعنی دهانهای راه کوه *
عین ذات مخارم ای ذات مخارج * مخرمة بالفتح نام مردی * اخترام
تخرم بریدن و از بن برکندن یقال اخترمهم الدهر و تخرمهم ای
اقتطعهم و استأصلهم * و تخرم زبد فلان ای سکن غضبه * و تخرم
ای دان بدین الخرمیة وهم اصحاب التناسخ والاباحة * خرمان
بالضم دروغ یقال جاء فلان بالخرمان * خورم صخرة با درزها * خورمة
کرانه بینی مردم * خرونشم بالضم وکسر الشین بزرگ منش * و گونه گشته خرشم
لاغر * خرطوم بالضم بینی * و خمر * خراطیم القوم مهتران قوم * مخرنطم خرطم
مرد متکبر خشمناک سر در واکرده * و یقال لجشم بن الخزرج و عوف بن
الخزرج خرطومان * خزم بالتحریک درخت که از پوست وی رسن سازند خزم
خزمة یکی * سوق الخزامین بازاری در مدینه * اخزم باز نر * و نام مردی * خزامة
بالکسر حلقه موئین که در بینی شتر کشند و مهار بروی بندند یقال خزمت
البعیر بالخزامة (عع فا که) و یقال لکل مثقوب مخزوم * والطیر
کلها مخزومة لان وترات انوفها مثقوبة * و خزمت الجراد فی العود
بسیخ درکشیدم ملخ را * مخازمة دو کس از دو راه مخالف رفتن تا بیکجا پیش آیند *
خزومة ماده گاو بلغت هذیل * خزامی خیروی دشتی * مخزوم پدر حیی از
قریش * بشر بن ابی خازم شاعری از بنی اسد * خیشوم بن بینی یقال خشم
خشمته خشما ای کسرت خیشومه (عع فا که) خیاشیم الجبال

انوفها * رجل خشام بالضم سطبر بینی وکذلك الجبل * وجل اخشم باعث بینی خشم بالتحرایك منصید ومنه (ع کافه) * مُخشَّم مست بخبر
* خشم اللحم بالکسر ای تغیر * خشرم جماعت زنبور انگبین لا واحد له من لفظه * وخانهٔ زنبور ایضا * وسنگ کج * ونام مردی * خشارم بالضم آوازها * خشرم
خصم یستوي فیه الجمع والمؤنث لانه في الاصل مصدر خصم
ومن العرب من یثنیه ویجمعه فیقول خصمان وخصوم خصیم
مثله خصماء جماعت * مخاصمة خصام پیکار کردن باهم والاسم
الخصومة یقال خاصمت فلانا فخصمته اخصمه بالکسر
ولا یقال بالضم وهو شاذ ومنه قراءة حمزة تاخذهم
وهم یخصمون لان ماکان من قولك فاعلته ففعلته فان
یفعل منه یرد الی الضم اذا لم یکن عینه حرف من
حروف الحلق من ای باب کان من الصحیح تقول عالمته
فعلمته اعلمه بالضم وفاخرته ففخرته افخره بالفتح لاجل
حرف الحلق واما ماکان من المعتل مثل وجدت وبعت ورمیت
وخشیت وسعیت فان جمیع ذلك یرد الی الکسر الا ذوات الواو
فانها ترد الی الضم تقول راضیته فرضوته ارضوه وخاوفني فخفته
اخوفه ولیس في کل شئ یکون هذا لا یقال نازعته فنزعته
لانهم استغنوا عنه بغلبته فامامن قرأ وهم یخصمون یرید یختصمون
فیقلب التاء صادا فیدغمه وینقل حرکته الی الخاء ومنهم من
لا ینقل ویکسر الخاء لاجتماع الساکنین * خصم که سخت خصومت *
خصم بالضم گوشهٔ جوال وجامه دان وجزآن یقال وقع المتاع في
خصم الوعاء ای في زاویة الوعاء * وخصم کل شئ ناحیته
وجانبه * اخصام العین ما ضمت علیه الاشفار * اختصام تخاصم

بمعنی

خضم — بمعنی * والسیف یختضم جفنه اذا اکله من حده * خضم
بهمه دهان خوردن (ع کافه) خضمة بضمتین والتشدید سطبر باز و
ومعظم هر چیزی * خضم مثال هجف مرد بسیار عطا * و جماعة کثیر *
وسنگ فسان * خضیمة کشکینه * خضم بالفتح والتشدید نام مردی *
خضرم — ونام آبی * خضرم مخضرم بفتح الراء لایدری امن ذکر هو ام من انثی *
مخضرم ایضا شاعری که جاهلیت و اسلام را دریافته باشد چون لبید
وپدر آن * وهو مخضرم النسب ای دعی * ناقة مخضرمة گوشه
از گوشش بریده * امرأة مخضرمة ختنه کرده * خضرم بکسرتین بسیار
عطا * بحر خضرم بسیار آب و هر چه فراخ و بسیار باشد خضارم
جماعت * خضارمة قومی بشام وذلک ان قوما من العجم خرجوا فی
اول الاسلام فتفرقوا فی بلاد العرب فمن اقام منهم بالبصرة
فهم الاساورة ومن اقام منهم بالکوفة فهم الاحامرة ومن اقام
منهم بالشام فهم الخضارمة والجراجمة وکذلک من اقام منهم
بالجزیرة فهم الجراجمة والخضارمة ومن اقام منهم بالیمن فهم
الابناء ومن اقام منهم بالموصل فهم الجرامقة * خضرم مثال
هدبد بچه سوسمار و اوله حسل ثم مطبخ ثم خضرم ثم ضب *
خطم — خطم پتفوز وهو من کل طائر منقاره ومن کل دابة مقدم
انفه وفمه * والمخاطم الانوف * خطم بکسر الطاء واحدها *
اخطم دراز بینی * خطام بالکسر مهار * خطم ایضا مهار کردن شتر را
(ع فاکه) ناقة مخطومة ونوق مخطمة شدد للمبالغة *
مخطم غوره خرما که بروی خطهای سپید پیدا آید * خطیم نام مردی * خطمة
نام مردی از انصار * خطمة بالضم بلندی کوه * خطمی بالکسر خیرو *
خلم — خلم بالکسر دوست * وخانه آهو * مخالمة دوستی کردن * اخلام یاران و دوستان

خلجم * خثم — خلجم دراز * لحم خاثم و مخثم گوشت گنده * خثم گند شدن گوشت پخته
یا خام (عع فاکه) اخثام مثله و في المثل هو السمن لا يخثم يضرب
للرجل اذا ذكر بخير واثني عليه * لوث دوختن و پاک کردن چاه و خانه
(عع فاضه) اختثام مثله * قلب مخثوم نقي من الغل و الحسد *
خثامة بالضم خاک روبه * و خاک چاه * ويقال هو من خثان الناس
بالضم و بالفتح اي من رذال الهم * خثان ايضا نيز جست * خثخثة
مثل خنخنة و هو ان يتكلم الرجل كانه مخنون او نوع من الاكل
قبيح * خثخم بكسرتين گياهي که دانه او را علف شتر سازند و با الحاء ايضا
خوم — غدير خم جائي ميان مکه و مدينه بجحفه * خخام بالفتح نام مردي * خامة
گياهي تازه و تر و في الحديث مثل المؤمن مثل الخامة من الزرع
خيم — تميلها الريح مرة هكذا و مرة هكذا * خيمة ثم خيم مثله خيام بالكسر
جماعت * و عند العرب هو بيت من عيدان الشجر خيمات خيم
جماعت * تخييم خيمه ساختن * و بجائي مقيم بودن * و تخيم بمكان
ضرب خيمته به * خيم بالكسر خو و طبيعت لا واحد له من لفظه * خيم كافه
نام کوهي * خيومة ترسيدن و بددلي کردن (عع فاکه) خيم پاي بر تو اشتر *

فصل الدال

دام — تدأم الماء الشيء بوزن تفعّل اي غمره * و تدأم الفحل
الناقة اي تجللها * و تدأمه الامر اي تراكم عليه و تراحمه
دحم — ايضا * دأماء على فعلاء دريا * دأمت الحائط اي رفعته * دحم
دخسم — سخت سپوختن * دخمان دخيم اسم * دخسمان بضمتين قلب
دخشم * درم — دخسمان يعني مرد گندم گون فربه * دخشم بالفتح نام مردي * درم درمان
نزديک نهادن خرگوش گام را * و نرم رفتن ستور (عع فاکه)
دارم بن مالك نام مردي * درم بفتحتين پوشيدن گوشت

ست تا لنگ پای را * (عع کافه) کعب ادرم وامرأة درماء نعت
منه دُرْم جماعت * وسوده شدن دندان رجل ادرم * ودرع دَرِمة
اي لينة متسعة * والأدرم من العراقيب الذي عظمت ابرته
بنو الادرم قبيلة * دَرْماء گیاهی از شوره * و خرگوش * وادرمت
الابل للاجذاع اذا ذهبت رواضعها وطلع غيرها * دِرْدِم
ناقة مسنّة * درّامة بالفتح زن کوتاه بالا * دَرم که نام مردی *
درخم * درهم دُرَخْمين مثال شرحبيل سختی * دِرْهم بالکسر دِرْهام درم وهو
فارسي معرب وبكسر الهاء لغة فيه وجمعها دَراهم ودراهيم *
دسم ادرهمام افتادن از پیری برجا شیخ مُدرهِمّ پیر برجای مانده * دَسَم بفتحتين
چربش و چرب شدن (عع کافه) تدسیم روغن ترکردن * ودسّمها
المطر اي بلّها * دسمة بالضم مرد فرومایه * ثياب دُسْم ریمناک * دِسام
بالكسر آنچه گوش را بدان استوار کنند و جراحت را * و سر پوش
شیشه و مانند آن مصدره دَسْم (عع فاضه) دَيْسَم بچه خرگوش *
دعم وگیاهی * دَيسَمة مورچه * دَسَمَ الاثر اي طمس وطسم ايضا * دعم
بالفتح ستون فرانهادن (عع بفتحهما) دعامة بالکسر ستون خانه * ومهتر قومی که
تکیه بروی کنند در کارها * ادّعام تکیه کردن بر چیزی * دعامتان دو چوب بکره *
ويقال لا دَعَم بفلان اذا لم تكن له قوة ولا سمن * دُعمي بالضم
دغم قبيلة * دَغْم بالفتح فرو گرفتن (عع بفتحهما و کافه) ادغام کذلك
يقال دَغَمهم الحرّ وادغمهم اي غشيهم * ادغم اسپ دیزه دغماء
مؤنث * شاة دَغْماء وفي المثل الذئب ادغم * دُغمان بالضم
مرد سیاه چرده * ادغام لگام در دهن اسپ کردن * وحرفی در حرفی
درآوردن ادّغام کذلك وهو افتعال منه * دَغْم شکستن بینی
دقم دَقْم دندان شکستن بمشت (عع فاکه وضه) يقال دقم فاه مثل

دلم دمق وهو على القلب * ادلم مرد سياه وخرس ياه * دلم بفتحتين مصدر منه (عع كافه) ادليمام كذلك * ديلم گروهي * وداهيه وسختي ودشمنان * وجماعت مورچه وكنه * ودراج نر * دلقم بكسرتين ناقه دندان شكسته از پيري ميم زائده وقد مر في القاف

دلهم * ادلهمام تاريك شدن ليلة مدلهمة شب تاريك * دلهم بالفتح نام مردي

دمم * دمام بالكسر داروكه بر چشم خانه وپيشاني كودك مالند وجز آن * دم طلا كردن (عع فاضه) مدموم سرخ رنگ * وپيه آگنده از شتر وجز آن وقد دم بالشحم اي اوقر * قدر مدمومة و دميم ديگ سبزه وجز آن طلا كرده بروي * دمامة زشت روئي (عع بضمهما وفاكه) دميم نعت منه * دمة بالضم بازيچه * وروش * دمة بالكسر پشك * داماء مثال راهطاء يكي از سوراخهاي كلاكوش دوام جماعت على فواعل وكذلك دمة ودمه ودم اليربوع جحره اي كبسه * دمادم پشتهاي نرم خاكين * دمدمة بر زمين چفسانيدن چيزيرا * واندوهگين وهلاك كردن يقال دمدم الله عليهم اي اهلكهم * ديمومة دشت بي آب * والمدهم المطوي من الكرار

دنم * دنامة ودنمة بالكسر والتشديد فيهما كوتاه مثل دنابة ودنبة

دوم * دوم دوام ديمومة هميشگي (عع فاضه وكافه) دوم ايصادر جست مقل * ومقيم بودن وفي الحديث نهى عليه السلام ان يبال في الماء الدائم اي الساكن * ويقال ظل دائم ودوم بمعنى * ادامة هميشه داشتن * وجوش ديگ فرونشاندن * تدويم هميشه بودن برجائي يقال دومت الشمس في كبد السماء كانها لا تمضي * ومست كردن خمر وسر برگشتن از مستي * دوام بالضم گردش سر يقال اخذه دوام اي دوار * تدويما ايضا جوش ديگ فرونشاندن *

دمی وتر كردن چيزي * وسودن زعفران * وزبان گرد دهن درآوردن * ونيك

ونيك برآمدن كبوتر وجز آن در هوا * وگرد برگشتن * ويقال دوّم في الارض
وفي الهواء ايضا وانكره الاصمعي يقول دوّى في الارض ودوّم
في السماء ومنه اشتقّت الدّوّامة وهي فلكة ترميها الصبي
على الارض فتدوّم اي تدور وتصوّت ويقال هي مشتقة من
دوّمت القدر اي سكّنتها من غليانها * ودوّم الكلب اي
يعدو بعيدا * دُومة الجندل بالضم نام حصني واهل الحديث يفتحون
دالها * مدام مدامة خمر * مُديم آنكه از بيني وي خون آيد * استدامة
بدرنگ انداختن كاررا * ودوام خواستن * مداومة پيوسته
بر كاري بودن * تداوم گرد برگشتن * دُوَدِم مثال هدبد
آب سرخ كه از درخت سمره بيرون آيد يقال حاضت السمرة اذا

دهم

خرج منها ذلك * دَهْم عدد بسيار از هر چيز دُهوم جماعت * ا
وفرو گرفتن بانبوهي (ع كافة) يقال دَهِمهم الامر ودَهِمتهم الخيل *
دُهمة سواد فرس ادهم بعير ادهم ناقة دهماء ابل ادهم *
ادهام ادهم شدن * ادهيمام سياه شدن قوله تعالى
مُدهامّتان اي سوداوان من شدة الخضرة من الريّ والعرب
تقول لكل اخضر اسود ومنه سواد القرى لكثرة خضرتها *
دهماء ديگ وَطأة دهماء ديرينه وطأة حمراء نو * دهماء ايضا نباتست
مرد * شاة دهماء سرخ خالص * دهماء الناس جماعت مردم * دُهيماء
تصغير دهماء وهي الداهية * ادهم ايضا بند قال الشاعر

* اوعدني بالسجن والاداهم *

دُهَيم وام الدُّهيم سختي وداهيه * ونام ناقة عمرو بن الزبّان
الذهلي كه او را وبرادران او را كشتند وسرهاي شان را بر وي
بار كردند ومثل شده است كه اثقل من حمل الدهيم واشأم من

دهثم المدهثم * ارض دَهْثَمة بالفتح زمین نرم رجل دَهْثَم مرد نرم خوی *
دهکم تَدَهْکُم بنا خواسته درآمدن و به چیزی * دهکم بالفتح پیر سال خورد *
دیم دِیمة بالکسر باران پیوسته بی برق و رعد دِیَم جماعت * وفي الحدیث
کان عمله دِیمة * تدیّم پیوسته باریدن یقال دیّمت السماء *
مفازة دیموّمة اي دائمة البعد دیامیم جماعت * ارض مدیمة
زمین باران زده *

فصل الذال

ذأم ذَأم بالفتح عیب کردن (عع بفتحهما) بهمز ولا یقال ذَأمه و ذَامه فهو
ذمم مذؤم * و یقال اذْأمتني علی کذا اي اکرهتني علیه * ذَمّ
نکوهیدن (عع قاصه) ذمیم نکوهیده * قال ابن السکیت یقال
افعل کذا و کذا و خلاک ذمّ یعني خلا منک ذمّ اي لاتُذمّ *
بئر ذَمّة اي قلیلة الماء ذمام بالکسر جماعت * ماء ذمیم اي
مکروه * و آب بینی * و بول * ذمیم ایضا چیزی چون بیضه مور که از مسام
نرمهٔ بینی بیرون آید * ذمام بالکسر حرمت * اهل الذمة جهود و ترسا *
ذمة بالکسر ایضا امان و عهد و زینهار * اذمام زینهار دادن * ونکوهیده یافتن
یقال اتیتُه فاذممته اي وجدته مذموما * وسزاوار نکوهش شدن *
و خوار مندي نمودن صلته بالبا * و سپس ماندن مرکب سوار را و کاهلی
و ماندگی یقال اذمّ به بعیره و اذمّت رِکابُ القوم اي اَعیت
و تاخّرت عن جماعة الابل و لم تلحق بها * و یقال
اخذتني منه مذَمّة بفتح الذال وکسرها اي رقة و عار
من ترک الحرمة * و یقال اذْهِبْ مذَمّتهم بشيء اي اعطهم
شیئا فان لهم ذماما * و في الحدیث ما یُذهِبُ عني مذمة
الرضاع فقال غُرّةٌ عبدًا وامَةً یعني بمذمة الرضاع ذمام

المُرضعة و قيل في تفسيره كانوا يستحبون عند فصال الصبي
أن يامروا الظئر بشيء سوى الاجر كانه ساله اي شيء يُسقط عني
حق التي ارضعتني حتى اكون قد اديتُه كاملا * مذمة بالفتح
لا غير وهي البخل خلاف المحمدة * استذم الرجل الى
الناس اي اتى بما يُذم عليه * وتذمم اي استنكف يقال لو لم
اَترك الكذب تأثما لتركته تذمما * رجل مُذمم اي مذموم جدا *
ورجل مُذِم الذي لا حراك به * وشيء مُذِم اي مَعيب * ذَيْم
ذأم عيب وفي المثل لا تعدِم الحسناء ذأما يقال ذِمته اَذِيمه
وذَأمتُه وذممتُه كله بمعنى عن الاخفش وهو مذيم ومذيوم
ومذؤم ومذموم *

فصل الراء

رأم رأم بچه شتر * و پوست شتر بچه آگنده که آنرا بو گویند * رئمان بالكسر
مهر آوردن ناقه بر بچه و بر آن پوست آگنده (عع كافه) ناقة رؤوم
رائمة نعت منه * و نیکو شدن و فراهم آمدن سر جراحت * رؤم
گوسپند که جامه و هر چیز را لیسد و مهربانی نماید قال الشيباني راءمت
شعب القدح اذا اصلحته * رأم تفسیر کردن * و بسریشم استوار
کردن (عع بفتحهما) ارآم آهوان سپید خالص الواحد رئم * رؤمة
بالضم سریشم * إرآم مهربان گردانیدن ناقه را بر او * و وادار کردن جراحت
را تا سر فراهم آرد * رَتيمة رشته که بر انگشت بندند جهت یاد کردن
رتم چیزی که گفته باشند رتائم كفلك * رَتمه بفتحتين نوعی از درخت رَتَم
جماعت * ارتام رتيمه بستن * رَتْم شکستن (عع فاكه) يقال رَتم
انفه بالتاء والثاء * رَتم ايضا بمعنی موتوم * ويقال ما رَتم فلان
ريم بكلمة اي ما تكلم بها * رَثْم شکستن بيني وخون آلود كردن * (عع فاكه)

وطلا كردن بولى خويشتن بر بينى و آلودن (ع فاضه) رثم بالتحريك سپيدى
لب برين اسپ از تمام مصدر منه ارثم نعت منه * رثمة بالضم سپيدى *
خفّ مرثوم مثل ملثوم سپل شتر كه بر سنگ آيد و خون آلود
شود * رَجْم سنگسار كردن (ع فاضه) فهو رجيم و مرجوم اي رجم
مقتول * رُجْمة واحدة الرُّجَم والرِّجام و آن سنگهاى كلان
باشد كه بر گور نهند تا خرپشته شود و قيل في وصيّة لا تَرْجُمو اقبري
اي لا تجعلو عليه الرُّجَم اراد ان لا يسنّم قبره و المحدثون
يقولون لا تَرْجُموا قبري والصحيح انه مشدد * رَجْم ايضا بگمان
سخن گفتن قوله تعالى رجما بالغيب يقال صار رجما لا يوقف
على حقيقة امره * رجم بفتحتين گور * رِجام ايضا رجاس *
رجل مِرْجَم بالكسر اي شديد كانه يُرْجَم به معاديه * وفرس
مرجم يرجم الارض حوافره * وتراجموا بالحجارة اي تراموا
بها * وراجم فلان عن قومه اذا ناضل عنهم * رجام بالكسر ايضا
موضعي * رجامان خشبتان تُنْصَبان على راس البئر عليهما القعو *
رجمة بالضم وجار الضبع يعني خانه كفتار * و يقال تَرْجَم كلامه
اي فسره بلسان آخر * ترجمان بفتحتين تيماچى تراجم جماعت
مثل زعفران و زعافر و يقال ترجُمان بضم الجيم و تُرجُمان بضمتين
لاتباع الجيم مثل يُسْرُوع و يَسْروع * رحمة بخشودن و مهربانى كردن مرحمة رحم
كذلك رحم بالضم كذلك قوله تعالى و اقرب رُحما و قد يحرك الحاء
بالضم ايضا (ع كافه) ترحم كذلك يقال رَحِمْته و ترحّمت عليه *
و تراحم القوم اي رحم بعضهم بعضا * رَحَموت من الرحمة يقال
رهبوت خير من رحموت اي لان تُرهَب خير من ان ترحم
رجل مرحوم و مُرَحَّم شدد للمبالغة * رحمن رحيم بخشاينده و بهما
اسمان

اسمان مشتقان من الرحمة ونظيرهما ندمان ونديم وهما بمعنى
ويجوز تكرير الاسمين اذا اختلف اشتقاقهما على طريق
التوكيد كما يقال فلان جاد مجد الا ان الرحمن مختص بالله
تعالى لا يجوز ان يسمى به غيره الا ترى انه تعالى قال قل ادعوا
الله او ادعوا الرحمن فعادل به الاسم الذي لا يشركه فيه
غيره * ويقال لمسيلمة الكذاب رحمان اليمامة * ورحيم ايضا
بمعنى مرحوم * ام رحم بالضم نام مكه * رحم كه زهدان وهي
مؤنثة * وخويشي رحم بالكسر مثله * رحوم بالفتح ناقه رحم درد مند
بعد از نتاج رحامة مصدر فيه (عع بضمهما) رحم بفتحتين كذلك
(عع كافه) رخمة بفتحتين مرغ مردارخوار * والرخمة ايضا قريب رخم
من الرحمة يقال وقعت عليه رخمته اي محبته ولينه ويقال
رخمه رخمة ورحمه رحمة وهما سواء * شاة رخماء سپيد سر مخمرة
كذلك ولا يقال مرخمة وفرس ارخم * وكلام رخيم اي
رقيق * رخامة نرمي آواز (عع بضمهما) ترخيم نرم گردانيدن * وانداختن
حرف از آخر كلمه در ندا * ارخام بيضه زير بال گرفتن ماكيان فهي مرخمة
ومرخم ايضا * ويقال ما ادري اي ترخم هو اي اي الناس
هو بفتح الخاء وضمها مثل جندب وطحلب * ترخم ايضا حي
از حمير * رخام بالضم سنگ سپيد * ونام موضعي * رخامى درختى است *
ردم رخنه برآوردن ودرپي كردن جامه (عع فاكه) وسد برآورده * ردم
ردام بالضم تيز دادن (عع فاضه) رديم جامه كهنه ثوب مردم
مثله * وتردم الثوب اي اخلق واسترقع فهو متردم بالكسر
وبالفتح موضع درپي كردن * تردم درپي كردن جامه را وهو متعد لازم *
اردام ساكن بودن بر جائى * وبر قرار بودن تب ومنه ردم مردم

رذم وسحاب مُرذِم * رَذْم از سر بیرون شدن آب از خنور (عع فاضه)
جَفْنة رَذوم وجِفان رُذُم ورَذَم * ويقال أرذم على الخمسين اي زاد *
رزم رازم شتر بر زمین مانده از لاغری رُزُوم رزام بالضم فيهما مصدران منه
(عع فاضه وكه) فهي رازم * ويقال للثابت القائم على الارض رزم
ضه فه * مرازمة اقامت ورا کردن برجائی * وپی یکدیگر خوردن دو چیز را *
وجمع کردن میان دو چیز بخوردن چون نان وانگور ومانند آن يقال رازمت
الابلُ اذا خلطت بين مرعيين وفي الحديث اذا اكلتم
فرازِموا يريد موالاة الحمد * ويقال رزم الرجل مجهولا اذا اضرّ به
المرض * رزمة بفتحتين آواز ناقه پیش بچه که دهان باز نکند
بر مثال ناله وهو اخفى من الحنين وفي المثل رَزَمةٌ ولا دِرّة
يضرب لمن يعد ولا يفي * ويقال أرزمت الناقة اذا انّت
عند ولدها وارزم الرعد ايضا * رَزَمة السباع اصواتها * رزيم
بانگ شیر بمعنی زئیر * مِرْزَمان بالكسر دو ستاره * امّ مِرْزَم باد شمال
رزم بالفتح گرد کردن (عع فاضه وكه) رزمة بالفتح والكسر پشتواره جامه
وجز آن * ترزیم پشتوارها بستن * ارزيمام بخشم شدن * رزام بالكسر
رسم پدر حیی از تمیم * رَسْم نشان وآئین رَوْسَم كذلك وايضا تمغا یعنی مهر
که بر چوب کنده باشند بجهت انبار وجز آن وهو ايضا بالشين
المعجمة وشيء تجلى به الدنانير * ونبشتن يقال رَسَم على كذا
وكذا اي كتب * وكار فرمودن * رواسيم کتابهای وقت جاهلیت *
رسم الدار نشان سرای با زمین هموار شده * ترسم نشان سرای
جستن * راسم آب روان * ناقه رَسوم آنکه اثر پای وی بر زمین ماند
از سختی رَسیم مصدر منه (عع فاضه) ونوعی از رفتار شتر (عع فاكه)
والرسوم الذي يبقى على السير يوما وليلة * ارتسام فرمان بردن *
وتدبیر

وتکبیر آوردن و دعا کردن بر چیزی * وثوب مرسم مخطّط * بَرْشَمها رشم
مهر کردن انبار را (عع فاضه) روشم مهر چوبین * رشم بالتحریک
علف که نخستین بر آید * و بوی بردن طعام وحریص شدن بر آن
(عع کافه) ارشم نعت منه * وهرچه بروی خطها ونگار باشد * وچیزی
اندک نکو پیده غیث ارشم ای قلیل من موم * وارشم
البرق ای لمع مثل أَوْشَمَ * رَضَم رِضام سنگهای بزرگ رضم
که در عمارت برهم نهند رَضْمَة یکی یقال رَضَم علیه الصخرَ یَرضِم
بالکسر رَضْما ورَضَم فلان بیته بالحجارة * والرضیم البناء بالصخر *
ورَضَمتُ الارضَ أَثَرْتُها للزرع * ورَضَم به الارضَ ای جَلَد به
الارضَ * ورَضَم البعیرُ بنفسه اذا رمی بها الارضَ * برذون
مرضوم العصب کانه قد تشنّج عصبُه * رَطْم در گل افگندن طم
(عع فاضه) ارتطام در گل افتادن ودر کاری که نتوان ازوی بیرون
شدن یقال ارتطم علیه امر * رطوم بالفتح مرد احمق وزن فراخ
فرج * ورطم الرجل یرطُم بالضم ای نکح * والراطم اللازم للشیٔ *
رعام بالضم آب که از بینی گوسپند رود بعاتی (عع بفتحها) رعمت رعم
الشاة وأرعمت بمعنی شاة رَعوم نعت منه * رُعامی مثل
فُعالی فزونی جگر و بالغین المعجمة کذلك * ورعمتُ الشمس ای
رقبتُ غیبوبتها * رَغام بالفتح خاک ویقال ارغم الله انفه ای رغم
أَلصقَه بالرَغام ومنه حدیث عائشة رضی الله تعالی عنها فی
الخضاب أَسلُتِیْه وأَرغِمِیْه * رُغامی ذکر فی العین وهی ایضا
قصبة الرِئة * مراغمة خشم کردن باهم * ترغم غضب نمودن * رغم
ثلث لغات خاک آلود شدن (عع بفتحها) مَرْغَمة مثله قال
النبی علیه السلام بُعثتُ مَرغمةً * ویقال فعلت ذلك علی

الرغم من انفه * ویقال رغم فلان بالفتح اذا لم یقدر رغم
علی الانتصاف * ویقال رغما تفیل لله رغما بالفتح والضم * مراغم
بالضم وفتح الغین گریزجای ورفتن جای قوله تعالی یجد فی الارض
مراغما کثیرا وسعة * رقم نبشتن * ومهرکردن (ع فاضه) قوله تعالی رقم
کتاب مرقوم * ونوعی از بردها * وکتابه * وکتابه کردن ترقیم کذلک *
رقمه کرانه وادی * ومرغزار * مرقومه زمین کم نبات * رقمتان دوتندی رقمه
دوبازوی ستور * رقمیات تیرهای منسوب بموضعی در مدینه * یوم الرقم
روزی از روزهای عرب * رقم کبسه سختی بنت الرقم الداهیه *
ویقال وقع فی الرقم والرقماء اذا وقع فیما لا یقوم به * ارقم مار پیسه
اراقم جماعت * وایضا حیی از تغلب * رقیم نبشته * ولوح که نامها
وقصه اصحاب الکهف بر انجا نبشته است * رکم برهم نشاندن (ع فاضه رکم
ارتکام تراکم لازم فیه * وگرد آمدن * رکمه بالضم گل گرد آمده *
رکام ریگ توده * وابر برهم نشسته * مرتکم الطریق جاده راه * رم رمم
مرمه نیکو کردن چیزی را خلل را (ع فاضه وکه) وخوردن
وفی الحدیث البقر ترم من کل شجر * ویقال کنا اهل ثمه رم
ورمه ثلث لغات فالثم من الاصلاح والرم من الاکل * واسترم
الحائط مرمت خواه شد * مرمة بالکسر لب گاو وپرخه باسم
باشد وبالفتح لغة فیه * ارتمام خوردن * ومالی منه حم ولا رم رم
ای بد بالفتح والضم فیهما * ویقال ماله حم ولا رم ای شی *
رمة بالضم رسن پاره بوسیده رمم رمام جماعت * وبها سمی
ذوالرمة * ویقال دفع الیه برمته ای بجملته * رمة بالکسر
استخوان بوسیده رمم رمام جماعت * وبوسیدن (ع فاکه)
رمیم نعت منه قوله تعالی قال من یحیی العظام وهی رمیم *
رمه

ورِمّة بالكسر خاك نمناك * ومغز استخوان يقال الامّ العظمُ وناقة مِرَمّ *
ويقال جاءه بالطمّ والرمّ بكسرهما اي بالمال الكثير *
ونعجة رمّاء اي بيضاء * ويقال للشاة اذا كانت مهزولة ما يُرِمّ
منها مضرِب اي كسر من عظامها لم يُصِبْ فيه مُخّ * وارَمّ
القوم اي سكتوا * ترمرم جنبانيدن لبها بجهت سخن * رمرام بالفتح
نوعي از درختان وگياه * ارمام بالفتح موضعي * يرمرم كوهي ودينا قالوا
ورنم يلملم باللام * رنم بفتحتين آواز وبرانيدن (ع كافه) ترنم آواز
گردانيدن ترنيم مثله يقال ترنم الطائر وترنّم القوس * ترنموت
روم ترنم كردن زادوا فيه الواو والتاء كما في ملكوت * رَوْم جستن
(ع فاضه) ورَومُ الحركة الذي ذكره سيبويه هي حركة
مختلسة مختفاة لضرب من التخفيف وهي اكثر من الاشمام
لانها تُسمع وهي بزنة الحركة وان كانت مختلسة مثل همزة
بين بين قول الشاعر (ع) ءانْ زُمَّ اجمال وفارق جيرةٌ قوله
ءان زم تقطيعه فعولن ولا يجوز تسكين العين قوله تعالى شهر
رمضان فيه اخفي انما هو بحركة مختلسة ولا يجوز ان تكون
الراء الاولى ساكنة لان الهاء قبلها ساكن وكذلك قوله تعالى
انا نحن نزلنا الذكر وا من لا يهدي ويخِصّمون واشباه ذلك
ولا يعتبر بقول القراء ان هذا ونحوه مدغم لانهم لا يحصّلون هذا
الباب ومن جمع بين الساكنين في موضع لا يصلح فيه اختلاس
الحركة فهو مخطئ كقراءة حمزة في قوله تعالى فما اسطاعوا
لان سين الاستفعال لا يجوز تحريكها بوجه من الوجوه * ويقال
روّمت فلانا ورومت بفلان اذا جعلته يطلب الشيء * مرام
موضع جستن * رامة موضعي در باديه * يقال في المثل تسألني برامتين

شلجها والنسبة اليه رامي على غير قياس وكذلك النسبة الى رام هرمز وهو بلد وان شئت هرمزي * رام نوعي از درخت * رومان بالضم نام مردي * رُوم هم من ولد روم بن عيصو ويقال رومي وروم مثل زنجي وزنج فليس بين الواحد والجمع الا الياء المشددة كما بين تمرة وتمر لم تكن الا الهاء * رهمة بالكسر

رهم — باران نرم دائم رِهَم رهام جماعت روضة مرهومة نعت منه * وارهمت السحابة اي اتت بالرهام * ويقال كنا في ارهم جانبي فلان اي في اخصبهما * رهم بالضم نام زني * مَرْهم انچه بر جراحت نهند معرب * رَيْم دور شدن (عع فاكه) يقال لاترمه

ريم — اي لا تبرحه * ويقال رمت فلانا ورمت من عند فلان بمعنى واستخوان كه بعد از قسمت جزور ماند * وگور * وپايه نردبان * وفزوني وفضل يقال لهذا على ذاك ريم * ويك ساعت دراز يقال قد بقي ريم من النهار قال في الجمهرة ابن دريد عن الاصمعي قال قال ابو عمرو بن العلاء كنت باليمن فاتيت دار رجل اسال عنه فقال رجل من الدار اسمك في الريم اي اصعد الدرجة * قال في الجمهرة وفي السامي ريم بالكسر آهو سپيد يهمز ولا والجمع آرآم * ويقال رِيمَ بالرجل وبالساقي اذا قطع به * تريم مقيم بودن بجائي * وتيره بودن ومقيم بودن ابر باران * تِريم بالكسر وفتح الياء موضعي * ومريم مفعل من رام يريم *

فصل الزاء

زأم — زأمة آواز سخت * وسخت خوردن چيزيرا يقال زئم به بالكسر اي صاح به وزئم مجهولا اذا ذعر * زأم لي فلان بالفتح زامة اذا طرح كلمة لايدري احق هي ام باطل * وزأم اي مات * موت زؤام بالضم

بالصم كريه * وازامته على الامر اي اكرهته عليه مثل اذامته

زجم — زجمة وهي بمنزلة نبأة يقال ما تكلم بزجمة اي بنبسة * وسكت
فما زجم بحرف اي ما نبس ويقال ما يعصيه زجمة اي شيئا *

زحم — زجوم كمان سست آواز * زحمة انبوهی يقال زحمته وزاحمته

زرم — وازدحم القوم على كذا وتزاحموا عليه * زرم البول كه
اذا انقطع وكذلك كل شي ولى وازرمه غيره قال النبي
صلى الله عليه وسلم لا تزرموا ابني يعني الحسن بن علي رضي
الله تعالى عنهما اي لا تقطعوا عليه بوله * وزرم الكلب اذا يبس
جعره في جاعرته اي في استه * زرم كه مرد تنگ خوی وبخيل *
تزريم تنگ كردن وبخيل كردن * ويقال زرمت به امه اذا ولدته *

زردم*زردم — مزرئم مرد گرفته از زئهام مصدر رمنه * ازدرام فروخوردن * زردمة

زعم — موضع الازدرام * وفشردن گلو را * زعم ثلث لغات گفتن (عع فاضه)
قال في المجمل الزعم القول من غير صحة ولا اعتماد قوله تعالى
زعم الذين كفروا ان لن يبعثوا * زعم بالفتح زعامة پذرفتاری
زعيم پذرفتار وفي الحديث الزعيم غارم * زعامة ايضا مهتری
زعيم القوم رئيسهم * زعامة ايضا سلاح * زعم بفتحتين طمع
داشتن (عع كافه) ازعام متعد فيه * مزعم كاری كه بران اعتماد
نباشد * ويقال في قول فلان مزاعم * تزعم دروغ بربافتن *
ناقة زعوم وشاة زعوم اذا كان يشك فيها ابها طرق ام لا فتغبط

زغم — بالايدي * زغوم فروماندە در سخن تزغم بالمعجمة خشمگين شدن

زقم — در سخن گفتن * وتزغم الفصيل اي حن حنينا خفيفا * زقوم
بالفتح والتشديد طعام كه دروی خرما وسكه باشد تزقم خوردن آن
(عع فاضه) قال ابن عباس لما نزل قوله تعالى ان شجرة الزقوم طعام

للاثيم قال ابو جهل التمر بالزبد نتزقمه فانزل الله تعالى انها
شجرة تخرج في اصل الجحيم طلعها كانه رؤس الشياطين * ازقام
فروخوزانيدن * ازدقام فروخوردن * تزقم لقمه كردن وافراط كردن
درخوردن * قال ابن دريد الزلقوم بالضم واللام الحلقوم *
زكم — زكام بالضم بيمارى سرو دماغ زكم الرجل يستعمل مجهولا * وازكمه
الله فهو مزكوم * ويقال فلان زكمة ابويه اذا كان آخر
زلم — ولدهما * زلم بالتحريك وضافه تير قمار ازلام جماعت وهو
ايضا الذي يكون خلف الظلف * زلم ايضا واحد الوبار
والجمع الازلام * والازلم الجذع روزگار * وزلمت الحوض ملأته
(عن فاضه) ويقال هو العبد زلمة بالضم والفتح مع سكون الثاني
وحركته وزلما بالفتح اي حقا وقدا وحذوا وكذلك يقال
في الامة * ويقال امراة مزلمة زنى كه درازنباشد * رجل مزلم اي
مخفف الهيئة * وقدح مزلم وزليم الذي اجيد قده وصنعته
وكذا عصا مزلمة * وما احسن ما زلم سهمه * مزلم ايضا بد غذاء *
زلمة بالتحريك نشان وورشن بزكه بر گاو باشد ونشانى كه بر گوش باشد
آنرا زنمة گويند بالنون ازلم ازنم نعتان منهما زلماء زنماء مؤنث *
زلمت عطاءه اي قللته * ازليمام زود بر گشتن * وكوچ كردن * وبرپاى
شدن چيزى * وبلند بر آمدن چاشت يقال ازلام النهار اي ارتفع
زمم — ضحاه * زمام بالكسر مهار و رشته كه در چوب بينى شتر بندند وبروى
مهار بندند زمام النعل انچه دوال بروى بندند يقال زممت النعل والبعير
(عن فاضه) زم پيش شدن در رفتن * وزم بانفه اي تكبر فهو زام
قوم زمم اي شمخ بانوفهم من الكبر * وزمما الجمال شدند
للكثرة * ويقال اخذ الذئب سخلة فذهب بها زامّا راسه

اي

اي رافعا وزمّها الذئب وازدمّها بمعنىً * زمزمة بفتحتين
آواز رعد * وكلام المجوس عند اكلهم * زمزم بفتحتين چاهي بمكه
وزمزم وعيطل اسمان للناقة * زمزمة بكسرتين جماعتي از مردم *
زمزم الجِلّةُ من الابل زمزيمٌ كذلك * ويقال داري من داره
زَمَمٌ بفتحتين اي قريب * ويقال لا والذي وجهي زَمَمَ
بيته ماكان كذا وكذا اي تجاهه وتلقاءه * وامرُ بني فلان
زَمَمٌ اي قصد مثل اَمَمٍ * زم بالضم موضعي * ويقال هو العبد زنمة
بالفتح والضم مع سكون الوسط وحركته اي قدّه قدّ العبيد
قال الكسائي اي حقا كما مر في زلمة * زَنمة ور وشش گوشش بز
يُقطع في الاذن فيترك معلّقا ويفعل ذلك بالكرام من الابل
وغيرها * يقال بعير زنم وازنم ومُزنّم وناقة زَنِمة وزنماء ومزنّمة
واما الذي في الحديث الضائنة الزَنِمة فهي الكريمة لان
الضأن لا زنمة لها وانما يكون ذلك في المعز * زنيم ومُزنّم
مردي كه بقومي ملحق شده باشد كه نه از ايشان بود وقوله تعالى عُتُلٍّ
بعد ذلك زنيم ويقال هو اللئيم الذي يُعرف بلؤمه كما تعرف
الشاة بزنمتها * مُزنّم ايضا شتران ريزه * ونام فحلي * ازنم بطني از
يربوع * زُهم بالضم پيه * زُهمان نام سگي * زُهمة بادگنده * زُهومة بوي ريم
وچربش * زهم بالتحريك چرب شدن دست وريم گرفتن (عع كافه) زهم
كه نعت منه * وقربه * مزاهمة نزديكي يقال زاهم الخمسين اي داناها — زهم
زَهدَم نام اسپي * ونام مردي وچرغ * وبچهٔ باز * زَهدَمان دو برادر از بني
عبس * لحمٌ زيمٌ كافه گوشت متفرق بهر موضع * زِيَم ايضا نام اسپي * وموضعي * — زهدم

فصل السين

سأم سأمة سآم سآمة بستوه آمدن (عع كافه) رجل سؤُم نعت — سأم

سنهم * سجم — منه سنیم کذلك * سنهم بضمتين كان نثر بن ميم زائده * سجوم
سجام روان شدن اشك (عع قاضه) انسجام كذلك سجم متعد
منه (عع قاضه وكه) عين سجوم نعت منه * ارض مسجومة
اي ممطورة * واسجمت السماء مثل اثجمت * اسجم وهو الجمل
سحم — الذي لا يرغو * سحمة بالضم سياهی اسحم نعت منه * وعبارت
از گیسو * وابر * وشب * سحام بالضم نام سگی * سحم بفتحتين ورختی
سخم — سحماء مثله * اسحمان بكسرتين كوهي * سخمة سياهی اسخم نعت منه
سخام سياهی دیگ * تسخيم سیاه گردانیدن * ثوب سخام المس بالضم
جامه نرمینه چون خز وقز ومانند آن * ریش سخام قطن سخام لين المس
سدم — لامن السواد * سخام سخامية خمر نرم خوار * سخيمة كينه * سدم بفتحتين
پشیمانی واندوه (عع كافه) نادم سادم ندمان سدمان نعت
ويقال هو اتباع * ويقال ماله هم ولا سدم الا ذاك * ركية
سدام بفتحتين وسكون ۲ اذا دفنت يعني آگنده شد * سدم كه فحل
غالب شهوت * ورجل سدم خشمگين * فنيق مسدم فحل دهن بسته
سرم — سدوم بالفتح شهر قوم لوط * سرم بالضم دهان روده كه مخرج ثفل است *
سرجم ساسم سرطم — سرجم دراز مثل سنجم * ساسم درختی است سياه * سرطم دراز *
سطم — يقال فلان في اسطمة قومه اي وسطهم واشرفهم وبالصاد كذلك
اطسمة مثله على القلب اساطم جماعت ومع التاء ايضا يعني اساتم
بلغة تميم * اسطم بضمتين ميانه دريا * سطام بالكسر تيزی تيغ وفي الحديث
سعم — العرب سطام الناس اي حدهم * سعم بفتحتين نوعی از رفتار شتر
سقم — (عع بفتحهما) ناقة سعوم بالفتح نعت * سقام بالفتح بيماری سقم بالضم
سقم بفتحتين كذلك مثل حزن وحزن (عع كافه) فهو سقيم
سلم — واسقمه الله * مسقام بيمار غنج * سقام نام وادی * سلم دلوكه يك گوشه

دارد

را * و نام مردی * سَلْمی نام زنی * و یکی از دو کوه طی * و حیی از دارم *
سَلَمة بفتحتین نام مردی از بنی قشیر و هما سلمتان سلمة الشر و سلمة الخیر *
سَلِمة بکسر اللام ایضا نام مردی * و سنگ سِلام جماعت * سُلیم بالتصغیر
قبیلهٔ * و نام مردی * ابو سُلمی نام مردی * سَلْمان نام کوهی * و نام مردی *
سَلَم بفتحتین پیش دادن بها و منه بیع السلم * و گردن نهادن استسلام
مثله * و درخت عضاة سَلَمة یکی * سُلّم بالضم و التشدید نردبان سلالیم
جماعت و ربما سُمّي الغَرْزُ بذلك * سلام سلامة بالتشدید فیهما
نام مردمان * سِلم بالکسر آشتی و صلح و هو یفتح و یکسر و یذکر
و یؤنث * و سلام کردن * و اسلام و منه قرأ ابو عمرو و ادخلوا
في السِّلْمِ كافّة یذهب بمعناها الی الاسلام * و صلح کننده یقال انا
سِلْم لمن سالمني * سلام بالفتح تحیت و بی گزندگی * و گردن نهادن *
و نامی از نامهای خدای تعالی * و درختی و هو بالکسر ایضا سلامه
یکی * و پاکی از عیبها * سلامان درخت * سُلامیات بالضم و فتح المیم
استخوانهای انگشتان * سُلامی علی فعالی استخوان که در سپل شتر
باشد * سالم پوست میان بینی و چشم * و نام و مردی * سَلیم مار گزیده
كأنهم تفأّلوا له بالسلامة * و درست * و نام مردی * قلب سلیم ای
سالم * قال ابن السكيت يقال لا بذي تَسْلَم ما كان كذا
و كذا و لا بذي تَسْلَمان و لا بذي تَسْلَمون و لا بذي تَسلمين
و لا بذي تَسْلَمْنَ قال معناه لا والله الذي يُسلِّمك ما كان كذا و كذا *
و يقال لا و سَلامتك ما كان كذا و يقال إذهب بذي تَسْلَم
يا فتى و يثنى و يجمع ايضا اي إذهب بسلامتك قال الاخفش
قوله ذي مضاف الى تسلم و هو نادر لانه ليس شيءٌ من الاسماء
يضاف الى الفعل غير اسماء الزمان كقوله تعالى هذا يوم

ينفع الصادقين صدقهم ومثله قول الشاعر شعر بآية تقدمون الخيل
زورا * كأن على سنابكها مداما * اضاف آية الى تقدمون *
سلامة بی گزند و بی عیب شدن * و رهایش یافتن (مع کافه) یقال
سلم فلان من الآفات سلامة * تسليم رهانيدن يقال سلمه الله
منها * و بی گزند داشتن يقال سلمه الله * و سپردن يقال
سلم اليه الشئ فتسلمه اي اخذه * وگردن دادن بحکم و قضا * و سلام
کردن يقال سلم عليه * اسلام بيع سلم کردن * و کار بکسی سپردن
يقال اسلم امره له قوله تعالى ومن يسلم وجهه لله * و بصلح
درآمدن * و اسلام آوردن * و فروگذاشتن * تسالم تصالح *
مسالمة مصالحة * استلام بسودن سنگ را بلب * یا بدست *
استسلام گردن دادن * و يقال سلمت الجلد اسلمه بالكسر اذا
دبغته بالسلم * اسيلم عرق بين الخنصر والبنصر * سلام بالكسر نام
آبی * سلتم بكسرتين والتاء غول * و سختی * و قحط سال * سلجم سلتم * سلجم
بالفتح دراز * سلاجم تیرهای دراز پیکان و يقال جمل سلجم و سلاجم
بالضم دراز والجمع فيهما سلاجم بالفتح * سلهم بالكسر نام مردی * سلهم سلهم
بالفتح نام قبيلة از مذحج * مسلهم گونه گشته * اسلهمام گونه برگشتن * سم سهم
بالفتح سوراخ * و زهر و هما بالضم ايضا سموم سهام جماعت * و زهر دادن *
و زهر در طعام کردن * و قصد کردن يقال سممت سمك اي قصدت
قصدك * و صلح کردن در میان دو کس * و برقاروره را استوار کردن (مع فاضه)
سم الخياط سوفار سوزن * سموم الانسان و سمامه سوراخهای گوش و بینی
و دهان مردم سم یکی بالفتح والضم * مسام الجسد سوراخهای بن موی
* والسم ايضا بالفتح كل شئ يخرج من البحر كاللودعة و يقال
ماله سم ولا حم غيرك و يضمان * سمان دو رگ بینی اسپ و سمت

النغمة اي خصمت * سامّة خاصّة يقال كيف السامّة والعامة *
وجانور زهردار * سامّ ابرص كربسه * اهل المسّة خاصه وخويشان
اهل المنحاة آنها كه خويش نباشند * فلان يسمّ ذلك الامر بالضم اي يسبره
وينظر ما غوره * سموم بالفتح باد گرم و تؤنث يقال منه سمّ يومنا
بالضم فهو يوم مسموم سمائم جماعت قال ابو عبيدة السموم بالنهار
وقد تكون بالليل والحرور بالليل وقد تكون بالنهار * سمامة
بالفتح نوعى از مرغان سمام جماعت * وايضا ناقة سريعة * سمسم بالفتح روباه
ونام موضعى * رجل سمسام اي خفيف سريع سمساني بالضم
ايضا * سمسم بكسرتين كنجد * سمسمة بكسرتين مورچه سرخ سماسم
جماعت * سنام بالفتح كوهان اسنمة جماعت * سنام الارض نحرها ووسطها * سنم
اسنمة بالفتح وضم النون پشته ٔ * نبت سنم بكسر ٢ گياه بلند * بعير سنم
بزرگ كوهان * ويقال ماء سنم على وجه الارض * اسنم الدخان
اي ارتفع * تسنم برآمدن بر چيزى * تسنيم آبى در بهشت * وتسنيم القبر
خلاف تسطيحه يعنى خرپشته كردن گور را * سومة بالضم نشان كوسپند ونشان سوم
مرد حرب تسوّم نشان حرب بستن برخود وفي الحديث تسوّموا فان
الملائكة قد تسوّمت * تسويم گذاشتن حكم بر كسى در مال تا هر چه
بايد كند * وره كردن ستور را بچرا * والخيل المسوّمة المرعيّة * والمسوّمة
ايضا المعلمة * قوله تعالى من الملائكة مسوّمين قال الاخفش
معلمين ويكون مرسلين خيلهم من قولهم سوّمت الخيل
اي ارسلتها ومنه السائمة وانما جاء بالياء والنون لان الخيل
سوّمت وعليها ركبانها * وغارت كردن يقال سوّمت عليهم
اي اغرت عليهم وعثت فيهم * قوله تعالى حجارة من طين
مسوّمة اي عليها امثال الخواتيم * سام رگهاى زر در كان سامة

بکی * و نام مردی * و مرگ و منه قولهم علیک السام * و نام پسر نوح
علیه السلام و هو ابو العرب * سوام بسائم چرنده * سوم چریدن (ع فاضه)
سائم سائمة نعت سوائم جماعت * اسامة بعلف برون آوردن ستور را
قوله تعالی فیه تسیمون * والسوم فی المبایعة المکاس یقال
ساومته سواما ای ماکسته مکاسا * واستام علی مکاس کرد
و تساوما کذلک * وسمتک بعیرک سیمة حسنة * وانه لغالی
السیمة * وسمته خسفا ای اولیته ایاه یعنی خواری و مذلت دادم
او را * وسامه ای کلفه * وسام ای مر و منه سامت الریح *
سیما مقصور علامت و نشان در روی قوله تعالی سیماهم فی وجوههم
وقد یجیء سیماء وسیمیاء ممدودتین * سهم تیر سهام جماعت * وبرد سهم
سهمان بالضم جماعت * سهم البیت گرداگرد خانه * مسهم برد مخطط *
سهمة بالضم خویشی * و نصیب * سهام بالفتح گرمی سموم یقال سهم
الرجل مجهولا اذا اصابه حر السموم * سهام بالضم باریکی و تغیر روی
یقال منه سهم وجهه بفتح الهاء وضمها یسهم بالضم والفتح سهوما *
و بیماری شتر بعیر مسهوم نعت منه و به سهام و ابل مسهمة * ساهمة
ناقه باریک * ابل سواهم التی غیرها السفر * مساهمة تیر قرعه زدن
باهم یقال ساهمته فسهمته * واسهم بینهم ای اقرع * استهام
اقتراع * تساهم تقارع * سهم قبیله در قریش و باهله *

فصل الشین

الشأم شهری معین کرده یؤنث رجل شأمی وشآم علی فعال شأم
وشآمی منسوب ولا یقال شأم وما جاء فی الشعر ضرورة فمحمول
علی اقتصار النسبة علی ذکر البلد وامرأة شأمیة وشآمیة بالتخفیف
فیهما * مشأمة سوی دست چپ وکذلک شأمة یقال قعد فلان شأمة *
ویقال

و یقال یا فلان شایم باصحابك ای خذ بهم شأمة * و یقال نظرت
یمنة و شأمة * شوم بالضم بد فال نقیض یمن رجل مشوم و مشؤم اشائم
نقیض ایامن * و یقال شأم فلان علی قومه یشامهم فهو شائم اذا
جرّ علیهم الشؤم و شئم علیهم فهو مشؤم قوم مشائیم و العامة تقول
فهو میشوم * و تشاءم به فال بد زد بوی * تشؤم خویشتن را بشام نسبت
شبم کردن * اشأم بشام رفتن * شبم بفتحتین سرما * و سرد شدن (عع کافه)
یقال غداة شبمة و ماء شبم * شبام بالکسر چوب پنبه بند بزغاله *
شبرم وجبی از عرب * شباما ن دو رسته بند برقع * شبرم بالضم دانه مانند نخود *
شتم و مرد کوتاه و بخیل * و نام مردی * شبرمان نام جائی * شتم و شتام دادن *
(عع فاضه و کیه) شتیمة و شتام * تشاتم تساب * مشاتمه مسابة
شحم شتیم مرد ناخوش روی شتامة مصدر منه (عع بضمهما) و شیر * شحم
پیه شحمة اخص منه * شحمة الارض کما روغ سپید * شحمة الاذن
نرمه گوش * مشحّم پیه بسیار خورنده و دارنده * شحیم فربه شحامة
مصدر منه (عع بضمهما) و یقال شحم فلان اصحابه ای اطعمهم
الشحم (عع بفتحهما) فهو شاحم * شحّام پیه فروش * شحم که
شخم پیه خوار شخم بفتحتین مصدر منه عع کافه * اشخام بوی گردانیدن شیر *
و یقال شخم الطعام و شخم ای فسد بالفتح و الکسر و شخمه غیره *
شدقم شدقم نام فحل نعمان بن المنذر شدقمیات شتران منسوب بدان فحل
شدم * شرم و الضا فراخ گوشه دهان میم زائده * شیدمان بضم الدال گرگ * شرم
شریم زن مفضاة یعنی هردو فرجش یکی شده * شرم شاخه او دریا
و شکافتن * و اندک مال دادن (عع فاکه) صلته باللام * عشب
شرم گیاه باشد که سرهای وی خورده شود * شارم تیر که گوشه نشانه را
شکافد * تشرم مصدر بازگشتن صید * و شکافتن و فی حدیث ابن عمر انه

اشتري ناقة فوای بها تشريم الظيار فردها * وتشرّم اي تمزّق وتشقّق *
شرملة بالضم نام كوهي * تشرّم كفته بيني شدن (عع كافيه) اشرم نعت
شرذم منه * شرذمة بالسريتين كروهي از مردم وپارۀ از هرچيز * ثوب شراذم
شظم اي قطع يعني پاره پاره * شيظم سخت دراز شيظمة مونث * شيظمي
شغم جوان تن آور واسپ خوش آينده * رجل شغموم وجمل شغموم
شكم بالضم ودراز شغاميم ودراز نيكو صورت * شكم بالضم پاداش
شكم پاداش دادن (عع فاضه) اشكام كذلك * فاذا كان
العطاء ابتداء فهو شكد بالدال يقال منه شكمته اي جزيته
وفي الحديث انه صلى الله عليه وسلم احتجم فقال اشكموه
اي اعطوه اجره * شكيم دهانۀ لگام شكيمة كذلك * وگوشۀ
ديگ شكائم جماعت * وفلان شديد الشكيمة اذا كان انفا
ابيّا وفي المثل ذو شكيمة لا ينقاد * وشكمت الوالي اي رشوته
شلم شكم شكيم ايضا گزيدن * مشكم بالكسر نام مردي * شلّم بالفتح والتشديد
نام موضعي بشام * ويقال هو اسم مدينة بيت المقدس بالعبرانيه
شلجم * شمم وهو لا ينصرف للعجمة ووزن الفعل * شلجم شلغم * شمّ بوئيدن
شميم كذلك (مجع كافه) قال ابو عبيدة عع فاضه لغة * وقولهم
يا ابن شامّة الوذرة كلمة معناها القذف * اشمام بويانيدن *
اشتمام تشمّم بوئيدن مشامّة مفاعلة منه وايضا الدنو من العدو
حتى يترااى الفريقان * ويقال شامم فلانا اي انظر ما عنده *
وشاممت الرجل اي قاربته ودنوت منه * تشامّ تقارب * شمام
بالفتح نام كوهي وبكسر الميم ايضا وله راسان يسميان ابني شمام *
شمم بفتحتين بلندي بيني اشمّ نعت منه جبل اشم وهو الاشم وهي الشماء *
اشمام ايضا سر استيخ رفتن وپيچ وزا امرت برگشتن * قال الخليل يقال للوالي
اشممي

آشيمني يدك وهو احسن من ناولني يدك * ويقال عرضت
عليه كذا فاذا هو مشمّ اي لايريده * اشمام الحرف هو ان
تشمّه الضمة او الكسرة وهو اقل من روم الحركة لانه لايُسمع
وانما يتبين بحركة الشفة ولا يُعتدّ بها حركةً لضعفها والحرف
الذي فيه اشمام ساكن او كالساكن مثل قول الشاعر (ع)
متى انام لايؤرّقني الكري * قال سيبويه العرب تُشمّ القاف
شيئا من الضمه والبيت من الرجز فلو اعتُدّت القافُ بحركة
الاشمام لانكسر البيت ولصار من الكامل لان تقطيع رقني
الكري متفاعلن وذلك من اركان الكامل * قَتَبٌ شَمِيم
اي مرتفع * مشموم مشک * يقال شَهَمه اي افزعه * مشهوم مذعور * شهم
شهامه تيز خاطر وچالاک شدن (عع بضمهما) فهو شَهْم نعت منه
اي جَلْد ذكيّ الفؤاد * شيهم خار پشتک نر * شهام غول *
شامة خال شام جماعت مَشيم مشيوم اشيم با خال شيم جماعت شيم
وهي ايضا ضرب من السمك وماله شامةٌ ولا زَهْراء اي ناقة
سوداء ولا بيضاء * شوم بالضم كسيا ان يقال بنات المخاض شومها
وحِضارها اي سُوْدها وبيضها ورواه ابوعمرو شِيمُها * مشيمة
پوستی که بچه دروی باشد در رحم مشايم جماعت * شَيْم در نيام کردن
و بركشيدن شمشير وهو من الاضداد * و سر در وانگريستن باميد باران
در برق وجز آن (عع فاكه) وتَشيّمه الضِرام اي دخله * وانشام الشيءُ
اي صار منظورا اليه * انشيام در آمدن در چيزی * شيمة بالكسر خوی *
خاک بركنده از زمين شِيَم جماعت * اشيمان نام دو موضع * اشيَم نام مردی *

فصل الصاد

صَتم درشت عبدٌ صَتْم جمل صتم رجل صتم بسكون التاء وتحريكها صتم

والجمع صُتْم ناقة مُصْتَمَة * ويقال ألفٌ صَتْم بالتسكين اي تامّ * ومال
صَتْم اموال صتم بالضم اي تام * والحروف الصُّتْم ما عدا الذلق
تصتيم تمام گردانيدن يقال الف مُصَتَّم اي مكمل * وشي مُصَتَّم
صحم اي محكم * اصحم سياه که بزردی زند * اَصْحَمَة نام مردی * اُصْحُمّة ترهٔ
از ترهها * بلدة صحماء گروناک * اصحيمام زرد و رنگ شدن
صخم وزرد شدن تره * يقال اصطخمت فانا مُصْطَخِم اي قائم منتصب *
صدم صَدْم كوفتن (ع فاكه) مصادمة تصادم اصطدام باهم كوفتن وبرهم
زدن * صَدَمتان بكسر الدال دو كرانهٔ پيشانی * وفي الحديث
الصبر عند الصَّدْمة الاولى يعني الصبر يحمد عند اوّل الرزيّة *
صِدام بالكسر بيماری كه در سر ستور باشد والعامة تضمه وهو القياس *
صرم صَرْم چرم معرب * وبريدن (ع فاكه) وسخن را قطع كردن يقال
صَرَمتُ كلامه اي قطعته والاسم الصرم بالضم * وبريدن
درخت خرما از بن * اِصرام وقت بريدن درخت شدن * ودرويش
شدن يقال اصرم الرجل اذا افتقر * اصطرام بريدن * انصرام تصرّم
بريده شدن * وتصرّم اي تجلد * تصارم اي تقاطع * تصريم
پاره پاره كردن كوه را * وبريدن درخت را * ناقة مُصَرَّمة شتر پستان
بريده بی شير * صِرْم بالكسر خانهای مردم جمع بيكجا اَصْرام اَصارِم جماعت
صِرمة بالكسر يک گله شتر مقدار سی عدد * ويک پارهٔ ابر صِرم كافه
جماعت * اَصْرَمان گرگ وزاغ * صَرْماء دشت بی آب * صرام
بالفتح والكسر ريزهای درخت بريده * صُرام بالضم باقی ماندهٔ شير كه بار
ديگر دوشيده شود * ونامی از نامهای حرب * وسختی * مِصْرم بالكسر داس
خشاوه * صارم تيغ بران * رجل صارم مرد پرجلد صرامة مصدر منه
(ع بضمهما) صريم شب تاريک وصبح وهو من الاضداد * وبريده
قوله

قوله تعالی فاصبحت کالصریم ای احترقت فاسودت *
صریمة عزیمت بر کاری * وپارهٔ ریگ توده جدا یقال افعی صریمة *
وپارهٔ از طاقستان وسلستان کزین درود کشت * صیرم درشبانروزی
یکبار خوردن یقال فلان یاکل الصیرم * یقال صکمته ای ضربته صکم
ودفعته * صکمة کوفتن سخت یقال صکمته صواکم الدهر *
ویقال الفرس یصکم اذا عض علی لجامه ومد رأسه * صلم صلم
گوش ازبن برکندن (ع فاکه) رجل اصلم نعت منه * مصلم
گوش ازبن بریده ویقال للظلیم مصلم الاذنین وانه کذلك
خلقة * صلامة بالکسر گروهی ازمردم صلامات جماعت * صیلم داهیه *
وشمشیر * اصطلام ازبن برکندن * اصلخمام برپای ایستادن * صلخدم صلخم*صلخدم
شتر استوار میم زائده * فرس صلدم بکسرتین اسب استوار صلدم
صلدمة مؤنث * راس صلادم بالضم سرسخت صلادم بالفتح جماعت *
صلقمة بهم زدن دندانها ویقال فیه میم زائدة * صمام بالکسر سربند قاروره * صلقم*صمم
تقول صممت القارورة ای سددتها (ع فاضه) واصممت القارورة
ای جعلت لها صماما * صمم بفتحتین کری (ع کافه) اصم نعت
منه صم جماعت حجر اصم ای صلب مصممت * صمم ناشنودن * اصمام
کرکردن * وکرشدن * وکریافتن کسی را * تصامم خویشتن را کرساختن یقال
اصمه الله فصم واصم ایضا بمعنی * ویقال صمت حصاة بدم
ای الدماء کثرت حتی لو القیت حصاة لم یسمع لها وقع لانها
لاتقع علی الارض * ویقال صمام صمام ای تصامموا فی السکوت *
صمام فتنه وداهیه * ویقال للداهیة صمی صمام مثل قطام ای زیدی
وقول امرئ القیس صمی ابنة الجبل لهذا المعنی * شهر الله الاصم
ماه رجب قال الخلیل انما سمی بذلك لانه لایسمع فیه صوت مستغیث

ولا حركةُ قتال ولا قعقعةُ سلاحٍ لانه من الاشهرِ الحُرُم * ويقال
صمّه بالعصا اي ضربه بها * وصمّ صداه اي هلك (غع فاضه)
وقولهم اشتمل الصمّاء اي اشتمل الشملة التي تُعرف بهذا الاسم
لان الصماء ضرب من الاشتمال وهوان يَرُدّ الكساء من عن يمينه على
يده اليسرى وعاتقه الايسر ثم يردّه ثانية من خلفه على يده اليمنى
وعاتقه الايمن فيُغطّيهما جميعا وعند الفقهاء هوان يشتمل بثوب ثم يرفعه
من احدى جانبيه فيضعه على منكبيه فيبدو منه فرجه * صم
بالكسر نام شير وداهيه * صِمّه مرد دلير * ومار نر صمم جماعت * دريد بن
الصِمّة نام مردى * صَمِيم الشيء خالصه ولُبّه يقال هو في صميم
قومه * وصميم الحر والبرد اشدهما * صمان بالكسر زمين درشت *
ونام جائى * صمصام صمصامة تيغ بران كه باز نگردد * ونام شمشير مى تم *
تصميم گذشتن در كار ودر عزيمت * وگذشتن شمشير از انچه بروى آيد
از استخوان وآهن وجزآن فاما اذا اصاب السيف المَفصل يقال
طبّق ولا يقال صمّم * وگزيدن ودندان فرو بردن * رجل صِمصِم
بالكسر مرد درشت گذاره با پيرون شو * صنم بفتحتين بت اصنام جماعت صنم
ويقال انه معرب شمن * صِهْمِيم خالص هرچيزى از نيكى وبدى ويقال صهم
الهاء فيه زائدة * صِهْمِيم ايضا شتر بدخوى * والذي لاينثني عن
مراده * صوم روزه * ودرخت بلغت هذيل واحدها صومة * وكليساى صوم
ترسايان * وسرگين شتر مرغ * وروزه داشتن صيام مثله * وايستادن
بى كار يقال صام الفرس اي قام بلا اعتلاف * وميان روز راست
ايستادن يقال صام النهار * وايستادن باد * وخاموش بودن ومنه
قوله تعالى وندرتُ للرحمن صوما قال ابن عباس رضي الله
تعالى عنهما اي صَمْتا * قال ابو عبيدة كل ممسك عن طعام
او

او کلام او سیر فهو صائم وقوم صُوَّم وصُیَّم بالتشدید * رجل صَوْمان ایضا وخیل صائمة وصیام ایضا ومصامُ الفرس ومَصامتُه موقفه *

فصل الضاد

ضبارم * ضتم — ضُبارِم شیر سخت خلقت * ضَیثم شیر مثل ضیغم ابدلت غینه ثاء ومنهم من یقول ضَبثم بالباء من الضبث وهو القبض والمیم زائدة *

ضجم — ضَجَم بفتحتین کژی (عم کافه) وان یمیل الانف الی احدی جانبی الوجه واعوجاج احد المنکبین * تضاجَم الامرُ بینهم ای اختلف * اضجم کژبینی وکژکتف * متضاجم کژدهان * وضُبیعةُ اضجم قومی ازعرب *

ضخم — ضَخم سطبر از هرچیزی ضخمة مونث ضخمات بالتسکین جماعت لانه صفة وانما یحرك اذا کان اسما مثل جَفَنات وتمَرات ضَخامة ضِخَم کافه مصدر ان منه (عم بضمهما) فهو ضَخْم وضُخام بالضم وهم ضِخام بالکسر * وهذا اضخم منه و قد شدد آخره فی الشعر کقول روبة (شعر) ثمه جئت جَیئَةً اصما * ضَخْما یحبُّ الخلقَ الاضخمّا * لانهم اذا وقفوا علی اسم شددوا آخره اذا کان ما قبله متحرکا یقولون هذا احمدّ و عامرّ وجعفرّ * اضخومة عظامة المرأة یعنی بالشیخهٔ سرین که زنان بندند تا کلان نماید *

ضرم — ضِرام بالکسر فروغ آتش * وهیزم ریزه * ضرمة بفتحتین نیم سوخته * یقال ما بها نافخُ ضرمة ای احد ضَرِم جماعت * ضَرِیم سوخته * ویقال ضرم الشیءُ ای اشتد حرّه * وضرم الرجل اشتد جوعه * وضرِمت النار واضطرمت وتضرّمت ای التهبت * اضرام تضریم فروزانیدن * وتَضرّم علیه بخشم شد بروی * فرس ضرم که شدید العَدْو * ضَرِم ایضا لرسنه * وجوزهٔ عقاب *

ضرزم — ضِرْزَمة سخت گزیدن ودندان فرو بردن افعی ضرزم بکسرتین نعت منه * ناقة ضِرْزِم اندک شیر کلان سال *

ضرغم　ضرغامة شیر ضرغام کذلک * وضرغم الابطال شیری نمودند
ضغم　دلیران * ضغم گزیدن (ع بفتحهما) ضغامة بالضم گزیده و انداخته *
ضمم　ضیغم گزنده * و شیر * ضم فراهم آوردن چیزی را بچیزی انضمام فراهم
شدن یقال ضمّه الیه فانضم * ضامّه وتضامّ القوم * واضطمت
علیه الضلوع ای اشتملت * اضمامة من الکتب الاضبارة
یعنی پشتواره یقال جاء فلان باضمامة من کتب * والاضمامة
الجماعة و یقال للفرس سبّاق الاضامیم ای الجماعات * ضمام
بالکسر آلت فراهم آوردن * اسد ضُما ضم بالضم ای یضم کل
ضیم　شیٔ ضمضم مثله * وایضا غضبان * ونام مردی * ضیم * ستم کردن
(ع فاکه) فهو مضیم و مستضام ای مظلوم وقد ضِمت ای
ظُلمت مجهولا وفیه ثلث لغات ضِیم وضَیم وضُوم کما قیل
فی بیع * ضیم بالکسر کرانهٔ کوه *

فصل الطاء

طحم　طحمة السیل معظمه طحمة اللیل کذلک * ویقال اتتنا طحمة من
الناس ای جماعة * طحماء نوعی از گیاه * ورجل طحمة مثال همزة
طحرم　شدید العراک * طحرمت السقاء وطحرمته ای ملأته وکذلک
طخم　القوس اذا وترتها * طخمة بالضم سیاهی نوک بینی کبش اطخم
طرم　وفرس اطخم لغة فی ادغم * طرم بالکسر مسکه و عسل * طریم بفتح
الیاء ابر سطبر * طرامة بالضم کبودی دندان یقال طرمت اسنانه
طرخم　واطرمت ایضا * طارمة خانه از چوب معرب طارم * اطرخمّ ای
طرسم　شمخ بانفه و تعظّم * وشابّ مطرخمّ ای حسن تام * طرسم سر فرو
طرهم　بردو طلسم مثله * اطرهمام باعتدال گو الیدن شاب مطرهمّ نعت
طسم　منه * طسم قبیلهٔ از عاد * ونا پدید شدن راه (ع فاکه) طواسیم

طوا

طواسین بعضی از سورتهای قرآن جمعت علی غیر قیاس والصواب
ان یجمع بذوات فیقال ذوات طسم * وذوات حم * طعام بالفتح طعم
خوردنی * وگندم * طعم بالضم خوردنی وفی الحدیث کنا نخرج صدقة الفطر
علی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم صاعا من طعام او صاعا من
شعیر * طعم بالفتح مزه واشتهای طعام یقال لیس له طَعْم و ما هو بذی
طعم * وخوردن * طعم بالضم چشیدن (ع کافه) طاعم نعت من المعنیین .
قوله تعالی فاذا طعمتم ای اکلتم وقوله تعالی ومن لم یَطْعَمْهُ ای لم
یذُقه * ویقال قل طعْمه ای اکله * طعمه بالضم خورش یقال جعلت
ضیعتی طُعْمة له ووجه کسب یقال فلان عفیف الطعمة وخبیث الطعمة
ای الکسب * ویقال فلان حسن الطعمة بالکسر والشربة ایضا *
استطعام طعام خواستن * وتلقین خواستن امام در قراءت وفی الحدیث ان
استطعمکم الامام فاطعموه ای اذا استفتح فافتحوا علیه * اطعام خورانیدن
ورسانیدن درخت میوه را یقال اطعمت النخلة اذا ادرک ثمرها * اطّعام
وهو افتعال مزه گرفتن غوره یقال اِطّعمت البسرة * مُستطعم الفرس
بفتح العین جحافله * ورجل مِطعم بکسر المیم شدید الاکل
وبالضم مرزوق * مُطعمة بفتح العین وکسرها کمان قال الشاعر
وفی الشمال من الشریان مُطعمة * کبداء فی عَجسها عِطف
وتقویم * مطعام بالکسر بسیار طعام دهنده * قال الفراء یقال جَزُور
طَعوم و طَعیم اذا کانت بین الغثّة والسمینة * وقولهم
تَطَعّم تَطْعَم ای ذُق حتی تشتهی وتاکل * مُطعِمتان دو انگشت
پیش پر مرغ * طغام بالفتح فرومایه واحده وجمعه سواء * وفرومایهٔ طغم
مرغان طغامة واحدها للمذکر والمؤنث سواء مثل نعامة ولا یعرف طلمه
له اشتقاق * طلمة بالضم کوماج وفی الحدیث انه علیه السلام مرّ برجل

يعالج طَلمةً لاصحابه في سفرٍ قد عرق فقال لا يصيبه حرّ جهنم ابدا

طلخم — اِطْلَخَمَّ اي شمخ بانفه مثل اطرخمّ * واطلخمّ الليلُ اي استحنكك طلخام بالكسر موضعي وبالحاء ايضا * وماده فيل * طلخوم بالضم آب بی مزه

طمم — * طَمّ دراَنباشتن (عع فاضه) يقال فوق كل ذي طامة طامّة * وبريدن موی * طُموم گره زدن موی را * الطّامة روز قيامت * اطمام وقت بريدن موی وپشم شدن استطمام كذلك * تطميم بر شاخ درخت فرود آمدن مرغ * طميم نرم نرم رفتن ودويدن (عع فاكه) رجل طمطم بكسرتين كنكالج طمطمانيّ بالضم مثله * طم بالكسر دريا

طهم — يقال جاء فلان بالطّم والرِّمّ اي بالمال الكثير * فرس مُطَهَّم ورجل مطهّم تمام الخلق * وهو التام من كل شيء * وجه مُطهّم اي مدوّر تامّ ومنه الحديث في وصف النبي صلى الله عليه وسلم لم يكن بالمطهّم ولا بالمُكَلثَم اي لم يكن بالمدوّر الوجه ولا بالموجّن ولكنه مسنون الوجه * ويقال تَطهّمتُ الطعامَ اذا كرِهته * وما ادري ايّ الطَّهْم هواي ايّ الناس *

طيم — طهمان بالفتح نام مردی * طامه الله على الخير يطيمه اي جبله مثل طانه *

فصل الظاء

ظأم * ظلم — ظأم مثل ظأب وهو الكلام والجَلَبة * ظلم مظلمة ستم كردن (عع فاكه) واصله وضع الشيء في غير موضعه * وقوله تعالى ولم تظلِم منه شيأ اي ولم تنقص * ويقال من اشبه اباه فما ظَلَم * وفي المثل من استرعى الذئب فقد ظَلَم * ظُلامة ظليمة مظلمة بكسر اللام دادخواهی تَظَلّمني فلان اي ظلمني مالي * وتُظُلِّم منه اي فرياد كرده شد ازوی * وتظالم القوم * تظليم بظلم نسبت كردن انظلام اظلام

اِظّلام ستم کشیدن و احتمال کردن و فی الافتعال منه ثلث لغات
منهم من یقلب التاء طاء فیظهر الطاء و الظاء جمیعا فیقول اِظطلم
و منهم من یدغم الظاء فی الطاء فیقول اِطّلم و هو اکثر اللغات
و منهم من یکره ادغام الاصلی فی الزائد فیقول اِظّلم * ظلیم
مثال فسیق بسیار ستم * ظُلْمة بالضم تاریکی خلاف النور و بضم اللام
لغة فیه ظُلَم ظُلُمات جماعت ظلمات بفتح اللام و تسکینها کذلک *
اِظلام تاریک شدن قالوا ما اظلمه و ما اضوأه و هو شاذ و اَظْلَم
و ظَلِم بالکسر بمعنی * و بر تاریکی شدن قوله تعالی فاذا هم مُظْلمون
ظلام بالفتح تاریکی اول شب * ظلماء شب تاریک * و تاریکی * و یقال
لقیته ادنی ظلم بالتحریک ای اول کل شیء او اقرب و قیل
اول ذی ظلمة بضمتین ای اول شیء یسد بصرک فی الرؤیة * و قیل
لثلث من لیالی الشهر اللائی تلین الدُّرَع ظُلَمٌ لاظلامها علی
غیر قیاس لان قیاسه ظُلْم بالسکون لان واحدتها ظلماء * مظلوم
شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود ظلیم ظلیمة کذلک یقال
منه ظَلَم وطبه ظُلما اذا سقی منه قبل ان یروب و یخرج زبده
و ظَلمت البعیر ای نحرته من غیر داء * و ظَلَم الوادی اذا جاوز
الماء حدّه * و ارض مظلومة ای لم تحفر قطّ ثم حُفرت و ذلک
التراب ظلیم و هو ایضا شترمرغ نر ظلمان بالکسر و الضم جماعت
ظَلم بالفتح آبداری دندان و درخشندگی آن ظُلُوم بالضم جماعت *
اَظْلم جایگاهی *

فصل العین

عبم * عتم

عبام در مانده * عَتَمة وقت نماز خفتن و بعد از غیبت شفق تا ثلث
اول شب * و باقی شیر که بعد از دوشیدن نهو و آماده بتو...

بستان يقال لحلبتنا عتمة * عتوم هي ناقة لا تدرّ الّا عتمة * ويقال
عتم الليل يعتم وعتمته ظلامه * عتم درنگ و تاخير كردن (عع فاكه)
يقال جاءنا ضيف عاتم وقرى عاتم اي متمهّس بطيء * وعتم قراه
واعتم وعتّم اي ابطأ * وعتّم عن الامر اي كفّ * وما عتّم ان
فعل كذا اي مالبث * وضربه وحمل عليه فما عتّم اي فما احتبس
في ضربه والعامة تقول فما عتّب * ويقال اعتمنا من العتمة كما
يقال اصبحنا من الصبح * تعتيم بوقت عتمه رفتن * عتم بالضم وبضمتين
عثم زيتون دشتي * عثم كژ بسته شدن استخوان شكسته (عع فاكه)
وكژ بستن لازم متعد * وسست و وخش توشه و آن را اعتثام كذلك
عثمثمة ناقة استوار عثمثم مذكر * وشير * وفي المثل الّا اكن
صنعا فانّي اعتثم اي ان لم اكن حاذقا فانّي اعمل على قدر
معرفتي * ويقال خذ هذا فاعتثم به اي استعن به * جمل عيثوم
شتر بزرگ * و پيل ماده * وكفتار * عيثام درختي * عثمان نام مردي *
عجم وبچه شوات * عجم بن دمغزه مثل عجب وهو العصعص * وشتران
خردسال عجوم جماعت * و دندان فروبردن برچوب وجز آن بجهت
دانستن سختي وسستي آن (عع فاضه) ويقال عجمت عوده اي
بلوت امره * عواجم دندانها * ويقال هو المعجم اذا كان عزيز النفس *
والثور يعجم قرنه اذا ضرب به الشجرة يبلوه * وجنبانيدن شمشير
بجهت تجربه * و نقطه نهادن برحرف * ويقال اعجمت الحرف وعجّمته
ولا يقال عجمت الحرف ومنه حروف المعجم و معناه حروف
الخط المعجم كما تقول مسجد الجامع وصلوة الاولى اي مسجد اليوم
الجامع وصلوة الساعة الاولى * والمعجم ايضا بمعنى الاعجام مثل
المخرج والمدخل * ويقال اعجمت الكلام اي صيّرته عجميا
خلاف

خلاف اعرابيّه * عجم بفتحتين دانه خرما وتكسك انگور و مانند آن عجمة يكي * وغير عرب از روم عجمي يكي * عجم بالضم خلاف عُرب * ويقال في لسانه عجمة بالضم يعني عجميت * عُجْمة ايضا آخر ريگ توده * عجمة بالتحريك ايضا درخت خرما كه از تخم رسته باشد عجمات جماعت * وصخرهاي سخت * ابل عُجُمّ بضمتين و التشديد شتران كه بخوردن خار از شوره خر سند شوند * عجماء چهارپاي وفي الحديث جُرح العجماء جُبار و سميت بذلك لانها لا تتكلم فكل من لا يقدر على الكلام اصلا فهو اعجم و مستعجِمٌ * اعجم ايضا آنكه سخن پيدا و فصيح نتواند كفتن واگرچه از عرب باشد عجماء مؤنث منه اعجمان مثنى اعجمون اعاجم جماعت * وقوله تعالى ولو جعلناه قرآنا اعجميا اي منسوبا اليهم بلسانهم و قوله تعالى ولو نزّلناه على بعض الاعجمين * ويقال لسان اعجمي وكتاب اعجميّ ولا يقال رجل اعجمي فتنسبه الى نفسه الا ان يكون اعجمُ و اعجميّ بمعنىً واحد مثل جهلٌ قعسرٌ و قعسريّ هذا اذا ورد و رود الاية كن ردّه * اعجم ايضا موجي كه آواز او شنوده نشود ومنه يقال صلوة النهار عجماء لانه لا تجهر فيها القراءة * ناقة مَعجَمة اي سمينة و قوية على السير * و ما عجمتك عيني منذ كذا اي ما اخذتك * ويقال رايته فجعلت عيني تَعجُمه كانها تعرفه وباب مُعْجَم اي مقفل * واستعجم عليه الكلام اي استبهم *

عجرم عجرمة ناقه استوار * عجرم بالكسر كوتاه سخت اندام * عجارم بالضم مرد سخت استوار وربما كني عن الذكر بذلك * عجرمة درختي * عجرمة بالفتح شتافتن *

عدم عدم بفتحتين نيستي وكم كردن (مع كافه) ودرويشي عدم بالضم مثله اذا ضممت اوله خففت واذا فتحت ثقلت

وكذلك الجُحْدُ والجَحَدُ والصُلْبُ والصَلَبُ والرُشْدُ والرَشَدُ
والحُزْنُ والحَزَنُ * اعدام نيست گردانيدن * ودرويش شدن
فهو مُعدِمٌ وعديمٌ * ويقال ما يُعدِمُني هذا الامرُ اي ما يعدو *
عدانم بالفتح نوعي از رطب كه در مدينه باشد * عدامه نام آبي *
عندم چوب بقم ويقال دم الاخوين وآن نوعي است از رنگها و داروها *
عذم عَذْم گزيدن وخوردن بسختي (عغ فاكه) فرس عذم كه نعت
وملامت كردن والاسم العَذيمة عذائم جماعت * ودفع كردن از خود
عرم يقال عَذَمَه عن نفسه اي دفعه * عرم فاكه بندهاي آب لا واحد له
من لفظه وقيل واحده عَرِمة * عَرْم گوشت از استخوان باز كردن
و درخت خائيدن ستور (جمع فاضه كه) عرام بالضم استخوان گوشت
ازوي باز كرده و درخت خائيده و شوخي عَرامة مصدر منه يقال صبيٌّ
عارم بيّن العُرام عُرم كه مثله * تعرّم اي تعرّق يعني گوشت
از استخوان باز كرد * اعرم آنكه در وي سياهي و سپيدي باشد * عُرْم
بالضم جماعت * وبيضه هاي سنگخوار * حية عرماء مار سياه و سفيد * قطيع اَعْرم
رمه كه در وي بز و گوسفند آميخته باشد * عرمة بالضم سپيدي لب گوسفند *
عرمة بفتحتين ريگ توده * و خرمن كوفته گرد كرده * عريمة مصغرا
ريگ توده تم * عرمرم لشكر بسيار * عرام الجيش بالضم بسياري لشكر * عرتمة
عرتم نوك بيني يقال كان ذلك على رغم عَرْتمته و عرتبته بالباء
عردم وعرثمته بالثاء ايضا اي على رغم انفه * عردام بالكسر شاخي
عرزم كه بروي خوشها باشد * عرزم بفتحتين چيزي گرد سخت * اعرنزام
عرهم گرد آمدن * جمل عُراهم مثل جراهم و ناقة عُراهمة اي
عزم ضخمة * عزم بالفتح والضم عزيمت وآهنگ كردن (عغ فاكه)
و دل نهادن بر چيزي قوله تعالى و لم نجد له عزما اي صريمة امر
اعتزم

اعتزام قصد کردن اعتزمت علی کذا و عزمت بمعنی * و برجاده
راه رفتن * و عزمت علیك بمعنی اقسمت علیك * عزائم افسونها
عوزم ناقه کلان سال * و گنده پیر * عسم بفتحتین خشک شدن کف و قدم عسم
و کژ شدن آن (عع کافه) اعسم عسماء نعت منه * عسم بالسکون طمع داشتن
(عع فاکه) یقال هذا الامر لا یعسم فیه ای لا یطمع * ومالی فیه معسم ای
مطمع * و در آمدن درمیان جنگ و صف حرب بی باک * و کسب کردن یقال
فلان یعسم ای یجتهد و یعمل نفسه فیه * اعسام دادن انچه مطموع باشد
والاعتسام ان تضع الشاء و یاتی الراعی فیلقی الی کل واحدة
ولدها * عاسم نام موضعی * عشمة بفتحتین مثل عشبة پیری و خرفی یقال عشم
شیخ عشمة وعجوز عشمة ای همّ و همة * عشم بفتحتین نان خشک
عشمة پارهٔ نان خشک * عاشم ریگ توده * عیشوم ثیور گیاه خشک
شده * عیشومة یکی * عصیم باقی ماندهٔ اثر حنا و قطران و مانند آن عصم
بر دست عصم بالضم مثله * عصمة بالکسر باز داشتن یقال
عصمه الطعام ای منعه من الجوع و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را
یقال عصمته فانعصم * عصم ورزیدن (عع فاکه) اعتصام
چنگ در زدن قوله تعالی واعتصموا بحبل الله جمیعا ای تمسکوا *
و قوله تعالی لا عاصم الیوم من امر الله یجوز ان یراد لا معصوم
ای لا ذا عصمة * ابو عاصم کنیت پسرت * عیصوم بسیار خوار
و بالضاد المعجمة ایضا * عصمة بالضم حمیل * و سپیدی بازوی آهو و مانند
آن اعصام جماعت * معصم بالکسر جای دست برنجن * غراب
اعصم زاغ که نوک بال او سپید باشد * اعصم ایضا آهو
و رنگ که بازو ها سپید دارد عصماء مؤنث * عصام بالکسر بند مشک
و دوال که بوی بردارند مشک را * و نام حاجب نعمان بن المنذر *

وفي المثل كن عِصا مُيّا ولا تكن عِظا ميّا* اعصام بند ساختن
مشک آب را* و بند حل یا زین چیزی ساختن که راکب دست بروی
زند تا نیفتد* و دست دران چیز زدن از خوف افتادن اعتصام استعصام
کذلك* و ملازم یار و رفیق خود بودن* عواصم دیهای انطاکیه*
عَضْم سرآماچ* و بیل گندم پاک کن* وقبضهٔ کمان و دمغزهٔ شترا عضمة عضم
جماعت* عَظْم استخوان عِظام جماعت* وچوب رحل* عَظامة بزرگ عظم
شدن عظم کافه مثله (عع بضمهما) فهو عظیم و عظام بالضم*
و عُظم الشيء بالضم بزرگی و بیشتری چیزی* ویقال في التعجب عَظْمَ
البطنُ بطنُك بمعنی عَظُم انما هو مخفف منقول وانما یکون ذلك فیما
کان مدحا او ذمّا وکل ما حسُن ان یکون علی نعم وبئس صح
تخفیفه ونقل حرکة اوسطه الی اوله وما لا یحسُن لم یُنقل وان
جاز تخفیفه تقول حسُن الوجهُ وجهُك و حَسْن الوجهُ وجهُك
بلا نقل وحُسْنَ الوجهُ وجهُك منقولا ولا یجوز ان تقول قد حُسْنَ
وجهُك کما تقول نعم الوجهُ لانه لا یصلح فیه نعم یجوز ان تخففه فتقول
قد حَسْنَ وجهُك فقس علیه* اِعظام تعظیم بزرگ کردن* و بزرگ
داشتن* تعظم بزرگی نمودن* استعظام بزرگ شمردن* و بزرگی
نمودن* ویقال تعاظمه امرُ کذا* واصابنا مطر لا یتعاظمه شيءٌ ای
لا یَعظُم عنده شيءٌ* عظیمة مُعْظَمة نازلة شدیدة* اعظامة
عظامة بالشیء که بر سرین بندند زنان تا کلان نماید عظامة بالضم عُظّامة
بالتشدید کذلك* عظمة بفتحتین بزرگی قدر* عَظَمَةُ الذراع سطبری
بازو* عِظْلِم بکسرتین نیل و وسمه و شب تاریک* عقم عقمة بالفتح والکسر عظلم عقم
نوعی رنگ و نگار* عقام بالفتح نازاینده* وحرب سخت* و بدخو*
و بیماری دشوار و قیاسه بالمعنی الاخیر الضم الا ان المسموع هو الفتح

معاقمة بتوند امعقم يكي * دگره کاه * عقم بالضم والفتح نازاينده کي (عع فاكه وكافه) كلام عقمي بالفتح والضم غامض * رجل عقيم وامرأة عقيم ونسوة عقم بالضم وبضمتين * وريح عقيم لا تلقح شجرا ولا سحابا * وقيل الملك عقيم لان الرجل يقتل ابنه واخاه مخافة الملك * ويوم القيمة عقيم لانه لا يوم بعده والجمع عقم بضمتين والسكون * وعقمت مفاصله اي يبست وفي الحديث تعقم اصلاب المشركين * واعقم الله رحمها فعقمت مجهولا اذا لم تقبل الولد * رحم معقومة اي مسدودة لا تلد * اعتقام وهو ان تحفر البئر فاذا قربت من الماء احتفرت بئرا صغيرة بقدر ما تجد طعم الماء فان كان عذبا حفرت

عكم بقيتها * وعاقمت فلانا اذا خاصمته * عكم بالكسر تنگ بار * عكمان دو تنگ وجامه دان * وعكمت المتاع شددته * عكام بالكسر بار بند * عكم تنگ بار برستور بستن * و براى كسى تنگ بار بستن * وانتظار كردن (عع فاكه) اعكام يارى دادن و بار كردن * ويقال عكم فلان عنا مجهولا اذا صرف عن زيارتك * تعكيم فربه شدن شتر

عكرم رجل معكم بالكسر مرد آگنده گوشت * عكرمة بكسرتين كبوتر ماده * ونام

علم مردى * و پدر قبيله * علم بالكسر دانستن (عع كافه) ويقال عالمت الرجل فعلمته اعلمه بالضم اي غلبته بالعلم * علم بالفتح كفانيدن لب * (عع فاكه) علم بفتحتين نشان و درفش * وكوه * وروگاه جامه * ونامى كه مرد بوى معروف باشد * وعلم الرجل يعلم علما اذا صار اعلم وهو مشقوق الشفة العليا والمرأة علماء * علامة بالتشديد نيك دانا * استعلام پرسيدن از چيزى * اعلام آگاه گردانيدن * و نشان كردن كازر جامه را * و نشان سواريان برخود بستن يقال منه اعلم الفارس * تعليم آموزانيدن * تعلم آموختن * ويقال تعلم بمعنى اعلم واذا قيل

لك اِعلم ان زيدا خارج قل علمتُ واذا قيل تعلّمْ لا تقل تعلّمتُ
وتعالمه الجميع اي علموه * ايام معلومات ده ذي الحجه * وقولهم
عَلْماءِ بنو فلان يريدون على الماء تخفيفا * مَعلَم بالفتح نشان كه بر راه
نهند عُلّامة كذلك * عُلّام بالتشديد حنا * عَيلَم چاه بسيار آب *
وفربه نازك اندام * عيلام كفتار نر * عالم بالفتح يك گونه خلق عالمون
عوالم جماعت * عُلجوم بالضم چغز نر * وآب بسيار * وتاريكي شب * علجم
وشتر استوار * علاجيم جماعت * عَلقم درخت تلخ مزه وهرچه علقم
تلخ باشد * عَلقمة نام مردي * عُلكوم بالضم شتر سخت واستوار علكم
يستوي فيه المذكر والمؤنث والعلاكم العظام من الابل *
عَمّ برادر پدر اَعمام عمومة جماعت * والنسبة اليه عَمّ عَمَوي عمم
وگروهي از مردم * عمومة مثل ابوة وخؤولة يقال عممتُ عمومة
وبيني وبينه عمومة * ويقال يا ابن عمّي ويا ابن عمِّ بلا ياء ويا ابن عَمّ
ويا ابن عمّاه بالهاء للندبة ويحذف الهاء ايضا ويقال يا ابن عمّا
كقوله يا ابنة عمّا لاتلومي واهجعي * عمّة خواهر پدر * وقوله تعالى
عمّ يتساءلون اصله عن ما بادغام النون وحذف الالف وهو
للاستفهام * مِعَمّ مُخول بالفتح والكسر مرد بسيار عم وخال * ويقال
هما ابنا عم ولا يقال هما ابنا خال ويقال هما ابنا خالة ولا يقال هما
ابنا عمة * استعمام بعمي گرفتن * تعمم عم خواندن * وعمامه بر سر بستن *
عمامة بالكسر دستار سر عمائم جماعت * تعميم عمامه پوشانيدن كسي را *
وروغن بر سر آوردن شير * ويقال عُمّم الرجل اي سُوّد يعني مهتر كرده شد
لان العمائم تيجان العرب كما قيل تُوّج في العجم * اعتمام عمامه
بستن * وفلان حسن العِمّة اي حسن الاعتمام * وتمام رسيدن
نبات * وبالا كشيدن كودك رسيده * عميم تمام عمم بضمتين جماعت
مثل

مثل سرير وسرر * وعاف خشک شده * ويقال هو من عميمهم
اي من صميمهم * وجسم عمم اي تام * معتم نام مردی * ويقال
استوی علی عممه بضمتين يريدون به تمام جسمه وشبابه وماله *
ويقال نخلة عميمة وامرأة عميمة اي طويلة * ونخيل عم اي طوال *
عامة خلاف خاصة * عموم فراز گرفتن همه را (عع فاضه) عمية بالضم
والتشديد بزرگ منشی مثل عبية * عما ئم جماعات پراگنده * معمم اسپ
كه گوشش وموی پيشانی وگرداگرد آن سپيد شده باشد وكذلك
شاة معممة * عنم بفتحتين درختی وگياهی * بنان معنم انگشت رنگ كرده * عنم
كرده * عوم شناه كردن درآب (عع فاضه) وسير الابل والسفينة عوم
عوم ايضا * عومة كركی سياه كه برروی آب شناه كند عوم بتحريك
الوسط جماعت * عام سال * ويقال سنون عوم بالضم والتشديد
وهو توكيد للاول كما يقال شغل شاغل * نبت عامی گياه
خشک يكساله * عائم بت * معاومة سال برشدن درخت * وساليانه
كردن * عوام بالتشديد نام مردی * واسپ رهوار * وقولهم لقيته
ذات العويم اذا لقيته بين الاعوام * عامة يک بند گندم يا علف درووده *
وپيچ دستار * وشاخ كه برشكم بندند واز آب گذرند * تعويم دسته دسته
نهادن كشت درووده * عيهم ناقه تيزرو * واستوار از هرچيزی * ونام موضعی * عهم
عيهمان مردی كه شب راه نرود ودرخواب شود * عيمة آرزوی شير آمدن كسی عيم
را يقال منه عام يعيم ويعام عيمة فهو عيمان وامرأة عيمی * ويقال
اعامه الله اي تركه بلا لبن * عيمة بالكسر گزيده از مال * اعتيام عيمه گرفتن
از مال * ويقال رجل عيمان ايمان للذي ذهبت ابله وماتت امرأته *

فصل الغين

غتم گرمای دم گير سخت * غتمة بالضم يعنی عجميت * اغتم آنكه سخن غتم

غثم پیسه نشوند کفتی غثمه جماعت * اغثم شوئی که بوسپیدی او سپیدی
غالب باشد * غثمه بالضم شبیهة بالورقة * غثمه یاید مالی نیکو
داون کسی برنا (عع فاکله) غثیثه طعامی که در وی ملح اندازند عوض *
غذم غذم مثل غشم (عع فاکله) یقال غذمت له من المال * و خوردن
بد شو ارشی و سختی (عع کافه) تغذم بلیای خوردن * الغتذام همه شیر
پستان را خوردن * غذامه بالضم چیزی را از شیر * غذم بفتحتین
غذرم گیاهی غذیمة زمین روایاننده آن گیاه * غذرمة و غذمرة بگزاف
فروختن چیزی را * کیل غذارم ای جزاف * غذارم ایضا آب بسیار
غرم مثل غذامر * غرام بالفتح بدی پیوسته و عذاب قوله تعالی ان عذابها کان
غراما ای هلاکا و لزاما لهم * مغرم بالحب و بالدین بفتح الراء ای
معذب ملازم و بالغرم ایضا * غرام ایضا شیفتگی یقال اغرم بالشیء
ای اولع به * غریم هو الذی له الدین و الذی علیه الدین
ایضا * و فی المثل خذا من غریم السوء ملسنح * اغرام تغریم تاوان زده
و وام دار کردن * غرامة مغرم غرم بالضم تاوان و قد غرم الرجل یغرم الدیة
غسم * غشم (عع کافه) غسم بفتحتین تاریکی شب یقال منه غسم اللیل * غشم ستم یقال
غطم الحرب غشوم * مغشم بالکسر غشمشم بفتحتین خود رای و دلیر * غطم
غلم کافه مشدد المیم دریای بزرگ بسیار آب * و مرد فراخ خو * غلام
بالضم کودک تصغیره غلیم غلمه غلمان بالکسر اغلمة جماعت *
غلومة غلومیة بالضم کودکی غلامة مؤنث * غلمة تیزی شهوت جماع
(عع کافه) یقال غلم البعیر غلمة و اغتلم بمعنی * غیلم
بفتحتین دختر بشهوت رسیده * و سنگ پشت نر * و موضعی * غلیم
غلصم مثال فسیق غالب شهوت * غلصمة سرحلقوم و بندی آن * و غلصمه
غمم ای قطعه * غم اندوه و غموم جماعت * اندوهگین کردن * و پنهان کردن

العمامه

بعمامه بستن * وفرو پوشیدن * وابرناک شدن هوا (مع فاضه)
اغتمام اندوهگین شدن * غُمّة بالضم اندوه * وامر غُمّة کار پوشیده
قوله تعالی ثم لا یکن امرکم علیکم غُمّة * وتنگ نوی * یوم
غم بالفتح روز تیره وروم کثیر الاکراه وغَمَّ یه منه بالفتح وا غَمّ اذا کان
یاخذ بالتنفس من شدة الحر * ولیلة غَمّ ایضا ای غامّة کما تقول
ماء غور وصف بالمصدر ولیلة غَمّی وغَمّة کذلک * غمامة بالکسر
پوزبند شتر جمع غُمم * وغُمّ علیها الخبر مجهولا ای استعجم مثل
أُغمِیَ * واُغمّ الهلال اذا ستر بغیم فلم یُرَ * ویقال صمنا للغُمّی
بالفتح والضم وللغماء بالفتح ممدودة * غمام بالفتح ابر غمامة یکی
اغمام ابرناک شدن * غَمَم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی وقفا را (مع کافه)
رجل اغم وجبهة غماء نعت منه * غیلم عاشق تر تیر خشک ماند *
وشیر گرم سطبر شده * کراع الغمیم موضعی * تغمیم پوشانیدن *
انغمام پوشیده شدن * غمغمة بانگ گاوان * وبانگ دلیران در کارزار *
تغغم سخن ناپیدا گفتن * غَنَم بفتحتین گوسپند وهو اسم مؤنث موضوع غنم
للجنس یقع علی الذکور والاناث وعلیهما جمیعا یقال خمس
من الغنم ذکور فتؤنث العدد اذا قلت من الغنم وان
عنیت الکباش والابل کالغنم فی جمیع ما ذکرنا فاذا صغرتها
ادخلتها الهاء وقلت غُنَیمة * غنیمة بالفتح مال که از حرب کفار حاصل شود
مغنم کذلک * غُنم بالضم غنیمت گرفتن (مع کافه) یقال غُنما لک
ان تفعل کذا ای غایتک * تغنیم غنیمت دادن * اغتنام
تغنم غنیمت شمردن * غَنّام نام شتری * غنم بالسکون پدر حیی
از تغلب * غَیْم ابر غامت السماء واغامت واغیمت وتغیمت غیم
وغیّمت کله بمعنی * اغام القوم اصابهم غیم * وتشنگی وگرمی

درون (عع فاكه) غيمان غيمى تغتاپن منه *

فصل الفاء

فام إفآم تفئيم فراخ تر كردن رحل و پالان از انچه بوده باشد رحل مُفْأَم ومُفْأَم * و بعير كذلك يعني آگنده * وفأم البعير اي ملأ فاه من العشب (عع بفتحهما) فئام گروه مردم لا واحد له من لفظه والعامة تقول فيام بلا همز * وگاهم كه برهودج در كشند فؤم جماعت *

فحم فَحْم انگشت فحمة يكى وقد يحرك فحيم مثله * فحمة العشاء ظلمته يقال افحموا من الليل اي لا تسير وا في اول فحمته وفحّموا كذلك تفحيم ايضا سياه كردن * شعر فاحم اي اسود * فحوم فحام بضمهما گريستن كودك چندانكه آوازش سپرى شود * فحوم ايضا سياه رنگ شدن (عع بفتحهما) ويقال ثغا الكبش حتى فحم اي صار في صوته بحوحة * افحام خاموش گردانيدن بحجت وخصومت * ومفحم يافتن

فخم كسى را يعني فرومانده از سخن وحجت * فخامة بالفتح سطبرى و پرشدن (عع بضمهما) رجل فخْم اي عظيم القدر * تفخيم بزرگ داشتن وحرف را بى اماله خواندن * منطق فخْم اي جزْل * فدام بالكسر سرپوش

فدم ابريق فدام بالفتح والتشديد مثله * و ايضا دهان بند مجوس * افدام جامه را رنگ سرخ سير كردن * ثوب مُفْدَم وصِبْغ مفدم اي خاثر مُشْبَع * مُفدّمات خنورهاى سرپوشيده * تفديم سرپوش ساختن خنور را * فَدْم دهان بند نهادن (عع فاكه) رجل فدْم گنگلاج فدامة مصدر منه * فدغم مرد نيكو صورت بزرگ هيأت *

فدغم

فرم فَرْمَة فَرْم انچه زنان فرج را بدان تنگ كنند * استفرام تنگ كردن فرج را كتب عبد الملك الى الحجاج يا ابن المستفرمة بعجم الزبيب * افرام پر كردن خنور بلغت هذيل * فَرَماء بالتحريك موضعي قال ثعلب

ليس في الكلام فعلاء بالتحريك الا ثاداء و فرماء و ذكر الفراء
سحناء ايضا قال ابن كيسان اما ثاداء و سحناء فانما حركتا لمكان
حرف الحلق كما يسوغ التحريك في مثل نهر و شعر و فرماء
ليست فيه هذه العلة و احسبها مقصورة مدها الشاعر ضرورة
فرزم — و نظيرها الجمزى في باب القصر * فرزم بضمتين كنده موزه دوز *
قرطم*قسحم — قرطوم بالضم موزه خفاف مقرطمة * قسحم بالضم فراخ سينه
قصم — ميم زائده * قصم شكستن بى جدائى (ع فاكه) يقال قصمته فانقصم
و تقصم قوله تعالى لا انقصام لها * اقصم المطر اي اقلع يعني ايستاد
فطم — و اقصمت الحمى كذلك * فطام بالكسر از شير باز كردن كودك را
(ع فاكه) فطيم كودك از شير باز شده فطم بضمتين جماعت *
و باز ايستانيدن از عادت يقال فطمت الرجل عن عادته * ناقة فاطم
ناقه كه سر يك سال بچه را از وى باز كنند فاطمة مؤنث منه * و نعت
بتول بنت رسول الله صلى الله عليه وسلم * فطم بريدن
فعم — رسن را * فعم آگنده يقال ساعد فعم فعامة فعومة مصدر منه
(ع بضمهما) افعام پر كردن خورد را * افعم المسك و العود البيت
فغم — بريحه * و افعمت الرجل ملأته غضبا * يقال وجدت فغمة
الطيب اي ريحه * و فغمني الطيب اذا سد خياشيمك (ع بفتحهما
و فغم الورد و تفغم اي تفتح * و فغمه اي قبله و فاغمه كذلك *
فغم بالتحريك الحرص يقال فغم بكذا اي اولع به و حرص عليه *
فقم — كلب فغم اي حريص * فقم بالضم زنخ و في الحديث من حفظ
ما بين فقميه اي ما بين لحييه * فقم بالتحريك دندانهاى پيش زيرين بيرون
آمدن (ع كافه) افقم نعت منه فقماء مؤنث * افقم ايضا كاركژ *
تفاقم كلان شدن كار * مفاقمة مجامعت كردن * فقيم بالتصغير حيي از بني كنانه

قلم والنسبة اليهم فُقَمِيّ كهذا لي * فَيْلَم بزرگ بُو فيلم اي واسعة * فيلم
فلقم * فلهم * فم ايضا شانه * فَلْقَم فراخ * فَلْهَم اندام پيش زن * وماكوى بافندكان * فم دهان
واصله فَوْهٌ نقصت منه الهاء ولم يحتمل الواو الاعراب لسكونها
وعُوّض منها الميم فاذا صغرته اوجمعته رددته الى الاصل وقلت فُوَيه
وافواه فمي فَمَوِيّ منسوب اليه وفي التثنية فموان * وهذا فمٌ
مخففا ورايت فمًا ومررت بفمٍ ومنهم من يضم الفاء على
كل حال ومنهم من يكسرها ومنهم من يعربها على وفق
آخرها تقول هذا فمُ ورايت فمًا ومررت بفمٍ وقد يشدد الميم
فوم في الشعر * فوم بالضم سير مثل ثوم * ونخود * وگندم فومة خوشه * فامي
سير فروش * فُوم ايضا نان يقال فوِّموا لنا اي اختبزوا * فيّوم
فهم بالفتح والتشديد زميني از مصر * فَهْم وبيانه * ودانستن فَهامِية كذلك
عع كافه فلان فَهِم نعت منه * واستفهمني الشيئَ فافهمته وفهّمته
تفهيما * تفهُّم اندك دريافتن *

فصل القاف

قتم قتام بالفتح گرد * قتمه بالضم نوعى اندر رنگها اقتم چيزى بدان رنگ اقتهام
بدان رنگ شدن * وبازاقتم الريش * واسود قاتم وقاتن ايضا
قثم بالنون * وقاتم الاعماق اي مغبر النواحي * قَثَم له من المال
اي اعطاه دُفعة من المال جيدة (عع فاكه) مثل قَدَم وغَنَم
وغَنَم * قثم ضافه نام مردى معدول عن قاثم وهو المعطي
ايضا * ويكى از نامهاى كفتار قَثَام مثل قطام مؤنث منه * ويقال
للامة قثامِ كما يقال دفار * مائح قُثَم بسيار عطا وبسيار خير قثوم
قحم مثله * ويقال ايضا في الشر قَثَم واقتثم * شيخ قَحم پير فرتوت
مثل قحل * قحوم خويشتن دركارى افگندن بى انديشه * (عع فاضه) قحمة

بالضم

بالضم هلاکت جاي * وتنگ مسالک سخت * قحم الطريق ضاقه دشواریها
راه * واُقحم اهل البادية اي اجدبوا فدخلوا بلاد الريف *
اقحام در افگندن بسختي يقال اقحم فرسه النهر فانقحم و اقتحم
النهر ايضا دخله قوله تعالى فلا اقتحم العقبة * والمُقحم بفتح الحاء
البعير الذي يربع ويثني في سنة واحدة فيقحم سنا على سن * تقحيم
درآوردن چيزي درچيزي بي انديشه * وانداختن اسپ سوار را * واقتحمته
عيني اي ازدرته * مقحام فحل كه بسوي ماده رود بي آنكه رها كنند او را * قدوم قدم
مقدم از سفر آمدن (ع كافه) ويقال وردت مقدم الحاج تجعله ظرفا
وهو مصدر اي وقت مقدم الحاج * قدم بالضم پيش شدن
(ع فاضه) قوله تعالى يقدم قومه يوم القيمة * قدم كافر ديرينه شدن
(ع بضمهما) قديم نعت منه تقادم مثله * ويقال قِدْما كان كذا
بالسكون وهو اسم من القِدَم جعل اسما من اسماء الزمان *
ومضى قدما بضمتين اي تقدم ولم ينثن * اقدام پيش در آمدن
وشجاعت نمودن * ويقال اقدم وهو زجر للفرس * واقدمه وقدّمه
پيش فرستادن او را * وقدّم بين يديه اي تقدّم يعني پيش در آمد
قوله تعالى لا تقدّموا بين يدي الله ورسوله * قدم بفتحتين پيش پاي
اقدام جماعت * وپاي * واثر يقال لفلان قدم صدق اي اثرة
حسنة وكذلك القدمة بالضم * ويقال مشى القُدُمية اي تقدّم *
رجل قدُم فاكه اي متقدّم * مقدام مقدامة بالكسر نيک مبارز *
ويقال ضرب فركب مقاديمه اي وقع على وجهه * واستقدم
وتقدم بمعنى * ويقال هو جريء المقدَم بالضم اي جريء
عند الاقدام * مُقدِم العين بكسر الدال مما يلي الانف يعني
كنج چشم كمؤخرها مما يلي الصدغ يعني دنباله چشم * ويقال مشطتها

المقدمة وهي مشطة * قوادم الطير مقاديم ريشه يعني پرهای دراز بال
مرغ وهي عشر في كل جناح الواحدة قادمة وهي القدامى
ايضا * قادم الانسان راسه * قيدوم الجبل انفه و من كل شي
صدره و وجهه * مقدمه نقيض موخره * مقدمة الجيش بكسر
الدال يزک لشكر * تقدمية بضم التاء والدال مشددة الياء اسم
في التقدم پيش شدن يقال مضى القوم التقدمية * يقدم بالياء
نام مردی * قدام بالضم و التشديد پيش قديمة و قديديمة
مصغرة وهما شاذان * و باز آيندگان از سفر * قادمان قادمتان
دو پستان پيش * قادمتي الرحل وفيه ست لغات مقدم ومقدمه
بكسر الدال مخففة ومقدم ومقدمه بفتح الدال مشددة وقادم
وقادمة وكذلك هذه اللغات كلها في آخرة الرحل * قدوم

قذم

بالفتح تيشه قدم بضمتين جماعت وجمع القدم قدائم * و نام جائی * قذم
مثال هجف سخت * و تيزرو * انقذم اي اسرع * وقذمت له من
المال مثل قثمت * ورجل قذم مثل قثم و رجل قذم مثال خضم

قرم

اذا كان سيدا يعطي الكثير من المال و ياخذ الكثير * مقرم
بفتح الراء اشتر گرامی كه بروی بار نكنند و بجهت گشنی بدارند او را
يا بجهت آنكه فربه شود و بكشند او را يقال اقرمته فهو مقرم قرم مثله
ومنه قيل لسيد القوم قرم مقرم تشبيها بذلك * قرمة قرامة
بالضم پاره چرم بريده كه از بينی اشتر آويزان نمايند بجهت نشان يقال
قرمت البعير و هو مقروم * قرم قروم نخست بخوردن آمدن كودک
و بچه ستور * (عع فاضه) تقرم مثله * قرامة بالضم نان سوخته
بر تنور مانده * و عيب * قرم بالتحريک آرزوی گوشت آمدن مردم را
(عع كافه) صلته بالباء * قرام بالكسر پرده يا نقش مقرم مقرمة
مثله

مثله *ويقال استقرم بكر فلان قبل اناه اي صار قرما* قردماني بضمتين دارويي * قردماني قباي آزده بخيه آگند بجهت حرب *
ويقال ذهبوا شعا ليل بقردحمة بكسر القاف وسكون الحاء اي تفرقوا * قرزوم بضمتين تخته كفش دوزان * قرشوم بالضم كنه بزرگ * قرده حمة
قرطم تخم عصفر قرطم مثله * مقرقم بفتح القاف كودك اشير زده * قرم بالتحريك فروماتگي و فروماتگان يستوي فيه الواحد قرزم*قرشمه
والجمع والذكر والانثى لانه في الاصل مصدر * والقرم ايرداء المال قرطم*قرقم
وشاة قرمة * قرام بالكسر فرومايگان * قسم بخش كردن (عع فذلكه) قرزم
مقسم موضع آن يقال قسمت الشيء فانقسم * وانداز كردن قسم
ونوبت ميان زنان نگاه داشتن * مقسم بالكسر نام مردي * قسم بالكسر بهره *
قسم بفتحتين سوگند مقسم بالضم مثله * وايضا موضع القسم *
اقسمت اي حلفت يقال اصله من القسامة وهي الايمان
تقسم على الاولياء في الدم * قسمة بفتحتين وكسر دروي * قسام بالفتح
خوبي (عع بضمهما) يقال هو قسيم الوجه ومقسم الوجه بالتشديد *
قسام ايضا شدت گرما * ووشي مقسم اي محسن * ويقال قاسمه اي
حلف له قوله تعالى وقاسمهما اني لكما لمن الناصحين * وقاسمه
المال وتقاسماه واقتسماه بخش كردند والاسم القسمة * وتقسمهم
الدهر اي فرقهم فتقسموا اي تفرقوا متعد لازم * والتقسيم التفريق *
واستقسم اي طلب القسم بالازلام قوله تعالى وان تستقسموا
بالازلام * قسامي بالفتح آنكه جامه از نورود * قشم بسيار خوردن * وپاكيزه كردن قشم
لي خنبت بافتن (عع فاكه) وقشمت الطعام اذا نفيت عنه الردي *
وما اصابت الابل منه مقشما بالفتح اي لم تصب منه ما ترعاه *
قشم بالكسر تن وكوشت يقال رايته قد ذهب قشمه اي رنا جلا *

ريغ

قشم بفتحتین غوره ورا وچه وجز آن که بدان مزه گیرند* ویقال اصاب النخل
القشام بالضم اذا انتفض ما علیه بسرا* قشام قشامة باقی مانده خوان*
قشعم قشام ایضا نام مردی* قشعم بالفتح کرکس پیر* ومرد پیر* ام قشعم مرگ
قصم وبا* قشعمان بضمتین کرکس نر بزرگ* قصم شکستن بجدائی (عع فاکه
انفصام لازم منه تقصم کذلك* اقصم نیمه دندان شکسته* قصماء
بزشاخ شکسته* قصمة بالکسر پاره شکسته وجدا شده* قصمة بالفتح
پایه نردبان* رجل قصم که سریع الانکسار* قصم ضانه مثال
قثم آنکه هرچه بیند پاره پاره کند* قصیمة ریگ توده یا درخت قصیم
قضم جماعت* قیصوم گیاهی* قضم خوردن ستور علف را* وخائیدن
وخوردن چیزی خورد وریزه که بکرانهای دندان کفانیده شود
(عع کافه) ویقال ما ذقت قضاما بالفتح ای شیئا* قال
اعرابي ان هذه بلاد مقضم ولیست ببلاد مخضم والخضم
اکل بجمیع الفم والقضم دون ذلك* وقولهم یبلغ الخضم بالقضم
ای ان الغایة البعیدة تدرك بالرفق* قضم بفتحتین جمع قضیم
وهو الجلد الابیض الذي یکتب فیه* قضیم ایضا علف ستور وجو
اقضمت الدابة ای علفتها القضیم* قضم که تیغ که روزگار
برآمده باشد وروبها فروریخته* وفي مضاربه قضم بالتحریك اي
قطم تکسر* قطم گزیدن* وچشیدن (عع فاکه) قطم بالتحریک تیزی
شهوت وآرزوی گوشت رجل قطم که ای شهوان اللحم والجماع*
ویقال قطم الفحل الی الضراب وقطم الصقر الی اللحم* قطامي
بالضم لقب شاعری* وچرغ وبالفتح ایضا کذلك* مقطم بفتح
الطاء کوهی بمصر* قطام نام زنی واهل الحجاز یبنونه علی الکسر
في کل حال واهل نجد یجرونه مجری ما لا ینصرف وقد ذکرناه

تجي نرقاش في باب الشين * اقعمته الحية اي لدّغته * وا قعم
الرجلُ اي اصيب بداء يقتله * قعم بفتحتين كژى بينى * قلم ناخن قلم
چيدن (ع فاكه) تقليم كذلك للمبالغة * قلامة بالضم چيدگى ناخن *
مقلوم الظفر ضعيف كليل الظفر مثله * قلم بالتحريك خامهٔ تراشيده *
وتير قمار * وكارد فريز كوسفند وجزآن * اقليم بالكسر ثم اقاليم جماعت *
قلام بالضم والتشديد نوعى از شوره گياه * مقلم بالكسر غلاف قضيب
شتر * مقلمة قلمدان * مقالم الرمح كعبهاى نيزه * بوقلمون بفتحتين
نوعى از جامها كه در روم خيزد ويتلوّن الوانا للعيون * قلحم بالكسر كلان قلحم
سال ميم زائده وذكر في باب الحاء * قلذم بفتحات چاه بسيار آب قلذم
قلهذم درياى بزرگ * وانصاسبك * قمة بالكسر بالاى مرد يقال فلان حسن قلهذم * قمم
القمة والقامة والقومية بمعنى * وگروهاى از مردم قمامة كذلك * وتارسر *
وبالاى هرچيز * مقمة لبهاى گاو وگوسفند ومانند آن وبالفتح لغة * وجاروب قممت
البيت اي كنسته (ع فاضه) قمامة بالضم خاك روبه قمام جماعت *
قميم تره خشك وقممت الشاة من الارض واقتممت اي اكلت
من المقمة ثم يستعار فيقال اقتم الرجل علي الخوان وقمه اي
اكله كله فهو رجل مقم * واقم الفحل الابل ضربها كلها حتى
قمت * ويقال شدّ الفرس علي الحجر فتقمقمها يعني سخت كرد برمادگان
وبرآمده * وتقمم اي تتبع القماقمات * وقمقم الله عصبه اي
جمعه وقبضه * قمقمة بضمتين كماسه وفي المثل علي هذا دار
القمقم اي الي هذا صار معنى الخبر يضرب للرجل اذا كان
خبيرا بالامر وكذلك قولهم علي يدي دار الحديث والجمع
قماقم * ويقال سيد قماقم بالضم مهتر باخير * قمقام دريا * ومهتر * وكار
بزرگ * وعدد بسيار قمقمان بالضم مثله * وكنه ريزه ونوعى از سپش

قنم قمقامه تیکی * قَنَمة بفتحتین بوی روغن وچرب شو زیت یقال هو بذی قَنَمة ویدی من الزیت قنمة * وقنم السقاء ای تَنِهَ بوی کرفت (عع کافه) وقنم الجوز تباه شد فهو قانم ای فاسد * والاقانیم الاصول واحدها اُقنُوم *

قوم قَوم گروه از مردان نه زنان قوله تعالی لا یسخر قوم من قوم وقوله تعالی ولانساء من نساء وربما دخلت النساء فیه للتبعیه اقوام جماعت اُقاوِم جمع الجمع وهو یذکر ویؤنث لان اسماء الجموع التی لاواحد لها من لفظها اذا کانت للآدمیین یذکر ویؤنث مثل رهط ونفر وقوم قوله تعالی وکذب به قومک وقال تعالی کذبت قبلهم قوم نوح ذکر وانث ولم یدخل الهاء فی تصغیره یقال قویم ورهیط ونفیر ویدخل الهاء فیما یکون لغیر الآدمیین مثل الابل والغنم لان التانیث لازم له وقد مر الکلام فی غنم * قیام بالکسر برخاستن (عع فاضة) قومة یکبار خاستن * وبرپا ایستادن میان رکوع وسجود * قائم بامر کذا * وقام الماء ای جمد * وقامت الدابة ای وقفت من الکلال * وقامت السوق ای کسدت * وقال الفراء قامت السوق نفقت * وقاومه فی المصارعة برخیزه با یکدیگر ایستادن * وتقاوموا فی الحرب ای قام بعضهم لبعض * اقامة آرام کردن بجائی والهاء عوض من عین الفعل لان اصله اِقوام * وبرخیزانیدن * وپیوسته برپای داشتن قوله تعالی یُقیمون الصلوة ای یواظبون علیها مقامة بالضم مثله وبالفتح مجلس * وگروهی از مردم * مقام بالفتح والضم قد یکون کل واحد منهما بمعنی الاقامة وبمعنی موضع القیام لانک اذا جعلته من قام یقوم فمفتوح وان جعلته من اقام یقیم فمضموم لان الفعل اذا جاوز الثلثة فالموضع مضموم المیم لانه مشبه

ببنات

ببنات الاربع نحو دحرج يقال هذا مُدَحرَجنا * وقوله تعالى لا مُقام لكم بالضم اي لا اقامة لكم وبالفتح اي لا موضع لكم * وقوله تعالى حسُنت مستقرّا ومُقاما اي موضعا * قيمة بالكسر ارزش چيز قيم كافه جماعت واصله الواو لانه يقوم مَقام الشيء * قوّمت السلعة واستقمتها قيمت كردم رخت را * استقامة راست ايستادن قوله تعالى فاستقيموا اليه اي في التوجه الى الله تعالى دون الآلهة * وقوّمت الشيء فهو قويم اي مستقيم * وما اَقومه شاذ * وقوله تعالى وذلك الدين القيّمة انما انثه لانه اراد به الملة الحنفية قوام بالفتح راستى قوله تعالى وكان بين ذلك قَواما * وبالاى مردم قُوميّة مثله * قوام الامر بالكسر نظامه وعماده يقال فلان قوام اهله وقيامهم وهو الذي يُقيم شانهم ومنه قوله تعالى ولا تؤتوا السفهاء اموالكم التي جعل الله لكم قياما * وقوام الامر بالكسر ايضا ملاكه الذي يقوم به ويفتح ايضا * قامة بكره واو باتمام ساخت وى قِيَم كافه جماعت مثل تارة وتير * قامة الانسان بالاى مردم ويجمع على قامات وقيم مثل تارات وتير * قائم السيف وقائمته قبضهٔ تيغ * قائمة ايضا يكى از چهار دست وپاى ستور قوائم جماعت * مِقوَم بالكسر چوبى كه آنرا گيرند در سر اماج * قوام بالضم بيمارى در قوائم ستور * قيّوم نامى از نامهاى عزّ وجل وقرأ عمر رضي الله تعالى عنه الحي القيّام وهو لغة فيه * يوم القيمة روز رستخيز * اقيام نا ايستادن از طعام واز كسى * واقهمت السماء اذا انقشع الغيم عنها * قهم

فصل الكاف

كتم كتمان پنهان داشتن (عغ فاضه) اكتتام كذلك تكتيم

مبالغة فيه * استكتام نهان داشتن خواستن * مكاتمة سر خودرا
نهان داشتن از کسی يقال كاتمني سره * سر كاتم اي مكتوم *
وسحاب مكتتم بالكسر اي لا رعد فيه * رجل كتمة مثال همزة
نیک نگاهدارنده * ويقال للفرس اذا ضاق منخره عن نفسه
قد كتم الربو ويقال منخره واسع لا يكتم الربو * كتوم
بالفتح کمان سوفار ناکرده * ناقة كتوم آنکه وقت برنشستن بانگ نکند * خرز
كتيم وسقاء كتيم درز و مشک که آب ازوی بیرون نیاید *
كثم كتم بفتحتين گیاهی * كتمان بالضم نام کوهی * كتامة قبيلة * اكثام
پرکردن مشک * اكثم فراخ شکم وسیر شکم * كثم باز داشتن
كدم از کاری * (عع فاضه) اكثم ايضا نام مردی * كدم گزیدن (عع فاضه
وكه) ودرخستن بآهن * مكدم گزیده * كدامة باقی هر چیز که خورده
باشند * ويقال ما للبعير كدمة اذا لم يكن به اثرة ولا وسم *
كرم كرم بالتحريک جوانمردی و مردمی وعزیزی نقیض لوم (عع بضمهما)
فهو كريم وهم كرام وكرماء وهن كرائم ويقال رجل كرم
وهم وهي وهن كرم ايضا على المصدر وكرام بالضم مثل
كريم فاذا افرط في الكرم يقال كرام بالتشديد كرامون
جماعت * والكريم الصفوح * وكرم السحاب اذا جاء بالغيث
ويقال في التعجب ما اكرمه وهو شاذ * ويا مكرمان بفتح الراء
نقيض ملأمان * كارمته فكرمته اكرمه اي فاخرته في الكرم
فغلبته فيه * وقرئ قوله تعالى ومن يهن الله فما له من مكرم
بفتح الراء اي اكرام وهو مصدر مثل مخرج ومدخل * كرم رز *
وحمل يقال رايت في عنقها كرما حسنا من لؤلؤ * كرمة
تندی سرسرین * مكرمة بضم الراء بزرگی مكارم جماعت * ارض

مكرمة

مَکرُمة زین صالح مرتبات را مَکرُم کذلک قال الکسائی لم
یجیٔ مفعُل للمذکر الا حرفان نادران لا یقاس علیهما مَکرُم
و معُون و قال الفراء هو جمع مکرُمة و مَعُونة * اُکرومة من
کرَم کأعجوبة من عجب * تکرم کرم نمودن بتکلف * اکرام
گرامی کردن تکریم مثله * و فرزندان کریم آوردن والاسم الکرامة
وهی ایضا سرپوش خم * استکرام بزرگواری بدست آوردن *
وچیزی نفیس گرامی پیدا کردن * و فی المثل استکرمت فاربط *
کَردَم کوتاه سطبر * کَردَمة دویدن کوتاه و دویدن خر کردحة مثله * کردم
کَرزم کرزن تبر کرزیم کرزین بکسرتین فیهما مثله * کرزم
کُرکُم بالضم زعفران کرکمة قطعة منه * کَزم بدندان پیش کرکم*کزم
شکستن (مع فاکه) کَزم بفتحتین کوتاهی و سطبری لب * و کوتاهی بینی
وانگشتان یقال فرس اکزم وانف اکزم و ید کزماء * کزوم
بالفتح ناقة که هیچ دندانش نماند از پیری * کَسم بدست مالیدن و پاک کسم
کردن چیزی خشک را (مع فاکه) کَیسوم علف خشک بسیار *
خیل اکاسم تکاد یرکب بعضها بعضا من الکثرة * ابو یکسوم
الحبشی صاحب الفیل * کشم بفتحتین نقصان در خلقت و حسب کشم
رجل اکشم نعت منه یقال اخذ جانبیه و انف و آخرهما
اکشم اذا کان ابوه حرا و امه امة * کَشم از بن بینی
بریدن (مع فاکه) کَظم خشم فرو خوردن * رجل کظیم فرو خورنده * کظم
غیظ مکظوم فرو خورده * کظیم ایضا کاییدان * کظوم بالضم خاموش
بودن (مع فاکه) و از نشخوار باز ایستادن شتر یقال اری الابل
کظوما لا تجتر * وقوم کُظّم ای ساکتون * ویقال اخذت
بکظمه ای بمخرج نفسه کظام جماعت * کاظمة موضعی * کظامة

بالکسر چاهی پهلوی چاهی که آب راه بر دو یکی باشد * وحلقهٔ سر عمود دراز و
که رشته بروی بندند * و پلی که بر سرهای تیر زنند * و دوال که بر کمان بندند *

کعم کعام بالکسر پتفوز بند شتر یقال کعمت البعیر فهو مکعوم *
وکعمت الوعاء اذا شددت راسه * وکعمه الخوف فلا یرجع *
مکاعمة بوسه دادن یقال کعمها وکاعمها اذا التقم فاها فی التقبیل

کلم کلام سخن بافائده یقع علی القلیل والکثیر وقیل فی حد الکلام
انه صفة یتمکن بها الحی من الاعلام فی نفسه تارة بواسطة اصوات
المقطعة وتارة بواسطة الکتابة وتارة بواسطة الاشارة * کلمة واکه
یک سخن کلم کلمات جماعت کلمة بالفتح والکسر و سکون ۲
کذالک ثلث لغات مثال کبد وکبد وکبد * ویک قصیدهٔ تمام *
کلیم هم سخن * تکلیم کلام بالکسر والتشدید سخن گفتن مثال
کذبته تکذیبا وکذابا * ویقال تکلمت کلمة وبکلمة * وکالمته
ای جاوبته * ویقال کانا متصارمین فاصبحا یتکالمان ولا تقل یتکلمان *
وما اجد متکلما بفتح اللام ای موضع کلام * کلمانی بالفتح والکسر
سخن گوی وفصیح * کلم بالفتح خستگی وخسته کردن کلوم کلام خستگیها
یقال کلمته کلما * وقری قوله تعالی اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم
ای تجرحهم * تکلیم ایضا جراحت کردن * کلمة الله نام عیسی علیه
السلام

کلثم کلثوم پرگوشت روی ورخسار * کلثمة گوشت گرد آوردن روی
امراة مکلثمة نعت منه * ام کلثوم نام زنی *

کمم کم بالضم آستین
اکمام کممة جماعت * کمة بالضم کلاه گرد * کم کمامة بالکسر غلاف
شکوفه کمام اکمة اکمام جماعت اکامیم جمع الجمع کممت النخلة
فهی مکمومة * وکم الفسیل اذا ستر بشیء فهو مکموم * ویقال
اکمت النخلة وکممت ای اخرجت کمامها * کمام کمامة

بکسر

بكسرهما ايضا ما يُكَمّ به فمُ البعير لئلا يعضّ * كممت الحُبّ
پوشيدم سرخم را * واكممت القميص جعلت له كما * كمام
بالفتح گرداندام * كم چند و هو اسم ناقص مبني على السكون وله
موضعان الاستفهام والخبر تقول في الاستفهام كم رجلا عندك
نصبت ما بعده على التمييز وفي الخبر كم درهم انفقتُ تريد
الكثير خفضتَ ما بعده كما تخفض برُبّ الا انه للتقليل وهذا
للتكثير وان شئت نصبتَ ما بعده وان جعلته اسما تاما شددت
آخره وصرفته فقلت اكثرتُ من الكمّ وهو الكمية * كَوْم كوم
كومة بر جستن اسپ و مانند آن بر ماديان (عع فاضه) كومة بالضم
من تراب مثل صُبرة من طعام يقال كوّمتُ كُومة اذا جمعت
قطعة من تراب ورفعت راسها * كوماء ناقة بزرگ كوهان * كوم
بالضم گاهٔ اشتر * كيمياء بالكسر اصل زر و سيم * سيف كهام بالفتح كهم
كند لسان كهام كذلك * فرس كهام كاهل * رجل كهام وكهيم
مرد كلان سال قوم كهام ايضا * اكهم بصره اي كل ورقّ *

فصل اللام

لئيم ناكس و بخيل لؤم بالضم مصدر منه (عع بضمهما) مَلأمة لأم
ولآمة على مفعلة وفعالة كذلك * ويقال للرجل يا مَلأمانُ
خلاف يا مكرمان * ملأم ملآم بالقصر والمد آنكه عذر ناكسان خواهد *
الآم كارى كردن كه بآن ناكس خوانند * لؤمة بالضم ساختگى آماج * ولخم
از متاع خانه بعاريت نه نهند از نغزى آن * لأمة زره لأم جماعت و هلّين
ايضا لؤَم كذلك * استلام پوشيدن زره * مُلأم بالتشديد زره دار
اى مدرع * لأم نام مردي * لؤام بالضم پرهاى راست كرده تير ومنه
لأمتُ السهم الأمَ وسهم لأم اي عليه ريش * ويقال لأمتُ

الجُرح والصَّدْع اُستوار كردم جراحت را وكفشير كردم كفتگی را * التئام
كفشير كرفتن * وسر استوار كردن جراحت ملتئم نعت منه * مُلائمة
سازواری وصلح كردن ميان قوم * والتأم الشيآن اي اتفقا * طعام
مُلائِم سازوار * وفي الحديث ليتزوج الرجل لُمَتَه بالضم
والتخفيف اي مثله وشكله والهاء عوض عن الهمزة * لِئْم
لتم — بالكسر صلح واتفاق ميان دوكس وبالتليين ايضا * لَتْم زدن بر سوراخ
لثم — بينی (ع قاضه وكه) لَثْم بوسه دادن (ع كافه) وبالعكس ايضا
يقال لثمتُ فاها اي قبلتها * ودهان بند نهادن (ع فاكه) يقال
لثمتِ المرأة تلثم لثما والتثمت وتلثمت اذا شدّت اللِثام وهي
حسنة اللِثْمة * وكوفتن شتر سنك را بپا * وخف مِلْثَم الذي
يصدك الحجارة * وشكستن وخون آلود كردن سنك سپای شتر را ملثوم
لجم — نعت منه * لثم بالضم جمع لاثم * لثام بالكسر دهان بند * لجام بالكسر
لگام فارسي معرب * وانچه بوقت حيض بندند زنان * وفي الحديث
تلجّمي اي شدّي لجاما * ويقال جاء فلان وقد لفظ لجامه اذا
انصرف من حاجته مجهودا من الاعياء والعطش * مُلْجَم نام مردی *
لحم — لحم گوشت لحمة اخص منه لحام لحوم لُحمان بالضم جماعت * لحمة بالضم
خويشی * وپود كرباس وهو يضم ويفتح * وگوشت صيد بازكه اورا
خورانند * مَلْحَمة فتنه وحرب بزرك * واستلحم الرجل اي حوشه
العدوّ في القتال * مُلْحَم بالضم نوعی از جامها * مُتلاحِمة شجه يعني
شكستگی كه بگوشت رسيده باشد * رجل مُلحَم اي مرزوق من الصيد
ملاحمة برچفسانيدن دوچيز را باهم * حبل مُلاحَم مشدد الفتل *
مُلْحَم بالقوم اي ملصق * لحيم كشته وقد لُحِم اي قتل * وگوشت ناك ومنه
لَحُمَ الرجل بالضم فهو لحيم * ولحم بالكسر اي اشتهى اللحم فهو لَحِم *

ولحمت

ولَحَمْتُ القومَ الحَمُهم اي اطعمتهم اللحمَ اللّحام كذلك لاحم
نعت منه وايضا ذو لحم مثل تامر ولابن * لَحّام گوشت فروش *
ولَحَمْتُ العظمَ الحَمُه بالضم اذا عرقته * الحام ساكن شدن
ستور * وكسي را بعوض كسي دشنام دادن * وپود كردن جامه را وفي
المثل اَلْحَمْ ما اَسْدَيْتَ اي تمّم ما ابتدأته * و با گوشت بسيار شدن
مردم * ودانه آگنده شدن خوشه * وكشش كردن بحرب يقال الحمت
لحم الحربَ فالتحمت * وبراستوار كردن جراحت * لَخْدِجي از يمن *
لدم لخم بالضم نوعي از ماهي يقال له الكوسج * لَدْم آواز سنگ وجز آن
كه بر زمين افتد * ودرپي كردن جامه را تلديم مثله ثوب مُلَدَّم ولديم
اي مرقّع * وزدن (ع فاكه) وفي الحديث والله لا اكون مثل
الضبع تسمع اللدم حتى تخرج فتصاد فهو لادم وقوم لَدَم نعت منه
مثال خادم وخدم * وروي برزدن * وكوماج را بكف زدن تا پهن شود *
التدام اضطراب كردن * وبرسينه زدن زنان در نوحه * لدام بالكسر
پارهاي درپي كردن برجامه وموزه * تلدّم كهنه شدن جامه وموزه *
ودرپي كردن جامه وپاره زدن بر موزه لازم متعد * والْدَمَتْ عليه
الحمي اي دامت * امّ مِلْدَم بالكسر كنيت تب * مِلْدَم ايضا مرد احمق
گران استخوان * وسنگ كه دانه خرما بوي كوابند بجهت علف ستور
مِلْدام مثله * لدم بالتحريك حرمتهاي خويشان وتقول العرب اللدم
اللدم اذا ارادوا توكيد المحالفة اي حرمتنا حرمتكم وبيتنا
لذم بيتكم لا فرق بيننا * لَذَم لازم بودن بجائي (ع كافه) وشگفت
نمودن چيزي كسي را يقال لَذِمه الشيءُ اي اعجبه * الذام ترغيب
كردن كسي را يقال اُلْذِم به اي اُولِع به فهو مُلْذَم به * ولازم كردانيدن *
لزوم بالضم لازم بودن چيزي را (ع كافه) يقال لَزِمتُ الشيءَ

ولزمتُ به ولازمته لزاما وملازمةً *لزام ايضا ملازم *ويقال
ما ركبتُ او كذا اضْربةَ لازم لغة في ضربة لازب *الزام
در گردن کسی کردن کاریرا *التزام دست بگردن زدن *ويقال الزمه
الشيءَ فالتزمه ويقال سبّبته سبّةً تكون لزام مثل قطام *مِلزم
بالكسر نوعی از دست افزار سوزن گر و صیقلی لَطْم طپانچه زدن (ع فاکه) لطم
وفي المثل لو ذاتُ سِوار لطمتني قالته امرأة لطمتها مَن ليست
لها بكفوء *لطيم اسپ سپید روی و ایضا یک روی سپید *ومنه
يقال لُطم الفرس مجهولا فهو لطيم وخدٌّ ملطّم شدد للكثرة
وآنکه پدر و مادر را او مرده باشد *و شتر بچهٔ سهیل دیده يقال
انه فصيل اذا طلع سهيل اخذه الراعي وقال له اترى سهيلا
والله لاتذوق عندي قطرة ثم لطمه ونحّاه *و نام اسپان رهان *لَطيمة
سبو رکه بار و رخت عطر و بزازی بر و اشته باشد *و بازار عطاران *
لطيمة المسك طبلهٔ مشک *ويقال بالهُ لطميّة *ولاطمه فتلاطما *التطام
بر هم زدن موج *تلعثم الرجل في الامر اذا تمكّث وتانّى وقال لعثم
الخليل نَكَل عنه وتبصّره *لغام بالضم كفك دهان شتر *ملاغم گرداگرد لغم
دهان *وتلغّمتُ بالطيب اذا جعلته في الملاغم *ويقال
في جواب قولك متى المسير تلغّموا بيوم السبت يعني ذكروه
واشتقاقه من انهم حرّكوا ملاغمهم به *قال الكسائي لغمتُ
أَلغَمُ اذا اخبرتَ صاحبك بشيء لا تستيقنه لَغْم مصدر ومنه
(ع بفتحهما) لِفام بالكسر روی بند يقال لفمت المرأة وجهها باللفام لفم
اي نقّبته *ولَفمتُ وتلفّمتُ والتفمتُ اي شددتُ اللفام *
قال الاصمعي اذا كان النقاب على الفم فهو اللفام واللثام *وقال
ابو زيد تلفّمتُ تلفّما اذا اخذتَ عمامةً على فيك شبه النقاب

ولم

ولم تبلغ بها أرنبةَ الانف ولا مارنهُ قال وبنو تميم تقول في هذا
المعنى تلثّمتُ تلثّما فاذا انتهى الى الانف وغشيه فهو النقاب *
لقم بفتحتين ميانهٔ راه * لقم بالتسكين دهانهٔ راه بستن (عع فاضه) التقام لقم
فروخوردن لقمه و لقمتُها بالكسر لقما وتلقّمتُها اذا ابتلعتها في مهلة
ولقّمتُ غيري تلقيما والقمته * ورجل تِلقّامة اي كثير اللقم
لقمان نام حكيمى * لَكْم مشت زدن (عع فاضه) مُلكّمة كليچه بدست لكم
بازبروه * لكّام بالضم والتشديد كوهى * ملكوم نام آبى بكه * لَمّ جمع لمم
آوردن * و نيكو كردن يقال لمّ الله شعثه اي اصلح وجمع ما تفرّق
من اموره ومنه قولهم ان داركم لمومة اي تلُمّ الناس وتربّهم
وخوردن بخش خود و ياران خود ومنه قوله تعالى وتاكلون التراث
اكلا لمّا اي نصيبكم ونصيبَ صاحبكم * قال ابو عبيدة يقال
لممتُه اجمع حتى اتيتُ على آخره * إلمام فرود آمدن يقال ألمّ
به اي نزل به * غلام مُلِمّ نزديك بلوغ * وفي الحديث وانّ مما
يُنبت الربيع ما يقتل حبطا او يُلمّ اي يقرب من ذلك * وگناه صغيره
كردن ومنه قول من قال (شعر) إن تغفرِ اللهم فاغفر جمّا * وايّ عبد لك
لا المّا * لمم بفتحتين زلت * ونزديكى بگناه قوله تعالى الذين يجتنبون
كبائر الاثم والفواحش الا اللّمم * ونوعى از جنون رجل ملموم
اي به لمم اي جنون * لمّة ايضا الجنون يقال اصابته من الجن لمّة
وهو المسّ * وچيزى اندك و يقال اُعيذه من حادثات اللّمة فيقال
هي الدهر والشدة وانشد الفراء (شعر) علَّ صروف الدهر
او دَوْلاتها * يُدلننا اللمّة من لمّاتها * مُلمّة واقعة و نازلة كلها
بمعنى مُلمّات جماعت * عين لامّة چشم زخم يقال اُعيذه من كل
هامّة و لامّة * لِمّة بالكسر موى پيچه لمم جماعت لِمام كذلك * ويقال

زُرْتُهُ لِما مًّا يعني كاه كاه * مَلْهَاةُ الفيل خرطومُه * وكَتيبة مُلَمْلَمَة
وملموم مجتمعة مضموم بعضها الى بعض * صخرة ملمومة
ومُلَمْلَمَة مستديرة صلبة * يَلَمْلَمُ والملم ميقات اهل يمن وحج * لم
ـنـ وهي حرف نفي لما مضى وهي جازمة تقول لم يفعل ذلك تريد
انه لم يكن ذلك الفعل منه فيما مضى من الزمان وكذلك لا ولن
حرفان للمنفي الآنّ لم نفيٌ لقولك فَعَل و لا نفي لقولك يَفْعل
ولم يقع الفعل منه و ما نفي لقولك هو يفعل اذا كان في حال
الفعل ولن نفي لقولك سيفعل * ولمّا ايضا حرف الجزم والم
والمّا كذلك و لمّا اصله لَمْ ما وهي نفي لقولك قد فعل تقول
للرجل قد مات فلان فيقول لمّا يمُتْ وهو يقع موقع لَمْ يقال
اتيتك ولمّا اَصِلْ اليك اي لم اصل اليك و قد يتغير معناه عن
معنى لم فيكون جوابا و سببا لما وقع ولِمَا لم يقع تقول ضربته
لمّا ذهب ولمّا لم يذهب وقد يُختزل الفعل بعده تقول قاربت
المكان ولمّا تريد ولمّا اَدخُله ولا يجوز ان يُختزل الفعل بعد لم
واما قوله تعالى و انْ كل لمّا ليُوَفِّيَنَّهم بالتشديد قال الفراء
اصله لَمَنْ ما فلما كثرت فيه الميمات حذفت منها واحدة
وقرا الزهري لمًّا بالتنوين اي جميعا ويحتمل ان يكون
اصله لَمَنْ مَن فحذفت منها احدى الميمات وقول من قال لما
بمعنى الّا فليس يُعرف في اللغة * لِمَ چرا وهو حرف يستفهم به
تقول لِمَ ذهبت والاصل لما فحذفت الالف قوله تعالى عفا الله عنك
لِمَ اَذِنْتَ لهم وتدخل الهاء عليه في الوقف فتقول لِمَهْ *
لَوْم نكوهيدن (ع فاضه) لَوْمَة كذلك ملامة نكوهش ملاوم لوم
جماعت يقال لامه ولوّمه ايضا للمبالغة فهو مَلوم وذلك لائم

لوم

لُوَّم جماعت * لائمة لوهي نكوهش * لامة كارى ملامت ناكن *
وزره * الالامة سزاوار ملامت شدن وملامت كردن وفي المثل ربّ
لائمٍ مُلِيمٌ * ويقال استلام الرجل الى الناس اي استذمّ *
ملاومة يكديگر را نكوهيدن تلاوم كذلك * تلوّم انتظار
ودرنك * رجل لُوَمة بالضم اي مَلُوم ولُوَمَة مثال همزة
نكوهنده مثل هُزأة وهُزَأة الاول مفعول والثاني فاعل *
لأم الانسان شخصُه * واللام حرف من حروف الزيادة وهي
على ضربين متحركة وساكنة فاللامات المتحركة ثلث
لام الامر للغائب كقولهم لِيَقُمْ زيد بالكسر وربما امروا بها
المخاطب وقرئ فبذلك فلتفرحوا بالتاء خطابا * وقد يجوز حذف
لام الامر في الشعر كقوله (ع) لكَ الويلُ حُرَّ الوجه او يَبكِ من بكى
اراد ليبكِ وكذلك لام امر المواجهة كقوله (شعر) قلتُ لبوّاب
لديه دارُها * تِئْذَن فاني حَمْوُها وجارها * اراد لتأذن فحذف
اللامَ وكسر التاءَ على لغة من يقول انت تِعلم * ولام التوكيد
فهو على خمسة اضرب منها لام الابتداء كقولك لزيد افضل
من عمرٍو ومنها التي تدخل في خبر ان المشددة والمخففة كقوله
تعالى ان ربك لبالمرصاد وان كانت لكبيرة * ومنها التي تكون
جوابا للو ولولا كقوله تعالى لو تزيّلوا لعذّبنا الذين كفروا *
ولولا انتم لكنا مؤمنين * ومنها التي تكون في الفعل المستقبل
المؤكد بالنون كقوله تعالى ليُسجَنَنّ وليكونًا من الصاغرين
ومنها لام جواب القسم وجميع لامات التوكيد تصلح ان تكون
جوابا للقسم كقوله تعالى وان منكم لَمَن لَيُبَطِّئَنّ فاللام الاولى
للتوكيد والثانية جواب لان القسم جملة توصل باخرى وهي

المُقسَم عليه لتوكيد الثانية بالاولى ويربطون بين الجملتين بحرف
انّ المسكورة المشددة واللام المعترض وهما بمعنى واحد كقولك
والله انّ زيدا خير منك ووالله لزيدٌ خير منك وقولك والله
ليقومَنّ زيد اذا ادخلوا لام القسم على فعل مستقبل ادخلوا في آخره
النون شديدة او خفيفة لتاكيد الاستقبال واخراجه عن الحال
لا بدّ من ذلك وبحرف ان الخفيفة المكسورة وما وهما
بمعنًى كقولك والله ان فعلت ووالله ما فعلت وبحرف
لا كقولك والله لا افعل ولا يتصل الحلف بالمحلوف الا باحد هذه
الحروف الخمسة وقد تحذف وهي مرادة * والثالث لام
الاضافة وهي على ثمانية اضرب منها لام الملك كقولك المال
لزيد * ومنها لام الاختصاص كقولك اخ لزيد ومنها لام
الاستغاثة كقول الشاعر (شعر) يا للرجال ليوم الاربعاء اما
ينفك يحدث لي بعد النهى طربا * واللامان جميعا للجر
لكنهم فتحوا الاولى وكسروا الثانية للفرق بين المستغاث به
والمستغاث له وقد يحذفون المستغاث به يقولون يا للماء
بالكسر اي يا قوم للماء ادعوكم فان عطفت على المستغاث به
بلام اخرى كسرتها لانك قد امنت اللبس بالعطف كقول
الشاعر (شعر) يا لِلكهول ولِلشبان لِلعجب * وكقول الاخر
يا لَبكر انشروا لي كُليبا وقال بعضهم اصله يا آل بكر فخفف
فحذفت الهمزة * ومنها لام التعجب مفتوحة كقولهم يا لَلعجب
اي يا عجبُ احضر فهذا اوانك * ومنها لام العلة بمعنى كي
كقوله تعالى لتكونوا شهداء على الناس اي لتكونوا وضربته
ليتأدب اي لكي يتأدب * ومنها لام العاقبة كقول الشاعر (ع)
فللموت

فللموت تغذو الوالدات سخالها * اي عاقبته ذلك * ومنها لام الجحد ولا تصحب الا النفي كقوله تعالى وما كان الله ليعذبهم اي لأن يعذبهم * ومنها لام التاريخ كقولك كتبت لثلث خلون اي بعد ثلث من الشهر * واما اللامات الساكنة فعلى ضربين احدهما لام التعريف فلسكونها أُدخلت عليها الف الوصل ليمكن الابتداء بها وسقطت الالف بالوصل كقولك هو الرجل والثاني لام الامر اذا ابتدات بها كانت مكسورة وان ادخلت عليها حرفا من حروف العطف جاز فيه الكسر والتسكين كقوله تعالى وليحكم اهل الانجيل * لهم فرو خوردن (عع كافه)
لهوم بالفتح ناقه شيرناک * ومرد سخی * واسپ نیکو * لهام لشکر بسيار * لهيم سختی امّ اللهيم كذلك * فرس لهمّ مثال خضم اسپ كذرنده از اسپان و شگرف * و مرد بسيار عطا * وقول الشاعر (ع) لا هُمّ لا ادري وانت الداري * يريد اللهم اى بار خدا والميم المشددة فيه اعوض من ياء النداء لان معناه يا الله * ملهم بالفتح موضعی * الهام در دل انگندن * وانچه در دل افگند خداى تعالى يقال الهمه الله واستلهمت الله * التهام همه شير بتا نرا خوردن بچه * طريق لهجم بالفتح راه فراخ كوفته * و قدح بزرگ * تلهجم لهجم
چسفوز در کردن بچيزی * لهذمة بریدن * لهذم سنان برنده روان لهذم
لهازم جماعت لهزمة در آميختن سپيدی با سياهی موی يقال لهزم لهزم
الشيب خدّيه اي خالطهما * لهزمتان بكسرتين دو تندی زير نرمهٔ گوش لهزمة يكى لهازم جماعت *

فصل الميم

موم بالضم شمع و روغن عسل * و بر سام يقال ميم الرجل فهو موم

مهيم
مهوم اي مبرّسم * مامة نام مردی * ميم يکی از حروف هجا * مهيم بسكون الاخر كلمة استفهام يعني چيست حال تو وكار تو *

فصل النون

نأم
نأمة آواز يقال اسكت الله نأمته ونأمّته بالتشديد ايضا اي نغمته وصوته * نئيم ناله نرم (عع فاكه) وآواز دادن كان وشير *

نجم
نجوم ستاركان * وبرآمدن نبات وستاره ودندان وشاخ (عع فاضه) وپديد شدن بدمذهب وخارجی * ويقال نجمت ناجمة بموضع كذا اي نبغت * وفلان منجم الباطل والضلالة بفتح الميم والجيم اي معدنه منجم بالكسر آهنی كه در وی زبانه ترازو باشد * نجم ستاره * ونبات بی ساق قوله تعالى والنجمُ والشجر يسجدان * واسم علم پروين ودر وی الف ولام لازم باشد قوله تعالى وبالنجم هم يهتدون ويقال طلع النجم * واصل يقال ليس لهذا الحديث نجم اي اصل * ووقت معين ومنه سمي المنجّم يعني وقت شناس وستاره شناس ايضا * انجام واشدن آسمان از ابر يقال انجمت السماء ايا مائم انجمت * ورفتن سرما وباران * تنجيم وقت وستاره شناسی كردن * وپاره پاره كزاردن وام را * نجمة نوعی از كياه * نحيم نخيدن وتنحنح

نحم
كردن (عع فاكه) فهو نحّام نعت منه * وايضا مرغابی سرخ * ونام اسپی

نخم * ندم
نخامة بالضم آب بينی ودماغ وتنخم اي تنخع * ندم ندامة بالتحريك پشيمانی (عع كافه) تندم مثله وفي الحديث الندم توبة * اندام پشيمانی دادن * ندمان بالفتح پشيمان نادم كذلك * نديم حريف شراب * وهمنشين بزركان ندمان مثله وجمع النديم ندام وجمع الندمان ندامی والمرأة ندمانة منادمة مصدر منه وهو مقلوب مدامنة كالقسي من القوس وجذب وجبذ وما اطيبه وايطبه

نسم
و واحدٌ وحادی وا ما اشبهها کثیر من کلامهم * نَسیم باد نرم (عع فا که) یقال نسمت الریح نسیما و نسمانا * نَسَم اول باد که وزیدن گیرد و فی الحدیث بعثتُ فی نَسَم الساعة ای حین ابتدات واقبلت اوائلها * نسمة بفتحتین دم و تا سه تسم جماعت و فی الحدیث تنکبو الغبار فمنه تکون النَسَمة * و مردم * تنسم نفس زدن * و دم بجود کشیدن * و فی الحدیث لما تنسّموا اروح الحیوة ای وجدوا نسیمها * و ناسمه ای شامه * منسم بکسر السین سپل شتر و سپل شتر مرغ * و یقال من این منسمك ای وجهتك *

نشم
منشیم گونه کردانیدن و بوی گرفتن گوشت * و یقال یدی نَشِمَة که بوی ناک است از چربش و جز آن * و در کار بدا شدن مردم و منه قولهم تنشّم الناس فی عثمان رضی الله تعالی عنه * نشم بفتحتین درخت که از وی کمان سازند * و خال خال شدن پوست گاو و جز آن (عع کافه) و هو قلب تمشّ * ثور نشم که ای فیه نقط بیض و سود * مَنْشَم نام زنی عطاره و فی المثل اَشْاَم من عطر منشم * و دانهٔ بلسان *

نظم
نظم شعر * و رشتهٔ مروارید * و گروه بسیار از ملخ * و ستارهٔ سه کانه از جوزا * و در کشیدن جواهر بر رشته و سخن در وزن و ترتیب دادن (عع فا که) تنظیم مثله * نظام بالکسر رشتهٔ جواهر * انتظام در کشیده و راست شدن * و یقال طعنه فانتظمه ای اختله * و انظمت الدجاجة اذا صار فی بطنها بیض * نعمة بالکسر دست * و دسترس *

نعم
و نیکی * و ناز * و مال * و منت * و انچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی نعمی بالضم و القصر کذلك و ان فتحت مددت فقلت نعماء نعیم کذلك * و یقال ان فعلت ذاك فبها و نعمت ای نعمت الخصلة * نعم و بئس یعنی نیک است و بد است و هما فعلان ماضیان لا یتصرفان

تصرّف سائر الافعال لانهما استعملا للحال بمعنى الماضي *
و في نعم اربع لغات نَعِمَ بالفتح والكسر مع سكون ٢ نِعِمَ بكسرتين
وفتح الاولى تقول نعم الرجل زيد ونعمت المراة هند ونعم المراة
هند فالرجل فاعل نعم وزيد مرفوع إمّا بان يكون مبتدأ اُقدم عليه
خبره او بان يكون خبر مبتدأ محذوف كانك قلت نعم الرجل
قيل لك من هو فقلت هو زيد واذا قلت نعم رجلا كانك قلت
نعم الرجل رجلا لان فاعل نعم وبئس لا يكون الا معرفة بالالف واللام
او ما يضاف الى ما فيه الالف واللام * ويدخل ما عليه فتجمع بين
الساكنين كقوله تعالى (فنِعِمّا هي) وان شئت حركت العين بالكسر
وان شئت فتحت النون مع كسر العين تقول غسلت غسلا نعمّا
تكتفي بما مع نعم عن اصلته اي نعم ما غسلته * نُعم بالضم نام زني * ونازكي
ونرمي * ونيكوئي خلاف بؤس يقال يوم نُعم ويوم بؤس والجمع
انعُم وابؤُس * نعومة نرم ونازك شدن (ع نضبهما) (وع كافه)
(وع كافه) مركبة من بابين مثال فضل يفضل (وع بكسرهما)
وهو شاذ * نعمة بالفتح اي تنعّم * ويقال نعمة وناعمه فتنعّم * رجل
منعام بالكسر اي مفضال * ويقال اتيت ارض فلان فتنعّمتني
اذا وافقته * ويقال انعم الله عليك من النعمة وانعم الله صباحك
من النعومة * وأنعم له اي قال له نَعَمْ * وانعم اي زاد * وانعم الله
بك عينا اي اقرّ الله عينك وكذلك نَعَم الله بك عينا نُعمة
بالضم مثل نَعِلَمَ غُلْمة ونَزِهَ نُزهة ونَعِمَك عينا * نعمان ايضا نام
مردي وهو نعمان بن المنذر ملك العرب وينسب اليه شقائق
النعمان لانه حماه * نَعَم بالتحريك چهارپايه واحد الانعام وهي
المال الراعية واكثر ما يقع هذا الاسم على الابل قال الفراء هو

ذكر

ذکر لا یؤنث یقولون هذا نَعَمٌ وارد و یجمع على نُعمان مثل حَمَل و حُملان و الانعام تذکر و تؤنث قال الله تعالى في موضع مما في بطونه و في موضع مما في بطونها و جمع الجمع اناعیم و یراد به التکثیر فقط لان جمع الجمع انما ان یراد به التکثیر و الصروف
نعم بفتحتین وسکون الآخر آری و هو عدة و تصدیق * و جواب الاستفهام * و ربما ناقض بلى اذا قال لیس لي عندك ودیعة فقولك نعم تصدیق لما قبله و بلى تکذیب و بکسر العین لغة فیه * نعام بالفتح شترمرغ و هو اسم جنس مثل حمام نعامة یکی و هو یذکر و یؤنث * و ایضا چوب بر پشتهای سرچاه * و یقال شالت نعامتهم * وزیر قدم * و نشان که در راه نصب کنند نعام کذلك * و ایضا موضعی نعائم منزلی از منازل قمر * نعامة نام مردی و اسپی * ابو نعامة کنیت مردی * نعمة العین تُرته و یقال نُعمة عین و نُعم عین بالضم فیهما و نعام عین و نعامة عین بالفتح فیهما و نعمی عین کلها بمعنى اي افعل ذلك کرامة لك و انعاما لعینك * نعامی بالضم باد دست راست * و یقال نُعاماك بمعنى قصاراك * نعمان الاراك بالفتح نام وادیي *
و یقال عِمْ صباحا کلمة تحیة کانه من نعم ینعم بکسر العین فیهما
تنعیة درختی * تنعیم موضعی بمکه * انیعم بالضم موضعی * نغم بالفتح سخن آهسته (ع یفتحهما و فاکه) یقال سکت فما نغم بحرف و ما تنغم * نغمة آواز * نقم عتاب کردن برکسی (ع فاکه) و یقال ما نقمت منه الا الاحسان و نقمت بالکسر لغة فیه * و ناپسند داشتن کار * انتقام کینه کشیدن نقمة که اسم فیه نقمات نقم جماعت مثال کلمات و کلم نقمة بالکسر مثال کلمة کذلك و الجمع نقم کانه مثال نعمة و نعم * و یقال فلان میمون النقیبة و هو ابدال النقیبة *

نغم
نقم

نهم — ناقه نام مردی * ناقه نهمه زنی * نَمّ سخن چینی کردن (ع فاضه) وكه) والاسم النميمة * وايضا نفس وحركت يقال اسكت الله نامّته اي ما ينمّ عليه من حركته ونفسه وقد يهمز فيجعل من النئيم نمّ نمام نعت منه * نمّام ايضا گیاهی خوشبو * نمنمة نقش کردن وآراستن جامه ثوب منمنم * نمنمة بكسرتين سپيدي كه بر ناخن افتد * نُمّي پشيز والدرهم الذي فيه رصاص او نحاس * ويقال ما بها نمّي اي احد *

نوم — نوم خواب وخواب شدن (ع كافه) على الاصل وتصريفه نام ينام فهو نائم والجمع نيام وجمع نائمة نُوّم على الاصل ونُيّم على اللفظ * ويقال نمت واصله نومت بكسر الواو فلما سقطت لاستثقال الحركة عليها نقلت حركتها الى ما قبلها وكان حق النون ان تضم لتدل على الواو الساقطة كما ضمت القاف في قلت الا انهم كسروها فرقا بين الساقط المضموم والمكسور والمفتوح واما كلت فكسروها لتدل على الياء الساقطة وعلى مذهب الكسائي القياس مستمر لانه يقول اصل قال قول بضم الواو واصل كال كيل بكسر الياء والامر منه نم مثل خاف يخاف خف * ويقال يا نومان للكثير النوم ولا تقل رجل نومان لانه يختص بالنداء * انامة تنويم بخواب كردن وخوابانيدن * ويقال اخذه نوام بالضم خواب گرفتش * تناوم خويشتن خوابيده نمودن ويقال ناومته فنمته اي غلبته * ونامت السوق اي كسدت ونام الثوب اي اخلق * واستنام اليه اي سكن واطمان اليه * رجل نومة بالضم مردي اعتبار مغفل * ورجل نومة مثال همزة بسيار خواب * منامة جای خواب * وجامه خواب وبستر * ودكان * وفلان حسن النيمة مثل الجلسة * ليل نائم شب آراميده وهو فاعل بمعنى مفعول

نهم مفعول فيه كيوم عاصف * نَهْمة رسيدن همت در چيزي و حرص
نمودن يقال نُهِم بكذا مجهولا فهو منهوم اي مُولَع به وفي الحديث
منهومان لا يشبعان منهوم بالمال ومنهوم بالعلم * ونهم ينهم
فاكهه لغة في نحم ينحم اي زحر * نهم بفتحتين نيك اشتها آمدن
بطعام (عع كافه) نَهْم نَهيم راندن وزجر نمودن وزار او ستور را
(عع بفتحهما) وفاكهه) مِنهام ستور كه براندن چالدر و * والنهم
ايضا الحذف بالحصى ونحوه * نهيم ايضا مثل نحيم ونئيم وهو
صوت الاسد والفيل (عع بفتحهما) يقال نَهِم الفيل ينهَم نَهْما
ينم ونَهيما * نهامي بالفتح آهنگر * نهام بالضم نوعي از مرغان * نيم بالكسر نوردهاي
ريگ كه از وزيدن باد شود * و پوستين كهنه * ودرختي *

فصل الواو

وأم مُواءمة اي موافقت ومباهات وفي المثل لولا الوآم لهلك الانام *
وثم وَثْم كوفتن وشكستن * ودويدن (عع فاكه) خفّ ميثم شديد الوطء كانه
يَثِم الارض اي يدقها * وثيمة علف وطعام گرد كرده وسنگ يقال ثِم لها
اي اجمع * وثامة بالفتح گوشت آگنده شدن (عع بضمهما) وثيم نعت منه
وجم وجوم خاموش شدن از اندوه وخشم (عع فاكه) يقال مالي
اراك واجما * ويقال لم اَجِم عنه فزعا اي لم اسكت عنه * يوم
وجيم اي شديد الحر وبالحاء ايضا * وجمة بالتحريك غار * وبالتسكين
بروي در افتادن در خوردن * وجم بالتحريك نشان در راههاي صحرا
وحم اوجام جماعت * وِحام بالكسر من الدواب ان يستصعب عند
الحمل وقد وَحِمت بالكسر * وگرايش شدن زن آبستن وِحام
بالفتح كذلك وحم بفتحتين مصدره (عع كافه) وهي امراة
وَحْمى ونسوة وحامى وفي المثل وَحْمى ولا حَبَل * ويقال

وجهت وَجْهَه اي قصدت قصده * توجيم آرزوانه زن آبستن

وخم دادن از طعام * و ذبح كردن * ووَخْم بالتسكين وككتف وخيم اي ثقيل

وخام بالكسر او خام جماعت * وخامة وخومة گران سنگ وناگوارد

شدن (عع بضمهما) يقال تواخمني فوخمته * شيء وخيم اي وبيء *

و بلدة وخمة ووخيمة اذا لم توافق ساكنها * استيخام گران وناگوارد

شدن طعام وجز آن توخم كذلك * تخمة ضافه علي ما ذكر في وكلة

ناگوارد تخم تخمات جماعت * وخم الرجل واتّخم من الطعام واتخمه

الطعامُ واصله اوخمه علي افعله * وطعام مَتْخَمَة بالفتح واصله مَوْخَمَة *

وذم وتقول العامة تُخْمة بالسكون ايضا * وَذَم دوالهاي گوشه دلو

وَذَمة يكي * وَذِمت الدلو اي انقطع وَذَمُها (عع كافه) وگوشتها

وآزخهاي رحم ستر كه از ولادت باز دارد و توذيم علاج كردن آن *

وگردن بند ساختن سگ را * وافزون شدن يقال وَذَمت علي

الخمسين اي زدت عليها * وذام بالكسر شكنبه ورود و وَذَمة يكي مثل

ثمرة وثمار * وفي حديث علي رضي الله تعالى عنه لئن وليت

بني امية لانفضنّهم نفض القصّاب الوذام التربة * ايذام واجب

كردن حج بر خويشتن * وذيمة هديه بيت الحرام كعبه وذائم هدايا *

ورم ورم بفتحتين آماس (عع بكسرهما) وهو شاذ تورّم مثله اوراام

جماعت توريم متعلق فيه * وبيني بر باد كردن از تكبر * وورم انفه اي غضب *

وزم واورمت الناقة اي ورم ضرعها * وَزْمة بروي دراقتادن درخوردن *

وزيم وزيمة گوشت خشك سوسمار وملخ وجز آن * وزيم ايضا تره وسبزي

گرد كرده * زجل وزيم مرد بسيار گوشت * ورجل متوزّم اي شديد

وسم الوطء * وَسْم سمة نشان كردن وداغ كردن (عع فاكه) والهاء عوض

عن الواو * وسمة كه وسكونه يعني رنگ ابروي وموي واذا امرت

به قلت

به قلت توسّم * وَسْمِيّ باران نخستین بهار * ارض موسومة زمین وسمی بازیده * توسّم علف وسمی جستن * موسم بکسر السین جای گرد آمدن هنگام حج و غیر حج * توسیم بموسم حاضر شدن یقال وسّموا وعرّفوا كما يقال عيّد وافي العيد * ميسم بالكسر آهن داغ * وجمال و زيبائي يقال امراة ذات ميسم ميا سم جماعت على اللفظ وهو اسم على الاصل * وفلان وسيم اي حسن الوجه والسيما وقوم وسام وامراة وسيمة و نسوة وسام وَسام وَسامة بالفتح فيهما مصدر ان منه (عع بضمهما) و واسمته فلانه فوسمته اي غلبته بالحسن * اتسام خود را به نشانی مخصوص کردن * وفلان موسوم بالخير وقد توسّمت فيه الخير اي تفرّست * وَشْم نقش ونگار وشام بالكسر جماعت * ونام شهری يقال له وَشْم اليمامة * و وشمتها بسوزن آبه زدن و نقش کردن (عع فاكه) واستوشمه اي ساله ان يشمه وفي الحديث لعن الله الواشمة والمستوشمة * و يقال ما عصيته وَشْمة اي كلمة * وما اصابتنا العام وَشْمةٌ اي قطرة * وبينهما وشيمة اي عداوة * واوشم البرق لمع * واوشمت الارض ظهر نباتها * واوشمت فيه اي نظرت فيه * وَصْم شگاف وشگاف چوب بی جدائی يقال بهذه القناة وَصْم * و يقال وصمت الشيء اذا شددته بسرعة * وعار و عيب يقال ما فيه وصمة * توصيم شکستن اندامها و گرانی و کاهلی * و يقال وَصَّمته الحمى * وَضَم بالتحريک تخته که بروی گوشت نهند یا بوریا و مانند آن وَضْم مصدر منه (عع فاكه) يقال وَضَمت اللحم اضِمه اي وضعته على الوَضَم * واوضمته اي جعلت له وضما * واوضمته اي وضَمته * ويقال الحيّ وَضْمة واحدة اي جماعة متقاربة * وضمة و ضيمة یک گروه مردم از دویست تا سه صد عدد * و گروهی اندک که بر گروهی

نزول كند يقال وضم بنو فلان على بني فلان اذا حلّوا عليهم*
وضيمة من الطعام مثل وشيمة من الكلأ *وطعام ماتم *واستوضمت
وغم الرجل اي ظلمته * وتوضّم الرجل المرأة اذا وقع عليها* وَغْم
كينه او غمام جماعت* وخبر غير يقين دادن كسي را (عع فاكه) وغم عليه
وقم بالكسر اي حقد *وتوغّم اي اغتاظ*وَقْم كشيدن عنان* وبازداشتن
كسي را از حاجت* وباز گردانيدن (عع فاكه) وقمه اي ردّه وقهره *
وشكستن او خوار كردن يقال وقم الله العدوّ اي اذلّه *موقوم نيك
اندوهگين وشكسته حال * وُقِمت الارض اي وُطِئت واُكل نباتها
فهي موقومة وربما قالوا وكمت بالكاف وكذلك الموكوم *
وتوقّمتُ الصيد قتلته *وفلان يتوقّم كلامي اي يحفظه ويعيه *
وكم واقم حصني در مدينه *موكوم مثل موقوم ووَكَمه الامر اي حزنه *
ولم وكمت الارض مثل وُقِمت اي وطئت * وَليمة طعام عروسي
ونم وقد اولمتُ وفي الحديث اَوْلِم ولو بشاة *ونيمُ الذباب گوه
وهم مگس وريدن وي (عع فاكه) وَهَم بالتحريك غلط كردن در حساب
(عع كافه) وهم بالتسكين رفتن دل بسوي چيزي بي قصد آن (عع فاكه)
توهم گمان بردن *ايهام توهيم بگمان افگندن *ويقال اَوْهَم من الحساب
مائة اي اَسقط *واوهم من صلوته ركعة اي ترك * واوهمتُ الشيءَ اذا
تركته كله* اتّهام تهمت نهادن كسي را تهمة ضافه اسم فيه واصل التاء
فيه واو على ما ذكر في وكل *ويقال اتّهمت اتّهاما مثل ادّرأت
ادّراء اتهام مثله يقال قد اتّهم الرجل اذا اصابه الريبة* وهم ايضا شتر
ضخم نرم وهمة مؤنث *وراه فراخ *ويقال لا وَهْم من كذا اي لابدّ منه*

فصل الهاء

هتم هَتَم بالفتح شكستن دندان از بن (عع فاكه) يقال ضربه فهتم فاه

تهتم

تهتّم لازم منه * هتم بالتحريك بشكسته شدن دندان پيشين (عع كافه)
اهتم نعت منه * ونام مردي * هتامة بالضم شكسته وافتادهٔ هر چيزي *
هتمة له من ماله كما يقال قثم (عع فاكه) هيثم چوزهٔ عقاب * اهتم
وريك تودهٔ سرخ * ونام مردي * هجوم در آمدن بركسي يا چيزي بناگاه هجم
(عع فاضه) ويقال هجم الصباح وهجم الشتاء * وهجمت عينه
اي غارت * هجم قدح بزرگ * وهم شير پستان دوشيدن *
وويران كردن خانه را * ريح هجوم باد كه خانها ويران كند * وانهجمت
عينه اي دمعت * هجمة گلهٔ شتر از چهل تا بيشتر وهنيدهٔ صد شتر *
هجمة الشتاء والصيف سختي سرما وگرما * هجيمة شيركه در مشك اوريزند
ثم تشربه ولا تمخضه وقيل ما لم يرتب * هيجمانة بالياء وضم الجيم
مرواريد بزرگ * ونام زني * هدم ويران كردن (عع فاكه) تهديم هدم
مبالغة فيه * انهدام تهدم ويران شدن * وتهدم عليه من الغضب
اي اشتد غضبه * هدم بالكسر جامهٔ خلق اهدام جماعت * مهدوم
شير خفته وسطبر شده * هدم بالتحريك انچه از كرانهٔ چاه فرو دريده
باشد * ويقال دماؤهم بينهم هدم اي هدر وهدم بالسكون
ايضا * هدمة يك دفعهٔ باران * ناقة هدمة كه سخت گشن خواه
وقد هدمت الناقة بالكسر * مهندم باندام واندازه وهو معرب *
هذم بريدن * وبشتاب خوردن (عع فاكه) سيف مهذم بالكسر تيغ هذم
بران هذام كذلك * هيذام بالياء دلير * هذرمة بشتاب خواندن يقال هذرم
هذرم ورده وكذلك هذرم في الكلام * هرم بالتسكين گياهي از شورها هرم
هرمة يكي بعير هارم شتري كه آن گياه خورد وابل هوارم * ابن هرمة
شاعري * هرم بالتحريك كلان سالي (عع كافه) اهرام متعد منه فهو هرم وقوم
هرمي * هرم ايضا نام مردي * ويقال به يولع هرمك اي نفسك وعقلك *

هرمان بالضم هوش وعقل يقال ماله هرمان * وفلان يدهارم
خود را خرف و پير مى نمايد * هرمان بفتحتين بنائى در مصر يقال بنى
هرثم الهرمان والنسر فى السرطان * وترك العشاء مهرمة * هرثمة
شير * ونام مردى * هرشم بالكسر مشدد الميم سنگ نرم وكوه نرم
هزم هرشمة گوسپند شيرناک * هزمة مغاكچه سينه و سيب * هزم
الضريع ما تكسر منه يعنى ريزهاي شبرق و آن گياهى است * تهزم
شكسته شدن يقال تهزم السقاء اذا يبس فتكسر * هزم
هزيمة شكستن لشكر را (عع فاكه) انهزام لازم منه * هزيمة
چاه * اهتزام آواز رفتار اسپ * وگلو بريدن گوسپند * هزيم الرعد
آواز رعد و منه تهزم الرعد * غيث هزم كه باران كه نه ايستد *
هشم مهزام نوعى از لعب * هشم شكستن نان خشک (عع فاكه يقال
هشم الثريد و منه سمي هاشم بن عبد مناف و اسمه عمرو قال
فيه الشاعر (شعر) عمرو العلا هشم الثريد لقومه * ورجال مكة
مسنتون عجاف * هشيم گياه خشک و درخت پوسيده * رجل
هشيم اي ضعيف البدن * وتهشم عليه اي تعطف * اهتشام
هصم شير پستان دوشيدن * هاشمة الشجة التي تهشم العظم * هصم شكستن
هضم (عع فاكه) هيصم شير * و مرد دلير قوى ونوعى از سنگ اماس * هضم
شكستن طعام در معده * وچيزي از حق كسى باز شكستن اهتضام مثله * وماندن بعضى
از حق بر كسى * تهضم ستم كردن * و منقاد شدن و كم آمدن از خصم *
هضيم مهتضم اي مظلوم * هضيمة ستم * اهتضام دندان شير
افكندن و دندانهاى بر آوردن شتر كره و گوسپند يقال اهضمت
الابل للاجذاع والاسداس جميعا اذا ذهبت رواضعها * هاضوم
گوارش * طعام سريع الانهضام زود گوارا وكذا بطيء الانهضام *

هضيم

هقدیم ایضا غنچهٔ ناشکفته * بوزن نازک تهیگاه * و کشنج منهضم * هضم
بالکسر زمین پست اهضام هضوم جماعت یقال فی التحذیر اللیل
و اهضام الوادی ای احذرهما * هضم بالتحریک پهلو باهم در آمدن
(ع کانه) اهضم اسپ تهیگاه در آمده و الانثی هضماء و رجل اهضم
بیّن الهضم و یقال لم یسبق فی الحلبة اهضم قط * هضم بالتحریک
هقم نوعی از طیب اهضام جماعت * هقم مرد سخت گرسنه هقم بفتحتین
مصدر منه (ع کانه) هقم مثال هجف مرد بسیار خوار * و دریا *
هیقم شتر مرغ دراز و المیم زائدة * و آواز موج دریا * و آواز لقمه بگلو
بردن * و فلان یتقهّم الطعام اذا ابتلعه لقما عظاما * تهکّمت البئر
هکم ای تهدّمت * و تهکّم علیه ای اشتد غضبه * و تهکّم به ای تهزّأ به
متهکّم ای متکبر * و تهکّمت تغنّیت و ترنّمت تهکیم
هلم متعد منه * هلمّ بیا قوله تعالی هلمّ الینا قال الخلیل اصله لمّ من
قولهم لمّ الله شعثه ای جمعه اذا دلمّ نفسك الینا ای اقرب وها
للتنبیه وحذفت الفها وجعلا اسما واحدا یستوی فیه الواحد والجمع
والتانیث فی لغة اهل الحجاز و اهل نجد یصرّفونها فیقولون
للاثنین هلمّا و للجمع هلمّوا و للمرأة هلمّی و للنساء هلممن والاول
افصح وقد یوصل باللام فیقال هلمّ لك و هلمّ لکما الی کذا کما
قالوا هیت لك * و هلمّنّ یا رجل و هلمّنّ بکسر المیم یا امرأة و هلمّانّ
للاثنین و هلمّنّ للجمع و هلممنانّ یا نسوة اذا ادخلت علیه النون
الثقیلة * و اذا قیل لك هلمّ الی کذا قلت الامَ اهلمّ مفتوحة
الالف و الهاء کانك قلت الی ما الُمّ * و لا اهلمّه ای لا اعطیکه *
و یقال جاء بالهیل والهیلمان بضم اللام و فتحها ای بالمال الکثیر *
همم هلقام بالکسر سطبر دراز * و شیر * و نام مردی * همّ اندوه هموم جماعت *

وگداختن بیماری تن را یقال همّني المرض * و قصد (عع فاضله) یقال
همّمتُ بالشيء وقوله تعالى ولقد همّت به وهمّ بها * ويقال لا مهمّة
لي بالفتح ولا همامِ اي لا اهمّ بذلك ولا افعله وهو مبنيّ على الكسر
مثل قطام * اهمام بی آرام کردن کار کسی را واندوهگین کردن یقال همّك
ما اهمّك * مهمّ کار سخت * اهتمام غمخوارگی کردن یقال اهتمّ له
بامره * انهمام گداخته شدن قال الشاعر ع يضحكن عن كالبرد
المنهمّ * هاموم شتر گداخته کوهان * همّة بالکسر قصد دل یقال فلان
بعيد الهمّة بالكسر والفتح همم جماعت * همیم نرم رفتن (عع فاكه)
همّ بالکسر پیر فانی * همّة گنده پیر * همام بالضم مرد بزرگ همت * هموم
بالفتح چاه بسیار آب * اذا قيل لنا أبقي عندكم شيء تقول همام
اي لم يبق شيء * هامّة جرنده و گزنده * ويقال للدابة ايضا نعم الهامّة
هذا * همیمة باران نرم * همهمة گردانیدن آواز در سینه * حمار همهيم
بكسرتين يهمهم في صوته * وهمّت المرأة في رأس الصبي
در خواب کردن کودک را بآواز * ويقال ذهبت اتهممه اطلبه * هينمة
آواز نرم هينمة مثال هيلعة شب از شبهای زمان که بجوست فسون وارند* هنم
تهويم سر فرو افکندن از خواب * هامة سر هام جماعت * و چنم * وهامة
القوم رئيسهم * هيم هيمان سرگشتگی از عشق (عع فاكه) هائم هوم*هيم
مستهام سرگشته * هيام بالضم تشنگی سخت * و نوعی از جنون وعشق *
و نوعی از بیماری ستور * مهيوم شتر بیمار * ناقة هيماء مؤنث *
هيماء ايضا دشت بی آب * هيام بالفتح ریگ روان هيم بضمتين جماعت *
هيام بالکسر شتران تشنه هيمان نعت مذکر هيمى مؤنث وقوم
هيمٌ وابل هيم قوله تعالى فشاربون شرب الهيم وهي الابل
العطاش * تهيّم رفتار نیکو * هيّماء مهد و يقصر نام آبی *

فصل الياء

يتيم مرد بی پدر * وستور بی مادر * وجوهر بی نظیر ایتام یتامی جماعت یتم يتم
بالضم ويفتح مصدره (ع کافه) ایتمت المراة فهي موتم یتیم دار
شدن * تيتيم یتیم گردانیدن * ويقال في سيره يتم بالتحريك اي
ابطاء * یاسمین گل سمن وهو معرب وبعضهم يجرونه مجرى الجمع تقول يسم
شممت الياسمين وهذا ياسمون وقد جاء في الشعر ياسم * يلملم يلملم
ميقات اهل اليمن لغة في الملم * يممته اي قصدته * تيمم
قصد كردن * وبخاك دست وروی مالیدن بنیت عبادت قوله تعالى
فتيمموا صعيدا طيبا اي اقصدوا واصعدوا * ويممته بالرمح اي توخيته
وقصدته دون من سواه * تيميم تیمم دادن نماز وعبادت را * یمام کبوتر وحشی
یمامه یکی * ونام کنیزک کبود چشم که از سه روزه راه سوار را میدید
يقال ابصر من زرقاء اليمامة ويقال اليمامة بلاد كان اسمها الجو
فسميت باسم هذه المراة لكثرة ما اضيف اليها وقيل جو اليمامة
والنسبة الى اليمامة يمامي * يم دريا وقد يم الرجل فهو ميموم
اذا طرح في البحر * ينم بالتحريك نوعی از نبات ينمة يكي * يوم روز ايام ينم * يوم
جماعت واصله ايوام فادغم قال الاخفش في قوله تعالى اسسن
على التقوى من اول يوم اي من اول الايام كما تقول لقيت
كل رجل اي كل الرجال * مياومة روزمزد كردن * ويقال يوم
ايوم كما يقال ليل اليل وليلة ليلاء عبروا عن الشدة * يام قبيله
از یمن * ونام پسر نوح عليه السلام * قال ابن السكيت ايهمان يهم
سيل وسوختن * ويقال السيل والجمل الصؤل الهائج يتعوذ منهما
يهماء دشت بی پایان ايهم مثله * وايضا مرد کر * ودلير * وكوه بلند * ونام
مردی يعني جبلة بن الايهم آخر ملوك غسان *

باب النون فصل الالف

ابنة بالضم گره چوب اُبَن جماعت * ويقال ايضا بينهم اُبَنٌ اي عداوة *
ويقال اَبَنَه يابنه (عع فاضه وكه) اي اتهمه * وفلان يُوبَن بكذا
اي يُذكر بقبيح * وفي ذكر مجلس رسول الله صلى الله عليه وسلم
لاتُوبَن فيه الحُرمي لاتذكر * تابين در پي چيزي شدن * وچشم داشتن
وبمرده گريستن ومرثيه گفتن * اِبان بالكسر والتشديد وقت وهنگام *

انن اَبانان دوكوه * اَتان ماده خر وثلث آتن مثل اعنق اُتُن جماعت بالحركة
والسكون مأتوناه مثله * واستأتن الرجل اي اشترى اتانا *
وفي المثل كان حمارا فاستأتن اي صار اتانا * وآبخور سر چاه * وصخرهٔ بزرگ *
اَتَن اتون بجائي مقيم بودن * اَتَنان گام نزديك نهادن (عع فاكه) اتون
بالتشديد آتشدان آهنين والعامة تخففه اتانين جماعت ويقال هو مولّد *
اجن آجن آب مزه برگشته اَجن اُجون مصدر ان منه (عع فاضه كه)
اجِن بالتحريك كذلك (عع كافه) اَجِنَ نعتت منه * اِجّانة
بالكسر والتشديد پنگان اجاجين جماعت * اُجنة بالضم رخسار لغة
اجن في وجنة * واَجَن القصار الثوب اي دقه * احنة بالكسر كينه احن
كافه جماعت وقد اَحِنتُ عليه بالكسر * مواحنة دشمني كردن باهم *
اذن اِذن بالكسر دستوري (عع كافه) يقال اَذِنَ له ويقال ائذن لي
على الامير وقول الشاعر شعر قلت لبواب لديه دارُها * تئذن
فانّي حمؤها وجارها * اي لتاذن بحذف اللام وكسر التاء على
لغة من يقول تعلم بالكسر * ودانستن ومنه قوله تعالى فاذنوا
بحرب من الله ورسوله * واَذِنَ له اَذَنا اي استمع * اذان آگاهي دادن *
اذان الصلوة بانگ نماز اذين مثله وقد اَذّن اذانا * ميذنة بالكسر
جاي اذان * اذين پذرفتار * وجائي كه از هر جهتي بانگ نماز دروي شنوده شود *

اذن

اذن بالضم و بضمتين گوش وهي مؤنثة آذان جماعت * و يقال أذَنتُه
اي ضربتُ اذنه * رجل اذن بضمتين مرد سخن شنو يستوي فيه الواحد
والجمع * أُذانيّ بالضم كلان گوش نعجة أذناء وكبش آذن نعت منه *
تاذين گوشه ساختن نعلين را * گوش ماليدن كودك را * ودستوري دادن كسي را بر كاري
آذن حاجب * ايذان تاذن آگاهانيدن يقال تاذن الامير في الناس
إذا نادى فيهم و يكون ذلك في التهدد وقوله تعالى واذ
تأذّن ربك اي أعلم * إذَنْ بالكسر آگاه و هي حرف مكافاة
وجواب ان قدمتها على الفعل المستقبل نصبت بها لا غير اذا
قيل لك ازورك اليوم قلت إذن أكرمك وان اخرتها الغيت
وقلت أكرمُك اذن وان وسطتها جعلت الفعل بعدها معتمدا
على ما قبلها الغيت ايضا كقولك انا اذن أكرمُك وان ادخلت
عليها حرف عطف كالواو والفاء فانت بالخيار ان شئت
الغيت وان شئت أعملت وان وقفت على اذن قلت اذا * ارن بالتحريك شادماني ونشاط نمودن (عع كافه) يقال أرِن البعير * فهو ارن
أرِنٌ * ازان بالكسر تابوت مرده * و خانهٔ وحش أُرُن جماعت ميران
مثله مآرين جماعت * ارنة الجرباء بالضم جاي كربسه از چوب كه در انجا
بماند * أُربون اربان بالضم فيهما لغة في عربون وعربان وهو ان اربن
يساوم الرجل في السلعة ثم يدفع الى صاحبها دينارا او درهما
عربونا على انه ان اشترى السلعة كان الدينار او الدرهم
من الثمن وان لم يشترها كان لصاحب السلعة يعني بيعانه وهو
منهي عنه في البيع والعامة تقول رَبون * أُسون مزه و بوي گردانيدن آسن
آب (عع فاضه زكيه) آسن نعت منه مثل آجن أسَن كذلك
(عع كافه) اسن لماء فهو أسِنٌ واسن الرجل ايضا يعني بوي بد چاه

گرفتن از وتابش کذلک * و در رنگ کردن * و بهانه جستن بر کسی یقال
منه تاسّن علیّ * و خوی و روش پدر گرفتن پسر یقال تابسّن اباه
وهو علی آسان من ابیه ای علی شمائل واخلاق منه واحدها اسن
بضمتین مثل خلق واخلاق * اسن ایضا باز رستن آسنان جماعت *
و باقی پیه در ستور یقال اسنمت ناقته علی اُسن قدیم ای عن
شحم * افن بالتحریک ضعف رای (مع کافه) اَفِن الرجل واُفن — افن
فهو مافون وافین و فی المثل ان الرقین تغطی افن الافین *
وافنه الله فهو مافون (مع فاکه) جور مافون تباه شده * افن بالفتح کمی
متاقین متنقص * و همه شیر پستان را خوردن تو دوشیدن * و بی وقت
و باوقت دوشیدن ستور را (مع فاکه) و کم شدن شیر ستور (مع کافه) یقال اَفِنت
الناقه ای قلّ لبنها فهی اَفِنه * و یقال جاءنا علی اِفّان ذلک بالکسر
ای علی ابّان ذلک اقنه بالضم خانه از سنگ برآورده اُقن جماعت * — اقن
امان امانه زینهاری و بی بیمی یقال اَمِنت فانا آمِن * ایمان گرویدن * — امن ۱۲
و بی بیم گردانیدن * مؤمن یکی از نامهای خدای عزوجل * و آمن
کننده و گرونده بخدای تعالی * واصل آمنّ ااَمن بهمزتین لیّنت للثانیه
ومنه المهیمن واصله مؤامن لیّنت الثانیه وقلبت یاء وقلبت
الاولی هاء * امن امنه ضد خوف و بی بیم شدن * ومنه قوله تعالی
اَمَنهً نعاسا وقوله تعالی اذ یغشیکم النعاس اَمَنهً منه * امنه
بفتحتین وبالضم ایضا مثال همزه آنکه بر هر کس اعتماد کند * وامِنته
علی کذا اعتماد کردم او را برین وائتمنته کذلک * وقری قوله تعالی
مالک لاتأمنّا بین الادغام والاظهار قال الاخفش الادغام احسن *
ویقال اؤتمن فلان مجهولا * ویقال استامن الیه ای دخل فی امانه
وهذا البلد الامین قال الاخفش یرید الآمِن وهو من الامن * امین
امانت

اانت دارد و اعتماد کرده بمعنی مامون أمّان بالضم والتشديد كذلك *
امون بالفتح شتر استوار * آمين في الدعاء اجابت کن وچنین باد
ويمد ويقصر مبنيا على الفتح * تامين آمين گفتن * آتين تامه وتاميز ن انن
(عع فاكه) انان بالضم كذلك تانان بالتاء كذلك * ويقال
ما له آنّة ولا حانّة اي ناقة وشاة * ويقال لا افعله ما آنّ
في السماء نجمٌ اي ما كان لغة في عنّ وما آنّ في الفرات
قطرة اي وما كانت * ولا افعله ما انّ السماءَ سماءٌ اي ما كان *
إنّ وانّ بالكسر والفتح مشددتين معنا هما بدرستی وراستی
وهما حرفان تنصبان الاسم وترفعان الخبر والمكسورة منهما
يؤكد بها الخبر ولها صدر الكلام وتجيء بعد القسم
والقول * والمفتوحة وما بعدها في تاويل المصدر وقد تجيءُ
بمعنى لعل كقوله تعالى وما يُشعركم انّها اذا جاءت لمن قراها
مفتوحة اي لعلها وفي قراءة أُبيّ لعلها اذا جاءت * وتزاد
على المكسورة منهما هاء ساكنة وتسمى هاء السكوت كما
في قول قيس الرُقيّات شعر بَكَرَتْ عليّ عواذلي * يَلْحَيْنَني
وَأَلُومُهُنَّه * ويقلن شيب قد علا * ك وقد كبرت فقلت إنّه *
اي انه قد كان كما يقلن قال ابو عبيدة وهذا اختصار من كلام
العرب يكتفى منه بالضمير لانه قد علم معناه وقال الاخفش
انه هٰهنا بمعنى نعم يريد فاويله لا وضعه في اللغة لذلك والهاء
للسكوت * مَئِنّة كمعنة شانی وهي مَفْعِلة من إنّ المكسورة
المشددة كما يقال مَخلقة ومَحراة قال ابن مسعود رضي الله تعالى
عنه انّ طول الصلوة وقصر الخطبة مَئِنّة من فقه الرجل معناه ان
الذي يقصر الخطبة ويطيل الصلوة فقيه اي يقال فيه اذا سُئل

انّه هو انّه بهاء السكت اي نعم او انه فقيه على التحقيق والهاء للضمير اختصار للجواب كما قال ابو عبيدة * وتزاد على المفتوحة كاف التشبيه تقول كانه شمس وقد يخفف مع الكاف فلا تعمل شيئاً كقوله كَانْ ثدياه حُقّان * ويروى ثدييه على الاعمال والرفع اجود * وقد يخففان كلاهما اذا خُفّفتا فان شئت اعملت وان شئت لم تعمل * اما المكسورة المخففة معناها الجزاء فهي حرف الجزاء يوقع الثاني لاجل وقوع الاول كقولك ان تاتني آتك وان جئتني اكرمتك وتكون بمعنى ما في النفي مع الا بعدها كقوله تعالى ان الكافرون الا في غرور وقد تكون في جواب القسم تقول والله ان فعلت اي ما فعلتُ وربما جمع بينهما للتاكيد قال شعر ما ان رايا ملكا اغارا * اكثر منه قرة وقارا * وقد تكون زائدة مع ما كقولك ما ان يقوم زيد اي ما يقوم وقد تكون مخففة من المشددة فهذه لابد من ان تدخل اللام في خبرها عوضا مما حذف من التشديد كقوله تعالى ان كُلّ نفس لما عليها حافظ وان زيدٌ لاخوك لان لا يلتبس بان التي بمعنى ما للنفي * واما المفتوحة المخففة معناها كم قد تكون مع الفعل الماضي والمستقبل في معنى مصدر فتنصب المستقبل تقول اعجبني ان قمت اي قيامك الذي مضى واريد ان تقوم اي قيامك وتكون مخففة عن المشددة فلا تعمل تقول بلغني انْ زيدٌ خارج وقوله تعالى ونودوا انْ تلكم الجنة وتكون بمعنى اي كقوله تعالى وانطلق الملأ منهم انِ امشوا وتكون صلة للما كقوله تعالى ولمّا انْ جاء البشير وتكون زائدة كقوله تعالى وما لهم ان لا يعذبهم الله اي لا يعذبهم * وقد تزاد على المكسورة المشددة ما

فصار

فصار للتعيين كقوله تعالى انما الصدقات للفقراء وتوجب اثبات الحكم للمذكور ونفيه عما عداه * وتزاد عليها ياء المتكلم الواحد كقولك اني واني بالكسر والفتح فيهما ونون الجمع كقولك إنّا وانّا بالكسر والفتح فيهما فحذف احدى النونين تخفيفا لكثرة استعمالهم وكذلك كاني وكانني بالفتح ولكني ولكنني وكذلك لعلي ولعلني لان اللام قريبة من النون * انا مفتوحة مخففة معناها من فهو اسم مكنيّ وهو للمتكلم الواحد وانما بني على الفتح فرقا بينه وبين ان التي هي ناصبة للمستقبل والالف الاخيرة انما هي لبيان الحركة في الوقف فان توسّطت سقطت كقول علي عليه السلام انا الذي سمتني امي حيدرة الا في لغة ردية كقول الشاعر (ع) انا سيف العشيرة فاعرفوني * وقد توصل بها تاء الخطاب فتصيران كالشيء الواحد من غير ان تكون مضافة اليه تقول انت بفتح التاء للمذكر ومعناها تو وبكسرها للمؤنث وانتما للتثنية منهما وانتم للرجال وانتن للنساء وتدخل عليه كاف التشبيه تقول انت كانا وانا كانت وقيل لا يتصل الكاف الا بالمظهر تقول انت كزيد ولا تقول انت كي الا ان الضمير المنفصل عندهم كان بمنزلة المظهر فلذلك حسن وفارق المتصل * اوَن تن آسانى وآرام (عع فاضه) رجل آئن اي رافه وادع * ورفتار آهسته * ويقال أُن على نفسك اي ارفق في السير * ويك كوشه خرجينه يقال خُرج ذو اونين وهما كالعدلين * ويقال بيننا وبين مكة ثلث ليال آوائن اي روافه وعشر ليال آئنات اي وادعات * تاوين علف وآب خوردن وشكم در آگندن خر * اوان هنگام آوِنة جماعت مثل زمان وازمنة ويقال فلان

اون

بفعل ذلك آونة اذا كان يصنع ذلك مرارا ويدعه مرارا *
ايوان اوان بالكسر فيهما صفة بزرگ و منه ايوان كسرى اوون
بالضم جمع اوان مثل خوان و خون و ايوانات جمع ايوان *
اواوين كذلك مثل ديوان ودواوين واصله اوان فابدل من
اهن * اين احدى الواوين ياء * آهات تن درخت بريده شاخهاء لا باى * اين
مانذكي لا يبنى منه فعل * وما ر * ويقال آن اينك و آن آنك اي حان
حينك (ع فاكه) و آن لك ان تفعل كذا اي حان لك مثل
انى لك وهو مقلوب منه * اين كجا وهو سؤال عن مكان مبني
على الفتح اذا قلت اين زيد فانما تسال عن مكانه * ايان كي وهو
سؤال عن زمان مثل متى ومعناه اي حين قوله تعالى ايان
مرسيها وبكسر الهمزة لغة سليم وبه قرا السلمي قوله تعالى
ايان يبعثون * الآن اكنون وهو اسم للوقت الذي انت فيه
وهو معرفة ولم يدخل عليه الالف واللام للتعريف لانه
ليس له ما يشركه وربما فتحوا اللام وحذفوا الهمزتين *

فصل الباء

بثن بثنة بالفتح زمين نرم بثينة تصغيرها وسميت بها * بثنية گندم منسوب
بحن بموضعي در شام و هر گندمي كه در زمين نرم رويد خلاف الجبلية * بحنة بالفتح
نام زني * بحونة مثال قسورة شتاب فراخ واو زائده * بحون ان
بدن شكم * بدن بالتحريك تن * قوله تعالى فاليوم ننجيك ببدنك قالوا
بجسد لا روح فيه وقال الاخفش قول من قال بدرعك ليس
بشيء * رجل بادن اي مسن و وعل بدن مثله * وزره كوتاه * بدنة
شتر و گاو قرباني كه بمكه قربان كنند بدن بالضم جماعت * وايضا فربهي *
وگوشت آگندگي مثل عسر و عسر (ع فاضه) بدانه كذلك (ع يقصهما

.بادن

بادن تعبّث منه وامراة بادن وبدين ايضا * وبدّن اي اسن
وفي الحديث اني قد بدّنت فلا تبادروني بالركوع والسجود
بادنة نام زنی * بورنی نوعی از خرما * بونية خنور سفالين * بور
موضعی در ریگ * بر اثر بال وجدال ده و مرغان شکاری بودن بضمتين
یکی * وایضا حيي از بني اسد * برذون بالكسر وفتح الذال ستور
و نوعی از اسپان * برذونة مؤنث منه * برزين كوزه از پوست طاع *
برهان بالضم حجت * وبرهن عليه اي اقام الحجة * بريون بالضم
ویباه * حسن بسن اتباع * بيسان موضعی در نواحی شام * بطن شکم
خلاف ظهر * وگروه کمتر از قبيله * وزمين مغاك * وجانب ودرازي پر
بطنان بالضم جماعت * وبطنان الجنة وسطها * وبرشكم زدن (عع فاضه)
بطنه وبطن له * ودرون وادي در آمدن * وازدرون كار شناختن
يقال بطنت الامر اي عرفت باطنه * ودروني وخاصه كسى شدن
يقال بطنت به اي صرت من خواصه * الباطن نامى از نامهای خدای
عز وجل * ونهان * ويقال بطن الرجل مجهولا فهو مبطون شکم درد مند *
بطن بفتحتين كلان شکم شدن (عع كافه) بطان بالكسر تنگ ستور * وفي
المثل التقت حلقتا البطان يقال اذا اشتد الامر وضاق * ابطان
تنگ بر کشیدن ستور را * ودروني وخاصه کردن کسی را * وشمشير زير كش گرفتن *
وجامه را استر کردن تبطين مثله * بطانة استر هر چه خلاف ظهارة *
ودوست درونی وخاصه * ابطن رگ بازوی اسپ * بطنة بالكسر سيری
و پری شکم از طعام يقال ليس للبطنة خير من خمصة تتبعها * بطن كه
شکم پرست * مبطان بسيار خوار و كلان شکم * مبطن باريك شكم *
بطين بزرگ شكم * ودور يقال شأو بطين اي بعيد * بطين مصغرا
یکی از منازل قمر وهو بطن الحمل * استبطان در نهان داشتن * تبطن

بودن
بورنی
برذون
برزان
برهن * بزن
بسم * بطن

کسی را و فرو زیر خود کردن * وتبطّنت الكلأ جوّلتُ فيه * وابْتطنت
الناقة عشرة ابطُن اي نَتجتْها عشر مرات * بَلَسن ضمّتين حبه مانند بلسن
عدس * يقال هو في بُلَهْنِيَة من العيش اي في سعة ورفاغية * بَنَة بلهن * بنن
بوى خوش وناخوش بِنان جماعت * وأبَنَّ وبنّ بالمكان اي اقام
به وا حتبس فيه * بَنانة سرانگشت بَنان جماعت يقال بَنان مُخضَّب
بالهاء لان كل جمع ليس بينه وبين واحده الا الهاء فانه يوحد
ويذكر * بُنانة بالضم نام زنى ثابت البناني منسوب اليها * بوانة بون
بالضم نام جائى بوان بحذف الهاء مثله * شعبُ بوّان بالفتح والتشديد
موضعى در فارس * بِوان بالكسر ستون خيمه بُوُن جماعت * بان نوعى
از درخت بانه يكى * بهنانة زن خوش بوى خوش نفس * بهان بهن
نام زنى مثل قطام * بهْكن تازه وترو رباقالوا بهْكل وامراة بهكنة بهكن
اي غضّة * بَيْن جدائى وپيوستن وهو من الاضداد (عع فاكه) بين
بينونة كذلك وقرئ قوله تعالى لقد تقطّع بينكم بالرفع والنصب
فالرفع على الفعل اي تقطع وصلكم والنصب على الحذف
اي ما بينكم * بَوْن فصل وفزونى يقال بانه يبينه ويبونه وبينهما بين
بعيد وبَوْن بعيد والواو افصح فاما في البعد فيقال ان بينهما لبينا
لا غير * بيان سخن پيدا وكشاده گفتن * وفصاحت وفي الحديث ان
من البيان لسحرا ويقال فلان ابين من فلان اي افصح منه
واوضح كلاما * أبين ايضا نام مردى كه عدن منسوب باوست يقال
عدنُ ابين * ويقال بان الشئ بيانا اى اتضح فهو بيّن پيدا أبيناء
جماعت مثل هيّن واهْيناء وكذلك ابان الشئ فهو مبين * ابانه
پيدا وكشاده كردن وشدن متعد لازم * وجدا كردن يقال ضربه فابان
راسه من جسده اي فصله فهو مبين وذاك مبان * مُبين ايضا نام آبى
واستبان

واستبان الشيء اي ظهر وبيّن مثله * واستبنته انا عرفته وتبيّنته
انا كذلك وبيّنته اي اظهرته وهو ايضا لازم متعد * تبيين
پيدا شدن وكردن وفي المثل قد بيّن الصبح لذي عينين اي تبيّن
تبيان بالكسر مصدر رفيه وهو شاذ لان المصادر انما تجيء على
تفعال بفتح التاء مثل تذكار وتكرار وتوكاف ولم يجيء بالكسر
الا حرفان وهما تبيان وتلقاء * مباينة جدا شدن از هم * تباين
بريدن ازيكديگر * بائن آنكه از چپ در آيد وشيدن شتر معلي آنكه
از راست در آيد * وتطليقة بائنة وهي فاعلة بمعنى مفعولة * بائنة ايضا
كماني كه دير باز بي زه بوده باشد بائن كذلك * وچاه مغ فراخ بيون بالفتح
كذلك * غراب البين زاغ پيسه * بين ميان يقال جلست بين القوم كما
يقال وَسَطَ القوم وهو ظرف * وتقول لقيته بُعيدات بين اذا
لقيته بعد حين ثم امسكت عنه ثم اتيته * وهذا بين بين اي
بين الجيد والردي وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنيا على الفتح
والهمزة المخففة تسمى همزة بين بين * وبينا فعلى من البين
اشبعت الفتحة فصارت الفا يقال فبينا نحن نرقبه اتانا اي بين
اوقات رقبتنا اياه والجمل مما يضاف اليها اسماء الزمان كقولك
اتيتك زمن الحجّاج امير ثم حذف المضاف اليه هو اوقات وولي
الظرف الذي هو بين الجملة التي اقيمت مقام المضاف اليها
كقوله تعالى واسأل القرية * وكان الاصمعي يخفض ما بعد بينا اذا اصلح
في موضعه بين وينشد قول ابي ذويب (شعر) بينا تعنّقه الكماة وروغه *
يوما اُتيح له جريء سلفع * وغيره يرفع ما بعد بينا وبينما على
الابتداء والخبر وقد زيدت عليه ما يقال بينما نحن فيه ومعناهما
واحد * بين بالكسر پاره از زمين مقدار ره بصر بيون. جماعت * وكرانه *

فصل التاء

تبن تبن بالكسر كاه وتبوفة يكى برگ كاه * تبن ايضا قدح بزرگ اندازه بيست كس را كه صحن نزديك بوى باشد و كم جستن اندازه سه يا چهار كس را كه قدح اندازه دو تن را كه قعب يك مرد را كه غمر فرو ترازان * تبن بالفتح كاه دادن ستور را (اعم فاكهة) تبانة زيركى (عم كاكرم) فهو تبن نعت منه اي فطن دقيق النظر في الامور * تتبين ريزه كاه ريز و باريك بيني كردن * وفي حديث سالم بن عبد الله كنا نقول في الحامل المتوفى عنها زوجها انه ينفق عليها من جميع المال حتى تبنتم ما تبنتم اي ادققتم النظر فقلتم غير ذلك * تبان كاه فروش *

تقن تبان بالضم ازار خرد پوشيده كشتى گيران * اتقان استوار كردن كار را * رجل تقن بالكسر اي حاذق * ابن تقن نام مردى تيرانداز يقال هو ارمى من ابن تقن * تقن ايضا طبع و اصل يقال الفصاحة من تقنه اي طبعه *

تلن تلنة بضمتين و بفتح الاول حاجت و درنگ يقال لي قبلك تلنة اي حاجة و فيهم تلنة اي لبث * و تلان بمعنى الآن * تن بالكسر حريف يقال فلان تن فلان و هما تنان اي

تنن خدنان و هم سن و هم همسال * و اتن المرض الصبي اي قطعه يعنى كالان نمى شود * تنين بكسرتين اژدها * و جايى در آسمان * تين انجير تينة يكى

تين قوله تعالى والتين والزيتون قال ابن عباس هو تينكم و زيتونكم هذا و يقال هما جبلان بالشام *

فصل الثاء

ثبن ثبن ثبان در نوشتن طرف جامه و در وى چيزى نهادن (عم فاكهة) ثبان بالكسر ان تعطف ذيلا قميصك فتجعل فيه شيئا تقول منه تثبنت الشي اذا جعلته فيه و حملته بين يديك تثبن

ايضا

ایضا و امن برچیزی و رپیچیدن * ثتن بفتحتین گنده شدن گوشت و پنهانی ثتن
دندان و بوی گرفتن آن (عع کافه) ثخانة سطبر شدن (عع بضمهما) ثخن
ثخین نعت منه * رجل ثخین مرد با سلاح * اثخان سست کردن
جراحت کسی را * و بسیار کشتن قوله تعالی حتی یثخن فی الارض
ثدن اللحم تغیرت رائحته * ثدن که مثدن مرد بسیار گوشت * ثدن
ثفنه فاکه انچه بر زمین رسد از شتر چون بخسپد چون زانوها و سینه ثفن
وجز آن ثفنات جماعت * ذو الثفنات نام رئیس خوارج * مثافنه
با هم زانو نشستن * و یاری کردن * ثفن المزادة گرداگرد سفره و توشه دان
ثفن زدن اشتر کسی را به ثفنات (عع فاکه) ثفن بالتحریک شوخ بستن
و بستها (عع کافه) اثفان متعد منه * ثکنة بالضم گروهی از کبوتران ثکن
ثکن جماعت * ثکن بفتحتین کوای * ثمانیة رجال هشت مرد ثمانی ثمن
نسوة هشت زن و ثمانی مایة کما تقول قاضی عبد الله و تسقط
الیاء مع التنوین عند الرفع و الجر و تثبت عند النصب لانه
لیس بجمع فیجری مجری جوار فی ترک الصرف و ما جاء فی الشعر
غیر مصروف فهو علی التوهم انه جمع * ثمینیة تصغیر ثمانیة
بحذف الالف و ان شئت حذفت الیاء فقلت ثمینة قلبت
الالف یاء و ادغمت فیها یاء التصغیر و الاول احسن * ثمن بالضم
هشت یک * ثمن بالکسر تشنگی هشت روزه شتر * ثمن بالفتح هشت یک
گرفتن (عع فاضه) یقال ثمنت القوم اخذت ثمن اموالهم * و هشتم قوم
شدن (عع فاکه) اثمان هشت عدد شدن * و خداوند شتران ثمن شدن
یعنی آنکه در هشت روز یکبار نوبت آب یابند * و بها کردن متاع را یقال
اثمنت الرجل متاعه و اثمنت له * ثمن بفتحتین بها * مثمن ا
هشت سو * ثمانون ثمانین هشتاد و فی المثل هو احمق من صلع ...

ضأن ثمانين وذلك ان اعرابيا بشر كسرى ببشرى سرّبها
فقال سلني ما شئت فقال اسألك ضأنا ثمانين * ثمين هشت يك *
وگران * ثمينة نام بجائى * مثمنة بالكسر توبره * ثنة بالضم موهاى ور از كه
بر تندى پاشنه اسب باشد ثُنَن جماعت * ومیان ناف وزهار * ثن بالكسر
* عاف خشک *

فصل الجيم

جبن جبن بالضم پنير جبنة اخص منه وبضمتين بتشديد النون وضم الباء
ايضا * و بددلى وترسندگى * جبان بالفتح بددل وقد جبن الرجل
فهو جبان (عع فاضه) وجبن بالضم ايضا فهو جبين وامراة جبان
ايضا كما قالوا حصان ورزان * واجبنته اي وجدته جبانا * وجبّنته
اي نسبته الى الجبن * وفي الحديث الولد مجبنة مبخلة * جبّان
جبّانة بالتشديد فيهما صحرا * وتجبّن اي غلظ * جبين نخريسه وهما جبينان
جحن عن يمين الجبهة وشمالها * جحن بفتحتين ناگوار دشدن كودك صبي
جحن نعت منه (عع كافه) اجحان متعهد فيه * جحن ايضا بطيء الشباب
مُجحن گياه كوتاه بى آب * جيحون رود ميان ماوراء النهر وخراسان *
جدن*جرن جنجان نام جوئي بشام * ذوجدن بفتحتين مهترى از مهتران حمير * جرون
بالضم نرم شدن وعادت كردن ستور بركاري (عع فاضه) وسوده نرم
شدن جامه وزره * جارن بچه مار * وراه ناپيدا شده * جرن زمين درشت
جرن جرين جاى خرما خشك كردن * جران البعير بالكسر پيش
گردن شتر از مذبح تا منحر جرن بضمتين جماعت * جران العود لقب
شاعرى * جريان لغة في الجريال يعني خمر * جيرون بالفتح دروازه
جشن اى دمشق * جوشن بالفتح سينه * و زره * ونام مردى * و ميانه شب واول شب
يقال جوشن من الليل اي صدره * جعثن بكسرتين بيخ صليان *

ونام

و نام خواہر فرزدق * جَفْن پلک چشم و نیام تیغ * و نام جائی * و زغا کہانی جفن
تاک انگور جَفْنة بکی از وی * و ایضا کاسہ بزرگ جفان بالکسر جَفَنات
بفتحات جماعت * و ایضا قبیلہ از یمن * و یقال عند جُفَينة الخبرُ
اليقين بالفاء قال ابن السكيت هو اسم خمار و لا تقل جهينة
بالهاء قال ابو عبيدة في كتاب الامثال هذا قول الاصمعي و اما
قول هشام بن الكلبي انه جهينة بالهاء و كان من حديثه ان
حصين بن عمرو بن معاوية بن عمرو بن كلاب خرج و معه رجل
من جهينة يقال له الاخنس فنزلا منزلا فقام الجهني الى الكلابي
فقتله و اخذ ماله و كانت عمته صخرة بنت معاوية تبكيه
في المواسم و تُسائله فقال الاخنس (شعر) تُسائل عن حُصين كل
ركب * و عند جهينة الخبر اليقين * قال و كان ابن الكلبي
بهذا النوع من العلم اكبر من الاصمعي * جُبانة غوزه تقره جبان جهن
جماعت * جنون پوشیدن (مع فاضه) يقال جَنّ عليه الليل و جَنّه جنن
و اَجَنّه بمعنى * جن بالكسر پری و هو خلاف الانس الواحد منه
جِنّي بكسرتين * و جُنّ الرجل جنونا و پواسه شد و اجنه الله فهو
مجنون * و لا تقل مُجَنّ * و ما اجنه في المجنون شاذ لا يقاس عليه لانه
لا يقال في المضروب ما اضربه * نخلة مجنونة اي طويلة * و جُنّ
النبت جنونا اي طال و التف و خرج زهره * و جُنّ الذباب اي
كثر صوته يستعمل كلها مجهولا * و يقال كان ذلك في جِنّ شبابه
اي في اول شبابه * و يقال افعلِ الامرَ بجِنّه اي بحِدْثانه * اجنان
دفن کردن مرده را يقال اجننتُ الميتَ اي واريته و جَنَنْتُه كذلك
و پنہان داشتن چیزی را در دل و کودک افگندن زن * جنين بالفتح کودک در شکم
و مرده در گور اجنة جماعت * جَنَن بفتحتين گور * جُنُن بضمتين مقصور جنون * جنة

بالضم سپر * وپرفو جانی ضافه جماعت یقال استجن بجنة اي استتر
بستره * مجن بالکسر سپر مجان بالفتح جماعت * جنة بالفتح بهشت وبستان
جنان بالکسر جنات جماعت * وجنان الناس بالفتح دهماؤهم
یعني جماعه مردم * وجنات عدن اي اقامة * جنان بالفتح دل * ویقال
ما علي جنان اي ثوب یوارینی * وجنان اللیل تاریک
شدن شب * جنة بالکسر پریان قوله تعالی من الجنة والناس *
دیوانگی * قوله تعالی ام به جنة فالاسم والمصدر علی صورة
واحدة * جان پدر پریان جنان بالکسر جماعت * ومار سپید * تجنن
علیه وتجانن اي اری من نفسه انه مجنون * مجنة بالفتح جای
پریان * ودیوانگی * ونام جائی نزدیک مکه * وجای نهان شدن * اجتنان
پوشیده شدن * استجنان استطراب * وقولهم اجنك كذا اي
من اجل انك فحذفوا اللام والالف اختصارا ونقلوا كسرة
اللام الی الجیم * جناجن استخوانهای سینه واحدها جنجن وجنجنة
بکسرتین فیهما وقد یفتح * منجنون بالفتح دولاب منجنین کذلك
جون سپید * ونام اسپی * وسیاه وهو من الاضداد جون بالضم جون
جماعت مثل رجل جنتم بالفتح وقوم صتم بالضم * جون ایضا نجت
سیاه از شتر واسپ جونة بالضم مصدر منه مثال غبسة ووردة *
جونة العطار طبلۀ عطار جون بتحریك الواو جماعت وربما همز *
ویقال لا افعله حتی تبیض جونة القار اي سواده * جونی نوعی
از سنگ خوار * جونة بالفتح چشمۀ آفتاب * وخم قار اندود * جهینة قبیلة *

فصل الحاء

حبن بفتحتین مرض تشنگی (خمع کافه) احبن حبناء نعت منه یعنی حبن
استسقا گرفته فربه حبن اي استسقاء * حبن خبنة بالکسر دل *

ام

ام حُبَين جانوركى و يقال لها ايضا حُبَينة وهي معرفة مثل
ابن عِرس واُسامة الا انه تعريف جنس وربما ادخل عليه
الالف واللام ثم لا يكون بحذف الالف واللام نكرة
حتن وهو شاذ * حَتن بالفتح والكسر قرين وحريف ويقال هما حتنان
اي سيان اذا تساويا في الرمي او غير ذلك * وتحاتنوا اي
تساووا * وكل اثنين لا يتخالفان فهما متحاتنان * ودفعت النبل
حَتْنَى اي متساوية * وحَتِن الحر اي اشتد * يوم حاتن اي مستوٍ
اوله واخره في الحر * والمحتتن المستوي الذي لا يخالف بعضه
حجن بعضا * وحوتنان بلد * حجن بفتحتين كژي يقال صقر احجن المخالب
اي معوجها * محجن بالكسر چوگان ومانند آن وآكس يقال حجنت
الشيء احجنه واحتجنته اي جذبته بالمحجن * حجنة المغزل بالضم
كژي سر دوك پشم * واحجن الثمام اذا اخرجت خجنته وهي
حذن خوصه * حجون بالفتح كوهي بمكه وهي مقبرة * ودور * حذنة بضمتين
حرن وتشديد النون گوشها وهما حذنتان * حرون بالفتح توسن ونام اسپي *
ولقب مردى * وبالضم توسنى كردن (ع فاضه) حران بالكسر توسنى وتوسن
شدن (ع بضمهما) * حارين زنبور كه بر انگبين خفته باشد * ويقال
حَرَن في البيع اذا لم يزد ولم ينقص * حرّان بالفتح والتشديد
حرذن نام شهري والنسبة اليه حرناني على غير قياس * حرذون مثال
حزن برذون سوسمار نر * حزن بالضم حزن بفتحتين اندوه خلاف
السرور (ع كافه) حَزِن حَزَن نعتان منه * حزنه
واحزنه اندوهگين كرد فهو محزون * حزن زمين درشت *
وشهرهاى عرب * وحي از غسان * احتزن وتحزن بمعنى * حزونة
بالضم درشتي * بعير حزني يرعى في الحزن من الارض * حزنه

بالضم کوه درشت حزن جماعت * حزون بالفتح گوسپند بدخو * حزانة
بالضم عیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد * و یقال فلان یقرء
حسن بالتحزین اذا رق صوته * حسن بالضم خوبی و نیکوئی نقیض قبح محاسن جماعت
علی غیر قیاس وقد حسن الشيء وان شئت خففت الضمة فقلت
حسن الشيء ولا یجوز ان ینقل الضمة الی الحاء لانه خبر وانما
یجوز النقل اذا کان بمعنی المدح او الذم * ورجل حسن بسن
اتباع * وامراة حسنة وحسناء ولا یقال رجل احسن لانه اسم
انث من غیر تذکیر کما یقال غلام امرد ولا یقال جاریة مرداء
فهو یذکر من غیر تانیث * حاسن ماه * تحسین آراستن و نیکو
کردن * و به نیکوئي نسبت کردن * احسان نیکوئي کردن یقال احسن
الیه قوله تعالی و احسن کما احسن الله الیك * واحسن به
کقوله تعالی وقد احسن بي * وهو یحسن الشيء ای یعلمه *
استحسان نیکو شمردن و نیکو داشتن * حسنة نیکی خلاف سیئة * محاسن
خلاف المساوي * حسنی خلاف سوای * حسان بالضم والتشدید
احسن من الحسن حسانة مؤنث * ویقال انی احاسن بك
الناس * وهذا طعام محسنة للجسم بالفتح * حسان بالفتح نام مادح
رسول الله صلی الله علیه واله وسلم فان جعلته فعالا من الحسن اجریته
وان جعلته فعلان من الحس لم تجره وتصغیر فعال منه حسیسن
وفعلان منه حسیسان * حسن حسین پسران فاطمة زهرا علیهم
السلام * ونام دو ریگ توده وقال المبرد هما جبلان وذکر الکلبي
حشن ان في طیئ بطنین * حشنة بالکسر کینه * وحشن السقاء ای انتن *
حصن حصن بالکسر پناه حصون جماعت یقال حصن حصین * حصانة
استواری و استوار شدن (عع مضمهما) تحصین گرفتا گرد شهر را
برآوردن

برآوردن * تحصّن درحصن شدن * احصان زن خواستن مرد فهو مُحصَن بفتح الصاد وهو احد ماجاء على افعل فهو مُفعَل بالفتح * واحصنت المرأة اي عفّت واحصنها زوجها فهي مُحصِنة بالفتح والكسر فكل متزوجة مُحصَنة بالفتح لاغير * وقرئ قوله تعالى فاذا أُحصِنّ مجهولا اي زوّجن * حصن بالضم پارسائی زن (ع بضمهما) فهي حاصن وحصان بالفتح وحصناء ايضا بيّنة الحَصانة * وفرس حصان بالكسر بينة التحصين والتحصّن * حصنان شهري حصني منسوب اليه وينسب البحراني الى البحرين قال اليزيدي سألني والكسائيّ المهديُّ عن النسبة الى البحرين والى حصنين لِمَ قالوا حصنيّ وبحراني فقال الكسائي كرهوا اجتماع النونين في حصناني وقلت انا كرهوا ان يشتبه النسبة الى البحر فلم يقولوا بحريّ * ابو الحُصَين كنيت روباه * حُصَين نام مردي * حِضن

حضن بالكسر كنار مُحتضن كذلك * حضنا الشيء دوكرانهٔ چيزی * احضان ؟ كرانها * وحِضنُ الضبع وِجاره * حَضن حِضانة بالكسر دركنار گرفتن مادر بچه را وزير بال گرفتن ماكيان جوجه را وبيضه را (ع فاضه) حاضنة دايه وآنكه بجای او باشد در تعهد بچه * ويقال حَضنتُ الرجل عن كذا اذا نحّيته عنه واستبددت به دونه * وحضنته عن حاجته احضُنه بالضم اي حبسته عنها واحتضنته عن كذا مثله * واحتضنتُ الشيء جعلته في حضني * حضون بالفتح گوسپند كه يكی از دو پستان وی دراز تر از ديگر باشد (ع بضمهما) حِضن بفتحتين كوهی در نجد يقال أنجدَ من رأى حضنا اي من رآه لا يحتاج الى ان يسأل عن نجد هل بلغه ام لا * وعاج * ويقال احضنتُ بالرجل اي أزريتُ به * حَفنة

حفن دومشت از طعام وجز آن ومنه يقال نحن حَفنة من حَفنات الله تعالى

اي يسير بالاضافة الى رحمته وملكه * حقن مدد و قت رنديدن چيزي را * و اندك چيزي دادن (عع فاضه) احتقان گرفتن * و بركندن و ريختن از يخ * حقنة بالضم سوراخ و كندگي حقن ضاقه جماعت * حقّان و هو فعلان من باب الفاء بچگان شتر مرغ و شتران ريزه حقانه يكي للمذكر والانثى جميعا * حقن ريختن شير در مشك حقن
و ريختن شير دوشيده بر شير خفته (عع فاكه وضه) حقين نام چنين شير محقن بالكسر مشك آن و في المثل ابى الحقين العذرة اي العذر * و باز داشتن خون او ريختن * و نگاه داشتن بول و مانند آن * حاقن آنكه او را كمينر بشتاب گرفته باشد يقال لا رأي لحاقن * حاقنة مغاكي ميان چنبر گردن و كتف و هما حاقنتان و في المثل لألحقن حواقنك بذواقنك ذاقنة طرف الحلقوم و منه قول عائشة رضي الله تعالى عنها توفي رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم بين سحري و نحري و بين حاقنتي و ذاقنتي و يروى شجري و هو ما بين اللحيين و يقال الحاقنة هي ما سفل من البطن * حقنة بالضم داروي ريختني احتقان مصدر منه * محقان بالكسر كميز نگاه دارنده * و بسيار ميزنده *
حلّان حلام بره از شكم مادر گرفته و هما جميعا صغار الغنم ايضا * و سوسمار * حلن
حلزون بفتحتين كرم كه در صدف او فتد * حلقنه نيم رسيدن شدن غوره خرما بسر محلقن نعت منه * حمنة بالفتح نام زني * حمنانة كه قال حلزن * حلقن
الاصمعي اوله قمقامة صغير جدا ثم حمنانة ثم قراد ثم حلمة ثم حمن
علّ ثم طلح * حومانة جاي درشت كو فته خوا ميين جماعت * حنين
آرزومندي (عع فاكه) فهو حان * و ناله ناقه كه از بچه جدا شود حنه حنن
كذلك * حانة ناقه مستحن مثله * حنان بالفتح بخشودن (عع فاكه)
و منه قوله تعالى حنانا من لدنا * حنّان بالتشديد بخشاينده * طريق
خنان

حنّان را ه پیدا * ابرق الحنان نام موضعی * قوس حنّانه کمان بانگ آرنده *
تحنّن مهربانی نمودن و یقال حنانیك یا رب و حنانك یا رب بمعنی
ای رحمتك * حنانه نام شبانی * حنّة الرجل زن وی و یقال
حن عنی و یحن بالضم ای صدّ * و ما تحننی شیئًا من شرك
ای ما تصرفه عنی * حنون بالفتح بادی که آواز حنین شتر آید
ازوی * حنین علی التصغیر موضعی یذکر اذا اردت به الموضع
و البلد و یصرف قال الله تعالی و یوم حنین و یؤنث اذا
ارید به البلدة و البقعة و لا یصرف * و نام مردی و فی المثل رجع
بخفی حنین یقال کان حنین اسم اسکاف من اهل الحیرة ساومه
اعرابی بخفین فلم یشتره فغاظه ذلك و علق احد الخفین فی
طریقه و تقدم فطرح الآخر و کمن فجاء الاعرابی فرای احد
الخفین فقال ما اشبه ذلك بخف حنین لو کان معه آخر لاخذته
فتقدم فرای الخف الثانی مطروحًا فی الطریق فنزل و عقل
بعیره فرجع الی الاول فذهب الاسکاف براحلته و جاء
الی الحی بخفی حنین * حن بالکسر قبیلهٔ از پریان رجل محنون ای
مجنون و به جنة بالکسر ای جنه و یقال الحن خلق بین الجن
و الانس * حن بالضم نام مردی * حین بالکسر هنگام و منه حینئذ
حين انگاه و ربما ادخلوا التاء علیه کقول الشاعر (ع) العاطفون تحین
ما من عاطف * و مدت و زمان و منه قوله تعالی هل اتی علی
الانسان حین من الدهر * و هنگام آمدن (نحو فاکهه) یقال حان
حینه ای قرب وقته * و احینت بالمکان اذا اقمت به حینا *
و حینت الناقة اذا جعلت لها فی کل یوم وقتا تحلبها فیه * و فلان
یاکل الحینة و الحینة بالفتح و الکسر ای المرة الواحدة فی الیوم

و الليلة * ويفعله احيانا وفي الاحايين * وتحين الوارش اذا انتظر
وقت الاكل * حين بالفتح ہلاکی وحان اي هلك واحانه الله *
حانية بالتشديد خمر منسوبة الى الحانة وهي حانوت الخمار *
حانات جمع وکانہای خمر فروشی یعنی خرابات خانه یکی * حانوت ایضا دکان
واصله حانوة مثل ترقوة فلما سكنت الواو انقلبت الهاء
التاء هو انیث جماعت *

فصل الخاء

خبن — خبن خبان در نوشتن جامه و جز آن و دوختن تا کوتاه شود و پنهان کردن و نهادن
طعام روز سختی را (ع فا کله) خبن ایضا نوعی از تصرفات عروض *
خبنة بالضم انچه زیر کش گرفته شود وفي الحديث ولا يتخذ خبنة * وانه
لذو خبنات وخبنات وهو الذي يصلح مرة ويفسد اخرى *
خبعث*ختن — خبعثنة بالضم وكسر الثاء شگرف سخت * ختن بفتحتين داماد وعند
العرب كل من كان من قبل المرأة مثل الاب والاخ فهم
الاختان واما عند العامة فختن الرجل زوج ابنته * ختن ختنه کردن
(ع فا کله) ختان ختانة بالكسر فيهما الاسم فيه * وجای ختنه از نر
خدن — ومنه اذا التقى الختانان * خدن خدین دوست * ومعشوق ومنه
قوله تعالى ولا متخذات اخدان * مخادنة دوستی کردن *
خزن — خدنة مثال همزه گاه بسیار دوستی گیرنده * خزن بگنجینه نهادن مال را
(ع فاضله) اختزان کذلك اختزان مثله * وخزنت السر واختزنته
اي كتمته * مخزن خزانة بالكسر گنجینه خزائن جماعت * وخزن
خشن — اللحم بالكسر اي انتن وهو لغة مقلوب خنز * خشونة خشنة بالضم
فیهما درشتی وهو ضد لین (ع بضمهما) فهو خشن نعت منه اخشن
مثله خشن جماعت * اخشیشان نیک درشت شدن جامه * وعادت

کردن

کردن و درشت پوشیدن * وفي الحديث اخشوشنوا في ذات الله تعالى * كتيبة خشناء لشکر بسیار سلاح * ومعشر خشن و يجوز تثقيله * وخاشنته خلاف لاينته * وخشنت صدره اوغرته *

خفن * خمن مخاشنة عشقبازی کردن * تخمین بگمان و قیاس سخن گفتن * خمان ضعيف يقال رمح خمان وقناة خمانة * وخمان الناس خشارتهم وارذالهم *

خنن خنة بالضم منکیدن كالغنة اخن اغن نعت منه وخن جماعت * خنه بالفتح بینی * وفلان مخنة لفلان اي ماكلة له * ومخنا القوم حريمهم * خنين خندیدن وگریستن در بینی (مع فاكه) وخننت الجلة اذا استخرجت منها شيأ بعد شيء * خنخنة در بینی سخن گفتن * خنان بالضم بیماری بینی *

خون وبیماری مرغ در گلو * خون خيانة خانة مخانة ناراستی (مع فاصه) خانه واختانه بمعنى قوله تعالى تختانون انفسكم اي بعضكم بعضا * رجل خائن وخائنة ايضا والتاء للمبالغة مثل علامة * قوم خونة كما قالوا حوكة * تخوين بخيانت منسوب کردن * خوان شیر * تخون تیمار داشتن * وكم كردن حق كسي * خوان بالكسر مخففا چیزی که بروی طعام نهند معرب خوان اخونة خون جماعت * خان تیم *

فصل الدال

دثن * دجن دثينة بالفتح موضعي يا آبي * دجن فرو پوشیدن ابر آسمانرا (مع فاضه) ويقال دجن يومنا دجنا ودجونا * دجنة ابر برهم نشسته و ابر تاریک بی باران يقال يوم دجن بالاضافة ويوم دجن بالصفة ويوم دجنة بضمتين ويوم دجنة وكذلك الليلة على الوجهين بالوصف والاضافة * داجنة ابر بارنده برهم نشسته * دجن ابضا باران بسیار * سحابة داجنة ومدجنة اي دائمة المطر * وادجنت السماء دام مطرها * دجنة بالضم تاریکی دجن دجنات جماعت * ورنگ تیره وهي في

الابل اقبح السواد بغير ادجن ناقة دجناء * دجون مقيم بودن بجائی
(عع فاضه) ادجان كذلك * شاة داجن وراجن بالراء ايضا اذا
الفت واستأنست بمكان وكذلك غير الشاة وبالهاء ايضا *
مدا اجنة مداهنة * ابو دجانة كنيت مردى از صحابه * دخن مرد خاموش دخن
بد اندرون * دخن كه نوبه پست كان شكم دخونة بالكسر وتشديد
النون مثله دخن بفتحتين مصدر رمنه (عع كافه) دخن بفتحتين دخن
دخان بالضم * دواخن جماعت على غير قياس * وابنا دخان غني
وباهلة * وهدنة على دخن بحركة اي سكون لعلة لا يصلح *
دخن دود برآمدن (عع بفتحهما وضمه) ادخان مثله ودخنت
النار بالكسر اذا القيت عليها حطبا وافسدتها حتى يهيج لذلك
دخان * ودخن الطبيخ اذا اندخنت القدر * رجل دخن الخلق مرد
تلخ خو * دخن بالضم ارزن دخنة بالضم چيز خوشبو كه خانها را بدان دود
كنند وتيرگی (عع كافه) دخن بالتحريك مثله كبش ادخن وشاة دخناء
وليلة دخنانة * ددن بفتحتين بازی * ددان مرد بی فائده * وشمشير كند ولم يوجد ددن
الفاء والعين في كلمة من جنس واحد بلا فاصلة بينهما وهما متحركان
الا في هاتين الكلمتين * ديدن بفتحتين ديدان بالفتح خو وعادت * ديدبون
بازی * درن بفتحتين ريم ودرن الثوب بالكسر فهو درن وادرنة صاحبه * درن
دارين نام جائی ينسب اليه العطر والمسك يقال مسك دارين
والنسبة اليها داري * درني علف خشك ريزه * ام درين زمين تنگی
وقحط ناك * درني بالضم موضعي درنية منسوب اليه * درابنة دربانان
فارسي معرب * درخمين بالضم وفتح ۳ نحتي * دفن دخاك پنهان درخمين * دفن
كردن (عع فاكه) دفين مدفون بمعنی * وادفن الشي على
افتعل واندفن بمعنی * داء دفين بيماری كه معلوم نباشد * ركية

دفين

دفين ودفان بالكسر چاه كه بعضى از وى انباشته باشد ودركا يا
دفن * اِدِّفان گريختن بنده عبد دفون * وناقة دفون اذا كان من
عادتها ان تكون في وسط الابل * تدافن پنهان شدن يقال
لوتكاشفتم لماتدافنتم اي لوتكشف عيب بعضكم لبعض
بقرة دافنة الجذم دندان سوده از پيري * مدفان بالكسر شاك
كنه * دفنى بفتحتين مشدد داليا نوعي از جامها مخطط * دكنة دكن
بالضم رنك كه بسياهي زند وقد دكن الثوب بالكسر يدكن
دكنا وشيء ادكن * دُكّان فارسي معرب وهو فعّلان لا فُعّال
بدليل قولهم الدكة في معناه دكاكين جماعت * دِمن بالكسر دمن
سرگين * دِمنة سواد مردوم وآثار باشش مردم * وكينه وقد دمنت
قلوبهم بالكسر دِمَن كافه جماعت * ويقال دمّن القوم الدار ودمّن
الشاء الماء هذا من البعر * وماء مندمن آب سرگين ناك * ويقال
دمنت على فلان اي ضغنت * ودمنت الارض مثل دملتها
(جمع فاكه) اِدْمان پيوسته شراب خوردن * وپيوسته كاري كردن
دَمان بالفتح عفونتي كه بخرما رسيد * دَمّون مشدد اموضعي * فرس اذن دنن
كوتاه دستها دنن بفتحتين مصدر منه وهو دنوّ الصدر من الارض
وهو من اسوء العيوب * رجل ادنّ كوژ پشت * وبيت ادنّ
پست * دَنّ خم دِنان بالكسر جماعت * دندنة بآوازي سخن گفتن كه فهم
نشود وفي الحديث حولهما ندندن * دِنْدِن علف سياه خشك شده *
دُون فرود وجز ونقيض فوق ومعناه تقصير عن الغاية ويكون دون
ظرفا * وحقير واندك ولا يشتق منه فعل وبعضهم يقول منه دان
يدون دونا واُدين ادانة * ويقال هذا دون ذلك اي اقرب
منه * ويقال في الاغراء بالشيء دونكه يعني بگير اورا * ديوان ام

اصله دوّان فعوّض من احدى الواوين ياء لانه يجمع على دواوين
ولو كانت الياء اصلية لقالوا دياوين * ويقال دوّنت الدواوين *
دهن دُهن بالضم روغن * وباران ضعيف دِهان جماعت * وحى از يمن *
دِهان بالكسر ايضا اديم سرخ ودهنه قوله تعالى فكانت
وَرْدَة كالدِّهان * ادّهان تدهّن چرب شدن وطلى كردن بروغن
بر خود * دَهْن چرب كردن بروغن (عع فاضه) يقال دهنته بالدِّهان
ادهنه * ونرم ويقال دَهنته بالعصا اي ضربته بها * وتر كردن باران
زمين را اندكى فهي مدهونة * قوم مُدْهَنون عليهم آثار النعم *
مُدهُن بضمتين شيشهٔ روغن * ومغاكى در كوه كه آب در وى گرد آيد وهو
احد ما جاء على مُفعُل مما يستعمل من الادوات * وتمدهن الرجل
اخذ مُدهُنا مداهن جماعت * مداهنة چرب زبانى و مصانعت نمودن *
اِدْهان صنعت كردن قوله تعالى وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ وقال
قوم داهنت بمعنى واريت وادهنت بمعنى غششت * ناقة
دهين قليلة اللبن دَهانة مصدر منه (عع بضمها) دهناء موضعى
دهقن در تميم يمد ويقصر * ونام زنى * دهقان بالكسر وبالضم كشاورز
دهدن معرب يقال تدهقن الرجل وله دَهقنة بموضع كذا * دُهْدُنّ بضمتين
وتشديد النون باطل وربما قالوا دُهْدُرّ بالراء وفي المثل دُهْدُرّين
دين سعد القين يضرب للكذاب * دَين وام دُيون جماعت * ووام دادن
(عع فاضه) فهو مَدِين ومديون وام دار * ووام خواستن فهو دائن *
مديون ايضا مرد بسيار وام * مِديان بالكسر كسى كه عادت بدين گرفتن
دارد * اِدانه بمهلت چيزى خريدن وبسيار وام دار شدن يقال منه
ادِنّي عشرة دراهم * وادّان اي استقرض وهو افتعل
وفي الحديث ادّان مُعرِضا وهو الذي يعترض الناس

فيستدين منهن امكنه * تداين به نسيه وام خريد و فروخت كردن
استدانة وام خواستن * مداينة معامله به نسيه كردن و وام دادن *
دين بالكسر كيش * و عادت * و كار * و نرم شدن * و گردن دادن *
و نرم كردن * و رام گردانيدن لازم و متعد يقال دان له اي انقاد له
و اطاعه * و دانه اي اذله و استعبده * و يقال دِنته فدان و في
الحديث الكيّس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت *
و پاداش * و پاداش دادن يقال دانه اي جازاه * و يقال كما تدين تدان
اي كما تجازي تجازى بفعلك * و قوله تعالى ائنا لمدينون اي
مجزيون محاسبون و منه الديّان في صفة الله تعالى * و قوم دين
اي دائنون * مدين بالفتح بنده * و مدينة كنيزك * و شهرستان * و شهر
هجرت رسول عليه و آله السلام * قال الفراء دنته اي ملكته * ديانة
بالكسر راستي و دينداري * و تديّن به فهو متدين * تديين كسي را
بر دين خود ماندن *

فصل الذال

ذؤنون بضمتين و الهمزة گياهي يقال خرج الناس يتذأنون اي ذانن
ياخذون الذآنين * اذعان گردن دادن * ذَقَن زنخ و في المثل مُثقل ذعن * ذقن
استعان بذقنه يضرب لرجل ذليل يستعين بآخر مثله * ذَقن
بر زنخ زدن (مع فاضه) ذاقنه تندي حلقوم * ذواقن فرودهاي گلو و شكم * و
ناقة ذقون سست زنخ * دلو ذقون وقد ذقنت بالكسر اي اخرزتها
فجاءت شفتها مائلة * ذنين آب بيني روان ذنان بالضم مثله ذنن
ذن يذن ذنينا اذا سال * ذنن بفتحتين بدان صفت شدن (مع كافه)
اذنّ نعت منه ذنّاء مؤنث * و ايضا زني كه حيض او نه ايستد * ذنانة
بالضم باقي مانده چيزي هلاك شده * و باقي مانده وام و وعده * و يقال

ان فلانا ليذن اذا كان ضعفها هالكا هرما او مرضا * وفلان يذار فلانا على حاجة اي يطلبها منه ويسأله اياها * ذناذن القميص مثا

ذون * ذهن — كالاذله ذنذن بضمتين وكسرتين يكى * ذان عيب * ذهن تيز خاطر ويادداشتن وقوت ذهن بفتحتين مثله اذهان جماعت *

فصل الراء

رتن * رثن — رتن آميختن * مرتنه نان اروغني * رثان باران پياپى * ارض مرثنة

رثعن * رجن — ارثعنان سستي مرثعن ابر فرو افگنده دامنها * رجون اقامت كردن بجائى (عع فاضه) راجن خوكرده والف كرفته بجائى يقال رجنت الابل ورجنت ايضا بالكسر * وارجنتها اي حبستها للعلف * رجن بازداشتن ستور را از چرا وبآخور علف دادن وبازايستادن ستور از چرا متعد لازم * ارتجان آميخته وشوريده شدن كار بر كسى * وصافى

رجحن — ناشدن وتباه شدن مسكه بجوشانيدن * ارجحنان گرائيدن وميل كردن * وجنبيدن * وبيكبار افتادن * وجيش مرجحن ورحى مرجحنة اي ثقيلة

ردن — * ردن بالضم تريز وبن آستين اردان جماعت * تردين اردان پيراهن را دون انداختن * وازدنت الحمى مثل اردمت اي دامت * مردن بكسر الدال المدياب * ردن بفتحتين پراكفتن ودركشيده شدن پوست بر انگشتان (عع كاوه) وخوف بر ... * مردن بالكسر دوك * ردن ايضا آب تاخت كه از رحم با بچه بيرون آيد * ردن بر هم تافتن وبرهم نشاندن (عع فاضه) يقال ردنت المتاع ردنا اي نضدته * وآواز كردن سلاح بر يكديگر * ازدن بضمتين وتشديد النون خواب ونام جوئى * وشهرى بشام * اردن خز سرخ * وقناة ردينية ورمح رديني منسوبات * ردينة نام زنى * ويقال خطية ردن ورماح لدن * رادن زعفران * ويقال بعير رادني وناقة رادنية اذا خالطلت

رزن جالطت صفرته حمرة كالورس * رزن جاي بلند وهموار كه آب ايستد بروي رزون بالضم رزان بالكسر جماعت * قال ابو عبيدة الرزان مناقع الماء واحدتها رزنة بالكسر * رزانة بالفتح آهستگي (عم بضمهما) فهو رزين اي وقور وامراة رزان بالفتح اذا كانت رزينة في مجلسها * رزن بدست گرفتن چيزي تا گراني وسبكي وي معلوم شود (عع فاضه) شيء رزين گرانمايه ويا سنگ * ازرن درختي سخت چوب كه ازوي عصا سازند * روزنة بالفتح روزن خانه كوهي معربة *

رسن رسن بفتحتين تم ارسان ارسن جماعت * ورسنت الفرس ارسنه فهو مرسون وارسنته شد دنه بالرسن * مرسن جاي رسن بستن از بيني ستور ثم كثر استعماله حتى قيل مرسن الانسان يقال فعلت ذالك على رغم مرسنه اي انفه *

رش راشن ناخوانده مهمان آينده وهو الطفيلي وامه الذي يتحين وقت الطعام فيدخل على القوم وهم ياكلون فهو الوارش يقال رشن فلان اذا تطفل ودخل بغير اذن * ورشن الكلب في الاناء يرشن رشنا ورشونا اذا ادخل راسه فيه * روشن روزن *

رضن رضن تمام كردن * ودشنام دادن يقال رضنته بلساني * وغالب آمدن بشناخت چيزي (عع فاضه) ارصان استوار كردن * رصين استوار رصانة مصدر رصنه (عم بضمهما) والرصنان في ركبة الفرس اطراف القصب المركب في الرضفة * وفلان رصين بحاجتك اي حفي بها * وهو رصين الجوف اي موجع الجوف *

رطن رطانة سخن جز بزبان عربي گفتن (عع فاضه) يقال رطنت له وراطنته * وتراطن القوم * قال الفراء ابل اذا كانت رفاقا ومعها اهلها فهي الرطانة والرطون بفتحهما *

رعن رعن بفتحتين سستي * رعونة گولي وسستي (عم بضمهما) ارعن رعناء نعت منه

وما ارغنه * ورغنته الشمس فهو مرغون اي مسترخ * ذو رعين
بالتصغير نام يكي از ملوك حمير * رعين نام حصني * رعن بيني ساره
كوه رعون بالضم ورعان بالكسر جماعت ويشبه به الجيش فيقال
جيش ارعن * ويقال الجيش الارعن هو المضطرب لكثرته
رغن وسميت البصرة بالرعناء * رغن گوش داشتن وقبول كردن
سخن ارغان مثله * ولا ترغنن له في ذلك اي لا تطعمنه * ورغن
رفن الى الصلح ركن اليه * فرس رفن كافه مشدد النون اسب دم
دراز رفل كذلك وهذا هو الاصل * ارفيدان رميدن وباز
رفهن * رقن آرامیدن * رفهنية ضافه فراخي وتن آساني * رقون بالفتح
رقان بالكسر حناء يقال ترقنت المراة اذا اختضبت
بالحناء * وارقن لحيته ورقن اي اختضب * مرقون مرقوم *
ترقين في كتاب الحساب تسويد الموضع لئلا يتوهم انه
ركن ابيض كيلا يقع فيه حساب * ركون ميل كردن بچيزي
يقال ركن اليه وساكن شدن (عع كافه وفاضه) قوله تعالى
ولا تركنوا الى الذين ظلموا * وركن يركن بفتحهما ايضا على
الجمع بين اللغتين * ركن الشيء بالضم كرانه قوي‌تر چيزي قوله تعالى
او آوي الى ركن شديد * وجبل ركين اي له اركان عالية *
مركن پستان بزرگ وناقة مركنة الضروع * مركن بالكسر لگن
وتغاره كه در وي جامه شويند * ركين مرد آهسته آرميده ركانه بالفتح
رمن مصدر رة (عع بضمها) ركانة بالضم نام مردي * رمان بالضم والتشديد
انار رمانه يكي * رمان بالفتح كوهي در طي * ارمينية بالكسر شهري از
رنن روم ارمني بفتح الميم منسوب بوي * رنة آواز وآواز كردن (عع فاكه)
ارنان فرياد كردن * وآواز كردن قوس ورننتها انا ترنينا * ويقال

شجراؤه

شَجراؤه مُغِنة وأطياره مُرِنة * مُرنّة ايضا كان مرنان بالكسر
مثله * رُنّ بفتحتين جانوری که تابستان بانک کند در آب * اروَنان رون
بفتح الهمزة والواو آواز * يوم أرْوَنان وليلة اروَنانة اي صعبة
شديدة * رَهْن گروی وگرو دادن (ع بفتحهما) رهان بالكسر جماعت رهن
رُهُن بضمتين جمع الجمع يقال رَهنتُ الشيئ عنده ورَهَنتُه الشيئ
وارهنته بمعنى ولم يجز الاصمعي ارهنته * ورَهَن ايضا دام
وثبت * راهن اي ثابت ومهزول من الابل والناس * وقال
ابو زيد ارهنتُ في السلعة اي غاليت بها وهو من الغلاء خاصة *
وقال ابن السكيت ارهنتُ فيها بمعنى اسلفت * مرتهن
گروگیرنده * مرهون رهين رهينة گروی * مراهنة رهان گرو بستن
باختن يقال راهنت فلانا على كذا وارهنت به ولدي *
وارهنت لهم الشرابَ والطعامَ اي ادمتُه لهم وهو طعام
راهن اي دائم * رهادِن بالفتح طير بمكة امثال العصافير رهدن
رَهْدَن يكي * والرهدن والرهدنة طائر يشبه الحمر الا انه ادبس
وهو اكبر من الحمر * رَيْن ريم وزنگ گرفتن ومنه قوله تعالى رين
كلا بل ران على قلوبهم اي غلب وقيل هو الذنب
على الذنب حتى يسود القلبُ رُيون كذلك (ع فاكه
وقيل كل ما غلبك فقد ران بك ورانك وران عليك * ويقال
رِيْنَ به اذا وقع فيما لا يستطيع الخروج منه * ورين به اي انقطع به
وران النعاس والخمر اي غلبته * ورانت نفسه اي
خبثت واران القوم اي هلكت ماشيتهم وهم مُرينون *

فصل الزاء

كلب زِئني بالهمز وهو المقصير ولا تقل صِئني * زُؤان الذي زأب

زبن — تحالط العز له * زَبْن سپوختن (عج فاكه) وبزانو زدن شتر كسي را و زبنت
الناقة اذا ضربت بثفنات رجلها عند الحلب والزبن بالثفنات
والركض بالرجل والخبط باليد ومنه ناقة زبون وحرب زبون تزبن
الناس اي تدفعهم وتصدمهم * زبانية عند العرب الشُّرَط يعني
چاوش * ودوزخ بانان الواحد زَبان وزابن وزِبْنية بالكسر * ورجل فيه
زبونة بالفتح وتشديد الباء اي كِبْر * ورجل ذو زبونة اي مانع
جانبه * زبانيا العقرب بالضم قرناها * زُبانيان دو ستاره در برج
عقرب از منازل قمر * زَبان نام مردي * مزابنة بيع رطب بر درخت خرما
زحن — ونُهي عن ذلك * زبون بالفتح گول ونادان * زَحْن درنگ كردن
(عج بفتحهما) تزحن مثله * وتزحّن على الشيء اذا فعله مع كراهية
زرجن — له * زَرَجون بفتحتين خمرورز وقيل هو معرب زرگون ويقال
صبغ احمر * زُرْفين فارسي معرب يعني زنجير در وقد زرّف صُدْغه
زفن — اي جعّده * زَفْن پاي كوفتن (عج فاكه) زيفن مثال هو زبر سخت *
زقن — زَقَنْتُ الحمل ازقنه اذا حملته * وازقنت فلانا اي اعنته على
زكن — الحمل * زكن بفتحتين دانستن (عج كافه) وگمان بردن يقال
زكنته صالحا اي ظننته وتفرسته * وازكنته شيأ بمعنى اعلمته
اياه وافهمته حتى زكنه * تزكين تشبيه كردن يقال زكّن عليهم
زمن — وزكّن اي شبّه عليهم ولبّس * زمان زَمَن روزگار وهو اسم لقليل
الوقت وكثيره ازمان ازمنة ازمن جماعت * ولقيته ذات الزُّمَين
يريد بذلك تراخي الوقت كما يقال لقيته ذات العُوَيم يعني
زماني و سالي اي بين الازمان وبين الاعوام * وعاملته مزامنة
كما يقال مشاهرة * زمانة بالفتح برجاي ماندگي (عج كافه) رجل زمِنٌ
نعت منه * وآفتي در حيوانات * زمّان بالكسر وتشديد الميم بدرجي از بكر *
ويقال

ويقال ازننته به اي اتهمته به وهو يزن به كذا * ابو زينة كنيه يعني حمدونه * زنن
زون بالضم بت * زونّ مثال هجف كوتاه * بالازونة مؤنث * زونزي زون
بفتحتين كوتاه * زوان بالضم والكسر دانه تلخ كه با گندم آميزد و يهمز ايضا
وقد مر * زينة بالكسر آرايش * يوم الزينة روز عيد * تزين آراستن زين
نقيض الشين زانه وزيّنه بمعنى * مزيَّن فهو مقذ ذا الشعر وبالكسر
آئينه دار * وازدان وتزين بمعنى وازدان الاول افتعل من الزينة
الا ان التاء لم تتوافق الزاء لشدتها ابدلوا منها دالا فهو مزدان
وان ادغمت قلت مُزّان * وتصغير مزدان مُزيّن مثل مخيّر
تصغير مختار ومُزيّين مشبعا اذا عوّضت كما تقول في الجمع مزاين
ومزايين * ويقال ازينت الارض بعشبها وازّيّنت مثله
واصله تزينت فسكنت التاء وادغمت في الزاء واجتلبت
الالف ليصح الابتداء بها *

فصل السين

استن بالكسر بيخ درخت بوسيده * استنة يكي * سجن بالكسر زندان وباز ستن * سجن
داشت وبالفتح مصدر (ع فاصه) ضرب سجين اي شديد
وسجين موضعي كه در وي نامهاي فجار و كفار بود قوله تعالى كلا ان
كتاب الفجار لفي سجين * سحنة فهو ذكرن الهيات و نهاد روي سحن
مردم يقال هؤلاء قوم حسن سحنتهم سحنا * كذلك وهو حسن
السحناء بالسكون والحركة وانما حرك لمكان حرف الحلق
مسا حنة نيكوئي معاشرت * فرس مسحنة حسن المنظر * و سحنت
الحجر كسرته * مسحنة بالكسر تيشه سنگ تراشان * سخن بالضم گرم سخن
سخونة مصدر منه * (ع بضمها) وفتح الاول * اسخان تسخين گرم
كردن * ماء مُسخن وسخين آب گرم و ماء سخاخين بالضم كذلك

علي فعاعيل وليس في الكلام غيره * مسخنة بالكسر ديگ آب
گرم كن * يوم سخن بالضم وساخن وسخنان روز گرم وليلة سخنة
وساخنة وسخنانة * واني لاجد في نفسي سخنة بفتحتين وهي
فضل حرارة * وسخنة العين نقيض قرتها * ويقال سخنت عينه
كه فهو سخين العين واسخن الله عينه اي ابكاه * سخون بالفتح شوربای
گرم كرده * سخينة آردباله يعني اوماج * سخين اي مسحاة يعني بيل
برگشته لب * تساخين موزه لا واحد لها من لفظها وفي الحديث انه
امرهم ان يمسحوا على المشاوذ والتساخين مثل التعاشيب *
سدن سادن خادم كعبه وبتخانه سدنة جماعت سدن سدانة بالفتح مصدر منه
(عع فاضه) وكانت السدانة واللواء لبني عبد الدار في
الجاهلية فاقرها النبي صلى الله عليه وآله وسلم لهم في الاسلام *
اسدان لغة في الاسدال وهو سدول الهوادج يعني پردهای بارگیر *
سرج وسدن الرجل ثوبه وسدن الستر اذا ارسله * سرجين بالكسر سرگين
سطن لانه ليس في الكلام فعليل بالفتح ويقال سرقين ايضا * اسطوانة
بالضم ستون والنون اصلية وهو افعوالة مثل اقحوانة لانه يقال
اساطين مسطنة وقيل هو فعلوانة وقيل افعلانة * وجمل اسطوان
سعن اي مرتفع * سعن بالضم خيك و مشك وهي التي تقطع من نصفها
وينبذ فيجاور بها استقي بها كالدلو وجعلت المراة فيها غزلها
وقطنها سعنة جماعت * ويقال ماله سعنة ولا معنة بالفتح فيهما اي شيء *
سفن سفن بفتحتين تيشه چوب تراشي مسفن بالكسر مثله * وپوست درشت
همان پوست نهنگ كه بر قبضه شمشير نهند * سفن پوست باز كردن از درخت
وجز آن (عع فاكه) و خاك رفتن باد از زمين (عع فاضه) سوافن
بادهای خاك روب واحد تها سافنة * سفينة كشتي سفين جماعت سفن
سفائن

سفائن كذلك * سَقّان خداوند كشتي * سَقّانه نام دختر حاتم طائی *
سكون بالضم آرميدن (عع فاضه) تسكين آرام دادن * سكينه سكن
آرامش وآهستگی * سَكَنتُ الدار وا سكنتُها غيري * سكنی
بالضم باشش وهو اسم من الاسكان * سكان بالضم والتشديد
باشندكان * ودم كشتي * مسكِن بكسر الكاف موضعی از كوفه *
وايضا جاي باشش وخانه وبالفتح عند اهل الحجاز * سكن بسكون كاف
باشندكان خانه وفي الحديث حتى ان الرمّانة لَتُشبِع السَّكْن * سكن
بفتحتين آتش * وهرچه بوي آرام گيرد مرد چون زن وفرزند وجز آن * ونام مردي
سُكَين مصغرا حيي از عرب * مسكين بالكسر درويش * وضعيف وبيچاره
ويقال تسكّن الرجل وتمسكن كما قالوا تمدرع وتمندل من
المدرعة والمنديل وفي الحديث ليس المسكين الذي تردُّه
اللقمة واللقمتان وانما المسكين الذي لايسأل ولا يُفطَن له
فيعطى مسكينة مسكين ايضا مؤنث ومفعال ومفعيل يستوي
فيهما المذكر والمؤنث ويقال مسكينة تشبيها بالفقير والفقيرة
مساكين ومسكينون جماعت ومسكينات للاناث * سكنة
قاكه جاي قرار كردن * وفي الحديث استقروا على سَكِناتكم
فقد انقطعت الهجرة اي على مواضعكم ومساكنكم ويقال
الناس على سكناتهم اي على استقامتهم * سكين مثال
فسيق كارد يذكر ويؤنث والغالب عليه التذكير * سكون
بالفتح حيي از يمن * سُكَينة دختر حسين بن علي رضي الله تعالى عنهم
طرّة سُكَينيّة منسوبة اليها * سمن روغن ونسكه سُهنان جماعت * سهن
وروغن كردن بر طعام (عع فاضه) وسَهَنتُ لهم الطعام * سهّان روغن
فروش * تسهين روغن توشه دادن * وفربه كردن وفي المثل سِهن

كلبك يا كلك * وخنك كردن بلغة اهل الطائف واليمن وحكي
انه أتي الحجاج بسمكة فقال للطباخ سمّنها اي بردها * سمن
فربه شدن كافه مهمله زمنه (عع كافه) تسمّن مثله * سمنة بالضم داروي
فربهي زنان * اسمان خداوند ستور فربه شدن يقال لسمن الرجل
ملكت شيأ سمينا واعطاه غيره * استسمان فربه شمردن * وروغن خواستن
خويشتن را * سماني بالضم مرغي سمانا ناه يكي سمانيات جماعت * سمنية
وهم فرقة من عبدة الاصنام واهل التناسخ * سنن بفتحتين روش سنن
يقال امض على سننك وبالضم ايضا اي على وجهك واستقام
على سنن واحد ويقال تنح عن سنن الطريق بالفتح والضم وبضمتين
ايضا * وجاءت الريح سناين اذا جاءت على طريقة واحدة
لا تختلف * سنة بالضم روش * ونوعي از خرماي مدينه * ويقال سن
الرجل ابله اذا احسن رعيتها والقيام عليها * وسنوا المال اي
ارسلوه في المرعى * حمأ مسنون گل بوي ناك * وسنة الوجه
صورت روي مسنون صورت كرده * وروشن وتابان كرده سن مصدر
منه (عع فاضه) وقد سننته اسنه سنا اذا صورته * ورجل مسنون الوجه
ايضا اذا كان في وجهه وانفه طول * وتيز كردن كارد بافسان * مسن بالكسر
فسان سنان مثله * وايضا سر نيزه وعصا وتيزي هر چيزي اسنة جماعت * ستين
بالفتح سونش سنگ وآهن وجز آن * سنون بالفتح داروكه بر دندان
مالند * استنان بر جستن وتوسني كردن ستور * وسواك كردن
دندان را * وفي المثل استنت الفصال حتى القرعى * مسانة سنان
راندن وخوابانيدن فحل ناقه را بجهت گشني * سن بالكسر دندان انسان
جماعت ويجمع الاسنان على اسنة مثل قن واقنان واقنة *
وفي الحديث اذا سافرتم في الخصب فاعطوا الركب

اسنتها

اسنّتها اي امكنوها من المرعى* وتصغير سن سنينة وسال وعمر* وقولهم لا آتيك سنّ الحِسْل اي لا آتيك ابدا لان الحِسْل لا تسقط له سنّ* ويقال كم سنك يعني سال تو* سن القلم زبان قلم و هو موضع البري منه يقال اَطِلْ سنّ قلمك وسمّنها وحرّف قطك وايمنها* سِنّة هر دوم* ويكد انه سير يقال اعطني سنّة من ثومك* ويقال اسنّ الرجل اي كبر* واسنّ سديس الناقة اي نبت وذلك في السنة الثامنة واسنها الله اي انبتها* سناسن برهاي چهار داو و تيزيهاي مهرهٔ پشت سنسن بكسرتين يكي* سنينة ريگ تودهٔ بلند سنائن جماعت* سنّ ايضا ريختن خاك بر زمين وبلند كردن (عع فاضه) و آب برروي ريختن يقال سننت الماء على وجهي اذا ارسلتها ارسالا من غير تفريق فاذا فرقتها في الصبّ قلت بالشين المعجمة* و سخت راندن ستوررا* مَسانّ بالفتح شتران كلان سال* سين سدين حرفي از حروف ابجا وهي من حروف الزيادات وقد تُخلِّص الفعل للاستقبال تقول سيفعل قال ابو زيد من العرب من يجعل السين تاء في روي الشعر ومن العرب من يجعله كافا* وقولهم فلان لا يُحسن سينه اي شُعبة من شُعَبه الثلاث* ويس كقوله تعالى الم وحم في اوائل السور ومعناه قال عكرمة يا انسان لانه قال انك لمن المرسلين* طور سيناء بالفتح والكسر كوهي بشام طور سينين كذلك والفتح اجود في الاولى لانه بني على فعلاء* و درختي وكذلك سينين واحدتها سينينة وليس في الكلام فعلاء بالكسر والمد وكان ابو عمرو بن العلاء يختار الكسر فيها ويعتبره بطور سينين وهو اكثر في القراءة والكسائي يختار الفتح وهو اصح في النحو*

فصل الشین

شان — شأن کار وحال * و در زو آب بر اه سر شؤون جماعت و یقال لاشانن شأنهم ای لا فسدن امرهم * شأنان دو رگ که از سر تا قرمو ها و چشمها فرو د آید * و شأنت شأنه ای قصدت قصده وماشأنت شأنه ای لم اکترث له

شثن — * شثن بفتحتین درشت شدن و شوخ بستن دست (عع کافه) رجل شثن الاصابع بالسکون وکذلک العضو * وشثنت مشافر الابل من اکل الشوک

شجن — * شجن بفتحتین حاجت شجون جماعت * و اندوه اشجان جماعت و اندوهگین شدن (عع کافه) شاجن نعت منه * اشجان اندوهگین کردن * شجن باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوهگین کردن (عع فاضه) و راه وادی شجون جماعت * یقال الحدیث ذو شجون ای یدخل بعضهم فی بعض * شاجنة وادی بسیار درخت * شجنة بالکسر نام مردی * و رگها و بیخهای درخت در هم شده وبضم الشین کذلک * ویقال بینی وبینه شجنة رحم ای قرابة مشتبکة وفی الحدیث الرحم شجنة من الله ای الرحم مشتقة من الرحمن والمعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباک العروق

شحن — * شحن پر کردن (عع بفتحهما) قوله تعالی فی الفلک المشحون * وشحنت البلد بالخیل ای ملأته وبالبلد شحنة بالکسر من الخیل ای رابطة * و راندن یقال مر یشحنهم شحنا ای یطردهم * شحناء دشمنی شحنة بالکسر کذلک ومنه عدو مشاحن * واشحن الصبی اذا تهیأ للبکاء

شدن — * شدن قوت گرفتن و شاخ بر آوردن آهو بره (عع فاضه) شادن آهو بره * وشدن المهر ای قوی * واشدنت الظبیة فهی مشدن اذا شدن ولدها مشادن مشادین جماعت * شدنیات شتران منسوب بموضعی از یمن

شزن

شزن — شزن بفتحتين درشتی زمين * وبانده شدن * وشنا لنگ که بوی
شطن — بازی کنند * شزنی بضمتين کرانه * شطن بفتحتين رسن دراز اشطان
جماعت ووصف اعرابیٌ فرسا فقال کانه شيطان في أشطان *
شَطَن بربستن * ومخالفت کردن از قصد (عع فاضه) شُطون دور شدن *
اِشطان متعد منه * بير شَطون ونوى شطون دور ننگ وبی پايان *
شيطان ديو کل عات متمرد من الجن والانس والدواب فهو
شيطان * ومار * وقوله تعالى طلعها کانه رؤس الشياطين قال الفراء
يُشبّه طلعها برؤس الشياطين في القبح لانها موصوفة به او برؤس
الحيات وهي ايضا موصوفة به او بنبت قبيح يسمی برؤس
الشياطين ونونه اصلية اذا کان فيعالا من قولهم تشيطن الرجل
منصرفا وزائدة اذا کان فعلان من شاط * وشيّط غير
شفن*شعن — منصرف * اشعان ژوليده موی شدن * شَفْن زيرک ودانا *
شفون بکنج چشم نگريستن (عع فاکه) فهو شافن وشفون بالفتح *
ويقال شفنت اليه وشفنت بمعنی وهو نظر في اعتراض
قال ابو عبيدة هو ان يرفع الانسان طرفه ناظرا الی الشيء
شقن — کالمتعجب منه اوکالکاره له * يقال قليل شقن اتباع له مثل
وتح ووعر * شقونة کمی (عع بضمهما) يقال شقنت عطيته اي قلّت
اشقان کم کردن وکم دادن * يقال شقنتها واشقنتها (عع فاضه)
شنن — شنّ شاکشيدن آب وپراگنده کردن (عع فاضه) ومنه قيل شنّ
عليهم الغارة واشن اذا فرقها عليهم من کل وجه * ومشک
کهنه دريده شنة مثله شنان بالکسر جماعت * وحيی ازعبدالقيس ومنه المثل
وافق شن طبقه * شنين چکيدن آب واشک * ماء شُنان متفرق
شنانه بالضم آب که از مشک وازدرخت چکد * شنان بالفتح بلا همز

لغة في اشْأَن * تشنن کهنه شدن مشک * و پژمرده شدن و خشک شدن اندامها بر استخوان از پیری * و تشانّت القربة ای اخلقت و تشان الجلد ای یبس * شنون بالفتح شتر میانه گوشت * و گرسنه

شین شِنْشِنة خو و طبیعت * و استشنّ الرجل ای هزل * شَین عیب و زشتی و هو خلاف الزین (عع فاکه) مشاین معائب و مقابح شین حرفی از حروف معجمه نابجا

فصل الصاد

صبن صَبْن باز داشتن نیکی و هدیه از کسی (عغ فاکه *) و اذا سوّی المقامر الکعبتین فی الکف ثم یضرب بهما قیل صَبَن و یقال له اجل

صحن ولا تصبن * صابون م * صَحْن نیکو کردن و صلح کردن میان دو قوم * و زدن و ناقه صَحون ناقه لگد زننده * و طبق بزرگ * و دادن چیزی در طبق * (عع بفتحهما) و سنج و هما صَحنان یضرب احدهما علی الاخر *

صدن صِحنا بالکسر نان خورش یمد و یقصر * صَحْناة ماهیابه * صَیدَنانی بیلور و جانوری که در زمین خانه سازد و آنرا ناپدید کند صَیدن مثله *

صعن و پادشاه * صعون بالکسر و تشدید النون شتر مرغ نر *

صفن صفن بفتحتین پوست خایهٔ مردم صفنان بالضم جماعت * صفن بالضم سفره خنور از چرم و ادیم که در وی آب کنند * و توبرهٔ شبان و شتربان که زاد و اسباب خود در وی نهد * تصافن بخش بخش کردن آب * صافن اسپ بر سه پای استاده و سر سم چهارم بر زمین نهاده و ایضا القائم الذی یصف قدمیه صُفون بالضم مصدر منه (عع فاکه) و منه قوله تعالی الصافنات الجیاد و فی الحدیث کنا اذا صلینا خلفه فرفع راسه من الرکوع قمنا صفونا فاذا سجد تبعناه ای قمنا صافین

صنن اقدامنا * صافن ایضا رگ ساق * صفّین بالکسر موضعی * صِنّ بالکسر کمیز وبر

وهو

وهو مُنتن جداً * وروزی از ایام عجوز * ونسائه سر پوشیده که دروی نان نهند * صُنان بالضم گند بغل وقد اصنّ الرجل اي صار له صُنان * اراصنّ اذا شمخ بانفه تكبرا * واصنت الناقة اذا حملت فاستكبرت على الفحل * وفلان مُصِن غضبا اي ممتلی * صَون صيانة نگاهداشتن وهو مصون ومصوان بالنقص والتمام وقد فسر في درف * صوان بالضم والكسر صيان بالكسر جامه دان وتخت جامه * وصان الفرس اذا اقام على طرف حافرة من وَجًى او حَفًا * صوّان بالفتح والتشديد نوعی از سنکها صوانة یکی * صِين بالكسر چين وهي بلاد الترك * صواني چينيها وهي الاواني المنسوبة اليها * صون صين

فصل الضاد

ضأن ضائن ميش نر خلاف ماعز الجمع ضأن خلاف معز مثل راكب وركب وضأن بالتحريك ايضا مثل حارس وحرس وقد يجمع على ضئين وهو فعيل مثل غَزِيّ وغزي ضائنة مؤنث ضوائن جماعت * واضأن الرجل اي كثر ضائنه * ضبن ضِبن بالكسر كش وهو ما بين الكشح والابط واول الجنب الابط ثم الضبن ثم الخصر * واضبنت الشيء واضطبنته زير كش گرفتم * ضِبنة الرجل بالكسر وضبنته بفتح الضاد وكسر الباء عيال مرد * مكان ضَبن اي ضيق * والمضبون الزمن * ضجن * ضزن ضَجن بفتحتين كوهي تم * ضجنان بالسكون كوهي در ناحية مكه * ضيزن دشمن زحمت دهنده * وآنكه بازن پدر يكی باشد * وآنكه بر سر چاه زحمت دهد وانبوهی كند * ونام بت * ضغن ضِغن بالكسر كينه ضغينة مثله ضغن بفتحتين مصدر منه (عع كافه) وميل كردن وآراميدن يقال ضغن فلان الى الدنيا اي ركن اليها * وتضاغنوا واضطغنوا اي انطووا على الاحقاد * واضطغن الشيء اي اخذ تحت حضنه يقال كانه مضطغن صبيا اي حامله

في حجرة * فرس ضاغن اسپ که تا نزنی نیکو تر نرود * قناة ضغنة اي عوجاء
ضغن وضغني الى فلان اي ميلي اليه * ضَفْن دست کشیدن و اختن شتر
و غائط افگندن (عع فا که) و بار کردن بر شتر يقال ضفن البعيرُ
برجله * وضفن بغائطه اي رمى به * وضَفَن على ناقته اي حمل
عليها * وضَفَنتُ اليهم اي اتيتهم * وضفنته اي ضربته برجلي
على عجزه * واضطفن هو اذا ضرب بقدمه موخر نفسه *
وضفنت بالانسان الارضَ اي ضربتها به * ضفن مثال هِجَف
ضمن گول درشت خلقت * ضيفن طفيلي و ذكر مع الضيف * ضمان
بالفتح پذرفتن (عع کافه) وانا ضامن وضمين * تضمين پذیرانیدن
و در پناه وجائی آوردن * و در آوردن بیتی معروف دیگران در شعر
خویش * مضمّن شعر با تضمين و بيتي كه موقوف بيت دوم باشد و در معنی
تضمّن پذرفتن و فراهم کرفتن مکتوب و لفظ معنی را * ضِمْن الكتاب
بالكسر طيه يقال كان في ضمنه * ضُمْنة برجای ماندگی مرض يقال
به ضُمنة اي زمانة ضَمانة مثله وهو ضَمِن اي زمِن والاسم الضَمَن
ضمن بفتحتين ايضا مصدر منه (عع کافه) وفي الحديث
من اكتتب ضمنا بعثه الله ضَمِنا اي من كتب نفسه في ديوان
الزَمنى والضمنى * ضامنة خرمابن كه در شهر باشد وفي الحديث
انه صلى الله عليه وسلم كتب ان لنا الضاحية من البعل ولكم
الضامنة من النخل والضاحية هي الظاهرة التي في البرمن
النخل والبعل الذي يشرب بعروقه من غير سقي والضامنة
ما تضمنها امصارهم وقراهم من النخيل * مضامين ما في
ضنن اصلاب الفحول ونهي عن بيع المضامين والملاقيح * ضِن بالكسر
ضنانة بالفتح بخلی کردن (عع کافه) وهو ضنين (عع فا که لغة فيه * وفلان

ضنى

ضِنّي اي خاصّي وفي الحديث ان لله تعالى ضنائن من خلقه
يُحييهم في عافية ويميتهم في عافية * وهذا عِلْقُ مَضِنّةٍ بكسر
الضاد وفتحها اي نفيس مما يُضَنّ به * ضِنّة بالكسر قبايه * مضنون
غاليه كه بر سر وريش ورمالند * ضَيْوَن بالفتح كربه نر ضياون جماعت *

فصل الطاء

طبن طَبَن بفتحتين زيركي (عع كافه) طبانة طبانية طبونة بالفتح فيهن كذلك
(عع فا عده) فهو طابن وطَبِن اي حاذق * وآتش خوابانيدن
(عع فاكه) * طابون جاى آتش خوابانيدن * ويقال طابِنْ هذه
الحفيرة طَأْمِنْها وطامِنْها * مُطْبَئِنّ مثال مطمئن واطبان مثال
اطمأنّ وبمعناه * وما ادري ايّ الطَبْن هو اي ايّ الناس هو *
طجن طُبنة بالضم بازيچهٔ طُبَن جماعت * طَيْجَن طاجَن بفتح الجيم تابه معرب لان
طحن الطاء والجيم لايجتمعان في اصل كلام العرب * طَحْن آرد كردن (عع بفتحهما
طَحَنتِ الرحى وطحنتُ البرّ * طِحن بالكسر آرد * وطحنتِ الافعى اترحّتْ
واستدارت فهي مِطحان بالكسر * طاحونة آسيا * طواحن دندانهاى
بزرگ * طَحّانة طحون بالفتح اشتران بسيار * طَحون ايضا شكر * طحن
طعن ضافم جانوري * طحّان آسيابان * طَعْن زدن بنيزه (عع فاضه) وبفتحهما *
وطعن كردن دركسى طَعْنان مثله * ودر بيابان رفتن * وگام زدن اسپ
چون عنان رابكشى ونيك رفتن يقال يَطعَن الفرسُ في العنان *
مِطعان بالكسر بسيار نيزه زننده وطعن كننده مطاعين جماعت * وتطاعنوا
واطّعنوا * وفي الحديث لايكون المؤمن طعّانا يعني في اعراض
طمأن الناس * طاعون مرگ وبا طواعين جماعت * اطميّنان طمانينة
بالضم آراميدن وهو مطمئن وتصغير مطمئن طُمَيْئِن بحذف الميم
من اوله واحدى النونين من آخره وطُمَيْئِنَة تصغير طمانينه

بحذف احدى النونين لانها زائدة *وطأطأن ظهره وطامن بمعنى على
طنن القلب *وطامنت منه سكنت *طنين بالفتح آواز مگس *وبانگ طشت
وچنگ و بربط و مانند آن *ومردن يقال طنّ فلان اي مات * اطنان
ببانگ آوردن طشت وجز آن *طُنّ بالضم بندى طنة يكى *ويقال ضربه
طين فاطنّ ساقه اي قطعها *طين بالكسر گل طينة اخص منه *وسرشت وخو*
تطيين اندودن وبعضهم لا يشدد تقول طِنتُ السطح فهو مَطين
وطان فلان كتابه ختمه بالطين *ويقال طانه الله على الخير
وطامه اي جبله عليه *يوم طان ومكان طان وارض طانة
گل ناك *فلسطين كافه شهرى *

فصل الظاء

ظعن ظَعْن بالسكون والحركة رفتن وكوچ كردن (ع بفتحهما) اظعان
بردن وراندن *ظعينة هودج وزن كه در هودج باشد ظعن بضمتين
وسكون الثاني ظعائن اظعان جماعت *قال ابوزيد ولا يقال حمول ولا
ظَعْن الا للابل التي عليها الهوادج *وهذا بعير تظّعنه المراة اي تركبه
من الافتعال *ظعون بالفتح شتر هودج كش *ظعان بالكسر رسن كه بار
ظنن بوى بندند *ظَنّ گمان وگمان *بردن ودانستن تقول ظننتك زيد اوظننت
زيدا اياك وقوله تعالى وظنّ داود اي علم وايقن داود *ظنين مرد تهمت
كرده شده *ظنة بالكسر تهمت ظِنن كافه جماعت يقال اظّنّه واطّنه
بالظاء والطاء اي اتهمه على افتعله وفي حديث ابن سيرين
لم يكن علي يُظّنّ في قتل عثمان وهو يفتعل من الظن فادغم
قال الشاعر (شعر) ولا كلّ من يظّنني انا مُعتب *ولا كل مايروى
علي اقول *تظني گمان بردن واصله تظنّن فابدل من احدى
النونات ياء *مظنة الشيء بكسر ٢ موضعه ومالفه الذي يُظن
كونه

كونه فيه مظانّ جماعت * ظنون بالفتح مرد بدگمان * وچاه كه در روي
آب هست يا نه معلوم نباشد وكم آب * ووام كه گذارده شده يا نه معلوم نباشد

فصل العين

عبن نسر عبنّ مشدد النون كركس ضخم وكذلك الجمل وعبنى مثله
ملحق بفعلّى بياء اذا وصلته نونت عبنّاة مؤنث عبنّيات جماعت *
عثن عثان بالضم دود وگرد وعثن كذلك عواثن جماعت يقال عثنت النار
تعثن بالضم اذا دخنت * تعثين بوى دود دادن جامه را * عثنون
بالضم موهاى دراز زير زنخ شتر * واول باد وباران عثانين جماعت *
عجن عجين بالفتح خمير عجن خمير كردن وسرشتن هر چيزى * ودست زدن شتر
برزمين در رفتن * وبرزمين تكيه كردن بوقت خاستن از ضعف وپيرى
(عع فاكه) اعتجان خمير گرفتن * عجن بفتحتين فربه شدن (عع كافه)
بعير عجن ناقة عجناء وعجنة نعت منه * وآماس ميان فرج ودبر ناقه
يقال ناقة عجناء * عجان بالكسر ميان خصيه وذكر * عجّان بالتشديد گول *
عجهن علجن زن گول لام زائده * عجاهن بالضم خادم وخوان الار عجاهنة بالفتح جماعت
عدن وبالضم نعت مؤنث منه وقد تعجهن * عدن اقامت كردن وبرجائى هميشه
بودن (عع فاكه وضه) ومنه جنات عدن اي جنات اقامة * معدن جاى
باشش تابستان وزمستان * ومركز هر چيزى * عادن ناقه بر يك جاى باشنده
از علف * عدن بفتحتين شهرى * عدان البحر كرانه دريا * عيدان خرمابنان دراز
وقد مرّ في الدال * عدنان نام مردى * عدينة پاره بن دلو عدائن جماعت
يقال غرب معدّن اذا قطع اسفله ثم خرز برقعة * عدانات
عرن گروههاى مردم * عرنين بالكسر اول هر چيزى * ومهتر قوم يقال هم عرانين
القوم * وبن بينى نزديك ابرو * عرانية بالضم آنچه موج از تگ آب
برآرد * عران بالكسر چوب بينى شتر عرن مصدر منه (عع فاضه)

عِرانُ البَکرة چوب بکره * رمح مُعَرَّن نیزه سنان میخ دوز کرده بعران وی
یعنی چوب وی * عِران ایضا دوری یقال دارهم عارنة ای بعیدة * عرن
بفتحتین کفتگی پای ستور (عع کافه) وریش کردن ستور * عُرَینة بالضم
قبیلهٔ * وگروهی که ارتدا د آوردند در عهد رسول علیه السلام وهم العُرَنیون
عَرِین عَرِینة جای شیر یعنی بیشه وند رختان یقال لیثُ
عرینة ولیث غابة * عرین ایضا گوشت * وبطنی از تمیم * عُرَینة مصغرة
قبیله از بجیله * عرنة بالکسر افتاده ازلی طاقتی * وبیخ درخت که بوی خورش
وهند پوست را * عرنان بالکسر کوهی * سقاء معرون مشک پیراسته
لذعرنه * عُربون عربان بالضم فیهما عَربون بفتحتین ربون تقول منه | عربن
عزبنته اذا اعطیته ذلك * عَرَتَن گیاهی که بوی دباغت کنند واصله عرنتن مثل | عرتن
قرنفل حذفت منه النون وترك علی حاله * ادیم مُعَرتَن ای مدبوغ
بالعرتن * عُرَیتنات موضعی * عرجون بالضم درخت کژ شده وشاخهای | عرجن
بزیده ازوی ومنه قوله تعالی حتی عاد کالعُرجون القدیم * وعرجنه
ای ضربه بالعرجون * عراهن بالضم شاگرف * عسن بفتحتین گواریدن | عرهن * عسن
آب وعلف ودرخوردن آن در ستور (عع کافه) عَسَنت الابل ای بجع فیها
الکلأ وسمنت ودابة عَسِن ای شکور * عسن بضمتین پیه وفربهی دیرینه
اعسان الشیٔ آثاره ومکانه * وتعسن فلان اباه ای نزع الیه فی الشبه *
وتعسنت الشیٔ ای طلبت اثره ومکانه * عَشَن واعتشن | عسن
ای قال برایه یعنی بخواست خود گفت * عشانة بالضم تنهٔ درخت *
ابوعشانة کنیت مردی * عَشَوزَن مرد درشت سخت عشوزنة | عشزن
مؤنث * عَطن پوست را در شوره نهادن بجهت دباغت تا موی ازوی بریزد | عطن
(عع فاضه وکه) معطون نعت منه * عطن بفتحتین کنده شدن پوست
در پیراستن ومعطون شدن وی (عع کافه) انعطان کذلك * وخوابگاه شتر وآغل گوسپند
نزدیك

نزدیک آب فعطن بکسر الطاء کذلك اعطان معاطن جماعت *
عطون بالضم سیراب شدن و فرو خفتن شتر (عع فاضه و که)
ابل عاطنة عُطون و عواطن جماعت * اعطان خوابانیدن شتر را
و خداوند شتران عاطنه شدن * و اعطن الرجل بعیره اذا لم یشرب
فردّه الی العطن ینتظر به * و فلان واسع العطن و البلد اذا کان
رحب الذراع * عفونة دلگیری هوا و بوسیدگی عفن بفتحتین مصدر
منه (عع کافه) عفِن نعت منه و عفِن الحبل ای بلی * عکنة بالضم نورد عفن
بشکم از فربهی عُکن اعکان جماعت و تعکن البطن صار ذا عکن * عکن
تعمّ عکنا ن کثیرة بالتحریك و التسکین * علانیة آشکارگی
خلاف سر علون بالضم مصدر منه (عع فاضه) علن بفتحتین کذلك علن
عع کافه) اعلان متعدی منه * علان بالکسر آشکار کردن با هم
و پیدا کردن * علنة مثال همزة راز پنهان نادارنده * علوان
الکتاب عنوانه و علونته و عنونته بمعنی * علجن ناقه آگنده گوشت
و یقال نونه زائدة * و العلجن المرأة الماجنة * عمن بالمکان یعمن علجن
ای اقام به * عمان بالضم مخففا شهری یمن و اما الذی بالشام فهو عمن
عمان بالفتح و التشدید و اعمن الرجل اذا صار الی عمان * عنن
بفتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی را (عع فاضه و که) رجل عنن
معنّ کافه ای عرّیض و ایضا خطیب و امرأة معنة * عنّین بکسرتین نامرد
عنّینة زن که او را از مرد نباید و هو فعیل بمعنی مفعول * و عُنّن الرجل
عن امرأته اذا حکم القاضی علیه بذلك او منع عنها بالسحر و غیره
و الاسم العنّة بالضم و هی ایضا حظیرة الابل * عنان بالکسر اعنة
جماعت * و معارضه کردن * عنانا المتن دو رگ پشت * و یقال انه
طرق العنان که یعنی سبک * شرکة العنان و هو ان یشترکا

في شيءٍ خاصّ دون سائر اموالهما كانه عَنّ لهما شيءٌ فاشترياه
مشتركين فيه * وعنانك بالضم ان تفعل كذا اي جهدك
وغايتك كانه من المعانّة اي المعارضة من عنّ يعُنّ اي اعترض *
وعننتُ الفرس حبسته بعنانه * واعننتُ اللجام اي جعلت
له عنانا تعنين مثله * عنَنتُ الكتابَ واعننته لكذا اي عرضته
له وصرفته اليه * عنوان الكتاب بالضم م هي اللغة الفصيحة
وقد يكسر ويقال عنيان بالضم والكسر وعنونت الكتاب
وعنّنته وعنّيته بمعنى * اعتنان پيش گرفتن وهو الاعتراض *
عَنونٍ بالفتح ستور پيش رونده * ويقال اعطيته عينَ عُنّة اي
خاصة من بين اصحابه ورايته عين عنة اي الساعة من غير ان
طلبته * واعننتُ لُعُنّة لا ادري ما هي اي تعرّضت لشيءٍ لا اعرفه
ولقيته عينَ عنة اذا رايته عيانا ولم يرك * عنان بالفتح ابر عنانة
واحدها عنانة مثله * واعنان السماء صفائحها وما اعترض من اقطارها
كانه جمع عَنَن والعامة تقول عنان السماء بالكسر * عَنْعنة
همزه را عين گردانيدن در لفظ چنانكه لغت تميم است تقول عَنّ في
موضع أنّ * عن مخففة از وهي كلمة البعد والمجاوزة تقول
رميت عن القوس لانه بها قذف سهمه عنها وعداها * واطعمته
عن جوع جعل الجوع منصرفا به تاركا له وقد جاوزه * وقد يقع
من موقعها الا انّ عَنْ قد يكون اسما يدخله حرف جرّ لانك تقول
جئت من عن يمينه اي من ناحية يمينه * وقد يوضع عن موضع
بعد كما يقال لقحت عن حيال اي بعد حيال * وقد يقع عن موضع
على يقال لا افضلت في حسبٍ عنّي اي عليّ * عوان بالفتح ميانه عون
سال از هر چيز عون بالضم جماعت وفي المثل لا تعلّم العوانُ الخِمرة * تعوين

عون

عَوْن ميانه سال شدن يقال عَوَّنت المرأة وعانت ايضا *
حَربٌ عوان وهي التي قوتل فيها مرة كانهم جعلوا الاولى بِكْرا *
بقرة عوان لا فارض ولا بِكْر كقوله تعالى انها بقرة لا فارض
ولا بكر عوانٌ * عَوْن يارى گرا عوان جماعت * معونة اعانت
يارى دادن يقال ربّ اعِنّي ولاتُعِن عليّ * ويقال ما عندك معونة
ولامعانة ولاعَون * رجل معوان بالكسر كثير المعونة للناس *
استعانة يارى خواستن * وموى زهار ستردن * معاونة يارى كردن *
تعاوُن يكديگررا يارى كردن اعتوان مثله * والمتعاوِنة من النساء التي
طَعَنت في السنّ ولاتكون الامع كثرة اللحم * عانة گلهٔ خر كره
عُون جماعت * وموى زهار * ونام دهى برلب فرات ينسب اليها الخمر
فيقال عانيّة وربما قالوا عانات وهي من اسمائها * عاهِن شاخ عهن
درخت خرما كه نزديك تنه باشد عواهن جماعت * وايضا اعضاى جوارح
مردم * ورگهاى رحم ناقه * ويقال عَهَنَت عواهنُ النخل تعهُن بالضم
اي يبست * ورمى فلان بالكلام على عواهنه اذا لم يبال
اصاب ام اخطأ * عِهن بالكسر پشم عِهنة پارهٔ از وى عُهون جماعت *
وفلان عِهنُ مال اذا كان حسن القيام عليه * ويقال اعطاه فلان
من عاهن ماله وآهنه اي من تلاده * عاهن حاضر ومقيم ثابت * وعهن
بالمكان يعهُن اي اقام به * عَيْن چشم مونث اعيُن عُيون اَعيان
جماعت عُيَينة تصغيرها * ومنه قيل ذو العُيَيْنتين للجاسوس واسم عين
رجل * وچشمه * وچشم زانو * وچشمهٔ آفتاب * وزر درست * ومال پيدا *
وديدبان وجاسوس * وگزيدهٔ هر چيزى * وشخص ونفس هر چيز يقال
هو هو عينًا وهو هو بعينه * وقول الحجاج لَعُيَينك اكبر من امدك
يعني منظرك اكبر من سنك * ومردم يقال بلد قليل العين اي

قليل الناس * او چشمهٔ ترازو * ويقال في الميزان عين اذا لم يكن
مستويا * وباران چند روزه كه نايستد * وحرفي خاصه از حروف ابجد * ويقال فعلته
عمدا عين اذا تعمدته بجد و يقين * وكذلك عمدا على عين ويقال
لقيته اول عين وهو اول عائنة وادنى عائنة اي قبل كل شيء * وفي
المثل الجواد عينه فراره * ويقال لا اطلب اثرا بعد عين اي بعد
معاينة * والعائنة بنو فلان اموالهم ورعيانهم * وما بها عائن
وكذلك ما بها عين اي احد * اسود العين كوهي * راس عين
شهري * عيون البقر نوعي از انگور * اعيان القوم اشرافهم * اعيان
برادران مادر و پدري * معاينة برادر مادر و پدري بودن * ويقال هو عبد
عين اي هو كالعبد لك ما دمت تراه واذا غبت فلا * ويقال
انت على عيني في الاكرام والحفظ جميعا قال الله تعالى
ولتصنع على عيني * ويقال بالجلد عين وهي دوائر رقيقة وذلك
عيب فيه تقول منه تعين الجلد وسقاء عين ومتعين * وتعين
الرجل المال بچشم كرد * وتعين عليه الشيء لازم شد بروي بعينه *
وحفرت حتى عنت اي بلغت العيون * واعينت الماء مثله * ماء
معين معيون على النقص والتمام آب روان روشن * عينان بالتحريك
روان شدن آب واشك يقال شرب من عائن اي من ماء سائل *
وعنت الرجل بالكسر چشم كردم فانا عائن وهو معين ومعيون *
تعيين مخصوص كردن چيزي از جمله * وآب در مشك نو ريختن تا چشمهاي وي
بگيرد * ومرواريد سوراخ كردن * ودر روي كسي بديهاي وي را واگفتن * معين بالفتح
محل گاو وبالتركية بوقا * معاينة عيان ديدن بچشم * ابنا عيان دو خط كه بجهت
فال قمار بر زمين كشند * عيان بالكسر ايضا آهن اماج عين جماعت * عين بالتحريك
امان سراي * وجماعت يقال لجاء فلان في عين اي في جماعة * اعين
فراخ

فراخ چشم عيناء مؤنثه عِيْن جمعها * واصله فعل بالضم ومنه قيل لبقر الوحش عِيْن والثور اعين والبقرة عيناء * عينه بالكسر پيشي يقال اعْتان الرجل اذا اشترى الشيء بنسيئة * و يقال هذا عِيْنة المال اي خياره مثل غيمة * و ثوبُ عِينةٍ اذا كانت حسنا في مرآة العين * اعتيان به نسيه خريدن چيزى * و گزيده كرفتن * و ديدبان شدن يقال اعتان لنا فلان اي صار عينا * و يقال ايضا عان علينا فلان يَعِين عَيانة اي صار لنا عينا * و يقال اذهب و اعتَنْ لنا منزلا اي ارْتَدْه *

فصل الغين

غبن غَبْن نقصان آوردن در بيع (عع فاكه) يقال غَبَنَهُ في البيع اي خدعه وغُبِن فهو مغبون * غبن بالتحريك نقصان در راى (عع كافه) و غَبِن رايَه اذا نقصه فهو غبين اي ضعيف الراي و فيه غَبانة * والغَبِينة من الغبن كالشتيمة من الشتم * تغابن يكديكر را در زيان افگندن * يوم التغابن روز قيامت * مَغابِن بنهاي ران * غَبنت الثوب والطعام مثل خبنتُ وقد ذكر * اغدِيدان تمام رسيدن و دراز شدن

غدن موى وگياه * والشباب الغُدانيّ الغضّ * غدن بفتحتين سستى * غدانه بالضم چيى از بنى يربوع * غِرين مثال درهم لاى سيل آورد طباكان

غرن اويا بسا غِرْيل كذلك * غسن ضافه و ستهاي موى پيشانى وقش

غسن اسپ و گيسو و مانند آن غسنه بالضم غسناة يكى * غيسان بالفتح تيزى

غصن جوانى وهو فيعال منه * غسّان نام آبى * و قبيلهٔ * غصن بالضم شاخ درخت اغصان غصون جماعت غِصَنة بالكسر كذلك مثل قُرْط

غضن وقِرَطة * وغَصَنْتُه اغصِنه اي قطعته * ابو الغُصْن كُنيةُ جُحًى * غَضْن بازداشتن (عع فاكه وضه) يقال ما غضنك عنا اي ما عاقك عنا * اغضان دائم باريدن * تغضين آژنگ روى گردانيدن تغضّن

لازم منه* غضن بفتحتين و السكون آژنگ پوست و شکن زره وغضن العين جلدتها الظاهرة* مغاضنة شکنهای چشم نمودن* ويقال للجدور اذا البس الجدري اصبح جلده غضنة واحدة* ويقال بالباء ايضا* غبن پوست تر باد و زير چيزی نهادن تا شيرهای وی ريزد (ع فاضه) فهو غبين كغبيل* وخوابانيدن ميوه و خرمای نارسيده و تارسا*

عفن

غنة بالضم آواز در بينی* اغن از بينی سخن گوينده يقال طير اغن* و او ار اغن بسيار عاف كه در وی مگس و آواز وی بسيار باشد* قرية غناء ديه بسيار مردم* واغن السقاء اي امتلأ* واغن الوادي فهو مغن*

غنن

غين تشنگی يقال منه غنت اغين* وغانت الابل مثل غامت* وابر و تيرگی* ويقال غين على كذا اي غطي ومنه الحديث وانه ليغان على قلبي* واغان الغين السماء اي البسها* وحرفي حلقيه از حروف معجمه* عينة بالكسر آنچه از مردار پالايد چون ريم و خون و جز آن* وغانت نفسه تغين اي غشت* اغين سبز* شجرة غيناء كثيرة الورق* غينة بالفتح درختستانی بی آب وغيضة درختستان با آب*

غين

فصل الفاء

فتنة بالكسر آزمايش* وفتنت الذهب اذ خلته النار* دينار مفتون با آتش در آورده* فتان زرگر* وديو* فتن سوختن (ع فاضه) قوله تعالى يوم هم على النار يفتنون* ورق فتين اي فضة محرقة* فتين الصابرين سنگناک* افتتان در فتنه افتادن* و مال و عقل رفتن يقال افتتن الرجل وفتن فهو مفتون* و به فتنه افگندن کسی را* فتون آزمودن و بفتنه افگندن و به فتنه شدن متعد لازم* قلب فاتن اي مفتن فتنته المرأة وافتتنته اي دلهته فاحبها* فاتن گمراه کننده قال الفراء اهل الحجاز يقولون ما انتم عليه بفاتنين و اهل نجد يقولون بمفتنين

فتن

وقوله

وقوله تعالى بايكم المفتون الباء زائدة كالباء في وكفى بالله
والمفتون الفتنة وهو مصدر كالمعقول والمجلود وبايكم الابتداء
والمفتون خبره وقيل المفتون رفع بالابتداء وما قبله خبره كقولك
بمن مرورك وعلى ايهم نزولك لان الاول في معنى الظرف
فيقدم * تفتين در فتنه افگندن مفتن اي مفتون جدا * فتان بالكسر
غلاف از پوست كه در پاى كشند * فيجن بالفتح سداب * فدن بفتحتين فيجن * فدن
كوشك * فدان بالتشديد ساخت آماج كشا ورز * وگاو قلبه ران
وهو آلة الفدادين مخففا جماعت * فرن بالضم فرين كه بروي نان پزند * فرن
فرني بالضم نان فرين پخت * فرتنى مقصور نام زني * وكوشكى * فرتن
وكنيزكى * فرجون مثال فرعون پشت خار ستور ومنه فرجنت فرجن
الدابة * فرسن بكسرتين سپل شتر وسم گوسپند والنون زائدة فرسن
وقد ذكر * فرعون لقب كافري ام واسمه وليد بن مصعب * وستمكار فرعن
فراعنة ستمكاران وقد تفرعن * وهو ذو فرعنة اي دهاء ونكر *
فطنة بالكسر زيركى وتيزى خاطر دانستن (عع فاضه) فطن كه وضه فطن
نعت منه * فطنة ايضا فطانة فطانية بالفتح فيهما وانا وزيرك شدن
(عع كافه وبضمهما) مفاطنة باهم زيركى نمودن * تفكن پشيماني بر گذشته فكن
وقرئ قوله تعالى فظلتم تفكنون بالنون * فن گونه فنون جماعت * فنن
افانين روشهاي سخن ودانهاي وى * رجل متفنن ذو فنون *
وافتن اي جاء بالافانين * فن ايضا راندن (عع فاضه) فنن بفتحتين شاخ
افنان افانين جماعت * شجرة فناء ذات افنان وفنواء كذلك
على غير قياس * تفنين در آميختن * وثوب فيه تفنين اذا كان فيه
طرائق * رجل مفن كافه الذي ياتي بالعجائب وامراة مفنة * فنان
الحمار الوحشي الذي ياتي بفنون من العدو * فلان بالضم كنايت

از کسی که سخن وی گفته شود یقال في النداء یا فُلَ بحذف الالف والنون بغیر ترخیم ولوکان ترخیما لقالوا یا فلا وربما جاء ذلك في غیر النداء

فلکن *قين فيلکُون بردی وهي فیعلول * قَيْنات ساعتها یقال لقیته الفَيْنة بعد الفَيْنة اي الحين بعد الحين ولقیته فَيْنةً بلا الف ولام کما قالوا القیته النَدَری وفي النَدَری * ورجل فَيْنان حسن الشَعْر طویله وهو فعلان *

فصل القاف

قبن قبون رفتن درزمین (عع فاکه) حما رقبّان وهو فعال و الواجه ان یکون فعلان وهو دویبة وقد ذکر في الباء * قبّان کپان معرب وقد یخفف ایضا * وفلان قبّان علی فلان اي امین علیه * واقبانّ اي تقبّض *

قتن قتانة کم خوارواندک طعام شدن * (عع بضمهما) رجل وامراة قتین سواء * قتین ایضا کذ *

قحزن قحزنة بالفتح چوب دستی * وافگندن بزدن یقال ضربه فقحزنه اي صرعه وضربه حتی تقحزن اي سقط ووقع *

قرن قرن شاخ * وگیسو * وله قرنان اي ضفیرتان * وکوهی خرد تنها * ویک تگ اسپ یقال حلبنا الفرس قرنا اوقرنین * وباشتادسال وقیل سی سال * وهم سال مرد یقال هم علی قرني اي علی سنّي * واهل یک روزگار از مردم یقال مضی قرن بعد قرن * وفخ زن وآن چیزی باشد که از فرج بیرون آید چون غدّ وآن عیبی بزرگ است قیل اُختصم الی شریح في جاریة بها قرن قال اَقعِدوها فان اصاب الارض فهو عیب وان لم یصب فلیس بعیب * ویک سوی بهودج * ویک سوی سر ومنه سمّي ذوالقرنین لانه دعاهم الی الله تعالی فضُرب علی قرنیه وهو لقب اسکندر الرومي * وایضا اسم رجل من عرب وله قرنان اي ضفیرتان *

وقونان

وقرنان ایضا منارتان علی راس البئر یوضع فوقهما خشب
تعلق البکرة منه * قرن الشمس انچه نخست پیدا شود از آفتاب *
قرن بفتحتین کیش از چرم * وشمشیر * وتیر باپیکان * ورجل قارن معه
سیف ونبل * ورسن که دو شتر بهم بندند * وشتر بربسته بادیگری * وموضعی
که میقات اهل نجد است بجهت احرام حج ومنه اویس القرنی *
وپیوسته ابرو شدن (عع کافه) اقرن نعت منه * قرن بالکسر
حریف وهمدست در شجاعت وکشتی * قرنة بالضم یک سوی برون آمده
از هر چیزی یقال قرنة الجبل وقرنة النصل وقرنة الرحم وهي
احدی شعبتیه * قران بالکسر بهم آوردن حج وعمره * وبهم آمدن دو ستاره
در برجی * ودو خرما را بهم خوردن * ویک جفت تیر برابر وتیرهائی که تراشیدهٔ یک
کسی باشد * ورسنی که دو ستور بدوی بسته باشند باهم * قرن بالفتح
ایضا بستن دو ستور را باهم (عع فاضه) وسم پای اسپ برجای دست
افتادن در رفتن * وپیوستن چیزی بچیزی * وقرنت الاساری
في الحبال شدد للکثرة قال الله تعالی مقرنین في الاصفاد *
اقتران یار شدن بدیگری * مقارنة یار کردن دو چیزی را باهم * اقران
برداشتن نیزه * ونزدیک آمدن آنکه دمل سر کند * وبسیار شدن خون
در رگ یقال اقرن الدم في العرق واستقرن اي کثر * وتوانائی
وقوت دادن قوله تعالی وما کنا له مقرنین اي مطیقین * مقرن
بکسر الراء آنکه او را یاری گر نباشد در ستور راندن وکشاورزی *
قرین یار * قرینان ابوبکر وطلحة لان عثمان بن عبد الله اخا طلحة
اخذهما فقرنهما في حبل فلذلك سمیا القرینین * قرینة الرجل
امراته یقال اذا جاذبته قرینته بهرها اي اذا قرنت به الشدیدة
اطاقها وغلبها * ودور قرائن اذا کان یستقبل بعضها بعضا * ویقال

استحنت قرونته و قرينته بالفتح وقرونه وقرينه اي ذلت نفسه وتابعته على الامر * قرون بالفتح ناقه که شیر گرد آرد در پستان میان دو دوشیدن * دستور خوی کننده * وسم پای بر جای دست نهنده در رفتن * وشتر که زانوها بهم نهد چون بخسپد * وناقه دو پستان پیش و دو سپس را بهم نزدیک آرنده * و دو خرما بهم خورنده و یقال لها ابرما قرونا قارون آنکه بزمین فرو شده در عهد حضرت موسی علیه السلام و مثل شده بتوانگری غیر منصرف * و قرینه * سقاء قرنوی و مقرنی مشک که به قرنوة دباغت کنند ش و آن گیاهی است که در ریگ براید و لم یجیء على هذا المثال الا ترقوة و عرقوة و عنصوة و ثنوة * اقسئنان کان سال و توانا شدن *

قسن قسأنينه مثال طمأنينة خشک و سخت شدن چوب * و سخت تاریک شدن شب * قطون اقامت کردن بجائی (ع فاضه) فهو قاطن قطان

قطن قاطنة جماعت قطين كذلك * قطين ایضا چاکران * قطينة باشندگان خانه يقال جاؤا بقطينتهم * قطان بالكسر چوب فدرنگ * و شکنجه پیوج * قطن بفتحتين ميان دوران * و د مغزه مرغ * و کوهی * قطنة نام پزار خانه شکنبه وتقولها العامة رمانه قطنة بالكسر و السكون كذلك والاول اصح * قطنة بالضم لقب مردی وهو ثابت قطنة العتكي والاسماء المعارف يضاف الى القابها وتكون الالقاب معارف ويتعرف بها الاسماء كما قيل قيس قفة وزيد بطة وسعيد كرز * قطن بضمتين و سكون ۲ پنبه قطنة اخص منه * مقطنة پنبه زار قطنية بکسرتين یکی از حبوب مانند عدس * يقطين گیاه بی ساق چون درخت کدو و مانند آن * يقطينة کدوی تر * قيطون گنجینه بلغت اهل مصر *

قعن ويقال للكرم اذا بدت زمعاته قد قطن تقطينا * قعين نام بطنی از بنی

قفن از بنی اسد * قیعون بالفتح گیاهی * قَقِینَة گوسپند از قفا ذبح کرده قَفْن مصدر منه (عع فاکه) وهو منهي عنه * قَفَنّ بفتحتین وتشدید النون موضع قفا فنزاد فیه نون مشددة * وقول عمر رضي الله تعالیٰ عنه اني استعمل الرجل الفاجر لاستعین بقوته ثم اکون علیٰ قَفّانه يعني علی قفاه والنون زائدة وقال ابو عبیدة هو معرب

قمن قَبّان الذي یوزن به یعنی کپان * یقال انت قَمِنٌ ان تفعل كذا ای خلیق وجدیر لا یثنی ولا یجمع ولا یؤنث فان کسرت المیم اوقلت قَمِین ثنّیت وجمعت * وهذا الامر مَقْمَنة لك اي مَخلقة لك ومجدرة

قنن تلقّیں موافقت جستن * قِن بالکسر بنده که از پدر ومادر بنده زاده باشد یستوي فیه التثنیة والجمع والمؤنث وربما قالوا عَبِیْدٌ اَقْنان ثم یجمع علیٰ اَقِنّة * قُنّ القمیص وقُنانه آستین * قُنان ابط او بوی بغل * قِنّة بالکسر تاه رسن قِنَن جماعت * ونوعی از دارو ها یقال له بیرزد بالفارسیة قنة بالضم بالای کوه مثل قلة قُنون قِنان جماعت قُنَن قُنّات كذلك * اقتنان برقنه بر شدن بز کوهی * قَنان بالفتح کوهی در بنی اسد * قنقن بکسرتین نوعی از موش دشتی * وراه نمای وآب شناس در صحراها قناقن بالضم كذلك وبالفتح جماعت * قِنّینة بالکسر شیشه قنانی جماعت * قانون اصل هرچیزی قوانین جماعت ولیس هو بعربي *

قین قَین آهنگر قیون اقیان جماعت * وآهنگری * ونیکو کردن چیزی * وفراهم آوردن شکافتگی خنور (عع فاکه) یقال منه قِنْتُ الشيء اي لممته واصلحته * وقَین اناءك هذا عند القین * وفي المثل اذا سمعت بسری القین فاعلم انه مصبح وهو سعد القین صار مثلا في الکذب والباطل یقال له دُه دُرّین وسعد القین * بنات قَیْن نام جائی ویقال لبني القین من بني اسد بَلْقَین کما قالوا بَلْحارث وهو

من شواذ التخفيف و اذا انسبت اليهم قلت قَينيّ ولا تقل بلقيني
و القينان موضع القيد من وظيفي يد البعير * اقتيان نيكو شدن
نبات * و بغايت سبزي رسيدن مرغزار * مُقيّنة مشاطهٔ عروس
تقيين آراستن * تقيّن آراسته شدن * قَينة كنيزك سرودگوي
قيان مالكسر جماعت قال ابو عمرو و كلّ عبد عند العرب
قَين و للامة قينة *

فصل الكاف

كبن — كَبْن در نوشتگي لب دلو * و در نوشتن (عع فاكله) * باز گشتن از
چيزي * و ناپيدا كردن چيزي را * و كَبَن فلان اي سمن * كُبُنّة بضمتين
و التشديد مرد گرفته بخيل * و اكبانّ اي انقبض * و رجل مكبون
الاصابع و هو مثل الشثن * و يقال كَبَن الظبي اذا لطئ بالارض *
كتن — كبان بالضم بيماري شتر و بعير مكبون * كتّان بالفتح و التشديد م *
كتن بفتحتين ريم * و دود گرفتگي خانه (عع كانه) و كتنت جحافلُ
البعير من اكل العشب اذا لزق به اثر خضرته * سقاء كَتِنٌ ريمناك
كدن — كِدن بالكسر نهالين كه در هودج زير خود نهند زنان * و هاون چوبين كُدُون
جماعت * كدنة بالكسر پيه و گوشت يقال للرجل انه لحسن
الكِدنة بعين ذو كدنة و رجل كَدِنٌ و امراة كَدِنة اي
ذات لحم و شحم * كودن بالفتح ستور پالاني * و مرد كاهل كون يقال
ما ابينَ الكدانة فيه اي الهُجنة * كديون مثال الفرجون دقاق
كرن — التراب عليه دردي الزيت تجلى به الدروع * كران بالكسر
كرزن — رباب و قيل چنگ * كَرِينة زن مطربه * كَرْزَن كرزين فاكله
كفن — تبر * كَفْن صوف رشتن (عع فاكله) كفنة بالضم درختي * كفن بفتحتين
كمن — جامهٔ مرده * تكفين كفن ساختن مرده را * كمون پنهان شدن (عع فاضله)

ومنه

ومنه الكمين في الحرب * ناقة كمون انچه آبستنی خود
پنهان دارد * حزن مكتمن اندوه پنهان * كمّون بالفتح والتشديد
زیره * كِن بالكسر پوشش اكنان جماعت قوله تعالی وجعل لكم
كنن
من الجبال اكنانا * اكنّة پردها قوله تعالی وجعلنا علی قلوبهم
اكنة واحدها كنان بالكسر يقال كننت الشيء سترته وصُنته
من الشمس * واكننته في نفسي اسررته وهما ايضا بمعنی في الكنّ
وفي النفس جميعا * وكننت العلم واكننته فهو مكنون ومُكَنّ
وكننت الجارية واكننتها فهي مكنونة ومكنّة * كنة بالضم پوشش زبر
بر ورخانه يعنی بچه كنات جماعت * بنو كُنّة قومی از عرب * كنة
بالفتح زن پسر ويجمع علی كَنائن كانه جمع كنينة قال الزِبرقان
ابغض كنائني الّتي القُبعة الطُلَعة * كنانة بالكسر تيردان * وقبيلهٔ
از مضر * بنو كنانة قبيلهٔ از تغلب * واكتن واستكن اي استتر * مستكنة كينه
كانون كانونة آتشدان * ومرد گران سنگ * كانون الاول كانون الاخر
كون
نام دو ماه از ماههای رومی * كون كينونة بودن وهست شدن (عع فاضه)
شبهوه بالحيدودة والطيرورة من ذوات الياء ولم يجيء من الواو
علی هذا الا احرف كينونة وهيعوعة وديمومة وقيدودة والاصل
كيّنونة بتشديد الياء فحذفوا كما حذفوا من هيّن وميّت ولولا
ذلك لقالوا كونونة واما الحيدودة فاصله فعلولة بفتح العين فسكنت
للتخفيف لانه ليس في الكلام فعلول * وكان اذا جعلته عبارة
عن ما مضی من الزمان احتاج الی خبر لانه دلّ علی الزمان فقط
تقول كان زيد عالما واذا جعلته عبارة عن حدوث الشيء ووقوعه
استغنی عن الخبر لانه دلّ علی معنی وزمان تقول كان الامر وانا
اعرفه مذ كان اي خُلق * وقد تقع زائدة للتوكيد كقوله تعالی

وكان الله غفورا رحيما وكان زيد منطلقا اي الله غفور رحيم وزيد
منطلق * وقولهم لم يك اصله يكون فلما دخلت عليها الجزم
وحذفت الواو لالتقاء الساكنين فبقي لم يكن فحذفوا النون
ايضا لكثرة استعمالها واذا تحركت اثبتوها وقالوا لم يكن
الرجل واجاز يونس حذفها مع الحركة وقال (شعر) اذا لم تك
الحاجات من همة الفتى * فليس بمغنٍ عنك عقد الرتائم * وتقول
جاؤني لا يكون زيدا تعني به الاستثناء كانك قلت لا يكون
الآتي زيدا * تكوين هست كردن * تكون شدن وبودن * كيانة
بالكسر پذرفتاري يقال كنت على فلان اكون كونا وكيانا
اي تكفلت به واكتنت به اكتيانا مثله * ويقال كنتك وكنت
اياك كما تقول ظننتك زيدا وظننت زيدا اياك * كون واحد
الاكوان * سمع الكيان نام كتابي مر عجم را * استكانة فروتني كردن *
مكانة پايگاه ومنزلت * وفلان مكين عند فلان بين المكانة *
مكان مكانة جايگاه قوله تعالى ولو نشاء لمسخناهم على مكانتهم
ولما كثر لزوم الميم توهمت اصلية فقيل تمكن كما قالوا تمسكن
من المسكين * ويقال للرجل اذا شاخ هو كنتي كانه نسب الى
كهن قوله كنت في شبابي كذا وكذا * كاهن فال گوي كهان
بالضم والتشديد كهنة بفتحات جماعت * كهانة بالكسر فال
گوئي كردن (ع فاضه) كهانة بالفتح كاهن شدن (ع بضمهما) كاهنان
كين دو قبيله * كين لحمة داخل الفرج للمراة والجمع كيون وهي
كالغدد * وبات فلان بكينة سوء بالكسر اي بحالة سوء * كائن
كاين مثال كاعن وكأين بسكون النون چند وهما بمعنى
كم في الخبر والاستفهام يقال كاين تعدّ اي كم تعد في الاستفهام

و تقول كأيّن من رجل لقيته تريد بها التكثير فتخفض النكرة بعدها بمن و ادخال من بعدها اكثر من النصب بها و اجود *

فصل اللام

لبن بفتحتين شير وهو اسم جنس آلبان جماعت * ودر گردن از بالش (عم كاثه) وشيرناک شدن ميش . يقال لبنت الشاة بالكسر و ناقه لبنة اي غزيرة * لبون بالفتح شيردار ابن بالضم والكسر جماعت يقال كم لُبْنُ غنمك و لِبْنُ غنمك اي ذوات الدّرّ منها وقال الكسائي كم لِبْنُ غنمك اي رسل غنمك * ابن اللبون بچه دوساله بسيوم در آمده بنت لبون مؤنث * لَبْن شيرخورانيدن (عم فاضه وكه) فانا لابن * وزدن بعصا (عم فاكه) رجل لابن اي ذو لبن كتامر * اِلْبان باشير شدن مردم * وشير فرود آمدن بپستان ناقه فهي مُلبن * وفرس ملبون لبين پرورده شده از شير مثل عليف من العلف * ويقال قوم ملبونون اذا ظهر منهم سَفَهٌ يُصيبهم من آلبان الابل مما يصيب اصحاب النبيذ * و يقال هذا عشب ملبنه بالفتح علف شيرناک كنند ستور را * استلبان شير جستن * لبنة كه خشت لبن جماعت مثل كلمة وكلم لِبْنة ولِبْن بالكسر فيهما كذلك * تلبين خشت زدن * مِلْبَن بالكسر كالبد خشت * وشير دوشه * لَبِنةُ القميص خشتك پيراهن * تلبن درنگ كردن * مُلبّن بالتشديد فلاته * لبان بالفتح سينه * لبان بالكسر شير دادن يقال هواخوه بلبان امه ولا يقال بلبن امه وانما اللبن الذي يشرب * لبان بالضم كندر * لُبانة حاجت * لبنان كوهي ست * لُبْنى درختي با شير چون عسل * ونام زني لُبَيْنى مثله * يلبن موضعي

لجن تلجّن برچفسیدن و پاک ناشدن ریم از سر بشستن * وبرگ را با نوا؛ خرما کوفتن بجهت علف ستور * تلجین زدن خطمی وگل تا سطبر شود * لجین برگ افتاده * ناقة لجون گران رفتار لجون بالضم مصدر منه (عع فاضه)

لحن لجین بالضم نقره * لحن خطا کردن در اعراب (عع بفتحهما یقال فلان لحّان ولحّانة اي يخطى * تلحين بخطا نسبت کردن * لحن ایضا آواز الحان لحون جماعت * وآواز گردانیدن وفي الحديث اقرؤا القرآن بلحون العرب * ولحن في قراءته اذا طرّب بها وغرّد * وهو الحن الناس اي احسنهم قراءة وغناء * ولحن اليه اي مال * ولحن في كلامه اي اخطأ * لحن بالتحريک زیرکی (عع کافه) وفي الحديث ولعلّ احدكم الحنُ بحجته اي افطنُ لها * ولحنت له بالفتح لحنا اذا قلت له قولا يفهمه عنك ويخفى على غيره (عع بفتحهما) ولحَنه عني بالكسر يلحَنه لحْنا اي فهمه * والحنته انا اياه افهمته ولاحنتهم اي فاطنتهم * ويقال خير الحديث ما كان لحنا اي ما يتكلم بشيء ويراد غيره * وقوله تعالى ولتَعرفنهم في لحن القول اي في فحواه ومعناه * وكانّ اللحن في

لخن العربية العدول عمايتكلم معنى وعن الصواب ايضا * لخن بفتحتين گنده شدن مشک (عع کافه) ومنه امة لخناء وقيل هي التي لم تُختَن

لدن ورجل الخن نعت منه * رمح لَدْنٌ اي لين ورماح لدن بالضم * تلدّن درنگ کردن یقال تلدّن عليه اذا تلكّا عليه * لَدُنْ نزد وهو ظرف غير متمكن بمنزلة عند وذخل عليها من وحدها قوله تعالى من لَدُنّا وجاءت مضافة تخفض ما بعدها وفيه ثلث لغات لَدُنْ ولدى ولَدُ وقال الراجز من لَدُ لحييه الى منحوره وقال ذو الرمة لَدُن غدوةً فنصبَ غدوة لانه توهم ان هذه النون زائدة

تقوم

تقوم مقام التنوين فنصب كما تقول ضارب زيدا ولم يعملوا
لدن الا في غدوة خاصة * لزن سختي عيش وتنگي وبالتحريك گرد آمدن لزن
قوم بر سر چاه بجهت آب وانبوهي كردن در هر كاري (عع كافه) اللسان لسن
بالكسر زبان ويكني بها ايضا عن الكلمة فتؤنث حينئذ فمن
ذكره قال في الجمع ثلثة السنة مثل حمار واحمرة ومن انثه قال
ثلث السن مثل ذراع واذرع لان ذلك قياس ما جاء على فعال
من المذكر والمؤنث * وزبانه ترازو * لسن بفتحتين زبان آوري
وفصاحت (عع كافه) فهو لسن والسن وقوم لسن بالضم * وفلان
لسان القوم يعني ثلماجي وسخن گزار * لسن بزبان گرفتن (عع فاضه)
يقال لسنته اذا اخذته بلسانك * ملسون دروغ گوي * لسن
بالكسر لغت يقال لكل قوم لسن يتكلمون بها * ملسن بالضم
والتشديد نعل باريك ولطيف وكذلك امراة ملسنة القدمين
لعن راندن ودور كردن از نيكي ورحمت (عع بفتحهما) اللعنة اسم فيه لعن
لعان بالكسر لعنات جماعت * لعين لعنت كرده شده وزانده از رحمت
بمعني ملعون يستوي فيه الذكر والانثى * ومسخ كرده * ورجل لعين
خوسه يعني صورت كه در پاليزها بر پاي كنند بجهت گريختن سباع ووحش وآنرا
مترسك نيز گويند * ملاعنة لعان بر يكديگر لعنت خواندن * ملعنة راه كوفته
ومنزل مردم وفي الحديث اتقوا الملاعن يعني عند الحدث * رجل
لعنة مثال همزة بسيار لعنت كننده بر مردم ولعنة بالسكون بسيار
لعنت كرده شده بروي * لغنون بضمتين لغة في لغدود يعني گوشت كرانه لغن
گردن لغانين جماعت * وبعض بني تميم يقول لغنك بمعني لعلك *
لقنت الكلام بالكسر اي فهمته * وتلقنته اي اخذته لقانية * لقن
تلقين تفهيم كردن * غلام لقن كه سريع الفهم لقانة اسم فيه *

لكن لَكَن بالتحريك لكنة بالضم ولتولد گی سخن رجل الكن فعي كانه نعمت منه* وقد تلاكن الرجل اذا ارى من نفسه اللكنة ليضحك الناس* لٰكِنْ بسكون النون جز آنکه وهي خفيفة وثقيلة حرف عطف للاستدراك والتحقيق يوجب بها بعد نفي والثقيلة منها تعمل عمل انّ في النصب والرفع يستدرك بها بعد النفي والايجاب تقول ما جاءني زيد لٰكن عمرًا قد جاء والخفيفة لا تعمل لانها تقع على الاسماء والافعال وتقع ايضا بعد النفي اذا ابتدأت بما بعدها تقول جاءني القوم لكن عمرو لم يجئ فترفع وما جاءني القوم لكن زيد جاء ولا يجوز ان تقول لكن عمرو فتسكت حتى تاتي بجملة تامة فاما ان كانت عاطفة اسما مفردا على اسم لم يجز ان تقع الا بعد نفي وتلزم الثاني مثل اعراب الاول تقول ما رأيت زيدا لكن عمرا وما جاءني زيد لكن عمرو وقد يحذف نونه للضرورة وهو قبيح وبعض النحويين يقول اصله ان والكاف واللام زائدة وقوله تعالى لكنا هو الله ربي يقال اصله لكن انا فحذفت الالف فالتقت النونان فجاء التشديد لذلك* لَنْ حرف تنفي الاستقبال ومعناه هرگز نه وهي

لن تنصب الفعل المستقبل تقول لن تقوم* لون گونه چون زردی

لون وسرخی و مانند آن* ونوع* ونوعی از خرما واحد تها لينة انقلبت الواو ياء لكسرة ما قبلها ومنه قوله تعالى ما قطعتم من لينة وتمرها يسمى العجوة والجمع لين وجمع اللين ليان* تلوين گوناگون كردن تلون لازم منه* ويقال فلان متلون آنكه بر يك خو نباشد* ولوّن البسر تلوينا اذا بدا فيه اثر النضج* لهنة بالضم ناشتا شكن* تلهين ناشتا

لهن شكستن كسى را تلهن لازم منه يقال لهنته فتلهّن اي سلفته* الهان

لهذيه

تهديد دادن از سفر آينده را * وقولهم لَهِنَّكَ فانه كلمة التوكيد
مبدلة من لاِنَّك كما ابدلت الهمزة هاء في اياك هياك * لين لين
بالكسر نرمي ضد خشونت لِينة مصدر منه (ع فاكه) لَيْن ولَيِّن بالتخفيف
والتشديد نعت منه اَلْيناء ليّنون جماعت * ويقال هو في لَيانٍ
من العيش بالفتح اي في نعيمٍ وخَفْضٍ * تليين الانة متعديان منه
ليّنته والنته والينته على التمام ايضا * ليان بالكسر نرمي كردن باهم *
ويقال فلان ذو مَلْيَنة اي ليّن الجانب * استلانة نرم شمردن *
وتلين له اي تملق له *

فصل الميم

مَؤُنَةٌ بار وگراني يهمز ولا يهمز وهي فَعولة قال الفراء وهي مفعُلة مأن
من الاَين وهو التعب والشدة ويقال هي من الاون وهو الخرج
والعِدل لانه يُثقل على الانسان * ومانتُ القومَ اَمانهم مَأْناً
اي احتملت مؤنتهم ومن ترك الهمزة قال مُنتهم اَمونهم *
وما مانتُ مَأْنَ فلان اي لم اكترث له ويقال ما تهيأتُ له
ويقال اي ما علمت بذلك * وهو يمأنه اي يعلمه * ومَأّنتُ فلانا
تمئِنة اي اَعلمته اِعلاما * مَئِنّة نشاني وقال الجوهري رضي الله
تعالى عنه حقه عندي ان يقال مَئِينة مثال معينة على فعيلة
لان الميم اصلية الا ان يكون اصل هذا الحرف من غير هذا
الباب فيكون مئنة على مفعلة من اِنّ المكسورة المشددة
ومر ذكره في بابه وكان ابوزيد يقول مَئِنّة بالتاء اي مَخلقة
ومجدرة وهي مفعلة من اَنّه يؤنه اَنّا اذا غلبه بالحجة * مبااَنة
باندیشه كاری كردن * ويقال اِمأن مأنك واشأن شأنك
اي اعمل ما تحسنه * مأْن مأنة ترنگا ومأنات جماعت مُؤُن

كذلك * و بر تهیگاه زدن * و چوب و یا آهن که زمین شیار
متن — کنند بوی * مَتْن زمین سخت و بلند متان بالکسر جماعت متانة
مصدر منه (غع بضمهما) متین نعت منه * مَتْنا الظهر دو تندی
رگ پشت از دو جانب یذکر و یؤنث * و بر پشت زدن * اسمروز
بردن کسی را (عع فاضه) و کفانیدن خایه قچقار و بیرون آوردن خصیه وی *
مَتْن السهم فرود پرازیر تا در میان * و رجل مَتْن ای صلب * مماتنة
مباعدة فی الغایة سار سیرا مماتنا ای شدیدا و ما متنه ای ما مطله *
مثن — تمتین استوار کردن کمان به پی و اصلاح السقاء بالرُّب * مثانة
آبدان * مَثْن بر آبدان زدن (عع فاضه) فهو ممثون * مثن بالتحریک
چالمیز کشدن (عع کافه) امثن نعت منه مثناء مؤنث * و یقال
مجن — رجل مَثِن و ممثون للذی یشتکی مثانته * مُجون بی باکی (عع فاضه)
مَجانة کذلک فهو ماجن و هم مجان بالضم و التشدید * مجان
بالفتح رایگان * مماجن ناقه که گشن بسیار جهد به وی و بار نگیرد * و طریق
مُمجن ای ممدود * منجنون دولاب مناجین جماعت * و یروی
محن — منجنین * مَحْن گل و خاک چاه بیرون آوردن و پاک کردن (عع بفتحهما)
محنة بالکسر آزمایش و بلا مِحَن جماعت یقال مَحَنته و امتحنته ای
اختبرته * و محنه عشرین سوطا ای ضربه * و ما محنني شیئا ای
مخن — ما منحني علی القلب ای ما اعطانی * مخن مرد دراز بالا * و گریستن *
مدن — و کشیدن از چاه (عع فاضه) مدون همیشه بودن بر جائی * مدینة شهر
و شهر رسول علیه السلام مدائن بالهمزة و مدن بضمتین و السکون
جماعت و هی فعیلة و قیل انه مفعلة من دِنت ای ملکت * و فلان
مدّن المدائن کما یقال مصّر الامصار * و قیل مدائن هی مهموزة
اذا کانت فعیلة من مدن بالمکان ای قام و غیر مهموزة اذا کانت

مفعلة

مفعلة من قولك دين اي ملك كما لا يهمز معايش * واذا نسبت الى
مدينة الرسول قلت مدني والى مدينة المنصور مدينى والى
مداين كسرى قلت مدائني * مدين بالفتح قرية شعيب النبي
عليه السلام * مرون نرم شدن وعادت كردن بر چيزى * (ع فاضه) يقال مرن
مرن عليه مرانة مثله * ويقال مرنت يده على العمل اي صلبت *
ومرن وجهه على هذا الامر * وانه لممرن الوجه اي صلب الوجه *
مرن فاكه حال وخو * مرن بسنكون ٢ پوستين * وچرب كردن پاى
ستور بسبب سودكى (ع فاضه) امران الذراع پى بازو ودوش *
مرانة نرمى * وموضعى * ونام ناقه * تمرين نرم كردن * مارن نرمه بينى *
ونيزهٔ نرم * مارن مثال ماجن * مارنه بگشن رسيدن ناقه وآبستن
ناشدن وى * مران بالضم والتشديد نيزها مرانه يكى * مران بالفتح
موضعى * مزنة بالضم باران * وابر سپيد مزن جماعت * حب المزن مزن
بچه * ابن مزنة ماه نو * مازن بيضهٔ مور * وپدر قبيلهٔ از تميم * مزون
نام عمان * مزينة مصغرا قبيلهٔ از مضر مزني منسوب بوى * مشن نوعى مشن
از نازيانه زدن (ع فاضه) امتشان بريدن * وربودن * وشمشير بركشيدن *
مشنة پوست بازرفتگى از اندام بزدن * يقال مشنه بالسيف اذا
ضربه فقشر الجلد * تمشين بكرانه شير واذن ناقه * مشان بالضم نوعى
از خرما وفي المثل بعلة الورشان ياكل رطب المشان بالاضافة *
ويقال امتشن منه ما مشن لك اي اخذ ما وجدت * معن چيزى معن
اندك وآسان * ورجل معن في حاجته * ونام جوانمردى معروف
عرب * وقال الشاعر (ع) فان هلاك مالك غير معن * اي ليس
بهين * وقولهم حدث عن معن ولا حرج * ويقال ماله سعنة ولا
معنة اي شئ * ماعون قماش خانه * وآب * وطاعت وفرمان بردارى

قوله تعالى ويمنعون الماعون قال ابو عبيدة الماعون في الجاهلية
كل منفعة و عطية و في الاسلام الطاعة و الزكوة * و يقال
اصل الماعون معونة والالف عوض عن الهاء * امعان دور
در شدن از پي در دويدن * وحق كسي را بردن * و سير اب
شدن زمين * ماء معين آب روان و يقال هو مفعول من عنت
الماء اي استنبطته * كلأ ممعون جرى فيه الماء * معنان بالضم
روشهاي آب در وادي * معان بالفتح منزل * و جاي باشش * و موضع
بشام * مكن بيضة سوسمار * تمكين پاي بر جا كردن يقال مكنه مكن
الله من الشيء و امكنه منه بمعنى * و استمكن من الشيء وتمكن
منه بمعنى * امكان دست دادن * و زير بال گرفتن سوسمار بيضه را
يقال امكنت الضبة والجرادة ايضا فهي ممكن * وقال
الكسائي فهي مكون * و قولهم ما امكنه عند الامير شاذ *
مكنه كه واحدة المكن و المكنات يعني خانهاي مرغ
وفي الحديث اقروا الطير على مكناتها بضم الكاف و كسرها
وقيل وكنات بضمتين للطير ومكنات للضب قال ابو عبيدة
يجوز في الكلام ان المكن وان كان للضباب ان يجعل
للطير تشبيها بذلك كقولهم مشافر الحبشي و انما هي للابل *
و يقال الناس على مكناتهم اي على استقامتهم * مكنان
بالفتح گياهي * متمكن جاي گير * و اسمي كه در آخر وي اعراب پيدا آيد
فاذا انصرف مع ذلك فهو المتمكن الامكن و غير المتمكن
هو المبني و معنى قولهم في الظرف انه متمكن انه يستعمل
مرة ظرفا ومرة اسما فينصب و يرفع و غير المتمكن هو الذي
لا يستعمل في موضع الا ظرفا فينصب و لا يجوز الرفع هنا اذا كان
معرفة

معرفة وأما إذا كان نكرة أو دخلت عليها الألف واللام تكلمت رفعا ونصبا وجرا * منّة بالضم قوت يقال هو ضعيف المنّة * ومنّه السير أضعفه وأخبله * ومننت الناقة حسرتها يعني مانده كردم * ممنين أي ضعيف وقوي ضد * ورسن سست * وگرد سست * منّ بريدن * كم كردن * قوله تعالى لهم أجر غير ممنون * ونعمت دادن * ومنت نهادن (مع فاضه) صلتها بعلي منّان اسمي است از اسماء الهي يعني بسيار نعمت دهنده * منّيني كخصيصي بالقصر بمعنى المنة يقال المنة تهدم الصنيعة * وترانگبين * منّ ومنا دو رطل امنان أمنا جماعت * منّة بالكسر نعمت دادن امتنان مثله وبيان كردن نيكي خويش بر كسي * منون بالفتح بسيار منت دهنده * وروزگار * ومرگ وهي مؤنثة وتكون واحدة وجمعا * مَنْ مخففة معناه كسي وهو اسم لمن يصلح أن يخاطب مبهم غير متمكن وهو في اللفظ واحد ويكون في معنى الجماعة كقوله تعالى ومن الشياطين من يغوصون له * وكيست وهذا للاستفهام نحو مَنْ عندك * وآنكه وهو للخبر نحو رأيتُ مَنْ عندك * وهركه وهو للشرط والجزاء نحو مَنْ يكرمني أكرمه ويكون نكرة نحو مررت بمن محسن أي بانسان محسن * ويحكى بها الأعلام والكنى والنكرات إذا قال رأيت زيدا قلت من زيدا وفي النكرة إذا قال رأيت رجلا قلت منا وفي جاءني رجل قلت منو وفي مررت برجل قلت مني وفي جاءني رجلان قلت منانْ وفي رجلين قلت منينْ بتسكين النونات في الجميع وكذا قلت منونْ منينْ في الجمع وتقول في المرأة منة منتانْ منات وإن وصلت قلت منة يا هذا بالتنوين منيات وإن قال رأيت

رجلا وحمارا قلت مَنْ وآيّا وفي مررت بحما ر ورجل قلت ايّ ومَنيْ فقس عليه وهذا كله لغة اهل الحجاز * وغير اهل الحجاز لا يرون الحكاية في شيء منه ويرفعون المعرفة بعد مَنْ اسما كان او كنية او غير ذلك واذا جعلت مَنْ اسما متمكنا شددته * من بالكسر مخففا معناه از وهو حرف خافض وهو لابتداء الغاية كقولك خرجت من بغداد الى الكوفة * وللتبعيض كقولك هذا الدرهم من الدراهم * وللبيان والتفسير كقولك لله درّك من رجل * وفي قوله تعالى وينزّل من السماء من جبال فيها من برد فالاولى لابتداء الغاية والثانية للتبعيض والثالثة للتفسير والبيان * وجاء للتوكيد ايضا لغوا كقولك ما جاءني من احد اي احد وويحه من رجل اكدتهما بمن وكقوله تعالى فاجتنبوا الرجس من الاوثان اي الرجس الذي هو الاوثان وقوله تعالى ما جعل الله لرجل من قلبين في جوفه * ويقال ايضا ما رايته من سنة اي منذ سنة قال الله تعالى لمسجد أُسّس على التقوى من اول يوم * وجاء بمعنى على كقوله تعالى ونصرناه من القوم الذين كذّبوا بآياتنا اي على القوم * وقولهم في القسم من ربي ما فعلت وُضعت موضع الباء ههنا لان حرف الجر ينوب بعضها عن بعض اذا لم يلتبس المعنى * وقد يحذف نونه عند الالف واللام ويقال ملكذب * مون مؤنة برداشتن (ع فاضه) فهو رجل مَمُون * مهنة بالفتح والكسر خدمت كردن (ع فاضه) ماهن خادم * ودوشيدن بشتر بوقت باز گشتن * امتهان بذل كردن چيزي * وخوار وضعيف داشتن * مهانة بالفتح سستي وخواري (ع بضمهما) مهين نعت منه * مين دروغ ميون جماعت يقال اكثر الظنون ميون

مون

مهن

مين

میون * ودروغ گفتن (عع فاکه) مائن میون بالفتح نعت منه * وهو منها ئن ودة مغشوشه *

فصل النون

نتن بوی ناخوش (عع فاکه وبضمهما) نتن وانتن بمعنی فهو منتن ومنتن بکسر المیم اتباعا * ونتنه غیره * وقوم مناتین * ویقال ما انتنه في التعجب * **نتن**

نحن ما وهو جمع انا لا من لفظها وحرك آخره بالضم لالتقاء الساكنين لان الضمة من جنس الواو التي هي علامة الجمع * **نحن**

نون ماهی انوان نینان جماعت * وتیزی تیغ * ونام شمشیری * ودوات در بعضی از تفاسیر ن والقلم آورده اند * وحرفی از حروف معجمه وهو من حرف الزیادات * وذو النون لقب یونس علیه السلام وتکون للتاکید مشددة ومخففة في الفعل المستقبل بعد لام القسم کقولك في المشددة والله لاضربن زیدا وتلحق الامر والنهي تقول اضربن ولا تضربن وتلحق في الاستفهام تقول هل تضربن وبعد الشرط اذا زدت علی ان ما کقولك اما تضربن زیدا اضربه قال الله تعالی فاما تثقفنهم في الحرب فشرد بهم وفي التثنیة اضربان وفي الجمع اضربن بضم الباء وللمؤنث بکسرها وجمعها اضربنان اصله اضربنن بثلاث نونات فتفصل بینهن بالف وتکسر نونها * واما المخففة اذا استقبلها ساکن فسقطت واذا وقفت علیها وقبلها فتحة ابدلتها الفا کقول الاعشی (ع) ولا تعبد الشیطان والله فاعبدا * وربما خذفت في الوصل کقول الشاعر (شعر) اضرب عنك الهموم طارقها * ضربك بالسوط قونس الفرس * تقدیره اضربن عنك * والمخففة تصلح مکان المشددة الا في موضعین في فعل **نون**

الاثنين كقولك اضربانّ وفي جماعة المؤنث اضربنانّ فلا تصل فيهما الا المشددة لئلا تلتبس بنون التثنية * ويقال نوّنت الاسم تنوينا والتنوين لا يكون الا في الاسماء *

فصل الواو

وتن وتين رگ دل وقد وتنته آتنه اي اصبت وتينه * وشيء واتن اي ثابت * وتون وتنة دائم بودن (ع فاكه) واتن آب روان دائم مواتنة ملازمت كردن * وثن بفتحتين بت وثن اوثان جماعت *

وثن واستوثن من المال اي استكثر منه واستوتن بالتاء ايضا * واثن وواتن بمعنى *

وجن وجين زمين درشت هموار وبلند * ناقة وجناء سخت واستوار وقيل هي العظيمة الوجنتين * وكرانه وادي * وجنة ثلث حركات رخسار اجنة بالهمزة مضموما كذلك ففيها اربع لغات * رجل موجّن عظيم الوجنات * ويقال ما ادري اي من وجّن الجلد هو اي اي الناس هو * وجن كوفتن گازر جامه را (ع فاكه) ميجنة كوتنگ گازر مواجن بالفتح جماعت *

ودن ودن بالفتح ودان بالكسر ترنهادن چيزيرا (ع فاكه) مودون ودين ترنهاده * ودركار عروس اهتمام وايستادگي كردن * وفرزند لاغر زادن (ع كانه) ايدان مثله ولد مودون وموّدن بمعنى * واتّدن الشيء اي ابتل واتدنه ايضا لازم متعد * مودون ايضا نام اسپي وجاز ان يكون ميدان بالكسر مشتقا من هذا المعنى كالمضمار لما فيه من معنى التضمير والاعجاف للفرس في الرهان *

وزن ميزان بالكسر ترازو واصله موزان انقلبت الواو ياء لكسرة ما قبلها * قام ميزان النهار اي انتصف * وزن زنة سنجيدن (ع فاكه) يقال وزنت فلانا ولفلان بمعنى قوله تعالى واذا كالوهم او وزنوهم * درهم

وازن

وازنَّ باسنك * موازنة برابر كردن ميان دوچيز * ويقال وزن المعطي واتزن الآخذ كما يقال نَقَد المعطي وانتقد الآخذ * وزين حنظل آس كرده * وفلان وزين الراي اي رزين الراي * وقولهم هو وَزْنَ الجبل بالنصب على الظرف اي ناحية منه * وهو زنة الجبل اي حذاءه * وزن وحضار دوستاره كه نزديك سهيل برايند * مَوْزَن بفتحتين موضع وهو شاذ مثل مَوْحد ومَوهب * وَسَن بفتحتين خواب سنة مثله

وسن (مع كافه) وَسِن وَسْنان نعت منه * وتوسّن واستوسن بمعنى * ووسن الرجل ايضا اي غُشِي عليه من نتن البئر مثل اسن واوسنته البئرُ وهي ركيّة مُوسِنة * توسّن الفحل اي اتاها وهي نائمة * وامراة ميسان بالكسر كانّ بها سِنةً من

وضن رزانتها * ميسان بالفتح موضع * وَضِين نوار هودج وهو بمنزلة البطان للقتب والتصدير للرحل والحزام للسرج وضن بضمتين جماعت * وَضْن نوار بافتن (مع فاكه) موضونة زره در بافته * وجامه وتخت مرصّع بر قوله تعالى على سرر موضونة * وطن بفتحتين جاى

وطن باش مردم وقد يخفف اوطان جماعت * واوطان الغنم رابضها * توطين جاى باش ساختن استيطان اتطان كذلك * توطين النفس على الشيء دل نهادن برچيزى * ويقال من اين ميطانك اي غايتك ميطان اول غايت جايى كه اسپ ازانجا دوانند ميتاء مبداء آخر غايت رهان آن * موطن بكسر الطاء حرب جاى قال الله تعالى ولقد نصركم الله

وعن في مواطن كثيرة * وَعْنة زمين درشت سخت * توعّنت الناقة

كن ای سمنت غاية السمن * وَكْن خانهٔ مرغ مَوكِن مثله * وبيضه درزير گرفتن مرغ (مع فاكه) وتوكّن اي تمكّن * واكن نشسته

قال الاصمعي الوكن ماوى الطائر في غير عش والوكر بالراء ما كان في عش قال ابو عمرو الوكنة والاكنة بالضم فيهما مواقع الطير حيثما وقعت وكنات بضمتين وسكون ۲ وفتحه وكن جماعت *

وهن وَهن سستي وسست شدن وكردن (عع فاكه) يقال وهن ووهنه لازم متعد * وشترا نبوه * ونزديك نيم شب موهن بكسر الهاء مثله * وهن بفتحتين سستي (عع كافه) واوهنته ووهنته انا * واوهنا اي صرنا في تلك الساعة * واهنة استخوان كوتاه پهلو * وامراة وَهْنانة فيها فتور وانا ة *

فصل الهاء

هتن تهتان باران يكساعت * وباريدن وچكيدن هتن هتون كذلك (عع فاكه) سحاب هتون وهاتن نعت منه هتن هُتّن جماعت *

هجن هجان بالكسر شتران سپيد موي يستوي فيه المذكر والمؤنث والجمع يقال ناقة هجان وابل هجان وهجائن ايضا * وارض هجان طيبة الترب مربّ * وامراة هجان اي كريمة * وقول علي رضي الله تعالى عنه هذا جناي وهجانه فيه وكل جان يده الى فيه يعني خياره * هجانة گرانمايگي ونيكوئي * هجنة بالضم ناكسي وفرومايگي * وپدر آزاد و مادر بنده بودن (عع بضمهما) هجين نعت منه * هاجن دختر نارسيده كه اورا شوهر دهند * وكذلك الصغيرة من البهائم * وفي المثل جلّت الهاجن عن الولد وجلت الهاجن عن الرفد وهو القدح الضخم * وقال ابن الاعرابي جلّت العلبة عن الهاجن اي كبرت قال هي بنت لبون يحمل عليها فتلقح ثم تنتج وهي حقة * تهجين هجين ساختن * وزشت وباعيب كردن * اهتجان نارسيده را وطي كردن * مُهتجنة بالكسر نخلة كه اول بار آورد و نو باوه نمايد *

هدون

هدون آراميدن وآرام دادن لازم ومتعد (ع فاكه) مهادنة مصالحة
هدنة بالضم آشتي وصلح * يقال هدنة على دَخَنٍ اي سكون
على غلّ * وتهادنت الامورُ اي استقامت * هدان بالكسر گول
گران سنگ هدن بضمتين جماعت * تهدين آرام دادن زن كودك
را بسخن * وآستگى * هوازِن قبيلهٔ از قيس * هِليون مثل برذون
گياهي * مهيمن گواه * وآنكه ايمن كند ديگري را از خوف واصله مؤامن وقد هزن هلن
ذكر في فصل الالف من هذا الباب وهو من صفات الله تعالى * همن
هنين ناليدن (ع فاكه) وگريستن * ويقال ما بالبعير هنانة بالضم اي هنن
مابه طِرق * واهنّه الله فهو مهنون * هنبة كافه نوعى از خار پشت *
هَوْن آرام وآهستگى كردن * (ع فاضه) ومنه قوله تعالى يمشون هون
على الارض هَوْناً * وسبك شدن يقال هان عليه اي خفّ * تهوين
آسان وسبك كردن بر كسى * شيءٌ هيّن اي سهل وهَيْن بالتخفيف
اهوناء جماعت قوم هَيْنون لَيْنون * هون بالضم خوارى * ونام مردى *
اهانه سبك داشتن * هوان ومهانة بالفتح خوارى وسبك داشت *
رجل فيه مهانة اي ذُلّ وضُعف * واستهان به وتهاون به استحقره *
وقوله لا تُهِين الفقيرَ عَلّك ان * تركع يوما والدهر قد رفعه *
اراد لا تُهينن بنون التاكيد المخففة فحذفت عند الوصل * ويقال
امشى على هِينتك اي على رِسْلك * اهون روز دوشنبه *
هاوَن مُعرب وكان اصله هاوون لان جمعه هواوين مثل
قانون وقوانين فحذفوا منه الواو الثانية استثقالا وفتحوا الاولى
لانه ليس في كلامهم فاعل بالضم *

فصل الياء

يَتْن نخست پايها بيرون آمدن كودك از رحم * يقال ايتنت المرأة والناقة * يتن

يزن يزن فاضه آب گشتن و هوشمند * ذو يزن بفتحتين نام ملكي از ملوك حمير رماح
يفن يزنية منسوب اليه يقال رمح يزني وازني ويزاني وازاني * يفن
يقن بفتحتين پير فرتوت * يقين بي گماني يقن مصدر منه * (عع كافه) و يقنت
وايقنت واستيقنت وتيقنت كله بمعني * وانا علي يقين
يمن منه * وربما عبروا عن الظن باليقين وبالظن عن اليقين * يمن بفتحتين
بعضي از شهرها يمني ويمان بتخفيف الياء منسوب بوي والالف
عوض من ياء النسبة فلا يجتمعان وقيل مشددة * قوم يمانية ويمانون
مثل ثمانية وثمانون * وامراة يمانية ايضا * وايمن الرجل ويمن
ويامن اذا اتي اليمن وكذلك اذا سار يمينا * ويقال يامن
باصحابك اي خذ بهم يمنة ولا تقل تيامن بهم والعامة تقول *
تيمن خويشتن را بيمن منسوب كردن وتبرك كردن * تيمني كرانه يمن *
يمن بالضم بركت يقال يمن علي قومه مجهولا ويمنهم معلوما اي
صار مباركا عليهم فهو ميمون ويامن * يمين خلاف يسار * ايامن
خلاف اشائم * يمنة سوي راست خلاف يسرة يقال قعد فلان
يمنة * ايمن ميمنة خلاف ايسر وميسرة * يمين قوت * وفلان
عندنا باليمين اي بمنزلة حسنة * وقدم فلان علي ايمن اليمين
اي علي اليمن * وسوگند ايمن ايمان جماعت يقال سمي بذلك لانهم
اذا تحالفوا ضرب كل امرئ منهم يمينه علي يمين صاحبه * وسوي
دست راست ولا يجمع لانه ظرف والظروف لا تكاد تجمع لانها جهات
واقطار مختلفة الالفاظ * ودست راست وتصغيره يمين بالتشديد
بلا هاء واما الذي في حديث عمر رضي الله تعالي عنه زودنا بيمينتيها
من الهبيد فانها تصغير يمني فابدل من الياء الاولي تاء اذ كانتا
للتانيث * يمنة بالضم نوعي از بردهاي يمني * ام ايمن نام دايه فرزندان رسول

عليه السلام * أَيْمُنُ الله اسم وضع للقسم هكذا بضم الميم والنون والفه
الف وصل ولم يجئ في الاسماء الف الوصل مفتوحة غيرها وقد تدخل
عليها لام الابتداء للتاكيد يقال لَيْمُنُ الله فتذهب الالف في الوصل
وهو مرفوع بالابتداء وخبره محذوف والتقدير لَيْمُن الله قَسَمِي
وليمن الله ما أُقسم به وتدخل فيها كاف الخطاب كما في حديث
عروة بن الزبير لَيْمُنُك لئن كنتَ ابتليتَ لقد عافيتَ وربما
حذفوا منه النون فقالوا أَيْمُ الله بالفتح والكسر وربما حذفوا منه
الياء وقالوا أَمُ الله وربما ابقوا الميم وحدها مضمومة وقالوا مُ الله
ثم يكسرونها لانها صارت حرفا واحدا فيشبهونها بالباء فيقولون
مِ الله وربما قالوا مُنُ الله بضم الميم والنون ومَن الله بفتحهما ومِن
الله بكسرهما * قال ابو عبيدة كانوا يحلفون باليمين ايضا ويقولون
يمينُ الله لا افعل كذا ثم يجمع اليمين على أَيْمُن وحلفوا به فقالوا
أَيْمُنُ الله لافعلنّ كذا قال فهذا هو الاصل في ايمن الله وقيل الفه
الف قطع وهو جمع يمين وانما خففت همزتها وطرحت في الوصل
لكثرة استعمالهم لها *

باب الهاء فصل الالف

أَبَه فراموش كردن وباز ياد آوردن كاري را * يقال ما أَبَهتُ للامر ابه
أَبَهًا * وما أَبِهتُ له بالكسر مثل نَبِهتُ آبَهُ أَبَهًا * الأُبَّهة
بالضم والتشديد بزرگی وبزرگواری * وتأبّه الرجل اي تكبّر * تأَتُّهُ اته
مبدل من تعتّه * أَتْه فرمان برداري وطاعت كأنه مقلوب قاه * إِلَه اله
بالكسر على فِعال پرستيده شده بمعنى مفعول مثل امام بمعنى
مأموم ومؤتمّ به * ومنه الله واصله الإلٰه لانه مالوه اي معبود فادخلت
عليه الالف واللام وحذفت الهمزة تخفيفا لكثرته في الكلام

ولو كانتا عوضا منها لما اجتمعتا مع المعوض منه في قولنا الالٰه وقطعت
الهمزة في النداء للزومها تفخيما لهذا الاسم وقيل الالف واللام
عوض منها ويدل على ذلك استجارتهم بقطع الهمزة الموصولة
الداخلة على لام التعريف في القسم والنداء كقولهم أفألله
لافعلنّ ويا الله اغفرلي الاترى انها لو كانت غير عوض لم تثبت
كما لم تثبت في غير هذا الاسم * وأَلَه إِلٰهة اي عبد عبادة وقرئ
قوله تعالى ويذرك وإِلٰهتك اي وعبادتك * وإِلٰهة ايضا نام موضعى
بجزيره * ونام آفتاب غير مصروف بلا الف ولام * وربما صرفوه وادخلوا
عليه الالف واللام * آلِهة بتان * تاليه پرستش فرمودن * تألّه
اي تعبّد وتنسك * اله بفتحتين سركشته شدن (مع كانه) واصله وَلِه
امه يَوْلَه * ويقال أَلِهتُ على فلان اي اشتد جزعي عليه * امه
بفتحتين فراموشى * وفراموش كردن (مع كانه) وقرئ وادّكر بعد
أَمَه * اميهة آنكه بر گوسپند برآيد كالحصبة والجدري يقال أُمِهت
الغنم تُومَه أَمْها فهي ماموهة * ويقال في الدعاء على الانسان
انه آهةً واميهةً * امهة بالضم مادر امهات جماعت * أَنَه أَنِيه أُنوه
اوه رخيدن از گرانى بار (مع فاكه) قوم أُنّه مثل أُنّح * وقولهم
عند الشكاية أَوْهِ من كذا ساكنة الواو وانما هو توجّع وربما
قلبوا الواو الفا وقالوا آهِ من كذا اوآوّه من كذا بالتشديد
ويحذف الهاء ايضا آوّ من كذا * ويقال آوّه بالمد والتشديد
وفتح الواو * ويقال آوّتاه ايضا بادخال التاء بمد ولا * تاوه
تأوّه آه گفتن والاسم آهة ويروى أهّة مشددة من آه اذا توجّع *
ويقال في الدعاء عليه آهةً لك وأَوّة لك بحذف الهاء مشددة
ايه الواو * ايه بالكسر اسم للامر بمعنى ديگرگوى * وايه حديثا بالتنوين

اذا

اذا وصلت * قيل اذا قلت ايهِ بلا تنوين فانما تامره بان يزيدك من الحديث المعهود بينكما كانك قلت هات الحديث وان نونتها كانك قلت هات حديثا مّا لان التنوين تنكير فاذا اسكته وكففته قلت ايهاً عنّا واذا اردت التبعيد قلت ايهاً بفتح الهمزة بمعنى هيهات * وايهات بمعنى هيهات وايهان بالنون مكسورة كالتثنية كذ * لك تا ييه خواندن شتر را يقال ايهتُ الجملَ وايهتُ بالجمل اذا صحت بها *

فصل الباء

بده بداهة بالضم اول رفتار اسپ * بَدَه ناگاه و نا انديشيده آمدن (ع بفتحهما) وبَدَهه بامر اذا استقبله به * وبادهه فاجأه والاسم البَداهة والبَديهة بالفتح فيهما * رهما يتبادهان بالشعر * ورجل مِبدَه بالكسر *

بره برهة بالضم والفتح مدتى دراز از روزكار * ابرهه يكى از ملوك يمن وهم ثلثة ابرهة بن الحارث ويقال له ذو المنار * وابرهة بن الصبّاح ايضا من اليمن وكان جوّادا عالما * وابرهة الاشرم الحبشي ايضا من ملوك اليمن وهو ابو يكسوم صاحب الفيل * برهرهة زن باكوشت لرزان اندام * برهوت بفتحتين چاهى بحضرموت وفي الحديث خير بئر في الارض زمزم وشر بئر في الارض برهوت يقال فيه ارواح الكفار ويقال برهوت بالضم والتخفيف بمثل سُبرُوت *

بله بلاهة بالتحريك نادان وسليم دل شدن (ع كافه) تبلّه مثله ابله بلهاء نعتان منه بُله بالضم جماعت * وفي الحديث اكثر اهل الجنة البله يعني البله في امر الدنيا لقلة اهتمامهم بها وهم اكياس في امر الآخرة * شباب ابله وعيش ابله لسلوّه وقلة غمومه * تباله ابلهى نمودن كه نباشد * وهو في بُلَهنِيَة من العيش اي في سعة *

بَلْهَ کلمة مبنية علی الفتح معناها دع یعنی بمان * وفي الحديث اعددت لعبادی الصالحين ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر بَلْهَ ما اطلعتم عليه * بُوه بالضم مرغی مانند بوم بوهة

بوه مؤنث ويشبه به الرجل الاحمق * وقولهم صوفة في بُوهة يراد بها الهباء المنثور الذي يُرى في الكُوّة * ويقال ما بُهتُ له وما بهتُ له بالضم والكسر ای ما فطنت له * باه لغة في الباءة وهو الجماع

بهه الابّه الابح یعنی گاو گرفته * بهبهي تن آور * بهباه في الهدير مثل بخباخ *

فصل التاء

تره تُرَّهات بالضم والتشديد راههای که از راه بزرگ بیرون رود تُرّهه یکی فارسيّ معرب ثم استعير في الباطل وناسٌ يقولون تُرَّهّ اي باطل

تفه والجمع تراريه * تافه چیز حقیر اندک (عع کافه) يقال قد تفه وفي الحديث

تمه في ذکر القرآن لا يتفه ولا يتشان * تفه بکسر ثانی بیمزه * تمه بفتحتين تباه شدن طعام و گوشت تماهة کذلك (عع کافه) وتباه شدن شير

تهته وبوی گردانیدن * شاة متماة بالکسر التي يتمه لبنها اذا حلب * تهتهه درماندگی زبان بسخن مثل لکانت * تهاتِه ترّهات واباطيل * تيه بالكسر ويفتح تکبر کردن * ورفتن بهرجای سرگردان تيّهان مثله (عع فاکه) وهو اتيه الناس * ويقال تيّه نفسه وتوّه اي حيّرها وطوّحها وما اتيهه وما اتوهه بمعنی * تيه بالكسر ايضا بيابان اتياه واتاويه جماعت وفلاة تيهاء وارض متيهة واصله مفعلة *

فصل الجيم

جبه جبهة پیشانی * رجل اجبه بزرگ پیشانی جبهاء مؤنث * وبتصغيره سمّي جُبيهاء الاشجعيّ * جبهة الاسد یکی از منازل قمر * واسپ وفي الحديث ليس في الجبهة صدقة اي الخيل * وجماعت مردم *

جبهه

جَبْهَة بر پیشانی زدن * وبمکروه پیش آمدن * ونابایست بروی کسی اوردن *
وبی دلو وخور بآب آمدن (ع بفتحهما) یقال جَبَهْنا الماءَ اذا وردناه
ولیست علیه اداة الاستقاء * یقال سمعت جَراهِیَةَ القوم بالفتح جره
والتخفیف ای جَلَبَتَهم وکلامهم علانیة * جلهة کرانهٔ وادی جلاه جله
بالکسر جماعت * وجلهت الحصی عن المکان ای نحّیته عنه وذلك
الموضع جَلِیْهة (ع بفتحهما) جله بفتحتین برهنه شدن پیش سر از
موی (ع کافه) وقد جَلِه فهو اَجلَهُ * ثور اجله بی شاخ مثل اجلح *
جَنَهِیّ بتشدید الیاء شاخ باریک درختی * جاه بزرگی ومنزلت * وفلان جنه * جوه
ذو جاه * وجاهِ زجرٌ للبعیر دون الناقة وهو مبنی علی الکسر
وبالتنوین ایضا * جَوْه بنا خوشی بروی کسی آمدن یقال جاهه بالمکروه
جَوْها ای جبهه * جَهْجَهَة دوه را بانگ برزدن یقال جهجهت بالسبع جهجه
اذا صِحت به لیکفّ * ویقال تجهجهْ عنّی ای انته *

فصل الدال

دَرَهت عن القوم (ع بفتحهما) ای دفعت عنهم مثل درأت . دره
وهو مبدل منه نحو هَراق الماءَ واَراق * مِدْرَه بالکسر رئیس وپایکار
قوم مدارة جماعت * یقال ذهب دمه دَلْها بالتسکین ای هَدَراً * دله .
تدلّه بیخودی * ورفتن عقل از عشق یقال دَلّهه الحب ای حیّره وادهشه
فَدَلِه وتدلّه * دلوه بالفتح ناقهٔ نالان ودَلِهت بالکسر عن الفها وولدها
تدلّه دُلُوها * دهدهة غلطانیدن سنگ تدهده لازم منه وقد تبدل الیاء دهده.
من الهاء فیقال تدهدی الحجر وغیره تدهْدیا ودهدیته دَهداةً ودهداءً *
دهدهان بضمتین ودهدهان بفتحتین شتران بسیار * دَهْداه شتران
ریزه * ویقال ما ادری ایّ الدهداء هو ای ایّ الناس هو * وقولهم
اِلْأَدَهِ فلادَهِ معناه ان لم یکن هذا الامر الآن فلایکون بعد الآن *

فصل الراء

رده رَدْهَة مغاکی در سنگ که آب در وی گرد آید رَدَه جماعت رداه بالکسر کذلك * قال الخليل رَدْهَة شبه اَكمة كثيرة الحجارة * وفي الحديث انه عليه السلام ذكر المقتول بنهروان فقال شيطان الرَدْهة *
رفه رَفْه رفوه سیر علف و آب شدن شتر * و تن آسانی * عع بفتحهما و الاسم فيه رفه بالكسر و السكون * ارفاه تن آسان و سیر ماندن شتر بآب و علف * و بر سر روغن کردن و موی شاندن بر روز وقد نهي عنه * رجل رافه اي وادع * وهو في رَفاهة من العيش ورفاهية ورفهنية بالضم و النون الزائدة * ويقال بيني وبينك ليلة رافهة وثلث ليال رَوافه اذا كان يسار فيهن سيرًا ليّنا * ورَفِّه عن غريمك اي نفّس عنه * وفي المثل اغنى من التّفه عن الرُّفه التفه السبع والرفه التبن *
تره تَرِيه السراب اي تريع * سراب مُرَيّه اي مُريّع يعني رخشنده ناپدید شونده *

فصل السين

سبه سبه بفتحتين رفتن عقل از پیری * مسبوه پیر خرف مُسَبَّه کذلك *
سته اِسْت حلقة الدبر * سته بفتحتين اصل في الاست استاه جماعت ويحذف التاء فلت سه وفي الحديث العين وكاء السه ويروى وكاء الست بحذف لام الفعل * اَسْتَه کلان سرین * سُتهم بضمتين سُتاهي كذلك * وامراة ستهاء وستهم * سَته از پس کسی رفتن * و زدن بر کون (عع بفتحهما) واذا نسبت اليها قلت سَتهي وان شئت قلت استي تركته على حاله وسَتَه ايضا بكسر التاء كما قالوا حَرح * وقولهم باست فلان شتم العرب * ومازال فلان على اِست الدهر مجنونا اي لم يزل يعرف بالجنون *

سفه

سفه بفتحتين بي خردي وسبكي وهو ضد الحلم * ويقال تسفّهت الريح سفه
الشجرَ اي مالت به * وتسفّهتُه عن ماله اي خدعته عنه *
وتسفهتُ عليه واليه اذا اسمعتَه * وسفّهتُه اي نسبتُه الى السفه *
وسافهه مسافهة يقال سفيه لم يجد مُسافِها * ويقال سَفِه نفسَه
وغبن رأيَه وبَطِر عيشَه وألِم بطْنَه ووفِق امرَه ورشِد امرَه كان
الاصل سَفِهتْ نفسُ زيد ورشِد امرُه فلما حُوّل الفعل الى الرجل
انتصب ما بعده بوقوع الفعل عليه لانه صار في معنى سفّه نفسَه
بالتشديد هذا قول البصريين والكسائي ويجوز عندهم تقديم هذا
المنصوب كما يجوز غلامَه ضربَ زيدٌ وقال الفراء لما حول الفعل
من النفس الى صاحبها خرج ما بعده مفسّرا ليدل على ان السفه فيه
وكان حكمه ان يكون سَفِه زيدٌ نفسا لان المفسر لا يكون الا نكرة ولكنه
ترك على اضافته ونصب كنصب النكرة تشبيها بها ولا يجوز
عنده تقديمه ومثله قولهم ضِقتُ به ذرعا وطِبتُ به نفسا
والمعنى ضاق ذرعي به وطابت نفسي به * سفاه وسفاهة بالفتح فيهما
بي خرد وسبك شدن (ع بضمهما) سفه بفتحتين كذلك (ع كافه)
سفيه نعت منه * وسير ناشدن از آب بسياري خوردن يقال
سَفِهتُ الشراب بالكسر اذا اكثرت منه فلم تروَ واسفهك الله
الشرابَ * وسافهتُ الدنَّ او الوطبَ اذا قاعدته فشربت
منه ساعة بعد ساعة * سُموه رفتن اسپ چنانکه مانده نشود (ع بفتحهما سمه
فهو سامه سُمَّه سمه جماعت * وسَمِه فهو سامِه اي دُهِش * وجرى
فلان السُمَّهى اذا جرى الى غير امر يعرفه * سُمَّهى سُمَّيهى
بالضم والتشديد دروغ وباطل * وذهبت ابله السُمَّهى اي ذهبت
متفرقة * وسُمّهى هواء بين السماء والارض * سنة بفتحتين واحد سنه

السنين سالَ و قحط و اصلها سَنْوَة و جمعها سَنَوات او سَنَهه من سَنِهت النخلة و تسنّهت اذا اتت عليها السنون * و نخلة سَنْهاء سال براي تحمل سنةً و لا تحمل اخرى * و يقال ارض بني فلان سَنَة اذا كانت مجدبة يعني قحط ناك * و يقال تسنّيت عنده و تسنّهت عنده سال كردم يا تنگ سالي كشيدم * و استأجرته مُساناة و مسانهة فاذا جمعت بالواو و النون قلت سِنون بالكسر و الضم و سنين بكسرتين و اما من قال سِنِيْنٌ و مئينٌ برفع النون ففيه قولان احدهما انه فِعْلِين مثل غِسْلين محذوفة و هو جمع شاذ و الثاني انه فَعِيل و كسرت فاؤه لكسرة ما بعده و قد جاء على فعيل جمع نحو كَلِيب و عَبِيد الا ان صاحب هذا القول يجعل النون في آخره بدلا من الواو و في الهاء بدلا من الياء * و قوله تعالى لم يتسنّه اي لم يتغيره السنون * و التسنّه التكرج الذي يقع على الخبز و الشراب و غيرهما يعني كره بستن شراب و نان و جز آن *

فصل الشين

شبه بكسر الاول و سكون الثاني و فتحه ايضا مانند شبيه مثله * بينهما شبه بفتحتين * مشابه مشابيه جمع على غير قياس كمحاسن و مذاكير * شبهة بالضم پوشيدگي كار * اشتباه پوشيده و مانند شدن * مشتبهات كارهاي مانده و مشكل متشابهات مثله * تشبيه مانند كردن * تشبّه مانستن * اشباه مشابهة تشابه مانند شدن * شبه بفتحتين برنج * كوزه شبه بفتحتين و شبه بالكسر كوزه برنجين * شبهان بفتحتين نوعي از طاق و شور گياها * شبه

شده شَدَه بيخودي و دهشت و الاسم الشده بالضم و شَدَه بفتحتين مثل بُخل و بَخَل يقال شُدِه الرجل اي دُهِش و شُغِل فهو مشدوه * شده

شَرَه آزناك و حريص شدن (عع كافه) شَرِه آزمند * شَفَة بفتحتين لب و اصلها شره * شفه

واصلها شفهة لان تصغيرها شفيهة * شفاه جماعت * شفي وشفهي
منسوب بوى * رجل شفاهي بالضم بليچور يعني ستبر لب * آشفى آنكه
لبهايش فراهم نيايد * وزعم قوم ان الناقص من الشفة واو لانه يقال
في الجمع شفوات ولا دليل على صحته * ويقال فلان خفيف
الشفة اي قليل السؤال للناس * ويقال له في الناس شفة اي
ثناء حسن * بنت الشفة سخن * شفه مشغول كردن * والحاح كردن
درسوال (عع بفتحهما) يقال شفهني عن كذا اي شغلني * وقولهم
نحن نشفه عليك المرتع اي نشغله عنك اي هو قدرنا لا فضل فيه *
رجل مشفوه اذا كثر سؤال الناس اياه * ماء مشفوه هو الذي كثر
عليه الناس * مشافهة روياروى سخن گفتن * والحروف الشفهية الباء
والفاء والميم ولا تقل شفوية * يقال شاكهه مشاكهة وشاكها سنكه
اي شابهه وقاربه * واشكه الامر اي اشكل * شوه وشوهة زشت شوه
شدن روى (عع فاضه) تشويه متعدمنه * فرس شوهاء صفة محمودة
فيها ويقال يراد بها سعة اشداقها ولا يقال للمذكر اشوه * شوهاء
ايضا قبيحة وهكذا ضد * رجل اشوه اي سريع الاصابة بالعين يعني چشم
رساننده * ويقال لا تشوه علي اي لا تقل ما احسنك فتصيبني
بعين * وتشوه له اي تنكر له وتغول * ورجل شائه البصر اي
حديد البصر * شاة گوسپند * وگاو وحشى يذكر ويؤنث وهو في
معنى الجمع واصل الشاة شاهة لان تصغيرها شويهة والجمع شياه
بالهاء في العدد تقول ثلث شياه الى العشر فاذا جاوزت فبالتاء
تقول اخذت عشرة شاة * واذا كثرت قيل هذه شاء كثيرة
وجمع الشاء شوي وتشوهت شاة اي اصطدته * ارض مشاهة بالفتح
اي ذات شاء * شاوي منسوب الى الشاء ونسبة الشاة شاهي *

فصل الصاد

صه صَهْ خاموش باش وهو اسم فعل بُني على السكون فان وصلت
نوّنته وقلت صَهٍ صَهٍ * فان قلت صَهٍ يا رجل فانما تريد الفرق
بين التعريف والتنكير لان التنوين تنكير *

فصل العين

عته معتوه دل شده وبى عقل وهو من عُتِه مجهولا * وبه عته بالفتح
والضم * تعتّه دل بشدكى وبى عقلى * رجل عتاهِيَة اي احمق * ابو العتاهية
عنجه كنيت مردى * عُنْجُهِيّ بالضم مرد گول كالیوه * ونادان * ومتكبر * وفيه
عيده عُنْجُهِيّة وعُنْجُهانيّة ويخفف وهي الكبر والعظمة والجهل * عيدَه
بدخواز شتر وجزآن وفيه عَيَدَه وعيدهيّة اي سوء خلق وكبر
عزه فهو عيدَهٌ وعيداه * عِزهاة بالكسر والقصر عزهاءة بالكسر
والمدّ وعِزْهِيّ مثون الذي لا يطرب للهو ويبعد عنه يعني آنكه طرب
وجماع دوست ندارد والجمع عزاه وعِزْهون وفيه عِنْزَهْوة
عضه بالنون اي كبر * عضاه درختان بلند باخار عضاهة وعِضَهَة وعِضَة
بالكسر فيهن ويحذف الهاء الاصلية ايضا كما تحذف من الشفة * بعير
عِضَهِيّ الذي يرعى العِضَة وعِضاهِيّ وابل عِضاهيّة * وبعضهم يقول
نقصانها الواو لانها تجمع على عضوات بعير عَضَوِي وابل عَضَوية بفتح
العين على غير قياس * وعضهت الابل تعضه عضها اي رعت العضاه
فهو بعير عاضهٌ وعَضِهٌ وجمال عواضهُ وناقة عاضه ايضا * وأعضه
القومُ اي رعت ابلهم العضاه * ارض مُعْضِهة بكسر الضاد
كثيرة العضاه * عَضِيهة دروغ وبهتان يقال يا للعضيهة بكسر
اللام وهي استغاثة * تعضيه بريدن عضاه * عَضْه بالفتح بهتان نهادن بركسى
(عع بفتحهما) اعضاه بهتان آوردن * عِضَة دروغ وبهتان عِضُون جماعت *

جماعت

جماعت قوله تعالى جعلوا القرآن عضين يقال نقصانه الواو وهو من
عضوته اي فرقته لان المشركين فرّقوا اقاويلهم فيه فجعلوه كذبا
وسحرا وكهانة وشعرا ويقال نقصانه الهاء واصله عضهة ويقولون
للساحر عاضه *حية عاضه وعاضهة التي تقتل من ساعتها اذا نهشت *
عله — عله بفتحتين سرگشتگی و دهشت (مع كافه) و تیزی *وجد وحرص *و پلیدی نفس *
و زحمت حمار *رجل علهان وامرأة علهى مثل غرثان وغرثى اي
شديد الجوع *و فرس علهى نشيطة في اللجام *علهان شترمرغ نر *
عاله شترمرغ *علهاء ثوبان ينذف فيهما وبر الابل يلبسان
عمه — تحت الدرع *عمه بفتحتين سرگشتگی و دودله بودن (مع كافه) فهو عمه وعامه
عُمّه بالضم جماعت قوله تعالى في طغيانهم يعمهون *ارض عمهاء
زمین که در وی نشان و کوه نباشد *و ذهبت ابله العُمّهى بالضم
عوه — والتشديد والعُمّيهى بالياء اذا لم يدر اين ذهبت *عاهة آفت *
عِيه الزرع وايف مجهولا آفت رسيده *ارض معيوهة *واعاه
القوم اى اصابت ماشيتهم العاهة واعوه مثله *تعويه با خر شب
فرود آمدن *وكل من احتبس في مكان فقد عوّه *

فصل الفاء

فره — فاره مرد زیرک فراهة مصدر منه (مع بضمها) فهو فاره وهو نادر
وقياسه فريه *ويقال للبرذون والبغل والحمار فاره بين الفُروهة
والفراهة والفراهية *و براذين فُرْهة مثل صاحب وصحبة
وفُرْه ولا يقال للفرس فاره لكن رائع وجواد *وافرهت الناقة
فهي مُفْرِه ومُفرِهة اذا كانت تنتج الفُرَه ومِفرَهة ايضا *ويقال
فره بكسر الثاني اي اشر و بطر ومنه قرئ قوله تعالى وتنحتون
من الجبال بيوتا فرهين ومن قرأه فارهين فهو من فره بالضم *

فقه فقه بالكسر دانستن (عع كافه) فقيه تعت منه * يقال فلان لا يفقه ولا ينفقه * وافقهته اي اعلمته * ثم خص به علم الشريعة والعالم به فقيه * وفقاهة فقيه شدن (عع بضمهما) وفقّهه الله وتفقّه هو بنفسه *

فكه مفاقهة مباحثة في الفقه * فاكهة ميوه * فواكه اجناس ميوه فاكهاني ميوه فروش * فكاهة بالضم خوش منشي و بالفتح مصدر (عع كافه) رجل فكِه اي طيب النفس مزاح وايضا الاشر البطر وقرئ قوله تعالى ونعمة كانوا فيها فكهين اي اشرين وفاكهين اي ناعمين * مفاكهة ممازحت يقال لا تفاكهن امة ولا تبل على اكمة * وتفكّه اي تعجّب وتندم ايضا قوله تعالى فظلتم تفكّهون اي تندّمون * وتفكّهت به اي تمتعت به * افكهت الناقة اذا حدث في لبنها خثورة عند اكل الربيع قبل ان تضع فهي مُفكِه * فاكه

فوه بن المغيرة نام مردي * فوه بالفتح اصل للفم لان الجمع افواه فاستثقلوا اجتماع الهائين في قولك هذا فوهه فحذفوا الهاء فقالوا فوه وفو زيد وفا زيد وفي زيد في الاعراب الثلثة وهكذا في الاضافة الى نفسك هذا فيّ و يستوي فيه الاعراب الثلثة فاذا افرد لم يحتمل الواو التنوين فحذفوها وابدلوا الميم من الهاء وقالوا هذا فم وفمان وفموان * وقيل لو كان الميم عوضا من الواو لما اجتمعنا * ويقال كلّمته فاه الى فيّ اي مشافها ونصب فوه على الحال * ويقال فاها لفيك اي الخيبة لك اي جعل الله لفيك الارض والتراب كما يقال بفيك الحجر وبفيك الاثلب * فوه بالتحريك فراخ دهن شدن (عع كافه) افوه فوهاء نعتان منه * وبر آمدن ثنيه عليا و دراز شدن آن * هكذا فوهاء التي كانت اسنانها التي تجري الرشاء بينها طوالا * فوّهة بالضم والتشديد دهانه كوي ودهانه جوي

افواه

افواه جماعت * وايضا بوى افزار وهو ما يُعالَج به الطيبُ كما ان التوابل
ما يُعالج به الاطعمة يقال فُوه ز افواه وافاويه * افوه نام شاعرى *
ويقال انّ ردّ الفُوّهة لشديد اي القالة وهو من فُهتُ بالكلام
وبتخفيف الواو ايضا ينقل هذا المثل اِنّ ردّ الفُوْهة * ويقال
فوّهه الله اي جعله افوه * وفاه بالكلام يفوه اي لفظ به * ويقال
ما فُهتُ بكلمة وما تفوّهتُ بمعنى اي ما فتحتُ فمي بها * مفوّه
مرد سخن گوى * واستفاه الرجل فهو مستفيه اذا اشتد اكله بعد
قلة * فَيِّه بسيار خوار واصله فَيوِه وهو المنطيق ايضا فَيِّهة مؤنث * قيه
فهّة وفهاهة درماندگى بسخن (عع كافه) رجل فهٌّ وامرأة فهة نعتان منه * فهه
ويقال فَهِهتُ فَهَها اذا عييت ويقال سفيه فهيه * وافَهَّه الله وفهّهه *
ويقال خرجتُ لحاجة فافهّني عنها فلان حتى فَهِهتُ اي انسانيها
حتى نسيتُ * وفي الحديث ماسمعت منك فَهّة في الاسلام قبلها
يعني السَقطة والجهلة ونحوها *

فصل القاف

قامه قامح اى شتر سر در هوا دارنده قهّه بالضم جماعت * قوهة بالضم قهه * قوه
شير مزه كردانيده * قُوهيّ نوعى از پارچهاى سپيد * قهقهة خنده سخت قهقه
باآواز * يقال قَهَّ وقَهْقَهَ بمعنى * ونوعى از رفتار وهو مقلوب هَقْهَقة
قاه فرمان بردارى وطاعت * يقال مالك عليّ قاه اي سلطان * قيه
وايقه الرجل واستيقه اي اطاع * وايقه اي فهم يقال ايقَهْ
لهذا الامر اي اِفهم *

فصل الكاف

كَدْه كُدوه خراشيدن روى (عع بفتحهما) يقال به كَدْه وكُدوه * كده
وكَدَهه الحجرُ اذا صكّه واثّر فيه اثرا شديدا * كراهة كراهية كره

ناپسند داشتن (ع ع كافه) فهو كريه ومكروه * كريهة سختي
حرب * ذو الكريهة شمشير بران * كره بالضم سختي يقال قمت على
كُره اي مشقة * كَرْه بالفتح ناخواست ويقال هما بمعنى * اكراه
بناخواست وستم بركاري داشتن * تكريه ناخواست وناپسند نمودن
كاري بكسي صلته بالى * استكراه ناخوش شمردن * كَرْه ايضا

كمه سنتر سخت سر * كمه بفتحتين نابينائي مادر زادي (ع ع كافه) اكمه
نعت منه * كامه سركشته يقال خرج يتكمه في الارض اي

كنه لايدري اين يتوجه * كنه الشيء بالضم نهايته ودقته ولا يشتق
منه فعل * ولا يكتنهه الوصف اي لايبلغ كُنهه كلام مولد *

كهكه كهكه الاسد في زئيره كانه حكاية صوته * كهكاهة ترسنده *
وكهّ السكران يكه اذا استنكهته فنكه في وجهك *

فصل اللام

لهله لهله بضمتين زمين فراخ كه در وي سراب بسيار باشد لهاله
جماعت * لهله بفتحتين جامه سست بافته * وسخن وشعر ركيك وبلا به

ليه يقال لَهْلَه وهَلهَل النسّاجُ الثوبَ بمعنى * لَيْه پوشيده شدن
(ع فاكه) وجوز سيبويه ان يكون لاه اصل اسم الله تعالى ادخلت
عليه الالف واللام فجرى مجرى الاسم العلم كالعباس
والحسن الا انه يخالف الاعلام من حيث كان صفة * وقولهم
يا الله بقطع الهمزة انما جاز لانه يُنوى به الوقف على حرف النداء
تفخيما للاسم * وقولهم لاهمّ واللهمّ فالميم بدل من حرف
النداء وربما جمع بين البدل والمبدل منه في ضرورة الشعر
كقول الراجز (ع) غفرتَ او عذّبتَ يا لاهمّا * لانّ للشاعر ان
يرُدّ الشيءَ الى اصله وقول الشاعر (ع) لاهِ ابنُ عمّك لا أفضلتَ

في

في حسب اراد الله ابنُ عمِّك فحذف لام الجرّ واللام التي
بعدها واما الالف فهي منقلبة عن الياء بدلالة قولهم لَهْيَ ابوك
الا ترى كيف ظهرت الياء لما قُلبت الى موضع اللام * واما
لاهوت فان صح انه من كلام العرب فاشتقاقه من لاه ووزنه
فَعلوت مثل رغبوت ورحموت * لات نام بت فبعضهم يقف
عليها بالتاء وبعضهم بالهاء قال الاخفش سمعنا من العرب من يقول
افرأيتم اللاتَ والعزّى ويقول وهي اللاتُ في السكوت
وهي اللاتِ فاعلم انه جرّ في موضع الرفع فهذا مثل امسِ مكسور
على كل حال وهو اجودُ منه لان الالف واللام التي في اللات
لا تسقطان وان كانتا زائدتين *

فصل الميم

تمدّه اي تمدّح * مُدّه مثل مُدّح جمع مادِه * مره بفتحتين تباه شدن — مده * مره
چشم از بی سرگی (ع كافه) عين مرهاء وامراة مرهاء ورجل امره *
مرهة بالضم سپيدی خالص * مقه بفتحتين كبودی چشم وجز آن * امرأة — مقه
مقهاء وسراب امقه وهو ايضا مثل المره * مهاه طراوت وخوبی * — مهه
وهذه الهاء لم تصر تاء اذا اتصلت بالكلام وانما تصير تاء اذا
ارادوا بالمهاة البقرة الوحشية * وفي المثل كل شيء مَهَهٌ ومَهاهٌ
ما خلا النساء وذكرهن * ويقال كل شيء مَهَهٌ ومهاه اي يسير
حسن * مَهْمَه بيابان دور دست مَهامه جماعت * مَهْ بازايست وهو
اسمُ فعل فان وصلت نونت وقلت مَهٍ مَهٍ * ويقال مَهْمَهْتُ به
اي زجرته * ماء آب ماءٌ منسوب بوی ماوي كذلك والهمزة فيه — موه
مبدلة من الهاء واصله مَوَهٌ بالتحريك ويجمع على أمْواه في القلة
ومياه في الكثرة وتصغيره مُوَيه وتانيثه ماءة مثل ماعة *

مَوْه مُووه آب بر آمدن از چاه و بسیار شدن آن (ع فاضه و فاکه کافه)
ماهت الركية تموه وتميه وتماه * وماهت السفينة اذا دخل فيها
الماء * ومهت الرجل ومُهته بالكسر والضم اذا سقيته الماء *
ورجل ماءٌ اي كثير ماء القلب * وبئر ماهة ومَيِّهة اي كثيرة
الماء * واماه الحافر اي انبط الماء يعني چاه کن بآب رسیده * واماهت
الارض اي ظهر فيها النز يعني نم زمين * وامهت الرجل والسكين
اى سقيتهما * وامهت الدواة صببت فيها الماء * واماه الفحل
اذا القى ماءه في رحم الانثى * تمويه سیم و زر اندود کردن چیزی را *
وبآب نمودن چیزی را * و تلبیس کردن * ماويّة آئینه * و نام زنی * ماه
موضعی یذکر و یؤنث * ماء السماء لقب مردی و زنی *

فصل النون

شيءٌ نبه بالتحريك وكه اي مشهور * و گم شده بی طلب یافته یقال نبه
وجدت الضالة نبهاً اي وجدتها لا عن طلب * نباهة نام آور
و بزرگ شدن (ع بضمهما) فهو نبيه و نابه وهو خلاف خامل *
ونبّهته اي رفعته من الخمول يقال اشيعوا بالكنى فانها منبهة *
انتباه بیدار شدن * انباه بیدار کردن * و فراموش کردن حاجت کسی را
فهي مُنبَهة بفتح الباء * تنبيه بيدار کردن * و واقف گردانیدن بر چیزی
تنبّه بیدار و هوشیار شدن * ونبهت للامر بالكسر انبه نبهاً یاد
آوردم کاری را که فراموش بود * نبهان پدر حیی از طی * نجه راندن * نجه
و باز داشتن (ع بفتحهما) يقال ما نجهت الرجل وما انتجهته
وما تنجهته * ناجه آنکه بشهری در آید و ناخوش آیدش * نده راندن نده
شتر را يقال ندهت البعير اذا زجرته عن الحوض وغيره وندهت
الابل اي سقتها مجتمعة (ع فاضه و بفتحهما) ويقال كان طلاق
الجاهلية

الجاهلية قولهم اذهبي فلا أَنْدَهُ سَرْبَكِ اي لا أَرُدُّ ابلك لتذهب
نزه حيث شاءت * نُدهة بالفتح والضم بسياری مال ازصامت وناطق * نزهة
بالضم دوری از ناخوشی وپژمانی (عع كافه) يقال نزهت الارض * ومكان
نَزِهٌ واصله من البعد * قال ابن السكيت ومما يضعه الناس في غير
موضعه قولهم خرجنا نتنزه في الرياض اذا خرجوا الى البساتين وانما
التنزه التباعد من المياه والارياف * و يقال منه فلان يتنزه عن
الاقذار ويُنزّه نفسه عنها اي يباعدها عنها * والنزاهة البعد من
السوء * و نَزْهُ الفلاة ما تباعد منها عن المياه * و يقال سُقتُ
ابلي ثم نزهتها نَزْهًا اي باعد تها عن الماء (عع بفتحهما) وفلان كريم
نزيه اي بعيد عن اللؤم وهو نزيه الخُلق * ومكان نزيه اي خلاء
نفه بعيد من الناس * يقال نَفِهتْ نفسُه اي اعيت وكلّتْ (عع كافه)
نافه مانده شده نُفَّه جماعت انفاه تذفيه متعد يان فيه * وجمل مُنَفَّه
نقه وناقة مُنَفَّه * منفوه مرد ضعيف دل ترسنده (عع بفتحهما) * نَقَه بفتحتين
برخاستن از بیماری (عع كافه) نقوه بالضم كذلك (عع بفتحهما) ناقه
زعمت منه نُقَّه جماعت انقاه متعد منه * ونقه الكلام و نَقِهَه نَقْهًا اي
فهمه * وفلان لا يفقه ولا ينقه * استنقاه پرسیدن * انقه لي سمعك
نكه اي اَرْعِنيه يعنى گوش بمن دار * نَكْهة بوی دهان * نكه بالفتح
شمیدن بوی دهان يقال نكهته اي تشممت ريحه * وبه کردن
تا بوی دهان او معلوم کنند * استنكاه فرمودن تا به کند يقال استنكهت
الرجل فنكه في وجهي ينكه نكها (عع فاكه) و بفتحهما * نكه بالضم
والتشديد شتران آواز فرو رفته ازصيفى وهي لغة تميم في النُّقَّه
ونكه الرجل مجهولا اي تغيرت نكهته من التخمة و يقال منه
في الدعاء للانسان هُنِّئتَ ولا تُنكه اي اصبت خيرا ولا اصابك

نهنه الضرّ * نهنهة باز داشتن از چیزی تنهنه لازم منه * ونهنهت السبع اذا صحت به لتكفّه * نهنه جامهٔ تنك بافته مثل اللهله والهلهل * والاصل في نهنه نهّه بثلاث هاءات فابدلوا الوسطى نونا للفرق بين فعلل وفعل وزادوا النون لان في الكلمة نونا * ناه الشيء ينوه اي ارتفع فهو نائه ونوّهته تنويها اذا رفعته * ونوّهت باسمه اذا رفعت ذكره بلند نام كردن * وناهت نوه
تفسي اي قويت * وناه النبات اي ارتفع فهو نائه *

فصل الواو

وبه يقال فلان لا يوبه به وله يعني باك نيست بوى اي لايبالى به * وما وبهت له وما وبهت له اي ما فطنت له ندانستم اورا (مع كافه وبفتحهما) وانت تيبه بالكسر مثل تيجل اي تبالي * وبه
وجه روى وجوه جماعت ويقلب الواو همزة فيقال اجوه وسوى جهة مثله والهاء عوض من الواو * وهذا وجه الرأي اي هو الرأي نفسه والاسم الوجهة بالضم والكسر * مواجهة روياروى كردن * وقعدت وجاهك بالكسر والضم اي قبالتك * واتّجه له رأي اي سنح له يعني روى داد اورا وهو افتعل صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها والياء تاء اوادغمت ثم بني عليه قولك قعدت تجاهك بالضم والكسر وتجهت اليك اتّجه اي توجهت اليك * ووجّهته في حاجة * ووجّهت وجهي لله * وتوجهت نحوك واليك * وتوجه الشيخ اذا ولّى وكبر * وفي المثل احمق ما يتوجه اي لا يحسن ان ياتي الغائط * شيء موجّه اي على جهة لا يختلف * وجاهة روى شناخته وباقدر شدن (مع بضمها) وجيه باقدر وجاه * ونچه كه نخست دستها يش بيرون آيد از شكم مادر بوقت زادن وجه

وبام

وامام استيي * والاجهه الله اى صيره وجيها * واوجهته اي
صادفته وجيها * واجوه الليل اشرافه * وجيهة مهرة * توجيه
قال الخليل هو الحرف الذي بين الف التاسيس والقافية
فلك ان تغيره باي حرف وحركة شئت كقول امرئ القيس
في قصيدته الرائية اني افر * مع قوله صبر * واليوم قر * ولذلك
قيل له توجيه وقيل التوجيه اسم لحركاته اذا كان الروي مقيدا
واما نفس الحرف فيسمى التوجيه وحركته اشباع * استيده ا ورده
گرد آمدن و رفتن شتر * و منقاد و مغلوب شدن خصم يقال استودهت
الابل واستيدهت اذا اجتمعت وانساقت * واستوده الخصم
واستيده اي انقاد وغلب * وره بفتحتين گولى و نا استادى در كار * وره
رجل اوره وامرأة ورهاء يقال ورهت توره ورها (عغ كافه)
وريح ورهاء التي في هبوبها خرق وعجرفة * وافه خادم كليسا وفه
وفي الحديث ولا يغيروا فه عن وفهيته ولا قسيس عن قسيسيته *
وقه فرمان بردارى و طاعت مقلوب من قاه * وقهت وايقهت وقه
واستيقهت اي اطعت * وله بفتحتين بيخودى و سرگشتگى از عشق وله
رجل واله وامرأة واله ووالهة ايضا وقد وله يوله ولها وولهانا
(عغ كافه) وتوله واتله * توليه جدا كردن بچه از مادر وفي الحديث
لاتوله والدة بولدها اى لا تجعل والها وذلك في السباء *
ميلاه بالكسر آنكه سخت واله شود بجهت فرزند * وناقة ميلاه اذا اشتد
وجدها على ولدها صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها * ماء موله
وموله ارسل فذهب في الصحراء * موله بالتخفيف ايضا عنكبوت *
واهاله ما اطيبه اذا تعجبت من طيب الشئ اي شگفتى چه خوش
است * ويقال ويها يا فلان وهو تحريض كما يقال دونك فلان ويه

يعني هلا هين أي فلان * سيبويه نام استاد نحو ولغت فهو اسم بني
مع صوت فجعلا اسما واحدا وكسر آخره وكذا عمرويه وسعدويه
ونفطويه ومنهم من اعربه كاعراب ما لا ينصرف ويقول هذا
سيبويه ورأيت سيبويه وثناه وجمعه فقال سيبويهان وسيبويهون
ومن لم يعربه يقول في التثنية ذوا سيبويه وكلاهما سيبويه
وهوه والجمع ذوو سيبويه وكلهم سيبويه * وهوه الاسد في زئيره فهو وهواه *
ووهوه الطائر حول انثاه اشفاقا عليها *

فصل الهاء

هوه رجل هوهة بالضم مرد بذل * هيهات دور است والتاء مفتوحة
مثل كيف واصلها هاء * ويكسرونها ايضا على كل حال
بمنزلة نون التثنية وقد تبدل الهاء همزة فيقال ايهات
والوقف عليها بالتاء لمن نصبها وبالهاء لمن كسرها فيقال
هيهات وهيهاه * قال الاخفش يجوز في هيهات ان تكون
التاء التي فيها تاء الجمع التي للتانيث ولا يجوز ذلك في اللات
لان اللات وكيت لا يكون مثلهما جماعة لان التاء لا تزاد
في الجماعة الا مع الالف وان جعلت الالف والتاء زائدتين
بقي الاسم على حرف واحد *

فصل الياء

ياه ياه ياه على التكرار وكسر الهاء اي اقبل وهو دعاء الراعي
صاحبه ليهيهت بالابل اذا قلت ياه ياه *

باب الواو والياء *

قال صاحب الصحاح ابو نصر الجوهري رحمه الله عليه جميع
ما في هذا الباب من الالف اِمّا ان تكون منقلبة عن واو مثل
دعا او من ياء مثل رمى وكل ما فيه من الهمزة فهي مبدلة من
الياء او من الواو نحو القضاء واصله قضاي لانه من قضيت ونحو
العزاء واصله عزاو لانه من عزوت ونحن نشير في الواو والياء
الى اصولها انشاء الله عز وجل *

فصل الالف

اباء بالفتح والمد نى * اباءة بكى ويقال نيستان وبوستان * اباء بالكسر سرباززدن ابا
(ع بفتحهما) مع خلوه عن حرف الحلق وهو شاذ فهو آبٍ وابيّ
وابَيانُ بفتحتين نعت منه * وتأبّى عليه اي امتنع * وابيتُ فلانَ الماءَ
واابيته الماء * عنز ابواء وقد ابيت تابى ابى بالفتح وتيسٌ آبى
بين الابى اذا شمّ بول الاروى فمرض منه * يقال اخذه اُباء على
فعال بالضم اذا جعل يابى الطعام * وقولهم في تحية الملوك في الجاهلية
ابيتَ اللعنَ يعني ابيتَ ان تاتي من الامور ما تُلعن عليه *
ابٌ اصله ابو بفتحتين لان جمعه آباء مثل قفا واقفاء فالذاهب منه
الواو فتقول في التثنية ابوان وبعضهم يقول ابان على النقص
وفي الاضافة ابيك * والنسبة ابوي واذا جمعت بالواو والنون قلت
ابون وكذلك اخون وحمون وهنون وعلى هذا قرا بعضهم
قوله تعالى واله ابيك ابراهيم واسمعيل واسحاق يريد جمع اب
فحذف النونُ للاضافة * ويقال ماله اب يابوه اي يغذوه ويربّيه *
ابوان پدر ومادر * ويقال بيني وبين فلان ابوّة يعني پدريست *
والابوة ايضا پدران مثل العمومة والخؤلة يعني عمان وخالان *

وقولهم يا ابتِ افعل يجعلون التاء عوضا عن ياء الاضافة كقولهم
في الام يا امّتِ * ويا ابتَ بالفتح والكسر لغتان فمن فتح اراد
الندبة فحذف * ويقال لا ابَ لك ولا ابًا لك وهو مدح
وربما قالوا لا اباك لان اللام كالمقحمة * ويقال فلان
بحر لا يؤبى بكسر الباء وفتحها وكذلك كلأ لا يؤبى اي
لا ينقطع من كثرته * ابواء بالمد والفتح موضع * اِتيان بالكسر آمدن اتي
(ع فاكه) أتي كذلك واتوته اتوة لغة فيه * وقوله تعالى
انه كان وعده مأتيا اي آتيا كما قال حجابا مستورا اي ساترا *
واتيتُ الامر من مأتاته اي مأتاه اي من وجهه الذي يؤتى
منه كما يقال ما احسن معناة هذا الكلام اي معناه * وقرئ
يوم يأتِ بحذف الياء كما قالوا لا ادرِ وهي لغة هذيل * وتقول
آتيته على ذلك الامر موآتاة اذا وافقته وطاوعته والعامة تقول
واتيته * ايتاء دادن * وآوردن ومنه قوله تعالى آتنا غداءنا اي
ايتنا به * اِتاوة بالكسر خراج اتاوي بكسر الواو وفتحها جماعت يقال
منه اتوته آتوه اَتوا واِتاوة * اَتْوعطا * ويقال للسقاء اذا مخض وجاء الزبد
جاء اتوه * ويقال ما احسن اَتوَيَدي هذه الناقة واَتْيَ يديها
ايضا اي رجع يديها في السير * وتأتّى الى الشيء اي تهيأ وتأتي
له اي ترفق واتاه من وجهه * وجاء فلان يتأتى لمعروفك اي
يتعرض * واتّيتُ الماء تأتية وتأتيًّا اي سهلتُ سبيله ليخرج الى
موضع * أتيّ جوبچه * ويقال جاءنا سيل اتيّ وآتاوِيّ اذا جاءك
ولم يصبك مطره * اتيّ واتاويّ ايضا مرد غريب ونسوة اتاويات *
استيتاء گشن خواه شدن ناقه * اتاء بالكسر والفتح تشنگی * وبر نخل *
ويقال اتت النخلة تأتو اتاءا * ميتاء ميداء مهد ودان پايان ميدان

اسپ

اسب تاختن * وراه شهر * ومجتمع راهها ويقال بني القوم بيوتهم على ميتاء واحد و ميداء واحد * ودار ي ميتاء دار فلان و ميداءها اي تلقاء داره وحذا ذ يه لها * اثاوة اثاية غمازي كردن يقال انا
اثا به وعليه يأثو ويأثي بضم الثاء وكسرها اي وشى به *
اخ برادر واصله اخو بالتحريك لانه جمع على آخاء مثل آباء اخو
والذاهب منه واولان تثنيته اخوان و بعضهم يقول اخان على النقص ويجمع على اخوان ايضا وعلى اخوة بضم الهمزة وكسرها وقد يتسع فيه فيراد به الاثنان كقوله تعالى فان كان له اخوة وهذا كقولك انا فعلنا ونحن فعلنا وانتما اثنان *
و يستعمل الاخوان ايضا في الاصدقاء والاخوة في الولادة *وقد جمع بالواو والنون ايضا وقد مر في اب * ولا يقال اخو ابو الا مضافا *
اخوة برادري كردن (عع فاضه) اخت خواهر اخوات جماعت *
والنسبة الى الاخ اخوي وكذلك الى الاخت وقيل اختي
مواخاة اخاء برادري كردن ودوستي يقال آخاه والعامة تقول واخاه * وتقول لا اخا لك بفلان اي ليس هولك باخ * تآخي برادري كردن دوكروه باهم * تاخي براذر كرفتن * وصواب جستن *
آخية بالمد والتشديد ميخ وكوشه دوال كه اسب را در آخور بروي بندند.
اواخي جماعت * واخيت للدابه اي جعلت لها آخية * وحرمت
وعهد تقول لفلان اواخي واسباب ترعى * اداة دست افزار ادا
ادوات جماعت * ايداء قوت داون * وقوت كرفتن بسلاح *
ويارمندي كردن برچيزي يقال من يوديني عليه اي من يعينني فهو موءد بالهمزة اي شاك في السلاح و مود بلا همزة اي هالك فمن اودي * واستاديت الامير على فلان فآداني

عليه بمعنى استعديته فاغدني * واستاداه مالا اي
اي صادره واستخرج منه * وآديت للسفر فانا مؤد عليه اذا
كنت متهيأ له * وتآدى اي اخذ للدهر اداته * آدي سلاح
وآمادگى يقال نحن على آدي للصوة اي تهيؤلها * غنم اديّة اي
قليلة * وادوت له وادبت اي ختلته يعني فريفتم اورا يقال
الذئب يأدو للغزال اي يختله * وأدى اللبن يادي اديا اي
خثر يعني سطبر شد * ويقال قطع الله أديه اي يديه * ثوب
آدي يدي اى واسع * تأدية وام كزاردن والاسم الاداء * ويقال
هو آدى منك للامانة على التفضيل يعني امانت كزارنده تر * وتادى
اليه الخبر اي انتهى يعني خبر رسيد بوى * اداوه مطهره يعني آبدستان
اذي اداوى جماعت * ايذاء رنجانيدن أذى واذاة واذية رنجش اسم
منه * وتأذيت به آزرده شدم بوي * آذي بالمد موج دريا اواذي
جماعت * بعير أذ وناقة أذية آنكه بريك جاى آرام نكيرو بى آنكه دروى
اري بوش وذلك خلقة لها * أري عسل * اري السحاب باران *
وعسل كردن زنبور يقال ارت النحل تاري اريا اى عملت
العسل * وسوختن بن ديك وبرچفسيدن طعام بروى يقال ارت القدر
اى التزق باسفلها شيء من الاحتراق مثل شاطت * واري صدره
بالكسر اي وغر يعني پرشد از كينه وخشم وتاريت بالمكان اي اقمت به *
ويتارى اي يتحرى * آري بالمد آخور وعلف دان اواري جماعت * وقد
تسمى الآخية ايضا آريا * تأرية آرى ساختن * ويقال تارى الدابة
الى الدابة اي انضمت اليها والفت معها معلفا واحدا *
وآريتها انا * تارية ايضا آتش تيز كردن يقال أرنارك * ارة آتش دان
واصله اري بالكسر فالهاء عوض عن الياء والجمع ارون * ربه زدي

اروان

ازي اروان نام چاهی بفتح الهمزة * آزاء بالکسر جای ریختن آب در حوض وآن سنگی باشد که بروی ریزد یقال ازیت الحوض تأزیة وتوزیا وآزیته ایزاءا جعلت له ازاءا * ناقة آزیة التي تشرب من ذلك الموضع * ویقال للقیم بالامر هو ازاءه وازاء ماله * ویقال هو بأزائه اي بحذائه یعني برابروی * وآزیته اي حاذیته * أزي أُزيّ بالضم والتشدید گرفته شدن (ع فاکه) ازی اي تقبّض * وآزیت علی صنیعته ایزاءا اي اضعفت علیه وافضلت منه *

اسو تأسیة تعزیت کردن * واندوه نمودن * مؤاساة بمال وتن باکسی غم خواری کردن یقال آسیته بمالي وواسیته لغة ضعیفة فیه * اسوة بالضم والکسر پیشوا ومهمات * وما یاتسي به الحزین للتعزي به إسى بالکسر جماعت وأُسى بالضم ایضا * وصبر * ایتساء اقتدا کردن * یقال لاتأتس بمن لیس لك باسوة مثل لاتقتد بمن لیس لك بقدوة * وتأسّی به اي تعزی * وتآسوا ای آسى بعضهم بعضا * اسی بالقصر والفتح دارو وعلاج نمودن * اساء ممدودا مفتوحا دوا * وبالمد والکسر پزشکان * وآسي مثال فاعل پزشك وهم اساء مثل راعي ورعاء واساة بالضم مثل رعاة * اسو مثال فعول بالفتح مرهم * اَسْو مرهم نهادن (ع فاضه) فهو ماسو واسي علی فعیل ایضا * واسوت بینهم اي اصلحت * آسیة زن ختنه کننده * وخانۀ محکم * ونام زنی * وستون او اسي جماعت * اَسَى اندوه * واندوهگین شدن (ع کافه یقال اسي علی مصیبته اي حزن واسیت لفلان ای حزنت له *

اشي اشاء بالفتح والمد خرمابنان ریزه اشاءة یکی والهمزة فیه منقلبة عن الیاء لان تصغیرها أُشيّ ولو کانت اصلیة لکانت أُشَيْئ * وهو ایضا وادی بالیمامة فیه نخیل * وانتشی العظم اذا برا من کسر کان به روی ابو عمرو والفراء انتشی بالنون *

أصي * اضو آصیة آشامي از خرما * اضاة

بالفتح بارگین اَضَا جماعت مثل قناة و قَنًا اِضاء کذلک مثل أکَمة واَکَم
الا واِکام * اَلْو تقصیر کردن * و درنگ نمودن (ع فاضه) یقال فلان لا یألوک
نُصحا فهو آلٍ آلیة مونث آوال جماعت * و توانستن یقال الاه یالوه اَلْوا
ای استطاعه و فی المثل الاحظیّة فلا الیّة * تالیة تقصیر و درنگ کردن *
ویقال لا دَرَیتُ ولا ائتلیتُ علی افتعلت ای لا استطعت و یقال
لا اَتلیتُ تزویجا للکلام * الی بالفتح والکسر نعمت آلاء بالمد جماعت
و یکتب بالیاء مثاله معًی و امعاء * ایلاء سوگند خوردن آلی و تألّی و ایتلی
بمعنًی ای حلف * وائتلی فی الامر ای قصّر * الیّة علی فعیلة سوگند آلایا
جماعت وکذلک اَلْوَة بثلاث حرکات * اَلُوّة بضمتین والتشدید
وبالفتح وبالضم ایضا چوب عود * میئلاة بالکسر خرقهٔ که زن بوقت نوحه بر میان بندد
مآلی جماعت * اَلاء درخت نیکو منظر تلخ بر * اَلیة بالفتح دنب ولا تقل اِلیة ولا لیة
اَلْیان بلا تاء تثنیته * الاء علی فعّال دنب فروش * کبش آلی
ونعجة الیاء علی افعل و فعلاء دنبناک اُلْی علی فُعل جماعت *
و یقال ایضا کبش الیان بالتحریک و کباش الیانات * رجل
آلی بزرگ سرین وامرأة عجزاء ولا یقال الیاء و بعضهم یقوله
واَلِیَ بالکسر یالی اَلًی فعل منه * الیة الحافر موخره * اَلْیة ایضا
امو گوشت انگشت بزرگ * امة کنیزک اِماء و آم جماعت قال الشاعر
(شعر) محلّة سوء اهلک الدهر اهلها * فلم یبق فیها غیر آم خوالف
اِموان بالکسر کذلک مثل اِخوان واصلها اموة بالتحریک
یقال ما کنت امة ولقد اَمُوت اُموّة کنیزک کردی اَمَوی منسوب
الیها اُمیّة تصغیرها * و نام زنی * و قبیلهٔ از قریش اموی بالضم والفتح
واُمیّی بجمع اربع یاء ات منسوب الیه وهو فی الاصل اخوان
یقال لهما اُمیّتان ابنا عبد شمس بن عبد مناف * و یقال اِستام

امه

امةً غيرَ امتك اي اتخذ* وتأمّيتُ امةً اتخذتُها* وأَمَتِ السنور تأمو أُماءً اي صاحت وكذلك ماءت تموء مُواءً* إمّا بالكسر والتشديد يا وهو حرف عطف بمنزلة او في جميع احكامها الا في واحد وهو ان تبتدئ في او متيقنا ثم يدركك الشك واما تبتدئ بها شاكا ولابد من تكريرها تقول جاءني اما زيد واما عمرو* وللشرط والجزاء ايضا تقول اما تاتني اكرمْك قوله تعالى فإمّا تَرَيِنّ من البشر احدا فقولي اني نذرت للرحمٰن صوما* أمّا بالفتح فهو لافتتاح الكلام ولابد من الفاء في جوابه لان فيه تاويل الشرط والجزاء تقول اما عبد الله فقائم كانك قلت مهما يكن من شيء فعبد الله قائم وقولهم (ع) أَيْما الى جنة ايما الى نار* فهو اما أُبدلت من احدى ميميها ياء او قد يكسر* واما مخففا تحقيق للكلام الذي يتلوه تقول اَمَا إنّ زيدا عاقل يعني انه على الحقيقة عاقل لا على المجاز* وتقول اما والله قد ضرب زيد عمرا* انىً بالكسر وقت شدن (ع فاكه) يقال اني يأني إنىً انا
اي حان وادرك قوله تعالى غير ناظرين إناه* وأَنى الحميم اي انتهى حرّه ومنه قوله تعالى بين حميم آنٍ* وآناه يؤنيه ايناءً اي اخره وحبسه وابطاه والاسم منه الأَناء على فعال بالفتح* آناء الليل ساعات واحدها إنًى مثل مِعًى وامعاء وإنْيٌ وإنْوٌ ايضا يقال مضى إنوان وانيان من الليل* وتأنّى في الامر توقف وتنظر* واستأنى به اي انتظر به والاسم الأَناة مثل قناة يعني درنگ يقال تانّيتك حتى لا أَناة بي* وزن كه بگرانى خيزد ازجاى واصله وناة مثل احد ووحد من الونى* رجل آنٍ على فاعل مرد باسنگ وحلم* اناء بالكسر خنور آنية جماعت اواني جمع الجمع* أُوِيّ بضم اول اوي

وكسر ثاني اواء بالكسر پناه كرفتن (جع فاكه) مثنّاً وی با مأوی پناه جای * وجائی
كه شب وروز باشش دروی كنند * قوله تعالى تمآوي الى جبل *
ايواء جای دادن * وزاويه وآويه بمعنى * ومأوِي الابل بكسر الواو
لغة في مأوى الابل خاصة وهو شاذ وقد فسر في مأقي العين من
باب القاف * وتآوّت الطير تآوِّيا تجمعت وهن أُويٌّ بالضم
جمع آوٍ مثال باك وبُكيّ ومتآوّيات ايضا * ويقال اويت
لفلان فانا آوي له اَوْيَة وايّة تقلب الواو ياء لالتقائهما وسكون
اولهما وتدغم ومأوِية مخففة وماواة ايضا اي ارثي له وارق *
ابن آوى شغال وبنات آوى جماعت * او حرف معناه يا وهو مع
الخبر دل على الشك والابهام كقولك رأيت زيدا او عمرا
للشك وكقوله تعالى وانا او اياكم لعلى هدى او في ضلال
مبين للابهام * ومع الامر والنهي دل على التخيير والاباحة
كقولك كل السمك او اشرب اللبن للتخيير وكقولك جالس
الحسن او ابن سيرين للاباحة * ويكون بمعنى الى ان كقولك لاضربنه
او يتوب ويكون بمعنى بل في توسع الكلام قوله تعالى وارسلناه
الى مائة الف او يزيدون بمعنى بل يزيدون ويقال معناه الى مائة
الف عند الناس او يزيدون لان الله تعالى لا يشك * آ حرف يمد
ويقصر فاذا مددت نونت وكذلك سائر حروف الهجاء
والالف ينادى بها القريب دون البعيد تقول ازيد اقبل
بالالف المقصورة * والالف من حروف المد واللين فاللينة
تسمى الالف والمتحركة تسمى الهمزة وهما جميعا من حروف
الزيادات وقد تكون الالف ضمير الاثنين في الافعال نحو فعلا
ويفعلان وعلامة التثنية في الاسماء نحو زيدان ورجلان *
آية

آية نشان * ويك سخن تمام از قرآن * وجماعت حروف ازوي واصله
اوية بالتحريك آي وآياء وآيات جماعت * آية الرجل شخصه
وقال تآييته على تفاعلته وتأييته على تفعلته اذا قصدت آيته
وتعمدته * وخرج القوم بآيتهم اي بجماعتهم * وتأيا اي توقف
وتمكث تقديره تعيا * ويقال ليس هذا منزل تئية اي منزل
تلبث وتحبس * أيّ اسم وهو اسم معرب يستفهم به ويشترط
ويجازى فيمن يعقل وفيمن لا يعقل تقول ايهم اخوك وايهم
يكرمني اكرمه وهو معرفة للاضافة وقد تترك الاضافة وفيه
معناها ويكون بمعنى الذي تقول ايهم في الدار اخوك
ويكون نعتا تقول مررت برجل اي رجل وايما رجل ومررت
بامرأة اية امرأة وايتما امرأة وبامرأتين ايتما امرأتين وما زائدة
وتقول اي امرأة جاءتك وجاءك واية امرأة جاءتك ومررت
بجارية اي جارية وجئتك بملاءة اي ملاءة واية ملاءة كل جائز
قال الله تعالى باي ارض تموت وتقول في المعرفة هذا زيد ايما
رجل فتنصب ايما وايا على الحال وهذه امة الله ايتما جارية
وتعجب به * قال الفراء يعمل في اي ما بعده ولا يعمل فيه ما قبله
كقوله تعالى لنعلم اي الحزبين احصى فرفع وقوله تعالى
وسيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون فنصبه بما بعده *
قال الكسائي تقول لاضربن ايهم في الدار ولا يقال ضربت
ايهم في الدار فرقا بين الواقع والمنتظر * وتدخل عليه هاء
التنبيه في نداء الاسم المعرف باللام فقلت يا ايها الرجل
ويا ايتها المرأة فاي اسم مفرد مبهم معرفة بالنداء مبني على
الضم وها حرف تنبيه عوض من المضاف اليه وترفع الرجل

لانه صفة ايّ * وقد يحكى بايّ النكرات ويستفهم بها فاذا
استفهمت بها عن النكرة اعربتها باعراب الاسم الذي هو
استثبات منه فاذا قيل لك مرّ بي رجل قلت ايٌّ يا فتى ورأيت
رجلاً قلت ايّا يا فتى وايًّا في الوقف ومررت برجل قلت ايّ
يا فتى وفي التثنية والجمع والتانيث كما قلنا في مَنْ اذا قيل
لجاءني رجلان قلت ايّان ورجالٌ قلت ايون ورجلين قلت
ايين في النصب والجر وايه يا هذه للمؤنث وايّة في الوصل على
الاعراب الثلث وكذا ايّات في الاحوال الثلث للجمع *
وليس في ايّ مع المعرفة الا الرفع * وان استثبت عن معرفة
رفعت ايا لا غير على كل حال وتدخل عليه الكاف فتنقل
الى تكثير العدد بمعنى كم في الخبر ويكتب تنوينه نونا
وفيه لغتان كاين مثل كاعن وكايّن مثل كعيّن تقول كأيّن رجلا
لقيتُ تنصب ما بعد كاين على التمييز * ويقال ايضا كأين من
رجل لقيت * وادخال من بعد كأيّن اكثر من النصب بها
واجود * ويقال بكايّن تبيع هذا الثوب اي بكم تبيع * ايا
بالتخفيف حرف من حروف النداء ينادى بها القريب والبعيد
تقول ايا زيدُ اقبل * وأيْ مثال كَيْ حرف ينادى بها القريب
دون البعيد تقول اي زيدُ اقبل واَزيدُ اقبل بحذف الياء ايضا
للاقرب المخاطب في النداء * وهي ايضا كلمة تتقدم التفسيرَ
تقول اي كذا يعني يريد كذا كما ان اِيْ بالكسرة كلمة
تتقدم القسم معناها بلى تقول اِيْ وربي واِيْ والله *

فصل الباء

باو * بنو — باوٌ فخر وتكبر كردن (عع بفتحهما) يقال باوت على القوم * بناء زين نرم
وزيين

بخا * بخو وذبين بني سليم * بخاء بالضم قبيلهٔ مجاوريات ستران منسوب بدان قبيله * بخو بالفتح
رطب بلا به بخوة یکی * بدو بضمتين پيدا شدن (ع فاصه) ابدا متعد منه بدو بدو
بباديه شدن * وباديه بدوي منسوب بوی * وفي الحديث من بدا جفا
اي من نزل البادية صار فيه جفاء الاعراب * بداوة بالفتح والكسر
ببادیه مقیم شدن خلاف حضارة بالفتح والكسر * وبداله في
هذا الامر بداء ابالمد اي نشأله فيه رأي * وهو ذو بدوات
مبد آخلاف مختصر * وبادى فلان وتبادى بالعداوة اي جاهر بها
وتبدّى اي اقام بالبادية * وتبادى اي تشبه باهل البادية *
بدّي نام وادی * ويقال ابديت في منطقك اي اعديت ومنه
قولهم السلطان ذو عدوان وذو بدوان بفتحتين فيهما * وبديت
بمعنى بدأت * بادي بدي بدي اسم للداهية وهما اسمان جعلا
بذو واحدا مثل معدي كرب * بذاء بالمد بيهوده گفتن (ع بضمها) واصله
بذاءة فحذفت الهاء لان مصادر المضموم انما هي بالهاء مثل
خطب خطابة وصلب صلابة * وهو بذيّ اللسان والمرأة بذية *
ومنه بذيت وابذيت وبذوت على القوم * بذو نام اسپی *
برا بری خاک * بريّة آفریدگان واصله الهمز برايا بريّات
جماعت * قال الفراء إن أخذت البريّة من البرى وهو
التراب فهي غير مهموزة تقول منه براه الله يبروه بروا اي
خلقه * مباراة برابری کردن ومعارضه کردن وهما يتباريان * انبراء
پیش آمدن * وتبريت لمعروفه اي تعرضت له * براية بالضم تراشه
براء كذلك * ويقال للبعير اذا كان باقيا على السير انه لذو براية
وهو الشحم واللحم * مبراة بالكسر رنده * بري تراشیدن قلم * وماندة
ولاغر کردن شتر (ع فاكه) برة ضافه حلقه بینی شتر از مس و موي *

و هر حلقه که باشد چون دستیانه و خلخال و گوشواره و اصلها بروة بالضم
لانها جمعت على برى مثل عروة وعرى برات برون
جماعت * وابريت الناقة اي جعلت في انفها برة فهي ناقة
مبراة * يقال برا عليه يبزو اي تطاول * بازي باز براة بالضم جماعت * بزاو
بزوان بفتحتين برجستن * و بالتسكين نام مردى * واخذت منه
بزو كذا اي عدله ونحوه * بزى بالقصر برون آمدگی سینه و در آمدگی
پشت (مع كافه) رجل ابزى وامرأة بزواء * وابزى الرجل
اذا رفع عجزه وتبازى مثله * وابزى فلان بفلان اذا غلبه وقهره *
وهو مبز بهذا الامر قوي عليه ضابط له * باطية پاتیله معرب * بطي
بطا لحمه يبطو اي اكتنز يعنى آگنده گوشت شد * ويقال لحمه خظا بطو
بظا * بغو گناه وخطا (مع فاضه و بفتحهما) بغي ستم و فزونی کردن * بغو * بغا
(مع فاكه) وسخت باریدن باران * يقال بغت السماء * وآماس و ستیم کردن
ریش * وبغى الوادي اي جاوز حده * ويقال برا جرحه على بغي وهو
ان يبرأ وفيه شيء من نغل يعنى چیزی از پوست رفتگی * بغية بالضم والكسر
حاجت قال الاصمعي البغية بالكسر الحال التي تبغيها و بالضم
الحاجة نفسها * وبغى ضالته اي طلب * بغاء بالضم والمد بغاية
جستن * بغاء بالكسر والمد زنا و فاحشه کردن قوله تعالى و لا تكرهوا
فتياتكم على البغاء * فهي بغي وهن بغايا قوله تعالى وما كانت
امك بغيا * وهي تباغي اي تزاني * ويقال للامة ايضا بغي ولا يراد
به الشتم * والبغايا ايضا الطلائع التي تكون قبل ورود الجيش *
بغي ايضا خرامیدن و خوش منشی اسپ (مع فاكه) ولا يقال فرس باغ
وجستن يقال بغيت المال من مبغاته * وبغيتك الشيء طلبته لك *
وينبغي لك ان تفعل كذا من افعال المطاوعة يقال بغيته فانبغى

كما

كما تقول كسرته فانكسر * ابغاء بر طلب داشتن * و یاری دادن و طلب * و بغیت الشيء و ابتغیته و تبغیته اي طلبته * و تباغوا اي
بقي — بغی بعضهم علی بعض * بقاء زیستن و زندگانی * و ماندن چیزی در جهان (ع ع کافه) بقیة مانده یقال بقي الشيء بقاء او بقي من الشيء بقیة * باقیة توضع موضع المصدر ومنه قوله تعالى فهل ترى لهم من باقیة اي بقاء * ابقاء باقی گذاشتن یقال ابقاه الله * و ابقیت علیك اذا ارعیت علیه و رحمته و الاسم البقیا بالضم و القصر بقوی کذلك * و بقیته اي نظرت الیه و ترقبته (عع فاکه) و في الحدیث بقینا رسول الله علیه و آله السلام اي انتظرناه * و بقیته و تبقیته و ابقیته کله بمعنی * و استبقیت من الشيء اي ترکت بعضه * و استبقاه اي استحیاه من الحیاء * وطيّ تقول بقت و بقي بالفتح مکان بقي و بقیت وکذلك اخواتها من المعتل *
بكي — بکاء بالضم و المد گریه با آواز * و بالقصر آب چشم باریدن (عع فاکه) و یقال بکیته و بکیت علیه و بکّیت بالتشدید کذلك * ابکاء گریانیدن * باکیت باهم گریستم * ابکیته و استبکیته بمعنی * تباکي گریه دروغ نمودن * بکّي بالفتح بسیار گریه کننده * بکيّ علی فعول بالضم گریندگان مثل جالس و جلوس قلبت الواو یاء المجاورتها * ناقة بلو سفر و بلي سفر
بلا — بالکسر فیهما سفر آزموده و کهن کننده و روی آبلاء جماعت * بلوة بالکسر بلوی بلیة بلاء آزمایش * و سختی بلایا جماعت * بلیة ایضا ناقه که بر سر گور خداوندش می بستند یا حفره می کندند و در وی می انداختند تا بمیرد در جاهلیت و منه یقال ابلیت و بلّیت * بلّي علی فعیل و بیله از قضاعه بلوي منسوب بوی * بلو بلاء آزمودن (عع فاضه) ابلاء ابتلاء تبالي کذلك * مبالاة باک داشتن یقال لا ابالیه و لا ابالي منه

اي لا اكترث له يعني التفات نميكنم وباك نميدارم * ويقال لم أُبَل حذفوا الالف لالتقاء الساكنين مع حذف الياء اولا تخفيفا كقولهم لا ادرِ من لا ادري * وكذلك يفعلون في المصدر فيقولون ما اباليه بالةً والاصل باليةً * بلي بالكسر كهنه (عع كارزه) بَلِيَ الثوب يبلى بِلىً فان فتحت الباء مددتها ابلاء ايضا متعدٍ منه يقال للمُجِدّ أَبْلِ ويُخلِفَ الله يعني نو پوشنده را گويند كهنه كن خداى خلف دهد ويقال ابليت فلانا يمينا اي اعطيته اذا طيّبتَ نفسه بها * وابليته معروفا اي اعطيته * ويقال نزلت بلاءِ على الكفار مثال قطام * بلى آرى وهي حرف نقيض لا وهي جواب للتحقيق بمعنى نعم الا ان بلى يجاب بها بعد النفي في السؤال ونعم يجاب بها بعد الاثبات قال سيبويه وهما حرفان * بناء بالكسر والمد برآوردن خانه يقال بنى بيتا * وزن خواستن وزفاف كردن (عع فاكه) يقال بنى على اهله والعامة تقول بنى باهله وهو خطاء وكان الاصل فيه ان الداخل باهله كان يضرب عليها قبة ليلة دخوله بها فقيل لكل داخل باهله بانٍ * وبنّى قصورا شدد للكثرة وبنّى وابتنى دارا بمعنًى * بنيان بالضم ديوار گرد برآورده * وقوس بانية بنَتْ على وترها اذا لصقت به حتى يكاد ينقطع * بنية على فعيلة كعبه يقال لا ورب هذه البنية ما كان كذا وكذا * بنى بالقصر والضم والكسر بُنية كذلك نهاد وآفرينش چيزى يقال فلان صحيح البنية اي الفطرة * مبناة بالكسر جامه دان * ونطع * وابنيتُ فلانا اي جعلته يبني بناءا * وفي المثل المعزى تُبْهِي ولا تُبْني اي لا تجعل منها الابنية لان ابنية العرب طِراف او اخبية فالطراف من اَدَمٍ والخباءُ من صوف او وبر ولا تكون من شعر * اِبن پسر واصله بنو بفتحتين

والذاهب

والذاهب منه الواو كما ذهب من اب واخ لانك تقول في
المؤنث بنت واخت وجمعه ابناء مثل جمل واجمال ولا تلحق
هذه الهاء مؤنثا الا ومذكره محذوف الواو ويدلك على ذلك
اخوات وهنوات فيمن ردّ ووزنه فعَل بفتحتين ولا يجوز ان يكون
وزنه فعِل او فعُل بالكسر والضم الذين جمعهما افعال مثل جذع
وقفل لانك تقول في جمعه بنون بفتح الباء ولا يجوز ان يكون
بوزن فَعْل بسكون العين لان جمع هذا البناء على افعُل نحو كلب
واكلُب او فعول مثل فلس وفلوس * وحكى الفراء عن العرب
من ابناوات الشعب وهم حي من بني كلب ويقال ابن بيّن
البنوّة يعني پسری * وتصغيره بُنَيٌّ قال الفراء يا بنيّ بالفتح والكسر
لغتان فيه مثل يا ابتِ * وتصغير ابناء اُبيناء واُبينون * والنسبة
الى ابن بنَويّ وبعضهم يقول ابنيّ واما قولهم ابناوي فهو
منسوب الى ابناء سعد للحي او القبيلة كما ابنيّ للبلد وكذلك اذا
نسبت الى بنت والى بُنَيَّات والى بُنَيَّات الطريق قلت
بنَوي لان الف الوصل عوض من الواو فاذا حذفتها فلا بدّ من
ردها ويقال بنتيّ * ويقال رايت بناتك بفتح التاء ويجرونه
مجرى التاء الاصلية * وبُنَيَّات الطريق راهای خرد که از راه بزرگ
جدا شود * بنات لعبتها که دختران باوی بازی کنند وفي الحديث عن
عائشة رضي الله عنها كنت العب مع الجواري بالبنات *
بنت الارض وابن الارض نوعي از تره * وهذه ابنة فلان وبنت
فلان بتاء ثابتة في الوقف والوصل والجمع بنات لا غير * ابنم
پسر بزيادة الميم وهو معرب من مكانين يقال هذا ابنُمٌ ورايت
ابنمًا ومررت بابنمٍ يتبع النون الميم في الاعراب كما تتبع الراء

الهمزة في امره* والالف مكسورة على كل حال *وتبنّبته اي
اتخذته ابنا* بوّ پوست شتر بچه كه آگند و بوند* بوّ الاثافي خاكستر* بوباة بو
بيابان مثل موماة* وموضعي *بهاء خوبي يقال منه بهي الرجل وبهو بهو
(عع بضمهما وكاوه) فهو بهيّ* و ُعني ناقه كه با دوشنده انس كرفته وآميخته
باشد فهي من باب الهمزة *و بهي البيت ايضا اي تخرّق وعطّل
وابهاه غيره وابهيت الاناء فرّغته *وبيتٌ باهٍ اي خال لاشيء
فيه *بهوخانه در پيش سراى جداگانه* مباهاة مفاخرت* وتباهوا تفاخروا*
وفي الحديث انه عليه السلام سمع رجلا حين فُتحت مكةُ يقول
ابهوا الخيل اي عطّلوها من الغزو فقد وضعت الحربُ اوزارها فقال
عليه السلام لاتزالون تقاتلون الكفار حتى يقاتل بقيّتكم الدجالَ*
الباء فهي حرف من حروف المعجم فالمكسورة منها حرف بي
جر وهي لالصاق الفعل بالمفعول به يقال مررت بزيد وللاستعانة
تقول كتبت بالقلم وتجيء زائدة كقوله تعالى وكفى بالله
شهيدا وحسبك بزيد وهي الاصل في حروف القسم تشتمل
على المظهر والمضمر تقول بالله لافعلن كذا وبه لافعلن* وقولهم
حياك الله وبيّاك معنى حياك ملّكك وبيّاك اعتمدك بالتحية
عند الاصمعي وجاء بك عند ابن الاعرابي وبوّاك منزلا عند خلف
الاحمر تركت همزتها وحوّلت واوها ياء الازدواج حياك وهذا
احسن واوفق *وفي الحديث ان آدم عليه السلام لما قتل ابنه
مكث مائة سنة لايضحك ثم قيل له حياك الله وبياك فقال
وما بياك قال اضحكك وقيل له اتباع قال ابو عبيدة ليس
باتباع لان الاتباع لايكاد يكون بالواو وهذا بالواو* وقولهم
ما ادري ايّ هيّ بن بيّ هو اي اي الناس هو* وهيّان بن بيّان

تغت

اذا لم يعرف هو ولا ابوه*

فصل التاء

تغي تغت الجارية تغيا سترت ضحكها فغا لبها* والانسان هلك*
تِلْوُ الشيءِ بالكسر پس رو چيزي* و تِلْو الناقة بچه او* تِلوة
من الغنم التي تنتج قبل الصفرية* تلاء بالفتح و المد عهد
وزنهار* تلية باقي مانده وام تلاوة بالضم كذلك يقال تليت
لي من حقي تلية وتلاوة اي بقيت بقية* تلاوة بالكسر خواندن
قرآن (عع فاضه) تلو بضمتين در پي رفتن (عع فاضه) يقال ما زلت
اتلوه حتى اتليته اي تقدمته وصار خلفي* ويقال ايضا تلوته
اي خذلته وتركته* تالي اسپ چهارم رهان* متالي الذي
يراسل المغني بصوت رفيع* واتلت الناقة اذا تلاها ولدها*
ومنه الدعاء على الانسان لا دريت ولا اتليت دعاء عليه بان
لا تتلي ابله اي لا تكون لها اولاد* ومنه المتليات وهي النوق
التي تلتها اتلاؤها اي اولادها* واتليت حقي عنده اذا ابقيت
منه بقية* واتلاه الله اطفالا اي اتبعه اولادا واتليته اي سبقته
واتليته اي احلته من الحوالة* واتليته ذمة اي اعطيته اياها*
تلّى الرجل بالتشديد اذا كان بآخر رمق* وتتليت حقي حتى
استوفيته اي تتبعته* وجاءت الخيل متتاليا اي متتابعا* توتها*
وثاق* وفي الحديث الطواف تو والاستجمار تو* ووجه فلان
من خيله بالف تو اي بالف واحد* وجاء الرجل توا اذا جاء وحده*
توى بالقصر هلاكت (عع كافه) واتواه غيره* وهذا مال تو على فعل*

فصل الثاء

ثاي ثاي باز شدن درز (عع بفتحهما) يقال ثأى الخرز واثأيته انا

اذا خرج منه * واثابيت في القوم جرحت فيهم * تثبية والم بودن بر چيزى
وثنا گفتن بر مرد در زندگى * ثبة بالتخفيف جماعت وگروه واصلها ثبي
ثبات ثبون جماعت اثبية مثله اثابي جماعت چنان لك * وثبة حوض
فالهاء عوض من الواو لان اصله ثوب * ثدي پستان يذكر ويونث
ثدي
وهي للرجل والمرأة ايضا والجمع اثد وثدي على فعول وثدي
بكسر الثاء لاتباع الكسرة * امرأة ثدياء بزرگ پستان * ولا يقال
رجل اثدى * ثداء بالضم والمد مثال مكاء گياهى * ذو الثدية لقب مردى *
ثندوة بالنون فعلوة بن پستان فاذا ضممت همزت * ثرى خاك
ثرا
نمناك * ارض ثرياء زمين نمناك * ويقال التقى الثريان وذلك ان
يجيء المطر فيرسخ في الارض حتى يلتقي هو وندى الارض قال
الاصمعي يقول العرب شهر ثرى وشهر ترى وشهر مرعى
اي يمطر اولا ثم يطلع النبات فتراه ثم يطول فترعاه * ثراء بسيارى
مال وتوانگرى (عع كافه) مال ثري على فعيل بسيار مال * رجل ثروان
وامرأة ثروى بسيار مال وتصغيرها ثريا وهي ايضا نام زنى * وپروين *
ثروة بسيارى عدد ويقال انه لذو ثروة وذو ثراء يراد به انه لذو عدد
وكثرة مال * ويقال هذا مثراة للمال اي مكثرة * ثريت بك اي
كثرت بك * وثريت بفلان فانا ثر به اي غني به * وثري به
يثرى اذا سر وفرح * وثرا المال يثرو وثرا القوم اذا
كثروا * وثرا الله القوم كثرهم * وثرونا القوم اذا كنا اكثر
منهم * واثرى اذا كثرت امواله * واثريت الارض اي كثر
ثراها * واثرى المطر بل الثرى * وفي المثل ما بيني وبينك مثر
اي انه لم ينقطع ولم ييبس الثرى بيني وبينك كما قال عليه
السلام بلوا ارحامكم ولو بالسلام * تثرية آب زدن * وپست

وراشوردن بآب * ابو ثروان نام مردی * ثغاء بالضم والمد بانگ گوسپند ثغو
وبز وگاو وجز آن * ثاغیة گوسپند * وقد ثغت تثغو ثغاء اي صاحت
ويقال ماله ثاغية ولا راغية وهما الشاة والبعير * وما بالدار ثاغ
ولا راغ اي احد * أُثفيّة بالضم والتشديد على افعولة دیگپایه ثفو
اثافيّ جماعت وبالتخفيف ايضا * ويقال بقيت من بني فلان
اثفية خشناء يعني عدد بسيار درشت مانده است * ويقال هو ثالثة
الاثافي فيمن لا يهيّج الفتنةُ الا به يعني سر فتنه وبدی اوست * مُثفّاة زنی
كه دو شابج دارد * وداغ سه گوشه ستور * مُثفّية زنی كه او را سه شوی
مرده باشد * مُثفّ مردی چنین * تثفية بر سه پایه نهادن دیگ را *
اثفاء سه پایه ساختن دیگ را * قال الراجز (ع) وصاليات
كلما يُؤَثْفَين * اراد يُثفين فاخرجه على الاصل * ثناية بالكسر ثني
رسن از موی وپشم بر نشانده * ثِناء بالمد شكال شتر دوتاه بر تافته
وهر تاهای از رسن * ثِني بالكسر یكتاه از تاه‌ها * ونوردنامه * وگشت وادی
وكوه اثناء جماعت ولا يقال ثِلْث ولا فوق ذلك * وناقه وزنيكه بار دوم بزايد *
وبچه دوم * ثنى بالكسر والقصر كار دوباره في الحديث لا ثِنى في الصدقة
اي لا توخذ في السنة مرتين * ثُنيا بالضم وثنوى بالفتح اسم من الاثناء *
ويقال جاؤا مثنى اي اثنين اثنين وثناء بالضم كذلك وهما غير
مصروفين كما قلناه في ثلاث من باب الثاء * مَثنى الايادي بخشها
زيادت آمده از جزور قمار وقيل بخش دوباره گرفتن * وفي الحديث
من اشراط الساعة ان تُوضع الاخيار وتُرفع الاشرار وان تُقرأ المَثْنَاة
على رؤس الناس يقال هي التي تسمى بالفارسية دوبيتی وهو الغناء
ويقال ايضا ترانه وابو عبيد يذهب في تأويله الى غير هذا *
تَثْني دوتاه كردن (ع بفتحهما) ودر شکستن لبهای دامن وآستین *

وبازگردانیدن یقال جاء ثانیا من عنانه * وبازداشتن از حاجت یقال
ثنیته ای صرفته عن حاجته * ودوم شدن دیگری را * تثنیة دوکردن *
وبدو نسبت کردن * ودوم کرد ایشان * ثنیان بالضم الذی یکون
دون السید فی المرتبة ثنیة بالکسر جماعته ثُنًی بالضم والکسر
مثل ثنیان * وفلان ثُنْیة اهل بیته ای ارذلهم * ثنیّة دو دندان
پیش ثنایا جماعت * وپشته ومنه قولهم فلان طلّاع الثنایا اذا کان
سامیا لمعالی الامور کما یقال طلاع انجد * ثنیّ علی فعیل دندان
پیش افکنده ویکون ذلک فی الظلف والحافر فی السنة الثالثة
وفی الخف فی السنة السادسة ثُنْیان وثناء جماعت ثنیّة مؤنث
ثنیات جماعت * اثنان دو مرد * اثنتان دو زن ثنتان مثله بحذف
الالف * یوم الاثنین روز دوشنبه وهو لا یثنی ولا یجمع لانه مثنی وان احببت
ان تجمعه کانه لفظ بنی للواحد قلت اثانین * وقولهم هذا
ثانی اثنین ای هو احد الاثنین وکذلک ثالث ثلثة یضاف الی
العشرة ولا ینون * والعدد منصوب ما بین احد عشر الی تسعة عشر
فی الرفع والنصب والخفض الا اثنی عشر فانك تعربه وتقول
للمؤنث اثنتان وان شئت ثنتان لان الالف انما اجتلبت
لسکون الثاء فلما تحرکت سقطت * واما قول الشاعر شعر
کأنّ خُصییه من التدلدل * ظرف عجوز فیه ثنتا حنظل * اراد ان
یقول فیه حنظلتان فاخرج الاثنین مخرج سائر الاعداد للضرورة
واضافه الی ما بعده واراد ثنتان من حنظل کما یقال ثلثة دراهم
واربعة دراهم وکان حقه فی الاصل ان یقال اثنا دراهم واثنتا
نسوة الا انهم اقتصروا بقولهم درهمان وامرأتان عن
اضافتهما الی ما بعدهما ولو سمی رجل باثنین او باثنی عشر قلت

فی

في النسبة اليه ثنوي كما يقال في ابن بنوي وإثنيٌّ كما يقال
ابني * اثناء دوتاه شدن وباز گشتن يقال اثنى وانثنى عليه
افعوعل * اثناء ستايش گفتن يقال اثنى عليه خبر او الاسم
الثناء * واثنى اي القى ثنيته * وتثنّى في مشيته اي انحنى * مثاني
من القرآن ما كان اقل من المائتين وتسمى سورة فاتحة الكتاب
مثاني لانها تثنى في كل ركعتين ويسمى ايضا جميع القرآن
ثوي مثاني لاقتران آية الرحمة بآية العذاب * ثواء بالفتح والمد
ثُوِيٌّ بالضم بودن بجائى * (ع فاكه) يقال ثويتُ البصرة وثويت بها
واثويت بها لغة في ثويت بها * واثويت غيري ايضا لازم
ومتعد * تثوية مقيم كردن كسى را بجائى * ثوي على فعيل مهمان * ابو مثوى
ميزبان * ام مثوى زن ميزبان * ثويّة آغل گوسپند ثاية بالفتح
كذلك * وسنگ توده كه در صحرا باشد بجهت نشان * ثويّة نام جائى *

فصل الجيم

جا جأي گزيدن (ع بفتحهما) يقال جأى علمه اي عضه * جُؤْوَة
بالضم رنگي از رنگهاى اسپ وآن سرخي است كه بسياهى زند فرس أجأى
نعت منه جأ واء مؤنث وقد جَئِيَ الفرس * وكتيبة جأواء
هي التي يعلوها السواد لكثرة الدروع * وقولهم احمق لايجأى
مرغه اي لايحبس لعابه آنكه آب دهان نتواند باز داشت * وسقاء لايجأى
شيأ اي لا يمسك * جئاوة بالكسر غلاف ديگ جِئاء جماعت ويقال
جِياء وجِواء واحد وليس بجمع وفي حديث علي رضي الله تعالى
عنه لأن أطّلي بجواء قدرٍ احبّ اليّ من ان اطّلي بالزعفران *
جبا جبا بالفتح والقصر خاك گرداگرد چاه * امرأة جبّأى زن درواپستان *
جبا بالكسر والقصر آب گرد آورده بجهت شتر وكذلك الجبْوة

والجباوة * وجَبيتُ الماء في الحوض وجبوته اي جمعته * جابية حوض
وجاى گرد آمدن آب جوابي جماعت ومنه قوله تعالى وجفانٍ كالجواب *
وشهرى بشام * جِباية گرد كردن خراج جِباوة كذلك جبيت الخراج
وجبوته بمعنى واصله الهمز لكن لايهمز (عع فا كه) اجباء فروختن كشت
نارسيده وفي الحديث من اجبى فقد اربى واصله الهمز * تجبية
پشت خم كرده ايستادن * وفي حديث ابن مسعود في ذكر القيامة حين
ينفخ في الصور قال فيقومون فيُجبّون تجبيةَ رجلٍ واحدٍ قياما لرب
العالمين * قال ابو عبيد التجبية هي ان يكون واضعا يديه على
ركبتيه قائما او يكون مُنْكبّا على وجهه باركا وهو كالسجود *
جثو واجتباه اصطفاه * جثوة بالحركات الثلث سنگ توده * وجُثي
الحرم بالضم والكسر ما اجتمع فيه من حجارة الجمار * جثو جثي
بضمتين وكسرتين بزانو نشستن (عع فا ضه وكه) واجثاه غيره *
وقوم جُثيٌّ * ومنه قوله تعالى ونذرُ الظالمين فيها جثيا بالضم والكسر *
وجاثيت ركبتي الى ركبته زانو بزانو نشستم * وتجاثوا على
جحو الرُكَب * سورة الجاثية نام سورتى از قرآن * اِجْتحاه قلبُ اجتاحه
اي استاصله واهلكه * جحوان بالفتح نام مردى * جحى بالضم لقب
جخو مردى قال الاخفش هو لاينصرف لانه مثل عمر * تجخية ميل كردن
ومنه قول حذيفة كالكوز مُجَخّيا لانه اذا مال انصب ما فيه * وپشت
خم كردن پير * وفي الحديث انه جخّى في سجوده اي خوّى ومد
جدي ضبعيه وتجافى عن الارض * جَدْية قوم زين ورحل وهما جديتان
جَدْي جَدَيات بالتحريك جماعت وجدِيّة على فعيلة مثله جدايا
جماعت * وهي ايضا خون خشك بر پوست چفسيده * جَدْي بزغاله اَجْدي
وجِداء جماعت * ونام برجى * وستارهٔ نزديك قطب كه بدان راه بوى

توان

توان شناخت ويقال انه جُدَيّ على التصغير *جدا بالفتح والقصر عطا
جَدْوي مثله *ومطر جَدًّا اي عامّ يقال اللهم اسقنا غيثا غدقا
وجدا طَبَقا *ويقال جَدَا الدهر اي يد الدهر اي ابدا *وفلان
قليل الجَدَاء بالمد اي قليل النفع *جداية بالفتح والكسر آهو بره *
وجدوته واجتديته واستجديته اي طلبت جدواه كله بمعنى *
جادي خواهنده *اجداء عطا دادن *وبعطا رسيدن *ومايجدي هذا
عنك اي مايغنيك *جذوة بالثلث خدرك آتش جُذًى بالضم جذو
والكسر جماعت جذاء مثله قال المجاهد في قوله تعالى اوجَذْوة
من النار اي قطعة من الجمر وهي لغة جميع العرب وقال ابوعبيدة
الجذوة مثل الجذمة وهي القطعة الغليظة من الخشب كان في
طرفها نار اولم تكن *جاذي بر سر پاي نشيننده *وبرسر انگشتان
ايستاده *وقال ابن الاعرابي الجاذي على قدميه والجاثي على
ركبتيه جذاء بالكسر والمد جماعت مثل نائم ونيام *وقال
ابوعمرو جذا وجثا لغتان بمعنى *واجذى وجذا بمعنى اذا ثبت
قائما وفي الحديث مثل الارزة المُجْذية على الارض اي الثابتة
وكل من ثبت على شئ فقد جذا عليه جَذْو (عع فاضه) والتجاذي
في اشالة الحجر مثل التجاثي *رجل جاذٍ اي قصير الباع وامراة
جاذية *مُجْذَوذي الذي يلازم الرحل والمنزل ولايفارقه *
قال الكسائي فصيل مُجذٍ اذا حمل في سنامه شحما *جَري جرا
جَرَيان جِرْية رفتن آب (عع فاكه) اجراء راندن *ويقال ما
اَشدّ جرية هذا الماء بالكسر *وقوله تعالى بسم الله مُجْرٰيها
ومُرسٰيها هما مصدران من اجريت السفينة وارسيت وبالفتح
فيهما من جرت السفينة ورست *جراية بالكسر وظيفه روان *

جرو بالثلث بچه سباع چون سگ و گرگ و خرس و جز آن والجمع
أَجْرٍ واصلها أَجْرُو على أفعُل وجراء بالكسر اجرية جمع الجمع *
وخيار خرد نورسيده جرو الحنظل والرمان مثله * وفي الحديث أُتي
النبيّ صلى الله عليه وآله وسلم بأَجْرٍ زُغْب * بنو جِروة بطني
ازعرب * وكان ربيعة بن عبد العزى بن عبد شمس بن عبد
مناف يقال له جِروُ البطحاء * والقى جروته اذا اصبر على الامر *
وضرب عليه جروته اي وطّن عليه نفسه * وكلبة مُجرٍ ومُجرية
اي معها جراؤها * جارية بينة الجراء بالفتح والكسر والجراية بالفتح
والجرائية دختر خرد * جارية ايضا آفتاب وكشتي جواري جماعت *
مجاراة جراء باهم رفتن * وجاراه في الحديث وتجاروا فيه * جريّ
وكيل ورسول والجمع اجرياء جراية بالفتح والكسر وكيلي * تجرية استجراء
وكيل گرفتن * وفي الحديث قولوا بقولكم ولا يستجرينّكم الشيطان اي
لا يتخذنكم وُكلاء * وسمي الوكيل جريّا لانه يجري مَجْرى موكله * ويقال
فعلتُ كذلك من جرّاك ومن جرائك اي من اجلك ويخففان
ايضا * جِرِّيَّة بكسرتين وتشديدين هي الحوصلة * اِجريّا بالكسر
والقصر ومشدد دانوش وعادت * جزاء بالفتح پاداش * جزيته وجازيته جزي
بمعنى * ويقال جازيته فجزيته اي غلبته * وجزى عني هذا الامر
اي قضى ومنه قوله تعالى لا تجزي نفس عن نفس شيئا * ويقال
جزت عنك شاة وبنو تميم يقولون اجزأت عنك شاة بالهمز *
وتجازيت ديني على فلان اي تقاضيته * متجازي متقاضي
وهذا رجل جازيك من رجل اي حسبك * جزية بالكسر ما يوخذ
مين اهل الذمة جزى جماعت * جفاء بالمد * وستم (ع فاضه) يقال جفو
جفوته فهو مجفو ولا تقل جفيت * وفلان ظاهر الجفوة بالكسر
اي

اي ظاهر الجفاء * جَفا السرجُ واجفيته انا عن ظهر الفرس اي رفعته
عنه * وجافاه عني فتجافى * وتجافى جنبه عن الفراش اي نبا *
واستجفاه اي عده جافيا * واجفيت الماشية فهي مُجفاة اذا
جلي
اتعبتها ولم تدعها تاكل * جلي آشكار نقيض خفي * جليّة خبر يقين
جالية از خان ومان رفتگان جالة كذلك * يقال استُعمل فلان
على الجالية اي على جزية اهل الذمة * جلاء بالفتح والمد امر جلي *
ومنه جلا لي الامر اي وضح * واقرار كردن * واز خان ومان رفتن
وبيرون كردن لازم ومتعد (عع فاضه) يقال جَلَوْا عن اوطانهم
وجلوتُهم وكذلك اجلوا عن البلد واجليتُهم * واجلوا
عن القتيل لا غير اي انفرجُوا * وجلوت اي اوضحت وكشفت *
جلا نام مردي سمي بالماضي * وجلوت بصري بالكحل * وجلوت
همي عني اي اذهبته * وجلوت السيف جلاء بالكسر صقلته *
وجلوت العروس جلاء او جلوة بالكسر فيهما واجتليتها اذا نظرت
اليها مجلوّة * وجلاها زوجها وصيفا اي اعطاها * ويقال ما جلوتُها
بالكسر فيقال كذا وكذا * وما جلاء فلان اي باي شيء يخاطب
من الاسماء والالقاب فيعظّم به * جلاء بالكسر والمد ايضا سرمه * الجلا
بالفتح والقصر برهنه شدن پيش سر از موی مثل جَلَهٍ (عع كافه)
رجل اجلى نعت منه جلواء مؤنث * مجالي پيشهاى سر موى زده
مجلى واحدتها واشتقاقه من الجلا وهو ابتداء الصلع * واجتليت
العمامة عن راسي اذا رفعتها مع طيها عن جبينك * سماء جلواء
مُصحية مثل جهواء * جليّ مصغر ابطنى از عرب * تجلية روشن
كردن * و چشم انداختن يقال منه جلى ببصره * وهو يجلّي عن نفسه
اي يعبر عن ضميره * مجلّي اسب اول رهان * انجلى انكشف *

تجلي تكشف * ويقال جاليته بالامر وجالحته اذا جاهرت به *
وتجالينا اي انكشف حال كل منا لصاحبه * جلوى نام اسپي *
جمي جني جماء جماءة بالفتح والمد فيهما شخص هر چيز * جني بالفتح ميوه چيدن (عع فاكه)
اجتناء كذلك * جنى مقصورة ميوة چيده يقال اتانا بجناة طيبة *
ثمر جنيّ خرماي تازه چيده * جناية گناه كردن * تجني گناه جستن بر كسي
يقال جنى عليه وتجنى عليه ايضا * وفي المثل اجناؤها ابناؤها
اي الذين جنوا على هذه الدار بالهدم هم الذين بنوها
قال الجوهري حكاه ابو عبيدة وانا اظن ان اصل المثل جناتها
بناتها لان فاعلا لا يجمع على افعال واما الاشهاد والاصحاب فانها
هما جمع شهد وصحب الا ان يكون هذا من النوادر لانه يجيء
في الامثال ما لا يجيء في غيرها * واجنى الشجر ادرك ثمره *
واجنت الارض كثر جناها وهو الكلأ والكمأة ونحو ذلك *
جو جوّة بالضم درپي مشك ومغاكچه ونوعي از لونها * وقطعة من الارض
فيها غلظ * تجوية درپي كردن مشك را وجزان * جواء بالكسر وادي
فراخ * وموضعي * وغلاف ديگ جياء مثله * جوّ ميان آسمان وزمين *
وكشادگي وادي * ونام شهري * جوى سوزش اندوه * واندوه عشق (ع كافه)
يقال جوي فهو جوٍ وآب بو گرفته وگنده يقال ماء جوٍ * وجويت
نفسي اذا لم يوافقك البلد * واجتويت البلد اذا كرهت
جهي المقام فيه وان كنت في نعمة * جهي البيت اي خرب فهو جاهٍ
خباء مجه لاستر عليه * استٌ جهوى كون برهنه * ومن كلامهم
عن السن البهائم قالوا يا عنز جاء القرّ قالت يا ويلا ذنب الوى
واست جهوى * بيت اجهى لا سقف له * سماء جهواء * اي مصحية
اجهاء كشاده شدن هوا وهواي كشاده رسيدن يقال اجهت لنا
السماء

السماء اي انقشع عنها الغيم واجهينا * جياء بالكسر غلاف ديگ راهي حبو
الجبارة * جِيّة بشد دو بخفف آب ايستاده * جَيّ نام شهري از
سپاهان ومعرب وي اصفهان *

فصل الحاء

احتباء دستها گرد زانو حلقه کرده نشستن يقال يحتبي بيديه اي حثا
يتشبك بهما على ساقيه * واحتبى الرجل اذا جمع ظهره وساقيه
بعمامته والاسم الحُبوة بالضم والكسر يقال حَلَّ حبوته اي عقدته
والجمع حُبىً * وانه لحابي الشراسيف اي مشرف الجنبين * حَبِيّ
ابر بركوه نشسته حباكصبا مثله * حَبْو غيژيدن کودک (عع فاضه) ونزديک
شدن تقول حبوت للخمسين اي دنوت لها * وكل دان
فهو حاب * وباند برآمدن ريگ * وبرزمين غيژان رسيدن تير بر نشانه *
حبوة بالفتح دادن * حباء بالكسر دهش (عع فاضه) ويقال فلان يحبو
ما حوله اي يحميه ويمنعه وكذلك حبى ما حوله * محاباة محابا
كردن در بيع * حتيّ على فعيل پست مقل * وحَتوتُ هُدْبَ حتا
الكساء حتوا اي كففته يهمز ولا * حَثْو حَثْي خاک زدن بر روي کسي حثا
(عع فاضه وكه) تحثاء مثله * وچيزي اندک دادن يقال يقال منه
حثوت له * ارض حثواء بسيار خاک * حثا بالقصر کاه ريزه * حجوت حجو
بالمكان اقمت به * وكذلك تحجيت به * وتحجيت الشيء
تعهدته * وحجوت بالشيء ضننت به وبه سمي الرجل حَجْوة *
وحَجيتُ بالشيء اولعتُ به ولزمته يهمز ولا وكذلك تحجيت
به * حَجاة قبة آب که از باران وجز آن پديد آمد حجا جماعت * وايضا کرانه چيزي
احجاء جماعت * وتحجيت بهذا المكان اي سبقتكم اليه ولزمته
قبلكم * وحجت الريح السفينة اي ساقتها * اُحْجيّة حُجَيّا بالضم

چيستان * وبينهم احجيّة يتحاجون بها * وحاجيته فحجوته اي غلبته
اذا داعيته * ويقال ما حُجَيّاك وهي لعبة واغلوطة قال ابو عبيد
هو نحو قولهم اَخْرِجْ ما في يدي ولك كذا * ويقال ايضا انا
حُجَيّاك في هذا اي من يحاجيك * حجي كافه خرد احجاء جماعت *
ويقال هو حَجِيّ بذلك وحَجٍ وحَجًى بذلك اي خليق كله بمعنى
الاانك اذا فتحت الجيم لم تؤنث ولم تثن ولم تجمع كما قلناه
في قمن * وكذلك يقال انه لَمَحْجاة ان يفعل كذا اي مَقْمَنة وانها
لمحجاة وانهم لمحجاة * وما احجاه لذلك اي ما اخلقه * واَحْجِ به اي
اَخلِقْ به في التعجب يعني چه سزاوار است بآن * واني اَحجُو به خيرا
حدا اي اظن به * وحجا القومَ اي جزاهم * حَدْو راندن شتر بسرود وآواز
(عع فاصه) حُداء بالضم والكسر كذلك * حَدْو اء باد شمال ولا يقال
للمذكر احدى * حادي سرودگوى وربما قيل للحمار اذا قدم اتانه حاد *
تحدّي برابري كردن در كارى * وپيش خواندن خصم را وغلبه جستن * يقال
تحديت فلانا اي باريته في فعل ونازعته الغلبة * ويقال انا حُدَيّاك
اي ابرز لي وحدك * وحادي عشر مقلوب من واحد فاخر الفاء وهو
الواو وقلبت ياء الانكسار ما قبلها وقدم العين فصار فاعل على تقدير
حذا عالف * حذو راست كردن باهم دو چيز را ومنه حذوت النعل بالنعل وحذو
القُذّة بالقذة * وبراستاى چيزى بودن يقال حذوته اي قعدت
بحذائه (عع فاصه) حَذي بالفتح زبان گزيدن تيزى سركه وجز آن * ودرت
بريدن به كارد (عع فاكه) يقال حَذَى الخلُّ فاه يحذيه حذيا اذا
قرصه * وحذيت يده بالسكين * وحذت الشفرة النعل * حذى
بالقصر ودشكم شدن گوسپند را از انقطاع سال در شكم (عع كافه) حذاء
بالكسر نعل * وسپل شتر * وسم اسپ وجز آن * احتذاء نعل در پاى كردن
واحذيه

واحذيته نعلاً اي اعطيته * واستحذيته فاحذاني *
واحذيته من الغنيمة اعطيته منها * حذيا على فعلى بالضم وهي
القسمة من الغنيمة * حذاء ايضا برابر و روبرو جاذاه اي صار بحذائه
واحتذى مثاله اقتدى به * حذية على فعيلة مثل حذيا من الغنيمة
حذوة بالكسر كذلك * ويقال داره حذوة داره وحذوة
داره بالضم وحذة داره اي حذاؤها * وحذية بالكسر قطعة من
قطع اللحم قطعت طولا * حروة حراوة گرمي مثل حرارة وذلك حرا
من حرافة شيء يوكل يعني گرمي كه از تيزي چيزي پيدا شود در حال
چون از خوردن سير و پلپل و مانند آن * حراة كشادگي * وناحية موضع حرى
بالقصر كذلك * وبانگ * و آواز سوختن آتش و رفتن آب و وزيدن
باد بر درخت * وجاى نهادن بيضه نعامه * ويقال لا تطر حرانا اي
لا تقرب ما حولنا * ويقال في الكلام بالحري ان يكون
كذلك يعني بسزا است وهذا الامر محراة لذلك اي مقمنة
مثل محجاة * وما احراه واحر به في التعجب يعني چه سزاوار است
مثل ما احجاه واحج به * ويقال هو حرى ان يفعل ذلك اي خليق
لا يثنى ولا يجمع * وهو حر وحري على فعل وفعيل سزاوار * وهما
حريان وهم حريون واحرياء وهي حرية وهن حريات
وحرايا يثنى ويجمع ويؤنث وانما احراء جمع حر * ومنه اشتق
التحري وهو طلب ما احرى بالاستعمال في غالب الظن يقال
فلان يتحرى الامر اي يتوخاه ويقصده * ويتحرى فلان بالمكان اي
يتمكث * وقوله تعالى فاولئك تحروا رشدا اي توخوا وعمدوا *
وحرى الشيء حريا اي نقص (مع فاكه) يقال يحري كما يحري
القمر واحراه الزمان * حارية افعى پير ناقص تن و ذلك اخبث

ما يكون يقال رماك الله بافعى حارية * حراء بالكسر والمد
حرا كوهي بماهيذ كرو يوئمنث لا ينصرف * يقال حزى الشيئ يحزيه ويحزوه
اذا قدره وخرص يعني اندازه كرد يقال حزيت النخل * وحزى
السراب الشخص اذا رفعه (عع قاضه وكه) حازي آنكه بنگريستن
بخال وكف دست فال كويد * حزوى بالضم ريك تودهء تم حزاوي
حشا منسوب بوى * حَشْو آشاميدن (عع قاضه) ويوم يحسو الطير اي
يوم قصير * حَسُوّ علي فعول آشام حساء بالفتح والمد والقصر ايضا
مثله * رجل حَسُوّ كثير الحسو * قال ابو ذؤيبان ان ابغض
الشيوخ الي الحسو الفسو * وقد حسوت حَسْوة واحدة * وفي الاناء
حسوة بالضم اي قدر ما يحسي مرة اندازه يك آشام * واحسيته
المرق فحساه واحتساه بمعني وتحساه كذلك في مهلة * حِسْيُ
بالكسر ما تنشفه الارض من الرمل فاذا صار الي صلابة امسكته
فتحفر عنه الرمل فتستخرجه وهو الاحتساء وجمعه احساء وهي
الكرار * حساء بالكسر والمد موضع * حسيت الخبر بالكسر
حشا واحسيته مثل حسسته واحسسته * حَشْو آكنه * وآكندن (عع قاضه)
وشتران ريزه * ومردم خرد حاشية كذلك * احتشاء بپنبه درخود
كرفتن حائض * حشا بالقصر درون تن احشاء جماعت * وناحيه * حشوة البطن
بالضم والكسر رودكانها * وفلان من حِشوة بني فلان اي من
رذالهم * حاشية كرانه حواشي جماعت * عيش رقيق الحواشي
اي رغد * حاشيتان ابن المخاض وابن اللبون ومنه يقال قد شبعت
حاشيتا بني فلان من الكلأ * حَشِيّة فرش آكنده واحدة الحشايا *
محشي بالكسر بالشچه كه زنان بر سرين بندند باكلان نمايد محاشي
جماعت * قال الاصمعي المحاشي اكسية خشنة واحدها محشاة *

حشي

حشي تا سـه براقتادن (عع كافه) فهو رجل حشي وحشيان ايضا *
ويقال ارنب محشية الكلاب خركوش تاسه براقگن سكان است
بدويدن * حشي علي فعيل بالحاء والخاء گياه خشك * وحاشاك
وحاشالك بمعني يعني دورباد * ويقال حاشا لله وحاش لله بلا الف
اي معاذ الله والاصل بالالف وهي كلمة يستثني بها وقد
تكون حرفا خفضت بها وقد تكون فعلا نصبت بها قال سيبويه
لا تكون حاشا الا حرف جر لانها لو كانت فعلا لجاز ان تكون صلة
لما كما يجوز ذلك في خلا فلما امتنع ان يقال جاءني القوم ما حاشا
زيدا دل علي انها ليست بفعل * وقال المبرد حاشا فعل لانه يقال
حاشا لزيد فحرف الجر لا يجوز دخوله علي حرف الجر ولان الحذف
يدخلها كقولهم حاشا لزيد والحذف يقع في الاسماء والافعال
دون الحروف ويستدل ايضا بقول النابغة (ع) وما احاشي
حصا من الاقوام من احد * فتصرفه يدل علي انه فعل * حصاة سنگريزه
حصي حصيات جماعت * حصاة المسك قطعة صلبة توجد في
فارة المسك * وخرد وهوش يقال فلان ذو حصاة اي ذو عقل ولب
ارض محصاة اي ذات حصي * احصاء شمردن يقال نحن
اكثر منه حصي اي عددا وهو اكثر من ان يحصي اي يعد *
حضو بازو اشتن (عع فاضه) يقال حضوتني خفي اي منعتنا *
حضوا فروختن آتش (عع فاضه) حضوت النار سعرتها * محضاء
حظو بالكسر علي مفعال آتش كاو محضا علي مفعل مهموز كذلك * حظوة
بالضم والكسر بهره مندودولتي شدن زن از شوي خظاة كذلك (عع كافه) يقال
هي حظيتي واحدي حظاياي * وفي المثل الا حظية فلا الية تقول ان
اخطاتك الحظوة فيما تطلب فلا تال ان تتودد الي الناس لعلك تدرك

بعض ما تزيد * رجل حظي مرد باقدر و دولتى * و امرأة باقدر زن
ويقال حظي فلان عند الامير واحتظى به بمعنى واحظيته على
فلان اي فضلته عليه * حظوة بالفتح تير كوتاه واذا لم يكن فيه نصل
فهي حظية بالتصغير * وفي المثل احدى حظيات لقمان وهو
لقمان بن عاد وحظياته سهامه ومراميه يضرب لمن يعرف
بالشرارة ثم جاءت منه هنة * حظوات جمع حظوة بالفتح حظاء بالكسر
والمد كذلك * حنظى به لغة في عنظى به اذا ندد به واسمعه
حفو المكروه * حفوة حفية حفاية بالكسر وفيها حفاء بالمد والفتح پاى
برهنه رفتن (ع كافه) حاف نعت منه * حفا بالفتح والقصر سودگى پاى
و سم (ع كافه) فهو حف واحفاه غيره * وحفي الفرس
انسحج حافره * واحفى الرجل اي حفيت دابته * حفاوة
بالفتح مهربانى (ع كافه) حفي نعت منه * ومبالغت كردن در سوال
حال كسى وفي المثل مأربة لا حفاوة يقال منه حفيت به وتحفيت
به اي بالغت في اكرامه والطافه * وحفيت اليه بالوصية اي
بالغت * والحفي العالم الذي يتعلم الشيء باستقصاء * وايضا
المستقصي في السؤال * واحفى الرجل استقصى في المنازعة والكلام *
واحفى الشارب يعني پست برداشت موى لب را * وفي الحديث
انه امر ان تحفى الشوارب وتعفى اللحى اي تكثر * وحافيت الرجل
حقو اي ماريته في الكلام * حقو منع كردن از خير (ع فاضه) حقوة درد شكم
يقال حقي الرجل فهو محقو * وحقو السهم باريكى تير نزديك پر * وازار *
وجاى ازار بستن از ميان * يقال ثلثة احق واصله احقو على افعل
فحذفت الواو لانه ليس في الاسماء اسم آخره حرف علة وقبلها
ضمة فاذا ادى قياس الى ذلك رفض فابدلت من الضمة كسرة

فصارا

فصار الآخر ياء لانكسار ما قبلها فصار بمنزلة القاضي والغازي
في سقوط الياء لاجتماع الساكنين وجمع الكثرة منه حُقِيّ على
فعول فقلبت الواو الاولى ياء لتدغم في التي بعدها * حكاية

حكي

باز گفتن از چیزی (عع فاكه) يقال حكيت عنه * وحكوت عنه
لغة فيه * ومانستن محاكاة كذلك يقال فلان يحكي الشمس
حسنا ويحاكيها * وحكيت فعله وحاكيته اذا فعلت مثل فعله
واحكيت العقدة لغة في احكأتها اي شددتها وقويتها * حلو

حلا

بالضم شيرين نقيض مر حلاوة مصدر منه (عع فاضه) وحلا واحلولى
بمعنى ولم يجئ على افعوعل متعدياً الا هذا الحرف وحرف
آخر وهي اعروريت الفرس * واحليت الشيء جعلته حلوا ووجدته
حلوا * وحاليته طايبته * ويقال ما امرّ وما احلى اي لم يقل شيأ * حلوى
بالضم نقيض مُرّى يقال خذ الحلوى واعطه المرى * وتحالت المرأة
اي اظهرت حلاوة وعجبا * حلو حلوان بالضم فيهما چیزی دادن کسی
مزد ورا بخوش آمدکاروی (عع فاضه) وفي الحديث نهى عليه السلام
عن حلوان الكاهن * حلوان ايضا از كابين دختر خود ستدن چیزی
بجهت خويش * ونام شهری * حَلْي پيرايه حُليّ بالضم والتشديد
جماعت مثل ثَدْي وثُدِيّ وهو فعول بضم الفاء وبكسر الحاء
ها هنا لمكان الياء قوله تعالى من حُلِيّهم عجلا جسدا يقرؤه بعضهم
بالكسر * حلية السيف آرايش شمشير حلى بالضم والكسر جماعت
مثل لحية ولحى * حلية الرجل پیکر وصفت مرد * حلية بالفتح نام جائی
شيرناک در نواحی يمن * حَلِيّ على فعيل خشک شده گیاهی که
آنرا نصيّ خوانند احلية جماعت * حَلْي ايضا پيرايه کردن زن را (عع فاكه)
حَلَيت المرأة احليها حَلْيا وحلوتها اذا جعلت لها حليا * حلاوة

خوش آمدن بچشم يقال هو حلي بعيني و في عيني اذا اعجبك
وكذلك حلا فلان بعيني و في عيني يحلو حلاوة * وقال الاصمعي
حلي في عيني بالكسر وحلا في فمي بالفتح * وبا پیرایه شدن زن (عع كافه)
فهي حلية وحالية ونسوة حوال * تحلية آراستن ومنه سيف محلى *
وحلیه مرد را صفت كردن * و بچشم كسی خوش نمودن چیزی را * وشیرین
كردن طعام را وقيل حلأت السويق مهموزا * و استحلاه شیرین
شمرد او را * و تحلی پیرایه بست بر خود و آراسته شد * ويقال لم يحل
منه بطائل اي لم يستفد منه كثير فائدة ولا يتكلم به الا مع الجحد
حلواء بالمد والقصر م * حلاوى بالضم علی فعالی گیاهی * ويقال
وقع فلان علی حلاوة القفا اي علی وسط القفا وكذلك علی
حلاوى القفا وحلاواء القفا اذا فتحت مددت و اذا ضممت
حوا قصرت * حماية بالكسر نگاه داشتن كسی را از بدی (عع فاكه) يقال
حميته اي دفعت عنه * وهذا شيء حمى بكسر الحاء علی فعل
اي محظور لا يقرب * احماء توزيع كردن جای را يقال احميت
المكان اذا جعلته حمى وفي الحديث لا حمى الا لله ولرسوله * حمي
سوزان شدن وسخت گرم شدن روز وتنور * وغضب كردن (عع كافه)
يقال حميت عليه * حمو الشمس وحميها اي حرها * حماة المرأة
خشتامن زن ولا لغة فيها غير هذه * وكل شيء من قبل الزوج مثل
الاب والاخ ففيه اربع لغات حما مثل قفا و حمو مثل ابو وحم
مثل اب واصله حمو بالتحريك وحمء بسكون الميم مهموزة
وكل شيء من قبل المرأة فهم الاختان والصهرة يجمع هذا كله *
حماة موشك گوشت و في ساق الفرس حماتان وهما اللحمتان
اللتان في عرض الساق ترايان كالعصبتين من ظاهر وباطن

حموات

حَمَوات جماعت * حامي فحل و نرینه که چون نبیرهٔ وی در نتاج آید او را
آزاد کنند و برنه نشینند و موی و پشم وی نکیرند و کویند حمی ظهرهٔ وهو
یرعی حیث شاء * حامیتان راست و چپ سم اسپ * و یقال
فلان حامی الحقیقة وحامی الذمار وحامی الحُمَیّا ای یحمی
حوزته وما ولیه والجمع حُماة وحامیة * حمة العقرب بالضم نیش
کژدم و زهر وی واصلها حُمَوٌ وحُمَیٌ والهاء عوض عن الواو
او عن الیاء واما حمّة الحرّ ای معظمه فبالتشدید * حُمَیّا سورت
شراب و قوت او * وحُمُوّة الالم سختی و تیزی درد * حمیة حموة
بالکسر فیهما پرهیز فرمودن یقال حمیتُ المریضَ الطعامَ *
احتماء پرهیز کردن * حَمِیّة بالتشدید مَحْمِیة بالتخفیف ننگ و غار داشتن
از چیزی (ع کافه) یقال حَمیتُ عنه * وفلان احمی انفاً وامنع ذماراً من
فلان * محاماة از کسی دفع کردن چیزی را و نگاه داشتن یقال حامیت
عنه محاماةً وحِماءً * وحامیت علی ضیفی فلان اذا احتفلت له *
ویقال الضروس تحامی عن ولدها * ویقال حِماءٌ لک بالمد فی معنی
فداء لک * احمیتُ الحدید فی النار فهو مُحمیٌّ ولا یقال حَمَیته *
وتحاماه الناس ای توقّوه واجتنبوا یعنی خویشتن را از وی نگاه داشتند *

حنوة بالفتح گیاهی خشبوی * حِنو بالکسر کوههٔ زین پالان احناء جماعت * حنا
وحِنْوُ کل شیءٍ اعوجاجه ومنه حِنو الجبل * حِنو ایضا موضع * وجانب
چیزی * حَنِیّة کمان حَنِیّ جماعت * حِنّاء بالکسر والتشدید مهندی رنگ که ذکرش
ومرّ فی الهمزة * حَنَیتُ ظهری وحنوته ایضا کوژ کردم پشت را *
وکذا حنیتُ العودَ * ورجل احنی الظهر وامرأة حَنیاء وحَنواء
التی فی ظهرها احدیداب * وحنوت علیه (ع قاصفه) ای
عطفت علیه یعنی شفقت کردم بروی * وهو احنی الناس ضلوعاً

عليك اي اشفقهم عليك * وامرأة حانية اذا اقامت على ولدها
ولم تتزوج بعد ابيهم ومنه يقال حنت عليهم تحنو حنوا * وحنت
النعجة اذا اشتهت الفحل فهي حانٍ وبها حناء بالكسر وكذلك
البقرة الوحشية لانها عند العرب نعجة * وتحنى عليه اي تعطف
مثل تحنن * وانحنى الشيء اي انعطف * محاني خمهاي وادي محنية
يكي * حوية گليم گرد اگرد كوهان شتر مثل سوية وهو بالفارسية چوبه شتر حوا
يقال حوية لا تكون الا للجمال وسوية تكون لها ولغيرها * وجرب
روده حوايا جماعت وحاوياء البطن وحاوية البطن ايضا حـــواوي
جماعت * حواء بالكسر خانهاي مردم بريكجا از خرگاه وجز آن احوية جماعت *
حوة نام موضعي * وسمرة الشفة (عع كافه) احوى نعت حواء مونث
منه * ومادر آدميان * حوة ايضا سرخي سياه رنگ احوواء مصدر منه يقال
احووى الفرس يحووي احويواء كذلك تقول منه احواوى
يحواوي * ويقال حوي الفرس يحوى حوة * حوي گرد كردن
(عع فاكه) احتواء كذلك * واحتوى عليه اي المأ عليه يعنى
فراز آيد پروي * وتحوى عليه اي تجمع واستدار يعنى حلقه شد يقال
منه تحوت الحية * وبعير احوى اذا خالط خضرته سواد او صفرة
وتصغير احوى أحيوٍ كما يقال اسيود واختلفوا في لغة من ادغم
قال عيسى بن عمرو أحيّ فصرف وقال سيبويه هو اخطأ ولو جاز
هذا الصرف لصم لانه اخف من احوى ولقالوا اصيّم فصرفوا * وقال
ابو عمرو أحيّ كما قالوا أحيو قال سيبويه ولو جاز هذا لقلت في عطاء
عطيّ وقال يونس احيّ قال سيبويه هذا هو القياس والصواب
وتقول في تصغير يحيى يحيّي لان كل اسم اجتمع فيه ثلث ياءات
اولاهن ياء التصغير فانك تحذف منهن واحدة وان لم يكن اولاهن

ياء

باء التصغير اشبههن بثلثهن تقول في تصغير حيّة حُيَيّة وفي تصغير احوى اُحَيٍّ باربع ياءات واحتملت ذلك لانها في وسط الاسم ولو كان طرفا لم يجمع بينهن * حوّاء بالضم والتشديد والمد گياهى حوّاءة يكى * حيوة زندگانى * وزيستن ضد موت (ع كافه) حيّ زنده * وقبيله احياء جماعت * محيا مفعل من الحيوة تقول محياي ومماتي محايا جماعت * احياء زنده كردن يقال احياه الله فحيي وحيّ بالادغام والاظهار والادغام اكثر لان الحركة لازمة واذا لم تكن الحركة لازمة لم تدغم كقوله تعالى أَلَيْسَ ذلك بقادر على ان يُحْيِيَ الموتى ويقرء ويَحْيى مَنْ حَيِيَ عن بيّنة * وتقول في الجمع حَيُوا كما تقول خَشُوا قال سيبويه ذهبت الياء لالتقاء الساكنين لان الواو ساكنة وحركة الياء قد زالت كما زالت في ضربوا الى الضم ولم تحرك الياء بالضم لثقلها عليه فحذفت الياء وضمت الياء الباقية لاجل الواو * وقيل حيّوا بالتشديد ايضا تركه على ما كانت عليه للادغام * واحيا القومُ اذا حسنت حالُ مواشيهم * واذا اردت انفسهم قلت حَيُوا * واحيت الناقة اذا حيّ ولدها فهي مُحْيي ومُحيية لا يكاد يموت لها ولد * واحيا القومُ اي صاروا في الحيا وهو الخصب والمطر * حيا بالقصر باران * وفراخى سال وحال وتثنيته حَيَيان فتبين الياء لان الحركة غير لازمة * ويقال اتيته الارض فاحييتها اي وجدتها خصبة * والحياء بالمد شرم * وشرم واشتن (ع كافه) وفرج وزحم ناقه احيية جماعت * استحياء شرم داشتن * يقال استحييته واستحييت منه كذلك واستحيت بياء واحدة ايضا واعلّه استحييت فاعلّوا الياء الاولى والقوا حركتها

على الحاء قال سيبويه حذفت الياء لالتقاء الساكنين لان الياء
الاولى تنقلب الفا لتحركها وقال انما فعلوا ذلك لكثرة استعمالهم
وقال المازني لم تحذف لالتقاء الساكنين لانها لو حذفت
لذلك لردوها اذا قالوا هو يستحي ولقالوا يستحيي كما قالوا
يستبيع * قال الاخفش استحى يستحي بياء واحدة لغة تميم
وبيائين لغة اهل الحجاز وهو الاصل لان ما كان لامه معتلا
لم يعلوا عينه الا ترى انهم قالوا احييت وحويت ويقولون
قلت وبعت فيعلون العين لما لم يعتل اللام * وزنده كذا شين
قوله تعالى ويستحيون نساءكم حذفت الياء الاولى استثقالا
وقوله تعالى ان الله لا يستحيي اي لا يستقبح * حية مار ويكون
للذكر والانثى ودخلته الهاء لانه واحد من جنس مثل بطة
ودجاجة على انه روي عن العرب رأيت حيا على حية اي
ذكرا على انثى * رهو حيه ذكر حيوي منسوب اليه * حيوت
مار نر * حاوي مار گير * ارض محياة ومحواة زمين مارناك *
حيوان جانور خلاف موتان * حيوة بسكون الياء نام مردى *
محياة وي * تحية ملك التحيات لله قال يعقوب اي الملك لله *
وحياك الله اي ملكك * ويقال امرأة محيية تبين لان الهاء غير لازمة
ورجل محي * وكل اسم اجتمع فيه ثلث ياءات فينظر فان كان غير
مبني على فعل حذفت منه اللام نحو تصغير عطاء عطي وفي احوى
احي وان كان مبنيا على فعل ثبتت نحو قولك محي من حيا يحيي *
وقولهم حي على الصلوة اي هلموا واقبل وقد ذكر حي هلا في باب اللام *

فصل الخاء

خبا خا بية خم وهو مهموز لانه من خبأت ولكنهم تركوا همزتها *

خباء

خباء بالكسر والمد خرگاه وخيمه ايضا اخبية جماعت وهو يكون من
وبر او صوف ولا يكون من شعر وهو على عمودين او ثلثة وما فوق
ذلك فهو بيت * واستخبينا الخباء اي نصبناه ودخلنا فيه * واخبيت
الخباء وتخبيته اذا عملته وخبيته ايضا * خبو فرو مردن آتش (عع فاصه)
اخباء متعد فيه * خثي بالكسر سرگين گاو اخثاء جماعت خثي بالفتح خثي
مصدر منه (عع فاكه) خجو جي مرد و زن پلي وهو فعوعل والانثى خجو
خجوجاة * خدت الناقة تخدي اي اسرعت مثل وخدت وخودت خدي
كله بمعنى * خذو سست شدن (عع فاصه) وخذي بالكسر لغة خذو
فيه * ويقال اذن خذواء بينة الخذا ويقال للاتان خذواء اي
مسترخية الاذن * وبينهة خذواء اي لينة وهي بقلة * واستخذيت اي
خضعت ويهمز ايضا ويقال استخذأت * خزو قهر وسيارت خزا
(عع فاصه) قال الكسائي خزاني فخزيته اخزيه وكرهت
ان اخزيه * خزي بالكسر خواري و رسوائي و در بلا افتادن (عع كافه)
واخزاه الله متعد منه * خزاية بالفتح شرم داشتن (عع كافه) فهو
خزيان وهم خزايا وهي خزيا * خزاء بالمد كيايي * يقال خسا او زكا خسو
اي فرد او زوج يعني طاق و جفت * خشية ترسيدن (عع كافه) فهو خشا
خشيان وهي خشيا * وخاشاني فخشيته اخشيه اي كنت اشد خشية
منه * وهذا المكان اخشى اي اهيب واشد خوفا * وقوله تعالى
فخشينا ان يرهقهما طغيانا وكفرا قال الاخفش كرهنا * تخشية
ترسانيدن * ويقال خشي ذؤاله بالحبالة يعني الذئب * خشي
على فعيل خشك * خشو خرماي تباه بد * وخشت النخلة تخشوا اذا
اخشفت يعني خرماي ريزه تباه بار آورد * خصية بالضم خايه خصى جماعت خصي
وبالكسر كذلك وقال ابو عبيدة لم اسمعها بالكسر ويقال خصياه

ولا يفرد * قال ابو عمرو والخصيتان البيضتان * والخصيان
الجلدتان اللتان هما فيهما وتثنيتها خصيان بلا تاء وكذلك الألية
والأليان وهما ناذران * خصاء بالكسر والمد خايه كشيدن (عع فاكه)
خصيّ نعت منه خصيان جماعت خصية بالكسر كذلك *
مخصي موضع بريدن خصيه * **خطو** خطوة بالضم گام خطوات بالسكون والتحريك
جمع القلة وخطى جمع الكثرة منه * خطوة بالفتح گام * وگام زدن
(عع فاضه) خطوات بالتحريك خطاء بالكسر والمد جماعت *
وفي الدعاء يقال خُطّي عنه السوء اي دفع واميط * وخطوت
واختطيت بمعنى * واخطيته اي حملته على ان يخطو * وتخطيته
خظو وتخطيت رقاب الناس اي تجاوزته * خظا لحمه يخظو خظوا اي
اكتنز * ويقال لحمه خظا بظا اي مكتنز * خظوان بالتحريك آگنده
گوشت * ورجل خنظيان بكسرتين فاحش * وخنظى به اذا
خفا ندد به واسمعه المكروه * خفيت الشيء خفيا پنهان كردم
وآشكارا كردم وهو من الاضداد (عع فاضه) خفي بيرون آوردن باران
موش را از سوراخ (عع فاكه) يقال خفى المطر الفار من انفاقهن اي
من جحرتهن * اخفاء پوشيدن ونهان داشتن خافي نعت * وپري *
خافية مايخفى في البدن من الجن * ويقال به خفية اي لمم
ومس * واسود خفية كقولهم اسود خلية وهما ماسدتان
خفاء بالفتح والمد پوشيدگي اثر * ونهان شدن (عع كافه) شيء خفي
اي خاف ويجمع على خفايا * ويقال ايضا برح الخفاء اي وضح الامر
خفية چاه ابن السكيت وكل ركية كانت حفرت ثم تركت
حتى اندفنت ثم احتفروها ونثلوها فهي خفية * ويقال اذا
حسن من المراة خفياها حسن سائرها يعني صوتها واثر وطيها

في الارض * خوا في پرهای بال مرغ نزدیک بغل وآن ده پر باشد *
وشاخهای نوک درخت وهي في لغة اهل الحجاز العواهن *
ويقال استخفيت منه اي توارىت ولا تقل اختفيت * خفو غمیف
درخشیدن برق وزابر (عع فاضه) خفي كذلك (عع فاكه) فان
لمع قليلا ثم سكن وليس له اعتراض فهو الوميض وان شق
الغيم واستطال في الجو الى وسط السماء من غير ان ياخذ يمينا
وشمالا فهو العقيقة * واختفيت الشيء اي استخرجته * مختفي
نعت منه * وكفن آبيخ * آخفية پوششها كه بر شک وآب جامه
پوشند خفاء بالكسر والمد يكى * قوله تعالى ان الساعة آتية
اكاد اخفيها بالضم والفتح ومعنى الضم ازيل عنها خفاءها
اي غطاءها وهو كقولهم اشكيته اي ازلته عما يشكوه *
خلا خلو تهى شدن (عع فاضه * خلوة خلاء بالفتح تنهائى ساختن * وفسوس
داشتن صلتها بالباء * وگرد آمدن در خلوت باکسى صلته بالى قال الله
تعالى واذا خلوا الى شياطينهم ويقال الى بمعنى مع كما قال
عز وجل من انصاري الى الله * قوله تعالى وان من امة الا خلا فيها
نذير اي مضى وارسل * ويقال انا منك خلاء اي براء هذا الا ينثنى
ولا يجمع لانه مصدر * وانا منك خلي على فعيل اي بريء ثني وجمع
وانث * وفي المثل خلاء لك اقنى لحيائك * خلاء بالفتح والمد ايضا
آبدست جاى وجاى خالى * خلية ستور رها كرده * وناقه كه بربچه ديگرى مهر آرد
وشير دهد * وكنايه از طلاق يقال انت خلية * وكشتى بزرگ * وخانه زنبور كه
دروى عسل نهد * ويقال انا خلو من كذا اي خال * خلا بالفتح والقصر جر
وهي كلمة تستثني بها وتنصب ما بعدها على انه فعل كما
تقول جاؤني خلا زيدا وتضمر فيها الفاعل كانك قلت خلا من

جاءني من زيد وتجرّ ما بعدها بالحرفية تقول جاءني القوم خلا زيدٍ
وهي عند البعض حرف جرٍّ بمنزلة حاشا وعند بعضهم مصدر
مضاف واما ما خلا فلا يكون فيما بعدها الا النصب لان خلا
لا تكون بعد ما الا صلة لها وهي مع ما مصدر كانك قلت جاءني
خُلُوَّ زيدٍ اي خالين من زيد * ويقال افعل كذا وخلاك ذمٌّ اي
أعذرتَ وسقط عنك الذمّ * خلاوة بالفتح پدر بطنم * خليّ بى غم
خلاف شجيّ * خالي مرد بى زن * قرون خالية قرنهاى گذشته *
خلى بالقصر گياه تر خلاة يكى * وجاء في المثل عبد وخلا في يديه اي انه
مع عبوديته غنيّ * قال يعقوب يقال خَلَيتُ الخلى واختليته درودم
گياه تر را فا بخلى اين درووه شد (عع فا كه) مِخلى بالكسر داس
علف درو * مخلاة بالثاء توبره وعلف وان خَلَيتُ دابتي أخليها اي
جززتُ لها الخلى * والسيف يختلي اي يقطع * مُختلون وخالون
گياه دروندگان * اخلاء بسيار علف شدن زمين يقال اخلت الارض
اي كثر خلاها * وخالى شدن يقال خلا لك الشئ واخلى بمعنى *
وخالى كردن * وخالى يافتن * وخلوت كردن متعدى ولازم * وتهى شدن
شكم از طعام * استخلاء خلوت جستن * وخاليتُ الرجل تاركته
وتخليت تفرغت * وخلّيتُ عنه سبيله رها كردم فهو مُخلّى

خني

خنى اسخن بيهوده گفتن (عع كا فه) كلام خنٍ وكلمة خنية *
واخنى عليه في منطقه اذا افحش * واخنى عليه الدهر اي

خوي

اتى عليه واهلكه * واخنيتُ عليه اي افسدتُ * خيّ بى باران
شدن (عع فا كه) يقال خوت النجوم تخوي خيًّا اذا امحلت
وذلك اذا سقطت ولم تمطر في نوئها واخوت مثله * خواء بالفتح
والمد خشك ماندن * وخالى شدن * وبيفتادن (عع فا كه وكا فه)

ومنه قوله تعالى فتلك بيوتهم خاوية اي خالية ويقال ساقطة
كما قال الله تعالى فهي خاوية على عروشها اي ساقطة على
سقوفها * خوى تهي شدن شكم دامه بزادن بچه * خوية نوعي از طعام
تخوية ساختن اين طعام * واز زمين دور ماندن شكم شتر چون خسپد
ومرد چون سجده كند ومرغ چون پرها فرو مالد * وميل كردن ستاره بفرو شدن
وغروب نمودن * خوي انه زمين نرم *

فصل الدال

داي — داي از شتران جائيكه چون چوب رحل بوي رسد ريش كند ومنه
قيل للغراب ابن داية * وفريقين (عع بفتحهما) يقال دأيت للشيء
اذاي وداءت لغة فيه * ويقال الذئب يدأى للغزال ليأخذه
اي يختله مثل يأدو * ابن دأية زاغ دأيات بالتحريك جماعت *
دبي — وجمع دأي دئي مثل ضأن وضئين * دبي بالفتح والقصر الجراد
قبل ان يطير يعني ملخ پياده دباة يكي * ارض مدبية زمين ملخ خورده *
وارض مدبية مدباة زمين ملخ ناك * وادبى الرمث اذا اشبه ما يخرج من
ورقه الدبى يعني برگ شوره گياه چندان شود كه بملخ مانند گردد * دباء بالضم
والتشديد والمد كدو دباءة يكي ويقال جاء فلان بدبى دبي اذا جاء بمال
دجا — كالدبى في الكثرة يعني چون ملخ * دجي بالضم تاريكي دجو بضمتين
تاريك شدن (عع فلضه) ليلة داجية نعت منه * ودجا الليل
وادجى وتدجى بمعنى * دياجي تاريكيها كانه جمع ديجاة قال
الاصمعي دجا الليل اذا هو البس كل شيء وليس هو من الظلمة
ومنه دجا الاسلام اي قوي والبس كل شيء * دجية بالضم كازه صياد
وتاريكي دجى جماعت * ويقال انه لفي عيش داج كانه يراد به
الخفض والنعمة * مداجاة مدارا كردن * وداجيته داريته كانك

فماترته العقاوة * والمباجاة ايضا المنع بين الشدة والرخاء * دحو
دحا گسترده تن (عع فاضه) قوله تعالى والارض بعد ذلك دحيها اي
بسطها * ودحا المطر الحصى عن وجه الارض * ويقال للاعب
بالجوز ابعد المدى وادحه اي ارم الجوز * ودست وپا انداختن رفتن
اسب (عع فاضه) دحية بالكسر نام مردى وهو الذي كان ياتي جبريل
عليه السلام على صورته وكان من اجمل الناس * دحية دحوه
بالفتح فيهما نام دو پسر معاوية بن بكر بن هوازن * مدحى النعامة جاى
بيضه نهادن وى * اُدحي النعامة جاى چوزه بيرون آوردن وى وهو
ددو افعول * ددا بازى يقال هذا ددا مثل عصا ودد مثل دم ودَدَنٌ
دري مثل حزن وقد ذكر في النون * درى بالفتح دريه بالفتح والكسر
ودراية بالكسر دانستن (عع فاكه) درية ودريت به اي علمت
به ولا ادري اي لا اعلم ويقال بحذف الياء لكثرة استعمالهم
وقالوا لا ادر كما قالوا لم ابل ولم يك * ادراء آگاهانيدن * وقرئ
ولا ادراكم به بفتح الراء * مداراة با يكديگر نرمى كردن تهمز ولا
دريه على فعيلة بالهمز وبغير الهمز وهي دابة يستتر بها الصائد
فاذا امكنه رمى * مدرى مدراة شيخ وشانه با ريك كه بدان موى
موى سر را بست كنند * وتدرت المرأة اي سرحت شعرها * وقولهم
لادروا مكانا كانهم اعتقدوه بالغزو والغارة * وتدراه وادراه بمعنى
دسي اي ختله * تدسية پوشانيدن دسها اي اخفاها وهو في الاصل دسسها
دعو فابدل من احدى السينين ياء * دعوة بالفتح بطعام خواندن (عع فاضه)
يقال كنا في دعوة فلان ومدعاة فلان * وبالكسر به پسرى خواندن *
ودعوى نسب كردن يقال فلان دعي بين الدعوة والدعوى
هذا كلام اكثر العرب وبعضهم يفتحون الدال في النسب

ويكسرونها في الطعام * دَعِيّ پسرخوانده قوله تعالى وما جعل
ادعياءكم اي ابناءكم * دعوى نام ادّعاء دعوى كردن بركسى
ونسب ونام خويش گفتن ودرحرب پيش خصم * وقد ادعيت الحيطان للخراب
اي تهادمت * اُدعيّة بالضم والتشديد چيستان * مداعاة چيستان
گفتن * دعاء بالضم والمد اُدعية جماعت * وخواندن دعوته
واستدعيته بمعنى * ودعوت الله له بالخير وعليه بالشر * واصله
دعاوٌ لانه من دعوت الا ان الواو لما جاءت بعد الالف همزت
ويقال للمرأة انتِ تدعين وانت تدعُوين على الاصل وانت
تدعُين باشمام العين الضمة وللجماعة انتنّ تدعُون كما للرجال الا ان
هذا تفعلن كما تقول تنصُرن بلا اعلال وذاك تفعلون كما تقول
تنصرون بالاعلال * داعية اللبن ما يترك في الضرع ليدعو ما بعده *
وفي الحديث دَعْ داعي اللبن * دَواعي الدهر صروفه * ويقال ما
بالدار دُعْوِيٌّ بالضم اي احد ولا يستعمل الا مع الجحد * ويقال في بعض
العرب لو دَعَوْنا لاندعينا اي لاجبنا كما تقول لو بعثونا لانبعثنا *

دعا دَعْوة دَعْية خوى بد يقال فلان ذو دَعوات ودَعيات اي اخلاق
ردية * دُغة تقب زنى گول يقال احمق من دُغة واصلها دُغْو او دُغْي
والهاء عوض * دفو خسته را كشتن (مع فاضه) دفوت الجريح ودافيته

دفو وادفيته وفي الحديث انه عليه السلام اُتي باسير فقال لقوم منهم
اذهبوا به فادْفوه يريد الدفاء من البرد يعني گرم كردن فذهبوا به
فقتلوه فوداه رسول الله عليه السلام يعني ديت داد اورا رسول صلعم *
دفا بالقصر خميدن (مع كافه) ادنى گوز * وعل ادفى هو الذي طال قرنه
جدا وذهب قبل اذنيه يعني بز ازشده شاخهاى وى دسوى گوشها
خميده وعنز دفواء * وطائر ادفى طويل الجناح * دفواء عقاب يسمه

لعوج منقارها * و وزحت بزرگت * تدافي دريافتن * وكشاده رفتن شتر *

دق دقواء شتر شكم را گردن * دقي الفصيل بالكسر يدقى دقي اذا اكثر من شرب اللبن حتى اتشم يعني چندان خورد كه ناگوار وگردش فهو دق دقية مونث و قيل دقوان و دقوى *

دلو دلو مر دلاة مثله دلا بالفتح دلاء بالكسر جماعت دلي كذلك ادل جمع قلة منه قلبت الواو ياء الوقوعها طرفا بعد ضمة * ويكي از بروج * وداغ شتر * وسختي يقال جاء بالدلواي بالداهية * دالية و دلاب * دلو بركشيدن دلو از چاه (عع فاضه) يقال دلوت الدلو * و بچاه فرو رها كردن آنرا ادلاء مثله * و نرم راندن ستور را * ونرمي كردن باكسي يقال منه دلوته و داليته اي داريته * و شفيع كرفتن كسي را يقال دلوت بفلان اليك اي استشفعته اليك * ادلولى اي اسرع وهو افعوعل * ويقال دلاه بغرور اي اوقعه قوله تعالى فدلهما بغرور * وتدلى من الشجرة وقوله تعالى ثم دنا فتدلى اي تدلل كقوله تعالى ثم ذهب الى اهله يتمطى اي يتمطط * وادلى بحجته اي احتج بها * وهو يدلي برحمه اي يمت بها * وادلى بماله الى الحاكم دفعه اليه ومنه قوله تعالى وتدلوا بها الى الحكام يعني الرشوة *

دما دم خون والدمة اخص من الدم كما قالوا بياض و بياضة واصله دمو بالتحريك وانما قالوا دمي يدمى للكسر التي قبل الياء كما قالوا رضي يرضى وهو من الرضوان وقال سيبويه اصله دمي بسكون الميم لانه يجمع على دماء ودمي مثل ظباء وظبي لظبي ولوكان مثل قفا وعصا لما جمع على ذلك وقال المبرد اصله فعل بالتحريك وان جاء جمعه مخالفا لنظائره والذاهب منه الياء ودل عليها قولهم في التثنية دميان

الا

الاترى ان الشاعر لما اضطرّا خرجه على اصله فقال (شعر)
فلسنا على الاعقاب تدمى كلومنا * ولكن على اقدامنا يقطر
الدمى * فاخرجه على الاصل * وتصغيره دُمَيّ والنسبة اليه دَمِيّ
اودموي والمصدر منه ايضا دَمِيَ (ع كافه) دَمِيَ كذلك يقال
دَمِيَ الشيءُ فهو دَمٍ على فَعِل فلو صدره متحرك بالاتفاق وانما
اختلفوا في الاسم * دُمْيه بالضم بت وصورت دُمى جماعت * سا تيد ما
نام كوهى يقال كانهما اسما ن جعلا واحدا * مُدَمّى تيرى كه بروى
خون خشك شده باشد * واسپ نيك سرخ * وهر چه بغايت سرخ
باشد * مُستدمي آنكه برفق ومدارا از غريم حق خود كيرد * وخون آرنده از بينى خود *
اماذ تدميه خون آوردن * وخون آلوده كردن * دامِيه شجه كه خون پيدا آيد
ازوى ونرود * دم الاخوين نوعى از ادويه * دُنوّ نزديك آمدن صلته بمن دنو
(ع فاضه) ادناء متعدى منه * دُنيا اين جهان نزديك * ومؤنث ادنى
از دنوّ بمعنى اقرب ونزديك تر دُنى جماعت مثل كُبرى وكُبر
دُنياوي دُنيوي دُنييّ منسوب بوى * ادنت الناقه نزديك شد
نتاج وى * ودانيت بين الامرين اي قاربت * وبينهما دناوة اي
قرابه * دَنيّ نزديك بلا همز * وبالهمز ناكس وفرومايه * ولقيته ادنى
دَنيّ وادنى دَنى اي اول شيءٍ * ويدنّي فلان في الامور اي
يتبع خسيسها واصاغرها وفي الحديث اذا اكلتم فدنّوا اي كلوا
مما يليكم * مُدنّي مرد ضعيف * وتدنّى اي دنا قليلا قليلا * وتدانوا
اي دنا بعضهم من بعض * دنا موضعى * ادنيان دو موضع * ويقال
هوابن عمه دِنْي بالكسر والضم اذا ضممت لم يجز الاجراء
وفي الكسر جاز الاجراء والسكون * واذا اضفت العم الى
معرفه لم يجز الخفض في نحو دنى كقولك هوابن عمه دِنْيًا ودنيه

دوا لان دنيا نكرة لا يكون نعتا لمعرفة * دواء بالمد داروو * و دارو وی فربهی زدن و لاغری و باریکی اسپ و آن شیر است که مید هند اسپ را که میخورد و باریک می شود نه لاغر ادوية جماعت * و بالكسر لغة فيه يعنى دواء و يقال بالكسر هو مصدر مثل مداواة و دواء * رجل دوٍ وامرأة دوية اي فاسد الجوف من داء و رجل وامرأة دوًى يستوي فيه المذكر والمؤنث * و رجل دَوًى بالفتح اي احمق * و يقال تركت فلانا دَوًى اي ما ارى به حيوة * ارض دَوِية دواناک * دوًى بالقصر بیماری (مع کافه) و دوي اي مرض * و دوي صدره اي ضغن * و ادواه اي امرضه * و داواه اي عالجه * و يقال هو يُدوي و يُداوي اي يمرض و يعالج * و تداوى به اي تعالج به * و دُووِي الشيء اي عولج و لا يدغم فرقا بين فُوعِل و فُعِّل * دواية بالضم والكسر سر شير و چغرات و شوربا * تدوية سر بستن چغرات و شير * ادواء خوردن سر شير * دَوِيّ الريح وزش و آواز باد * و كذلك دوي النحل * و دَوّى الفحل اذا كان لهديره دَوِيّ * مُدوّي بر شير خورنده * و ابر بارعد * و دَوَّى الكلب في الارض اذا دار و تحوّل كما دوّم الطير في السماء اذا دار في طيرانه و يقال التدويم في الهواء و التدوية في الارض و قيل هما لغتان بمعنى و منه اشتقت دُوّامة الصبي و ذلك لا يكون الا في الارض * دواة بالفتح ثم دوًى جماعت مثل نواة و نوًى و دُوِيّ على فُعول جمع الجمع * دَوِيّا يان دُويّ دوية كذلك لانها مفازة مثلها فنسبت اليها و هو كقولهم قَعْسر و قعسري و دهر دوّار و دوّاري و ربما قالوا داوية قلبوا الواو الاولى الساكنة الفا لانفتاح ما قبلها و لا يقاس عليه * دوّا نضا جائى * و يقال

دها ما بها دُوّيّ اي احد * داهية كار سخت و دشوار * سختى دواهي جماعت * و يقال

ويقال دَهَتْه اي اصابته * داهيةٌ دَهْواء ودَهياء توكيد لها * دَهْي باسكون زيركي وكارواني * رجل داهية بيّن الدَهْي والدهاء بالمد والهمزة منقلبة من الياء * وهما دهيا وان * ويقال ماذهاك اي ما اصابك (عع فاضه)

فصل الذال

ذاو ذبي ذرو

ذاو زاندن ستور (عع بفتحهما وفاضه) * پژمرده شدن تره * ذبيان بالضم والكسر پدر قبيلة * ذرا پناه وپوشش * ويقال انا في ذراك اي في كنفك وسترك * وآنچه برباد شود * وبرشك ريخته از چشم * ذرى بالضم بالاى هرچيز * وبالاى كوهان وكوه ذروة بالضم والكسر يكى * تذرّي برآمدن بربالاى كوه وكوهان * وزن از برتران قبيله خواستن ويقال ذرا الشيءُ اي سقط * وذروته اي طيّرته واذهبته * ذاريات باد ها * ذَرْو بشتاب رفتن * (عع فاضه) يقال مر فلان يذرو ذروا اي يمرّ مرّا سريعا * وذَرْوٌ من القول اي طرف منه ولم يتكامل * وبرداشتن باد كاه او خاك را * وبرباد كردن خرمن را ذريا مثله (عع فاكه) يقال ذرت الريح التراب وغيره تذروه وتذريه ذَرْوا وذريا اي سفته ومنه قولهم ذَرِي الناسُ الحنطةَ * إذراء انداختن تخم درزمين * واشك ريختن چشم ويقال طعنه فاذراه عن ظهر دابته اي القاه * استذراء گشن خواه شدن ميش وبز * وبسايه درخت شدن * وپناه گرفتن بچيزى صلته بالباء * تذرية برباد كردن خرمن * وستودن حسب خود را وبرداشتن خود را * وبرباد كردن خاك كان را بطلب زر * وفربه كردن گوسپند را ومانند آن وماندن پارهٔ از پشم بر گوسپند بجهت نشان * مذرى بالكسر سكو * ذره بالضم والتخفيف ادزن واصله ذُرَوٌ اوذُرَيٌ والهاء عوض

مذروان دو كرانهٔ سرين لا واحد لهما او هو مذرى كما قيل * و سر هاى
كمان آنجا كه زه بر وى نشيند * و جاء فلان ينفض مذرويه اذا جاء
ذكو باغيا يتهدد * ذكاء بالمد تيزى خاطر يقال منه ذكي الرجل فهو
ذكي (عع كافه) و عمرو زندكانى يقال بلغت الدابة الذكاء *
ذكاء بالضم غير مصروف آفتاب معرفة لا يدخلها الالف واللام
يقال هذه ذكاء طالعة * ابن ذكاء صبح * تذكية گلو بريدن گوسپند را *
و برافروختن و تيز كردن آتش * و بسال برآمدن مردم * مذاكي
اسپان از ميانه بسال بر گذشته مذكي يكى و في المثل جري
المذكيات غلاب * ذكا بالقصر تيز شدن آتش (عع فاصه)
اذكاء متعدي منه * و ديدبان بر گماشتن يقال اذكيت عليه العيون *
ذكوان نزديك * ذكيه بالفتح و بالضم انچه آتش بوي تيز شود از فروزينه *
ذلو*ذمي اذليلاء پنهان رفتن * ذماء بالمد باقى جان در مذبوح يقال الضب
اطول شيء ذماء * و جنبيدن مذبوح (عع كافه) و بالعكس ايضا
لغة فيه * ذميان نشتافتن (عع فاكه) و ناخوش كردن بوكسى را يقال
ذمتني ريح كذا اي آذتني * و استذميت ما عند فلان اي تتبعته
ذوي واخذته * و يقال خذ من فلان ما ذمى لك اي ما ارتفع لك * ذوي
بالضم پژمردن (عع فاكه) و بالعكس ايضا لغة فيه ذاوي نعت منه *
و اذواه الحر اي اذبله *

فصل الراء

رأي روية ديدن بچشم متعدي الى مفعول و دانستن متعدي الى مفعولين
يقال رآه اي ابصره و رآه عالما اي علمه و راءه مثل راعه كذلك *
راي ديدن بدل * و بينائى دل * ارآء و آراء جماعت و رئي على
فعيل ايضا مثل ضأن و ضئن * و يقال به رئي من الجن اي مس *
و يقال رأى

ويقال رأى في الفقه رأيا * وقد تركوا الهمزة في مستقبله لكثرته
في كلامهم وربما احتاجوا اليها فهمزوه ايضا وربما جاء ماضيه
بلا همز ايضا يقال هل رَيت وهل سمعت وفي أرأيتُ وأرأيتك
أرَيت وأرَيتك والاسم من الاصل رء ومن الحذف رَ يقال اريته
الشيءَ فرآه واصله أرأيته وارتاه وهو افتعل من الرأي والتدبير *
وأرأت الشاة اذا عظم ضرعها فهي مُرْءٍ ومرئية * رياء بالكسر
والمد خويشتن را بنيكي بخلق نمودن يقال فعل ذلك رياء وسمعة وهو
مُراءٍ وهم مراؤون * وقوم رياء وبيوتهم رياء اي يقابل بعضهم
بعضا * تراءى الجمعان اي رأى بعضهم بعضا * ويتراءى اي
ينظر الى وجهه في المرآة او السيف * وتراءى له من الجن شيء *
ويقال فلان يسترئي من الرياء كما تقول يستحق ويستعقل *
ويقال بعين ما أرينك اي اعمل وكن كاني انظر اليك * رية بالكسر شش
والهاء عوض من الياء ريات رئين جماعت * رأيته اي اصبت رئته *
تَرِية اندك زردي وتيرگي كه حائض بعد از غسل بيند * وقوله تعالى احسن
أثاثا ورئيا اذا قرئ بالهمز فهو من حسن المنظر من الرؤية وهو ما رأته
العين من حال حسنة وكسوة ظاهرة ومن لم يهمز فاما ان يكون
على تخفيف الهمز او يكون من رَوِيَت الوانهم وجلودهم
ريًّا اي امتلأت وحسنت * وتقول في خطاب المؤنث منه
انت تَرَيْنَ وفي جمعها انتن تَرَيْنَ سواء الا ان النون التي
في الواحدة علامة الرفع والتي في الجمع للجماعة فلم تسقط
بحال * وتقول انت تَرَيْنَنِي وان شئت قلت تَرَيِنّي بتشديد
النون كما يقال تضربني * سامرا اسم ودا مقصورا شهر ايست
بنا كرده معتصم وفيها لغات يقال سُرَّ من رأى وسَرَّ من رأى

ونساء مَن رَاى * مرآة بالكسر آئینه مرائي مرايا جماعت * مرآة
على مفعلة بالفتح دیدار خوب وامراة حسنة المرآة والمرأى خوب
دیدار وفي المثل تخبر عن مجهوله مرآته اي ظاهر حاله يخبرك
عما غاب عنك اي ظاهره يدل على باطنه * ترئية آئینه پیش
کسی داشتن * رؤاء بالضم نیکویی وخوبی دیدار * رؤية على فعلى خواب
که دیده شود بلا تنوین رؤى بالتنوين مثل رعى جماعت * وفلان
مني بمرأى ومسمع اي بحيث اراه واسمع * ربو فزونی * وفزون
شدن * وبرآمدن بر بلندی * وتاسه برافتادن * وربا الفرس اي اخذه | ربا
الربو في العدو ويعني تاسه (غع فاضه) رابية بلندی و پشته * ربوة
ثلث لغات ورباوة مثله * قوله تعالى فاخذهم اخذة رابية
اي زائدة * وربوت في بني فلان وربيت اي نشأت فيهم *
ويقال اربيت اذا اخذت اكثر مما اعطيت ومنه الربوا
بالكسر والقصر وآن زیادتی گرفتن است در وام و بیع
قوله تعالى واحل الله البيع وحرم الربوا ربوان ربيان
تثنيته وقد اربى الرجل * رُبْية لغة في ربى * ونوعی از
حشرات ربى جماعت * وفي الحديث في صلح اهل نجران
ليس عليهم ربية ولا دم قال الفراء ربية بالضم والتخفيف
سماع من العرب والقياس رُبْوة بالواو وكذا حبية من الاحتباء
ومعنى الحديث انهم اسقط عنهم كل دم كانوا يطلبون به
وكل ربوا كان عليهم الا روس اموالهم فانهم يؤدونها * تربيه
پروردن * ربية وتربيته بمعنى اي غذوته هذا لكل ماينمي كالولد
والزرع ونحوه * زنجبيل مربى ومربب اي معمول بالرب
ويقال له على رباء بالفتح والمد اي طول * اربية بالضم والتشديد

بن رلن واصله أُرْبُوَّة فاستثقلوا التشديد على الواو وهما
أُربيّتان * ويقال جاء فلان في اَربيّة قومه اي في اهل بيته
وعشيرته من بني الاعمام ونحوهم ولا تكون الاربيّة من غيرهم *
اربيان بكسرتين وبالتخفيف نوعی از ماهی * رَتوة گام زدن رتو
(عع فاضه) وفي الحديث في معاذ انه يتقدم العلماء يوم القيامة
برتوة اي بخطوة ويقال بيرجه * وسست كردن * وسخت كردن
وهو من الاضداد * وفي الحديث ان الحُرَيرة تَرْتُو فؤاد المريض اي
تشدّه وتُقوّيه وآن نوعی از قاتق و طعام بسیار است * وکشیدن چیزی را بسری *
وبسر انداختن وسر نگون کردن * رَتية ورده زانو و مفاصل رَتَيات جماعت * رثي
مَرْثية بر مرده ستایش گفتن وگریستن (عع فاكه) يقال رثيته
ورثوته ايضا * ورثى له اي رقّ له * وبالهمزة ايضا
فيقال رثأت الميت ولبأت بالحج وحلأت السويق تحلئة
وانما هو من الحلاوة * وامرأة رثّاءة في رثّاية ونحوها
مما ليس بمهموز لان الياء اذا وقعت بعد الالف الساكنة
همزت وكذلك القول في سقّاء وسقّاية وما اشبههما * ورثيت
عنه حديثا اذا ذكرته عنه وارثي رثاية مثل اروي رواية * رَجو رجو
رجاء بالمد اميد داشتن * وترسیدن (عع فاضه) قوله تعالى وما لكم
لا ترجون لله وقارا اي لا تخافون عظمة الله رجاوة كذلك
ما اتيتك الا رجاوة الخير * وارجيت الامر اخرته يهمز ولا * وقرئ
قوله تعالى وآخرون مرجون لامر الله بالهمز وبلا همز * ترجية
ترجي ارتجاء اميد داشتن * رجية اميد داشته يقال مالي في فلان
رجية اي ما ارجوه * رجا بالفتح والقصر كرانه چاه وكنار هر چیز ومنه ارجاء
ومنه ارجيت البئر * رجوان دو کرانه * ويقال رُمي به الرجوان اي

طرح في المهالك * ارجاء كرانها قوله تعالى والملك على ارجائها *
وارجت الناقة اذا دنا نتاجها يهمز ولا * ارجوان بضمتين رنگى است
سخت سرخ و درختى است كه شكوفه آن سرخ مى باشد معرب ارغوان ارجواني
منسوب بوى * رحى با فتح سنگ آسيا وهما رحيان وهي مؤنث رحي
ويقال ثلث ارح وارحاء كثيرة في الجمع ومن مد قال رحاء
ورحاآن وارحية مثل عطاء وعطاآن واعطية * وزمين بلند گرد * ودندان *
و بزرگ قوم * وسينه شتر * ونام جائى * وشتران كه به انبوهى گرد بر گردند *
والقبيلة التي تستقل بنفسها وتستغني عن غيرها * ورحى الحرب
حومتها * ورحى السحاب مستدارها * ورحيت الرحى ورحوتها اذا
ادرتها * ورحت الحية ترحو وترحت اذا استدارت * رخو رخو
بالفتح والكسر سست رخى بالكسر وبالضم سستي رخوة
بالكسر رخاء بالفتح والمد رخاوة بالفتح سست شدن
(ع كافه) وبضمهما ايضا * فرس رخوة سهلة مسترسلة * ارخاء
پرده فرو گذاشتن يقال ارخيت الستر وغيره اذا ارسلته *
وارخت الناقة اذا استرخى صلاها * استرخاء سست شدن
وفروهشتن هرچيز * يقال استرخى اللحم يعني فروهشت وسست
شد گوشت * ويقال هذه ارخية هرچه فرو انداخته شود چون پرده ومانند آن
تراخي درنگ كردن * ارخاء ايضا نوعي از دويدن براق ومنه فرس
مرخاء وخيل مراخ واتان مرخاء كثيرة الارخاء * ورجل رخي
البال اي واسع الحال * رخاء بالضم باد نرم قوله تعالى فسخرنا له
الريح تجري بامره رخاء اي جعلناها رخاء * ردي رديان ردي
نوعي از دويدن اسپ وخر * وفزون شدن سال يقال منه رديت
على خمسين اي زدت وارديت مثله * وكوفتن و شكستن
چيزى

چیزی را (عع فاکه) مِردی بالکسر سنک انداختن ومنه یقال للشجاع
انه لمردی الحرب وهم مرادی الحروب وکذلك المرداة *
وفي المثل کل ضبّ عنده مرداته وتشبّه بها الناقة في الصلابة
فيقال ناقة مِرداة * رَدَیٰ بالصخرة رَدیٰ جماعت * مُرْدیّ بالضم والتشدید
خله چوب کشتی بانان [illegible] جماعت * رَدْي ایضا سنک انداختن
وبیکپای برجستن کودک * وافتادن درچاه * و فرو افتادن از کوه (عع فاکه)
تردّي مثله * یقال ردیٰ في البئر وتردّیٰ اذا سقط في بئر او تهوّر
من جبل * ورفتن یقال ما ادري این ردیٰ اي این ذهب * رداء
بالکسر والمد پوشش * رداءآن رداوان تثنیته وکل اسم ممدود
فلا یخلوا اما ان تکون همزته اصلیة فترکت في التثنیة علی
حالها وما قلبت یقال جزاءان وخطاءان واما للتانیث فقلبت
في التثنیة واوا لا غیر یقال صفراوان وسوداوان واما ان تکون
منقلبة من واو او یاء مثل کساء ورداء او ملحقة مثل علباء وحرباء
ملحقة بسرداح وشملال ففیها وجهان قلبت واوا مثل التانیث
ویقال کساوان ورداوان وعلباوان وحرباوان او ترکت
علیٰ حالها مهموزة ویقال کساءان وحرباءان ورداءان
وعلباءان مثل الاصلیة وهو اجود * تردي رداء برافکندن ارتداء
مثله * رِدْیة بالکسر منه کالرکبة والجلسة یقال منه هو حسن
الردیة وردّیته تردیة * وراديت عن القوم مراداة اذا رامیت
بالحجارة * وراديت فلانا اي راودته وهو مقلوب * وراداة
ایضا بمعنی داراه * رَدیٰ بالقصر هلاکی * وهلاک شدن (عع کافه
ارداء متعدٍ فیه * رجل رَدٍ اي هالك وامراة ردیة * رَذیّة ناقه رذی
لاغر شده از رفتن * وناقه فرو مانده بر راه رذایا جماعت رذيّ مذکر منه *

رزي ارزاء نزار ولاغر کردن وانداختن برراه والمرزی المنبوذ * آرزاء
پناه گرفتن بکسی یقال ارزيت ظهري الی فلان اي التجأتُ اليه
رسو رَسْو رُسُوّ بالضم والفتح مشدد او مخففا ایستادن برجای * واستوار
شدن * (عع فاضه) * وبرجا ماندن پای در حرب [illegible] وجای ایستادن کشتی
در بحر یقال رَسَتْ اقدامهم في الحرب اي ثبتت وجبال
راسيات * وقوله تعالی بسم الله مجريها ومرسيها وقد مرّ في
فصل الجيم * واصلاح کردن میان دوکس * وسخن گفتن بچیزی ازکسی *
رسوة نوعی از بشب ومهره که در رشته درکشند * مرساة بالکسر لنگر کشتی *
والقت السحابة مراسيها اي دامت * رواسي من الجبال
کوههای محکم واحدها راسية * ويقال رسا الفحل بالشول وذلك اذا قعا
رشو عليها * ويقال تهزة نرسيانة بکسر النون نوعی از خرما * رِشاء بالکسر
والمد رسن دلو ارشية جماعت * رشوة بالضم والکسر پاره رُشی جماعت
رَشْو پاره دادن (عع فاضه) ارتشاء پاره گرفتن * استرشاء پاره خواستن
برحکم * وشیر جستن بچه از مادر * ارشاء رشوت دادن * ورسن بر دلو
بستن * ويقال ترشّيتُ الرجل نرمی کردم باکسی * وراشيته اي
ظاهرته * وارشي الحنظل اذا امتدت اغصانه شُبّه بالارشية *
رضا رِشاء ستاره کلان خرد در برج حوت وهي من المنازل * رِضوان بالکسر
والضم خوشنودی مرضاة کذلك * وپسندیدن (عع کافه) رِضیً
بالکسر مصدر محض يقال رضيتُ عنه واصله رَضْوت *
ويقال رضيتُ الشيءَ وارتضيتُه فهو مرضيّ ومرضوّ على الاصل
والاسم الرضاء بالمد وعن الكسائي رِضوان وحِروان في تثنية الرضا
والحِمی والوجه حِميان ورِضيان وجميع ذلك من الواو * عيشةٌ
راضية اي مرضية لانه يقال رُضيتْ معيشته على ما لم يسم فاعله

ولا

ولا يقال رَضيت بالفتح * و يقال رَضيتُ به صاحبا ورضيت
عليه في معنى رضيت به وعنه ايضا * ارضاء ترضية خشنود كردن *
وترضّيته اذا ارضيته بعد جهد * واسترضيته فارضاني * وراضاني
فلان فرضوته ارضوه بالضم اذا غلبته فيه * رَضوى كوهي بمدينه رضوي
منسوب بوي * ارطى درختي از درختان ريگ ارطاة يكي وهو أفعل
من وجه وفعلى من وجه لانه يقال اديم مارروط اى مدبوغ بورقه
واديم مَرطيّ ايضا ولحوق تاء التانيث في واحدها يدل على
ان الالف ليست للتانيث وانما هي للالحاق اوبني الاسم عليها *
وارطت الارض اذا انبتت الارطى * راطية موضعي اراط بالضم كذلك *
رِعي بالكسر علف وگياه ارعاء جماعت * رَعي بالفتح چريدن * وچرانيدن * وچشم
داشتن (مع بفتحهما) يقال منه ارعى النجوم * ورَعي البعير
الكلأ وارتعي * ورَعيتُ الابلَ ارعاها رَعيًا * مرعى گياه وچراگاه
وچريدن * وفي المثل مَرعيّ ولا كالسَعْدان * راعي چرانند
ونگاه دارنده * ولقب مردي رُعاة ورُعيان ورِعاء بالكسر والمد
جماعت مثل قاض وقضاة وشابَ وشبان وجائع وجياع قوله
تعالى حتى يُصدِر الرعاء * وفلان يرعى على ابيه اي يرعى
غنمه * ويقال رجل ترعيّة بكسر التاء وضمها والياء مشددة فيهما
الذي يُجيد رَعية الابل ترعاية بالكسر مثله * رعاوي بالضم
والفتح شتران گرداگرد قوم چرا كننده * مراعاة چشم داشتن *
ونگريستن * ونگاه داشتن حق كسي را * وباهم چرا كردن ستوران * وكوشش
داشتن بكسي ومنه قوله تعالى لاتقولوا راعِنا قال الاخفش
يقرؤ راعنًا بالتنوين على اعمال القول فيه كانه قال لاتقولوا
هُجرا وهو من الرَعونة * استرعاء نگاه داشتن خواستن * وفي

المثل من استرعى الذئب فقد ظلم * رعايه بالكسر پاسبانی *
و پاس رعيت داشتن امير * وحرمت کسی نگاه داشتن يقال
رعيت عليه حرمته * راعي والی * رعية عامهٔ مردم و يقال
ليس المرعيّ كالراعي * رعوة بالفتح والكسر باز ايستادن
از بدی (عع فاضه) ارعواء مثله يقال فلان حسن الرعوة وقد
ارعوى عن القبيح * رعيا بالضم والقصر ورعوى بالفتح الاسم
منه مثل بقيا وبقوى * ارعاء بخشودن بركسی يقال ارعيت
عليه اذا ترحمته ويقال منه ارعى الله الماشية اي انبت لها
رغو ما ترعاه * وارعيته سمعي اي اصغيت اليه * رغاء بالضم والمد بانگ
كردن شتر (عع فاضه) وفي المثل كفى برغائها مناديا * ترغية
كفك برآوردن شير ومنه قولهم كلام مرغّ اذا لم يفصح عن
معناه * ويقال ايضا امست ابلهم ترغّي وتنشّف اي لها نشافة
ورغوة * رغوة ثلث لغات كفك و سرشير رغى جماعت
وكذلك رغاية اللبن ورغاوته بالضم مع الياء وبالكسر مع الواو
وعلى العكس ايضا * مرغاة بالكسر كفك گير * ارتغاء سرشير خوردن
وفي المثل يسرّ حسوا في ارتغاء يضرب ان يظهر امرا ويريد
غيره * ناقة رغوّ على فعول اي كثيرة الرغاء اي الصوت *
وارغيته اي حملته على الرغاء * وتراغوا اي رغى كلّ واحد
ههنا وواحد هنا * وماله ثاغية ولا راغية اي لا شاة ولا ناقة وقد
مرّ هذا * واتيته فما اثغى ولا ارغى اي لم يعط شاة ولا ناقة *
رفو رفوت الثوب ارفوه بالتليين والهمزة ورفوت الرجل اي
سكّنته من الرعب * مرافاة سازواری * رفاء بالكسر والمد
كفشير كردن و برچفسان شدن و سازواری ومنه بالرفاء والبنين دعاء
للمتزوج

للمتزوج * ترقية آيين دعا كفتن * رَقِي برآمدن بر نردبان (ع كافه) رقا
يقال رقيت في السُلّم رَقْيا و رُقِيّا ارتقاء مثله * مرقاة بالفتح پايهٔ
نردبان و بالكسر آله يعمل بها و من فتح قال هذا موضع يُفْعَل فيه *
ورَقّى عليه كلاما ترقية اذا رفع * و ترقّي في العلم اي رقي فيه
درجة درجة * رقوة ريگ توده گرد يقال ارق على ظلعك اي
امش واصعد بقدر ما تطيق * رُقْيَة بالضم افسون رُقًى جماعت تقول
منه استرقيته فرقاني رُقْيَةً فهو راقٍ * و رُقَيَّة نام زني * قيس
الرُقَيّات نام مردي منسوب بزناني كه بدين نام بوده اند وهو عبد الله
بن قيس الرقيات * رُقِيّ بالضم و كسر الثاني موضع * رَكِيَّة رکو
چاه رَكِيّ رَكايا جماعت * رَكْوة كوزهٔ آب خوردن و مشك آبه
رِكاء رَكَوات جماعت و في المثل صارت القوس رَكْوة يضرب
في الادبار و انقلاب الامور * رِكاء بالكسر و المد موضع * مركوّ
حوض بزرگ و جز حوض كوچك * رَكْو بار برافزودن بر ستور * و به صلاح آوردن
و استوار كردن خلل * و باقي روز باشيدن يقال ما زلت ركوت بقية
يومي اي اقمت * و گناه بر كسي نهادن يقال ركوت على فلان
الذنب * ارکاء پناه گرفتن يقال اركيت اليه * و تاخير كردن
و مهلت دادن يقال منه اركني الى كذا * و ساخته و آماده كردن
شكر * و گناه بر كسي نهادن * و يقال انا مرتك على كذا اي معوّل
ومالي مرتكى الا عليك اي معوّل * رَمْي انداختن (ع فاكه) رمي
يقال رميت الشيء من يدي فارتمى * و تير انداختن و رماية بالكسر
كذلك * قال ابن السكيت يقال رميت عن القوس و رميت
عليها و لا يقال رميت بها * و فزون شدن يقال رميت على
الخمسين و ارميت * و دشنام دادن بفاحشه قوله تعالى و الذين

يرمون المحصنات * والرَّمِيُّ السَّقِيُّ وهي السحابة العظيمة القطر
الشديدة الوقع من سحائب الخريف والجمع ارمية واسقية *
ويقال خرجتُ اَترمّى اذا خرجت ترمي في الاغراض وفي
اصول الشجر * وخرجتُ ارتمي اذا رميت القنص * ويقال
للمرأة ترمّين في الخطاب للواحدة والجمع سواء * وراميتُه مراماة
ورماء وارتمينا وترامينا * وكانت بينهم رِمِّيّا ثم صاروا الى حِجِّيزى
قال ابو عبيدة رمى الله لك اي نصرك وصنع لك * رماء بالفتح والمد
ربوا وافزوني وارمى فلان اي اربى قال عمر رضي الله عنه لاتشتروا
الذهب بالفضة الا يدا بيد هاء وهاء اني اخاف عليكم الرماء * ارماء
انداختن ارميت الحجر من يدي اي القيت * ويقال سابّه فارمى
عليه اي زاد * وترامى الجرح الى الفساد * ويقال طعنه فارماه
عن فرسه اي القاه عن ظهر دابته كما يقال اذراه * رَمِيّة شكار
تير انداخته شده * يقال بئس الرمية الارنب * مِرماة بالسر پيكان گرد
وپايچه ستور * وفي الحديث لو ان احدكم دعي الى مرماتين
لاجاب وهو لايجيب الى الصلوة * رُنُوّ پيوسته نگريستن (ع فاضه) رنو
ارناء مثله * يقال ارناني حسن ما رايت * كاس رَنَوناة على
فعلعلة اي دائمة ساكنة * ويقال فلان رُنُوّ فلانة على فعول بالفتح
اي دائم النظر اليها ورجل رَنّاء كذلك * رُناء بالضم والمد
آواز * رنا بالفتح والقصر چيزى كه بدو سوى نگرند * وقولهم يا ابن تُرْنى
كناية عن اللئيم * اُرْوِيّة بالضم والتشديد بز كوهى ماده * وثام رُنّى روي
الاروي جماعتهم * وارْوى على ان افعل كذلك وهذا بغير قياس
ارويات ايضا مانم زنى * رَيّان سيراب رَيّا مؤنث ولم يبدل من
الياء واو لانها صفة وانما يبدلون الياء في فَعْلى اذا كانت اسما

والياء

والياءُ موضع اللام كقولك شَرْوَى من شَرَيْت وتقوى من
تَقِيّة وان كانت صفة تركوها على اصلها يقال امرأة خَزْيا
ورَيّا ولو كانت رَيّا اسما لكانت رَوّى لانك كنت تبدل
الياء واوا موضع اللام وتترك الواو التي هي عين فعلى على
الاصل * رَيّا بوى خوش ويقال ريّا ريح طيّبة من نفحة ريحان او
غيره * ريّان ايضا نام كوهى * رَويّة حاجت * واندیشه در كار * وباقى
وام * رِواء بالكسر والمد رسن پاره كه بآن بار بر شتر بندند ارويه
جماعت يقال منه رَويته على الرحل اي شددته على البعير *
ورَويتُ على اهلي ولاهلي اذا اتيتهم بالماء * ويقال من اين رَيّتكم
بالفتح اي من اين ترتوون الماء * ريّ بالفتح والكسر وروى
بالكسر والتخفيف سيراب شدن (ع كافه) رويت وارتويت
وترويت بمعنى * رواية بالكسر باز گفتن سخن وشعر از كسى (ع فاكه
فهو راو في الماء والشعر من قوم رُواة * ورَويتُ القوم ارويهم
رَيّا اذا استقيت لهم الماء * ترويه بر روايت شعر داشتن كسى را
وسيراب گردانيدن ارواء كذلك * وروز هشتم از ماه ذا الحجه * واندیشه
كردن در كار * رايه علم * راويه شتر آب كش * وتوشه دان عند العامة
على الاستعارة * ماء رواء بالفتح والمد عذب * وماء روىً كذلك
بالكسر والقصر * رواء بالضم والمد ديدار * ورجل راوية للشعر الهاء
للمبالغة * وقوم رواء من الماء بالكسر والمد * عين ريّة بالكسر
بسيار آب * روي حرف قافيه شعر * وابر بزرگ سخت بارنده * ويقال
شربت شربا رويا * وارتوى الحبلُ اي غلُظت قواه * وارتوت
مفاصلُ الرجل اعتدلت وغلظت * رَهْو ميان هر دو پاى كشاده رهو
رفتن ونرم رفتن (ع فاضه) ومنه قوله تعالى واترك البحر رَهْوا

اي ساكنا علي هينه * ومدن فوراخ فرح * ونوعي از مرغان ويقال هو الكركي * رهو رهو ته جاي پايند و پست وهو من الاضداد * وآب را دميان محاره وفي الحديث انه عليه السلام قضي ان لا شفعة في فناء ولا طريق ولا منقبة ولا ركح ولا رهو رهاء جماعت * وارهيت لهم الطعام والشراب اي ادمته لهم مثل ارهنت وهو طعام راهن وراه اي دائم * واره علي نفسك اي ارفق بها * عيش راه اي ساكن زافه * ورها البحر اي سكن * رهاء زمين فراخ * ورهاء بالضم والفتح حيي از مذحج رهاوي منسوب اليه *

فصل الزاء

زبي — زبي بار كردن (ع فاكه) ازدباء مثله يقال زبيت الشي وازدبيته اي حملته * زبية بالضم پشته زبي جماعت وفي المثل قد بلغ السيل الزبي * ومغاكي جهت صيد شير ونحوه يقال تزبيت زبية ازبي شتاب روكي * ونشاط وسبكي علي افعول * ورفتار مختلف * وشر وكاري بزرگ اذا بي جماعت * تزجية براندن كار *

زجو — يقال كيف تزجي الايام اي كيف تدافعها * رجل مزجي اي مزلج * وتزجيت بكذا اكتفيت به * ازجاء راندن * مزجي چيزي اندك مزجاة مونث منه قوله تعالي وجئنا ببضاعة مزجاة اي قليلة * والريح تزجي السحاب والبقر تزجي ولدها اي تسوقه * زجاء بالفتح والمد بآساني گرد آمدن خراج وروائي كار يقال فلان ازجي بهذا الامر من فلان اي اشد نفاذا فيه منه ويقال عطاء قليل يزجو خير من كثير لا يزجو * ويقال ضحك

زدو — حتي زجا اي انقطع ضحكه * زدو گوز باختن كودك وانداختن آن در مغاك (ع فاضه) مرداة بالكسر گوز انداختن واين را خانج گويند

يقال

يقال أبعد المدى وازدّه * ويقال زدّ واغة في سدّ ووهو مدّ
اليد نحو الشيء * زراية بالكسر خشم وعتاب كردن وعيب كردن * زري
(عع فاكه) يقال منه زريت عليه وتزريت عليه بمعنى * وقال
ابو عمرو الزاري على الانسان الذي لا يعدّه شيأ وينكر عليه
فعله * ازراء خوار مندى نمودن * وتقصير كردن * يقال ازريت
به اذا قصّرت به * وازدريته اي حقّرته * زفيان سخت وزيدن باد زفي
وزفته الريح اي طردته * ونام مردى شاعر * ناقة زفيان سريعة
قوس زفيان سريعة الارسال للسهم * زفي بال بر وا شتن شتر
مرغ * وبرداشتن سراب چيزى را در هوا * زقو زقي بانگ كردن * زقا
(عع فاضه وضه) زقاء بالمد والضم صوت وكل صائح زاق زقية
بالفتح اي صيحة يقال في المثل وهو أثقل من الزواقي وهي
الديوك لانهم كانوا يسمرون فاذا صاحت الديك تفرقوا *
زكوة تم تزكية زكوة دادن از مال وپاكيزه كردن * وستودن خود را زكو
وزكوة از كسى گرفتن * قوله تعالى وتزكيهم اي تطهّرهم *
زكا بالقصر اي شفع يقال خسا او زكا يعني طاق يا جفت * زكاء بالفتح والمد
گوالیدن (عع فاضه) ولائق آمدن * وتنعم كردن * زكو كذلك
يقال هذا الامر لا يزكو بفلان اي لا يليق به * ازكاء
الانيدن * غلام زكي زاكي والمصدر منه زكو بنهتين *
وتزكي تصدق * زنا مقصور عند اهل الحجاز ممدود عند اهل زنى
نجد با زن حرام جمع آمدن (عع فاكه) زنوي نسبة از مقصور زناوي
از ممدود * تزنية بزنا منسوب كردن وزاني خواندن كسى را * زنّاءة بالتشديد
ممدوده ماده * وقولهم هو لزنية بالفتح والكسر نقيض قولهم لرشدة
والمرأة تزاني مزاناة وزناء اي تباغي * زاوية كنج وبيغوله * زوايا زوا

حماءت * زَوَيتُ الشيءَ جمعته وقبضته (مخ فاكه) وفي الحديث
زُوِيت لي الارض فاُريتُ مشارقها ومغاربها * وانزوت
الجلدة انقبضت يعني در كشيده شد * زيّ بالكسر آرايش وهيأت
واصله زِوْي يقال منه زَيّيته والقياس زوّيته * وزَوَى الرجلُ
ما بين عينيه يعني آژنگ در افگند * وزوى المال عن وارثه زيًّا اي
صرفه * زَوّ نام كوهي * وقضا وقدر يقال حُمّ وزُوِيَ اي قضي وقُدّر *
زُوزية زُوازية ديگ بزرگ كه يك شتر گوشت پزد * زا حرفي از
حروف معجمه يمد ويقصر ولا يكتب الابياء بعد الالف قال زيد
بن ثابت في قوله تعالى ثم ننشزها هي زاي فزّيها يعني
اقرءه بالزاي * زوزاة پشت سيخ كرده رفتن دگام نزديك نهادن
يقال منه زوزى الرجل يزوزي * وراندن * زُهو بالفتح والضم زهو
لغة الحجاز غوزهٔ خرماي زرد و سرخ ورنگ گرفتن غوزهٔ خرما يقال اذا
ظهرت الحمرة والصفرة في النخل ظهر فيه الزهو وزها النخل
زَهوًا ازهاء مثله * وپديدار نماينده خوب يقال زها الشيءُ بعينك *
وبرداشتن سراب چيزي را يقال زها السراب الشيءَ اي رفعه
وهذا بالالف لا غير وربما قالوا ازهت الريح الشجر تزهاه اذا هزته *
ووزيدن باد * وسبك وسهل داشتن يقال زهاه وازدهاه *
ورفتن ناقه بعد از ورود يكشبا روز * وراندن متعد لازم * وكار باطل
ودروغ * وجنبانيدن باد درخت را * وپستان كردن ميش نزديك
زادن (مع فاضه) وكبر وناز كردن يقال زُهي الرجل فهو مزهو
مجهولا وازدُهي فهو مُزدهًى * وللعرب احرف لا يتكلمون
بذلك الا على سبيل المفعول به وان كان بمعنى الفاعل مثل
قولهم زُهي الرجل وعُني بالامر ونُتجت الناقة واشباهها واذا

امرت

امرت به قلت لتزه وكذلك الامر من كل فعل لم يسم فاعله وامر الغائب لا يكون الا باللام كقولك ليقم زيد وفيه لغة اخرى زهاين زهو زهوا اى تكبر ومنه قولهم ما ازهاه وليس هذا من زهي لانه لا يتعجب من فعل مجهول * ابل زاهية اذا كانت لا ترعى الحمض * ويقال هم زهاء مائة اي قدر مائة *

فصل السين

سأو ساو نيت * وتور وخاطر * وجايگاه باشش * ودوري قصد وهمت وكشش بچيزي يقال منه انبت ذو ساو اي بعيد الهم * وسأة بمعنى اساءة مقلوب منه * سبي سبي سباء برده كردن (ع فاكه) استباء مثله * ودل بردن معشوق عاشق را * وخمرا از شهري بشهري بردن فاما اذا اشتريتها لتشرب بها فبالهمز سبيئة آن خمر وبالهمز ايضا * وزن برده * وغريب كردن ودور گردانيدن يقال سباه الله * ويقال ذهبوا ايدي سبا وايادي سبا اي متفرقين وهما اسمان جعلا واحدا * سابياء بالمد مشيمه كه بابچه بيرون آيد از رحم * ونتاج وگوسپند كثير النسل سوابي جماعت * اسابي الدماء راههاى خون اسباءة بالكسر يكى * سنا لغة في سدى الثوب يعنى تار * سنو وا ستيت الثوب مثل اسديته * واستانت الناقة استيتاء استرخت من الضبعة * سجية خو * وطبيعت * سجو بضمتين آرام سجو گرفتن * ودائم شدن (ع فاضيه) قوله تعالى والليل اذا سجى اي طمر وسكن ومنه البحر الساجي * وطرف ساج اي ساكن * تسجية پوشانيدن مرده را * سحا شب پره سحاة يكى وهما مفتوحان مقصوران * سحا وسحاة كل شئ قشرته سحا جماعت * وساحت خانه ومانند آن * سحاء الكتاب بالكسر والمد مهرنامه سحاءة يكى اسحية جماعت * وگياهى كه زنبور عسل آنرا خورد * ضب ساح خورنده آن گياه * واسحى الرجل

الرجل اي كثر نفعه عنده الاَسْخية * وما في السماء سحاءة من
سحاب اي قطعة * وسحوتُ القرطاسَ وسحيته اي قشرته
(عع بفتحها وضمه وكسره) ثلث لغات * وسحوت الطينَ عن وجه
الارض وسحيته اي جرفته يعني رنديدم * وسحوت الكتاب
وسحيته اي شددته بالسحاءة يعني مهر كردم * رجل اسحوان بضمتين
مرد بسيارخوار * ساحيه باران سخت بارنده * مسحاة بيل آهنين وكاند *
سخي سخاوة سخاء جوانمردي (عع فاضه وكافه) و بازماندن از چيزي يقال
سخيتُ نفسي عنه اذا تركته * وجوانمرد شدن (عع بضمهما) سخو
فروزانيدن آتش به بعون آوردن خاكستر و آتش از ديگدان (عع فاضه)
سَخي مثله (عع كافه) ويقال اسخ نارك اي اجعل لها مكانا توقد
عليه * سخي بالقصر تنگي سترو ستر يقال منه سخي يسخي اسخي
فهو سخ مثل عم * وفلان يتسخي اي يتكلف السخاء * مكان
سَخاويّ جاي نرم وارض سخاوية * سخواء زمين نرم فراخ سخاوي
سدا بفتح الواو وكسرها جماعت مثل صحاري * سد ودست دراز كردن
بچيزي يقال سدت الناقة تسدو وهو تذرّعها في المشي * وگام فراخ
نهادن ستور (عع فاضه) يقال ما احسن سدو رجليها واتوبيها وتوق
سواد * وفلان يسدو سدو فلان اي ينحو نحوه * بسرة سدية وبسر سد
غوره تر * سداة تري شب * وتارجامه اسدية جماعت سدي كذلك
يقال سديت الارض بالكسر وهي سدية نمناك شد واسدى
النخل اي سدي بسره وذلك اذا استرخت ثفاريقه * اسداء بافتن
يقال اسديت الثوب واستيته * درسيدن يقال طلبت الشئ
فاسديته اي اصبته فان لم تصبه قلت اعميته * ومهمل كذا شتن
يقال ابل سُدىً بالضم مهمل كذاشته قوله تعالى ايحسب الانسان
ان

ان يترك سُدًى ويفتح السين ايضا * وتسدّاه اي علاه * سادي
اي سادس يعني ششم ابدلت من السين ياء كما فسّر في ستّ
سَرْو مُسَرْوة يكي از جاي بلندتر از آب راه و فروتر از كوه ومحله حمير *
وجوان مردي ومردي كه وهو سخاء في مروّة (ع فاضه وكافه) سَرِيّ
نعت منه سراة جماعت سَرَوات جمع الجمع * سريّ ايضا جوي خرد
اسرية سُريان جماعت * سَراوة سريّ شدن (ع بضمهما) تسرّي
بتكلف مردمي نمودن * وسريت گرفتن كنيزك را قال يعقوب اصله
تسرّر من السرّ وزفابدلت من احدى الراءات ياء كما يقال
تقضّي من تقضّض * سُرّيّة بالضم والتشديد كنيزك بجهت فراش
سَرائري جماعت * سرّيّة بالفتح وتخفيف الراء پارهٔ از لشكر سَرايا
جماعت يقال خير السرايا اربعمائة رجل * سروت الثوب
وسريته عني اي القيته * وسروت الدرع بالواو لاغير * ويقال
انسري عنه الهمّ انكشف وسُرّي عنه مثله * سِروة بالكسر تير خرد
سِرَى جماعت * والجرادة اول ماتكون وهي دودة واصلها الهمزة
وسِرْية لغة فيها * ارض مسروّة ذات سِروة * سراة كل شيء ظهره
ووسطه والجمع سَرَوات وفي الحديث ليس للنساء سروات
الطريق اي يمشين في الجوانب * سراة النهار وسطه * سراء
بالمد والفتح درخت كه از وي كمان سازند * استراء برگزيدن مردم
وستر وگوسپند * وهي سريّ ابله وسراة ماله * واسترى الموت
بني فلان اي اختار سراتهم * سارية ستون * وابر سب سواري جماعت
ونام مردي * سرى بالضم مسرى بشب رفتن (ع فاكه) سريت
واسريت بمعنى سُرية سرى بالضم فيهما اسم فيه وبالالف لغة
اهل الحجاز وجاء القرآن بهما جميعا ويقال اسراه واسرى به

قوله تعالى سبحان الذي اسرى بعبده ليلا وان كان السّرى
لا يكون الا بالليل ذكر للتاكيد كما يقال سرت امس
نهارا او البارحة ليلا * سراية بالكسر در گذشتن از چيزى بچيزى *
والسراية سُرى الليل وهو مصدر ويقال في المصادر ان تجيء
على هذا البناء لانه من ابنية الجمع وبعض العرب يؤنث السُرى
والهُدى توهما انهما جمع سُرْية وهُدْية * اسرائيل نام مردى يقال
هو مضاف الى ايل يعنى ولا واسرائين بالنون كما يقال جبرين
واسماعين * سطو دست در رحم ناقه كردن راعى تا آب فحل را بيرون سطو
كند * و دو دست نهادن اسپ گام را * و بسيار شدن آب * و سخت گرفتن
وحمله كردن (عغ فاضه) يقال سطا به * سَطْوة يكبار سطوات جماعت *
والفحل يسطو على طروقته * ساطي آنكه بغلبهٔ شهوت از ميان
شتران بيرون آيد از يكى برديگرى * و اسپ گام دورنهنده * وفرس
ساط الذي يسطو على سائر الخيل ويقال هو الذي يرفع ذنبه في
في حُضره * سعي دويدن * و شتاب كردن * و كسب و كار كردن * وخراج سعي
وباج گرفتن (عع بفتحهما) ساعي خراج و باج ستان * و آنكه كارى
بركسى افكند وكثيرا ما يقال ذلك في وُلاة الصدقة سُعاة جماعت *
مَسعاة واحدة المساعي في الكرم والجود * سعو بالكسر يك
ساعت از شب يقال مضى من الليل سعو وسعواء مثله * يقال
ساعانى فسعيته اسعيه اذا غلبته فيه * سعاية بالكسر غمازى وبدى
كردن * يقال سعى به الى الوالي اذا وشى به * سعاية ايضا پارهٔ
از بهاى خود دادن مكاتب بجهت آزادى * واستسعيت العبد في
قيمته * ويقال زنى بحرّة وامة وساعى فلان بامة ويكون
المساعاة في الاماء خاصة * سَفْي باد خاك را بردن (عع فاكه) سفا

سفي

سفيّ نعت * وابر * اسفى بالقصر خارگاه * وخاك سفاة اخص منه *
وكم موى شدن پيشانى اسپ فرس اسفى نعت منه * بغل اسفى
استر سبك رو * ولا يقال لشئ اسفى لخفة ناصيته الا للفرس
بغلة سفواء سريعة * سفو بشتاب رفتن * سفا اي اسرع في المشي
والطيران * اسفى الزرع اذا خشن اطراف سنبله * سفيان نام مردى
يفتح ويضم ويكسر * سفوان بالتحريك موضعي نزديك بصره * مسافاة
مسافرت * سقاء بالكسر والمد مشك شير وآب اسقية سقي
اسقيات اساقي جماعت * وطب مشك شير خاصة
نحى خيك روغن خاصة قربة مشك آب خاصة * سقي آب
دادن * وسقيا لك گفتن (مع فاكه) يقال سقيت فلانا واسقيته
آب خورانيدم وسقيا لك گفتم * وسقاه الله الغيث واسقاه آب داد
والاسم السقيا بالضم * ويقال سقيته لشفته واسقيته لماشيته
وارضه والاسم السقي بالكسر اسقية جماعت * ساقية جوي خرد *
سواقي جماعت * سقي على فعيل ابر بزرگ قطره اسقية جماعت على
خلاف القياس * وبردى سقية يكى ازوى * وخرما بن * رجل سقاء
وامرأة سقاءة وسقاية * وفي المثل اسق رقاش انها سقاية يضرب
للمحسن اي احسن اليه لاحسانه * مسقوي كشت آبى عذي بالكسر
كشت دشتى كه ازباران آب خورد * مسقاة بالفتح جاى آب خوردن
وبالكسر آلت آب خوردن * سقي بالكسر زرداب يقال منه سقي
بطنه واستسقى اي اجتمع فيه ماء اصفر فهو مستسق * وبهره آب
يقال كم سقي ارضك اسقية جماعت * اسقاء عيب وغيبت كردن *
تسقية آب دادن شدد للكثرة * وسقاك الله گفتن اسقاء كذلك
مساقاة تيمار وتعهد كردن درخت بشركت دخل وى * تساقي

یاندیکر راخورانیدن * استقاء آب خواستن وبرکشیدن از چاه * واستقیت
في القربة وسقیت فیها بمعنی * سقایة بالکسر تم * وپیمانهٔ شراب
ومنه قوله تعالی اجعل السقایة في رحل اخیه وهو الصواع الذي کان
الملك یشرب منه * سلو سلی بالضم فیهما خرسندي وبی غمی (ع فاضه وکافه) سلا
یقال سلوت وسلیت عنه * سلوی ورتیج وعسل قال الاخفش لم اسمع
له بواحدة ویحتمل ان یکون جمعه ووحدانه سواء کهاني دفلی *
ویقال هو في سلوة من العیش اي في رغد * سلی بالقصر پوست
که بر روی شتر بچه درکشیده زاید وآنرا پارسی پارک خوانند * ناقة
سلیاء آنکه سلی درشکم وی مانده باشد وآن مهلک است * تسلیة
خرسندی وبی پژمانی دادن * مسلي اسپ سیوم رهان * وفعت
منه * وبیرون کشیدن سلی از رحم ناقه * وفي المثل وقع القوم في سلی
جمل اي في امر صعب وان لم یکن في الجمل سلی * ویقال
في المثل انقطع السلی في البطن اذا ذهبت الحیلة کما یقال
بلغ السکین العظم * اسلاء بیغم کردن انسلاء لازم منه * وانسلی
عني الهم وتسلی بمعنی اي انکشف * سلوانة بالضم خرزة
کانوا یقولون اذا صب علیها ماء المطر فشربه العاشق انسلی
سلوان بالضم نام آن آب * وبیغمی ودارو که آنرا مفرح خوانند * سماء سما
آسمان یذکر ویؤنث اسمیة سما وات جماعت * وسقف *
وسایه بان * وباران یقال مازلنا نطأ السماء حتی اتیناکم اسمیة
سمي علی فعول جماعت * وپشت اسپ * سمو بلندی وبر آمدن *
یقال سموت وسمیت مثل علوت وعلیت (ع فاضه وکافه)
وتساموا اي تواردوا * وسما الي شخص ارتفع حتی استبنته * وسما
بصره اي علا * قروم سوامي اي فحول رافعة رؤسها * ویقال

رددت

رددتُ من سامِي طَرْفه اذا أزلتَ نخوته * وسما الفحلُ سَماوة
اذا سطا على شَوله * سَماوة ايضا شخص هر چيز * وموضعى در باديه *
وسَماوة البيت سقفه * واما قول الشاعر (ع) سماءُ الاله فوق سبع
سمائيا فجمعه على فعائل كما يجمع سحاب على سحائب ثم رده
الى الاصل ولم ينون كما ينون جوارٍ ثم نصب الياء الاخيرة لانه
جعله بمنزلة الصحيح الذي لا ينصرف كما تقول مررت بصحائف *
اسمٌ نام اسماء جماعت تقدير ه اِفْع والذاهب منه الواو لان
جمعه اسماء وتصغيره سُمَيّ وهو مشتق من سموت لانه تنويه ورِفعة
واختلف في تقدير اصله قال بعضهم فِعْل بالكسر وقال بعضهم
بالضم وأفعال جمع لهذين مثل جِذْع وأجذاع وقُفْل واَقفال
ولا يدرك صيغته الا بالسمع وفيه اربع لغات اسم بالكسر والضم
وسُمٌ بهما والالف للوصل وقطع لضرورة الشعر ايضا كقول
الاحوص (شعر) وما انا بالمحسوس في جذم مالك * ولا من تسمّى
ثم يلتزم الاسما * سَمَوي منسوب واسمي ايضا على حاله *
وجمع الاسماء الاسامي * وحكى الفراء أُعيذك باسماوات الله
تسمية نامیدن * و بنام خواندن * ونام نهادن يقال سمّيت فلانا
زيدا او بزيد واسميته مثله فتسمى به * سمي على فعيل هم نام و نام زد
يقال هو سميه كما يقال هو كنيّه * وقوله تعالى هل تعلم له
سميّا اي نظيرا يستحق مثل اسمه ويقال مُساميا يُساميه * واسمى
فلان اي اخذ ناحية السماوة * سماة بالضم صيادان مثل رُماة * وسمَوا
استمو اي خرجوا للصيد * سنا بالقصر روشنائى برق و جز آن * وگياهى منى
از ادويه منسوب بمكه * وبالمد بلندى * سنيّ بلند واسناه اي رفعه * وسنّاه
اي فتحه وسهّله * وسانيت الرجل اذا راضيته وداريته واحسنت

معاشرته * وتسنى اى تغيّر واصله تسنن فابدلت من احدى
النونات ياء مثل تقضّى من تقضض * مُسنّاة بند آب * سانية
شتر آب كش * و في المثل سير السواني سفرٌ لا ينقطع
يقال سَنَت الناقة تسنو اي سقت الارض * وسحابة
تسنو الارض وقوم يسنون لانفسهم اذا استقوا * ارض مسنوّة
ومسنيّة قلبوا الواو ياءا * و يقال اخذه بسنايته و صنايته
اي اخذ كله * سَنة سال سنون سَنوات سَنَهات جماعت اذا
جعلت نقصانه الواو فهو من هذا الباب يقال منه اسنى القومُ
يُسنون اسناءً اذا لبثوا في مواضع سَنَةً * واسنتوا اذا اصابتهم الجُدوبة
بقلب الواو تاء للفرق بينهما * سواء برابرى * ودرست تارات قوله تعالى
فانبذ اليهم على سواء * و ميانه چيزى قوله تعالى في سواء الجحيم *
وجز يقال ماعدلت عنك لسوائك اي لغيرك * سوى بالضم
والكسر والقصر رات سواء بالفتح والمد كذلك * مكان
سُوًى وسَواء اي عدل ووسط فيما بين الفريقين * وتقول مررت
برجل سِواك وسَوائك اي غيرك * وهما سَواء وسواءان وهم
سَواء واسواء وسواسية اي اشباه على غير قياس قال الاخفش
وزنه فعلفلة ذهب عنه الحرف الثالث قال فاما سواسية فان
سواء افعال وسية يجوز ان يكون فِعَة او فلة الا ان فِعة اقيس لان
اكثر ما يلقون موضع اللام وانقلبت الواو ياء لكسرة ما قبلها
لان اصلها سِوْية * ليلة السَواء شب سيزدهم ازماه * اسوى اي اسقط
واغفل يقال اسويت الشيء اذا تركته واغفلته * ولا يساوي هذا
لذا ولا يَسْوى ايضا * ولا يساويه اي لا يُعادله * تسوية رات
وبرابر كردن * يقال سوّيته فاستوى اي اعتدل * وهما على سويّة
اي

سو

اي على سواء * وقسمته بينهما بالسوية * ورجل سوي الخلق اي
مستو * ويقال استوى من اعوجاج * واستوى على ظهر دابته
اي استقر * وساويت بينهما اي سويت * واستوى الى السماء
اي قصد * واستوى عليه اي اقبل * واستوى عليه اي استولى عليه
وظهر * واستوى اي انتهى شبابه * وقصدت سوى فلان اي قصدت
قصده * سوية كساء محشو بثمام ونحوه كالبردعة * وحويت شترسوايا
جماعت * ويقال كيف اصبحتم فيقال مسوون صالحون اي اولادنا
ومواشينا سوية صالحة * وفي الحديث اذا تساووا هلكوا وقوله
تعالى لو تسوى بهم الارض اي تستوي بهم * سوى بالضم نام
آبى * سهى ستاره ريزه نی بنات النعش الكبرى والناس سهو
يمتحنون به ابصارهم * وفي المثل اريها السهى وتريني القمر
سهوة مانند صفه وخانه خرد وگنجينه * وناقه نرم رفتار سهاء بالكسر والمد
جماعت * سهو آرام و نرمى سهاء جماعت مثل دلو ودلاء * وغفلت
(عع فاضه) يقال سها عنه فهو ساه وسهوان * ويقال عليه من
المال ما لا يسهى ولا ينهى اي لا يبلغ غايته * وحملت المرأة سهوا اذا
حبلت على حيض * والمساهاة في العشرة ترك الاستقصاء * سهواء
ساعتي از اول شب * وفي المثل ان الموصين بنو سهوان معناه
انك لا تحتاج الى ان توصي بها وانما يوصي من كان غافلا ساهيا
سية القوس سرهاى برگشته كمان سيات جماعت والهاء عوض من الواو سوي
والنسبة اليها سيوي يهمز ولا * قال الفراء يقال هو في سي
راسه وفي سواء راسه اذا كان في النعمة وقد يفسر اي في عدد
شعره من الخير * سي بالفتح زمينى از ويار عرب * وبيابان * وقولهم
لا سيما نه همتا وخاصة ونحو وهي كلمة يستثنى بها وهي سي معناه

بما وبرا بر وتثنيته سيان ضم اليها ما والاسم الذي بعده ولك فيه
وجهان الجر على ان تجعل ما زائدة وتجر الاسم بسي لان معنى
سي معنى مثل وينشد قول امرئ القيس (شعر) الا رب يوم
لك منهن صالح * ولا سيما يوم بدارة جلجل * مجرورا او مرفوعا
تقول اضربن القوم ولا سيما اخيك اي لا مثل ضربة اخيك
والرفع كقولك ولا سيما اخوك اي لا مثل الذي هو اخوك فتجعل
ما بمعنى الذي وتضمر هو وتجعله ابتداء واخوك خبره فاعلم *
قال الاخفش يقال ان فلانا كريم ولا سيما ان اتيته قاعدا فان
ما ههنا زائدة لا تكون من الاصل وحذف ههنا الاضمار وصار
ما عوضا من المضمر كانه قال ولا مثله ان اتيته قاعدا *

فصل الشين

شأو شأو غايت هر چيز وتگ * ودرگذشتن (مع فاضه) وخاک چاه مشآة
مثل مشعاة زنبيل وزنبر مشائي جماعت * وشأوت من البئر اذا
نزعت منها التراب * وتشاءى ما بينهما مثل تشاعا اي تباعد *
وتشاءى القوم اي تفرقوا * وعدا شأوا اي طلقا * وشأوت القوم
شأوا اذا سبقتهم * وشاءاه على فاعله اي سابقه * وشآه مثل شعاه
وشاءه مثل شاعه على القلب اي سبقه * قال ابو عبيدة اشتأى
شبو اي استمع وقيل سبق * شباة تيزي هر چيز شبا شبوات جماعت * شبوة
العقرب يعني دم كژدم شبوات جماعت * واشبى الرجل اي ولد له
ولد ذكي * واشبى فلانا ولده اي اشبهه * واشبيت الرجل اي
شتو رفعته واكرمته * واشبت الشجرة اي ارتفعت * شتاء بالكسر
والمد زمستان قال المبرد هو جمع شتوة وجمع الشتاء اشتية * شتوي
بالتحريك والتسكين منسوب * وشتوت وشتيت وتشتيت

بموضع كذا اي اقمت به الشتاء * واشتى القوم دخلوا في الشتاء *
مشاتاة معاملة في الشتاء * شتي شتوي بادان زمستان * وهذا
الشي يشتيني اي يكفيني لشتائي * شجو اندوه * واندوهگين كردن
شجو (عع فاضه) واشجاه اي اغصه * شجا غصه مند و اندوهگين شدن
واستخوان وجز آن در گلو ماندن (عع كافه) شج غمگين وهي شجية
شجوي منسوب الى شج * ويقال ويل للشجي من الخلي مشددة
وياء الشجي مخففة وقد شددتي الشعر (شعر) نام الخليون عن ليل الشجيينا
شان السلاة سوى شان المحبينا * وان جعل شجي على فعيل من شجاه الحزن
اي مشجو و شجي بالتشديد لاغير * مفازة شجواء صعبة المسالك *
رجل شجوجى دراز پاى * والنسبة الى شج شجوي بفتح الجيم
كما فتحت ميم نمري فانقلبت الياء الفا ثم قلبتها واوا * شحو
شحو دهان باز كردن و باز شدن (عع فاضه) فرس بعيد الشحوة اي الخطوة
شدو وجاءت الخيل شواحي اي فاتحات افواهها * شدو راندن * وشعر
خواندن در پرده (عع فاضه) شادي راننده * وآنكه بعضي از ادب تعلم
كرده باشد * وباواز خواننده * شذا بالقصر گزند ورنج يقال شذيت اي
شذو آذيت * ومگس سگ و احدتها شذاة * وبقية قوت و شدت *
ونمك * وتيزي بوي * ونوعي از كشتيها * ودرخت * وپاره هاي چوب * وگرسنگي
شري يقال ضرم شذاه اي اشتد جوعه * شرا بالكسر خريدن وفروختن
وهو من الاضداد و يمد و يقصر (عع فاكه) قوله تعالى ومن
الناس من يشري نفسه اي يبيعها وشروه بثمن بخس اي باعوه
و قوله تعالى اشتروا الضلالة بالهدى اصله اشتريوا فاستثقلت
الضمة على الياء فحذفت واجتمع الساكنان الياء والواو
فحذفت الياء وحركت الواو بحركتها لما استقبلها ساكن

و یجمع شری علی اشریة وهو شاذ لان فَعَلا لا یجمع علی افعلة
شَرْي بتسکین ۲ حنظل و درخت وی یقال لفلان طعما(ن) اری و شری
شریة یکی * و نخالهٔ که از دانه رسته باشد * شَری فرومایه ستوران * و آبله ریزه
بر اندام که آنرا خُراج گویند و یقال منه شَرِي جلده فهو شَرٍ علی فعل *
و راه در کوه سلمی وهو جبل کثیر الاسد * و سبک شدن از غضب
(عع کافه) و بسیار درخشیدن درخش و بسیار جنبیدن مهار و اسپ
در رفتار فُرس شَرِيٌّ علی فعیل * و شَرِي الرجل و استشری
ای لجّ في الامر * اَشراء الحَرَم نواحیه واحدها شَری * اشراء پر کردن
کاسه و حوض * شریان بالفتح والکسر درختی که ازوی کمان سازند * وبالکسر منه
رگ جهنده شرائین جماعت * شَروی بالفتح مانند * شَرَوْرَی علی فَعَوْعَل
اسم جبل * شُراة بالضم بعضی از خوارج شاری یکی سُمّوا بذلک لقولهم
انا شرینا انفسنا في طاعة الله ای بعناها بالجنة حین فارقنا الائمة الجائرة
ومنه یقال تشرّی الرجل * اشتراء خریدن * مشتری خرنده * و کوکبی که
سعد اکبر است * شُصُوّ بالضم باز ماندن چشم (عع فاضه) شصا بصره ای شصو
شَخَص و اشصاه صاحبه رفعه * وفي المثل اذا ارجحنّ شاصیا فارفع یدا
ای اذا سقط و رفع رجلیه فاکفف عنه * و برآمدن ابر * و دست
و پای در واشدن از مرده و مردار که آماسد شَصِيٌّ کذلک فهو شاصٍ *
شاصیه خیک در آگنده که پایچهای وی در واشده باشد شواصي
جماعت * شاصلیّ مثل باقلی گیاهی اذا شدّد قُصّر و اذا خفّف
مدّ * شطا نام دیهی در نواحی مصر شَطَوِيٌّ منسوب بوی * شَظِیّة پارهٔ شطو*شطي
از عصا شظایا جماعت * و تشظّی الشيء اذا تطایر شظایاه * شظی
استخوان تنک که بباز و چفسیده است * و لنگیدن اسپ بسبب غیژیدن
آن استخوان ومنه قیل شظي الفرس بالکسر * و کفتن پی * شظا القوم

اتباع

اتباع و ملحق شوندگان بیرونی بر ایشان وهو خلاف صميم القوم*
غارة شعواء اي متفرقة فاشية ومنه اشعى القوم الغارة * شعو
وجاءت الخيل شواعي وشوايع اي متفرقة * سن شاغية اي شغو
زائدة ومنه رجل اشغى وامرأة شغواء وهم وهن شغو شغا
مصدر منه (عع فاضه وكافه) شغواء ايضا عقاب * شفا كرانه وگوشه * شفا
ويقال للرجل عند موته وللقمر عند امحاقه وللشمس عند
غروبها ما بقي منه الا شفا اي قليل * وشفا كل شيء حرفه قوله
تعالى وكنتم على شفا حفرة من النار * وتثنيته شفوان قال
الاخفش الالف فيه مبدل من الواو لانه لم يجئ فيه الامالة
والامالة من الياء * شفاء بالكسر والمد تن درستي * وتن درستي دادن
(عع فاكه) يقال شفاه الله من مرضه * واشفى على الشيء
اشرف عليه يقال اشفى المريض على الموت * واستشفى
اي طلب الشفاء * واشفيتك الشيء اعطيتكه تستشفي به *
واشتفيت بكذا وتشفيت من غيظي اي استشفيت به * ويقال
اشفاه الله عسلا اذا جعله له شفاء * اشفى بالكسر والقصر
درفش * شقا شقاوة بالفتح بدبختي نقيض سعادت وقرأ قتادة شقاوة شقا
بالكسر وهي لغة وهي واوي يقال شقي الرجل انقلبت ياء الكسرة
ما قبلها ويشقى انقلبت الفا لفتحة ما قبلها * واشقاه الله فهو شقي
بين الشقوة بالكسر وفتحه * مشاقاة سختي كشيدن وسختي مروسيدن *
وشاقاني فشقوته اشقوه اي غلبته فيه * شكو شكاية شكية شكا
شكاة گله كردن (عع قاضه) شكوى گله * اشكاء بگله آوردن وگله
دور كردن از كسى وهو من الاضداد يقال اشكيته اي جعلته شاكيا
وايضا ازلت عنه الشكاية * واشتكيته مثل شكوته * واشتكى

وتشكّى عضوا من اعضائه واشتكى اي اتخذ شكوة * مشكاة
بالكسر سوراخ ناگذاره كه چراغ در وى نهند * رجل شاكي السلاح
اذا كان ذا شوكة وحدّ في سلاحه وهو مقلوب شائك * شكّي
گله كننده * و گله كرده شده * و دردناك * شكوة بالفتح پوست بره
شلو شيرخواره كه در وى شير كنند * شلو بالكسر اندام با گوشت اشلاء جماعت
وفي الحديث ائتني بشلوها الايمن * واشلاء الانسان اندامهاى
جدا شده انهم * وبقاياى مردم يقال بنو فلان اشلاء في بني فلان
اي بقايا فيهم * وقول الناس اشليت الكلب على الصيد
خطأ * قال ابو زيد اشليت الكلب دعوته * وقال ابن السكيت
اوسدت الكلب بالصيد وآسدته اذا اغريته به ولا يقال
اشليته وانما الاشلاء الدعاء يقال اشليت الشاة او الناقة اذا
دعوتهما باسمهما لتحلبهما وقيل الاشلاء انما هو الدعاء
لتغريها على الصيد وغيره * واستشلاه واشتلاه اي استنقذه
وكل من دعوته حتى تخرجه وتنجيه من موضع او مكان فقد
استشليته واشتليته * ويقال ذهبت ماشية فلان وبقيت له
شوي تلية وجمعها شلايا ولا يقال الا في المال * شيّ بريان كردن (ع فاكه)
شواء بالكسر پاره از بريان * شواء بالمد بريانى * واشتويت اي اتخذت
شواء * وقد انشوى اللحم ولا يقال اشتوى * شاوي خداوند
گوسپند * واشويته اطعمته شواء * وتعشى فلان فاشوى من عشائه
ابقى منه بقية * شواة بالفتح پوست سر شوى جماعت * واينجا دستها
وپايها وسر مردم * ويقال لكل ما ليس بمقتل شوى * ويقال رماه
فاشواه اذا لم يصب المقتل ويقال لا تشوي ولكن تقتل * شوى
ايضا رذال المال يعني ستور ريزه زنده * وهر چيزى سهل اندك * شويّة

بقاياى

بقایای مردم شرایا جماعت *شوایة بالضم شئ صغیر من کبیر کالقطعة
من الشاة یقال ما بقي من الشاة الاشوایة *وشوایة الخبز القرص*
شیان دم الا سود بین و آن نوعی از دار دارت *و مرد و رنگ رنده*
شو شاة مثل موها تهنا ته بسبک رو *عي شي اتباع له و بعضهم
یقول شوي *وما اعیاه وما اشواه *واشیاه وجاء بالعي والشي*
شهو شهوة خواهان تن و آرزو *طعام شهي ای مشتهي *ورجل شهوان
ویقال منه شهیت الشئ اشهی شهوة واشتهیته *وتشهیت
علی فلان کذا *وهذا شئ یشهي الطعام ای یحمل علی اشتهائه*
رجل شاهي البصر ای حدید البصر قلب شائه البصر*

فصل الصاد

ضأي صئي علی فعیل آواز چوزه (عع فاکه) یقال صأی الفرخ یصئي صئیا
اذا صاح مثل صعي *و آواز خوک و موش و پیل و کلاگموش *ویقال في المثل
جاء بما صأی وصمت ای بالمال الناطق والصامت ویقال ایضا جاء
صبو بما صاء وصمت وهو مقلوب منه وفي المثل تلد العقرب وتصئي *صبي
کودک صبیة صبیان جماعت *تصغیره صبیة وقد جاء اصیبیة *وهي
صبیة صبایا جماعت مثل مطیة ومطایا *وصبي بین الصبا والصباء
مقصور بالکسر ممدود بالفتح *صبیان دو طرف زنخ *صبا بالکسر
و القصر کودکی ویقال منه تصابی من الشوق *صبوة صبو صمتین
میل کردن بکودکی و جوانی و نادانی (عع فاضه) صباء بالفتح والمد بازی
کردن با کودکان (عع کافه) اصباء دل بردن از کسی یقال منه اصبیته
واصبته الجاریة *وبچه ناک بشدن زن فهي مصبیة ای ذات
صبیة *صبا بالقصر باد برین *صبو وزیدن باد برین (عع فاضه) صابیة*
باد میان صبا و شمال *وصابیت السیف والرمح اذا ادخلتها في

صحو فصحاة بالكسر تحيه هذا مقلوبا وصابيت الرمح اي هيأته للطعن
(عع فاضه وكافه) هشيار شدن از مستي * وهشيار شدن * صحو بيداري * صحوة
ودور شدن ابر * يوم صاح روز گشاده * واصحيت السماء اي انكشف
عنها الغيم فهي مصحية وصحو * واصحينا اي سرنا في يوم صحو *
صدی صدی بوم نر * وآواز كوه وسراي ومانند آن * ويقال صم صداه واصم الله
صداه اي اهلكه * وقد اصدی الجبل * تصدية دست زدن *
وصاديت فلانا اذا داجيته وساترته ودار يته وعارضته ايضا *
تصدي پيش آمدن * ويقال انه لصدی مال اي عالم بها
وبمصلحتها * صدی تشنگي (عع كافه) فهو صاد وصد وصديان وهي
صری صديا * صوادي خرمابنان دراز بي آب مانده * صری بالفتح والكسر
آب ايستاده وبرنگ وبوي گردانيده * وقد صري الماء بالكسر وهذه
نطفة صراة * وصري الماء في ظهره زمانا اي احتبسه بامتناع عن
النكاح * صري بريدن (عع فاكه) يقال صری بوله اي قطعه *
ودفع كردن بدي از كسي يقال صری الله شره * وبازداشتن *
وصريت الماء اذا سقيته ثم قطعت * وجدا كردن دو خصم را از هم
يقال اختصمنا الى الحاكم فصری ما بيننا وفصل * ومحبوس ماندن
در دست كسي بگرو يقال صری فلان في يد فلان اذا بقي في يده
محبوسا رهنا * صراة نهري بعراق وهي العظمی والصغری * صراء
بالمد حنظل وقتي كه زرد شود وصراية يكي * تصرية نادوشيدن گوسپند
تا شير جمع شود در پستان * صاري كشتي بان صراء جماعت مثال
صعر*صغو قاري وقراء * صعوة سنگانه صعو وصعاء بالكسر جماعت * صغو ميل كردن
صغا صغي كذلك (عع كافه) يقال صغت النجوم اذا مالت
للغروب * ويقال صغوه بالفتح والكسر وصغاه معك اي ميله

اليك

البلك * ويقال اكرهوا فلانا في صاغيته وهم الذين يميلون
اليه * اصغاء گوش داشتن بسخن كسى * ويقال اصغى اليه اذا مال
بسمعه نحوه * كژكردن خنور را بوقت ريختن يقال اصغيت الاناء
اي امِلته * ويقال هو مُصغَى اناؤه اذا انتقص حقه * واصغت
صفو الناقة اذا امالت راسها الى الرحل * صفاء بالمد روشني خلاف
كدر (مع فاصفه) * تصفية روشن كردن * وصفوة الشيء خالصه *
ومحمد عليه السلام صفوة الله من خلقه ومصطفاه * صفوة مالي
بالضم والفتح والكسر وصفو مالي بالفتح لاغير اذا كان بلا هاء *
وصفوت القدر اخذت صفوتها * صفاة سنگ روشن
يقال في المثل ما تندى صفاته صفا بالقصر جماعت اصفاء وصُفي
كذلك * صفواء بالمد سنگها صفوان كذلك الواحد صفوانة *
ويوم صفوان اذا كان صافي الشمس شديد البرد * صفا مقصور
موضعي بمكه * ونام جوئي * مصفاة بالكسر پالونه * صفيّ ناقه بسيار شير
صفايا جماعت وكذلك الشاة ولقد صفت تصفو * ودوست خالص
وگزيده از غنيمت وهو صفية ايضا صفايا جماعت * ونام زني * واصفيته
الود خلصته له وصافيته * وتصافينا تخالصنا * واصطفيته اخترته *
واصفيته بالشيء اذا آثرته به * واصفى الرجل من المال والادب
اي خلا * واصفى الامير دار فلان * واستصفى ماله اذا اخذه
صلا كله * واصفيت الدجاجة اذا انقطع بيضها * واصفى الشاعر
اذا انقطع شعره * صلواة نماز * ودعا از بنده * ورحمت از خدا * ودرود
بر رسول وفرشتگان * وهو اسم يوضع موضع المصدر تقول منه صليت
صلواة ولا يقال تصلية * تصلية نماز گزاردن * ودرود گفتن * وراست كردن
عصا و چوب بآتش * مُصلِّي نمازگزاننده ودومين اسب پيدان * وصلّى الفرس

اذا جاء مصليا وهو الذي يتلو السابق لان راسه عند صلاه* صلاية بالفتح سنگ پهن صلاءة كذلك* وايضا نام مردي* صلي بريان كردن گوشت (ع فاكه) وفي الحديث انه اُتي بشاة مصلية* وبد سگاليدن و بهلاكت افكندن كسي را ومنه المصالي جمع مصلاة وهي الشرك يعني دام وفي الحديث ان للشيطان فخوخا ومصالي* وبآتش درآوردن* صلي بالضم والكسر سوختن بآتش (ع كانه) قوله تعالى هم اولى بها صُلِيّا* وكشيدن گرمي وسختي كاري* اصلاء تصلية بآتش درانداختن قوله تعالى فسوف نُصليه نارا* وقرئ قوله تعالى ويُصلّى سعيرا ومن خففه فهو من صَلِيَ النار بالكسر اي احترق* ويقال تصليت بالنار واصطليت بها* وفلان لا يُصطلى بناره اذا كان شجاعا اي لا يطاق* صلا بالقصر طرف سرين وهما صَلَوان* واصلت الفرس اذا استرخى صَلَواها وذلك اذا قرُب نتاجها* صلاء بالكسر والمد بريانى* صلاء النار بالمد كسرا وصلا النار بالقصر فتحا* وقوله تعالى وبِيَعٌ وصَلَوات قال ابن عباس هي كنائس اليهود اي مواضع الصلوات* صِلّيان نباتي وحشي* صَميان برگشتن وجستن* رجل صَميان اي شجاع* صمي
ويقال صمى الصيدُ يصمي اذا مات وانت تراه* اصماء رسانيدن تير بصيد وكشتن معاينةً وفي الحديث كُلْ ما اَصميتَ ودَعْ ما انميت* وگام را استوار گرفتن اسپ بدهان وكزيدن بروى* وانصمى عليه اذا انصبّ* صنو بالكسر يكى از چند تنه درخت كه همه از يك بيخ رسته باشد* صنو
وبرادر پدرى ومادرى صنوان تثنيته صُنوانٌ جماعت* وفي الحديث عَمُّ الرجل صِنْوُ ابيه* صِنْوان دوچاه نزديك كه آب هر دو از يك موضع باشد* صُنَيّ تصغير صِنْو مغاكچه كه آب در وي گرد آيد ويقال هو شق في.

ضوا في الجبل * ويقال اخذته بصنايته اي بكلمه * صوة بالضم سنگ توده بر راه بجهت نشان صُوى جماعت * والصَّوى ماغلظ من الارض وارتفع ولم يبلغ ان يكون جبلا * وباورانه * صاوي خشك صَوّي مصدر منه يقال صوت النخلة تصوي * تصويه بارنا كردن شتر را و برا و اوگذاشتن تا گشن شود يقال منه صَوّيتُ لا بلي فحلا اذا اخترته و ربيته للفحلة * وخشك گردانيدن شير گوسپند و ناقه تا فربه شود يقال منه صوّيت الشاة فصوَتْ *

صهو صَهْوة ميان پشت اسب * و بالاى كوه و بالاى هر چيزى * وجاى گرد آمدن آب صهاء بالكسر والمد جماعت * و برج بر بالاى توده و پشته * صَهْي زهيدن آب و سائل شدن جراحت (عع بفتحهما و كافه)

فصل الضاد

ضبو ضَبْو متغير كردن و بريان كردن آتش چيز را (عع فاضه) مضباة بالفتح مغاكي كو ماح پختن * واضبيتُ على الشئ اشرفت عليه ان اظفر به * ضابي خاكستر گرم *

ضحو ضَحْوة نيم چاشت * ضحى بالضم والقصر چاشتگاه يذكر و يؤنث فمن انث قال انه جمع ضحوة ومن ذكر قال انه اسم على فعل مثل صرد و ظرف غير متمكن مثل سَحَر يقال لقيته ضُحًى وضحى بلاتنوين اذا اردت ضحى يومك * ثم بعده ضحاء بالمد والفتح چاشت فراخ يقال اقمت بالمكان حتى اضحيت كما تقول اصبحت من الصباح * وطعام چاشت يقال منه هم يتضحّون اي يتغدّون * ليلة ضحياء بالمد اي مضيئة لا غيم فيها وليلة اضحيانة كذلك * اضحى اسب سفيد اشهب ضحياء بالمد مؤنث * و نام اسپى * ضَحْيان نام مردى * ضاحية كل شئ ناحيته البارزة كرانه ظاهر هر چيزى يقال هم ينزلون الضواحي * ومكان ضاح اي بارز * وقُلّة ضحيانة بارزة للشمس * و فعل ذلك الامر ضاحية اي علانية * ضواحي آسمانها * ضَحْو پيدا و كشاده شدن (عع فاضه) يقال ضحت الطريق * ضحى خوى كردن (عع كافه) ضحيتُ بالكسر ضحًى عرقت *

وضحيت بالفتح ايضا ضحاءً اذا برزت للشمس (عع بالتحهما وكا) ومنه
قوله تعالى لاتظمأ فيها ولاتضحى * اِضْحَ امر بالبروز الى الشمس * ويقال اضحى
فلان يفعل كذا كما تقول ظل يفعل كذا * وضحى فلان غنمه اي رعاها
بالضحى * وضحّى بشاة من الاضحية وهي شاة تذبح يوم الاضحى وفيها اربع
لغات اضحية بالضم والكسر اضاحيّ جماعت وضحيّة على فعيلة ضحايا
جماعت واضحاة اضحى جماعت كما تقول ارطاة وارطى وبها سمي يوم الاضحى
قال الفراء الاضحى يذكر ويؤنث * وضحّيت عن الشيء رفقت به * وضحّ
رويدا اي لاتعجل * ضَرْو بيرون جستن خون از رگ (عع فاضبه) عرق ضريّ الذي ضرا
لاينقطع دمه ضارٍ كذلك * ضرو بالكسر صمغ يمنى وآنرا الكام نيز خوانند * وسگ بچهٔ
درنده ضرْوة مؤنث اَضْرٍ ضِراء جماعت مثال ذئب واذؤب وذئاب * ضراوة
بالفتح در پی صید درنده شدن سگ (عع كافوه) كلبٌ ضارٍ كلبة ضارية * واضراه
صاحبه اي عوّده واضراه به ايضا اي اغراه وضرّاه كذلك ومنه يقال
ضرِيتُ بذلك الامر اَضرى ضراوة تعوّدتُ ومنه قول عمر رضي الله عنه
اياكم وهذه المجازر فان لها ضراوةً كضراوة الخمر * اضريراء برآمدن شكم
ازطعام وامتلا شدن * ضراء بالفتح والمد درختان انبوه در وادى يقال توارى
الصيد مني في ضراء الوادي * وهو يمشي الضراء اذا مشى مستخفيا فيما
يواري من الشجرة ويقال للرجل اذا ختل صاحبه هو يدبّ له الضَراء
ويمشي له الخمر * واستضريت الصيد اذا ختلته من حيث لايعلم * ضريّة
ديهي برراه بصره بسوي مكه * ضعة درختي والهاء عوض الواو ضعوات جماعت * ضعو
ضعويّ منسوب بوى * واينما مصدر من وضع يضع وقد ذكر في باب العين *
ضَغْو ضُغاء بالضم والمد بانگ روباه وگربه (عع فاضه) وآواز بهرمقهورى وبهرخوارى * ضغو
ضَفْو تمام شدن ورسان شدن * (عع فاضه) ثوب ضافٍ اي سابغ * وبسيار ضفو
شدن مال * ويقال فلان في ضفوة من عيشه * ضافي الراس بسيارموى * ضناء ضنا

بالفتح

بالفتح والمد بسیار بچه شدن زن (عع فاکه) یهمز ولا *ضنو بالفتح والکسر بلا همز فرزند * ضنی بالقصر بیماری (عغ کافه) فهو رجل ضَنًى وضنٍ مثل حَرًى وحرٍ یقال ترکته ضَنًى و ضنیاً وفي ضَنًى یستوي المذکر والمؤنث والجمع لانه في الاصل مصدر واذا کسرت النون ثنیت وجمعت *

ضوی

واضناه المرض اي اثقله * مضاناة معاناة * ضَوّة ضواة آواز وفریاد یقال سمعت ضَوة القوم * ضوضاة اصوات الناس یقال ضَوْضَوا بلا همز وضَوضیتُ * وضویتُ الیه اضوي ضُوِیّاً اذا اویت الیه وانضممت * واضویتُ الامر اضعفته ولم تحکمه * وبالبعیر ضَواة اي سلعة * ضَوى الاغری (عع کافه) غلام ضاويّ علی فاعول باریک اندام وجاریة ضاویّة وفي الحدیث اغتربوا لاتضووا اي تزوّجوا في الاجنبیات ولاتزوجوا في العمومة وذلك ان العرب تزعم ان ولد الرجل من قرابته یجیئ ضاویاً نحیفاً غیر انه یجيئ

ضهي

کریماً علی طبع قومه * ضهیاء بالمد درختی * وزنی که اورا حیض نباشد * امرأة ضَهیاة وضهیاء بالتاء والهاء وهذا یقتضي ان یکون الضهیاء مقصورا * مضاهاة مانستن یهمز ولا * تضاهی مانا شدن بلا همز * وهذا ضهيّ هذا اي شبیهه *

فصل الطاء

طأو

طآة مثال طعاة ای زمین بالمد ارطوی مثال طوعيّ احد * طبي بالضم والکسر پستان مادیان سباع وخر واسپ وقد تکون لذوات الخف ایضا وفي المثل جاوز الحزام الطبیین اطباء جماعت * طَبْي خواندن (عع فاضه وکه) و باز گردانیدن از کاری (عع فاکه) صلته بعن * واطّباه اي دعاه * واطّبی بنو فلان فلانا اذا خالّوه وقتلوه * ورجل طَبّي اي حبیب * طحو گستردن وبدراز کشیدن * ورفتن *

طحو

وبر پهلوی چپ خفتن (عع فاضه وبفتحهما) یقال طحا الرجل ومادري این طحا اي ذهب * وطحا به قلبه اي ذهب به في کل شيئ * طحا بالقصر زمین گسترده * طاحي کشیده اي ممتد یقال ضربه ضربة طحا منها اي امتد * طواحي کرگسان

طخي برهوا گردمردار گردنده * طَخاء بالمد ابر برآمده * ودل تنگی * ويقال ما في السماء طُخية
بالضم اي شيءٌ من سحاب * ليلة طخياء شب تاريک * كلمة طخياء سخن
طدو باريک نامفهوم * ظلام طاخٍ مثل ليل داج * طادي اي ثابت قديم مقلوب
طرو واطد * طَرِيّ تازه * طَراوة طَراءة تازگی (مع بضمهما وكافه) اِطْراء ستودن *
و پروردن دارو وعسل وجزآن * غِسْلة مُطَرّاة اي مربّاة بالافاويه يغسل
بها الراس واليد والوجه * وكذالك العود المطرّی اي المربی منه
يتبخّر به مثل المطيّر * تطرية نم كردن جامه را * اطرية بكسرتين مثال
طغا هِبْرِية آگرا وهو نوع من طعام * طُغيان وطغوان بالضم طغوی بالفتح
از حد درگذشتن (مع بفتحهما وفاضه) طاغي نعت منه يقال طغی
يطغی ويطغو طغيانا اي جاوز الحد وكل مجاوز حده في العصيان
طاغٍ وطَغِيَ يطغی مثله * وموج زدن دريا * وجوشيدن خون * وطغا السيل اذا جاء
بماء كثير * واطغاه المال اي جعله طاغيا * طَغْية بالای كوه * ومكان بلند * وبلندی
از هر چيز طَغوة مثله * طغيا بالفتح والضم مقصورا صغير من بقر الوحش *
طاغية ملک روم * وصاعقه * وقوله تعالی فأُهلكوا بالطاغية هي صيحة
العذاب * طاغوت جادو وديو * وهر چه بدی را سر شايد وهو واحد وجمع
قوله تعالی يريدون ان يتحاكموا الی الطاغوت وقد اُمروا ان يكفُروا به
وقوله تعالی في الجمع اولياءهم الطاغوت يخرجونهم طواغيت جماعت *
وطاغوت وان جاء علی وزن لاهوت فهو مقلوب لانه من طغی
طفا ولاهوت غير مقلوب لانه من لاه بمنزلة الرغبوت * طُفي بالضم برگ
مقل طفية يكی * ومار ويسمی الحية طُفية لمجاورتها * طفاوة بالضم خرمن آفتاب *
وحيی از قيس غيلان * ويقال اصبنا طُفاوة من الربيع اي شيئا منه * طَفْو طُفُوّ برسر آب
طلا آمدن چيزی (مع فاضه) والظبي يطفو اذا خف علی الارض واشتد عدوه * طُلا
بالضم شخص يقال انه لجميل الطلا * وبچه آهو وگاو وگوسپند يعني ذوات ظلف اَطْلاءُ جماعت

وبقطران

طلو و بقطران اندوده * طَلْو بای بچه چهار پایان بستن (عع فاضه) طَلْي مثله
(عع فاکه) یقال طلوت الطلا وطلیته اذا ربطته وحبسته فهو طليّ
ومطليّ * طلیان بالضم جمع طَلِيّ للصغیر من اولاد الغنم * ویقال
باسنانه طليّ وطليان مثل صبي وصبيان اي قَلَح تقول منه طلی
فوه بالکسر یطلی طلی * طلیة بالضم طلاه گردن طلی بالضم جماعت *
اطلاء کژ شدن گردن بمردن ونحو آن * طلاوة بالفتح والضم خوبی * وپذیرائی
دل یقال ما علیه طلاوة طلاء بالمد والکسر سیکی و آنرا می پختج
خوانند اطبا یعنی می پخته * وقطران وهرچه آنرا در مالند برجائی * ورسن که
پای بره بندند * وطلیته بالدهن وغیره طَلْیا وتطلیت به واطّلیت
به علی افتعلت * تطلیة بیمار کردن کسی را * طلاء بالضم خون * مطلاء
علی مفعال زمین نرم رویاننده * مَطالي زمین که آهوان بچه را در روی
طما چرانند * طُمُوّ برآمدن رود وپرشدن آن (عع فاضه) طُمِيّ مثله (عع فاکه)
ومنه طمت المرأة بزوجها اذا ارتفعت به * وطمی یطمی مثل
طني طمّ یطِمّ اي مر مسرعا * طَنًی برچفسیدن سپرز بر پهلو از تشنگی *
(عع کافه) یقال منه طني البعیر وبعیر طنٍ نعت منه * تطنیة معالجه
طوي طنی کردن * طَيّ نوردو * ودر نوشتن (عع فاکه) یقال طویته
فانطوی * وگرسنه داشتن خودرا (عع فاکه) طیة بالکسر نورد *
ونیت * وموضعی که قصد بدان دارد یقال مضی لطیته اي لنیته
التي انتواها * وبعدت عنا طیته اي مقصده ومنزله الذي انتواه
طوی گرسنگی (عع کافه) طاو ونعت منه طیّان ایضا * وطوی
کشحه اذا اعرض بودّه * طَوِيّ البطن باریک شکم * وتطوت
الحیّة اي تحوّت یعنی حلقه شد * طوی بالضم نام موضعی بشام وقرئ
بالضم والکسر یصرف ولایصرف فمن صرفه جعله اسم وادٍ

ومكان منكّراً ومن لم يصرفه جعله بلدة وبقعة معرفة * وقال بعضهم هو الشيء المثنّى وقالوا في تفسير قوله تعالى بالواد المقدس طوىً طوي مرتين اي قدّس وقال الحسن ثُنّيت فيه البركة والتقديس مرتين * ذ وطوى بالضم موضعي بمكه * طويّه نهانی دن * طويّ چاه برآورده * طايه بام * وتوده خرما * اطواء الناقة طرائق شحمها * طهو كوشت پختن (عع فاضه) طَهْي كذلك (عع بفتحها وفي الحديث فما طَهْوِي اذا اي ما عملي * ورفتن در زمين * طاهي طباخ * طهاء بالمد ابر برآمده يقال ما على السماء طهاءة اي قزعة يعني يكپاره ابر * طُهيّة حيى از بني تميم طَهوي بالتحريك والتسكين منسوب بوى *

طها

فصل الظاء

ظبا — ظبي آهو * ووادي * ثلاثة اَظْبٍ جمع قلة ظِباء ظُبِيّ ظبيات بفتحات جمع كثرة * ظَبْيَة فرج زن قال الاصمعي هي لكل ذات حافر وقال الفراء هي للكلبة * وآهو ماده * ومن دعائهم عند الشماتة به لا يظّبي اي جعل الله ما اصابه لازماله * ظُبَة السيف طرفه واصلها ظُبَوٌ اظُبٍ جمع القلة ظُبات ظُبون جمع الكثرة * ظَبْيان نام مردى *

ظمي — ظمي سياه وام شدن لب (عع كافه) شفة ظمياء نعت منه * ولِثَة ظمياء قليلة الدم * عين ظمياء رقيقة الجفن * وساق ظمياء قليلة اللحم * ظل اظمى اسود * ورمح اظمى اسمر * مَظْمِئيّ منسوب كشت وشتي كه از باران آب مى يابد وقيل مظميّ على مفعِلّ والاول الصواب وهو خلاف مَسْقَويّ يعني كشتي كه آنرا آب پاشي كنند

ظني — تظنّي من الظن فابدل من احدى النونات ياء مثل تقضّي من تقضض *

ظي — ظَيّان ياسمين دشتي *

فصل

فصل العين

عَباءة عباية نوعي از گليم عباء ات جماعت * تعبية تعبيً آراسته عبي
شدن بالهمزة والياء * عُتُوّ عُتِيّ بالضم والكسر از حد در گذشتن * عتو
(عع فاضه) اصله عُتُوّ وفابدلوا احدى الضمتين كسرة فانقلبت
الواوياء اصار عُتِيّا ثم اتبعوا الكسرة بالكسرة صار عِتيا فهو عات وهم
عُتِيّ قلبوا الواوياء او فعول اذا كان جمعا فحقها القلب واذا
كان مصدرا فحقها التصحيح لان الجمع عندهم اثقل من الواحد *
عُتِيّ عَتِيّ بغايت پيري رسيدن (عع فاضه*) وتعتيت مثل عتوت *
وعتى لغة في حتى لهذيل وثقيف وقرئ عتى حين * عثا يعثو عثو
في الارض اي افسد وهو عاث اي مفسد وكذلك عَثي بالكسر
يعثى قوله تعالى ولا تعثوا في الارض مفسدين * عثواء گفتار * وگند پير *
اَعثي مرد بسيار موي * ومرد احمق گران جان * وگفتار نر * عثيان بالكسر
ضبعان * عَجْو شير خورانيدن كودك را (عع فاضه) عجيّ كودك كه عجا
بشير بيگانه پرورده شود عجية مونث * عجوة خرمائي نيكو بمدينة لينة
درخت وي * عاجيتُ الصبيَّ اي غذيته بالطعام ومنعته اللبن
او ارضعته بلبن غير امه * ويقال لقاه الله ما عجاه وعطاه اي
ماساءه يعني آنچه بد آيد او را واندوهگين كند بشر (عع فاضه) عجى بالضم
والقصر پوستهاي خشك شده كه آنرا پزند وخورند عُجْية يكي * عجايان
بالضم دو پي دست اسپ از درون * عُجاية عُجاوة لغتان وهما قدر
مضغة من لحم موصول بعصبة تنحدر من ركبة البعير الى الفرس *
عَدوّ دشمن ضد صديق أعداء جماعت وهو وصف ولكنه ضارع عدو
الأسم وهو عدوّ وهي عدوة * قال ابن السكيت فعول اذا كان
بتاويل فاعل كان مونثه بغير هاء نحو رجل صبور وامرأة صبور.

الاعدوّة وهي نادرة وقال الفراء انما ادخلوا فيها الهاء تشبيها
بصديقة لان الشيء قد يُبنى على ضده * عِدى بالكسر وشمان
وهو جمع لا نظير له قال ابن السكيت لم يات فِعَل في النعوت
الاحرف واحد يقال هؤلاء قومٌ عِدًى اي غرباء وقوم عِدى
اي اعداء وقوم عِدًى بالضم والكسر اي اعداء مثال سوًى وان
ادخلت الهاء فيه قلت عداة بالضم وهو جمع عادٍ وهو العدو
يقال (ع.) اشمت ربُّ العالمين عادِيَك * تعادوا من العداوة
وتعادى ما بينهم اي فسد وتباعد * عداء بالكسر والمد دوصد
دادري يكديكر زدن واند اختن * عداء بالفتح والمد درازي وپهنائي
هرچيز * وستم كردن واز حد دركذشتن * وباز كردانيدن از كاري (عع فاضه)
عدوان بالضم ستم آشكار ايقال عدا عليه عَدْواً وعُدُوّاً وعَداء قوله تعالى
فيسبوا الله عدوا بغير علم * وعدا فعل الاستثناء ينصب ما بعدها تقول
جاءوني عدا زيدا وتدخل ما تقول جاءوني ما عدا زيدا والفاعل مضمر
فيها وعداه اي جاوزه * ومالي عنه معدًّى اي لا تجاوز الى غيره *
تعدي كذشتن چيزي از يكي بديكري يقال عدّيته فتعدى * وستم كردن بر كسي
يقال منه تعدى عليه * وعدِّ عنه اي اصرف بصرك عنه * وتعادي
القوم من العَدوى اي يموت بعضهم في اثر بعض * واعتدى عليه
اي ظلم * عوادي يازدارندكان * عدوة بالضم والكسر كرانه
وادي وجاي بلند * قوله تعالى اذ انتم بالعُدوة الدنيا عداء بالكسر
عَدَيات جماعت مثل برمة وبرام * استعداء ياري خواستن
بكاري يقال استعديت الامير على فلان فاعداني اي استعنت به
عليه فاعانني عليه والاسم العَدوى وهي المعونة * وايضا ما يُعدي
من جرب او غيره وهو مجاوزته من صاحبه الى غيره يقال

اعدى

أعدى فلان فلانا من خلقه او من علته بها وجرب وفي الحديث
لا عدوى اي لا يعدي شيء شيأ * عدو دويدن خواستن اعديت
الفرس واستعديته اي استحضرته * اعداء دليري كردن در سخن
وگذشتن چيزي از يكي بديگري و هو معدي عليه اي معدو ابدلت
الياء من الواو استثقالا * عدواء مثل غلواء جائي كه نشيننده وي
جنبان وبي آرام باشد وبروي آرام نتوان يافتن يقال جئت
على مركب ذي عدواء اي ليس بمطمئن * و يقال نمت
على مكان متعاد اذا كان متفاوتا ليس بمستو * ارض متعادية
زمين مختلف با سنگ و كلوخ * و عدواء الشغل موانعه * و دوري جاي *
عدو و عدوان سخت دويدن * ذئب ذو عدوان يعدو على الناس
و منه قولهم السلطان ذو عدوان و ذو بدوان * عدوان بالتسكين
قبيلة * عادية عاديات شتران مانند در طاقستان كه بشور گياه ميل
نكنند * و شتران سخت دونده * عادية ايضا ظلم يقال دفعت عنك
عادية فلان اي ظلمه و شره * عدي الذين يعدون على اقدامهم
جمع عاد مثل غزي و غاز * و قبيلة از قريش گروه عمر ابن الخطاب رضي الله عنه
عدوي منسوب بوي * بنو العدوية قومي از تميم و از حنظله * عدوية
گياه و علف تابستاني * سموأل بن عادياء بالمد نام مردي * عذي بالكسر عذا
كثرت وحشي و نام جائي * عذاة زمين خوش خاك عذية كذلك
عذوات جماعت * عرا مقصور در گاه * و ساحت سراي عراة عرا
كذلك * و ايضا سختي سرما * عراء بالمد كشادگي بي حجاب قوله تعالى
لنبذ بالعراء * عروي پشته * عروة بالضم گوشه قوله تعالى فقد
استمسك بالعروة الوثقى عرى جماعت * و گروه مردم * و درخت استوار *
و شير * و نام مردي * و يقال هو عروة بالكسر اي خلو * عراني الامر

واعترانی فروگرفت مرا کاری * عَرْو فرود آمدن چیزی بکسی * وفرو گرفتن
مهمان میزبان را (عع فاضه) عَرِیّة درخت که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند
وهي فعيلة بمعنى مفعولة وفي الحديث انه رَخّص في العرايا
بعد نهيه عن المزابنة * وباد سرد * ويقال ان عَشيّتنا هذه لعَرِيّة
ويقال اهلك فقد اعريت اي غابت الشمس وبردت
العريّة * عُرَواء مثل غُلَواء فسرهٔ اول تب ومنه عُرِي الرجل فهو
معرُوّ * اعراء عريت دادن ودور شدن از کسی يقال اعراه صديقه
اي تباعد منه ولم ينصره * واستعرى الناس اي اكلوا الرطب
وهو من العريّة * عري بالضم والقصر برهنگی عُرْي عرية بالضم فيهما
مصدر منه (عع كافه) عار عُريان برهنه عارية عريانة مؤنث وما كان
على فعلان بالضم فمؤنثه بالهاء * اعراء تعرية برهنه کردن تعري لازم
منه * ويقال ما احسن معاري هذه المرأة وهي يداها ورجلاها
ووجهها * فرس عُرْيٌ بالضم اسپ بی زین اعراء جماعت * ويقال
اعرَوريت الفرس اي ركبته عريانا بلا سرج * واعروريت منه امرا قبيحا
اي ركبت * عاريّة هي بتشديد الياء كانها منسوبة الى العار لان
طلبها واخذها عيب وعار وقيل منسوبة الى العارة من الاعارة كالغارة
من الاغارة وقيل هي من العَري بمعنى الخطاء وقيل من عار يعير اذا
جاء وذهب فسميت عارية لتحولها من يد الى يد وقيل من
التعاور وهو تداول القوم الشيء بينهم وقد يخفف ايضا * عزاء عزا
بالمد خويشتن را يا دیگری را بکسی یا بچیزی باز خواندن ونسبت کردن
(عع فاضه وكه) يقال عزوته وعزيته الى ابيه اي نسبته اليه
فاعتزى وتعزّى هو اي انتمى وانتسب يعني باز بست خود را والاسم
العَزاء وفي الحديث من تعزّى بعزاء الجاهلية فاعضوه بهن ابيه

ولا تكنوا

ولا تكنوا يعني بنسب الجاهلية * عزاء الصابر شكيبائي وصبر * (مع كافه) تعزية بصبر فرمودن مصيبت زده را يقال عزّيته تعزية فتعزى * عِزة گروهی از مردم والهاء عوض من الياء عِزىً بالكسر والتنوين عِزون بالكسر جماعت ولم يقولوا اعزات كما قالوا ثُبات في جمع ثُبَة ومنه قوله تعالى عن اليمين وعن الشمال عِزين

عسا عُسوّ وعساء بالمد خشك ودرشت شدن (مع فاضه) وسخت پير شدن عُسيّ مثله * ودرشت شدن دست از كار * ويقال للنبات اذا غلظ قد عسا وفيه لغة أخرى عسيَ بالكسر ايضا اذا غلظ * عاسي كشاخ خرما * عسى بالقصر شاخ خرما * وهو ايضا فعل من افعال المقاربة معناه باشدكه وفيه طمع واشفاق ويأتي منه وجوه الماضي لا المستقبل تقول عسى زيدٌ ان يخرج وعسيتْ فلانة ان تخرج فزيد فاعل عسى وان تخرج مفعول له فهو بمعنى الخروج الا ان خبره لا يكون اسما ولا يجوزان تقول عسى زيدٌ منطلقا واما قولهم عسى الغُوَيْرُ أبؤُسا فشاذ نادر وقد يأتي في الامثال ما لا يأتي في غيرها * وربما شبه عسى بكاد واستعمل فعله بغير ان يقال عسى زيد يخرُج * ويقال عسيتُ ان افعل ذلك بفتح السين وكسرها والمرأة عسَيْتِ ان تفعلي ذلك ولا يأتي منه فاعل ولا يفعل * وعسى من الله سبحانه وتعالى واجبة في جميع القرآن الا قوله تعالى عسى ربّه ان طلّقكن * قال ابو عبيدة عسى من الله سبحانه وتعالى ايجاب فجاءت على احدى لغتي العرب لان عسى رجاء ويقين يقال ظني بهم كعسى اي ظني بهم يقين *

عشا عشيّ عشيّة عشاء بالكسر والمد شبانگاه وهو ما بين المغرب والعتمة وزعم قوم ان العشاء من

من زوال الشمس الى طلوع الفجر عُشَيّان تصغير عَشيّ والجمع عُشَيّانات وقيل ايضا في تصغيره عُشَيْشِيَان والجمع عُشَيْشِيانات وعُشَيْشِيَة تصغير عَشِيّة * عشاءان مغرب وعتمه * عشاء بالفتح والمد طعام شبانكاهي * عشوت وتعشيت بمعنى يعني طعام شبانكاهي خوردم * وعَشْيان هو المتعشي * وعَشَوْتُه فتعشى اي اطعمته عشاء وكذلك عشّيته تعشية * ويقال عَشِّ ابلك ولا تغترّ * واذا قيل لك تعشّ قلت ما بي تعشٍّ ولا تقل ما بي عَشاء * وعَشِيت الابل تَعشي عَشًا اذا تعشّت فهي عاشية وهذا اعشيها * وفي المثل العاشية تُهيج الآبية اي اذا رأت التي تأبى العَشاء التي تتعشى تبعتها فتعشت معها * عواشي شتران شب چرا كننده * عشا بالقصر شب كوري (مع كافه اعشى انثت منه عشواء ونسوة وامرأتان عشواوان واعشاه الله فعشي وهما يعشيان ولا يقال يعشوان لان الواو لما صارت في الواحد ياء الكسرة ما قبلها تركت في التثنية على حالها * تعاشي شب كوري نمودن از خود * والنسبة الى اعشى اعشويّ والى العشية عشوي * وعشواء ايضا هي الناقة التي لا تبصر امامها فهي تخبط بيديها كل شيء يقال ركب عشواء اذا خبط امره على غير بصيرة * وفلان خابط خبط عشواء * عشوة كار نا پيدا نمودن و كردن يقال اوطأتني عشوة ثلث لغات اي امرا ملتبسا * ويقال مضى من الليل عشوة بالفتح وهو ما بين اوله الى ربعه * وعشوة الليل ايضا سواده وظلمته * عشوه بالضم ايضا شعلة من نار * وعشوته اي قصدته ليلا هذا هو الاصل ثم صار كل قاصد عاشيا * وعشوت الى النار اي استدللت عليها ببصر ضعيف * وعشوت عنه اي صدرت عنه الى غيره ومنه

ومنه قوله تعالى ومن يعش عن ذكر الرحمن * وعشّيت عنه
ايضا اي رفقت به مثل ضحّيت عنه * عصا مؤنث قوله تعالى هي عصا
عصاي اتوكّؤ عليها عصوان تثنيته عِصيّ بالضم والكسر جماعت
أعْصٍ كذلك في القلة مثل زمن وازمن وعِصيّ هو فعول
كسرت العين لمجاورة ما بعدها * وفي المثل العصا من العُصيّة
اي بعض الامر من بعض * والعصا ايضا نام اسپى معروف
لجذيمة الابرش وفي المثل ركب العصا قصير * وقولهم
انه لضعيف العصا اي تَرعِيّة يعني نيكو چرانندهٔ ستور را * ويقال القى
عصاه اذا اقام وترك السفر وهو مثل * ويقال في الخوارج شقّوا
عصا المسلمين اي اجماعهم واتّفاقهم * وانشقت العصا اي وقع
الخلاف * وهو ليّن العصا اي رفيق حسن السياسة لما ولي *
وقولهم لا ترفع عصاك عن اهلك يراد به الادب * عِصِي بكسرتين
استخوانهاى بال * وعصوته بالعصا اي ضربته بها * وعصوت الجرح
اي شددته * عصًا بالقصر زدن بشمشير (ع كا فه) اعتصاء تكيه كردن
بر عصا * ويعتصي بالسيف اي يجعله عصا * عصيان بالكسر بى فرمانى
كردن خلاف طاعت * عَصْي مَعصية) كذلك (ع فا كه) عاص
عَصِيّ نعت منه وعصاه وعاصاه بمعنى * واستعصى عليه اي
تجنّي عليه يعني گناه جست بروى * واعتصت النواة اذا اشتدت *
واعصى الكرم اذا خرج عيدانه * عاصي رگ خون كه نا بستد *
عُصَيّة بطنى از سليم وفي الحديث عُصيّة عصت الله ورسوله
عُنصُوة بالضم يك توك از موى * ويقال في ارض فلان عَناصٍ
من النبت وهو القليل المتفرق * وما بقي من مال فلان الا عناصٍ
اي قليل يسير * عضو بالضم والكسر اندام اعضاء جماعت * تعضيه عضو

انذام انذام كرزن * وجدا كرزن * وفي الحديث لا تعضية في ميراث
الا فيما حمل القسم اي لا تجزية في شيء كالحبة من الجوهر في
عينه ان طلبوا القسمة ولكنه يباع فيقسم ثمنه * وقوله تعالى
الذين جعلوا القرآن عضين واحدها عضة ونقصانها الواو والهاء
وقد ذكر في باب الهاء * ويقال في الدار فرق وعزون وعضون
عطو واصناف من الناس كلها بمعنى * اعطاء داون والاسم العطاء
يعني دهش واصله عطاو بالواو لانه من عطوت الا ان العرب
تهمز الواو والياء اذا جاءتا بعد الالف لان الهمزة احمل للحركات
منهما واذا الحقوها هاء افمنهم من يهمزها بناء اعلى الواحد فيقول
عطاءة ومنهم من يردها الى الاصل فيقول عطاوة * وفي التثنية
عطاءان وعطاوان * واستعطى وتعطى اي سأل والتمس
العطاء * رجل معطاء بالكسر كثير العطاء وامرأة معطاء ايضا
ومفعال يستوي فيه المذكر والمؤنث * قوم معاطي ومعاط
قال الاخفش هذا مثل قولهم مفاتيح ومفاتح واماني واماني *
والعطية الشيء المعطى يعني داده شده عطايا جماعت * ويقال
ما اعطاه للمال كما يقال ما اولاه للمعروف وما اكرمه اي في
التعجب وهذا شاذ لا يطرد * واعطى البعير انقاد ولم يستصعب *
قوس عطوى على فعلى مواتية سهلة * وعطوت الشيء تناولته
باليد * معاطاة مناولة * وفي المثل عاط بغير انواط اي يتناول ما
لا مطمع فيه ولا متناول * وهو يعطيني بالتشديد ويعاطيني اذا
كان يخدمك * وتعاطاه تناوله * ويتعاطى كذا اي يخوض فيه *
وتعاطينا فعطوته اذا غلبته فيه * وقيل في قوله تعالى فتعاطى فعقر
اي قام على اطراف اصابع رجليه ثم رفع يديه فضربها * وقيل

في

في السوال عمّن اردت ان يعطيك هل انت معطيّة بياء مشددة
مفتوحة يعني هستي تو دهندهٔ من آنرا * وهل انتم معطيّه ايضا للجماعة
لان النون سقطت من معطون للاضافة و قلبت الواو ياءا
و ادغمت و فتحت ياء لك لان قبلها ساكنا وهل انتما
معطيايه بفتح الياء فقس على ذلك و اذا صغّرت عطاءا
حذفت اللام فقلت عُطَيّ و كذلك كل اسم اجتمعت فيه
ثلاث ياءات مثل عديّ وعليّ اذا لم يكن مبنيا على فعل فان
كان مبنيا على فعل نحو مُحيّا من حيّا يحيّي تحيّة لم تحذف * عطاء عطا
بالفتح والمد کرب عطاءة وعطاية یلی * و يقال لقي فلان ما عطاه
وما عجاه اى شدة * ولقاه الله ما عطاه اي ماساءه * عفاء بالفتح والمد عفو
خاک * و ناپدید شدن * و نیست شدن یقال علیه العفاء اذا دعا علیه *
و خرکره عفا بالکسر و الفتح و القصر مثله * و بالکسر و المد انبوهی
پشم شتر و پر مرغ یقال ناقة ذات عفاء * عَفْو زمین غفل که بروی پی
کسی نیامده باشد * عفو بثلث لغات خرکره عفوة مونث * عفو المال
زیادتی مال از نفقه * و اعطیته عَفْو المال یعنی بغیر مسئلة * عفوة
بالکسر گزیدهٔ هر چیزی یقال ذهبت عفوة هذا البیت اي لینه و خیره *
و اكلت عفوة الطعام اي خياره ومن الشراب كذلك * ويقال
اعْفِني من الخروج معك اي دعني منه و استعفاه سأله الاعفاء * وعافاه
الله و اعفاه بمعنى والاسم العافية وهي دفاع الله عن العبد و توضع موضع
المصدر يقال عافاه الله عافية * عافي خواهندهٔ رزق از مردم و ستور و مرغ
و باقی طعام در دیگ * و دراز مو عفاة بالضم جماعت * وعافية الماء آب
آینده * عفاوة بالکسر ما یرفع من المرق اولا و یختص به من یُکرم
یعنی سر دیگ خوردی از روغن و مانند آن و قیل اول المرق

واجوده * عفاوة بالضم باقی ماندهٔ خوردنی در بن دیگ * یقال عفوت
له من المرق اذا أغرفت له اوّلا * وعفوت القدر اذا ترکت
فی اسفلها شیأ * وعفا المنزل وتعفّی ای درس * وعفت الریحُ
المنزلَ وعفّته ای درسته لازم ومتعد * وعفّی علی ما کان منه
اذا اصلح بعد الفساد * عفيّ بالضم جمع عاف وهو الدارس *
عفو بالفتح درگذشتن از گناه (عع فاضه) عَفوّ علیٰ فَعول بسیار
عفو کننده * و روشن ماندن آب * و انبوه شدن موی وعلف و مانند آن ومنه
قوله تعالی حتی عفَوْا ای کثروا * وانبوه گردانیدن لازم متعد وعفوته
واعفیتُه بمعنیً وفي الحدیث أُمر ان تُحفَی الشواربُ وتُعفی
اللُحیٰ * وعفوته واعتفیته ای اتیته اطلبُ معروفه ومنه فلان
یعفوه الاضیاف ای تنزله ویعتفیه الاضیاف ایضا وهو کثیر
العفاة وکثیر العافیه وکثیر العُفِيّ * عَفاة عَفْوة پیرامن وگرداگرد عقا
سرای یقال اذهب فلا اَرَینّك بعفوتي * ویقال مایطور بعفوته
احد * عِقي بالکسر نخستین انچه از کودک نوزاده آید از بول وغائط *
عَقّی حدث کردن کودک خرد (عع فاکه) ومنه أَحرَصُ من کلب
علیٰ عقْيِ صبيّ وهو الردج في السخلة والمُهر * وباز داشتن
(عع فاضه) یقال منه عقاه قلب عاقه * اعتقاء احتباس وهو
قلب اعتیاق یعنی باز ایستادن * واز چپ وراست کندن چاه بجهت
آب وپیش وپس فراز کردن سخن * عقیان بالکسر زر خالص * اعقاء سخت
تلخ شدن چیزی وانماختن از دهان بسبب تلخی یقال اعقیتُ الشيَ اذا
ازلتَ من فیك کما تقول اشکیتُ اذا ازلتَ شکایته وفي المثل
لا تکن حُلْوا فتُسترَط ولا مُرّا فتُعقَی * وعقّی بسهمه اذا رمی به
في الهواء لعله في عقّه وذکر في باب القاف * وعقّی الطائر

اذا

اذا ارتفع في طيرانه * عكوة بالضم بيخ دم ستور عكى جماعت * عكو ‌
عكو گره زدن دم ستور (عع فاضه) عكي شير گوسپند بريكديگر
دوشيده و دفزك شده * عكت الناقة اي سمنت وغلظت *
ويقال مائة معكاء بالكسر اي سمان غلاظ * عكواء گوسپند
سپيد دنبه سياه تمام اعضاء * وعكت المرأة شعرها اذا لم ترسله *
وعكا فلان على قومهم اي عطف عليهم * علو بلندي * وبلند علو
شدن جاى * وبر بلند بر آمدن (عع فاضه) علاء بالفتح والمد بلندى
در قدر و منزلت (عع كافه و نفتحها) على بالضم والقصر
معلاة بالفتح كذلك معالي جماعت * ويقال هو من علية الناس
وهو جمع علي اي شريف رفيع القدر مثال صبي وصبية *
وعلوت الرجل اي علبته * وعلوته بالسيف ضربته * وعلا في الارض
اي تكبر والمصدر علو في هذا كله * علو الدار بالضم والكسر
نقيض سفلها * واتيته من عل الدار بكسر اللام اي من عال *
واتيته من علا ومن عل بالضم على ثلث احوال * واتيته من
عال ايضا ومن معال بالضم ايضا ومن علو بثلث حركات الواو
ايضا * ويقال عال عني واعل عني اي تنح واعل عن الوسادة
وعال علي اي احمل * علاوة الدار بالضم وعلاوة الريح وسفالتها
اي جهة فوقها وتحتها * علياء بالفتح والمد جاى بلند و بالضم والقصر
تانيث اعلى * علاة بالفتح سنگ كه بروى پنير خشك كنند *
وسندان آهنگر علا بالقصر جماعت * وناقة استوار خلقت * رجل عليان
وامرأة عليان مثل عطشان دراز تن آور يستويان فيه * والعالية
ما فوق نجد الى ارض تهامة والى ما وراء مكة وهي الحجاز وما
والاها والنسبة اليها عالي ويقال علوي بالضم على غير قياس

وعالى الرجل واعلى اذا اتى عالية نجد * عُلّيّة بالضم والتشديد
غرفه يعني برواره اعلالي جماعت وهو فُعّيلة واصله عُلّيوة فابدلت
الواو ياء وادغمت وقيل هي عِلّية بكسرتين على فعلّية وهو
من المضاعف لانه ليس في الكلام فُعّيلة بالضم وجمع علّي علّيّون
وعلّيين قوله تعالى كلا ان كتاب الابرار لفي علّيين وانما جمع
على السلامة وهو مختص باولي العلم جبرا لكسر حقه وهو الاعلال
من جهة القلب والادغام او تعويضا من حذف التاء المقدرة
على تاويل ان فيه معنى الرفعة كما اوّلوا ذلك في فَلَسْطين
واخواته قال الزجاج اعراب هذا الاسم كاعراب الجمع كما تقول
هذه قِنّسرونَ ورأيت قنسرينَ ومنهم من يجعل النون حرف
اعراب فيقول عِلّيينُ وقنسرينُ وفلسطينُ ورأيت قنسرين
ومررت بقنسرينَ باثبات الياء في الاحوال الثلث * عالية
الرمح ما دخل السنان الى ثلثه * مُعَلّى بفتح اللام اشتم تير قمار *
ونام اسبى وبكسر اللام الذي ياتي الحلوبة من قبل يمينها * عَلْوى مثال
فعلى نام اسبي * يُعَيلى مصغر يَعلى وهما اسما رجلين * واستعلى الرجل
اي علا واستعلاه اي علاه لازم متعد واعتلاه مثله * وتعلّى اي علا في
مهلة * وتعلّيت المرأة من نفاسها اي سلمت * وتعلّى الرجل من علته *
والعلي الرفيع * واعلاه الله وعالاه اي رفعه * وعلّيت الحبل اي
رفعته الى موضعه من البكرة * تعالي بلند شدن * وبرآمدن *
وتعال بفتح اللام اي جئ يعني بيا وتعالَيْ للمرأة وتعاليا انتما
وتعالوا انتم وتعالَيْنَ انتن * ولا يجوز ان يقال منه تعاليتُ ولا يُنهى
عنه وتقول قد تعاليتُ والى اي شيء اتعالى * ويقال عليك
زيدا اي خذه والزمه ولما كثر استعماله صار بمنزلة هلمّ وان كان

اصله

اصله من الارتفاع *وعلا بالامر اطّلع به واستقلّ * وعلى معناه بر
وانها ثلثة مواضع قال المبرد لفظة مشتركة للاسم والفعل
والحرف اسم في قولك اتيته من علا اي من علا الدار ويدخل عليه
حرف جر كقول الشاعر (شعر) غدت من عليه تنفض الطلّ
بعدما * رات حاجب الشمس استوى فترفّعا * اي غدت من
فوقه * وفعل في قولك علا زيدا ثوب * وحرف في قولك على
زيدٍ ثوب وهو حرف جر وقد يوضع موضع في يقال كان كذا على
عهد فلان اي في عهده وموضع من كقوله تعالى اذا كتالوا على
الناس يستوفون اى من الناس * ويقال عَلَيّ زيدا وعَلَيّ بزيد
اي ائتني به واعطني زيدا والفها منقلبة من واو الا انها تقلب
مع المضمر ياء تقول عليك وبعض العرب يتركها على
حالها كقول الشاعر (ع) طاروا علاهنّ فطِرْ علاها * اي
عليها وهي لغة حارث بن كعب * وعلوان الكتاب
بالضم عنوانه * وعلونت الكتاب عنونته * علاوة
بالكسر سربارى عَلاوى جماعت * وسر مردم مادام كه بر گردن باشد
عمى يقال ضرب علاوته اي راسه * عمى نابينائى (عع كالرنه) فهو اعمىٰ
وهي عَمْياء وهم وهن عُمْيٌ * فاعماه الله * وتعامى اي ارى من
نفسه العمى * وپوشيده شدن كار بركسى ومنه قوله تعالى فعميت
عليهم الانباء * ورجل عَمِ القلب على فعِلٍ اي جاهل * وامرأة
عَمِيةٌ عن الصواب وعَمِيةُ القلب وهم عَمُون ويقال فيهم
عَمِيّتهم اي جهلهم * اعموي منسوب الى اعمى والى عمِ
عموي كما قلنا في شجوي * اعميان سيل وشتر مست * وعمى
الموج بالفتح يعمي عَمْيا اذا رمى القذى والزبد * تعمية پوشانيدن

سخن يقال عمّيتُ معنى البيت ومنه المعمّى من الشعر * وقرئ
فعُمّيت عليهم الانباء بالتشديد * ويقال تركناهم عُمّى اذا اشرفوا
على الموت * عماء بالمد ابر بركوه نشسته مانند دود * عماية بالفتح گمراهي *
معامي زمينهاي بي عمارت و بي مردم اعماء كذلك * واعميت
الشيئ اي اخترته وهو قلب اعتيام * وقولهم ما اعماه يراد به ما اعمى
قلبه لان ذلك ينسب اليه الكثير الضلال ولا يقال في عمى العيون
ذلك لان ما لا يتزيّد لا يتعجب منه * ويقال اتيته ظهر اصكّة عُمّيّ
اي وقت الهاجرة وهو تصغير اعمى مرخما ويقال هو اسم رجل
من العمالقة اغار على قوم ظهرا فاستأصلهم فنسب الوقت اليه *
عنو فروتني و خواري نمودن (ع فاضه) يقال عناله واعناه غيره ومنه
قوله تعالى وعنتِ الوجوه للحيّ القيوم * ويقال عنا فيهم اسيرا
اي اقام فيهم على اسار * تعنية بازداشتن و رنجانيدن * تعنّي رنجانيدن
و رنجيدن لازم متعد * عاني اسير شدني و هم عُناة و هن عوانٍ *
وعنت بهم امورٌ اي نزلت * وعنوت الشيئ اخرجته واظهرته *
وعنت الارض بالنبات تعنو وتعني اذا اظهرت نبتها يقال لم تعن
بلادنا بشيئ بالضم والكسر اذا لم تنبت شيأ وما اعنت الارض
شيأ اي ما انبتت * وعنّيت بالقول كذا اي اردت به * ومعنى
الكلام ومعناته ومعنيّه واحد * عنية على فعيلة بول شتر كه بر
گر بمالند يقال عنّيت البعير تعنية اذا طليته بها * وفي المثل العنية تشفي
الجرب * عناءٌ بالفتح والمد رنج ديدن (ع كافه) * عناية رنج ديدن
بجهت كسي يقال منه عُنيت بحاجتك اعنى بها مجهولا فانا معنيّ بها
على مفعول * واذا امرت بها قلت لتُعنَ بحاجتي * وفي الحديث من
حسن اسلام المرء تركه ما لا يعنيه اي لا يهمّه * دمُ عانٍ خون روان

اعناء

عنو
آنحناء کرانها * وقومی را کنده از قبائل شتی * عنو بالکسر کرانه عنا بالقصر کذلك *
عنونت الکتاب وعلونته والاسم العنوان والعلوان بالضم *
معنّی انحل لی کار و یقال هوس العنّة فابدل من احدی النونین یاء *
ونام مردی * معاناة سختی کشیدن یقال عاناه وتعنّاه فتعنّی * وهم
عوا
مایعانون مالهم ای مایقومون علیه * عی تافتن موی ورسن * وکژ
کردن سر ناقه را * (عع فاکه) یقال عویت راس الناقة فانعوت
والناقة تعوی برتها فی سیرها اذا لوتها بخطامها * تعویة تافتن رسن
ودروغ واشتن سخن کسی را * استعواء رسن تافتن خواستن * واستعوی
فلان جماعة ای نعق بهم الی الفتنة * عواء بالضم والمد بانگ گرگ
وسگ وجز آن وبانگ کردن آنها (عع فاکه) وهو یعاوی الکلاب
ای یصایحها * عواء بالمد والتشدید سگ بانگ کننده * وبن مردم
وهو مقصور ایضا * ومنزلی از منازل قمر یمد و یقصر * عوّة آواز وفریاد
یقال سمعت عوّة القوم وضوتهم ای اصواتهم وجلبتهم * وتصغیر
معاویة معیّة هذا قول اهل البصرة لان کل اسم فیه ثلث یاءات
اولاهن یاء التصغیر حذفت واحدة منهن فان لم یکن اولاهن یاء
التصغیر لم تحذف شیأ تقول فی تصغیر میّة مییّة واهل الکوفة
لایحذفون منه شیأ یقولون معیّیة علی قول من یقول اسیّد ومعیویة
عی
علی قول من یقول اسیود * عی بالکسر درماندگی سخن وهو خلاف
البیان یقال عیّ فی منطقه وعیی ایضا فهو عیی علی فعیل
وعیّ ایضا علی فعل وهم اعیاء واعیاء * وفی المثل اعیا من
باقل * وعیّ بامره وعیی اذا لم یهتد والادغام اکثر *
وتقول فی الجمع عیوا مخففا کما قالوا حیوا وبالتشدید
ایضا * اعیاء مانده کردن وشدن لازم ومتعد * ودشوار شدن کار

بركسي يقال منه اعيا عليه الامر وتعيّا وتعايا عليه بمعنى * اعيى بالفتح والقصر پدر بطنى از عرب والنسبة اليه اعيَوي * داء عياء اي صعب كانه اعيا الاطباء * والمعاياة ان تاتي بشيء لا تهتدي به * جمل عياياء اذا لم يهتد للضراب * ورجل عياياء اذا عيّ بالامر والمنطق *

فصل الغين

غبا غَبْية باران اندك * إغباء اندك باريدن يقال اغبت السماء فهي مُغْبِية وربما شبه بها الجري الذي يجيء بعد الجري الاول وقال ابو عبيدة الغَبية الوَثْبة في السير * غباوة كولى * وكول شدن * يقال غَبِيتُ عن الشيء وغَبِيته ايضا (عع كافه) وبالعكس * وتقول غَبِيَ عليَّ الشيءُ اذا لم تعرفه * غبيّ على فعيل كول وهو

غثا من الواو * وتغابى اي تغافل * غثاء بالضم والمد آب آورد وبتشديد الثاء كذلك اَغثاء جماعت * غَثْو درشور آميدن سيل چراكاه را (عع فاضه) اغثاء مثله * غثيان بفتحتين شوريدن دل غثي

غدو مثله (عع فاضه) غَد فردا اصله غَدْوٌ حذفت الواو وبلا عوض وقد جاء على الاصل * والنسبة اليه غَدِيّ وان شئت غَدَوي غدوة بالضم ميان طلوع فجر وشمس * ويقال اتيته غُدوةَ بلا تنوين لانها معرفة مثل سحرا الا انها من الظروف المتمكنة * ويقال آتيك غداةَ غد والجمع غدوات * يقال اني لآتيه الغدايا والعشايا لازدواج الكلام * غدو بضمتين بامداد كردن نقيض رواح (عع فاضه) قوله تعالى بالغُدُوّ والآصال اي بالغَدَوات فعبّر بالمصدر عن الوقت كما يقال آتيك طلوع الشمس اي وقت طلوع الشمس * غداء بالفتح والمد طعام چاشت خلاف عشاء * واذا قيل لك

ادن

أُذُنُ فتغدّ قلت ما بي من تغدٍّ ولا تعشٍّ ولا نقل ما بي غداء ولا عشاء لانه الطعام بعينه وكذلك اذا قيل أُدنُ وكُلْ قلت ما بي أكل بالفتح * وغاداه اي غدا عليه * غادية ابر بامدادي * اغتداء بامداد كردن غَدْيان مُتغدّي نعت منه امرأة غَدْيا على فعلى * وغدّيته فتغدى چاشت خورانيدمش پس چاشت خورد * غَذِيّ بزغاله غذاء بالكسر جماعت مثل فصيل وفصال * غَذِيٌّ المال

غذو وغَذَويّه اي صغاره كالسخال ونحوها * ويقال الغذوي ان يباع الشيء بنتاج ما نزا به الكبش ذلك العام وبروى بالدال المهملة منسوب الى الغد * غذاء بالمد والكسر خورش وپرورش وغذوت الصبي باللبن ربيته فاغتذى به وغذيته بالياء كذلك * غذا الماء سال والعرق يغذ وغذوا اي يسيل دما ويُغذّي تغذية مثله * وغذا البول اي انقطع * وغذا اي اسرع * غذوان بالتحريك اسب سبك تيزرو * تغذيه پرورون * وبريدن شتر بول را * غراء

غرو بالكسر والمد سريشم ماي اذا فتحت الغين قصرت واذا كسرت مددت * وغروت الجلد اغروه الصقته بالغراء * وقوس مغروة ومغرية ايضا * وفي المثل ادركني ولو باحد المغروين اي باحد السهمين او بسهم او برمح * غريان هما طربالان يعني دو منحره ناو وخريطه يقال هما قبرا مالك وعقيل نديمي جذيمة الابرش وسميا غريين لان النعمان بن المنذر كان يغري بهما بدم من يقتله اذا خرج في يوم بؤسه * اغراء برانگيختن سگ را بر صيد * وبرا غالانيدن ميان دوكس غراة اسم فيه * وغري به اي أولع به والاسم الغراء بالفتح والمد * ويقال غاريت بين الشيئين غراء اذا والبت * وغري فلان اي تمادى في غضبه وهو من الواو * غرا بالقصر

خوبى رجلٌ غرٌ نعت * غَرْو شگفت * و شگفت داشتن (عع فاضه)
غزا يقال لا غَرْو اي لا عَجَب * غَزْو با دشمن دين جنگ كردن (عع فاضه)
والغزاة بالفتح الاسم فيه وهو غازٍ وهم غُزاة بالضم وغُزّى بالتشديد
والتنوين وغزيّ على فعيل وغزاء بالضم والمد والتشديد مثل
قضاة وسُبّق وحجيج وفُسّاق ومنه قوله تعالى او كانوا غُزّى
لو كانوا عندنا * غَزْوي منسوب الى الغزو * واغزيت فلانا
اي جهّزته للغزو * وامرأة مُغزية غزا زوجها والناقة التي جازت
السنة ولم تلد * واتان مغزيّة اي متأخرة النتاج * واغزت الناقة
اي عسر لقاحها * واغزيت الرجل امهلته واخرت
مالي عليه من الدين * مَغزى مقصد يقال عرفت مغزاه وما
يُغزى من هذا الكلام اي ما يُراد * غَزّية قبيلة * غَزْوان نام مردى
غسا*غشي غسوّ بضمتين تاريک شدن (عع فاضه كافه) اغساء كذلك * غشاء
بالمد والكسر پوشش * وعلى بصره غشاوة وغشوة ست لغات
اي غطاء ومنه قوله تعالى فاغشيناهم * الغاشية اي قيامت قوله تعالى
هل اتاك حديث الغاشية اي القيامة * ودرد وبيمارى شكم
يقال رماه الله بالغاشية * وآهن پس كوهه رحال وزين * وپوشش
زين * اغشى اسپ سپيد سر غشواء مونث * تغشية فروپوشيدن *
وبتازيانه فرو گرفتن * غشيان بالكسر بمجامعت فرو گرفتن * وآمدن اغشاء
برآوردن * وبرپوشانيدن وكور كردن * وبالتحريك بيهوش شدن
(عع كافه) غَشْية وغَشْي كذلك يقال غُشِيَ عليه فهو مغشيّ عليه *
غضي واستغشى بثوبه وتغشّى اي تغطّى به * غَضا بالقصر درخت طاق ومنه
قولهم ذئب غضا * وارض غضياء كثيرة الغضا * وبعير غاض
وابل غاضية وغواض التي تاكل الغضا يعني طاق خوار فاذا اشتكت
بطونها

بطونها من اكل الغضا قلت بعير غضٍ وابل غَضِيَة وغضايا *
وقد غَضِيَت غَضًى * بعير غَضَوي منسوب * اغضاء چشم فرو
خوابانیدن * وتاریک شدن * ولیل مُغضٍ لغة قليلة واكثر ما يقال
ليل غاضٍ وليلة غاضية اي مُظلمة * ونارٌ غاضية اي مضيئة وهو من
الاضداد * غطاء بالكسر والمد پوشش * غَطْي وتغطية پوشانیدن غطا
(عع فاضه وكه) وغطا الليل يغطو ويَغطي اي اظلم ومنه الغاطية وهي
الكَرْمة لسترها وجه الارض * وغطا الماء وكل شيء ارتفع وطال على
شيءٍ فقد غطا عليه * وغطي يغطي غطيا بالضم والفتح اذا امتلأ شبابا *
اغفاء خواب شدن * غفا بالقصر ما يخرج من الطعام كالزوان فيرمى غفا
به یعنی دانه که آنرا تلخه خوانند که در گندم بیرون آید * وايضا آفة تُصيب
النخل وهو شبه الغبار يقع على البسر فيمنعه عن الادراك والنضج
فيُفَسِّخ طعمه * غَلْي غَلَيان جوشدن دیگ (عع فاكه) غُلُوّ از حد در غلا
گذشتن در هر چیز (عع فاضه) يقال منه غلا في الامر اي جاوز فيه الحد *
غلاء بالفتح گران شدن نرخ * غَلْو دور انداختن تیر بغایت قدرت * غَلْوة
یک تیر پرتاب مسافت * ونشانه غلاء جماعت وفي المثل جَرْيُ
المُذَكِّيات غِلَاء * اغلاء جوشانیدن * وگران کردن نرخ را * وگران خریدن
چیزی را يقال منه اغلى باللحم وغالى به * وتغالى لحم الناقة اي
ارتفع وذهب * غالیه سیاهی خوشبو که موی را بوی خضاب کنند ومنه
تغليت بالغالية * وناقة مِغلاة الوَهَق تغتلي اذا تواهقت اخفافها *
اغتلاء شتافتن * غلواء مثال علماء از حد در گذشتن وشتاب *
وگذشتن جوانی * واول آن * غمى بالفتح والقصر بیهوش يقال غما
تركتُ فلانا غَمًى اي مغشيا عليه وتركتهما وتركتهم وتركتها
غَمًى سواء لانه مصدر وان شئت قلت غَمَيان وهم اغماء *

اغماء بيهوشى يقال أُغمي عليه فهو مُغمًى عليه وغُمِيَ عليه فهو
مَغميّ يستعمل كلاهما مجهولين * واُغمي عليه الخبر اي استعجم
مثل غُمّ * وغَمَى البيتِ مافوق السقف من القصب والتراب
ونحوه فان كسرت مددت وقلت الغِماء وقد غَمَيتُ البيت * غنية

غني بالضم بى نيازى يقال غَنِيَ به عنه غُنيةً * وغنِيتِ المرأةُ بزوجها
غنيانا بالضم اي استغنت * وغنَيَ بالمكان اقام به وغني اي
عاش كلها بالكسر * غناء بالمد وبالفتح فائده وسود * غناء بالكسر
والمد سرود * غِنيً بالقصر توانگرى ودستگاه تقول منه غَنِيَ فهو
غنيّ وهو ايضا حيٌّ من غطفان * اغناء بى نياز كردن * ويقال
اغنيت عنك مغناة فلان ومغنى فلان بالضم والفتح فيهما اي
اجزأت عنك مجزاة فلان * ويقال مايغني عنك هذا اي ما
يُجدي عنك ومايَنفعك قوله تعالى وما يُغني عنه ماله اذا تردّى
غانية زنى كه بى نياز باشد بخوبى خود از پيرايه ويا بشوي خود از سرمايه
غواني جماعت * وقد غَنِيتْ كرضي * اغنية بالضم والتشديد
سرود اغاني جماعت * تغنية سرود گفتن تغني كذلك * وتَغَنَّى الرجل
اي استغنى * وتغانوا اي استغنى بعضهم عن بعض * مغنى بالفتح

غوي جاى باهل وباشندگان مغاني جماعت * غي بالفتح گمراهى * ونوميدى
غواية بالفتح مثله (ع فاكه) غاو وغوٍ نعت منه * واغواه غيره فهو
غويّ * تغاوي بر يدى و بى راهى گرد آمدن ويارمندى كردن يقال تغاووا
على عثمان فقتلوه * غوى بالفتح والقصر سير ناشدن بره وبزغاله
از شير مادر ولاغر ماندن آن وناگوار كردن شير وهلاك شدن از ان
(ع كافه وفاكه) غوغاء بالفتح والمد ملخ انبوه وبا انبوهى در افتادن
بجنك * غاغة مردم انبوه درآميخته * وملخ نوبال برآورده * ومگس ريزه *

غاوة نام کوهی * أُغوية بالضم والتشديد سختی * مُغواة مغاکی وکنده مُغوّيات بتشديد الواو مفتوحا جماعت وفي المثل من حفر مغوّاة وقع فيها * غياية بالفتح روشنائی تابش آفتاب * وتنگ چاه مثل غيابة

عي وسايه بان وهرچه بربالای سرسایه کند چون ابروتاریکی وجزآن * وفي الحديث تجيئ البقرة وآل عمران يوم القيمة كانهما غمامتان اوغيايتان * وغايا القوم فوق راس فلان بالسيف كانهم اظلّوه به * غاية پايان هرچيز از زمان ومكان غاي جماعت مثل آية وآي * وعلم * وعكان خمارونبانو يقال غيّيتُ غاية وأغييت اذا نصبتها * وفلان لغيّة نقيض قولك لرشدة *

فصل الفاء

فأ فأوٌ وفأيٌ شكافتن سربزخم شمشير (عع بفتحهما) يقال منه فأوت رأسه وفأيت راسه فانفأى اي انشق * فأوا بضما ميان دوكوه * فئة

فتي بالكسر گروه فئون جماعت والهاء عوض من الياء * فتىً جوان * وجوانمرد فتاة مؤنث * فتاء بالفتح والمد مصدر منه (عع كافه) فهو فتيّ السنّ وقد ولد له في فتاء سنه اولاد * أفتاء ستوران جوانه خلاف مسانّ واحدها فتي على فعيل * ويقال لفلان بنت تفتّتْ اي تشبّهت بالفَتَيات * وفُتّيت الجارية اذا خُدّرت ومُنعت اللعب مع الصبيان * فتوّة بالضم جوانمردی يقال هو فتيّ وهم فِتْيان وفِتْية وفُتوّ وفِتيّ مثل عِصيّ وقد تفتّى وتفاتى * ويقال لاافعله مااختلف الفَتَيان يعني الليل والنهار كما يقال الجديدان والاجدّان * استفتاء جواب فتوی خواستن افتاء جواب دادن بر فتوی والاسم الفَتوى والفُتيا مقصورين وتفاتوا الى المفتي اي ارتفعوا اليه في الفتيا * فَجوة شكاف ميان دوكوه وجز آن قوله تعالى

فجو في قصة اصحاب الكهف وهم في فجوة منه * وتفاجى الشيئ

اي صار له فَجوةٌ * وفجوة الدار ساحتها * فجا بالقصر دوري ميان دو
پاشنهٔ شتر (ع کافه) قوس فجواء کمان که زه از وی دور باشد * فَجْو دور کردن آن
فحو (ع فاضه) فجا گشاده سینه شدن کمان از زه (ع کافه) فحا بالقصر
دیگ افزار و بالکسر کذلک و الفتح اکثر افحاء جماعت *
وفي الحديث من اكل فحا ارض لم يضره ماؤها يعني البصل
ويقال فحّ قدرك تفحية * فحوي الكلام معني سخن يقال عرفت
ذلك في فحوى كلامه وفحواء كلامه بالمد * وانه ليُفحّي بكلامه الى كذا
فدي وكذا اي يذهب * فداء بالكسر يمد ويقصر وبالفتح والقصر وفدية
بالكسر سربها و سر خريد يقال فِدًى لك ابي يعني سربهاي تو باد پدر من
وفداء لك بالمد وكسر الهمزة منونا اذا جاوز لام الجر خاصة لانه
نكرة يريدون به معني الدعاء * ويقال فاداه وفداه اذا اعطى
فداءه فانقذه * وفداه بنفسه سربها داد او خود را * وفدّاه تفدية
اذا قال له جعلت فداك يعني گوید سربهاي تو باد بهاي من * وتفادوا
اي فدى بعضهم بعضا * وافتدى منه بكذا قوله تعالى فلن
يُقبل من احدهم ملءُ الارض ذهبا ولو افتدى به وقوله تعالى
لو يفتدي من عذاب يومئذ ببنيه * وتفادى فلان من كذا اي
فرا تحاماه وانزوى عنه * فداء بالفتح والمد انبار غله * فَرْو پوستين فراء
بالكسر والمد جماعت * وافتريت الفرو اي لبسته * فروة پوست
سر * ونام مردي * و توانگري وهو مبدل من ثروة * قال الفراء
انه لذو فروة من المال وثروة بمعنى * وپارهٔ علف خشک * فَرْي بريدن موزه
وتوشه دان و مانند آن جهت اصلاح آن * و بريدن مسافت * و رفتن
و دروغ بر بافتن (ع فاکه) يقال فرى فلان كذا اي خلقه وافتراه
اي اختلقه والاسم الفرية بالكسر * فَرِى بالقصر متحير شدن

ومدهوش

وانه چوشن گشتن (عغ كافه) وفري فلان يفري اي تحير ودهش *
يقال فلان يفري الفري اذا اتى بالعجب في عمله * وقوله تعالى
لقد جئت شيئا فريا اي مصنوعا مختلقا ويقال عظيما * وافريت
الاوداج قطعتها * وافريت الشيء شققته فانفرى وتفرى اي
انشق يقال تفرى الليل عن صبحه * وافرى الذئب بطن الشاة
اي شقها * وافريت الاديم قطعته على جهة الافساد * وفريته قطعته
فسو على جهة الاصلاح * وتفرت الارض بالعيون اي انبجست * فسو
گند كردن (عغ فاضه *) وقبيله از عرب فسوي منسوب اليه * فساء
بالضم والمد گند * وتفاست الخنفساء كون برآورد خبزدوتا گند كند
وفي المثل افحش من فاسية وهي الخنفساء * فسو على فعول
بسيار گند كننده * وفي المثل ما اقرب مخساه من مفساه اي فمه من
فشو استه * فشو بضمتين پراگنده شدن خبر (عغ فاضه) افشاء متعد منه
يعني فاش كردن * وتفشى اي اتسع * فواشي گوسپندان بچراگاه
پراگنده شده * وفي الحديث ضموا فواشيكم حتى تذهب فحمة
فصي العشاء * فصيه رهايش * وتفصى فلان اي تخلص من البلية *
وتفصيت من الديون اي خرجت وتخلصت منها * وفصى اللحم
من العظم اي خلص وفصيته منه اي خلصته * ويقال افصى عنك
الحر اي خرج ولا يقال افصى عنك البرد * وافصى المطر اي اقلع *
فضو افضى نام مردى * فضاء بالفتح والمد كشادكى وفراخى زمين * وجاى فراخ * وكشاده
شدن وافضيت اي خرجت الى الفضاء * وافضيت الى فلان بسري
وافضى الى امرأته اي باشرها وجامعها وافضاها اي جعلها مفضاة
وهي التي جعلت مسلكاها واحدة ويقال لها شريم * وافضى بيده
الى الارض اذا مسها بباطن راحته في سجوده * فضا بالقصر چيزى آميخته

فعو يقال ما هم قضى بينهم اي لا امير عليهم * افعى مار بزرگ وهو افعل وتنوين وكذلك ارْوى افاعٍ جماعت * افعوان نضمتين اژدهاي نر * ارض مفعاة ذي مِنَ افعى ناكت * مفعاة ناقه داغ كرده بشكل افعى * تفقعى الرجل صار كالافعى في الشر *

فغو فغو فاغيه گل حنا * افغى النبات گل بيرون آورد * فغا بالفتح والقصر خوره تباه شدن ومنه افغيت النخلة *

ففو فُوقة السهم سوفار تير اي فُوقه فقى بالقصر جماعت *

فلا فلاة دشت وبيابان فلا فلوا ت جماعت فلي خلي افعول كذلك * افلاء بدشت شدن * فُلُوّ كره فلوّة مونث افلاء جماعت فلاوى كذلك فاذا فتحت الفاء في الواحد شددت الواو واذا كسرت خففت وقلت فِلْو مثال جِرْو * فلو بالفتح والتخفيف از شير باز كردن كره را * وپروردن * وبرزدن شمشير (مع فاصه) فلي بالياء كذلك (مع فاكه) وايضا سپش جستن در سر * ومعاني شعر وغرائب آن برآوردن يقال فلوته بالسيف وفليته وفليت راسه من القمل * وفليت الشعر اى تدبرته واستخرجت معانيه * افلاء از شير باز كردن * وپروردن فرس مُفْلٍ ومُفْلِية ذات فلو * استفلاء سپش جستن در سر خواستن *

فنا فناء بالفتح والمد سپري شدن (مع كافه وبفتحها) وافناه غيره * وتفانوا اي افنى بعضهم بعضا في الحرب * فناء بالكسر والمد كرداگرد ومنه فناء الدار افنية جماعت * ويقال هو من افناء الناس اذا لم يعلم ممن هو * شجرة فنواء ذات افنان وهو على غير قياس وقياسه فَنّاء * فنا بالفتح والقصر انگور سگ مانند فناة يكى * وايضا پرزه كاو فنوات جماعت * افانيه گياه تر افاني جماعت ويقال هو ايضا عنب الثعلب * وفانيته اي داريته وتسكنته *

فو * في فُوّة لوين ثوب مُفَوّى اي مصبوغ بها * في بالكسر

حرف جر ومعناه در وهو للوعاء والظرف وما قدر تقدير الوعاء يقال المال في الاناء وزيد في الدار والشك في الخبر ويكون بمعنى على كقوله تعالى ولاصلبنكم في جذوع النخل وربما استعمل بمعنى الباء *

فصل القاف

قبو قباء بالمد اقبية جامه * تقبي پوشيدن قبا * قبوضم كردن حرف زاء * نبرة مقبوة اي مضمومة * قبة الشاة مخففة هزارخانه گوسپند والهاء عوض من الواو * قباء بالضم والمد موضع بحجاز يذكر ويؤنث *

قتو قتو خدمت كردن (عع فاضه) مقتى كذلك يقال قتوت قتوا ومقتى كما يقال غزوت غزوا ومغزى * مقتوي خادم * قال ابو عبيدة هذا رجل مقتوين وهما مقتوين وهم مقتوين وهي مقتوين وهم الذين يعملون للناس لطعام بطونهم ويقال بالفارسية نان خوار * قال سيبويه سألوا الخليل عن مقتوي ومقتوين فقال هو بمنزلة الاشعري والاشعرين *

قحو اقحوان بالضم بابونه على افعلان ويجمع على اقاحي بحذف الالف والنون واقاح ويصغر على اقيحي * مقحو داروي كه در ان اقحوان باشد * اقحوانه نام موضعي *

قدا قدوة بالكسر پيشوا يقال فلان قدوة يقتدى به بالكسر والضم وقدة ايضا قدو خوشبو وبامزه شدن گوشت (عع فاضه) قدي مثله (عع فاكه) قدى بالقصر كذلك (عع كافه) يقال قدا اللحم والطعام يقدو قدوا وقدى يقدي قديا وقدي بالكسر يقدى قدى اذا شممت له رائحة طيبة وشممت قداة القدر وهي قدية على فعلة اي طيبة الريح * ويقال ما اقدى طعام فلان اي ما اطيب طعمه ورائحته * قديان شنافتن (عع فاكه) يقال مر فلان يقدو به

قرنه * وهذا قدى رمح بالكسر اي قدر رمح * ويقال خذ في هِدْيَتِك وقِدْيَتِك بالكسر فيهما اي فيما كنت فيه * واتتنا قادية من الناس اي جماعة قليلون وجمعها قوادٍ ويقال هي بالذال المعجمة ايضا عند ابي عمرو وهم اول من يطرأ عليك ويقال منه قدت قادية تقدي قديا * قذى خاشاک يقال منه قذيت عينه بالكسر قذى

قذي

فهو قذى العين على فعل اذا سقطت في عينه قذاة وهي واحدة القذى * قَذْي بيرون انداختن خاشاک (عع فاكه) يقال منه قذت عينه اي رمت بالقذى * وقذت الشاة اي القت من رحمها بياضا يقال كل ذكر يمذي وكل انثى تقذي * اقذاء خاشاک انداختن در چشم * تقذية خاشاک بيرون كردن از چشم يقال قذيت عينه فقذيته اي سقط في عينه قذاة فاخرجتها * وقاذية اي جازيته * وانما القاذية من الناس فذكرا بو عمرو انها بالذال المعجمة فيكون من هذا الباب * قرو قدح چوبين * وكاسه سگ

قرو

وبن چوب رخت كه آنرا كاو اک كنند و بروى نبيذ ريزند * وبزرگ شدن بومت خصية رجل قرو انثى نعت منه * قروة مونث * ونا و بزرگ دراز كه در روى ستور آب خورد * ويقال تركت الارض قروا واحدا اذا طبقها المطر * ويقال رأيتهم على قرو واحد اي على طريقة واحدة * قرى پشت * قرية ده قرى بالضم جماعت على غير قياس لان ما كان على فعلة بفتح الفاء من المعتل جمع على فعال مثل زكوة وزكاء وظبية وظباء ويقال قرية بكسر القاف لغة يمانية اجتمعت على ذلك مثل ذروة وذرى ولحية ولحى * قروي منسوب * وقوله تعالى على رجل من القريتين عظيم وهي مكة وطائف * قري على فعيل مجرى الماء في الروض اقربة

قربان

قُرْیان جماعت * قریّة علی فعیلة خُشیبات فیها فُرَض یجعل فیها
راسُ العمود من البیت * مِقریٰ بالکسر کاسهٔ بزرگ مقراة یکی
وبالفتح جای گرد آمدن آب باران * قاریة بالتخفیف یکی از مرغان که عرب
بدان تیمن کنند ویُشبهون الرجل الکریم به والعامة یشدّدونه قواری
جماعت * ویقال الناس قواری الله فی الارض ای شُهداء الله * قاریة ایضا
تیزی ونوک سنان * وتیزی شمشیر وجز آن * وقروت البلاد وقَرَیتها واقتریتها
واستقریتها ای تتبعتها وخرجتُ من ارض الی ارض * ویقال
جاءنی کل قار وباد ای مَن ینزل القریة والبادیة * واقریت الجلّ علی
ظهر الفرس ای الزمته ایاه * وقریت الضیف قِرًی بالکسر وقَراءً
بالفتح والمد مهمانی کردم ونیکوئی کردم او را اذا کسرت القاف قصرت
وان فتحت مددت * وتقرّیت المیاه ای تتبعتها * قریت الماء
فی الحوض جمعته * قریٰ بالکسر آب گرد آمده در حوض * ومهمانی * قریٰ بالضم
والتشدید آبی در بادیه * والبعیر یقری العلف فی شدقه ای یجمعه * ناقة
قرواء طویلة السنام شدیدة الظهر بیّنة القرا ولا یقال جمل اقریٰ *
قَرَوْریٰ موضع * قَیْرُوان علی فیعلان بفتح الفاء وضم العین
معرب کاروان وفی الحدیث یغدو الشیطان بقیروانه الی السوق *
قسو وبمعنی لشکر * قسوة وقساوة وقساء بالفتح والمد سختی دل (عع فاضه) یقال
قسا قلبه واقساه الذنب یقال الذنب مَقساة للقلب * حجر قاسٍ
ای صلب * وقاساه ای کابده * قَسا موضعی * درهم قسیّ درم
ناسره قِسْیان جماعت مثال صبی وصِبیان ودراهم قسیة قسیّات
کذلک وقست الدراهم تقسو * یوم قسیّ شدید الحر والشرّ *
قشو لیلة قسیة باردة * قسیّ ایضا لقب مردی * قَشْو پوست باز کردن از چیزی
(عع فاضه) مقشو ای مقشور یقال قشوت وجهه وقشّیته فهو مقشّیّ ای

قصو

مُقشّر * قصو بضمّتين دور شدن (ع ع فاهده) قصا المكان فهو قصيّ وارض قاصية وقصية * وقصوت عنهم اى تباعدت * قصا بالقصر والمد دورى وكرانه (ع ع كافه) قصي عن جوارنا واقصيته انا فهو مُقْصى ولايقال مقصيّ * وذهبت قصا فلان اى ناحيته * وكنت منه في قاصيته اى ناحيته * وهلمّ اقاصيك اى أيُّنا ابعد من الشرّ * وقصوت البعير اذا قطعت من طرف اذنه فهو مقصوّ وشاة قصواء وكذ اناقة ولا يقال جمل اقصى وانما يقال مقصوّ ومقصيّ تركوا القياس فيه ومثله امرأة حسناء ولايقال رجل احسن * وكان لرسول الله صلى الله عليه وآله وسلم ناقة تسمّى قصواء ولم تكن مقطوعة الاذن * قَصيّة دور * وشتر آسوده نيكو كه بروى بار نكنند وندوشند واورا بجهت روزى ذخيره بدارند * وقصّيت اظفاري بمعنى قصصت * مكان اقصى دور * ناحية قُصوى وقُصيا بالضم فيهما * ويقال نزلنا مكانا لايقصيه البصر اي لايبلغ اقصاه * واستقصى و تقصّى بمعنى * قُصيّ بالتصغير نام مردى از اجداد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم قُصوي منسوب بوى *

قضي

قضاء بالمد حكم * وحكم كردن (ع ع فاكه) واصله قضاي من قضيت الا ان الياء لما جاءت بعد الالف همزت اقضية جماعت قضيه مثله قضايا جماعت على فعالى واصله فعائل * قوله تعالى وقضى ربك اي حكم وامر ربك * وپرداختن يقال قضيت حاجتي * وضربه فقضى عليه اي قتله كانه فرغ منه قوله تعالى فوكزه موسى فقضى عليه * ومردن يقال فلان قضى نحبه اي مات * وسمّ قاض اي قاتل * وكزاردن وام * ورسانيدن * وروا كردن حاجت وآكاهانيدن * يقال قضيت ديني وقوله تعالى وقضينا الى بني اسرائيل في الكتاب وقوله تعالى ثم اقضوا اليّ * وقضى

فلان

فلانٌ اي مانعني وقضني* وقضاه اي صنعه وقدره قوله تعالى
فقضهن سبع سموات في يومين ومنه القضاء والقدر* واستقضي
فلان اي صير قاضيا* وقضاه الامير اي جعله قاضيا* وانقضي
وتقضي سپري شد* واقتضي الدينه وتقاضاه بمعني* وقضوا بينهم
منا يا بالتشديد اي انفذوها* وقضي اللبانة ايضا بالتشديد وقضاها
بالتخفيف بمعني* قضاء بالتشديد والمد زره محكم* وتقضي البازي
اي انقض واصله تقضض فلما كثرت الضادات ابدلت
من احداهن ياء* قضة بالكسر گیاهی *وموضع وقضات قضين جماعت*
قطا بالقصر سنگ خوار قطاة یکی* وایضا جای نشستن ردیف از ستور ا قطا
قطوات قطيات جماعت* وفي المثل ليس قطًا مثل قُطيّ اي
ليس الاكابر كالاصاغر* رياض القطا موضعي* قطو گام نزدیک
نهادن از نشاط (عع فاضه) قطا في مشيته واقطوطي بمعني فهوا
قطوان بالتحريك وقطوطي علي فعوعل* قطوان بالتحريك موضعي
بكوفه كساء قطواني* اقعاء بركون نشستن سگ وقد نهي عن ا قعو
الاقعاء في الصلوة وهو ان يضع اليتيه علي عقبيه بين السجدتين
علي تفسير الفقهاء وفي اللغة هو ان يلصق اليتيه بالارض وينصب
ساقيه ويتساند الي ظهره* وفي الحديث انه عليه السلام اكل
مقعيا* قعو قعوّ برجستن گشن برماده (عع فاضه) يقال منه قعا الفحل
مثل قاع* وقعا الظليم ايضا* قعواء زن باريك ساق* قعو دو چوب
بكره دلو كه محور بروي باشد* قفا بالقصر پس سر يذكر ويؤنث قُفيّ قفا
جماعت علي فعول مثل عصا وعُصي اقفاء ايضا علي القلة واقفية
ايضا علي غير قياس لانه جمع الممدود مثل سماء واسمية* قفي
بر قفا زدن* وايضا قفا بريدن گلوی گوسپند (عع فاكه) يقال شاة قفية اي

منه بوحة من قفاها هذا عن ابي زيد وقال غيره قفّنيه بالنون الزائده
تقفيه دربي فرستادن يقال قفيت على اثره بفلان اي اتبعته
اياه قوله تعالى ثم قفّينا على آثارهم برسلنا ومنه الكلام المقفى
وسميت قوافي الشعر لان بعضها يتبع اثر بعض *وعويف القوافي
نام شاعري وهو ابن معاوية بن عقبة * والقافية القفا ايضا
وفي الحديث يعقد الشيطان على قافية راس احدهم ثلث عقد *
قَفْو دربي رفتن قفوّ بالضم مثله (عع فاضه) ودشنام دادن بفحش
وبدي صريح وفي الحديث لاحد الا في القفْو البيّن * وبكاري تباه
انداختن كسي راوالاسم القفوة بالكسر * ونواله وبخش نهادن
بجهت مهمان قَفيّ قفية قفاوة انچه مهمانرا بدان گرامي كنند يقال منه قفوته *
واقتفيته به ايضا اي آثرته فهو مقتفى به اومؤثر مكرم والاسم
القفوة بالكسر يقال فلان قفوتي اي خيرتي او تهمتي كانه
من الاضداد وقيل بمعنى قرفتي * واقتفاه اي اختاره * واقتفى
اثره وتقفاه اي اتبعه * ولا افعله قفا الدهر اي ابدا * قَلْي بريان قلا
كردن گوشت وپست وجزآن (عع فاكه) فهو مَقلي قلو كذلك
(عع فاضه) فهو مقلو قلاء نعت ذلك *قلية محلي فعيلة اسم منه وهو
نوع من الطعام قلايا جماعت * مقلاة مقلى بالكسر فيهما تابه كه دروي
بريان كنند دروي مقليان مثني مقالي جماعت * وقلا العير اتنه
يقلوها قلْوا اي ساقها وطردها * قلى بالكسر والقصر قلاء بالفتح
والمد وشمني * ودشمن داشتن (عع فاكه) ويقلى بالفتح ايضا
وهي لغة طيئ * وتقلى اي تبغض * مقلاء بالكسر على مفعال
وقلة بالتخفيف عودان يلعب بهما الصبيان يعني غوك چوب *
قَلْي قلْو باختن غوك چوب (عع فاضه وكه) واصل القلة قلْو لانها

من قَلَوتُ يقال قلوت القلة وقليتها اي سُقتُ والهاء عوض
وكان الفراء يقول انما ضُم اوّلها ليدل على الواو وقلات قلون
بالضم والكسر جماعت * قلو بالكسر خر سبک * قِلْي بالكسر
آب اشنان * قَلَوْلى اناز * اقليلاء بلند بر آمدن بر هوا يقال اقلولى الطائر *
واقلولى الرجل في امره اذا انكمش * واقلولت الحمر في
سرعتها * و قَلَت الناقة براكبها قَلْواً اذا تقدمت به * وقالِي قلا،
موضعي وهما اسمان جُعلا واحدا * قنوة قُنية بالضم والكسر قنا
فيهما جمع كردن گوسپند وجز آن بجهت خوردن خود * (عع فاضه كه)
قِنية بالكسر مال نهاده نجنبي * مال قُنيان بالضم والكسر الذي يتخذ
منه اقنية * وپروكي وخانه نشين كردن دختر را يقال قُنيت الجارية
اي مُنعت من اللعب وسُترت في البيت * اقتناء ذخيره كردن *
وفي المثل لا تقتنِ من كلب سوء جروا * قَنى بالكسر والقصر خشنود شدن
وبي نياز شدن (عع كافه) اقناء ذخيره نهادن * واقناه الله اي اعطاه ما يقتني
به من القنية والنشب * وخشنود كردن * واقناه اي ارضاه * واعطاه
ما يسكن اليه * ويقال مَن أُعطيَ مائة من المعز فقد اعطي القنى ومن
اعطي مائة من الضأن فقد اعطي الغنى ومن اعطي مائة من الابل
فقد اعطي المُنى * قنو بالكسر خوشه خرما قنوان اقناء جماعت * قنا
مقصورا بالفتح ايضا خوشه خرما * ونيزه قناة يكي قنوات قُنِيّ على فعول
قناء على فِعال جماعت * وكاريز * وجوهاى پشت * مقناة جائى كه
آفتاب نتابد بهمو ولا نقيض مضحاة وكذلك مقنوة * ويقال لاقنونك
قناوتك بالكسر اي لاجزينك جزاءك * ويقال ما يقانيني
هذا اي ما يوافقني * مقاناة آميختن چيزى با هم * ودا شمن يقال منه
قاني له الشيء اي دام * احمر قانيءٌ وقانٍ سخت سرخ بهمو ولا * قنا كرى

خرک بینی و پشت یقال هو اقنی وهي قنواء * قنیان بالضم لازم شدن
قو باچیزی یقال قنيت الحياء بالكسر اي لزمته * قوة توانائی خلاف
ضعف * وتاه رسن قوى جماعت * وتوانا شدن (عع کافه) يقال منه
قوي الضعيف فهو قوي وتقوى * وبازایستادن باران * تقوية
توانائی دادن * وتواناکردن * ويقال قاويته فقويته اي غلبته * شديد
القوى يعني استوار خلقت * اقواء بدشت وخشکی فرود آمدن *
وسپری شدن توشه * ومنه قوله تعالى ومتاعا للمقوين * وخالی
وخشک شدن منزل ازمردم يقال اقوت الدار وقويت اي خلت
واقوى القوم صاروا بالقواء * وفي المثل انقطع قوي من قاوية *
وخداوند ستور توانا شدن يقال فلان قوي مقو فالقوي في نفسه
والمقوي في دابته * ومختلف شدن حرکت روی در شعر واقوى
الشاعر * قي وقواء بالقصر والمد دشت وبیابان خشک وخالی * منزل
قواء خالی * وبات القواء اي بات جائعا علی غیر طعم * قو موضعی * قواية
بالفتح زمین خشک مانده درمیان دو قطعه زمین باران زده و يقال اشترى الشركاء
شيئا ثم اقتووه اي تزايدوه حتی بلغ غاية ثمنه * وقوقيت مثل
ضوضيت اي صحت * والدجاجة تقوقي اي تصيح قوقاة وقيقاء
مصدران منه * قيقاة بالكسر زمین درشت مر في باب القاف * اقهى
قهی الرجل من الطعام آرزو ناکردن طعام مثل اقهم * قهوة خمر يقال سميت
بذلك لانها تقهي اي تذهب بشهوة الطعام * قاهی تیز خاطر *

فصل الكاف

کبو کبوا افتادن بر روی (عع فاهمه) فهو کاب * واذا اخذت الفرس فلم
يعرق قيل كبا الفرس وكذلك اذا کتم الربو * وبی آتش شدن
سنگ آتش زنه * ور وفتن * وریختن آنچه در کوزه باشد از آب اکباه

بوو کردن یقال أکباه اذا دخن ولم یوار* وکبّی ثوبه ای بخره*
وتکبّی واکتبی ای تبخر* کبا بالکسر والقصر خاکروبه اکباء
جماعت کُبة مثله کُبون جماعت* کِباء بالمد نوعی از چوب خوش بوی*
کَبوة مثل وقفة بازایستادن بکراهت* ویقال خبت النار ای
سکن لهبها وکبت ای غطاها الرماد والجمر تحته وهمدت
اذا طفئت ولم یبق منها شیٔ البتة* وفلان کابی الرماد ای
عظیم الرماد ینهال* اکتوتی الرجل اذا بالغ فی صفة نفسه من کتو
غیر عمل* وتعتع ایضا* کتوة نام شاعری* کدیة بالضم زمین سخت کتو*کدی
یقال ضبّ کدیة وجمعها کُدی* واکدی الحافر ای بلغ الکدیة
فلا یمکنه ان یحفر* ویقال حفر فاکدی اذا بلغ الی الصلب*
کُدوّ ورنک برآمدن نبات زمین یقال کدت الارض تکدو فهی
کادیة* کدی نوعی از بیماری سگ بچه* وتباه شدن معدهٔ شتربچه
از ناکوارد* وکند شدن ناخن انکشتان از کندن زمین (عع کافه)
اکدا ای کم خیر شدن ومنه قوله تعالی واعطی قلیلا واکدی
ای قطع القلیل* واکدیت الرجل عن الشیٔ ای رددته عنه*
کذا چنین یقال فعلت کذا وکذا* وچندین وهو کنایة عن کذو
العدد فتنصب ما بعدها علی التمییز یقال لی عنده کذا درهما
کما تقول عندی عشرون درهما* کَرَی خواب (عع کافه) فهو کرا
کرو هی کریة وهو کریان ایضا* کَری کندن جوی (عع کافه وفاکه*)
کَرْو برآوردن چاه* وویست انداختن اسب در رفتن* ونوعی از خرامان
رفتن زن* وامراة کرواء ای دقیقة الساقین* وگوی باختن* (عع فاضله)
کُرة بالضم گوی واصلها کرو کُرون وکِرین بالضم والکسر وکرات جماعت*
اکراء تاخیر کردن یقال منه اکریت العشاء ای اخرته* ودراز کشیدن سخن

يقال أكرينا الحديث الليلة اي اطلناه * وافزودن وكم شدن
وهو من الاضداد * وبكرايه دادن ستور وخانه را * اكتراء بكرايه
گرفتن استكراء تكاري مثله * كراء بالكسر والمد مزد * ومزد
داون ستور وجز آن ملكاراة مثله فهو مكار وهم مكارون وذهبت
الى المكارين ولا تقل المكاريين بالتشديد وفي الاضافة الى
نفسك قلت مكاريَّ مفتوحة الياء مشددة وهؤلاء مكاريَّ
سقطت نون الجمع للاضافة وقلبت الواو ياء او فتحت ياءك
وادغمت وهذان مكارياي بفتح ياءك وكذلك القول
في قاضيَّ ورامِيَّ ونحوهما * كري خسبنده وبكرايه دهنده * وبكرايه گيرنده *
كريّة كيانهلى * وآواز خت سگت * أكري نشتر نرم آهسته رفتار *
كراء بالمد والفتح موضع * كروان بفتحتين طائري ويقال له الحباري
وآنرا چونيه وشوات خز گويند كري انحوي ويقال له اذا صيد اطرق
كري ان النعام في القرى كروان جماعت كروان بالكسر
ايضا جماعت على الحير قياس * كسوة بالكسر والضم جامه پوشيدني كسو
(عع كافه) كسي بالضم جماعت * ولكسوته ثوبا اكسوه فاكتسى *
كساء بالكسر والمد گليم اكسية جماعت واصله كساو جاءت
الواو بعد الالف فهمزت * وتكسيت بالكساء لبسته * والكاسي
بمعنى المكسو * كشية بالضم پيه شوسمار كشى بالضم جماعت * كظا كشي * كظو
لحمه يكظو اي كثر واكتنز وحظا وبظا كذلك * كفاية كاركزاري كفي
كردن (عع فاكه) يقال كفاه مؤنته * وبس آمدن چيزي كفاك
الشي * اكتفاء بسنده كردن * استكفاء كفايت خواستن يقال
استكفيته فكفانيه * مكافاة پاداش كردن * ويقال رجوت
مكافاتك اي كفايتك * وهو كاف وكفي مثل سالم وسليم
وهذا

وهذا رجل كافيك من رجل ورجلان كافيك من رجلين ورجال
كافيك من رجال وكَفْيُك بتسكين الفاء اي حسبك * كفية
بالضم روزگذار از قوت كفى جماعت * كُلْية بالضم گرده كُلْوة كلا
لغة فيه كُلْيات وكُلًى جماعت * و پشيزه كه بر توشه دان
وجز آن دوزند * كُليتان من القوس دو تندي نزديك قبضهٔ وي از دو طرف
وهما عن يمين النصل وشماله ايضا * كُلْية السحاب فرودوي
كُلًى جماعت يقال انبعجت كُلاه * كَلْي بر گرده زدن اكتلاء
بر گرده رسيدن يقال كَلَيته فاكتلى اذا اصبت كُليته * كلب
مُكَلّى سگ كه گاو بر تهيگاه وي سرون زده باشد * ويقال جاء فلان
بغنمه حُمْرًا لكُلى اي مهازيل * كلا بالكسر هردو وهو تاكيد
اثنين نظير كلّ في المجموع وهو اسم مفرد غير مثنى وقال الفراء
هو مثنى وهو ماخوذ من كلّ فخففت اللام وزيدت الالف
للتثنية وكذلك كلتا للمؤنث ودخلا على مظهر فتقول جاءني
وجاءتني كلا الرجلين وكلتا المرأتين ورايت كلا الرجلين
وكلتا المرأتين ومررت بكلا الرجلين وكلتا المرأتين بالالف
في الاحوال الثلث واذا اتصلا بمضمر قلبت الالف ياء في الجر
والنصب وتبقى في الرفع على حالها تقول جاءني كلاهما
ورايت كليهما ومررت بكليهما وكذا المؤنث ولا يكونان
الا مضافين ولا يتكلم منهما بواحد ولو تكلم لقيل كلّ وكلت
وكلان وكلتان واحتج بقول الشاعر (شعر) في كِلْت رجليها
سُلامى واحده * كلتاهما مقرونة بزائده * اراد في احدى
رجليها فافرد وهذا القول ضعيف عند البصريين لانه لو كان
مثنى لوجب ان تنقلب الفه في النصب والجر ياء مع المظهر -

ولان معنى كلا مخالف لمعنى كل لان كلا للاحاطة وكلا يدل
على شيء مخصوص وهذا الشاعر حذف الالف للضرورة
وقدر انها زائدة وما يكون ضرورة لا يكون حجة فثبت انه
اسم مفرد كمعًا الا انه وضع ليدل على التثنية كقولك نحن اسم
مفرد يدل على الاثنين فصاعدا ويدل على ذلك قول جرير (شعر)
كلا يومي امامة يوم صد * وان لم تاتها الا لماما * فان قيل لم صار كلا
بالياء في الجر والنصب مع المضمر ولزمت الالف مع المظهر كما لزمت
في الرفع مع المضمر قيل له كان من حقها ان تكون بالالف على كل
حال مثل عصا ومعًا الا انها لما كانت لا تنفك عن الاضافة شبهت بعلى
والدى للزومها الاضافة فجعلت بالياء مع المضمر في النصب والجر لان
على لا تقع الا منصوبة او مجرورة ولا تستعمل مرفوعة فبقيت كلا في الرفع
على اصلها مع المضمر لانها لم تشبه بعلى في هذه الحالة واما الف
كلتا التي في التانيث فان سيبويه يقول هي للتانيث والتاء بدل
من لام الفعل وهي واو والاصل كلوا وانما ابدلت تاء لان التاء
علم التانيث وهذه الالف قد تصير ياء مع المضمر فتخرج عن علم
التانيث فصار في ابدال الواو تاء تاكيد للتانيث وقال ابو عمرو
الجرمي التاء ملحقة والالف لام الفعل وتقديرها عنده فعتل ونسبتها
كلتوي على هذا القول فلما قالوا كلوي واسقطوا التاء دل
على انهم اجروها مجرى التاء التي في اخت التي نسبتها اخوي *
كمي نهان داشتن گواهي (عع فاكه) يقال كمى شهادته * اكماء كمي
مثله * اكماء نهان شدن * تكمي پوشيدن * وتكمت الفتنة
الناس اذا غشيتهم * كمي مرد دلاور * و سلاح پوشيده شده.
كماة جماعت * كيمياء بالكسر والمد اصلاح زر وسيم * ونام صناعتي

دروى

وروى * كناية بالكسر سخن كه بر غير موضوع له خود دلالت كند يقال منه كنا
كنوتُ وكنيتُ بكذا عن كذا * وهو كانٍ وهم كانون * والكنية
بالضم والكسر واحدة الكُنى * واكتنى فلان بكذا * وفلانٌ
يُكنى بابي عبد الله * ولا يقال يُكنى بعبد الله * وكنّيتُه ابا زيد
وبابي زيد تكنية * وهو كنيّه كما يقال سميّه * وكنا الرؤيا هي
الامثال التي يضرب بها ملك الرؤيا يُكنى بها عن اعيان الامور * كَيّ كوا
داغ كردن (ع فاكه) ويقال آخر الدواء الكيُّ واكتوى
هو * وكواه بعينه اي احدّ النظر اليه * وكوَته العقربُ اي
لدغته * وكاويته اي شاتمته مثل كاوحته * مكواة آهن داغ وفي المثل
العير يضرط والمكواة في النار * كَوّة روزن خانه كوى بالمد وبالقصر
جماعت كوى بالضم لغة فيها واحدها كوة بالضم * كيْ مخففة معناه
تا و هو للتعليل والعاقبة كاللام وهو جواب قولك لم فعلت كذا
فتقول كي يكون كذا وتنصب الفعلَ المستقبل وتدخل
عليه اللام ايضا فتقول لكي ويتصل بلا النفي كقوله تعالى
لكيلا تاسَوا * كَيْتَ وكَيْتِ معناه چنين وچنين بفتح التاء وكسرها
واصل التاء فيها هاء فصارت تاء في الوصل * وحكى ابو عبيدة
كان من الامر كَيْهَ كَيْهَ بالوصل ايضا وكَيهْ في الوقف كما يقال
لِمَهْ * كهاة ناقه بزرگ * صخرة اكهى نام كوهى * كهى

فصل اللام

لأى سختى * وآهستگى (ع بفتحهما) التياء مثله لأواء بالمد سختى وفي الحديث لاى
من كان له ثلاث بنات فصبر على لأوائهن كُنّ له حجابا من
النار * ويقال فعل بعد لأيٍ اي شدة ولأي ايضا اي ابطاء * والتاى
الرجل اي افلس * لأى بوزن لعىً كاو وحشى الآء جماعت لآة على

لعاة مونث * لَأْي نام مردی لُؤَيّ تصغیر ه منه لؤيّ بن غالب * لأي
لبي ایضا سختی و رعیش * تلبية لبیک گفتن در حج یقال لبّیتُ بالحج ولبّأته
مهموز ایضا واصله بترك الهمزة * وجواب دادن خواننده را * قال
یونس بن حبیب ان لبیك لیس بمثنّی وهو لمثل علیاك والیك
وحکی ابو عبید عن الخلیل ان اصله الاقامة بالمكان یقالُ
لبَبتُ بالمكان وألْبَبتُ به اذا اقمت به ثم قلبوا الباء الثانية یاءا
كما قالوا تظنیت واصلها تظننت ویقال هو مشتق كما ذكر في
باب الباء * ویقال بینهم المُلتبية غیر مهموز اي متفاوضون لا یكتم
بعضهم بعضا انكارا * الّتي آن زن وهو اسم مبهم للمونث كالذي
للمذكر وهي معرفة ولا یقال بغیر الالف واللام للتنكیر ولا یتم
الا بصلة وفيه ثلث لغات الّتي والّتِ بغیر یاء والّتْ بالاسكان
وكذلك في تثنيتها ثلاث اللتانِ مخففة النون ومشددتها وبحذفها
وفي جمعها خمس لغات اللاتيْ واللاتِ بلا یاء واللواتيْ واللواتِ
واللَوا باسقاط التاء * وتصغیرها اللَّتَيّا بفتح الیاء وتشدیدها وفي تثنية
المصغر وجمعه حذفت الالف یقال اللتیّان واللتیّات وبعض الشعراء
ادخل علی التي حرف النداء وحروف النداء لا تدخل علی ما فیه
الالف واللام الا في قولنا یا الله وحده فكانه شبهها به حیث كانت
الالف واللام غیر مفارقتین لها قال الشاعر (شعر) من اجلكِ
یا التي تیمتِ قلبی * وانتِ بخیلة بالوُدّ عنی * ویقال جاء بعد اللتیا
لثي والتي * ووقع في اللتيا والتي اي في الداهية * لَثِي نمناک شدن
جامه وجز آن (ع کافه) فهو لثٍ علی فعل ولثي الثوب وسخه * ولثی
الشجر ما یسیل منه كالصمغ فاذا جمد فهو صُعرور * والثت الشجرة
ما حولها اذا كانت یقطر منها ماء * لثة بالكسر بن دندان واصلها لِثْيٌ
والهاء

والهاء عوض من الياء وجمعها اللثات ولثي * لَحي بالفتح جاى ريش لحا
لَحْوِيّ منسوب وهما لَحْيان وثلثة الحٍ على افعُل الا انهم كسروا
الحاء لتسلم الياء ولُحيّ بالضم جمع كثرة على فُعول مثل ثُدي
وظُبِي ودُلِي * لحية بالكسر ريش لُحىً بالضم والكسر مع القصر جماعت
لِحيانى بالكسر پدرقبايه * رجل لِحْيانيّ بزرگ ريش * والتحى الغلام
ريش برآورد * تلحّي العِمامة اي طوّقها تحت الحنك * وفي الحديث
نهى عن الاقتعاط وامر بالتلحي * لِحاء بالكسر والمد پوست درخت
وفي المثل بين العصا ولِحائها * لَحْو پوست از چوب باز كردن (فع فاضه)
لَحْيٌ مثله (ع بفتحهما) يقال لحوتُ العصا ولحيتُها * وايضا ملامت
كردن فهو مَلْحِيّ اي ملوم * ولحاه الله اي لعنه وقبّحه * ولاحيته ملاحاة
ولِحاء اي نازعته وفي المثل من لاحاك فقد عاداك * وتلاحَوْا اذا تنازعوا *
لَخَى بيهوده بسيار گفتن الخى نعت منه وهي لخواء (ع كافه) وبعير الخى والخى لخا
وناقه لَخْواء اذا كانت احدى ركبتيه اعظم من الاخرى * الخى ايضا *
وعقاب لخواء * لخى بالفتح والقصر داروان ملخى مثله يقال منه لخوته
ولخيته والخيته بمعنى اي اسعطته (ع فاضه وكه) لخى ايضا فرج
آبناك * ويقال الخيته مالا اي اعطيته * الخاء بالكسر والمد نان ترنهاده ومنه
يلتخي الصبي اذا اكل خبزا مبلولا * لدى لغة في لدن قوله تعالى لدي
والقياسنّ هاهنا لدى الباب واتصاله بالمضمرات كاتصال على *
الذي آ[illegible] وآن مردكه * وهو اسم مبهم للمذكر ومبنيّ معرفة الذي
ولا يتم الا بصلة واصله لَذِي اُدخل عليه الالف واللام
ولا تُنزعان منه للتنكير وفيه اربع لغات الذي والذِ بلاياء والذْ
بسكون الآخر والذيّ بتشديد الياء * وفي تثنية ثلث لغات
اللذان مشدد النون ومخففها واللذا * وفي جمعها لغتان الذين

بالنون في الرفع والنصب والجرّ وبحذف النون كلفظ الواحد
قال الشاعر (شعر) وانّ الذي خانت بفلج دماؤهم * هم القوم
كلّ القوم يا امّ خالد * يعني الذين * ومنهم من يقول في الرفع
اللذون وزعم بعضهم ان اصله ذا الانك تقول ماذا رأيت بمعنى
ما الذي رأيت وهذا بعيد لان الكلمة ثلاثية * وتصغير الذى
اللذيا بفتح الذال وتشديد الياء واللذيان واللذيون * لطاة
لطي پيشانى * ودائرة اللطاة گرد بشن موى كه بر پيشانى اسپ وجز آن باشد *
وگرانى يقال القى بلطاته اى بثقله * ملطاة وملطى بالكسر فيهما
نوعى از سر شكستگى * لظى زبانهٔ آتش * ونام دوزخ التظت النار
لظي وتلظّت النار زبانه زد * لعو ولعي تيز شهوت يقال رجل لعو
لعا وكلبة لعوة اي حريصة * لعوة قومى از عرب * ولعوة الجوع حدته
ويقال للعاثر لعاً لك دعاء له بان ينتعش * ولعوة ايضا سياه
مر پستان وبه سمى ذو لعوة وهو قيل من اقيال حمير * ويقال
ما بها لاعي قرو اي ما بها من يلحس عسّا معناه ما بها احد * ويقال
خرجنا نتلعّى اي ناخذ اللعاع وهو اول نبت خرج والاصله نتلعع
ابدلت من احدى العينات ياء * والعت الارض اخرجت اللعاع *
لغا وتلعّى العسل اى تعقد * لغو بيهوده گفتن (عج فاضه) لاغية مثله * وقوله تعالى
لا تسمع فيها لاغية اي كلمة ذات لغو وهو مثل لابن وتامر * واللغو في الايمان
ما لا يعقد عليه القلب قوله تعالى لا يواخذكم الله باللغو في ايمانكم
وهو كقولك بلى والله ولا والله * وانچه در حساب وشمار نيايد از شتر بچه
كه در ديت داده شود بسبب حقارت وخردى وى * وبانگ كردن سگ
(عج فاضه) لغى مثله (عج كافه *) وآواز كردن * ولغي به اى لهج به *
ولغي بالشراب اي اكثر منه * الغاء باطل كردن * واز شمار افكندن *
لغة

لغة بالضم نوع سخن واصلها لُغْوٌ ولُغْي والهاء عوض وجمعها لُغىً
ولغات وقال بعضهم سمعت لُغاتَهم بالنصب تشبيها بالتاء التي
لفو توقف عليها بالهاء لُغَوِيّ بالتحريك منسوب * لَفاء بالفتح والمد
چيزى اندک وخسيس يقال رضي من الوفاء باللفاء اي من حقه الوافي
بالقليل * ولفّاه حقّه اي بخسه * الفاء يافتن * الفيته وجدته *
لقا وتلافيته اي تداركته * لِقاء بالكسر والمد لُقىً بالضم والقصر لُقِيّ
بالتشديد لقيان بالضم والكسر ديدار كردن (عع كافه) * لِقيانة ياب
ولاتقل لِقاءة فانها مولّدة وليست من كلام العرب * إلقاء افكندن
يقال أَلْقِه من يدك والق به من يدك والقيتُ اليه المودة وبالمودة
والقيتُ عليه أُلقِيّة كقولك احجيّةً كل ذلك يقال * التقاء تلاقي
وديدار كردن لُقية اسم فيه * تلقي پيش آمدن * استلقاء برقفا خفتن *
وقوله تعالى إذ تَلَقّونَه بالسنتكم اى ياخذه بعض عن بعض * تلقاء
سوي * وبرابر وديدار كردن * لَقى انداخته القاء جماعت * شقيّ لقيّ اتباع *
لَقْوة كجى دهان وروى از علت يقال منه لُقي الرجل فهو ملقوٌّ مجهولا
لكي وناقه وسپک بار گيرنده * وعقاب ماده وبكسر اللام مثله * لَكي حريص
لمي شدن * (عع كافه) ويقال لكيت بفلان اي لازمته * لَمى سياهى وام
لب وهو من الحسن والملاحة (عع كافه) وهو المى وهي لمياء * ظل المى
كثيف اسود * شجر المى الظلال من الخضرة * والتمي لونه مثل التمع
وربما يهمز * ولمة الرجل بالضم تربه وشكله يعني همزاد ومانند مرد والهاء
عوض وفي الحديث ليتزوج الرجلُ لُمَتَه * وگروه ويار ان از سه تا ده
لو لَيّ تافتن رسن وجز آن (عع فاكه) يقال لَويتُ الحبلَ اي فتلته * ولوى
راسه والوى راسه اي امال واعرض * قوله تعالى وان تَلْوُوا او تُعرضوا
قال ابن عباس رضي الله عنهما هو القاضي يكون ليُّه واعراضه

لاحد الخصمين على الآخر وقد قرئ بواو واحدة مضمومة اللام من
وَليتَ قال مجاهد ان تلوا الشهادة فتقيموها او تعرضوا عنها فتتركوها*
ولوت الناقة ذنبها والوت بذنبها اذا حركته* وذنَب الوى نادر*
لَيّ لَيّان بالفتح فيهما وام ناگزاردن و واروا كردن* ولَوّيتُ
اعناق الرجال في الخصومة شدد للكثرة والمبالغة قال الله تعالى
لَوّوا رُؤسَهم* والتوى وتلوّى بمعنى اعرض* ولَوِيَّه عليه اي
آثرته عليه* ولوى عليه اي عطف* ولوى الرمل بالكسر والقصر
منقطعه* والوى القومُ اي صاروا الى لوى الرمل ويقال الوَيتُم
فانزلوا وهما لوَيان والجمع الوية* لواء بالمد والكسر آى الراية التي
لا يُمسكها الا صاحب الجيش الوية جماعت* وعلمتها نيز خرد* لوى بالفتح
والقصر پيچش شكم ويقال منه لَوِيَ بطنه بالكسر* لويّ على
فعيل گياه پژمرده وقد الوى البقل اي ذبل* لَوِيّة طعام نهاده بخش
كسى والتوت المرأةُ لويّة* والوتُ بحقي اي ذهبتُ به* والوى
بثوبه اذا لمع واشار* والوتْ به عنقاءُ مغرب ذهبت به* الوى مرد تها
گوشه گرفته* وذنب الوى معطوف خلقة مثل ذنب العنز* واللاؤن
جمع الذي من غير لفظه بمعنى الذين واللائين في النصب والجر
واللاء بلا نون واللاي همه مردان وزنان يستويان فيهما واللا بلا ياء ولا همز
كذلك لكن هذه للنساء خاصة* لَهاة كام لَهى جماعت لَهوات لَهيات لها
بفتحتين فيهما ايضا جماعت* لهوة بالضم خورش دستاس يعنى
يك مشت آب يقال منه الهيت في الرحى لُهى جماعت* وعطا*
ويقال انه لمعطاء اللُهى اي جواد يعطى الكثير* لهي لهيان
بالضم فيهما شكيفتن از چيزى و روى گردانيدن ازوى (ع كافه) الهاء
مشغول كردن* الهاه به ولهّاه به اي علّله* لَهْو بازى كردن (ع فاضه)

تلهّي كذلك *وتلاهَوا اى لهي بعضهم ببعض * وجماع كردن
ومنه قوله تعالى لو اردنا ان نتخذ لهوًا قالوا امرأة ويقال ولدا *
ويقال اِلْهَ عنه اُترکه وفي الحديث في البلل بعد الوضوء اِلْهَ
عنه قال الاصمعيّ اِلْهَ عنه ومنه بمعنى * وفلان لهوٌ على الخيل
على فعول * الهيّة بازيچه كما يقال احجية وهي افعولة * ويقال هم
لُهاءُ مائة مثل زهاء مائة * لياء بالكسر والمد نوعى از حبوب سپيد لي
مانند نخود واذا وصفت المرأة بالبياض قلت كانها لياءة * لِيا بالقصر
زمين كه از آب دور باشد *

فصل الميم

مآ ومأى فراخ كردن پوست را بكشيدن (عع بفتحهما) وتمأّى الجلد مآ
اي اتسع * مائة صد واصلها مِأًى مثل مِعًى والهاء عوض من الياء
مِئُون مِئون بالضم والكسر ومِئات مثل معات جماعت قال
سيبويه يقال ثلثمائة وكان حقه ان يقال ثلثمائين او مئات
كما تقول ثلثة آلاف على الجمع ونحو ثلثة رجال وعشرة رجال
ولكنهم شبهوه باحد عشر وثلثة عشر ومن قال مائينً بالتنوين
مرفوعة النون ففي تقديره قولان احدهما فعلين مثال غسلين وهو
قول الاخفش وهو شاذ والآخر فِعيل كُسر الفاء منه لكسر ما بعدها
واصله مِئّي مثال عِصِيّ فابدل من الياء نونا * وامأى القوم اي
صاروا مائة وامأيتهم انا * وامآت غنم فلان اذا صارت مائة *
وامأيتها لك اي جعلتها لك مائة * مُؤاء بانگ كردن گربه (عع فاضه)
مأي تباهى كردن ميان قومى (عع بفتحهما) يقال مأى بينهم اي افسد
وتمأّى اي فسد * مثوت الشيء مددته * تهتى كشيدن كمان * محو پاك مثا محا
كردن نبشته ونقش از لوح (عع فاضه) و بفتحهما) محي كذلك (عع فاكه)

فهو مَمحوّ ومَمحيّ صارت الواو ياءً لكسرة ما قبلها فادغمت في
الياء التي هي لام الفعل * انمحاء سوده شدن * و پاک شدن * وامّحى
وامتحى بالمعنى والثاني لغة ضعيفة * مَحْو نام باد شمال وهي معرفة
بلا الف ولام غير منصرف * ويقال تركت الارض مَحوة
واحدة اذا طبّقها المطر * محاة بالكسر خرقه پاک کردنی * محو ايضا نام
محي موضعي * تمحّيت من الشيء وامحيت منه اذا تبرّأت منه وتخرّجت *
مدي مدى غايت يقال قطعة ارض قدر مَدَى البصر وقدر مدّ البصر
ايضا بالتشديد * مَدِيّ على فعيل حوضي كه گرد اگرد وي سنگ نهاده
باشند امدية جماعت * مُدْيَة بالضم والكسر وشنه مُدْيات مُدًى
مذي جماعت * مُدّي بالضم پيمانه اهل شام امداء جماعت * مَذْي آب مرد
كه بوقت ملاعبت آيد يقال مَذَى الرجل وامذى ويقال كل ذكر
يَمْذِي وكل انثى تقذي (عع فاكه) مذاء بالكسر والمد ملاعبت
كردن با يكديگر كه مذى آرد * وفي الحديث الغيرة من الايمان والمذاء من النفاق
قال ابو عبيدة هو ان يجمع الرجل بين رجال ونساء يخلّيهم يماذي
بعضهم بعضا * وقال الاموي مَذِيّ ووَدِيّ ومَنِيّ ثلاثتهن مشددات *
ومذيت فرسي وامذيته اي ارسلته في المرعى * ماذي عسل سفيد *
مرا ماذيّة زره سپيد ونرم * وخمر آسان خوار * مَرْو جمع مَرْوة وهي حجرة
بيضاء براقة تُقدح منها النار * ونوعي اند رياحين * مروان نام مردي *
مَرْو ايضا نام شهري از خراسان مروزي منسوب اليه على
غير قياس وهم مراوزة وثوب مَرْوِيّ على القياس * مَرْوَراة
بيابان مروريات مرارِي جماعت * مَرْوة ايضا نام جائي بمكه * مَري
سودن سرپستان را (عع فاكه) امراء بسيار شدن شيرناقه مريّة
على فعيل غير مهموز ناقه بسيار شير مرايا جماعت * مريت الفرس

اذا

اذا استخرجت من الفرس ما عنده من الجري بسوط او غيره
مرية بالكسر اسم فيه * شك وقد يضم وقري بهما قوله تعالى
فلا تك في مرية منه * ومرى الفرس بيده اذا حركها على
الارض * والريح تمري السحاب وتمتريه اي تستدره * ومراه
حقه اى جحده وقرئ قوله تعالى افتمرونه على ما يرى * وماريت
الرجل مراء اذا جادلته * امتراء فرو شيدن شير * و شك
شدن تماري كذلك * مارية نام زني * ونام مادر ابراهيم فرزند رسول
الله صلعم * مارية بالتشديد سنگ خوار * وفي المثل خذه ولو بقرطي
مارية * امرية فرو في مزايا جماعت يقال له عليك مزية اي فضيلة مزو
ولا يبنى منه فعل * مساء بالمد شبانگاه خلاف صباح * امساء شبانگاه مسا
كردن قال الشاعر (شعر) الحمد لله ممسانا ومصبحنا * بالخير صبحنا
ربي ومسانا * وهما مصدران وموضعان ايضا والاسم فيهما مسي
وصبح * ويقال اتيته لمسي خامسة بالضم والكسر لغة فيه *
واتيته مسيانا وهو تصغير مساء * واتيته اصبوحة كل يوم وامسية
كل يوم واتيته مسي امس اى عند المساء من امس كل ذلك بالضم
مسى بالفتح بيرون آوردن نطفه از رحم على ما فسر في المسط يقال مساه
يمسيه (ع فاكه) *) ومسيت الناقة ومسوت عليها اذا اسطوت
عليها واخرجت ولدها * مشي تمشية رفتن * وراندن لازم ومتعد * مشا
(ع فاكه) امشاء راندن * وبا مواشي بسيار شدن * ماشية ستور *
وستور بسيار زه مواشي جماعت * مشاء بالفتح والمد بسيار فرزند شدن
زن (ع فاكه) * وتمشت فيه حميا الكاس اي ذهبت وجرت *
مشو ومشي دارو ي مسهل ومنه استمشيت وامشاني الدواء *
مصواء زن لاغر سرين * مضي بالضم رفتن * وگذشتن * يقال منهما مصو * مضا

مضى الشيء اي ذهب * ومضى في الامر مضاء اي نفذ * ويقال
مضيت على الامر مضيا ومضوت على الامر مضوا بالضم والفتح مثل
وقود وصعود * وهذا امر ممضو عليه * ماضي قاطع * امضاء درگذرانيدن
تمضي درگذشتن * مضواء مثال صعداء تقدم كردن (عع فاكه)
مطو قال الشاعر (شعر) فاذا خنسن مضى على مضوائه * مطا بالقصر پشت
امطاء جماعت * مطية بارگی يذكر ويؤنث مطي واحد وجمع ايضا
مطايا جماعت * تمطي خراميدن * وبازيدن و يقال هو ماخوذ من
المطيطة وهو الماء الخاثر في اسفل الحوض لانه يتمطط اي يتمدد وهو
مثل تظنيت من الظن وتقضيت من التقضض * مطواء مثال
صعداء وهو التمطي * مطو كشيدن يقال منه مطوت بالقوم اذا
مددت بهم في السير * امطاء امتطاء بارگی گرفتن يقال امتطيناها
اي جعلناها مطايانا * مطو بالكسر خوشهٔ خرما مطاء جماعت مثل جرو وجراء *
ونظير هرچيزی وياروی يقال ناديت مطوي اي صاحبي ومطواي
معا اي صاحباي * معى بالكسر والقصر روده امعاء جماعت وفي الحديث
ان المؤمن ياكل في معى واحد والكافر ياكل في سبعة امعاء
يعني ان المؤمن ياكل من وجه واحد وهو الحلال والكافر
ياكل من وجوه ولايبالي ما اكل ومن اين اكل * وآب تنگ يعني
جای ايستادن آب در قعر * معو رطب رسيده معوة يكی يقال منه
امعت النخلة رسانيد نخل رطب را * معوة ايضا رطب نيم خشك *
مقو مقو روشن كردن شمشير وطست وآينه ودندان * ونگاه داشتن (عع فاضه)
مكو يقال امق هذا مقوك مالك اي صن هذا صيانتك مالك * مكاء
بالضم والمد شخوليدن مكو كذلك (عع فاضه) قوله تعالى وما كان
صلوتهم عند البيت الا مكاء وتصدية * ومكت استه اي

ضرطت

ضرطتْ * مُكّاء بالضم والتشديد مرغي كه مكاكي جماعت * مكا
بالقصر والفتح سوراخ خرگوش وروباه ومانند آن مَكْو كذلك
أمكاء جماعت * وتمكّى الفرسُ اذا حك عينه بركبته * مكا
ايضا شوخ كرفتن دست ازكار (عع كافه) ميكائيل فرشتۀ روزي وهما
اسمان اضيف احدهما الى الآخر ميكائين لغة فيه مهموزا
وغير مهموز وميكال لغة فيه ايضا * يقال ملّاك الله حبيبك اي ملو
متّعك به واعاشك معه طويلا * وتملّيتُ عمري اي تمتّعت
به * ويقال لمن لبس الجديد ابليت جديدا وتملّيت حبيبا اي
عِشتَ معه ملاوة من دهرك وتمتّعتَ به * واقمتَ عنده ملاوة
من الدهر بثلث لغات اي حينا وبُرْهة وكذلك ملوة بثلث
لغات * مَلِيّ پارۀ از دهر يقال اقام مَليّا من الدهر قوله تعالى
واهجرني مليّا اي طويلا * ومضى مليّ من النهار اي ساعة طويلة
مَلا بالقصر صحرا * مَلَوان روز وشب واحدهما مَلا * املاء زمان واذن يقال
املاه الله * وروزكار دراز كذاشتن يقال امليتُ له في غيه اي
اطلتُ قوله تعالى واُملي لهم * ودراز رسن كذاشتن ستور را يقال
امليت للبعير اي وسّعت له في قيده * وكتاب املا كردن يقال امليت
الكتاب وامللته أمليه وأمِلّه لغتان جيدتان جاء بهما القرآن * استملا املا
خواستن * مَنا بالقصر يكمن منوان ومن أمناء جماعت وهو افصح من المنّ منا
بالتشديد * واندازه يقال منى له الماني اي قدّر القادر * ويقال داري
مَنا دار فلان اي مقابلتها * منيّ آب مرد وهو مشدد بخلاف مذْي
ووَدي وهما مخففان * مَنْي امناء منى انداختن وقوله تعالى من منيّ يُمنى
قرئ بالتاء على النطفة تأويلا وبالياء على المني ظاهرا * استمناء
مني بيرون آوردن خواستن * منيّة اي الموت والاجل لانها مقدرة

مَنايا جماعت * مُنية بالضم آرزو ومُنى جماعت * ومُنية الناقة الايام التي يعرف فيها لقاحها من حيالها يقال هي في مُنيتها لا قد امتني للفحل * منى بالكسر والقصر موضعي بمكه كه قربان در انجا كنند وهو مذكر يصرف * وامتنى القوم اذا اتوا منى وامنى القوم كذلك * اُمنيّة آرزو امانيّ جماعت * تمني آرزو بردن * وخواندن نبشته قوله تعالى ومنهم اُمّيّون لا يعلمون الكتاب الا امانيّ * ويقال هذا شيء رويته ام تمنيته * وفلان يتمنى الاحاديث اي يفتعلها وهو مقلوب من المين وهو الكذب * ويقال منوته ومنيته اذا ابتليته * ويقال لا تمنّينّك مناوتك اي لا جزينك جزاءك * تمنية بآرزو آوردن وآرزو در دل افكندن قوله تعالى ولأمنّينّهم ولآمرنّهم * مماناة دراز كشيدن * وانتظار كردن * ومكافات كردن يقال ما بينك بلا هز اي كافاتك * مناة نام بتي منويّ منسوب اليه * عبد مناة وزيد بن مناة وهي تمد وتقصر * موماة دشت موامي جماعت واصلها مومو‌ة وهو مضاعف على فعللة فقلبت واوها الفا لتحركها وانفتاح ماقبلها * مهاة كاو دشتي مهايا بالقصر جماعت مهوات كذلك * مهاة بلور مهيات مهوات جماعت * مهاة بالضم آب فحل در رحم ناقه وهو من الياء مُهى جماعت مثل رطبه ورطب وعشرة وعشر * مهو شير تنك با آب * وشمشير تنك روى * وپدر حيي از عبد القيس * وفي المثل اكذب صفقة من شيخ مهو * مهاوة آب ناك شدن شير (مع بضمهما) يقال مهو اللبن وامهيت اللبن * وناقة مهاء رقيقة اللبن * نطفة مهوة اي رقيقة * مهاء بالمد كژي وعيب * امهاء تيز كردن آهن را * وآب دادن تيغ را * وگرم كردن اسپ را بتاختن ويقال حفر البئر حتى امهى لغة في اماه على القلب * ميّة ومَيّ نام زني *

تأي

Margin: مومو (beside the line beginning مناة وهي تمد); مها (beside the line beginning ماقبلها)

فصل النون

نأى — نَأَي دور شدن يقال نأيته ونأيت عنه اي بعدت (عغ بفتحهما)
وانأيته فانتأى اي ابعدته فبعد * تنائي اي تباعد * مُنتأىً موضع
دور * نُؤْي بالضم جويچه گرد اگرد خرگاه مُنتأى ايضا مثله نُؤِيّ على
فُعول جماعت نِئِيّ كذلك آنْآء ايضا جماعت وبتقديم الهمزة ايضا
على القلب آناء مثل ابآر وآبار يقال منه نأيت نُؤْيا وانتأيت
نُؤْيا بمعنىً * نوي بفتح الهمزة لغة في نُؤْي * ويقال نَ نُؤْيَك اي
اصلحه واذا وقفت عليه قلت نه مثال رزيدا واذا وقفت عليه قلت
نبو — ره زيدا * ويقال ايضا اِنْأَنُؤْيَك مثال اِنْعَ نَعْيَك * نَبْو نُبُوّ از آن نايافتن *
ودور شدن ازجائي (عع فاضه) يقال نبا عنّي وانبيته انا دفعته عن
نفسي * وموافق نا آمدن جاي كسي را يقال نبا به المنزل والفراش
اي لم يوافقه * وباز جستن تيغ از زخمگاه وكار نكردن آن يقال نبا السيف
اذا لم يعمل في الضريبة * ونبا بصري عن الشيئ * نابية كمان كه از زه
دور او دور باشد * نَبوة نَباوة بر آمدن وبلند شدن * وزمين بلند *
نبيّ پيغامبر وساغ ان يكون ماخوذا منه غير مهموز وهو فعيل بمعنى مفعول
اي انه شُرِّف على الخلق كله تصغيره نُبَيّ انبياء جماعت * ناب پشته
نتى * نثو — نُبِيّ جماعت مثل غازٍ وغُزِيّ * نُوتيّ كشتي بان نواتيّ جماعت * نَثا بالقصر
نجو — خبر نَثْو فاش كردن خبر * (عع فاضه) وتناثوا الشيئ اي تذاكروه * نَجاء بالمد
ونجاة رستن (عع فاضه) يقال الصدق منجاة * انجاء تنجية رهانيدن
وقرئ بهما قوله تعالى فاليوم ننجيك ببدنك المعنى لا تفعل بل
نهلكك فاضمر قوله لا تفعل وقال بعضهم ننجيك اي نوقعك على
نَجْوة من الارض فنظهرك لانه قال ببدنك ولم يقل بروحك * نجاء
بالمد ايضا شتافتن * ودر گذشتن * ناجية نجاة ناقه تيز رو وبعير ناج *

نجا واستنجى اي اسرع * وفي الحديث اذا سافرتم في الجدوبة فاستنجوا *
بنو ناجية قومى از عرب ناجي منسوب بوى بحذف هاء وياء * ونجوت
فلانا اذا استنكهته * نجو سرگين ده * وهرچه از شكم بيرون آيد * وانجى
اي احدث * ويقال شرب دواءا فما انجاه اي ما اقامه * ونجا الغائط ينجو
نفسه اي خراج * نجو ايضا ابريكه باران ازوى رفته باشد نجاء بالكسر
والمد جماعت * وبريدن درخت را يقال نجوت غصون الشجرة اي
قطعتها * وراز گفتن باهم يقال نجوته نجوا اي ساررته * نجا بالقصر پوست *
و پوست باز كردن يقال نجوت الجلد وانجيته اي سلخته * ويقال
انجو عنها نجا الجلد اضاف النجا الى الجلد لان العرب تضيف
الشيء الى نفسه اذا اختلف اللفظان كقولهم حق اليقين *
وچوبهاى هودج * وفلان في ارض نجاة يستنجي من شجرها العصي
والقسي * انجاء بريدن فرمودن درخت را * وبريدن يقال انجني غصنا
اي اقطع لي * وباز گشتن ابر * نجاة شاخ درخت نجا جماعت * نجوة
نجاة زمين وجاى بلند * تنجية انباشتن زمين را و بلند كردن آن * نجواء
مثال غلواء يازيدن * ويقال بيني وبينه نجاوة من الارض اى سعة *
استنجاء ماليدن موضع نجو وشستن آن * واستنجى الوتر اى مد القوس *
ورطب برچيدن * وبريدن درخت از بيخ * واستنجى الناس في كل
وجه اذا اصابوا الرطب * مناجاة باهم راز گفتن انتجاء كذلك
وفي الحديث ما انتجيته ولكن الله انتجاه اي ان الله امرني ان
اناجيه * وانتجى القوم وتناجوا اى تساروا * وانتجيته ايضا اذا خصصته
بمناجاتك والاسم النجوى * وقوله تعالى واذ هم نجوى فجعلهم
هم النجوى وانما النجوى فعلهم كما تقول قوم رضى وانما الرضى
فعلهم * نجي على فعيل همراز نجية جماعت قال الاخفش قد يكون

النجي

النجيّ جماعةٌ مثل الصديق قال الله تعالى خلصوا نجيّاً وقال الفراء
وقد يكون النجيّ والنجوى اسما ومصدرا * نَحْو سوى * وراه انحاء نحا
نُحُوّ جماعت * وآهنگ كردن (مع فاضه وبفتحهما) يقال نحوت نحوك
اي قصدت قصدك * وبرگردانيدن يقال نحوت بصرى اليه اي
صرفت * واعراب سخن عرب يقال ما احسن نحوك في الكلام *
بنو نحو قومى از عرب * وانحيت عنه بصرى اي عدلته * وانحى في
سيره اي اعتمد على الجانب الايسر والانتحاء مثله هذا هو الاصل
ثم صار الانتحاء الاعتماد والميل في كل وجه * وانتحيت لفلان اى
عرضت له * وانتحيت على حلقه السكين اى عرضت * ونحّيته
عن موضعه تنحية فتنحّى * نحي بالكسر مشك روغن انحاء جماعت وفي المثل
اشغل من ذات النحيين فقال هي امرأة من تيم الله بن ثعلبة تبيع السمن
في الجاهلية فجاءت بنحيين من سمن فاتاها رجل من انصار اسمه
خوّات بن جبير فساومها فحلّت نحيا مملوا فقال امسكيه حتى
انظر الى غيره ثم حلّ آخر وقال لها امسكيه فلما شغل يديها ساورها
فقضى منها ما اراد وهرب ثم اسلم الانصاري وشهد بدرا فقال له
رسول الله صلعم يا خوات كيف كان شرادك وتبسم رسول الله
صلعم فقال يا رسول الله صلعم قد رزق الله خيرا واعوذ بالله
من الحور بعد الكور * اهل المنحاة بيگانگان * منحاة راه آب كش
ناحية كرانه نواحي جماعت * نخوة ناز وتكبر يقال انتخى علينا اى نحو
افتخر وتعظم * نداء بالكسر والمد آواز دادن وخواندن * وقد ندا
يضم ايضا مثل دعاء ورغاء مناداة مثله * وتنادوا اى نادى
بعضهم بعضا وايضا تجالسوا في النادى * وناداه اى دعاه وجالسه
في النادي ايضا * ندي ند وناد منتدى انجمن ومنه مهيت

دار الندوة التي بمكة بناها قصي لانهم كانوا يندون فيها
للمشاورة اي يجتمعون * وقوله تعالى فليدع ناديه يريد عشيرته
وهم اهل النادي وهو المكان والمجمع فسماه به كما تقول تقوض
المجلس يعني تفرق * ندو باجمن حاضر شدن (عع فاضه) انتداء
مثله * وحاضر آوردن مردم را لازم و متعدي * وجوانمردي كردن ودادن
والندى اسم منه يقال فلان سنّ للناس الندى اي العطاء وهو
ندي الكف اي سخيّ جواد * وچرا كردن ستور ميان نهل وعلل يعني
ميان دو نوبت آب يقال منه ندت الناقة والابل وتندّت فهي نادية
وندّيتها وانديتها انا والموضع مندّى * وكشش كردن ناقه باصل خود يقال
هذه الناقة تندو الى نوق كرام اي تنزع اليها في النسب * ندوة بالضم
آبخور * منديات اي مخزيات * ويقال ما نديت بشيء تكرهه *
ندى بالقصر عطا يقال هو اندى منه اي اسخى منه وهو ندٍ اي سخيّ
ويتندّى اي يتسخّى * ولا تقل يندّي على اصحابه * وغايت هر چيز مثل
مدى * وبعد ذهاب الصوت يقال هو اندى صوتا اي بعيد الصوت *
وپيه * وتري نداوة مثله وباران انداء جماعت اندية مثله وهو شاذ * ونم
يقال ارض ندية على فعلة وشجر نديان * وعلف * ونم وتري روز
وسدى نم وتري شب وهما يضربان مثلا للجود * ندي الشيء اذا
ابتلّ فهو ندٍ وانديته ونديته انا ايضا * نزو ونزوان برجستن * وكشش نزو
كردن بچيزي (عع فاضه) نزاء بالكسر والمد برجستن نر برماده وذلك
في الحافر والظلف والسباع وانزاه ونزّاه غيره * نزاء بالضم والمد
نوعي از بيماري گوسپند * وقلبي ينزو الى كذا اي ينازع اليه * تنزّى
اي توثّب وتسرّع * نازية كاسه پهن * نسوة بالضم والكسر نساء نسا
نسوان بالكسر فيهما زنان وهنّ جمع امراة لا من لفظها كما
يقال

يقال خَلِفة وَمَخاض وذلك واولئك * نُسَيَّة تصغير نِسْوة * نُسَيّات
تصغير جمع الجمع * نسيان بالكسر فراموشي * وفراموش كردن (عع كافه)
وماندن قوله تعالى نَسُوا الله فنسيَهم اي تركهم * نسيان بالفتح
آنكه فراموشي بروي غالب باشد * تَنسية انساء فراموش گردانيدن
چيزي مركسي را يقال انسانيه الله ونَسّانيه وقوله تعالى وما انسانيه
الا الشيطان * تناسي فراموشي نمودن قوله تعالى ولا تَنسَوُا الفضل
واجاز بعضهم الهمز فيه قال المبرد كل واو مضمومة لك ان
تهمزها الا واحدة فانهم اختلفوا فيها وهي قوله تعالى ولا تنسوا
الفضل بينكم وما اشبهها من واو الجمع والاختيار ترك الهمزة
في الجميع واصله تَنْسَيُوا فسُكّنت الياء واسقطت لاجتماع
الساكنين فلما احتيج الى تحريك الواو رُدّت فيها ضمة الياء *
نسا بالفتح والقصر رگ ران تا پاشنه * ويقال له عرق النسا ولا يقال
عرق النسا * وهما نَسَيان ونَسوان والجمع انساء ومنه نَسِيَ الرجل
فهو نَسٍ اذا اشتكى نساه * ونسيته فهو منسيّ اذا اصبت نساه *
نسي بالفتح والكسر رگوك حيض * وانچه ماند بفراموشي يا اندازندش
در منزلي كه كوچ كرده باشند از وي يقال تتبّعوا انساء كم * وقرئ
قوله تعالى بالفتح وكنت نَسْيا منسيا * نشا بالقصر بوي خوش * نشو
ونشاسته فارسي معرب حذف شطره كما قالوا للمنا زل منا *
نشوة بالكسر بوي خوش زدن و بوئيدن استنشاء مثله * وبرسيدن
و دانستن خبر يقال نَشِيت هذا الخبر اي تطرت من اين جاء *
ويقال من اين نَشِيت هذا الخبر اي من اين علمته (عع كافه)
رجل نَشْيانُ للاخبار اي متفحص واصله واوي الا انه قلبت
الواو ياء افيه فرقا بينه وبين نَشْوان * نشوة بالفتح مستي * نَشْوان

نصا — مینت * وانتشى اي تشكر * ناصية موى پیشانی نواصي جماعت ناصاة مثله بلغة طيء * ونصوته اي قبضته على ناصيته (عع فاضه) قالت عائشة رضي الله عنها مالكم تنصون ميتكم اي تمدون ناصيته كانها كرهت تسريح راس الميت * ونواصي الناس اشرافهم * نصية گزیدگان مردم وستور وجز آن يقال هذه نصيتي * وانتصيته اي اخترته * وتنصيت بني فلان وتنصيتهم اذا تزوجت في الذروة والناصية منهم * وتنصت المرأة اي رجلت شعرها * وانتصى الشعر اي طال * نصي گیاهی وهو ما دام رطبا يسمى نصيا فاذا ابيض فهو طريفة واذا ضخم ويبس فهو الحلي * ويقال انصت الارض بسیار نصی شد * وهذه فلاة تناصي فلاة اي تتصل بها * مناصاة موى پیشانی یکدیگر را

نضا — گرفتن * نضو بالكسر ستور لاغر انضاء جماعت نضوة مؤنثه وقد انضتها الاسفار فهي منضاة * وجامه کهنه * انضاء لاغر کردن انضاه ونضاه بمعنى وستور لاغر دادن کسی را * وکهنه کردن جامه را * انتضاء کهنه کردن جامه * وبرکشیدن شمشیر * نضي درگذشتن اسپ از اسپان * ودر رفتن * ودرگذشتن تیر * وبیرون کردن جامه از کسی * وبرکشیدن شمشیر * وبریدن شهرها ومنازل * ورفتن * ودور شدن رنگ حنا وجز آن * نضو السهم بالكسر تیر یعنی از پیکان تا پیه نضي كذلك * انضاء اللجام آهنهای لگام * نضي على فعيل تیر قمار بکار ناداشته * وپیکان تیر * ومیان کتف وگردن * نطو دوری * ارض نطية

نطو — ومكان نطي نعت منه * وتناطيت الرجال اي تمرست بهم * ويقال بلدة نياطها نطي اي طريقها بعيد * انطاء وهو الاعطاء بلغة اهل اليمن * نطاة نام حصاری بخیبر * نعي خبر مرگ وخبر مرگ دادن *

نعا — نعيان بالضم كذلك * يقال منه نعاه له (عع بفتحهما) نعي على فعيل خبر مرگ * وخبر آرنده وبدخبر دهنده ناعي كذلك ناعية مونث

ويقال

ع يقال نعاءِ فلانا اي انْعه واظهر خبر وفاته مبنية على الكسر
مثل دراكِ ونزالِ وفي الحديث يا نعاءِ العرب اي انعهم *
منعى منعاة ايضا خبر مرگ يقال ما كان منعاة منعاة واحدة ولكنه
كان مناعي * وتناعى بنو فلان اذا نعوا قتلاهم * واستنعى اي تقدم
واستنعيت الشاة اذا تقدمتها ودعوتها لتتبعك * واستنعى بفلان
الشر اذا تتابع به الشر * واستنعى به حب الخمر اي تمادى به * واستنعى
ذكره اي شاع * واستنعى الابل والقوم اذا تفرقوا من شيء وانتشروا
نحو شق و كفتكى لفج شتر * ويقال سكت فلان فما نغى بحرف نغي
اي ما نبس * نغية آواز * وسخن خوش * وخبر نخست از هر چيز * مناغاة
با كسى بفريب سخن نرم گفتن * والمراة تناغي صبيها اي تكلمه بما يعجبه
ويسره * وهذا الجبل يناغي السماء اي يدانيها لطوله * نفي راندن ودور نفي
كردن * ودور شدن لازم ومتعد (ع فا كه) يقال نفاه فانتفى ونفى ايضا *
ويقال هذا ينافي ذلك وهما يتنافيان * نفوة نفية بالكسر فيهما رانده
ودور كرده * نفاية بالضم چيزى باپوزنده * نفي المطر على فعيل ما ينفيه
ويترشه وآنچه از دلو چكد وشاشيد از آب * نفي الريح خاك گرد آمده از باد در
بنهاى درخت نفيان مثله * ويشبه به ما يتطرف من معظم الجيش
ويقال اتاني نفيكم اي وعيدكم الذي توعدوني * نقاوة نقا
الشي بالضم خياره نقاية مثله كانه بني على ضده وهو النفاية لان
فعالة ياتي كثيرا فيما يسقط من فضلة الشيء * نقاوة بالفتح پاكيزگى *
(ع كافه) فهو نقي اي نظيف نقاء بالمد مثله * نقا بالقصر ريگ
توده وهما نقوان ونقيان * نقاة بالفتح ما يرمى من الطعام اذا
نقي * وقال بعضهم نقاة كل شيء رديه ما خلا التمر فان نقاته
خياره * تنقية پاك كردن * انتقاء برگزيدن تنقي كذلك * نقو

بالكسر مغز با استخوان آنقاء جماعت * نِقْي مغز استخوان وپيه چشم از فربهي * نَقْو
نَقْي بيرون كردن آن يقال نقوت العظم انقوه ونقيته انقيه بمعنى
اى استخرجت نقيه وانتقيته مثله * وانقيت الابل اي سمنت
وصارت ذوات نِقي * نقاوى بالضم نوعى از شوره گياه * نكاية
نكي جراحت كردن * وبد سگاليدن * وكشتن دشمن را (عع فاكه) يقال نكيت
نما في العدو نكاية اذا قتلت فيهم وجرحت * نمو بضمتين كواليدن *
(عع فاضه) نماء بالمد مثله (عع فاكه) انماء متعد فيه * وفي الحديث
لا تمثّلوا بنا منية الله يعني الخلق لانه ينمي * وبرداشتن حديث
وخبر بكسي يقال منه نموت ونميت اليه الحديث * وبرآمدن نرخ
ورنگ وگران شدن يقال نمى الخضاب والسعر اذا ارتفع وغلا
فهو ينمي * ونسبت كردن بكسي يقال منه نما اليه وانتمى اليه وينمو
وينمي اليه * ونميت الشئ على الشئ رفعته عليه * وسخن
رسانيدن بوجه اصلاح ونيكوئي يقال نميت الحديث الى غيره
نميا اذا اسندته ورفعته * وانميت الرجل الى ابيه نميا نسبته اليه *
وانتمى هواي انتسب * تنمية سخن رسانيدن بجدي * وسخن چيني كردن * وهيزم
برآتش نهادن وبرگيرانيدن * ويقال رميت الصيد فانميته اذا غاب عنك
ثم مات وفي الحديث كُلْ ما اصميت ودع ما انميت * نامي
نوي رستكار * وتنمى اى ارتفع * نيّة نواة آهنگ كردن (عع كافه) انتواء كذلك *
ويقال نواه بنواته اى ردّه بحاجته وقضاها له قال الشاعر (شعر)
صَرَفتْ أُميمةُ خُلّتي وصلاتي * ونَويتْ ولمّا تنتوي بنواتي *
اى لم تقض حاجتي * ونواك الله اي صحبك في سفرك وحفظك *
ونويته اي وكّلته الى نيته * نويّ هم نيّت * وهم قصد * نيّة ايضا حاجت *
وجهت كه مسافر بوي روى آرد نوى مثله وهي مؤنثة لاغير * وايضا

جمع نواة التمر وهي تذكر وتؤنث * والضادور* وجدائي * ويقال انوى
القوم منزلا بموضع كذا وكذا واستقرت نواهم اى اقاموا * نواة
ايضا نام خرما يقال اكلت التمرة ونويت النواة وانويتها اى رميت
بها والجمع نوى وجمع النوى انواء عن ابن كيسان * وپنج درم كما يقال
للعشرين نش * مناواة دشمنى كردن باهم واصله الهمزة من النوء وهو النهوض *
نواية فربه شدن ستور (ع فاكه) جمل ناوو ناقة ناوية وجمال نواء مثل
جائع وجياع * وابل نوية اذا كانت تاكل النوى * نبي به واصله نوي * نيان
موضعي * نهي بازداشتن از كار وگفت وجز آن (ع بفتحها) وهو خلاف الامر
يقال نهيته عن كذا * انتهاء باز ايستادن * وبغايت رسيدن * نهاية
بالكسر غايت وپايان هر چيز يقال انتهى وتناهى عنه اي كف * وتناهوا
عن المنكر اى نهى بعضهم بعضا * وقول الفرزدق فنهاك عنها منكر
ونكيرا نما شدد للمبالغة * ويقال هو امور بالمعروف ونهو عن المنكر
على فعول * وماله ناهية اي نهي * ويقال هذا رجل ناهيك من
رجل ونهاك من رجل اي يكفيك من طلب غيره * وهذه امرأة
ناهيتك من امرأة يذكر ويؤنث ويجمع ويثنى واذا قلت نهيك من
رجل كما تقول حسبك لا يؤنث ولا يجمع لانه مصدر وتقول في
المعرفة هذا عبد الله ناهيك فتنصب ناهيك على الحال * جزور
نهية على فعيلة اي ضخمة سمينة * ويقال طلب الحاجة حتى
نهي عنها بالكسر اي تركها ظفر بها او لم يظفر * نهية بالضم خرد
نهى جماعت * وغايت چيزى * نهي بالكسر والفتح حوض بزرگ *
وتناهى الماء اذا وقف في الغدير وسكن * تنهية الوادي حيث
ينتهي اليه الماء من حروفه تناهي جماعت * نهاء الماء بالضم والكسر
ارتفاعه وهي القوارير والزجاج ايضا * ويقال هم نهاء مائة بالضم

نهي

ر الكسر اي قد زمائة مثل زهاء مائة * انهاء رسانيدن پيغام وجز آن *
ويقال انهيت اليه الخبر فانتهى وتناهى اى بلغ *

فصل الواو

واي وآى وعده كردن (عع فاكه) وآى بتحريك الهمزة حمار وحشى
واسپ وجز آن * وئية جوال سطبركلان وكذلك قدر رؤية * وناقة
وئية اى ضخمة البطن قال سيبويه سالت الخليل عن فعل من وأيت
فقال وُئِيَ فقلت فمن خفف ولين فقال أُوِي ابدل من الواو
همزة فقال لا يلتقي واوان في اول الحرف وقال المازني والذى
قاله خطأ لان كل واو مضمومة في اول الكلمة فانت بالخيار ان
شئت تركتها على حالها وان شئت قلبتها همزة فقلت وُعِد
وأُعد ووُجوه واجوه ووُري وأُري ووُوري وأُوري لا لاجتماع الواوين
ولكن لضمة الاولى * وجى سوده شدن سم ستور (عع كافه)
وجي فهو وج وجي وجياء ايجاء متعد فيه * ويقال انه ليتوجى * ويقال
تركته وما في قلبي منه اوجى اى يئست منه * وسألته فاوجى
وحي علي اى بخل * وحي نامه وحى جماعت مثل حلي وحلي * واشارت *
وپيغام * ودردل افكندن * وسخن پوشيده * وهرچه بديكرى فرستى
وانداز [illegible] يقال وحيت اليه واوحيت اليه * ووحيت له واوحيت
بخبر كذا اى اشرت وصوت به زويدا * ووحى بالقصر مثل
وغى آواز وحاة كذلك يقال سمعت وحاة الرعد اى صوته الممدود
الخفي والرعد يحي وحاة * واستوحينا هم اى استصرخنا هم *
وشتاب وهو يمد ويقصر * ويقال الوحى الوحى يعنى البدار
البدار * وتوح ياهذا اي اسرع * ووحاه توحية اي عجله * ووحي
وخي على فعيل اي سريع ومنه موت وحي * وخي مانند رفتن يعنى
بدآ مسم

نه آهسته ونه شتاب (عع فاكه) ويقال هذا أوخي اهلك اي سمت
اهلك حيث ساروا * ووخيت وخيك اى قصدت قصدك *
واين وخى فلان اى اين توجه * توخي صواب جستن * وواخاه لغة
ضعيفه في آخاه * ويقال استوخ لنا بني فلان ماخبرهم اى
استخبرهم * ودي بالتسكين آبيكه بعداز بول بيرون آيدازمرد وبتشديد ودي
الياء وكسر الدال مثله تقول منه ودى بغير الف * ونره فرورها
كردن اسپ تابول كند يا گشني نمايد (عع فاكه) * دية خون بها ديات جماعت
والهاء عوض من الواو الذاهبة * ودیت دادن (عع فاكه) يقال وديت
القتيل اي اعطيت ديته واتديت اي اخذت ديته * واذا امرت
منه قلت د فلانا وللاثنين ديا وللجماعة دوا فلانا * اودى فلان اي
هلك فهو مود * ودي على فعيل نهال درخت ودية يكى * وادي رود
وربما اكتفوا بالكسر عن الياء كما قال قرقرقمر الواد بالشاهق
اودية جماعت على غير قياس كانه جمع ودي * توادي چوبها كه بر پستان
ناقه بندند تا شير جمع شود تودية يكى * وذية عيب يقال مابه وذية * ويقال وذي
اصبحت وليس بها وخصة وليس بها وذية يعني الايام والبلاد *
وري بالفتح آتش جستن از آتش زنه (عع فاكه) وبكسرهما ايضا * وري
وآگنده شدن مغز در استخوان (عع بكسرهما) ناقة وارية اى سمينة ولحم
وري اى سمين * وخانه كردن ريم درون پوست (عع فاكه) وفي الحديث
لان يمتلي جوف احدكم قيحا حتى يريه خير له من ان يمتلي شعرا *
تقول منه ريا رجل وللاثنين ريا وللجماعة روا وللمراة ري وللمراتين
ريا وللنساء رين ورى بفتحتين والقصر اسم فيه يقال سلط الله عليه
الورى وحمى خيبرا * وايضا آفريدگان * ايراء آتش برآوردن از آتش زنه
تورية مثله * وايضا پوشيدن حقيقت خبرى وظاهر كردن غير آن *

واندوهگين كردن ونشتي جراحت دار وكننده را * مواراة پوشيدن چيزي را
تو اوي پوشيده شدن وفلان يستوري ترنا ذالضلالة اي يطلب
الايراء منها * وراء بالمد پس و پيش وهو من الاضد ادقال
الاخفش لقيته من وراءُ على الرفع للغاية اذا كان غير مضاف
وجعلته اسما وهو غير متمكن كقولك من قبلُ ومن بعدُ * وقولهم
وراءك اوسع لك نصب بالفعل المقدر وهو تاخّر * وقوله تعالى
وكان وراءهم ملك اي اما مهم * وتصغيرها وُرَيئة بالهاء وهي
شاذة * وزراء ايضا فرزند فرزند * وَزىٌ كوتاه سخت * مستوزي اشتخ بلند
يقال اوسى راسه اي حلق * موسى استره * ونام حضرت كليم الله
قال الفراء هي فُعلى مؤنثة وقال عبدالله الاموي وهو مُفعل من
اوسيت فهو مذكر لا غير قال ابو عمرو وهو مُفعَل ويدل
عليه انه يصرف في النكرة وفُعلى لا تنصرف على حال
والنسبة اليه مُوسوِي وموسِيّ فيمن قال فُعلى وقد ذكر في عيسى *
ووا ساة لغة ضعيفة في آساة * واستوسيته اى قلت له واسنى *
شية بالكسر والتخفيف نشان ولون مخالف كل اعضاي اسپ وجزآن
والهاء عوض من الواو مثل عِدة والجمع شِيات * ويقال ثور اشيه
كما يقال فرس ابلق * وقوله تعالى لا شية فيها اى ليس فيها
لون يخالف سائر لونها * وَشي شِية نگار كردن جامه را (ع فاكه)
توشية كذلك شدد للمبالغة ثوب مُوشِيّ ومُوشّى * وَشويّ منسوب
اليه * والامر منه شِهْ بالهاء لانهم لا ينطقون بحرف واحد واقل ما
يحتاج اليه البناء حرفان حرف يبتدأ به وحرف يوقف عليه فاذا
وصلته بشيء ذهبت الهاء استغناء عنها * ونوعي ازجامها وشاء بالكسر
والمد جماعت * ودروغ گفتن وآراستن سخن بدروغ * وبسيار شدن

Margin words: وزي (beside line 8), وسي (beside line 9), وشي (beside line 15)

اهل قبیله و فرزندان کسی * وما وشت هذه الماشیة عندي بشيء اي
ما ولدت * وَشایة سعایت کردن بنزدیک والی یعنی ابدی سگالیدن
وسخن دروغ را آراسته ستن * واشیة زن بسیار فرزند * والرجل واش * وستور
بسیار بچه * ویقال یستوشي فلان فرسه بعقبه اي یطلب ما عنده
لیزیده یعنی به پاشنه زد اسپ را تا تیز رود * واوشاه بر انگیخت او را

وصي

به سخن یا بکلاب وصیة اندرز * ایصاء توصیة اندرز کردن والاسم
الوَصاة والوَصایة * ویقال اوصیت له بشيءٍ واوصیت الیه
اي جعلته وصیّك والاسم الوصایة بالفتح والکسر *
وتواصی القوم اي اوصی بعضهم بعضا * وفي الحدیث استوصوا
بالنساء خیرا فانهن عوانٍ عندکم * ووصّیته بکذا اذا وصلته به *
وارض واصیة اي متصلة النبات * ووصت الارض اذا اتّصل نبتها

وعي

وتواصی النبت کذلك * نبت واصٍ اي واصل * وعاء بالکسر
والمد خنور اوعیة جماعت * ایعاء در وعاء نهادن چیزی را * وعی
بالفتح نگاهداشتن ویاد گرفتن (عع فاکه) یقال منه وعیت الحدیث *
اذن واعیة اي حافظة * وریم کردن جراحت وگرد آمدن ریم *
وگرفتن استخوان شکسته * قوله تعالی والله اعلم بما یوعون اي
یضمرون في قلوبهم من التکذیب * ویقال لا وَعْيَ عن ذلك الامر
اي لا تماسُك دونه * ومالي عنه وَعْيٌ اي بدّ * وعی بفتحتین آواز

وغي

وفریاد کردن * واعیة فریاد وغیو کننده * وغی بانگ وفریاد ومنه قیل
للحرب وغیً لما فیها من الصوت والجلبة * اواغی شیر بهٔ که

وفي

در کشت زار افتد * وفاء بالفتح والمد بسر بردن دوستی (عع فاکه)
وعهد * وسخن وهو ضد الغدر یقال وفی بعهده واوفی بمعنی * وُفيّ
علی فعول بالضم تمام شدن وبسیار شدن * وفيّ بالفتح تمام ورسان *

واوفى عليه اي اشرف * وعير ميفاء على الآكام گور خر بر پشتها بسيار برآينده * ايفاء گزاردن حق كسي بتمام ويقال منه اوفاه حقه ووفاه * استيفاء توفي تمام گرفتن حق * وتوفاه الله اي قبض روحه * وفاة مردن * موافاة رسيدن * وآمدن * وتوافى القوم اي تتاموا * اوفى نام مردي *

وقى　اتقاء پرهيز كردن اتقى اصله اوتقى قلبت الواو ياء الانكسار ما قبلها وابدلت منها التاء فادغمت فلما كثر استعماله على لفظ الافتعال توهموا ان التاء من نفس الحرف فجعلوه اِتقى يتقي بفتح التاء والتخفيف فيهما ثم لم يجد والها مثلا في كلامهم يلحقونه به فقالوا تقى يتقي مثل قضى يقضي * ويقال في الامر تق وللمرأة تقى وبني الامر على التخفيف واستغني عن الالف بحركة الحرف الثاني في المستقبل * تقى بالضم وتقوى بالفتح پرهيز والواو مبدلة من الياء على ما ذكرناه في ريّا * تقاة تقيّة پرهيزكاري يقال اتقى تقاة وتقيّة مثل اتّخم تخمة * تقيّ متقي پرهيزكار * ويقال ما اتقاه لله في التعجب * ويقال ق على ظلعك اي الزمه واربع عليه * وسرج واق زيني كه پشت ريش نكند ستور را * وفرس واق اذا كان يهاب المشيء من وجع يجده في حافره اي سم بجايگاه نهنده وقد وقى يقي * ويقال الشجاع موقى اى موقّي جدا * وتوقى واتقى بمعنى * وقاية بالكسر معجر زنان * وهرچه بآن چيزي را نگاهدارند وپناه دهند وبالفتح كذلك وقاء بالفتح والكسر مهد ودا مثله * وقاية بالكسر ايضا نگاهداشتن (عع فاكه) اوقيّة چهل درم قال الجوهري وكذلك كان فيما مضى فاما اليوم فيما يتعارفه الناس ويقدر عليه الاطباء فالاوقية استار وثلثا استار اواقي جماعت بتشديد الياء وتخفيفها * وايضا جمع واقية واصلها وواقي على فواعل فكرهوا

اجتماع

اجتماع الواوين فقلبوا الاولى الفا * واقي ودكاك و يقال هو
واق بلا ياء سمي بذلك لحكاية صوته * وكاء بالكسر والمد بند مشك وكي
وفي الحديث احفظ عفاصها ووكاءها * ويقال اوكى على ما في
سقائه اي شده بالوكاء * وان فلانا لوكاء اي ما يبض بشيء *
ويقال سالته فاوكى علي اي بخل * وفي الحديث انه كان
يوكي بين الصفا والمروة اي يملأ ما بينهما سعيا كما يوكي السقاء
بعد الملأ و يقال معناه انه كان يسكت فلا يتكلم كانه يوكي فمه
ومنه يقال اوك حلقك اي اسكت * واستوكت الناقة اي
امتلات شحما * ولي نزديك شدن (ع بكسرهما) وهو شاذ يقال تباعدنا ولي
بعد ولي * وكل مما يليك اي مما يقاربك * واوليت الشيء اي
قربته فوليه * ولاية بالكسر تصرف كردن * ودست يافتن (ع فاكه) يقال
ولي الوالي البلد وولي الرجل البيع * وفلان ولي وولي عليه كما
يقال ساس عليه وسيس عليه * ولاء بالكسر والمد وولاية بالكسر
پادشاهي * ولاية بالفتح پادشاهي راندن * وياري كردن * ويقال هم على
ولاية اي مجتمعون في النصرة وقال سيبويه هو بالفتح المصدر
وبالكسر الاسم كالامارة * ولي باران دوم وبتسكين اللام وتخفيف
الياء مثله على فعيل وفعل اولية جماعت ويقال منه وليت الارض
وليا والنسبة اليه ولوي كقولهم علوي * ودوست * ومتصرف بركسي
وكل من ولي امر واحد فهو وليه * مولى خداوند * وآزادكننده * وآزادكرده *
وپسر عم * وياري كننده * ودوست وهمسايه وهم سوگند والنسبة اليه مولوي * ايلاء
وادن يقال اوليته معروفا * وفي التعجب ما اولاه للمعروف وهو شاذ *
تولية كار در گردن كسي كردن يقال ولاه الامير عمل كذا * وولاه بيع
الشيء * وروي آوردن بجهتي وكاري * قوله تعالى فول وجهك شطر

المسجد الحرام * وقوله تعالى لكلّ وجهة هو مولّيها اي مستقبلها بوجهه *
وروي كردانيدن قوله تعالى ولّى مُدْبِرا * و بر گردانيدن قوله تعالى
ماولّيهم عن قبلتهم * تولّي بخود گرفتن كار را و بگردن گرفتن يقال تولّى
العمل * و روي گردانيدن قوله تعالى وتولّى عنهم * و دوستي با كسي
كردن * استيلاء تمام دست يافتن برچيزي واستولى على الامر اي بلغ الغاية
فيه * موالاة دوستي و پيوستگي باهم نمودن * و پياپي كاري كردن * ولاء ايضا
پيوسته يك ديگر كردن يقال اِفعل على الولاء اي على التتابع * و توالي
اي تتابع * ويقال بينهما ولاء بالفتح اي قرابة * وايضا وَلاء العتق *
وفي الحديث نهي عن بيع الوَلاء وعن هبته * ويقال هم وَلاءُ فلانٍ
اي موالون له يعني دوستداران * وليّة پشماگند وَلايا جماعت * وقوله
كالبلايا رؤسها في الوَلايا يعني الناقة التي كانت تعكس على قبر
صاحبها ثم تطرح الولية على راسها الى ان تموت * وقولهم اولى
لك تهدد ووعيد قال الاصمعي معناه قاربك ما يهلكك * اولى
سزاوارتر يقال هو اولى به اي احرى وهما الاوليان وهم الاوالي
والاَولَون مثل الاعالي والاعلَون وهي الوُلْيا وهما الوُلْيَيان وهن الوُلى
والوُلْيَيات مثل الكبرى والكُبرَيان والكُبَر والكُبرَيات *
ونى ونى سستي وماندگي وَنْي كذلك (عع فاكه) ويقال ونيت في
الامر فاناوانٍ * وناقة وانية واونيتها اي اتعبتها واضعفتها * وهو لاينى
يفعل كذا اي لايزال * وافعلُ بلا وَنْية اي بلا توان * وامرأة
وَناة واَناة بقلب الواو همزة فيها فتور * وتوانى في حاجته اي
قصّر * ميناء بالكسر والمدجاي باب آمدن كشتي وهو مُكلأ السفن
ومرفؤها وهو مفعال من الوَنْي * وَهْي دريدن وكفيدن مشك (عع فاكه)
وهى وفي السقاء وَهْيٌ ووُهَيّة على التصغير وهو خرق قليل وفي المثل

خل

خَلِّ سبيلَ مَن وهى سقاؤه ومَن هُريق بالفلاة ماؤه يضرب لمن
لا يستقيم امرُه * وضعيف شدن ونزديك شدن ديوار بافتادن *
ويقال ضربه فاوهى يده اي اصابها كسر او ما اشبه ذلك * ووهت
عز الي السماء بمائها * وكذا كل شيء استرخى رباطُه * واوهيت
السقاء فوهى وهو ان يتهيأ للخرق * وقولهم غادرَ وَهْيةً لا تُرقَع اي
فتقا لا يقدر على رتقه * وَيْ كلمة تعجب يقال وَيك ووَيْ (وي)
لعبد الله * وتدخل على كأنّ المشددة والمخففة قوله تعالى وَيكأنّ
الله ووَيكأنْ *

فصل الهاء

هباء بالمد گرد هوا كه از روزن پيدا آيد در آفتاب * وايضا دقاق التراب (هبو)
ويقال منه اذا ارتفع هبا يهبو هبوًّا (ع فاضه) واهبيته انا * هَبوة گرد *
هابي خاک گور * هَباءة زميني ومنه يوم الهَباءة * هبّى هبيّة دختر خرد *
هَبِي بسكون الياء نوعي از آواز كه اسپ را بدان براند * يقال هات (هتي)
يا رجل بكسر التاء بيار وهاتي يا امرأة * مهاتاة مفاعلة منه يقال ما
اُهاتيك اي ما انا بمعطيك * هجاء بالكسر والمد نكوهيدن خلاف المدح (هجو)
(ع فاضه) هجوته هجاء كذلك * والمرأة تهجو زوجها اي تذمّ صحبته *
ويقال بينهما اُهجوّة بضمتين واُهجيّة ومهاجاة يتهاجون بها *
وحروف مقطعات خواندن يقال هجوت الحروف وهجّيتها وتهجّيتها
بمعنًى * هُدى راه راست * ونمودن راه يذكر ويؤنث (ع فاكه) (هدي)
يقال هداه الله للدّين هُدًى * هداية راه راست نمودن * وپيدا وآشكارا
كردن وآگاهانيدن يقال هديته الطريق والبيت هدايةً اي عرّفته *
وقوله تعالى اولم يهدِ لهم قال ابو عمرو اولم يبيّن لهم * وهديته
الى الطريق فهدى واهتدى راه راست يافت بمعني * هداء بالكسر

والمدعروس را بخانهٔ آوردن وفرستادن عروس را يقال هديت
المراة التي تزوجها وهُديت المراة فهي مهدية وهديّ على فعيل *
هَدْي قرباني كه بحرم فرستند هديّ مثله * وايضا الاسير * وقرئ حتى
يبلغ الهديُ محلّه بالتخفيف والتشديد هَدْية بالتخفيف والتشديد
يكى * هِدْية بالكسر روش * وكار * وجهت يقال خذ في هديتك بالكسر
اي فيما كنت من الحديث والعمل * ونظر هِدية امره اي جهة
امره * وما احسن هديته بالفتح والكسر اي سيرته والجمع هُدي *
ويقال هدى هَدْي فلان اي سار سيرته * وفي الحديث واهدوا هَدْي
عمّار * وهداه اي تقدّمه * هادي راه نماى * وگاويكه در مركز خرمن بندند او را
وهو الثور الذي وسط البيدر تدور عليه الثيران في الدياسة * وگردن *
وپيكان تير * هوادي الخيل اعناقها ويقال اول رعيل منها * هديّة آ م
هدايا جماعت * اهداء هديه فرستادن وادن يقال اهدى له واهدى اليه *
مهدى بالكسر آنچه هديه ور ولى آرند چون طبق وجز آن كه با هديه باشد * مهداء بالكسر
والمد بسيار هديه آرنده * استهداء از كسى هديه خواستن * تهادي
يكديگر را هديه دادن وفي الحديث تهادوا تحابّوا * ويقال جاء فلان
يُهادي بين اثنين اذا كان يمشي بينهما معتمدا عليهما من ضُعف
او سكر وكذلك المرأة اذا تمايلت في مشيتها من غير ان
يماشيها احد قيل تهادى * ويقال لك عندي هُدَيّاها اى مثلها *
هذا ورميت بسهم ثم رميت بسهم آخر هُدَيّاه اي قصده * هَذي
هَذَيان بيهوده گفتن (عع فاكه) وضه) وهذوت بالسيف مثل
هرا هذذت * هِراوة بالكسر چوبدستى گنده هَراوى مثل مطايا جماعت *
هروته بالهراوة وتهرّيته بها يعني اى ضربته * وهرّيت العمامة
اي صفّرتها يعني زرد كردانيدم * هَراة شهرى از خراسان * فان
وقفت

وقفت عليها وقفت بالهاء هَرَوِيّة بالتحريك منسوب الي هراة * هفو
هَفْوَة شكوخيدن (عع فاضه) وبال زدن مرغ و پريدن وجنبيدن باد هوا يقال
هفا الطائر بجناحيه اي خفق وطار * وهفا الشيء في الهواء اذا
ذهب كالصوفة ونحوها * ويقال مر الظبي يهفو والخيل تهفو مثل
يطفو * هوافي النعم مثل هوامي * هفو گرسنگی * هاف جائع * هفاة باتح
باران * همي همي هميان روان شدن آب واشك * وپراگندن ستور
بچراگاه (عع فاكه) هوامي الابل ضوالها يعني گم شدگان در چراگاه *
هميان بالكسر معرب * ونام مردي ويضم ايضا * هن هنو
هَن مثال فم كلمة كناية معناه شيء واصله هَنَوٌ يقال هذا هَنُك وهَنُوك اي
شيئك وهما هَنَوان والجمع هَنُون وربما جاء مشددا في الشعر
كما شدد والّوا * وفي الحديث من تعزّى بعزاء الجاهلية فاعضوه
بهن ابيه ولا تكنوا * وفي المثل من يطُل هن ابيه ينطق به اي
يتقوى باخوته * ويقال هَنَة للمؤنث وهَنْت بسكون النون
والتصغير هُنَيّة وهُنَيهة ايضا بدلت الياء الثانية بالهاء والجمع
هَنات وهَنَوات على الاصل * ويقال في فلان هَنات اي
خصلات شر ولا يقال ذلك في الخير * ويقال هذا هَنُوك ورايت
هَناك ومررت بهَنيك وقد مر في اخ * وفي النداء يا هَن
اَقبل ويا هَنان اَقبلا ويا هنون اقبلوا ولك ان تدخل فيه الهاء لبيان
الحركة فتقول يا هَنه كما تقول لمه وماليه وسلطانيه وقد تشبع النون منه
فتقول يا هَناهُ اَقبل وهذه اللفظة تختص بالنداء بها مضمومة
ويا هَنانا ه اقبلا ويا هنونا ه اقبلوا وحركة الهاء فيهن منكرة لكن
هكذا رواه الاخفش وتقول في الاضافة يا هَنيِ اَقبل ويا هَنيّ
اقبلا ويا هَنيّ اقبلوا * وللمرأة يا هَنْت اقبلي بتسكين النون

كما تقول اخت وبنت * ويا هنتان اقبلا * ويا هنات اقبلن *
ويا هنتاه اقبلي ويا هنتانيه اقبلا ويا هناتوه اقبلن * ويقال ذهبت
واهبت كنايه بجن فعلت * هواء ميان آسمان وزمين اهوية جماعت *
وخالي قوله تعالى وافئدتهم هواء اي خالية لاعقول فيها * هوى
بالقصر خواست اهواء جماعت * وفي الاضافة الى نفسك قلت هواي
وهذيل تقول هوي كقفي وعصي * وهذا اهوى الي اي
احب الي * ودوست تواستن (ع كافه) هوي فرود آمدن بمعاني
(ع فالكه) ودوستن وهوان والتهوى بمعنى * وهان كشادن
جراحات * وهوى اليه بيده ليأخذه * واهويت به اي اومأت
به * واهويت له بالسيف يعني فرود آوردم شمشير را بروي * هوة
بالضم مغاكي اهوية على افعولة مثلها * مهوى مهواة بالفتح مغاكي ميان
دو كوه ونانند آن * وتهاوى القوم في المهواة اذا سقط بعضهم في اثر
بعض * والمهاواة الملاجة وشدة السير * ومضى هوي من الليل
اي هزيع منه يعني پاره از شب * واستهواه الشيطان اي استهامه
يعني سر كشته كردش قوله تعالى كالذي استهوته الشياطين في الارض
حيران * هوهاءة بالمداحمق * ويقال ما ادري اي هيّ بن بيّ هواي
اي الخلق هو * ويقال لمن لا يعرف ولا يعرف ابوه هيان بن بيان *
هاويه دوزخ وهي معرفة بلا الف ولام قوله تعالى فامه هاوية اي مستقرة
النار * ومغاكي * ويقال هوت امه اي ثكلت فهي هاوية اي ثاكلة *
هواهي سخن باطل ولغو * ويقال هيّ مالي اي عجبا مالي ويا هي
اي يا عجبا *

فصل الياء

يدي — يد دست اصلها يدى بسكون الوسط لان جمعها ايد على افعل ويدي

على فُعول وهذا جمع فَعْل مثل فلس وافلس وفلوس ولا يجمع فَعَل
على افعُل الا في حروف معدودة مثل زَمَن وازمُن وجَبَل واجبل
وعصا واعصٍ وقد جمعت ايدٍ في الشعر على اَيادٍ * والتصغير يُدَيّة *
وبعض العرب تقول لليد يدا مثل رَحًا ويدَيان مثل رَحيان *
وتوانائى * ودست رس * وايّده اى قوّاه * ومالي به يدانِ اى طاقة
قوله تعالى والسماء بنيناها بأيد * وقوله تعالى حتى يُعطوا الجزية عن
يدٍ اي عن ذِلة واستسلام ويقال عن نقد لا نسيئة * ونعمت ونيكوئى
ويجمع على يُديّ ويِدي بالضم والكسر مثل عُصِيّ وعِصِيّ وعلى ايدٍ
ايضا * ويقال يَدِيَ فلان من يده اي ذهبتْ يده ويبست وهو دعاء
عليه كما يقال ترِبتْ يداه * ويَدَيتُ الرجل اي اصبت يده فهو
مبديّ * وايديتُ عنده يدًا اى اصطنعت اليه فانا مودٍ وهو مُودًى
اليه ويديت لغة فيه * ويقال في السوال عن وقوع الظبي في الحبالة
اَيَدِيٌ ام مرجول يعني اوقعت يده او رجله في الحبالة * وياديته اي
جازيته يدا بيد * واعطيته مُياداة اي من يدي الى يده * واعطيته مالا
عن ظهر يد يعني تفضلا لا من بيع ولا من قرض ولا مكافاة * وابتعت
الغنم باليدين يعني بثمنين مختلفين بعضها بثمن وبعضها بثمن آخر *
بين يَدَيْ بيشروى * وهذا ما قدّمتْ يداك للتاكيد اى اما قدّمت
كما يقال هذا ما جنتْ يداك اي جنيته * ولقيته اول ذات يدين
معناه اول شيء * ويقال سُقط في يديه واُسقط يستعملان مجهولين
اي نَدِم قوله تعالى ولمّا سُقط في ايديهم اي ندموا * ويقال
ذهبوا ايدي سبا وايادي سبا اي متفرقين وهما اسمان جعلا اسما واحدا *
ويقال لا افعله يَدَ الدهر اي ابدا * وهذا في يدى اي في ملكى
وتصرّفى * والنسبة يديّ ويَدَويّ * وامراة يَدِية اي صناع ورجل

يَدَانِ ايضا * وما يدي فلانه في التعجب * وثوب يَدِيٌّ وأدِيٌّ
واسع * ويد الثوب ما فضل منه اذا تعطفت والتحفت ويقال
ثوب قصير اليد * وقال الفرا بعضهم يقول لذي الثُدَيّة ذو اليُدَيّة
وهو المقتول بنهروان * وذو اليدين رجل من اصحابه سمّي بذلك لانه
كان يعمل بيديه جميعا *

باب الالف اللينية *

اعلم ان الالف على ضربين لينية وتسمى الفا ومتحركة تسمى
همزة وقد ذكرنا الهمزة وذكرنا ما كانت الالف منقلبة من
الواو والياء وهذا الباب مبنيّ على الفات غير منقلبات من شيءٍ
فلهذا افردناه * آ * حرف هجاء مقصورة موقوفة * فان جعلتها اسما　آ
مددتها وهي تؤنث ما لم تسمّ حرفا فأُيَيَّة تصغيرها وذلك اذا كانت
صغيرة في الخط او خفية وكذلك القول فيما اشبهها من الحروف *
والالف من حروف المد واللين والزيادات وحروف الزيادات
عشرة يجمعها قولك اليوم تنساه * وقد تكون في الافعال ضمير
الاثنين نحو فعلا ويفعلان وفي الاسماء علامة للاثنين ودليلا على
الرفع نحو رجلان * فاذا تحركت فهي همزة * وتزاد في الكلام
للاستفهام تقول أزيد عندك ام عمرو * فان اجتمعت همزتان
فصلت بينهما بالف مثل آأنت في أأنت * وينادى بها ايضا الا
انها للقريب دون البعيد * والف وصل وهي كل ما سقط في الوصل
ولا تكون الا زائدة * والف قطع وهي كل ما ثبت في الوصل
وقد تكون زائدة مثل الف الاستفهام واصلية مثل أخذ وأمر *
* اذا * حين وهو اسم يدل على زمان مستقبل لم يستعمل الا مضافا　اذا
الى جملة يقال أجيئك اذا قدم العيد فوقوعها موقع قولك أجيئك

يوم

يوم يقدم فلان دليل اسميتها وهي ظرف وتجيء في الشرط والجزاء
كقوله تعالى واذا علم من آياتنا شيئًا اتخذها هزوا وقوله تعالى
وان تصبهم سيئة بما قدمت ايديهم اذا هم يقنطون * وتكون
للمفاجاة معك في حال كقولك خرجت فاذا زيد قائم اي خرجت
اذ ففاجاني زيد في الوقت بقيام * اِذْ * چون فهي لما مضى من الزمان *
وتكون للمفاجاة مثل اذا ولا يليها الا الفعل الواجب نحو قولك
بينما انا كذا اذ جاء زيد * وقد تزادان جميعا في الكلام كقوله
تعالى واذ واعدنا موسى اي وواعدنا وقوله تعالى حتى اذا اتوا
الى على واد النمل اي حتى اتوا * اِلى * سوى وهو حرف خافض
ومنتهى لابتداء الغاية كقولك خرجت من الكوفة الى مكة *
ويجيء بمعنى عند * ويجيء بمعنى مع كقوله تعالى ولا تاكلوا
اموالهم الى اموالكم اي مع اموالكم * وقوله تعالى من انصاري
الى الله اي عند الله او مع الله * وقال سيبويه الف الى وعلى
منقلبتان من واو لان الالفات لا تكون فيها الامالة ولو سمي به
رجل قيل في تثنيته اِلَوان وعَلَوان * واذا اتصل به المضمر قلبت
ياء نحو اليك وعليك وبعض العرب تتركه على حاله وتقول
الا الاك وعلاك * اَلا * بدان وآگاه باش وهو حرف يفتتح به الكلام للتنبيه
كقولك الا ان زيدا خارج كما تقول اعلم ان زيدا خارج *
اولو اولو * بمعنى خداوندان * وهو جمع لا واحد له من لفظه وواحده ذو *
اولاء واُولات للاناث واحدها ذات * اُولاء * اينها فهو ايضا جمع لا واحد
له من لفظه وواحده ذا للمذكر وذه للمؤنث يمد ويقصر
ومقصوده يكتب بالياء نحو الى وواحده الذي وممدوده
مبني على الكسر يستوي فيه المذكر والمؤنث وتصغيره اُلَيّا

بضم الهمزة مشدّد الياء بالمد والقصر * ويدخل عليه هاء التنبيه
كقولك هؤلاء بالكسر على البناء ومن العرب من ينوّن الهمزة
مكسورة ويقول هؤلاءٍ قومك * ويلحق الكاف للخطاب تقول
اولئك واولاك قال الكسائي واحدُ اولئك ذلك وواحد
اولاك ذاك * واولالك مثل اولئك * وربما قالوا اولئك في غير
العقلاء قوله تعالى ان السمع والبصر والفؤاد كلّ اولئك * والَى
الأُلى بوزن العُلى فهو ايضا جمع لا واحد له من لفظه وواحده الذي
واما قولهم ذهبت العربُ الأُلى فهو مقلوب من الأوّل لانه جمع
أُولى مثل اخرى وأُخَر * الّا * كم وهي حرف استثناء يستثنى بها*
وجاءت بمعنى غير اذا وصفت بها كقولك جاءني القوم الا زيد
وكقوله تعالى لو كان فيهما آلهة الا الله لفسدتا * واصل الّا الاستثناء
والصفة عارضة واصل غير صفة والاستثناء عارض * وجاءت بمنزلة
واو العطف ايضا كقول الشاعر (شعر) وأَرى لها دارا باغدرة
السيّد لم يدرُس بها رسمُ * الّا رمادا هامدا دفعت * عنه الرياح
خوالدُ سُحْمُ * يريد ارى لها دارا ورمادا هامدا * أنّى * از كجا وچگونه انى
تقول أنّى لك هذا اي من اين لك هذا * وهي من الظروف
التي يجازى بها تقول انى تأتني آتك اي من اي جهة تأتني
آتك * وقد تكون بمعنى كيف تقول انى لك ان تفتح الحصن
اى كيف لك ذلك وقوله تعالى قال يا مريم انى لك هذا اي
كيف لك * ايّا * وهو اسم مبهم ويتصل به جميع المضمرات المتصلة ايا
المنصوبة تقول اياك واياه واياي وايانا فالكاف والهاء والياء
والنون جعلت بيانا عن المقصود ولا موضع لها من الاعراب فهي
كالكاف في ذلك وأرأيتك وكالالف والنون التي في انت فتكون

ايّا الاسم وما بعدها للخطاب * وقد صارا كالشيء الواحد لان الاسماء
المبهمة وسائر المكنيات لا تضاف لانها معارف * وقال بعض
النحويين ان ايّا مضاف الى ما بعده واستدلّ على ذلك بقولهم
اذا بلغ الرجل الستين فايّاه وايّا الشوابّ فاضافوه الى الشوابّ
وخفضوها وقال ابن كيسان الكاف والياء والهاء والنون هن
الاسماء وايّا عماد لها لانها لا تقوم بانفسها ولا يصح ان تقول ضربتُني
بل تقول ضربتُ اياي ولا تقول ضربتُ اياك لانك انما تحتاج الى
ايّا اذا لم يمكنك اللفظ بالكاف فاذا وصلت الى الكاف تركتها
ويجوز ان تقول ضربتك اياك لان الكاف اعتمد بها على الفعل *
وقد تكون للتحذير تقول اياك والاسد وهو بدل من فعل كانك تقول
باعد ويقال هيّاك بالهاء مثل اراق وهراق * وتقول اياك وان تفعل كذا
ايايا بالواو ولا يقال بلا واو * ومعنى * اَيايا * بانك وراندن باشد * اَياة الشمس
بالفتح والكسر روشنائى آفتاب ويقال الاياة للشمس كالهالة للقمر *
باء * با * حرف من حروف الشفة بنيت على الكسر لاستحالة الابتداء
بالموقوف وهي من عوامل الجر في الاسماء * وهي للالصاق بالمفعول به
تقول مررت بزيد كانك الصقت المرور به * وللتعدية فكل
فعل لازم يتعدى بالباء والالف والتشديد تقول طار به واطاره وطيّره *
وتزاد في الكلام كقولك بحسبك قولُ السوء وقوله تعالى وكفى
بربك هاديا ونصيرا * وقد تجيء بمعنى من اجل كقول لبيد (مصرع)
غُلْبٌ تشذّرُ بالذحول كانهم * اي من اجل الذحول * وتوضع موضع
على كقوله تعالى ومنهم من ان تأمنه بدينار اي على دينار كما توضع
على موضعها كما في قول الشاعر (مصرع) اذا رضيت عليّ بنو قشير *
تا اي اذا رضيت بي * تا * اسم يشار به الى المؤنث مثل ذا للمذكر * انه مثل ذه

وتان للتثنية * واولاء للجمع * وتصغيره تَيّا بالفتح والتشديد * ويدخل
عليها هاء التنبيه تقول هاتا هندُ وهاتان وهؤلاء وهاتيّا تصغيره *
وبكاف الخطاب قلت تِيكَ وتِلكَ بالكسر وتَلكَ بالفتح وهي
لغة رديه وتالك * وتثنيته تانّك بالتشديد والتخفيف * وفي الجمع
اولئك واولاك واولالك فالكاف لمن تخاطبه في التذكير والتانيث
والتثنية والجمع وما قبل الكاف لمن تشير اليه فيهن جميعا *
وتدخل ها على تيك تقول هاتيك هند وهاتالك * ولا تدخل ها على
تلك * وتالك لغة في تلك * وهي ايضا حرف من حروف الزيادات
وتزاد في المستقبل في قولك تفعل لمخاطبة المذكر ومغايبة المؤنث
وفي امر المواجهة للحاضر كما قرئ قوله تعالى فَلْتَفْرَحُوا وفي آخر
الماضي مفتوحة لخطاب المذكر ومكسورة لخطاب المؤنث
وموقوفة لمغايبتها فان تاخّرت عن الاسم كانت ضميرا وان
تقدمت كانت علامة ومضمومة للحكاية عن نفسك * وتاء القسم
بدل من واو كما ابدلوا منها في تَتْرى وتُراث وتُخَمة وتجاه
والواو بدل من الباء وتقول تالله لقد كان كذا ولا تدخل في
غير هذا الاسم * وقد تزاد التاء في انت فتصير مع الاسم كالشئ
الواحد من غير ان تكون مضافة * وتنسب القصيدة التي
قوافيها على التاء تاوية * حا * حرف هجاء حلقية تمد وتقصر وتنون حا
في التنكير * واسم حيّ من العرب * حاءِ مبني على الكسر وقد
يقصر زجر للابل ويقال منه حاحيتُ بالمعز حاحاةً وحيحاءً
وحِيحَاءة اذا دعوتها وذلك ان تقول لها حاءِ قال سيبويه ابدلوا
الالف بالياء في قولهم حاحيت بالمعز حيحاء وانما هو صوت
بنيت منه فعلا كما انّ رجلا لو اكثر من قوله لا لجاز ان تقول
لاليت

لالمت فاجري بخاخيت وهاهيت وعاعيت مجرى دعدعت
اذا كن للتصويت * وقال ابو عمرو خاخ بضأنك وخاء اي
ادعها * خا * حرف هجاء حلقية قال ابو زيد خاء بك معناه اعجل خا
جعله صوتا مبنيا على الكسر ويستوي فيه التثنية والجمع والمذكر
والمؤنث * ذا * اين مرة وهو اسم اشارة الى المذكر * وذي بكسر الذال ذا
للمؤنث تقول ذي امة الله في الوصل * وذه في الوقف بهاء موقوفة *
وهي بدل من الياء وليست للتانيث وانما هي صلة وتدخل
عليها هاء التنبيه يقال هذا زيد * وهذي وهذه بتحريك الهاء هند *
وتصغير ذا ذيّا وذيّان في التثنية * وتصغير هذا هذيّا * ولا تصغر ذي
للمؤنث وانما تصغر المؤنث تا وقد اكتفوا به عنه * وتثنية ذا ذان
بسقوط احدى الالفين اعني الف ذا والف التثنية لسكونهما
فمن اسقط الف ذا قرا قوله تعالى ان هذين لساحران واعرب
ومن اسقط الف التثنية قرا ان هذان لساحران لان الالف لايقع
فيها اعراب وقيل انها على لغة بني الحارث بن كعب * والجمع
اولاء من غير لفظه وتدخل عليها كاف الخطاب تقول ذاك وذلك
واللام زائدة وتدخلها على ذاك تقول هذاك زيد ولا تدخل على
ذلك ولا على اولائك كما لم تدخل على تلك * ولا تدخل كاف
الخطاب على ذي للمؤنث وتدخل على تا تقول تلك وتيك
ولا تقل ذيك وتقول في التثنية جاءني ذانّك الرجلان بالتشديد
والتخفيف ورايت ذيّنك الرجلين وفي المؤنث تانّك بالتشديد
والتخفيف شددوا تاكيدا وتكثيرا للاسم لانه بقي على حرف
واحد كما ادخلوا اللام على ذلك تكثيرا له وانما يفعلون مثل
هذا في الاسماء المبهمة لنقصانها وتصغير ذاك ذيّاك وتلك تيّاك

وتصغير ذلك ذيالك والجمع اولئك * واما ذو بمعنى صاحب يعني خداوند فهو لازم الاضافة فان وصفت به نكرة اضفته الى نكرة وان وصفت به معرفة اضفته الى المعرف بالالف واللام ولا يجوز ان تضيفه الى مضمر ولا الى زيد وما اشبهه في العلمية تقول جاءني رجل ذو مال وهذه امرأة ذات مال ومررت برجل ذي مال وبامرأة ذات مال ومررت برجلين ذوي مال بفتح الواو وكذا في النصب قوله تعالى واشهدوا ذَوَيْ عدل منكم وفي الرفع ذوا مال وبرجال ذَوِي مال بكسر الواو وفي النصب مثله وفي الرفع ذَوُو مال وبنسوة ذوات مال في الحالة الثلث * واصل ذُو ذَوَي مثل عصو يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا افنان في التثنية ويرى ان الالف منقلبة من واو ثم حذفت من ذوا عين الفعل لكراهتهم اجتماع الواوين في التثنية لانه كان يلزم حينئذ ذووان مثل عصوان فبقي ذا منونا ثم ذهب التنوين منه للاضافة كما تقول رايت رجلا ذا مال * ولو سميت رجلا ذو لقلت هذا ذوا قد اقبل فترد ما ذهب لانه لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين لان التنوين يذهبه فيبقى على حرف واحد ولو نسبت اليه قلت ذَوَوِيٌّ وكذلك النسبة الى ذات لان التاء تحذف في النسبة * ولو جمعت ذو مال قلت هولاء ذوون وفي الاضافة ذوو مال * واما ذو بمعنى الذي فهو لغة طيّ فحقها ان توصف بها المعارف تقول انا ذو عرفت وانا ذو سمعت وهذه امرأة ذو قالت كذا يستوي فيه الجمع والتثنية والتذكير والتانيث قال سيبويه ان ذا وحدها بمعنى الذى كقولهم ماذا رأيت فتقول متاع حسن وهي مع ما بمنزلة اسم واحد كقولهم ماذا رأيت

فتقول

فتقول خيرا بالنصب كانه قال ما رايت ولو كان هٰهنا بمنزلة
الذي لكان الجواب خير بالرفع كقوله تعالى واذا قيل لهم
ماذا انزل ربكم قالوا اساطير الاولين بالرفع وكقوله تعالى وقيل
للذين اتقوا ماذا انزل ربكم قالوا خيرا بالنصب نظرا عن الاول *
واما قولهم ذات مرة وذا صباح فهو من ظروف الزمان التي
لا تتمكن تقول لقيته ذات مرة وذات يوم وليلة وغداة وعشاء
وذات الزُّميْن والعُويم وذا صباح ومساء وصبوح وغبوق وانما سمع
في هذه الاوقات ولم يسمع ذات شهر ولا ذات سنة وقال الاخفش
في قوله تعالى واصلحوا ذات بينكم انث ذات لان بعض
الاشياء قد يوضع له اسم مؤنث ولبعضها اسم مذكر كما قالوا دار
وحائط انثوا الدار وذكروا الحائط * ويقال ذيتَ وذيتَ يعني
ابن واين مثل كيت وكيت واصله ذيْو على افْعل ساكنة العين
فحذفت الواو وشددت الياء للحذف ثم عوض من التشديد التاء *
وان حذفت التاء وجئت بالهاء ترد التشديد وتقول ذَيَّهْ وذيه *
وان نسبت اليه قلت ذيوي كما تقول بنوي في النسبة الى
البنت * فا * وهي حرف من حروف المعجم وهي للعطف ولها فا
ثلثة مواضع وهي ان تعطف بها وتدل على الترتيب والتعقيب
مع الاشتراك كقولك ضربت زيدا فعمرا او ان تكون ما قبلها
علة لما بعدها على العطف والتعقيب دون الاشتراك كقولك
ضربته فبكى * وان تكون للابتداء وذلك في جواب الشرط
وح يكون ما بعد الفاء كلاما مستأنفا يعمل بعضه في بعض كقولك
ان تزرني فانني محسن لان قولك انني ابتداء ومحسن خبره
وصارت الجملة جوابا بالفاء وكذلك يدخل الفاء في جواب

الامر والنهي والاستفهام والنفي والعرض والتمني الا انك تنصب
ما بعد الفاء في هذه الاشياء الستة باضمار ان تقول زرني فاحسن
اليك وكذا البواقي لم تجعل الزيارة علة للاحسان ولكنك قلت
كذا ذاك من شاني ابدا ان احسن اليك على كل حال * كذا *
چنين وچندين وهو اسم مبهم تقول لم فعلت كذا وقد يجري مجرى
كم فتنصب ما بعده على التمييز تقول عندي كذا درهما *
كلا * كلا * نه چنين است وهي كلمة زجر وردع ومعناه انته ولا تفعل
قوله تعالى ايطمع كل امرئ منهم ان يدخل جنة نعيم كلا اي
لا يطمع وتكون بمعنى حقا كقوله تعالى كلا لئن لم ينته لنسفعا
لا بالناصية * لا * نه وهي حرف نفي للفعل كقولك لا تفعل غدا في
الاخبار * وللاسم كقولك لا رجل في الدار ولا اله الا الله * وقد
تكون للنهي نحو لا تقم ولا يقم للحاضر والغائب * وقد تكون ضدا
لبلى ونعم * وقد تكون لغوا كقوله تعالى وما منعك ان لا تسجد
اي ما منعك ان تسجد * وقد تكون للعطف بمعنى اخراج الثاني
مما دخل فيه الاول كقولك رأيت زيدا لا عمرا فان ادخلت
عليها الواو خرجت من ان تكون حرف عطف كقولك لم يقم
زيد ولا عمرو لان حروف النسق لا يدخل بعضها على بعض فالواو
للعطف ولا لتاكيد النفي * وقد تزاد فيه التاء فيقال لات وقد
ذكرناه في باب التاء * وقولهم اما لي فافعل كذا بالامالة اصله ان
لو لا وما صلة ومعناه ان لا يمكن ذلك الامر فافعل كذا * لو * اگر حرف تمني
وهي لامتناع الثاني من اجل امتناع الاول تقول لو جئتني لاكرمتك
وهو خلاف ان الشرطية لانها توقع الثاني من اجل وقوع الاول *
واما لو لا ومعناه اگر نه فمركبة من معنى ان ولو وذلك ان لو لا يمنع الثاني

من اجل

من اجل وجود الاول تقول لولا زيد لهلكنا اي امتنع وقوع الهلاك من اجل وجود زيد * وقد تكون لولا بمعنى هلّا وهو كثير في القرآن وان جعلت لوا سما شددته وقلت اكثرت من اللوّلان حروف المعاني والاسماء الناقصة اذا صُيّرت اسماء تامة بادخال الالف واللام عليها او باعرابها شدّد ما هو منها على حرفين بان يزاد في آخره حرف من جنسه فيدغم ويُصرف كقولك اكثرت من اللوّ ومن لَوّ ومُدّ ما فيه الالف كقولك كتبت لاء اجيّدة * ما * چه وچيست وهرچه * وانچه * وچيزي * ونه * ونيست * وآنكه * وچندانكه * وآن كلمه ايست دالّ بر معاني مختلفه بعضي اسم وبعضي حرف * ماء تعجب كقوله تعالى فما اصبرهم على النار يعني چه صبورند ايشان * وماء استفهام كقوله تعالى وما تلك بيمينك يا موسى يعني چيست * وماء خبر كقوله تعالى ما عندكم ينفد وما عند الله باق يعني انچه نزد شما است * وماء شرط كقوله تعالى وما تفعلوا من خير يعلمه الله يعني هرچه كنيد * وماء نكرة كقولك مررت بما معجب اي بشئ معجب يعني گذشتم بچيزي شگفت وقوله تعالى ايّا ما تدعوا فله الاسماء الحسنى * وماء نافية وآن برسه وجه است بمعني لا وبمعني لم وبمعني ليس الاول كقوله تعالى وما ينظر هؤلاء الا صيحة واحدة وقوله تعالى ما ماتوا وما قتلوا والثاني كقوله تعالى ما فعلوه الا قليلا منهم * والثالث كقوله تعالى ما هذا بشرا وقوله تعالى وما هم بضارين به من احد * وما بمعنى من كقوله والسماء وما بناها اي من بناها يعني آنكه بنا كرد آسمان را * وماء مصدرية والله خلقكم وما تعملون اي وعملكم يعني خدا آفريد شما را وكردار شما را * وماء زائدة واورا معني نيست وآن بردو وجه آيد كافّة يعني مانع از عمل كقوله تعالى انما الله اله واحد وغير كافة كقوله تعالى فبما رحمة من الله ما

لنبت لهم * وماء تابيد كقوله تعالى ما دامت السموات والارض
يعني چندانكه بپايد آسمانها وزمينها * وماء تفخيم كقوله تعالى القارعة
ما القارعة يعني قيامت وچه قيامت * وقد يحذف منها الالف اذا
ادخلت عليها حرف نحو لم وبم وعمّ وممّ وعلام وحتام
والام * وينسب القصيدة اليها فيقال ماويّة * وقد
تجيئ ما زائدة بعد ان الشرطية فتدغم فيها فتصير امّا وقد تجيئ
بعدها النون الثقيلة والخفيفة نحو قولك امّا تقومنّ اقم وكقوله
تعالى واما تخافنّ * وكذلك مهما في معنى الشرط وزعم الخليل
ان اصلها ما ضمت اليها ما لغوا فابدلت من الالف الاولى هاء *
وقال سيبويه يجوز ان يكون كاذ ضم اليها ما * ماءِ مهال مبني
على الكسر حكاية صوت الشاء * متى * كي وهو ظرف في متى
معنى السؤال عن زمان وهو للشرط والجزاء ايضا قال الاصمعي
هو بمعنى من في لغة هذيل وبمعنى وسط ايضا قال ابو عبيدة
سمعت بعضهم يقول وضعته متى كمّي اي وسط كمّي * وا * وا
حرف الندبة تقول وا زيداه ويقال ايضا يا زيداه * والواو
من حروف العطف للجمع لا للترتيب * ويدخل عليها الف
الاستفهام كقوله تعالى اوعجبتم ان جاءكم كما تقول افعجبتم
وتكون بمعنى مع لما بينهما من المناسبة في الجمع بين الشيئين فصاعدا
كقول النبي عليه وآله الصلوة والسلام بعثت انا والساعة
كهاتين واشار الى السبابة والابهام اي مع الساعة * وتكون
للحال كقولهم قمت والناس قعودٌ او قمت وادعوا له اي قمت
داعيا له * وتكون للقسم تقول والله لقد كان كذا وهي بدل
من الباء فيه لقربها منها في المخرج اذ كانتا من حروف الشفة

ولا

ولا يتجاوز الاسماء المظهرة نحو والله وحياتك وابيك * وتكون ضمير جماعة المذكر في نحو فعلوا ويفعلون وعلامة الرفع في نحو ابوه ومسلمون * وتكون زائدة كقول الرجل لآخر بعني هذا الثوب فيقول وهو لك وقوله تعالى حتى اذا جاؤها وفتحت ابوابها يجوز ان تكون الواو ههنا زائدة * وَيْك * كلمة مثل وَيْبَ ووَيْح والكاف للخطاب وَيْكأنّ مركبة منها قال الكسائي هو ويك وادخل عليه انَ المشددة والمخففة ومعناه المرتو وقال الخليل هي وَيْ مفصولة ثم تبتدئ فتقول كانّ * ها * حرف معجمة حلقية من حروف الزيادات * وهي بالقصر حرف تنبيه كقوله تعالى ها انتم هؤلاء جمعا بين التنبيهين للتوكيد ومثله الآيا هؤلاء * وهي غير مفارق لأيّ في النداء تقول يا ايّها الرجل * وقد تكون جواب النداء بالمد والقصر نحو قولك ها وهاءَ في جواب من دعاك باسمك وها للتنبيه وقد يقسم بها فيقال لاها الله مافعلت اي لاوالله ابدلت هاء من واو القسم وان شئت حذفت الالف التي بعد الهاء وان شئت اثبت وقولهم لاها الله ذا اصله لاوالله هذا ففرقت بين ها وذا وجعلت الاسم بينهما وجررته بحرف التنبيه والتقدير لاوالله مافعلت هذا فحذف الكلام واختصر لكثرة استعمالهم هذا اي كلامهم وقدّم ها كما قدم ها هوذا وها انا ذا * وتكون كناية عن الغائب والغائبة نحو قولك ضربه وضربها وغلامه وغلامها * وهو للمذكر وهي للمونث وانما بنوا الواو في هو والياء في هي على الفتحة فرقا بين هذه الواو والياء اللتين هما من نفس الاسم المكنيّ وبين الواو والياء اللتين تكونان صلة في قولك رايتهو ومررت بهي لان كل مبنيّ فحقه ان يبنى على السكون

الا ان يعرض ما يوجب له الحركة وهو اما اجتماع الساكنين كما
في نحو كيف واين وحيث او كونه على حرف واحد مثل الباء
الزائدة او للفرق بينه وبين غيره كالفعل الماضي بني على
الفتح لانه ضارع الاسم بعض المضارعة ففرق بالحركة بينه وبين
ما لم يضارع وهو فعل الامر المخاطب نحو افعل * وربما حذفت
من هو وهي الواو والياء في ضرورة الشعر كما قال (ع) فبيناه
يشري رحله قال قائل * وقال (ع) دار لسعدى اذه من هواكا *
وربما حذفوا الواو مع الحركة كما قال الشاعر في قوله (ع) ومطواي
مشتاقان له ارقان * قال الاخفش وهذا في لغة ازدشنوأة كثير *
وقال الفراء العرب تقف على كل هاء مونث بالهاء الا طيئا
فانهم يقفون عليها بالتاء فيقولون هذه امت وجاريت وطلحت
واذا ادخلت الهاء في الندبة اثبتها في الوقف وحذفتها في
الوصل * وربما ثبتت في ضرورة الشعر فتضم كالحرف الاصلي وتكسر
ايضا لالتقاء الساكنين هذا عند الكوفيين * وانشد الفراء (شعر)
يا رب يا رباه اياك اسل * عفراه يا رباه من قبل الاجل * وهو كثير
في الشعر وليس شيء منه بحجة عند البصريين * وقد تزاد الهاء
في الوقف لبيان الحركة في نحو لمه وسلطانيه وماليه وماهيه وثم
مه يعني ثم ماذا * وقد اتت هذه في ضرورة الشعر كما قال (شعر)
هم القائلون الخير والآمرونه * اذا ما خشوا من معظم الامر مفظعا *
فاجراها مجرى هاء الاضمار * وقد تكون الهاء بدلا من الهمزة
مثل هراق واراق * وهاء بالمد والكسر زجر للابل وقد تقصر
وتقول هاهيت بالابل اذا دعوتها كما قلناه في حاحيت * وها
بالقصر للقريب اذا قيل لك اين انت قلت ها انا ذا يعني اينكم من

والمر

والمرأة تقول هاأناذه وهاهوذا اذا كان قريبا وهاهوذلك اذا كان بعيدا وهاهي ذه للقريبة وهاهي تلك للبعيدة * والهاء تزاد في كلام العرب على سبعة اضرب احدها للفرق بين فاعل وفاعلة كضارب وضاربة وكريم وكريمة * والثاني للفرق بين مذكر ومونث في الجنس نحو امرأ وامرأة * والثالث للفرق بين واحد وجمع في نحو بقرة وبقر وتمرة وتمر * والرابع للتانيث اللفظية وان لم تكن تحتها حقيقة تانيث نحو قرية وغرفة * والخامس للمبالغة مثل علّامة ونسّابة وهذا مدح وهلباجة وفقاقة وهذا ذم فما كان منه مدحا يذهبون بتانيثه الى تانيث الغاية والنهاية والداهية وما كان ذما فيذهبون به الى تانيث البهيمة ومنه ما يستوي فيه المذكر والمؤنث نحو رجل ملولة وامرأة ملولة * والسادس ما كان واحدا من جنس يقع على الذكر والانثى نحو بطة وحيّة * والسابع تدخل في الجمع لثلثة اوجه احدها ان تدل على النسب نحو المَهالبة والثاني تدل على العجمة نحو المَوازجة والجَوارِبة وربما لا تدخلها الهاء كقولك كيالج والثالث ان يكون عوضا من حرف محذوف نحو المَرازبة والزَنادِقة والعَبادِلة وهم عبد الله بن عباس وعبد الله بن عمر وعبد الله بن الزبير * وتكون الهاء عوضا من الواو الذاهبة من فاء الفعل نحو عدة وصفة وعوضا عن الواو والياء الذاهبة من عين الفعل نحو ثبة من ثاب الماء واقامة وعوضا عن الياء الذاهبة من لام الفعل نحو مائة ورية وبُرة * هلا * زجر للخيل هلا وللناقة ايضا اي تنحي وقد تسكّن بها الاناث عند دُنوّ الفحل منها اي توسّعي وتنحي * وهلّا بالتشديد معناها جرانة فاصلها لا بنيت مع هل فصار فيها معنى التحضيض كما بنوا لولا والّا وجعلوا كل واحدة

مع لانه بمنزلة حرف واحد فاخلصوهن للفعل * هنا وههنا بالضم انجازهما هـا
للقرب اذا اشرت الى مكان * هنالك وهنالك انجازهما للبعيد
واللام زائدة والكاف للخطاب وفيها دليل على التبعيد يفتح
للمذكر ويكسر للمؤنث قال الفراء اجلس ههنا اي قريبا وتنحّ
ههنا اي تباعد * وهنا ايضا اللعب واللهو وانشد الاصمعي لامرئ
القيس (شعر) وحديث الركب يوم هنا * وحديث ما على
قصره * وهنّا بالفتح والتشديد يدلي ههنا وهنالك اي هنالك * ومنه
قولهم تجمعوا من هنّا وهنا اي من ههنا وههنا ويقال في النداء خاصة
يا هناه بزيادة هاء في آخره تصير تاء في الوصل معناه يا فلان وهي
بدل من الواو التي في هنوك وهنوات * هيا * من حروف النداء هيا
واصلها يا مثل هراق واراق * يا * حرف معجمة من حروف المد يا
واللين وهي من حروف الزيادات ايضا وقد يكنى بها عن
المتكلم المجرور ذكرا كان او انثى كقولك ثوبي وغلامي ان
شئت سكنتها وان شئت فتحت وللك ان تحذفها في النداء خاصة
تقول يا قوم ويا عباد بالكسر فان جاءت بعد الف مقصورة
فتحتها لا غير نحو عصاي ورحاي وكذلك بعد ياء الجمع كقوله تعالى
وما انتم بمصرخيّ واصله بمصرخيني سقطت النون للاضافة
فاجتمع الساكنان فحركت الثانية بالفتح لانها ياء المتكلم وردّت
الى اصلها وكسرها بعض القراء توهما ان الساكن اذا حرك
حرك بالكسر وليس بوجه وقد يكنى بها عن المتكلم المنصوب
الا انه لا بد له من ان تزاد قبلها نون وقاية للفعل ليسلم من الجر كقولك
ضربني وقد زيدت في المجرور في اسماء مخصوصة لا يقاس عليها
في نحو منّي وعنّي ولدنّي وقطني وانما فعلوا ذلك ليسلم السكون
الذي

الذي بني الاسم والحرف عليه وقد تكون علامة للتانيث في نحو
قولك افعلي وتفعلين وتنسب القصيدة منها يائية * وهي حرف
النداء للقريب والبعيد تقول يا زيد اقبل * وقول الراجز (ع) يا لك
من قُبَّرة بمعمر * كلمة تعجب * واما قوله تعالى ألا يا اسجدوا بالتخفيف
فالمعنى الا يا هولاء اسجدوا فحذف المنادى اكتفاء بحرف النداء كما
حذف حرف النداء اكتفاء بالمنادى في قوله تعالى يوسف أعرض
عن هذا اذا كان المراد معلوما وقال بعضهم ان يا في هذا الموضع انما هو
للتنبيه كانه قال الا اسجدوا فلما دخل عليه يا للتنبيه سقطت الالف
التي في اسجدوا لانها الف وصل وذهب الالف التي في يا لاجتماع
الساكنين لانها والسين ساكنتان * قال ذو الرمة (شعر) ألا يا اَسْلَمِي
يا دارَمَيّ على البِلى * ولا زال مُنْهَلّاً بِجَرْعائِكِ القَطْرُ *

تم الكتاب ولله نحمد حمد الايحويه العد والحساب
على تتميم هذه النسخة انتساخا ضحوة الاثنين
الثالث والعشرين من ذي القعدة لسنة
سبعماية هجرية واتفق الفراغ من تاليفه
وتسويده بيمن توفيق الله وتائيده
ظهيرة الثلاثاء السادس عشر
من صفر سنة احدى
وثمانين وستماية
بكاشغر حرسها
الله بلطفه
العميم وعمره *
* تمت *

صفحه	سطر	غلط	صحيح
٥	١٨	عوْدة	عودة
٨	٥	الرحل	الرجل
١٠	٤	القذر	القدر
١٠	٨	جباة	جَيْأة
١٥	٢	السطان	السلطان
١٩	١٩	مَسرُؤْءة	مَسْرُئة
٢١	١٦	شنوءة	شنوءة
٢٦	٢	اقرُؤَ	اقرُؤ
٥٠	١٣	وهو	فهو
٥٣	١	حَبَة	حِبة
٥٣	٢١	مخافه	مخافة
٥٨	٨	تَسَمَن	تَسمن
٥٨	١٣	امضى	اَمضى
٦٠	٦	التائم	التائم
٦٠	٨	يتحوب	يتحوب
٦٢	١٨	بنات	بنان
٦٣	١٥	بالاضاقة	بالاضافة
٦٤	٢٣	تكادَ	تكادُ
٦٥	١٠	دحلوا	دخلوا
٦٥	١٩	حويلد	خويلد
٦٩	١٢	مربب	مربب
٦٩	٢٠	يوحد	يوجد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٦٩	٢٢	کاه	گیاه
٧٠	٩	نسبتہ	نسبت
٧٠	١٧	وای	وادی
٧١	٩	احبان	تَجَبانٌ
٧١	٥	حَملها	حِملها
٧٤	١٧	بکسون	بسکون
٧٤	١٧	لغاب	لغات
٧٥	٢٩	الفِرح	الفَرح
٧٧	٢٢	فاتلها	قاتلها
٧٩	١٩	ذربع	ذریع
٨٠	٦	تشد	بتشدید
٨٠	١٠	سنیت	سُنَیت
٨٠	١٩	تسیب	تُسیب
٨٢	٣	لمشوب	لمشبوب
٨٤	٣	تشد	بتشدید
٨٥	١٧	مشعبه	مُشعَبَه
٨٦	١١	یکر	بکر
٩١	٣	تبیض	تبیض
٩١	١٥	برد	یَرِد
٩١	١٥	وضب	وضیب
٩٥	١٠	الریح	الرایح
٩٥	١٥	اطعمنا	اَطعَمنا فلان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٩٦	٢٠	بز ٢	ابزُ
٩٨	٦ خو	القذي	القَذى
١٠٠	١٠	مغرابة	معرابة
١٠٥	٩	تخفيفها	وتخفيفها
١٠٦	٦	هذ	هذا
١٠٧	٣٠	غيمتبي	عيبتي
١١٤	٢٠	اولاغ	اُلاغ
١١٤	٦	تيز	١٠٦ خو
١١٦	٢٢	قلبة	قُلْبَة
١١٩	٢٢	كُثْبَه	كُثْبَة
١٢١	١٦	كرَبَ	كربُ
١٢٢	١٤	مكعّب	مكعّب
١٢٥	١٠	لنبت	لَنَبْتُ
١٢٧	١٣	الهتبها	اَلْهبتُها
١٣١	١٢	فلانٌ	فلانَ
١٣٦	٣	الئ	البشئ
١٤٢	١٤	گوئى	زگوى
١٤٤	٢	چيزهاى	چنبرهاى
١٥٥	١٥	قحقار	قپچقار
١٦٥	٦	نزي	نُزى
١٦٥	١٣	محاذُثه	محاذثه
١٨٣	٨	فَرْثْتُ	فَرَثْتُ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۶	۶	الظلامي	الظلام اي
۱۸۷	۶	زغونة	زغوتة
۱۹۲	۲۱	سهلج	سملج
۲۰۵	۱۶	تعجت	نعجت
۲۰۸	۲۳	تهيج	تهيج
۲۱۲	۶	دوزيدن	ودريدن
۲۱۸	۳۰	سرواح	سراخ
۲۲۳	۲۱	اشحّة	آشحّة
۲۲۵	۴	وخلاف	خلاف
۲۲۷	۹	كوه	كوتاه
۲۳۰	۱۱	يار	ياري
۲۴۱	۲۳	مبح	منبج
۲۴۶	۹	توذخ	توذخ
۲۶۹	۱۸	راستي	رستي
۲۷۶	۱۱	ورخت	ورخت تر
۲۸۱	۱۳	سهاكن	ساكن
۲۸۲	۱۴	راورودته	وراوردته
۲۸۷	۴	يتحد	يتخذ
۲۸۷	۱۳	توقيق	توفيق
۲۹۱	۵	سودت الابل	سوّدت الابل
۲۹۴	۲	كالكوش	وركاك
۲۹۴	۳	آتش	روز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٩٤	١٥	حرور	جرزوم
٢٩٥	١٨	کم سیر	کم ششیر
٢٩٥	٢٢	بالضم	بالکسر
٢٩٦	٩	لتسلیم	لتسلّم
٢٩٧	١٧	فتمضمض	فتضمّن
٢٩٨	١٢	مذلل	مذلّل
٣٢٠	١٩	عصره	عصیده
٣٢٤	١٩	ضغف	ضعف
٣٣١	٧	گلو	کاو
٣٣١	١٧	فروخته	افروخته
٣٣٩	٢٣	اشقذه	اشقذها
٣٤٩	١٥	اقران	اَقران
٣٥٣	١٦	بازُ	بازّ
٣٥٩	١	اُبکر	اَبکر
٣٨٠	٢٢	نمون	نمودن
٣٨٦	٣	الذ یزج	الذینج
٣٨٨	٢٣	گز	گزبن
٣٨٩	١٣	الدبور	الدّبو
٣٩٠	١٠	ریسمان	بناغ ریسمان
٣٩١	١١	برنشستن	بوقت برنشستن
٣٩٢	٢٢	بوری	یوریا
٣٩٣	١٤	نشاسدا	نشاسدا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹۵	۲۳	ذُفراء	ذَفراء
۳۹۹	۲	مهدرة	مهدورة
۴۰۰	۱۵	سکونها	سکون ها
۴۰۶	۱۲	وادن	وادن
۴۰۹	۴	نامردی	نام مردی
۴۱۲	۶	کشتن	کشتن
۴۱۹	۹	ماریاب	باریک
۴۱۹	۲۲	صرروة	صرورة
۴۱۹	۲۳	نکره	نکردم
۴۲۱	۱	لرون	کرون
۴۲۱	۱۳	لقي	لفي
۴۲۲	۲۲	خرمابنان	خرمابنان خرم
۴۲۴	۲۰	مانیا	نابینا
۴۲۷	۱۷	لسی	کسی
۴۳۱	۱۳	رفرف	رفرف
۴۳۲	۱۱	عیش	عیشرا
۴۳۵	۱۲	کننده	کنند
۴۳۶	۱۵	نقص	تفیض
۴۳۸	۲	فرازه	فزاره
۴۳۸	۱۴	الغنب	العنب
۴۳۹	۷	عرصوفه	عرصوفه
۴۳۹	۱۹	شکاری	وشکاری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴۲	۲	خوردن	خوردن
۴۴۶	۱	الراكيه	الركية
۴۴۶	۱۹	جل	رجل
۴۴۸	۱۶	عشيرتة	عشيرته
۴۴۸	۱۹	غرّة	غرّة
۴۵۶	۱۱	بفقرة	بفقرة
۴۵۸	۱۸	قبّرى	قِبرّى
۴۶۱	۷	اللهُ عليه	الله عليه
۴۶۵	۱۷	فعلبتة	فعلبتة
۴۶۶	۹	پرا	پیرا
۴۶۸	۲۰	تفعال	تِفعال
۴۶۸	۲۰	بالفتح	بالفتح
۴۷۷	۵	نذِ را	نذرا
۴۸۸	۱۱	وردرقار	وررقار
۴۹۶	۱	حازة	حزازة
۵۰۳	۱۰	غرّة	غرة
۵۰۹	۱۱	پنجه	پنجه
۵۱۳	۱۵	تامة	تامّة
۵۱۴	۱۶	زرشت	زرشت
۵۱۵	۳	تخبّلش	مخبّس
۵۱۵	۱۸	حماستة	خماستة
۵۱۷	۱۳	الماظ	السماء

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۱۸	۱۵	صدي	صدّی
۵۱۸	[illegible]	خبز	
۵۱۹	۲	ل	خبزدوک
۵۲۱	۶	دردافسن	دُردا قِسں
۵۳۰	۷	بپاسانی	بپاسبانی
۵۳۰	۱۴	ورخنی	ورخِنی
۵۳۶	۴	لیان	کیان
۵۵۰	۱۹	سبب	سست
۵۵۶	۲۲	مرویز	مرونیز
۵۵۸	۶	لعدل	العدل
۵۶۰	۱۸	آوردن	آوردن
۵۷۰	۷	کریشه	کرشه
۵۷۷	۲۲	لوشت	گوشت
۵۸۴	۱۱	سی	کسی
۵۹۰	۶	هذ	هذا
۵۹۶	۱۶	کوسپید	گوسپند
۶۰۰	۳۲	یصبها	یصیبها
۶۰۳	۱۴	بالسکر	بالکسر
۶۰۷	۱۱	حرته	جرّته
۶۰۹	۱۵	ورست	درست
۶۱۰	۲۰	بسال دو	بسال دوم
۶۱۲	۲۰	آزار	ازار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦١٤	٢٠	ثابث	ثابت
٦١٥	١٠	پیر	پیره
٦١٥	٥	تخنیط	تخنیط
٦٢١	٨	تکبیر	تکپیرو
٦٢٦	٦	منصیبه	نصیبه
٦٢٧	١٨	کفلی	کفتگی
٦٢٨	٥	سوزانیدن	وسوزانیدن
٦٢٨	٢٢	اضیقت	ضیقت
٦٣٣	١٣	تلخی	تاجی
٦٣٥	١٥	لذاوات	لذوات
٦٣٥	١٩	دواره	تواره
٦٣٦		قشطت	قشطت
٦٤٠	٨	نفظ	نقط
٦٤٤	٣	غصب	غضب
٦٤٨	٣٠	تیقنط	تیقیظ
٦٤٨	٢٠	سعط	تیقظ

غلطنامهٔ جلد ثانی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٥١	١٥	برذعه	برذعه
٦٥١	٢١	انداختن	وانداختن
٦٥٢	٩	کفنه	کفنه
٦٥٣	١٢	ششنام	ششن

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
٦٥٤	٢٢	يدع	يدع
٦٥٤	٢٣	برشدن	پرشدن
٦٥٥	١٦	بالامی	بالا
٦٥٨	٤	گردن	کردن
٦٦١	١٣	لمح	لمح
٦٦٢	١٢	بفتحها	بفتحها
٦٦٥	١٢	مزده	مژده
٦٦٩	٢٢	افصح	افصح
٦٧٠	١	بديها	يديها
٦٧٠	٢٣	آتر	اثر
٦٧١	٨	مجلبها	مجلبها
٦٧١	١٥	رقعت	رفعت
٦٧٣	٧	اوله	اوله
٦٧٥	٣	واسجوعه	اسجوعه
٦٧٦	١١	مسقع	مسقع
٦٧٦	١١	برمحجر	زير محجر
٦٧٧	٢٢	سهيلع	سهيلع
٦٧٩	٨	شروع شرع	شروع شرع
٦٧٩	٢١	مشرجعة	مشرجعه
٦٧٩	٢٣	شاسع	شاسع
٦٨٠	٢٠	شهوم	شهوع
٦٨١	٩	هذ انما	هذا انما

صحيفه	سطر	غلط	صحيح
٦٨١	١٣	بالنار	بالنار
٦٨٢	٢٢	نارا سعيد	اشيرة
٦٨٣	١	متفرقه	متفرقه
٦٨٥	١٨	عرفطة	عرفطة
٦٨٦	١٠	تضعضع	تضعضع
٦٨٩	٥	چور	جور
[illegible]	[illegible]	كبرت	وكبرت
[illegible]	[illegible]	ورمنا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	احدنا	احدنا
[illegible]	[illegible]	فحل	فحل
٦٩٨	٦	غيرا	غير
[illegible]	[illegible]	آلت	[illegible]
٦٩٩	[illegible]	قلاع	قلاع *وناس
[illegible]	٩	عع صه	عع فاصه
٧٠١	٢١	كاع	كاع
[illegible]	[illegible]	امرعت	امرعت
٧٠٩	[illegible]	وزاولى	درواي آب
٧١٢	[illegible]	تنظم	تنتظم
٧١٢	١٦	يوزعون	يوزعون
٧١٣	١٧	سن	[illegible]
٧١٧	١٨	ملهع	يهلع
٧٢١	٩	سكون	سكون

صحیح	غلط	سطر	صفحه
غُصْنِی	غُصنة	۲۳	۴۲۲
صَبغ	صَبغ	[illegible]	۴۲۳
هذا	هذ	۲۱	۴۲۸
دَوِّ	دوِّ	۱۳	۴۳۶
کہ	لہ	۱۸	۴۳۸
امرأُ	امراء	۱۶	۴۳۹
امرأالقیس	امراءلقیس	۱۷	۴۳۹
بالضم	باالضم	۲۱	۴۳۹
خریطهٔ که دروی	خریطهٔ ازاویم که دروی	۱۳	۴۴۴
القصواء	القُصبواء	۲	۴۴۹
سمر	سُمر	۳	۴۵۰
حدیثا	حدیثه	۲۰	۴۵۰
اُسْقُفَّه	اُسقُفّ	۴	۴۵۳
الحُرز	الحرز	۲	۴۵۵
زیرقدم	برقدم	۶	۴۵۵
شدرف	شروف	۹	۴۵۵
سهم	شهم	۱۶	۴۵۵
بشعفین	یسعفین	۲۰	۴۵۶
گزیدن	لزیدن	۶	۴۵۷
ولانصرا*	ولانصر*ا	۱۶	۴۶۰
الشِتاء	الشَتاء	۳	۴۶۱
رجله	رحل	۴	۴۶۳

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷٦۷	۱۲	عرفه	عرفة
۷٦۸	۵	فوحد	فوُجِد
۷٦۹	۲۱	تعاطُفوا	تعاطَفُوا
۷۷۰	٦	عِطفةٌ	عِطْفَه
۷۷۰	۱۷	ستورا	ستورًا
۷۸۵	۸	نغنف	نفنف
۷۸۹	۱۵	كفة	كفّه
۷۹۹	۱۲	حيّا	حُيَيّ
۸۱۸	۲۳	مُشرّق ومُغرّب	مُشرِّق ومُغرِّب
۸۲۰	۹	يتّم	يتّم
۸۲۵	۱۹	تظيرة	نظيرة
۸۲٦	۷	هجان	هجانٌ
۸۳٦	۱۱	سورسمار	سوسمار
۸۳۷	۲	اليلل	الليل
۸۳۷	۲۱	چغرلاوه	چغرلاوه
۸٤٦	۸	سمعتها	سمعتهما
۸٤۹	۳	لیٰ	تعالیٰ
۸۵۰	۱۷	ز	اذ
۸۵۲	۱۵	الافينَ	الافين
۸۵۳	۲۲	وَعاق	وُعاق
۸۵٤	۲۲	مواعدة	مواغدة
۸٦۸	۱۵	مشركا	مشتركا

صحیح	غلط	سطر	صفحه
اِضمِکَاكٌ	اضمکاك	٢	٨٤٠
ولا	فلا	٢٠	٨٤٦
کرة	لره	١٨	٨٤٦
آنوكٌ	آنوكٌ	١٧	٨٤٨
ذِيْ يزَن آزَنِيٌّ	ذي يزن آزني	٦	٨٨٣
نصلٍ أثْرِبِيٍّ	نصل اثربي	٦	٨٨٣
آصْلُ	اصلُ	١١	٨٨٣
يشدد	يشد	١١	٨٨٩
سرريش	سروريش	٣	٨٩٥
تحفر اصلَ	تُحفَر اصلُ	١٥	٨٩٦
تَدفع	تُدفع	١٦	٨٩٩
الجَزالة	الجُزاله	٢٠	٨٩٩
جليلة	جلية	٤	٩٠٢
شاخ رز	شاخ	١٥	٩٠٣
وقعُها	وقعها	٢١	٩٠٦
فتحفّل	تحفّل	٢٢	٩٠٦
يُبر	يبر	٢	٩٠٩
گردانیدن	کرانیدن	٢٦	٩١٦
مالِ	ماا	١٨	٩١٦
صَلَّلت	هللت	٦	٩٢٢
ضُلٌّ	ضُلّ	٧	٩٢٣
الى الطاء	للطاء	٩	٩٢٦

صحیح	غلط	سطر	صفحه
طِوَلُكَ	طوالك	۱۴	۹۴۶
وہم سنگ	ہم و سنگ	۱۶	۹۵۰
وديت*وديت دادن	وديت دادن	۱۴	۹۵۴
تَجَزَّنَا	تجزا	۴	۹۵۷
مؤخره	ماخره	۴	۹۶۷
والسكون	والكون	۲۲	۹۶۹
قَرَعْبَلانِةِ	قَرَعَبلانة	۸	۹۷۰
أُخرىٰ	آخر	۴	۹۷۴
فزادوا	فزدوا	۱۱	۹۷۷
جناحيه	جناحية	۳	۹۸۰
للمُهل	للمَهل	۱۰	۹۸۱
كاربا	كارا	۲۰	۹۸۲
يغزُون	يغزَون	۹	۹۸۶
تناضُل	تناضل	۳	۹۸۶
آخِر	آخَر	۱۶	۹۸۹
ثَكِلَتْهِ	ثكَلنه	۲۱	۹۹۳
ريگ	رنگ	۱۷	۹۹۴
الاخفش	لاخفش	۱۷	۹۹۹
گياه	ليا*۱۵	۴	۱۰۱۰
ونرکشي	سردکشي	۱۸	۱۰۱۳
وسشبرا	وسرا	۲۲	۱۰۱۴
مُحرنجم	مجرنجم	۹	۱۰۱۷

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۱۸	۱۵	خطمه	حطمه
۱۰۱۹	۹	محامکه	محاکمه
۱۰۲۲	۱۲	المِعَول	المِعْوَل
۱۰۲۳	۷	مری و	مردی
۱۰۲۵	۲۱	نامردی	نام مردی
۱۰۲۷	۱۶	درکاها	درکارها
۱۰۲۷	۱۶	برچیز	برچیزی
۱۰۲۸	۱۰	بازبچه	باز بچه
۱۰۲۸	۱۸	الدالم	الدائم
۱۰۳۳	۳	التوکمل	التوکید
۱۰۴۰	۵	ازمکه	ازکیه
۱۰۴۰	۲۰	یقا	یقال
۱۰۴۲	۱	سر بن	سربن
۱۰۴۳	۱۵	نام وفردی	نام مردی
۱۰۴۷	۴	عیلهما	علیهم
۱۰۵۰	۴	اموال	واموال
۱۰۶۲	۱۴	یجواز	و یجواز
۱۰۶۲	۱۵	عیه	علیه
۱۰۶۷	۱	بعمامه	نعامه
۱۰۷۲	۸	مصغرة	مُصَغَّرة
۱۰۸۱	۲۱	ملاأم	مُلَاأَم
۱۰۸۸	۶	الحفیفه	الخفیفه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۹۱	۱۳	تمشن	تمشن
۱۰۹۶	۱۰	وزَمت	وزِمت
۱۰۹۹	۸	وهنیدهٔ	وهنیدهٔ
۱۱۰۴	۵	ي	اي
۱۱۰۶	۶	المجففه	المخففة
۱۱۰۹	۲۳	ا ن	اوان
۱۱۱۲	۵	لابای	بالای
۱۱۱۳	۱۳	بینا	بِنیا
۱۱۲۰	۳	رَاقّ	آرَاقّ
۱۱۲۶	۱۶	الکمتین	الکلمتین
۱۱۲۷	۱۹	دَنْدن	دِنْدِن
۱۱۲۹	۲	نشیه	نشیه
۱۱۲۹	۲۱	ینْ نّ	یَنْانّ
۱۱۳۴	۱۹	زَکَنه	زَکِنه
۱۱۳۴	۱۲	بعضهم	بعضه
۱۱۳۴	۳	اواصن	واصن
۱۱۴۵	۱	خقله	خلقه
۱۱۴۶	۱۴	طَعْن	طُعِن
۱۱۴۶	۱۶	وکمان * برون	وکمان برون
۱۱۴۹	۲۲	الشیٔ	الشي
۱۱۴۷	۱۳	ذکر	دبر
۱۱۴۹	۴	حداندو	خداوند

صفحه	سطر	غلط	صحيح
۱۱۴۹	۱۰	خللا ف	خلا ف
۱۱۵۴	۱۳	غشت	غثث
۱۱۵۷	۱۱	کسي	کس
۱۱۵۹	۴	اِتي	انيِ
۱۱۶۰	۹	کبِن	کَبن
۱۱۶۱	۸	زبربرد ر	زبرد ر
۱۱۶۱	۱۹	لا نة	لا نه
۱۱۶۴	۱۰	نجبة	مجّبته
۱۱۶۵	۱۶	کروه*ورجل لعين خوسه	کرده رجل لعين*وخوسه
۱۱۶۶	۲۲	النفصح	النضح
۱۱۶۸	۷	مانه	ماتنه
۱۱۷۰	۲۳	هنا	هذا
۱۱۷۱	۹	امناً	امناء
۱۱۷۱	۲۲	مَنة مَنتان	مَنْة مَنْتان
۱۱۷۱	۲۳	منات	و منات
۱۱۷۵	۱۶	الفمر	الغنم
۱۱۷۸	۲۳	يمنة لضم	يُمنة بالضم
۱۱۷۹	۴	لتمن	ليمن
۱۱۸۰	۹	پرشتش	پرستش
۱۱۸۱	۶	کذ*لك	کذلك
۱۱۸۱	۶	تاييه	تابيه
۱۱۸۳	۲۱	هدهان	دهدهان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۸۹	۱۰	بضمها	بضمهما
۱۱۹۱	۱۴	هقهقهة	هقهقة
۱۱۹۳	۲۱	ماذَ	مائي
۱۱۹۹	۴	اصولها	اصولهما
۱۱۹۹	۱۲	اَبِيتَ	اَبَيتَ
۱۲۰۰	۴	المقمحة	المقحمة
۱۲۰۱	۱۹	ترعى	تُرعى
۱۲۰۲	۴	للصوة	للصلوة
۱۲۰۹	۲۲	مبراة	مِبْراة
۱۲۱۱	۲	تباغُوا	تَباغَوا
۱۲۱۴	۶	فية	فيه
۱۲۱۵	۲۵	مَثَنَاة	المَثْناة
۱۲۱۹	۲۱	لِاَنْ	لَاَنْ
۱۲۲۰	۳	گردگردن	گردگردان
۱۲۲۱	۱۶	جَذْو	جَذْوَة
۱۲۲۴	۶	ابناءؤها	ابناؤها
۱۲۲۵	۱۶	يقال يقال	يقال
۱۲۳۳	۱۲	بدهي	بدى
۱۲۳۳	۱۵	مَحمِي	مُحْلَى
۱۲۳۴	۱۹	لَصَرِفُ	لَصُرِفَ
۱۲۳۴	۱۹	اصيّم	أُصَيْم
۱۲۳۵	۹	يقرءُ	يُقْرَأُ

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
١٢٣٦	١٤	لرذوها	لرذوها
١٢٣٦	١٧	يستقي	يستبقي
١٢٣٧	٢٠	ذؤاله	ذؤالة
١٢٣٨	١٤	عع فاهه	عع فاكه
١٢٣٩	١٤	شاطينهم	شياطينهم
١٢٤١	٥	فرومالهم	فرولهم
١٢٤١	٩	للشيء	للشيء
١٢٤٥	٩	اماده	ادماء
١٢٤٦	١٩	ضعن	ضغن
١٢٤٦	٢٠	دوي	دوي
١٢٤٧	١٤	ذري	ذري
١٢٤٧	١٦	ذري	ذرى
١٢٥٠	١٥	ربي	الربوا
١٢٥١	١٩	سقاء	سقاية
١٢٥٢	١٢	رميه	رمية
١٢٥٨	١٣	الرمية	الرمية
١٢٥٩	١٥	ذاالحجه	ذي الحجه
١٢٦٠	١٥	تدفعها	تدافعها
١٢٦٠	٢٣	گوزانداختن	مغناك گوزانداختن
١٢٦١	١٢	تفوقوا	تفرقوا
١٢٦١	٨	الانهن	گوالاينهن
١٢٦٢	٥	منخيث	مخيث

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶۴	۱۵	تذرّعها	تَذَرُّعها
۱۲۶۹	۱۴	سَمَوي	سِمَوِيّ
۱۲۶۹	۲۱	استهوا	وَاسْتَهْوَا
۱۲۷۰	۴	اخلا	اختنه
۱۲۷۵	۱۹	وفتحه	وفتحُه لغة
۱۲۷۶	۲۰	شَکایه	شِکایه
۱۲۷۷	۱۴	تله	تَلَمّع
۱۲۷۸	۱۲	بامتناع	بالامتناع
۱۲۷۸	۱۵	اسقیته	استقیته
۱۲۷۸	۲۱	میل کردن	میل کردن مع فاضه
۱۲۸۲	۲۳	یواري	یواري من الشجرة
۱۲۸۸	۲	ندی	یُبنی
۱۲۸۸	۱۸	عدوة	عِدْوَة
۱۲۸۹	۱۷	لیاه	گیاه
۱۲۸۹	۱۷	سَمَوَل	سَمَوْأَل
۱۲۹۱	۹	شاخ خرما	عوشهٔ خرما
۱۲۹۱	۲۳	وه	وهي
۱۲۹۲	۱۲	مها	هما
۱۲۹۴	۱۳	معاطِ	معاطِ
۱۲۹۵	۱۸	معطیة	مُعْطِیَة
۱۲۹۶	۱۹	کردن	گرفتن
۱۲۹۷	۱۱	علبته	غلبته

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۰۲	۵	مغبية	مُغْبِيَة
۱۳۰۶	۷	غاشق	عاشق
۱۳۰۹	۱۹	زما	زائن
۱۳۰۹	۱۹	اشاده	کشاده
۱۳۱۳	۱۳	مَقُشّى	مُقَشّى
۱۳۱۵	۱۰	منه اقنيه	اقنية
۱۳۱۹	۱۷	دِرهما	درهما
۱۳۲۰	۲۰	مكرّي	مكرّاي
۱۳۲۲	۱۹	مُكلّى	مَكلّي
۱۳۲۲	۱۱	لامنظوبة	الّا منصوبة
۱۳۲۴	۱۶	للتابيث	للتانيث
۱۳۲۵	۱۶	الخاء	الحاء
۱۳۳۰	۸	نهادا	نهاده
۱۳۳۱	۷	نهاري	تهاري
۱۳۳۴	۲	حبالها	حِبالها
۱۳۳۴	۴	رازگفتن	و راز* و رازگفتن
۱۳۳۶	۱۵	الاض	الارض
۱۳۳۷	۱۱	تيمر	تيمّر
۱۳۴۰	۱۷	پیرا	پرا
۱۳۴۱	۱۱	يسرّه	و يلزّه
۱۳۵۶	۲۳	وقواعها	فوقواعها
۱۳۵۷	۱۳	بفلتح	بالفتح

صفحه	سطر	غلط	صحيح
۱۳۵۹	۱۳	يدرس	يَدرُس
۱۳۶۷	۳	ابوه	ابُوة
۱۳۷۰	۱۱	اصلها يا	واصلها انا
۱۳۷۱	۲۱	بلقطه	بلطفه

ERRATA OF THE SIGNATURES.

Page.	Line,	for —	Read.
1273.	24	12	N 12
1277	—	P 12	O 12
1281	—	Q 12	P 12
1285	—	R 12	Q 12
1289	—	S 12	R 12
1293	—	T 12	S 12
1297	—	V. 12	T 12
1301	—	U 12	V. 12
1305	—	W. 12	U 12
1309	—	X. 12	W. 12
1313	—	Y. 12	X 12
1317	—	Z 12	Y 12
1321	—	A 13	Z 12
1325	24	B 13	A. 13
1329	—	C 12	B. 13

Page,	*Line,*	*for*	*Read.*
1333	—	D. 13	C. 13
1337	—	E. 13	D. 13
1341	—	F 13	E 13
1345	—	G 13	F. 13
1349	—	H. 13	G. 13
1353	—	I. 13	H. 13
357	—	J 13	I. 13
1361	—	K 13	J. 13
1365	—	L 13	K. 13
1369	—	M. 13	L 13

